

پرنده
جایزه بوکر
سال ۲۰۰۰

مارگارت اتوود

آدمکش کور

ترجمہ شہین آسایش



آدمکش گور



ادیبات جهان - ۳۷

رمان - ۴۱

اترود، مارگارت الور، ۱۹۳۹ – ۱۹۳۹
آدمکش کور / مارگارت اترود؛ ترجمه شهین آسایش. – تهران: قنوس، ۱۳۸۲
۶۵۵ ص. - (ادیبات جهان؛ ۲۷. رمان؛ ۴۱)

ISBN 978-964-311-385-8

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

The Blind Assassin

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های آمریکایی – قرن ۲۰ م. الف. آسایش، شهین، مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۲ PS ۳۵۵۲ / ۹۶ آنلوف
آنلوف

آدمکش کور



مارگارت اتوود

ترجمه شهین آسايش

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۱

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Blind Assassin

Margaret Atwood

© O.W. Toad Ltd 2000

© حق چاپ فارسی این کتاب را شرکت آ. دبلیو. تاوند
به انتشارات ققنوس و اگذار کرده است.
تمام حقوق محفوظ است.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،
شماره ۱۰۷، تلفن ۰۲۶ ۸۶ ۴۰

* * *

مارگارت اتورود

آدمکش کور

ترجمه شهین آسایش

چاپ ششم

۱۱۰ نسخه

۱۳۹۱

چاپ شمشاد

شابک: ۸-۳۸۵-۹۶۴-۳۱۱-۹۷۸

ISBN: 978-964-311-385-8

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۱۰۰ تومان

فهرست

بخش اول

۱۳.....	پل.....
۱۶.....	معمای مرگ هفته.....
۱۸.....	آدمکش کور: گیاهان ماندگار برای باغ سنگی.....

بخش دوم

۲۳.....	آدمکش کور: تخم مرغ آبپز.....
۲۹.....	گریفین را در قایق بادبانی اش پیدا کردند.....
۳۱.....	آدمکش کور: نیمکت پارک.....
۳۶.....	خواهرزاده نویسنده در اثر سقوط کشته شد.....
۳۷.....	آدمکش کور: فرش ها.....
۴۴.....	آدمکش کور: قلبی که با ماتیک کشیده شده.....
۵۲.....	اهدای جایزه لورا چیس.....

بخش سوم

۵۷.....	اهدای جایزه.....
۶۶.....	جمعیة نقره ای.....
۷۳.....	کارخانه دکمه سازی.....
۸۲.....	آوبیلوں.....

۹۴.....	جهیزیه
۱۰۵.....	گرامافون
۱۱۵.....	روز پختن نان
۱۲۹.....	روبان‌های سیاه
۱۳۳.....	سودا

بخش چهارم

۱۴۱.....	آدمکش کور: کافه
۱۴۶.....	پشتیبانی چیس از کارهای امدادی
۱۴۸.....	آدمکش کور: روتختی حاشیه محملی
۱۵۴.....	تقدیر از بنت
۱۵۶.....	آدمکش کور: پیامبر
۱۶۴.....	ارتش شورش اعتصابیون را سرکوب می‌کند
۱۶۶.....	آدمکش کور: اسب‌های شب
۱۷۱.....	شایعه روز تورنتو
۱۷۳.....	آدمکش کور: زنگ مفرغی

بخش پنجم

۱۸۱.....	پالتوی خز
۱۹۱.....	سریاز خسته
۲۰۱.....	دوشیزه خشونت
۲۱۲.....	دگرگونی اوید
۲۲۲.....	پیکنیک کارخانه دکمه‌سازی
۲۳۶.....	بخشنده‌گان قوت
۲۵۰.....	رنگ کردن با دست
۲۶۳.....	زیرزمین سرد
۲۷۶.....	زیرشیروانی

۲۸۶	اتاق امپریال
۲۹۵	rstوران آرکادین
۳۰۷	رقص تانگو

بخش ششم

۳۱۹	آدمکش کور: کت و دامن چهارخانه مورب
۳۲۴	پارچه زربفت قرمز
۳۳۰	پیدا شدن دختر مدرسه خانواده هزار فامیل
۳۳۲	آدمکش کور: پیاده روی در خیابان
۳۴۰	آدمکش کور: دریان
۳۵۰	شایعه داغ تورنتو
۳۵۲	آدمکش کور: بیگانه‌ای در یخ

بخش هفتم

۳۶۳	صندوق
۳۷۱	آتش جهنم
۳۸۳	کارت پستالی از اروپا
۳۹۵	کلاه پوست تخمر غنی
۴۰۳	شیفته
۴۱۱	سانی ساید
۴۲۰	زانادو

بخش هشتم

۴۳۳	آدمکش کور: داستان‌های گوشتخواران
۴۴۳	در جستجوی یک صفت
۴۴۵	آدمکش کور: زنان هلویی آع آع
۴۵۵	گرفین دولت را از کمونیست‌های اسپانیا بر حذر می‌دارد

آدمکش کور: کباب پزی کلاه سینلندر ۴۵۷

بخش نهم

۴۶۵.....	رختشویخانه.....
۴۷۴.....	زیرسیگاری.....
۴۸۴.....	مردی که سرش آتش گرفته بود.....
۴۹۱.....	واترنیکسی.....
۵۰۲.....	درخت شاه بلوط.....

بخش دهم

۵۰۷.....	آدمکش کور: مردان مارمولکی زنور.....
۵۱۲.....	شایعه داغ تورنتو.....
۵۱۴.....	نامه‌ای از بلاویستا.....
۵۱۶.....	آدمکش کور: برج.....
۵۲۰.....	انتقام‌جویی کمونیست‌ها در بارسلون.....
۵۲۱.....	آدمکش کور: ایستگاه یونیون.....

بخش یازدهم

۵۲۷.....	اتفاق.....
۵۳۲.....	بچه گربه
۵۴۰.....	منظرة زیبا.....
۵۴۶.....	ماه درخشان
۵۵۵.....	کافه تریاپ بتیز
۵۶۵.....	پیام.....

بخش دوازدهم

۵۷۳.....	تمجید گریفین از پیمان موئیخ
----------	-----------------------------------

۵۷۵	جلال و شکوه شاهانه در گاردن پارتی شاهانه
۵۷۷	آدمکش کور: آناق نو یدی.....
۵۸۴	آدمکش کور: پرده‌های زرد.....
۵۸۸	آدمکش کور: تلگراف
۵۹۰	آدمکش کور: تخریب ساکیل نورن.....

بخش سیزدهم

۵۹۵	دستکش‌ها.....
۶۰۱	آتش خانه‌ها.....
۶۰۷	شیرینی فروشی دایانا.....
۶۱۷	تنده

بخش چهاردهم

۶۲۵	قفل طلاibi.....
۶۳۱	پیروزی می‌آید و می‌رود.....
۶۴۱	توده آوار

بخش پانزدهم

۶۴۹	آدمکش کور، پایان سخن: دست دیگر.....
۶۵۱	آیریس چیس گریفین
۶۵۱	یک بانوی فراموش‌نشدنی.....
۶۵۳	در آستانه

آغا محمدخان قاجار را مجسم کنید که فرمان می‌دهد تمام جمعیت شهر کرمان را بدون استثناء به قتل برسانند یا کور کنند.

سریازانش با حرارت دست به کار می‌شوند. ساکنان شهر را به صفت می‌کشند، سرهای بزرگسالان را می‌برند، چشمان کودکان را درمی‌آورند... بعد صفی از کودکان کورشده شهر را ترک می‌کنند. بعضی از آن‌ها بیرون شهر سرگردان می‌شوند، راهشان را در کویر گم می‌کنند و از تشنگی هلاک می‌شوند. گروهی دیگر به آبادی‌های کوچک می‌رسند... آوازهایی در باره نابودی سکنه کرمان می‌خوانند....

- ریزاد کاپوشنسکی

در دریای بی‌انتها شنا می‌کردم، ساحل ناپیدا بود.

تائیت^{*} بی‌رحم بود، دعاها یم مستجاب شد.

ای که عشق در دلت دمیده است، به یادم آر.

- نوشته روی یک بستوی (برای نگهداری خاکستر مرده)

خاکسپاری کارتازی

دنیا شعله‌ای است مشتعل در ظرف شیشه‌ای تیره.

- شیلا واتسون

* الهه باروری در اساطیر مصر.

بخش اول

پل

ده روز بعد از تمام شدن جنگ، خواهرم لورا^۱ خود را با ماشین از روی پل به پایین پرتاب کرد. پل در دست تعمیر بود و لورا درست از روی علامت خطری گذشت که به همین خاطر آن جا نصب کرده بودند. ماشین شاخه‌های نوک درختان را که برگ‌های تازه داشتند شکست، بعد آتش گرفت، دور خود چرخید و به داخل نهر کم عمق دره‌ای افتاد که سی متر از سطح خیابان فاصله داشت. قطعه‌هایی از پل روی ماشین افتاد، و چیزی جز تکه‌های سوخته بدن لورا باقی نماند.

پلیس خبرم کرد. ماشینی که لورا با آن دچار حادثه شده بود مال من بود، از روی شماره ماشین پیدایم کرده بودند. بدون شک پلیس به خاطر نام فامیل ریچارد، خیلی مؤدبانه این خبر را داد. می‌گفتند ممکن است تایرهای ماشین به ریل تراموا گیر کرده یا ترمز ماشین خوب کار نکرده باشد، اما لازم بود بگویند که دو شاهد معتبر – یک وکیل دعاوی و یک کارمند بانک – دیده‌اند که لورا عمدآ فرمان ماشین را منحرف کرده و به همان راحتی که آدم پایش را از لبه پیاده‌رو و به وسط خیابان می‌گذارد ماشین را به دره پرت کرده است. دستکش‌های سفید لورا توجه آن‌ها را جلب کرده بود و دیده بودند که چطور فرمان ماشین را منحرف کرده است.

فکر کردم دلیل تصادف ترمز ماشین نبوده است. لورا برای این کار دلیلی داشت. البته دلایل او مثل دلایل آدمهای دیگر نبود. اما در هر حال کار بی‌رحمانه‌ای کرده بود.

به پلیس گفت: «تصور می‌کنم می‌خواهید کسی هویت او را تأیید کند. من برای تأیید هویتش می‌آیم.» انگار صدایم را از راه دوری می‌شنیدم. واقعیت این بود که به سختی می‌توانستم حرف بزنم؛ دهانم بی‌حس بود و تمام صورتم از شدت درد منقبض شده بود. انگار از پیش دندازپریشک آمده بودم. از دست لورا به خاطر کاری که کرده بود عصبانی بودم، اما از پلیسی هم که می‌خواست بگوید لورا این کار را عمدتاً کرده عصبانی بودم. دور سرم هوای داغی جریان داشت؛ حلقه‌ای از گیسوانم مانند جوهری که در آب پخش شده باشد در این هوا می‌چرخید.

پلیس گفت: «خانم گریفین^۱ متأسفانه در این مورد تحقیقات محلی صورت خواهد گرفت.»

گفتمن: «طبیعتاً، ولی این یک حادثه بوده است. رانندگی خواههم هیچ وقت خوب نبود.»

صورت بیضی شکل لورا را مجسم می‌کنم که موها یاش را شینیون کرده و یک پیراهن یقه گرد دکمه‌دار سرمه‌ای، خاکستری یا سبز چرک پوشیده است. رنگ تیره‌ای که به اجبار و به خاطر پشمیمانی از کاری که کرده است انتخاب کرده و نه به میل خود. لبخند خفیفی هم به لب دارد و ابروانش را برای تحسین آن منظره بالا برده است.

و آن دستکش‌های سفید؛ مثل این که خواسته باشد از من سلب مسئولیت کند.

وقتی ماشین از روی پل گذشت و برای یک لحظه حساس در آفتاب بعدازظهر معلق ماند و مانند یک سنjacک درخشید و سرنگون شد، لورا به چه فکر می‌کرد؟ به الکس^۲، به ریچارد، به پدرم و ورشکستگی او یا بدشانسی اش؛ شاید هم به خدا و توافق سه جانبه خودش، یا به آن دفترهای مشق مدرسه که لابد آن روز صبح در قفسه جوراب‌هایم پنهانش کرده بود، و می‌دانست تنها کسی هستم که آن را پیدا خواهم کرد.

بعد از رفتن پلیس برای عوض کردن لباس به طبقه بالا رفتم. برای رفتن به

سردخانه به دستکش و کلاه توردار احتیاج داشتم. کلاهی که چشمانم را بپوشاند. ممکن است چند خبرنگار آن جا باشند. باید تلفن کنم یک تاکسی بیاید. باید به ریچارد هم تلفن کنم. اگر این خبر را بشنود می‌خواهد تأسفش را اعلام کند. سرانجام قفسه لباس‌هایم رفتم، لباس سیاه و دستمال هم لازم داشتم.

کشوراکه کشیدم دفترها را دیدم. نخی راکه دورش پیچیده شده بود باز کردم. متوجه شدم که دندان‌هایم به هم می‌خورد و تمام بدنم بخ کرده است، حتماً با شنیدن این خبر دچار شوک شده بودم.

به یاد رنی^۱ افتادم، وقتی که بچه بودیم، رنی بودکه هر وقت جایی از بدنمان را می‌بریدیم یا زخمی می‌کردیم، روی زخم دوا می‌گذاشت و باندپیچی‌اش می‌کرد. مادرمان یا استراحت می‌کرد، یا به کار مهم‌تری مشغول بود، اما رنی هر وقت لازمش داشتیم آن جا بود. بغلمان می‌کرد و روی میز سفید آشپزخانه، کنار خمیر پای سیبی که برای پختن آماده‌اش می‌کرد، یا جوچه‌ای که تکه‌تکه‌اش می‌کرد، یا ماهی‌ای که دل و روده‌اش را درمی‌آورد، می‌نشاندمان و برای این که گریه نکنیم یک تکه قند به دهانمان می‌گذاشت. «به من بگو کجات درد می‌کنه، جیغ نکش، آروم شو و فقط بگو کجات درد می‌کنه.»

اما بعضی‌ها نمی‌توانند بگویند کجاشان درد می‌کند. نمی‌توانند آرام شوند. هیچ وقت نمی‌توانند جیغ نکشند.

روزنامه تورنتو استار، ۲۶ ماه مه ۱۹۴۵

معمای مرگ هفتہ

خبر اختصاصی استار

ضایعه هفته گذشته خیابان سنت کلر که به مرگ یک نفر منجر شد توسط پزشکی قانونی سانحه اعلام شد. در این سانحه ماشین لورا چیس^۱، دوشیزه ۲۵ ساله، که به سمت غرب حرکت می‌کرد منحرف شد و از موانعی که برای تعمیر قسمتی از پل در جاده گذاشته بودند رد شد و به دره کوچک زیر پل افتاد و آتش گرفت. دوشیزه چیس بلا فاصله کشته شد. خانم ریچارد ای. گریفین، همسر کارخانه‌دار مشهور و خواهر دوشیزه چیس، شهادت داد که خواهرش به سردرد بسیار بدی مبتلا بود که بر بینایی اش اثر می‌گذاشت. وی امکان مست بودن دوشیزه چیس را رد کرد و اظهار داشت که او اصلاً مشروب الکلی نمی‌نوشید. بنا به نظر پلیس تایر اتومبیل به ریل تراموا گیر کرده و موجب سانحه شده است. بدین ترتیب اقدامات احتیاطی شهرداری برای جلوگیری از بروز چنین حوادثی مورد تردید قرار گرفت، اما چنین مسئله‌ای از سوی گوردن پرکینز^۲، مهندس متخصص شهرداری، منتفي اعلام شد. این سانحه سبب شده است که مردم دوباره به وضع خطوط تراموا در این قسمت خیابان اعتراض کنند. آقای هرب تی. جولیف^۳، نماینده

1. Chaise

2. Gordon Perkins

3. Herb T. Jolliffe

محلی مردم، به گزارشگر روزنامه استار گفت که این اولین باری نیست که به خاطر اهمال در تعمیر خطوط آهن چنین حادثه بدی رخ می‌دهد. نماینده شهرداری منطقه باید به این مسئله توجه کند.

آدمکش کور. نوشته لورا چیس.

رین گولد، جیمز و مورو، نیویورک ۱۹۴۷

سرآغاز: گیاهان ماندگار برای باغ سنگی

فقط یک عکس از او دارد. عکس را در یک پاکت قهوه‌ای که رویش نوشته «بریده روزنامه‌ها» گذاشته است، و آن را در میان صفحات کتاب گیاهان ماندگار برای باغ سنگی که کس دیگری نمی‌خواندش، پنهان کرده است.

عکس را با دقت حفظ کرده است، چون تقریباً تنها چیزی است که از او دارد؛ یک عکس سیاه و سفید که با یکی از آن دوربین‌های جعبه‌ای دست و پا گیر قبل از جنگ گرفته شده؛ دوربینی که دهانه آکاردئونی شکل دارد، با فلاش کار می‌کند و جعبه خوش‌ساخت و چرمی‌اش با بندها و قلاب‌های پیچیده‌ای که دارد به پوزه‌بند شبیه است. عکس آن دو را، آن زن و مرد را، در پیکنیک نشان می‌دهد. پشت عکس کلمه پیکنیک با مداد نوشته شده است – بدون اشاره به نام زن یا مرد. لازم نیست نام آن‌ها را بنویسد، نامشان را می‌داند.

زیر یک درخت که لابد درخت سیب است نشسته‌اند؛ آن موقع متوجه درخت نشده بود. زن بلوزی سفید که آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده و دامنی گشاد که آن را به دور زانوها یش جمع کرده پوشیده است. بلوز حالتی دارد که وزیدن نسیم را نشان می‌دهد. شاید هم بلوز به بدنش

چسبیده است؛ شاید هوا خیلی گرم بوده. هوا گرم بود، هنوز وقتی دستش را روی عکس می‌گذارد می‌تواند گرمایی را که از آن بیرون می‌زند احساس کند. درست مانند گرمای یک سنگ گرم در نیمه شب.

مرد کلاه روشنی به سر دارد. کلاه کمی به پایین کشیده شده و روی صورتش سایه انداخته است. به نظر می‌رسد که صورتش بیش از صورت دختر از آفتاب سوخته است. دختر به طرفش لبخند می‌زند. به یاد نمی‌آورد تا کنون به کس دیگری این طور لبخند زده باشد. قیافه‌اش در آن عکس خیلی جوان به نظر می‌رسد، اما آن زمان فکر نمی‌کرد این قدر جوان باشد. مرد هم لبخند می‌زند – سفیدی دندان‌هاش به نور چوب کبریت شبیه است – اما دستش را، مثل این که نخواهد کاری بکند، یا نخواهد عکسش گرفته شود، بالا گرفته؛ شاید هم می‌خواهد خود را از کسانی محافظت کند که ممکن است در آینده از میان پنجره روشن این کاغذ چهارگوش براق نگاهش کند. در آن دست حائل، ته سیگاری دیده می‌شود.

وقتی تنهاست پاکت قهوه‌ای را از جای پنهانی اش در می‌آورد، عکس را از میان بریده‌های روزنامه بیرون می‌کشد، روی میز می‌گذارد و مثل این که به آب استخر یا چاه نگاه کند از بالا خیره‌اش می‌شود – انگار که پشت انعکاس صورتش در آب در جستجوی چیز دیگری است، چیزی که از دستش افتاده و از دست داده اما می‌بیندش که مثل جواهری در میان شن‌ها برق می‌زند. جزئیات عکس را برسی می‌کند. انگشت مرد را که در اثر نور فلاش دوربین یا آفتاب کمرنگ به نظر می‌رسد، تاخورده‌گی لباس‌هاشان را، برگ‌های درختان را، و میوه‌های گرد کوچکی را که از آن‌ها آویزان بودند – سبب بودند؟ – و چمن روی زمین را. آن موقع باران نیامده بود و چمن زرد شده بود.

در یک طرف عکس، که با نگاه اول دیده نمی‌شود، یک دست دیده می‌شود که در حاشیه عکس با قیچی از مج قطع شده و انگار دورش انداخته باشند، روی چمن به حال خود افتاده است.

ابری که در آسمان آبی است به بستنی‌ای شباهت دارد که روی کروم ریخته شده باشد. انگشتان زردشده از سیگار مرد به طور محظوظ درخشنان از دور برق می‌زند.

بخش دوم

آدمکش کور: تخم مرغ آبیز

مرد می‌گوید، چه جور داستانی دوست داری؟ یک داستان عاشقانه که در آن مردهاکت و شلوار پوشیده‌اند، یا کشتی‌ای که در یک ساحل بی‌آب و علف به‌گل نشسته باشد؟ انتخاب با توت: جنگل، جزایر گرمسیری، کوهستان. یا داستانی در یک کرهٔ دیگر – موضوعی است که خیلی خوب می‌توانم در باره‌اش بنویسم. یک کرهٔ دیگر؟ واقعاً!

مسخره نکن، فضا جای مناسبی است. آن جا هرچه بخواهی اتفاق می‌افتد. سفینه‌های فضایی و لباس‌های چسبناک، اسلحه‌هایی با اشعه کشنده، مربیخی‌هایی که بدن‌شان به بدن ماهی مرکب عظیم‌الجثة می‌ماند؛ از این جور چیزها.

زن می‌گوید، تو انتخاب کن. تو بلدی داستان بسازی. کویر چطور است؟ همیشه دلم می‌خواسته کویر را ببینم. کویری که یک آبادی هم در آن باشد. البته شاید بد نباشد چند درخت خرما هم داشته باشد. ضمن حرف زدن پوسته روی نان ساندویچش را می‌کند. این قسمت نان را دوست ندارد.

در کویر نمی‌شود خیلی چیزها را گنجاند. مگر این‌که چند قبر به آن اضافه شود. آن وقت می‌توانی یک دسته زن عریان هم داشته باشی، با بدن‌های خوش‌ترash و لطیف، لبان یاقوتی، گیسوان مواج لاچوردی و چشمانی چون گودال‌هایی پر از مار. اما فکر نمی‌کنم تو از آن‌ها خوشت بیاید. چیزهای هولناک به دردت نمی‌خورد.

از کجا می‌دانی. شاید خوشم بیاید.

شک دارم. آن‌ها به درد آدم‌های عامی می‌خورند. تصویر این جور زن‌ها برای جلد کتاب مناسب‌بند – آن‌ها به پر و پای آدم‌ها می‌پیچند. باید با قنداق تفنگ راندشان.

می‌شود چنین داستانی با آن قبرها و زن‌ها در جای دیگری از فضا اتفاق بیفتد؟

از سفارشات بلندبالا خوشم نمی‌آید، ولی بگذار ببینم چه کار می‌توانم بکنم. می‌توانم چند دختر باکره هم که زره فلزی و زانوبند نقره‌ای و جامه بدن‌نما به تن دارند در داستان بیاورم. به اضافه یک گله گرگ گرسنه. خوب، هیچ کوتاهی نمی‌کنی.

به جای این لباس‌ها، کت و شلوار می‌خواهی؟ کشتی‌های تفریحی، رومیزی‌های کتان سفید، دست بوسیدن و تمانده غذاها؟ نه، خیلی خوب، هر کار که فکر می‌کنی بهتر است بکن. سیگار می‌کشی؟

زن سرش را به نشانه نه تکان می‌دهد. مرد با کشیدن چوب کبریت به ناخن شستش سیگاری برای خود روشن می‌کند. زن می‌گوید، خودت را آتش می‌زنی. هنوز که این کار را نکرده‌ام.

زن به آستین پیراهن سفید یا آبی کمرنگش که به بالا تا شده، بعد به مج و پوست تیره‌تر دستش نگاه می‌کند. از بدنش نور می‌تابد، باید انعکاس نور آفتاب باشد. چرا هیچ کس خیره‌اش نشده؟ با وجود این، در این جا، در معرض عموم، خیلی جلب توجه می‌کند. دور و بر آن‌ها آدم‌های دیگری هستند که به پیکنیک آمده‌اند، روی چمن نشسته‌اند یا دستشان را زیر سر تکیه داده‌اند و دراز کشیده‌اند. با وجود این، احساس می‌کند آن‌جا تنها هستند؛ انگار درخت سیبی که زیرش نشسته‌اند درخت نیست و یک چادر است؛ انگار با کشیدن یک خط گچی به دورشان از دیگران جداشان کرده‌اند و کسی نمی‌بیندشان.

مرد می‌گوید، پس جایی در فضا با چند قبر و دختران باکره و گرگ‌های گرسنه، اما به صورت قسطی، قبول داری؟ قسطی؟

منظورم را که می‌فهمی، مثل اثاث خانه.
زن می‌خندد.

نه، جدی می‌گویم. می‌توانی کوتاه‌مدتش کنی، ممکن است گفتن این داستان
چندین روز طول بکشد. باید دوباره هم‌دیگر را ببینیم.
زن مکث می‌کند. خیلی خوب. بگذار ببینم می‌توانم ببایم. اگر بتوانم می‌آیم.
خیلی خوب. بگذار فکر کنم. باید لحن صدایش عادی باشد. شاید اگر اصرار
کند عقیده دختر عوض شود.

بگذار ببینم، در یک کره دیگر. در کره کیوان، نه آن‌جا خیلی نزدیک است. در کره
زیکرون که در بعد دیگری از فضا واقع شده، دشتی پوشیده از قلوه‌سنگ وجود
هست. در شمال این دشت اقیانوسی به رنگ بخش وجود دارد. در غرب آن
سلسله کوهی است که زنان بی‌شوه‌ی که در قبرهای مخروبه آن منطقه ساکنند
پس از غروب آفتاب در آن پرسه می‌زنند. ببین، چه راحت قبر هم در داستان
اورده‌ام. زن می‌گوید، چه آدم با وجودانی.

به قولی که دادم عمل می‌کنم. جنوب این دشت را شن‌های سوزان
می‌پوشاند و شرق آن را چند دره عمیق که احتمالاً زمانی رودخانه بوده‌اند.
آن‌جا، مانند کره مریخ، کانال هم دارد؟

بله، کanal و چیزهای دیگر هم دارد. نشانه‌های زیادی از تمدنی که زمانی
بسیار پیشرفته بوده وجود دارد. هرچند در حال حاضر چادرنشینان بدؤی ساکنان
این منطقه‌اند. وسط این دشت یک تپه بزرگ پوشیده از قلوه‌سنگ وجود دارد.
زمین اطراف آن اگر چند بوته خاردار را نادیده بگیریم، بایر است. می‌شود گفت
آن‌جا کویر است. از ساندویچ پنیر چیزی مانده؟

زن دستش را توی پاکت قهوه‌ای می‌برد. نه، اما یک تخمرغ آبیز داریم. هیچ
وقت این قدر خوشحال نبود. همه عناصر داستان تازه است.

مرد می‌گوید، درست مطابق دستور دکتر. یک بطری لیموناد، یک تخمرغ
آبیز و تو. تخمرغ را بین کف دو دستش می‌گذارد، پوسته‌اش را خرد و از
تخمرغ جدا می‌کند. زن دهان مرد، فک و دندان‌ها بیش را تماشا می‌کند. می‌گوید
کنار من در پارک آواز می‌خواند. بیا این هم نمک.

متشرکم، هرچه لازم بوده آورده‌ای.

مرد ادامه می‌دهد، کسی صاحب این دشت باید نیست. یا به عبارت دیگر پنج قبیله مختلف ادعای مالکیت آن را می‌کنند، اما هیچ کدامشان قادر کافی ندارند که دیگران را از بین ببرند. همه آن‌ها گاه با گله حیواناتشان که گوسفندان آبی رنگ شروعی هستند، یا با کالای بی ارزش تجاریشان بر پشت حیواناتی که نوعی شتر سه چشم هستند، از کنار این تپه پوشیده از قلوه سنگ عبور می‌کنند.

این تپه به زبان‌های مختلف آن‌ها: پاتوق مارهای پرنده، پشه سنگریزه، اقامتگاه مادران عربده کشن، دره فراموشی، و گودال استخوان‌های فرسوده نامیده می‌شود. هر قبیله داستان مشابهی در بارهٔ این پشته سنگ می‌گوید. می‌گویند زیر این سنگ‌ها یک پادشاه گمنام مدفون است. نه تنها پادشاه، بلکه باقیمانده شهر باشکوهی که پادشاه بر آن حکومت می‌کرد نیز زیر این سنگ‌ها دفن شده است. شهر در یک جنگ از بین رفت و پادشاه هم دستگیر شد و به نشانه پیروزی دشمن از یک نخل به دار آویخته شد. بدن او را در مهتاب قطعه کردند و رویش، به عنوان سنگ قبر، قلوه سنگ ریختند. همه را با شمشیر کشتن و با تبر قطعه کردند. هیچ موجود زنده‌ای جان سالم به در نبرد.

چه وحشتناک.

هر جای زمین که بیل فرو کنی یک چیز وحشتناک بیرون می‌آید. چیزی تاجرانه. کار ما هم از برکت استخوان‌ها رونق می‌گیرد. بدون چنین استخوان‌هایی داستانی وجود ندارد. لیموناد داریم؟

نه تمام شد. بگو.

کسانی که شهر را تسخیر کردند نام آن را از خاطره‌ها پاک کردند، و به همین دلیل، به گفته مسافران، کسی نام آن را نمی‌داند و مردم فقط از منهدش شدنش خبر دارند. بنابراین پشته سنگ از یک یادبود عمدی و یک فراموشی عمدی حکایت می‌کند. مردم این ناحیه شیفته تضاد و تناقض‌ست. هر کدام از این قبیله‌ها ادعا می‌کنند مهاجم فاتح شهر بوده‌اند. هر کدام کشتار مردم شهر را با لذت به خاطر می‌آورند. هر کدامشان معتقدند که خدای آن‌ها، به خاطر اعمال بدی که در شهر

انجام می‌شد، این کشтар را مقرر کرد. می‌گویند، پلیدی شیطان را باید با خون پاک کرد. در آن روز خون مانند آب جاری شد، بنابراین از آن پس باید اینجا خیلی پاک شده باشد.

هر چوبان یا پیشهوری که از اینجا عبور می‌کند یک سنگ به پشته اضافه می‌کند. این یک رسم قدیمی است. این کار را به یاد مردها انجام می‌دهند. اما چون کسی نمی‌داند مردهای زیر سنگ‌ها چه کسانی بوده‌اند، همه به حساب احتمال سنگ می‌اندازند. آن‌ها اینجا و آنجا می‌روند و می‌گویند آنچه در آن شهر اتفاق افتاد خواست خدا بود، و با نهادن یک سنگ به این پشته به خواست خدا احترام می‌گذارند.

روایت دیگری می‌گوید شهر اصلاً نابود نشد. شاه و ساکنان شهر با جادویی که فقط شاه می‌دانست، به جای دیگری برده شدند و همزادانشان جانشینشان شدند، و همزادان سوزانده و کشته شدند. شهر واقعی به شهر بسیار کوچکی تبدیل شد و در غاری میان آن پشته سنگ جای گرفت. همه چیزهایی که زمانی در آن شهر بود، از جمله قصرها و باغ‌های پردرخت و پرگل هنوز آن‌جا هستند؛ و مردم شهر که به کوچکی مورچه‌اند، چون گذشته به زندگی ادامه می‌دهند، لباس‌های کوچکشان را می‌پوشند، مهمانی‌های کوچکشان را می‌خوانند. داستان‌های کوچکشان را تعریف می‌کنند، و آوازهای کوچکشان را می‌خوانند. شاه از آنچه پیش آمده مطلع است، و گاه کابوس‌هایی می‌بیند، اما بقیه مردم شهر از این موضوع بی‌خبرند و نمی‌دانند چقدر کوچک شده‌اند. نمی‌دانند مردم دیگر تصور می‌کنند آن‌ها مرده‌اند. حتی نمی‌دانند که آن‌ها را از مرگ نجات داده‌اند. برای آن‌ها آن سقف سنگی آسمان است و نوری که از سوراخی به کوچکی سنجاق به شهر می‌تابد خورشید.

برگ‌های درخت سیب خش خش می‌کنند. زن به آسمان و بعد به ساعت مچی اش نگاه می‌کند. خیلی دیر شده. نگاهی به پوسته‌های تخمرغ و کاغذ ساندویچ مچاله شده می‌اندازد و می‌گوید سردم است، می‌توانی آشغال‌ها را دور بینداز؟

عجله داری؟ هوا که سرد نیست.

زن می‌گوید، باد از سمت آب می‌وزد. باید جهتش عوض شده باشد. به جلو
خم می‌شود، دارد بلند می‌شود.
مرد تنده می‌گوید، به این زودی نرو.
باید بروم. دلو اپسم می‌شوند. دیر که بروم می‌خواهند بدانند کجا بوده‌ام.
دامنش را صاف می‌کند، بازوها یاش را حلقه می‌کند و از آن‌جا دور می‌شوند،
سیب‌های سبز کوچک تماشا یاش می‌کنند.

روزنامه گلوب اند میل، ۴ رؤئن ۱۹۴۷

گریفین را در قایق بادبانی اش پیدا کردند

گزارش اختصاصی گلوب اند میل

جسد ریچارد گریفین، کارخانه دار ۴۷ ساله که گفته می شود کاندیدای مورد نظر حزب محافظه کار پیشرو در محله سنت دیویس تورنتو بود، بعد از چند روز بی خبری در نزدیکی اقامتگاه تابستانی اش آویلیون واقع در بندر تی کوندروگا^۱، جایی که تعطیلاتش را می گذراند، پیدا شد. جسد آقای گریفین در قایق بادبانی اش به نام واترنیکسی که در اسکله ای در رودخانه یوگز لنگر انداخته بود، پیدا شد. ظاهراً علت مرگ او خونریزی مغزی بوده است. پلیس گزارش داد که هیچ نوع جناحتی در کار نبوده.

آقای گریفین که مالک یک امپراتوری تجاری در زمینه پارچه، لباس و صنایع سبک بود، شخصیت بسیار برجسته ای به شمار می رفت. وی به خاطر کوشش هایش در طول جنگ برای تهیه قسمت هایی از اونیفورم، اسلحه و ملزومات سربازان متفقین مورد تحسین قرار گرفت. او یکی از شرکت کنندگان دائمی کنفرانس های پاگواش^۲ و یکی از رهبران باشگاه امپایر و گرانیت کلاب بود. او یک گلف باز ماهر و یکی از اعضای سرشناس باشگاه قایق های تفریحی سلطنتی کانادا به شمار می رفت. نخست وزیر در خانه شخصی اش در کینگز میر^۳ از آقای گریفین

1. Ticonderoga

2. Pugwash

3. Kingsmere

تجلیل کرد و اظهار داشت: «آقای گریفین یکی از تواناترین مردان این کشور بود. همه ما از مرگ او متأسفیم».

آقای گریفین شوهرخواهر لورا چیس فقید بود، که نخستین کتابش بهار امسال، پس از مرگش منتشر شد. از بستگان آقای گریفین خواهرش خانم وینفرد^۱ گریفین مشهور و همسرش آیریس چیس (گریفین) و دختری به نام ایمی^۲ به جای مانده‌اند. مراسم تشییع جنازه روز چهارشنبه در کلیسای سن سیمون حواری برگزار خواهد شد.

آدمکش کور: نیمکت پارک

چطور در زیکرون آدم‌هایی مثل ما زندگی می‌کردند؟ منظورم این است که اگر زیکرون در بعد دیگری از فضا باشد، باید ساکن‌اش شبیه بزمجه‌هایی که حرف می‌زنند، یا چیزی شبیه آن باشند؟

فقط در نوشته‌های عامه‌پسند چنین موجودات ساختگی‌ای وجود دارند. واقعیت به این صورت بود: زیکرونی‌ها حدود چند میلیون سال قبل از تاریخی که از آن صحبت می‌کنیم، توانایی پیدا کردن که از بعدی از فضا به بعد دیگری سفر کنند. زیکرونی‌ها زمین را مستعمره خود کردند. آن‌ها حدود هشتاد هزار سال قبل به این جا آمدند. همراه خود مقداری تخم‌گیاه نیز آوردند، همین سبب شد ما امروز میوه‌هایی چون سیب و پرتقال داشته باشیم. البته موز، نه. با یک نگاه به موز می‌شود فهمید که به شکل کاملی از جایی خارج از این کره آمده است. آن‌ها حیواناتی چون اسب و سگ و بز و نظیر آن را با خود به زمین آورند، و به این ترتیب آتلانتیس به وجود آمد. بعد زیرکی زیاده از حدشان سبب نابودیشان شد. ما بازماندگان عقب‌مانده آن‌هایم. آها، فهمیدم. چه داستان مناسبی.

در شرایط ما داستان مناسبی است. از مختصات زیکرون این است که دارای هفت دریا، پنج ماه، و سه خورشید است که قدرت‌ها و رنگ‌های متفاوت دارند. چه رنگ‌هایی؟ شکلاتی، وانیلی یا توت‌فرنگی؟

حروف‌هایم را جدی نمی‌گیری؟ معذرت می‌خواهم. سرش را به طرف او خم می‌کند. حالا دارم گوش می‌دهم. می‌بینی؟

مرد می‌گوید: شهر - که بهتر است آن را به نام قبلی اش ساکیل نورن^۱ بنامیم که ترجمه تقریبی اش مروارید سرنوشت است - حتی کسانی را که ادعا می‌کنند پدرانشان آن را از بین بردنده به ستایش و ادار می‌کند، حتی اینان از شرح زیبایی‌های سابق این شهر لذت می‌برند. آب چشمه‌ها را به وسیله کانال‌هایی که در سنگ کنده بودند به باع‌ها و حیاط‌های شبی‌دار قصرهای متعدد شهر آورده بودند. باع‌ها از گل و فضا از آوای پرندگان سرشار بود. شهر را دشت‌های سرسبزی دربر گرفته بود که حیوانات در آن می‌چریدند. باع‌های میوه، بیشه‌ها و جنگل‌های شهر را هنوز سودجویان قطع نکرده یا دشمنان کینه‌توز به آتش نکشیده بودند. دره‌های خشک امروز، رودخانه‌های پر آب بودند؛ کانال‌های آب مزارع دور شهر را آبیاری می‌کرد، و خاک آن قدر پربار بود که گفته می‌شد سنبله غلات حدود هشت سانتی‌متر بود.

اشراف ساکیل نورن را اسنيفارد^۲ می‌ناميدند. آن‌ها مهندسان ماهر فلز و مخترعان نابغه ابزار مکانیکی بودند و اسرار صنعتشان را به دقت حفظ می‌کردند. تا آن زمان ساعت، کمان تفنگی و تلمبه دستی را اختراع کرده بودند، ولی آن قدر پیشرفت نکرده بودند که موتوری اختراع کنند که به وسیله سوخت کار کند، و هنوز از حیوانات برای حمل و نقل استفاده می‌کردند.

مردهای اسنيفارد ماسک‌هایی از پلاطین بافته شده به صورت داشتند که با پوست صورتشان حرکت می‌کرد و به آن‌ها کمک می‌کرد احساسات واقعیشان را پنهان کنند. زن‌ها صورتشان را با حجابی ابریشمی از جنس پیله بید چاز^۳ می‌پوشاندند. سزای کسی که اسنيفارد نبود و صورتش را می‌پوشاند مرگ بود، زیرا نفوذناپذیر بودن ترفند مخصوص اشراف بود. اسنيفاردها لباس‌های مجلل می‌پوشیدند، در موسیقی صاحب‌نظر بودند و برای نشان دادن سلیقه و مهارت‌شان سازهای مختلفی می‌نواختنند. آن‌ها از روابط عاشقانه درباری لذت می‌برند، مهمانی‌های باشکوه برپا می‌کردند و با زن‌های یکدیگر روابط نامشروع داشتند. به خاطر این روابط با هم جنگ می‌کردند، ولی شوه‌ری که تظاهر به بی‌اطلاعی از رابطه نامشروع زنش می‌کرد بیشتر مورد احترام بود.

رعیت‌ها، غلامان و بردگان، یگنیرود^۱ نام داشتند. آن‌ها تونیک‌های مستعملی که یک شانه‌اش عریان بود می‌پوشیدند، و البته تونیک زن‌ها در قسمت یک پستان عریان بود، که این خود وسیله تمسخر مردان اسنيفارد بود. یگنیرودها از بخت خود ناراضی بودند، اما با بی‌اعتنایی ظاهر می‌کردند. گاهی هم شورش می‌کردند، که البته با بی‌رحمی سرکوب می‌شد. پایین‌ترین طبقه اجتماع بودند.

به نظرم این داستان از عقاید بلشویکی ات سرچشمه می‌گیرد. می‌دانستم که دیو یا زود چنین چیزی می‌باافی.

نه، فرهنگی که برایت تعریف می‌کنم از بین النهرین باستانی گرفته شده است. این فرهنگ، یا بعضی از قسمت‌های آن در قانون حمورابی و قوانین هیتی‌ها ثبت شده است. در هر حال آن قسمت مربوط به حجاب و فروختن زن‌ها از آنجا آمده. می‌توانم مأخذ آن را هم نشانت دهم. خواهش می‌کنم امروز به من مأخذ نشان نده. نمی‌توانم باورش کنم، خیلی بی‌رمقم. دارم از حال می‌روم.

ماه اوست و هوا بیش از حد داغ شده. رطوبت به صورت میهی نامرئی به تدریج آن‌ها را فراگرفته است. روشنایی ساعت چهار بعدازظهر به کره آب شده شباهت پیدا کرده. آن‌ها، نه خیلی نزدیک به هم، روی نیمکتی در پارک نشسته‌اند. درختی که رویشان سایه انداخته یک درخت چنار است که برگ‌هایش بی‌حال شده‌اند، زمین زیر پایشان ترک خورده است و چمن دور و برشان خشکیده. یک پرنده به خرده نان و کاغذ مچاله نوک می‌زند. جای چندان خوبی نیست. یک شیر آب آشامیدنی چکه می‌کند و سه بچه، یک دختر که پیراهن تابستانی پوشیده و دو پسر که شورت پوشیده‌اند کنار آن بازی می‌کنند.

لباس زن زرد کمرنگ است؛ بازوها یش که از موهای نرم کمرنگی پوشیده شده از آرجع به پایین برهنه‌اند. دستکش‌های کتانی اش را درآورده و با دست‌های نگرانش آن‌ها را به صورت یک توب مچاله کرده است. مرد به نگرانی اش اهمیت

نمی‌دهد. دلش می‌خواهد فکر کند که ماندن زن در آن‌جا برایش گران تمام می‌شود. زن کلاه حصیری گردی شبیه کلاه دختر مدرسه‌ها دارد؛ گیسوانش با سنجاق به عقب جمع شده‌اند و یک رشته از موی مرطوبش از زیر سنجاق درآمده است. رسم بود رشته‌ای از مو را قیچی می‌کرند و نگه می‌داشتند تا به صورت حلقه به گیسوانشان وصل کنند؛ اگر مرد بودند آن را کنار قلبشان نگه می‌داشتند. هیچ وقت نفهمیده بود چرا مردم این کار را می‌کرده‌اند.

مرد می‌پرسد، کجا باید بروی؟

خرید، کیف خریدم را نمی‌بینی. چند جفت جوراب خریدم، جنسشان خیلی خوب است، بهترین نوع جوراب ابریشمی است. وقتی آن‌ها را می‌پوشی اصلاً معلوم نیست که جوراب پاییت است. تبسم می‌کند. فقط پائزده دقیقه وقت برای خرید داشتم.

یکی از دستکش‌هایش روی زمین کنار پایش افتاده. حواس مرد متوجه آن لنگه دستکش است. اگر وقت رفتن نبیندش، برش می‌دارد و در نبودنش آن را بروی می‌کند.

مرد می‌پرسد، کی می‌توانم ببینم؟ بادگرم برگ‌ها را تکان می‌دهد، و نوری که از میان آن‌ها می‌تابد گرده درختان را به صورت ابری طلایی در می‌آورد. زن می‌گوید، داری مرا می‌بینی.

مرد می‌گوید، این جوری حرف نزن. بگو کی ببینم. بدن زن که لایه‌ای از عرق آن را پوشانده و برق می‌زند از میان یقه لباسش نمایان است.

زن از روی شانه به دور و بر پارک نگاه می‌اندازد و می‌گوید، الان نمی‌دانم. مرد می‌گوید، کسی این دور و بر نیست، کسی که بشناسد.

زن می‌گوید، هیچ وقت معلوم نیست کی سروکله یک نفر آشنا پیدا شود. معلوم نیست کی آشناست.

مرد می‌گوید، باید یک سگ داشته باشی.

زن می‌خندد، یک سگ، چرا؟

اگر سگ داشته باشی به بهانه گردش سگ بیرون می‌آینی، و من و سگ را با هم به گردش می‌بری.

زن می‌گوید، سگ به تو حسادت می‌کند. و تو فکر می‌کنی سگ را از تو بیش‌تر دوست دارم.

مرد می‌گوید، اما تو سگ را از من بیش‌تر دوست نداری، مگر نه؟

زن چشمانتش را کاملاً باز می‌کند، چرا که نه؟

مرد می‌گوید، سگ‌ها نمی‌توانند حرف بزنند.

روزنامهٔ تورنتو استار، ۲۵ اوت ۱۹۷۵

خواهرزاده نویسنده در اثر سقوط کشته شد

گزارش اختصاصی استار

روز چهارشنبه ایمی گریفین، دختر مرحوم ریچارد گریفین، کارخانه‌دار بسراجسته، و خواهرزاده لورا چیس، نویسنده، را در طبقه زیرین آپارتمانش در خیابان چرچ^۱ در حالی که گردنش شکسته بود، مرده یافتنند. ظاهراً وقتی پلیس او را پیدا کرد یک روز از مرگش گذشته بود. همسایه‌های ایمی – جو و بیاتریس کلی – توسط سابرینا، دختر چهارساله خانم گریفین، که هر وقت مادرش نبود برای گرفتن غذا پیش آن‌ها می‌رفت، از مرگش خبردار شدند.

گفته می‌شود خانم گریفین مدت طولانی به الکل و مواد مخدر معتاد بود و چندین بار در بیمارستان بستری شده بود. دختر او، تا وقتی به وضعیتش رسیدگی شود، تحت مراقبت عمه بزرگش خانم وینفرد پرایور خواهد بود. به مادر خانم ایمی گریفین، خانم آیریس گریفین، که در بندر تی‌کوندروگا زندگی می‌کند و خانم پرایور دسترسی نبود تا اطلاعات بیش‌تری در این باره کسب کنیم.

این حادثه ناگوار یکی دیگر از نمونه‌های اهمال‌کاری سازمان خدمات اجتماعی است و نیاز به بالا بردن امکانات محافظت کودکانی را که در چنین شرایطی هستند آشکارتر می‌کند.

آدمکش کور: فرش‌ها

خط تلفن یا به دلیل رعد و برق خشن خش می‌کند یا کسی به تلفنش گوش می‌دهد. اما از تلفن عمومی حرف می‌زند و کسی نمی‌تواند روش را پیدا کند. زن می‌پرسد، کجا بی؟ نباید به اینجا تلفن کنی.

مرد صدای نفس کشیدنش را نمی‌شنود. می‌خواهد بگوید گوشی تلفن را روی گلویش بگذارد. ولی منصرف می‌شود، هنوز خیلی زود است. می‌گوید، همین نزدیکی‌ها هستم. دو تا چهارراه پایین تراز خانه شما. می‌توانم در پارک، آن پارک کوچک که ساعت آفتابی دارد بیینم.

فکر نمی‌کنم بتوانم بیایم.

برای مدت کوتاهی بیا، بگو می‌خواهی هوای تازه بخوری.
سعی می‌کنم.

در مدخل پارک دو چارچوب سنگی سبک مصری که بالایشان را همسطح کرده‌اند، قرار دارد. اما روی آن‌ها هیچ گونه سنگ‌نوشته‌ای حاکی از یک پیروزی، یا نقشی بر جسته وجود ندارد بجز یک اطلاعیه: از ریختن آشغال خودداری کنید، و سگ‌ها را مهار شده به پارک بیاورید.

مرد می‌گوید، بیا این‌جا، دور از چراغ.

زن می‌گوید، زیاد نمی‌توانم بمانم.

مرد می‌گوید، می‌دانم. بیا این پشت.

مرد بازویش را می‌گیرد و راهنمایی اش می‌کند. زن مانند سیمی که بنا باد شدید تکان می‌خورد می‌لرزد.

مرد می‌گوید، این جا هیچ کس نمی‌تواند ما را ببیند. هیچ خانم پیری توله‌سگش را برای گردش به پارک نیاورده.

زن کوتاه می‌خندد و می‌گوید، و نه پلیسی با باتوم. نور چراغ خیابان از میان برگ‌ها می‌تابد؛ در آن نور کم سفیدی چشمانتش برق می‌زند. زن می‌گوید، نباید می‌آمدم، خیلی خطرناک است.

یک نیمکت سنگی مقابل چند بوته قرار دارد. مرد کتش را روی شانه‌های زن می‌اندازد. بوی سیگار در کت فاستونی مانده. کت ته‌بویی از نمک هم می‌دهد. این کت که پوست بدنش را لمس کرده اینک پوست بدن زن را لمس می‌کند. خوب حالا کمی گرم می‌شوی. ما تسلیم قانون نشدیم و این جا پرسه می‌زنیم.

سگ‌های مهار شده چی؟

تسلیم آن‌ها هم نمی‌شویم. دست‌هایش را دور کمر زن حلقه نمی‌کند. می‌داند که زن دلش می‌خواهد او این کار را بکند. قبل از این که مرد به او دست بزند، مانند پرنده‌ها که سایه را پیش‌بینی می‌کنند، دست او را روی بدنش حس می‌کند. مرد سیگار می‌کشد و یک سیگار هم به او تعارف می‌کند. این بار قبول می‌کند. کبریت میان دست‌هایشان برق کوتاهی می‌زند و نوک انگشتانش را قرمز نشان می‌دهد.

زن فکر می‌کند، اگر کمی شعله بیش‌تر باشد، استخوان‌هایش را می‌بینم. به اشue ایکس می‌ماند. ما مانند نوعی مه، یا آب رنگین هستیم. آب هر کاری بخواهد می‌کند و همیشه در سرازیری روان می‌شود. گلویش از دود سیگار پر می‌شود.

مرد می‌گوید، حالا در باره بچه‌ها برایت حرف می‌زنم.
بچه‌ها، کدام بچه‌ها؟

قسط بعدی است. زیکرونی‌ها. ساکیل نورنی‌ها.
آه. بله.

در داستان بچه‌هایی هم هستند.
بچه‌ای در کار نبود.

آنها بچه‌های برده‌گان هستند. وجودشان لازم است. بدون آنها نمی‌توانم داستان را بگویم.

دلم نمی‌خواهد در این داستان بچه باشد.

هر وقت دلت خواست می‌توانی بگویی داستان را متوقف کنم. هیچ کس مجبورت نمی‌کند. مثل پلیس که اگر شانس داشته باشی می‌گوید، آزادی بروی. صدایش را پایین نگه می‌دارد. زن خود را کنار نمی‌کشد.

مرد می‌گوید، حالا ساکیل نورن به توده‌ای از سنگ تبدیل شده است، اما زمانی تجارت و بورس در آن رونق زیادی داشت. تقاطعی بود که سه راه زمینی در آنجا به هم می‌رسیدند – یکی از شرق، یکی از غرب و یکی از جنوب – شهر از شمال به وسیله بندری مستحکم، از طریق کانال‌های بزرگ به دریا وصل می‌شد. حالا هیچ اثری از آن کانال‌ها و دیوارهای محکم دفاعی باقی نمانده است. بعد از ویران شدن شهر، دشمنان یا بیگانگان تکه‌های خردشده دیوارها را برای استفاده در آغل حیوانات، آبخورها یا قلعه‌های ابتداییشان با خود برداشتند، یا باد زیر شن‌های متحرک مدفونشان کرد.

کانال‌ها و بندر به وسیله برده‌ها ساخته شد، که غیرعادی نبود: ساکیل نورن به وسیله همین برده‌ها به قدرت و شکوه رسیده بود. گرچه به خاطر کارهای دستی، به خصوص بافتی اش هم شهرت داشت. اسرار رنگ‌هایی که صنعتگرانش استفاده می‌کردند به شدت حفظ می‌شد. پارچه‌هایش به صافی عسل بودند و مثل انگورهای ارغوانی، یا لیوانی از خون‌گاو در نور آفتاب برق می‌زد. روبنده‌های ظریف‌ش به نازکی تار عنکبوت بودند، و فرش‌هایش چنان نرم و ظریف که وقتی رویشان راه می‌رفتی فکر می‌کردی روی هوا راه می‌روی، هوا بی شبیه گل و آب روان.

زن می‌گوید، خیلی شاعرانه است، تعجب می‌کنم.

مرد می‌گوید، آن‌جا را به شکل یک فروشگاه بزرگ مجسم کن. اگر دقیقاً به تجملی بودن این کالاهای فکر کنی، شاعرانه به نظرت نمی‌رسد.

فرش‌ها را بدون استثنای کودکان می‌بافتند، زیرا فقط انگشتان بسیار کوچک کودکان مناسب بافتند چنان کارهای ظریفی بود. اما کار خیلی دقیقی که به این

کودکان داده می شد به کور شدن آنها در سنین هشت و نه می انجامید، و کوری آنها معیاری بود برای فرش فروشان که ارزش فرش را بالا ببرند. می گفتند، این فرش ده بچه را کور کرده است. این فرش پانزده بچه را کور کرده، این یکی بیست تا را، چون قیمت فرش نسبت به کودکانی که کور شده بودند بالا می رفت، همیشه این تعداد را بیشتر از آنچه بود اظهار می کردند. رسم خریدار بود که به ادعای ایشان بخندد. آنها با لمس کردن فرش می گفتند، حتماً فقط هفت تا بچه، فقط دوازده تا، فقط شانزده تا. این فرش به ذبیری یک حوله طرف خشک کنی است. مثل پتوی گداه است. یک حیوان آن را بافته است.

وقتی بچه ها کور می شدند، آنها را، چه دختر و چه پسر، به فاحشه خانه ها می فروختند. محصول کودکانی که به این طریق کور شده بودند به بهای گرانی فروخته می شد: کار انگشتان آنها آنقدر با ظرافت و ماهرانه بود که گفته می شد اگر لمسشان کنی مثل آن است که از پوستت گل می روید و آب از آن جریان پیدا می کند.

بچه ها در باز کردن قفل ها هم مهارت بسیار داشتند. آنها یکی که فرار می کردند کارشان می شد سر بریدن آدمها در تاریکی. به عنوان آدمکش ضروری بودند. حسن شناوری خیلی قوی ای داشتند؛ می توانستند بی سر و صدا راه برونند، و از تنگ ترین جاهای عبور کنند؛ می توانستند تشخیص دهنده چه کسی عمیقاً خوابیده و چه کسی بدون وقه خواب می بیند. و به نرمی بال شب پرهای که به گردن انسان می خورد، سر می بریدند. خیلی بی رحم بودند، و مردم خیلی از آنها می ترسیدند. این کودکان وقتی بینا بودند، ضمن فرش بافتن با هم داستان هایی زمزمه می کردند که در باره زندگی احتمالی آینده شان بود. یک مثل در میان آنها رواج داشت: فقط کورها آزادند.

زن آهسته می گوید، این داستان خیلی غم انگیز است. چرا برای من داستان غم انگیز می گویی؟

جاایی که نشسته اند تاریک تر شده است. مرد بالاخره دست هایش را دور کمر زن حلقه کرده است، اما هیچ حرکت ناگهانی ای نمی کند. فقط حواسش متوجه نفس کشیدن زن است. می گوید، از همان داستان هایی که می توانم بنویسم برایت

می‌گوییم. به علاوه داستانی می‌گوییم که باور کنی، داستان‌های شیرین را باور نمی‌کنی، مگر نه؟
نه باور نمی‌کنم.

تازه خیلی هم غم‌انگیز نیست. بعضی از آن‌ها فرار کردند.
اما آدمکش شدند.

شانس دیگری نداشتند، قبول می‌کنی؟ آن‌ها که نمی‌توانستند تاجر فرش یا صاحب فاحشه خانه شوند. پول برای این جور کارها نداشتند. بنابراین مجبور بودند کارهای کثیف را قبول کنند. این را می‌گویند بداقبالی.
زن می‌گوید، این طوری حرف نزن. من چه تقصیری دارم.
من هم گناهی ندارم. بهتر است بگوییم تقصیر پدرانمان است که چنین سروشوشتی داریم.

زن به سردی می‌گوید، این یک بی‌رحمی بی‌مورد است.
مرد می‌پرسد، بی‌رحمی مورد دار کدام است؟ چه شکلی است و به چه میزانی است؟ روزنامه‌ها را بخوان، من دنیا را اختراع نکردم. در هر حال من جانب آدمکش‌ها را می‌گیرم. اگر تو مجبور بودی سر کسی را ببری یا گرسنه بمانی، کدام یک را انتخاب می‌کردی؟ گرسنگی را یا کشنن دیگران را؟ این کار تازگی ندارد.

زياده روی کرده و خشمتش را نشان داده است. زن خود را کنار می‌کشد. دوباره شروع شد، باید به خانه برگردم. برگ‌های دور و برشان گاه تکان می‌خورند. کف دستش را بالا می‌گیرد. چند قطره باران رویش می‌ریزد. رعد و برق نزدیک‌تر می‌شود. کت مرد را از روی شانه‌اش کنار می‌زند. مرد او را نبوسیده است. امشب این کار را نخواهد کرد. زن این کار را مجازاتی تعليقی تلقی می‌کند.
مرد می‌گوید، کنار پنجه اتفاق، پنجه اتفاق خوابت بایست، چراغ را روشن بگذار و همان جا بایست.

از این حرف مرد یکه می‌خورد، چرا، برای چه؟
می‌خواهم این کار را بکنی. می‌خواهم مطمئن شوم سلامت به خانه رسیده‌ای، هر چند خواهشش ربطی به سلامتی ندارد.
زن می‌گوید، سعی می‌کنم، اما فقط برای یک دقیقه. تو از کجا مرا می‌بینی؟

زیر درخت، درخت شاه بلوط. آن جا می‌ایستم، ولی دیده نمی‌شوم.
زن فکر می‌کند، می‌داند کدام پنجره اتاق خوابم است. درخت را هم
می‌شناسد. حتماً آن دور و برهای پرسه زده و او را دیده است. کمی می‌لرزد.
زن می‌گوید، باران می‌آید، به زودی شرشر خواهد کرد. خیس می‌شوی.
مرد می‌گوید، هوا سرد نیست. منتظرت خواهم شد.

گلوب اند میل، ۱۹ فوریه ۱۹۹۸

خانم وینفرد گریفین در ۹۲ سالگی پس از یک بیماری طولانی در خانه‌اش واقع در محله رزدیل درگذشت. با مرگ خانم گریفین شهر تورنتو یکی از افراد خیر و نیکوکارش را از دست داد. خانم گریفین، خواهر سرمايه‌دار فقید ریچارد گریفین و خواهر شوهر خواهر رمان نویس برجسته لورا چیس، عضو هیئت امنای ارکستر سمفونی تورنتو در سال‌های ابتدایی و تا چندی قبل عضو داوطلب کمیته موزه هنری انتاریو و انجمن سلطان کانادا بود. او همچنین از اعضاء فعال باشگاه گوانیت، باشگاه هلیکونین، جونیور لیگ و فستیوال تئاتر دومینیون بود. از بستگان خانم گریفین نوه برادرش سابرینا گریفین به جای مانده که در حال حاضر در هندوستان سفر می‌کند. تشیع جنازه در کلیسای سن سیمون حواری. و به دنبال آن خاکسپاری در قبرستان مانت پلزنت برگزار خواهد شد. به جای گل اهدای پول به بیمارستان پرننس مارگارت پذیرفته می‌شود.

آدمکش کور: قلبی که با ماتیک کشیده شده

مرد می‌پرسد، چقدر وقت داریم؟

زن جواب می‌دهد، خیلی، دو ساعت، سه ساعت. همه بیرون رفته‌اند.

برای چه کاری بیرون رفته‌اند؟

نمی‌دانم. پول در بیاورند. خرید کنند. کارهای خوب. هر کاری دلشان بخواهد. یک حلقه مو را پشت گوشش می‌برد و در جایش راست می‌نشیند. احساس می‌کند برای کاری که فرا خوانده شده آماده است. احساس حقارت می‌کند. می‌پرسد، این ماشین مال کیه؟

من آدم مهمی هستم. دوستی دارم که ماشین دارد.

زن می‌پرسد، مسخره‌ام می‌کنی؟ مرد جواب نمی‌دهد. زن دستکشش را بیرون می‌آورد. می‌پرسد، اگر کسی ما را ببیند چی؟ مردم فقط ماشین را می‌بینند. این قراضه مخصوص آدم‌های فقیر است. حتی اگر به چهره‌ات هم نگاه کنند، نمی‌بینند، انتظار ندارند زنی مثل تو در چنین قراضه‌ای باشد.

زن می‌گوید، بعضی اوقات از من خیلی خوشت نمی‌آید.

مرد می‌گوید، این روزها نمی‌توانم به چیزهای دیگر فکر کنم. اما خوش‌آمدن فرق می‌کند. خوش‌آمدن وقت می‌برد. وقت ندارم که ازت خوشم بیاید. نمی‌توانم فکرم را به آن متمرکز کنم.

زن می‌گوید، به علامت نگاه کن، نمی‌توانی ماشین را اینجا نگه داری.

مرد می‌گوید، این علامت‌ها را برای دیگران گذاشته‌اند. بیا اینجا، این پایین.

کوره راه شیاری است مملو از دستمال کاغذی مچاله، کاغذ آدامس و کاپوت استفاده شده که به کیسه هوای ماهی ها شباهت دارند. بطری و سنتگریزه و گل ترک خورده و گندیده سراسر شیار را فراگرفته است. کفش هایش با آن پاشنه ها برای چنین جایی نامناسب است. مرد بازویش را می گیرد که سر نخورد، زن خود را کثار می کشد.

این جا مسطح و باز است، مردم ما را می بینند.
کی ما را می بینند. این جا زیر پل است.
پلیس. نکن، این جا نه.

مرد می گوید، روز روشن پلیس این دور و برگشت نمی زند. فقط شبها، با چراغ قوه دنبال آدم های منحرف و شریر به این جا می آید.
زن می گوید، پس گداها یا دیوانه ها این جا پیدایشان می شود.
مرد می گوید، بیا این جا، این جا، این زیر، توی سایه.
این بوته پیچ زهردار نباشد؟

قول می دهم از آن ها نباشد. گدا یا دیوانه ای هم بجز من در کار نیست.
چطور می دانی این پیچ زهردار نیست. مگر قبل این جا بودی؟
مرد می گوید، این قدر نترس، دراز بکش.
نکن، پاره اش نکن، یک دقیقه صبر کن.
زن صدای خود را می شنود. شباهتی به صدایش ندارد. خیلی بی نفس است.

روی آسفالت شکل یک قلب که با ماتیک کشیده شده دیده می شود که دور آن چهار حرف وجود دارد. یک حرف ع که حرف اوی کلمه عشق است آن حروف را به هم وصل می کند. فقط کسانی که حروف اوی اسمشان را آن جا نوشته اند و این جا بوده اند، و با این نوشته، بدون ذکر مشخصاتشان، عشقشان را بیان کرده اند، می دانند که این نوشته آن هاست. بیرون قلب چهار حرف دیگر جدا از هم مثل چهار نقطه یک قطب نما نوشته شده است.

ترتیب نوشتن این چهار حرف، به شکلی غیر ملموس کلمه ای را تشکیل می دهند که سکس را مجسم می کنند.

آ غ
و ش

دهان مرد مزه سیگار، و دهان زن مزه نمک می‌دهد. دور و بر بوی علف لگدشده، بوی گربه و مکان‌های متروک می‌دهد. همه جا مرطوب و سبز است، زانوهایشان خاکی و کثیف است. گل‌های قاصد قد کشیده‌اند تا به نور برسند. از زیر جایی که دراز کشیده‌اند صدای جریان آب نهر به گوش می‌رسد. شاخه‌های پر برگ، بوته‌های پیچک نازکی با گل‌های ارغوانی، ستون‌های سربه آسمان کشیده پل، تیرهای حمال و صدای چرخ‌هایی که از بالا شنیده می‌شود و آسمان آبی با ابرهای پاره‌پاره بالای سرshan است؛ زمین زیرشان سفت و محکم است.

مرد به پیشانی زن دست می‌کشد، انگشتتش را روی گونه او حرکت می‌دهد و می‌گوید، این قدر به من علاقه پیدا نکن. یک روز می‌فهمی تنها مردی نیستم که خیلی دوستش داشتی.

زن می‌گوید، مسئله این نیست. در هر حال من خیلی دوست ندارم. حالا مرد دارد به او می‌گوید نباید روی او حساب کند. در هر حال وقتی مرا نبینی احساسی که به من داری از بین می‌رود و به مردهای دیگری علاقه‌مند می‌شوی.

زن می‌گوید، منظورت از این که تو را نبینم چیست؟
منظورم زندگی بعدی است. وقتی مرده باشم.
بیا راجع به چیز دیگری حرف بزنیم.

مرد می‌گوید، خیلی خوب، دوباره دراز بکش. سرت را اینجا بگذار. یک بازویش حلقه شده و با دست دیگر در جیب‌هایش به دنبال سیگار می‌گردد، و بعد کبریت را به ناخن شستش می‌کشد.

مرد می‌پرسد، کجا بودم؟
فرش‌باف‌ها، کودکان کور.

آره، یادم آمد.

مردم می‌گوید، ثروت ساکیل نورن به برددها و به خصوص به کودکان برددهای که فرش‌های مشهورش را می‌بافتند بستگی داشت. ولی اشاره به این موضوع نحوست داشت. اسینفاردها ادعا می‌کردند که ثروتشان به برددها بستگی ندارد و به خوبی آن‌ها و به افکار بجای آن‌ها، یعنی قربانی‌های مناسبی که برای خدایان می‌کردند، مربوط است.

آن‌ها خدایان زیادی داشتند. خدایان همیشه به درد می‌خورند و تقریباً هر چیزی را توجیه می‌کنند، و خدایان ساکیل نورن هم از این قاعده مستثنی نبودند. همه این خدایان گوشتخوار بودند: از قربانی کردن حیوانات خوششان می‌آمد، اما بیش از همه خون انسان دوست داشتند. گفته می‌شود، در گذشته خیلی دور که الان به صورت افسانه از آن یاد می‌شود، وقتی که بنیاد شهر گذاشته شد، نه پدر مؤمن فرزندان خود را برای قربانی تقدیم خدایان کردند، که به عنوان محافظatan مقدس زیر نه دروازه شهر به خاک سپرده شدند.

در هر کدام از چهار جهت شهر دو دروازه وجود داشت، یکی برای بیرون رفتن از شهر و دیگری برای داخل شدن به آن: بیرون رفتن از همان دروازه‌ای که وارد شهر می‌شدند نحس بود. در دروازه نهم که بالای تپه‌ای در وسط شهر قرار داشت یک ورقه افقی از سنگ مرمر بود که بدون آن که بلندش کنند باز می‌شد و بین مرگ و زندگی، جسم و روح تاب می‌خورد. این دروازه‌ای بود که خدایان از آن رفت و آمد می‌کردند. آن‌ها به دو در احتیاج نداشتند، زیرا برخلاف مخلوقات می‌توانستند در آن واحد در هر دو طرف در باشند. پیامبران ساکیل نورن گفته مشهوری داشتند. نفس واقعی بشر کدام است – نفسی که از سینه بیرون می‌رود، یا آن که به درون سینه می‌آید؟ چنین بود طبیعت خدایان.

دروازه نهم، همچنین محرابی بود که خون قربانی به آن ریخته می‌شد. قربانیان پسر به خدای سه خورشید که خدای روز، نورهای درخشان، قصرها، مهمانی‌ها، آتش، جنگ، مشروبات و کلمات بود اهدا می‌شد؛ دختری‌چه‌ها به ایزدبانوی پنج ماه تقدیم می‌شد که حامی شب، مه و سایه‌ها، قحطی، غارها، زایمان، خروج و سکوت بود. مغز پسری‌چه‌ها را در محراب با گرز خرد می‌کردند و بعد آن را به دهان خدا که به کوره‌ای از آتش متنه می‌شد، پرتاب می‌کردند.

برای قربانی کردن دختر بچه‌ها، گلوی آن‌ها را می‌بریدند تا با خونشان پنج ماه رنگ پریده را پر کنند که برای همیشه رنگ پریده نباشند و ناپدید نشوند.

هر سال به افتخار نه دختری که زیر دروازه‌ها دفن شده بودند، نه دختر قربانی می‌شدند. این قربانی‌ها به «باکره‌های ایزدبانو» معروف بودند، و مردم برای آن‌که خدایان شفیعیشان شوند دعا می‌خواندند و مواد خوشبو می‌سوزاندند و گل تقدیمیشان می‌کردند. سه ماه آخر سال به نام ماه‌های «بی‌چهره» معروف بودند؛ طی این ماه‌ها هیچ محصولی پرورش داده نمی‌شد، و گفته می‌شد که ایزدبانو روزه گرفته است. در طول این ماه‌ها خدای خورشید در حالت بین جنگ و آتش نوسان می‌کرد، و مادران پسر بچه‌ها برای حفظ آن‌ها لباس دخترانه تنشان می‌کردند. مطابق قانون اشرافی ترین خانواده‌های استینیفارد باید حداقل یکی از دخترانشان را قربانی می‌کردند. قربانی کردن کودک ناقص و معیوب توهین به خدایان بود، و استینیفاردها به مرور زمان شروع به ناقص کردن دخترانشان کردند تا قربانی نشوند: یک انگشت یا پره گوش، یا جای دیگری را می‌بریدند. به زودی ناقص کردن به صورت نمادین درآمد: به این معنا که فقط در قسمت جناق سینه یک خال آبی می‌کوییدند. وجود چنین علامتی در بدن زنی که استینیفارد نبود گناه بزرگی به شمار می‌آمد، اما صاحبان فاحشه‌خانه‌ها، که همیشه می‌خواستند پول بیشتری به دست آورند، چنین علامت‌هایی را به نشانه افتخار با جوهر روی بدن جوان ترین فاحشه‌هایشان می‌گذاشتند. این کار برای مشتریانی جاذبه داشت که دلشان می‌خواست به شاهزاده خانم‌های استینیفارد که خون آبی در رگ‌هایشان جریان داشت، تجاوز کنند.

استینیفاردها علاقه‌مند شدند بچه‌های سرراهی را که بیشتر بچه‌های زنان بوده از ارباب‌هایشان بودند، بزرگ کنند، تا آن‌ها را به جای دختران حلال‌زاده‌شان قربانی کنند. این نوعی تقلب بود، اما چون خانواده‌های اشرافی بانفوذ بودند، اولیای امور این کار را ندیده می‌گرفتند.

بعد خانواده‌های اشرافی از این هم تنبیل‌تر شدند، این خانواده‌ها که نمی‌خواستند زحمت بزرگ کردن دختران قربانی را به خود بدھند، با پرداخت پول قابل توجهی برای نگهداریشان، آن‌ها را به معبد ایزدبانو می‌دادند. چون هر دختری نام خانوادگی اش را با خود می‌برد، خانواده به خاطر آن قربانی اعتبار

بیش تری پیدا می کرد. داشتن دختر مثل داشتن اسب شرط بندی بود. گرچه قربانی کردن این دخترها به اندازه قربانی های او لیه اعتبار نداشت، اما در آن زمان عادی قلمداد می شد چون دیگر هر چیزی در ساکیل نورن فروشی بود.

دخترانی که وقف قربانی کردن شده بودند، در معبد زندانی بودند. برای سال م و زیبا بودن به این دختران غذای خوب می دادند. زندانیان معبد برای قربانی شدن تربیت می شدند تا وظیفه شان را با ممتاز و شجاعت انجام دهند. مراسم قربانی کردن ایده آل باید مانند رقص، به نحوی شکوهمند، غنایی، هماهنگ و با ظرافت انجام شود. آن ها حیوان نبودند که به شکل بی رحمانه ای ذبح شوند؛ باید جانشان را آزادانه اهدا می کردند. خیلی از دختران باور می کردند که رفاه تمام آن سرزمین به قربانی شدن آن ها بستگی دارد. ساعات طولانی را به دعا کردن می گذراندند که فکرشان آماده قربانی شدن شود؛ به آن ها یاد داده بودند که سر به زیر باشند، با اندوه ملایمی تبسم کنند و سرودهای ایزدبانو را که در باره غیبت، سکوت، عشق بی فرجام، تأسف ناگفته و بی اعتنایی به دنیا بود، بخوانند. سرودهایی در باره عدم امکان سرود خواندن.

زمان پیش می رفت. حالا فقط عده کمی خدایان را جدی می گرفتند و آدمی که خیلی مقدس و مطیع بود خل به حساب می آمد. با این حال مردم شهر به انجام رسوم کهن ادامه می دادند چون همیشه این کار را کرده بودند، گرچه این مراسم دیگر کار اساسی شهر نبود.

بعضی از دخترها، با وجود دور افتادگی از جامعه، فهمیده بودند که آن ها را فقط برای حفظ ظاهر و به خاطر یک سنت قدیمی قربانی می کنند. بعضی از دخترها با دیدن کارد سعی می کردند فرار کنند، بعضی دیگر وقتی گیسوانشان را می گرفتند و سرشان را از پشت به سوی محراب خم می کردند شروع به جیغ زدن می کردند و بعضی دیگر پادشاه را که در چنین موقعی کار اسقف عالی را انجام می داد، نفرین می کردند. یکی از این دخترها حتی او را گازگرفته بود. مردم از این تظاهرات ادواری ترس و خشم ناراحت می شدند، چون چنان برخوردهایی بدختی های وحشتناکی را به دنبال داشت. اگر ایزدبانو خروج می کرد، ممکن بود بلایی نازل شود. در هر حال بروز چنان احساساتی سبب خراب شدن جشن ها

می شد. همه حتی یگنیرودها و برددها از تماشای مراسم قربانی لذت می بردن، زیرا اجازه داشتند آن روز کار نکنند و به میگساری بپردازنند. بنابراین رسم شد سه ماه قبل از مراسم زبان قربانی را ببرند. کشیش می گفت، این نقص نیست، بلکه نوعی بهتر شدن است. آیا برای خدمتگزاران به خدا چیزی مناسب تر از سکوت وجود دارد؟

به این ترتیب دختر قربانی بی زبان که هیچ وقت نمی توانست حرف های بی را که برای گفتن دارد بیان کند، در مراسمی که با نوای موسیقی غمگینی همراه بود، با نقاب و با تاجی از گل از پله های مارپیچی به سوی دروازه نهم شهر بالا می رفت. چیزی شبیه به عروس عزیز دردانه یک خانواده متشخص امروزی.

زن می نشیند و می گوید، دلیلی ندارد چنین داستانی بگویی. فقط می خواهی عصبانی ام کنی. از فکر کشتن دختران بی چاره در لباس عروسی خوشت می آید. شرط می بندم که موها یشان هم بور بوده است.

مرد می گوید، نمی خواهم عصبانی ات کنم. به هر حال این ها را از خودم درنیاوردام. ریشه تاریخی دارد. هیتی ها...

مطمئن که ریشه تاریخی دارد، اما تو هم از گفتن آن لذت می بردی. تو انتقام جویی؛ نه حسودی، اما خدا می داند به چه چیزی حسودیت می شود. نمی خواهم در باره هیتی ها و تاریخ بدایم، این ها همه بهانه اند.

صبر کن. تو با قربانیان باکره موافقت کردی و خواستی در داستان باشند. من فقط به سفارشات تو عمل می کنم. به چی اعتراض داری؟ لباس هایشان؟ خیلی تور در آن ها به کار برد شده؟

زن که احساس می کند نزدیک است گریه اش بگیرد می گوید، بیا با هم دعوا نکنیم.

قصد ناراحت کردن را نداشتم، بیا.

زن دست او را کtar می زند، می خواستی ناراحتم کنی. از ناراحت کردن من خوشت می آید.

فکر کردم از داستانی که می گویم و از توصیف ها و دلک بازی هایم خوشت می آید.

زن دامنش را پایین می‌کشد و پیراهنش را مرتب می‌کند. چرا باید توصیف دختران مرده زبان بریده تورپوش برایم سرگرم کننده باشد؟ حتماً فکر کردی خوی حیوانی دارم.

خوب، داستانم را پس می‌گیرم، عوضش می‌کنم. تاریخ را برایت بازنویسی می‌کنم. راضی شدی؟ نمی‌توانی. کلمات کار خودشان را کرده‌اند. حتی نیم‌سطر از آنچه گفته‌ای نمی‌توانی عوض کنی. من می‌روم. برای این‌که از جا برخیزد روی زانوهاش می‌نشیند.

مج دست زن را می‌گیرد. دراز بکش، هنوز خیلی وقت داریم. نه، برویم. آفتاب را نگاه کن چه پایین آمده. آن‌ها به زودی بر می‌گردند. ممکن است گرفتاری برایم ایجاد شود. هر چند حدس می‌زنم چنین مسائلی برای تو اهمیتی ندارد، تو فقط می‌خواهی زود، زود... بگو، حرفت را بزن.

زن با خستگی می‌گوید، منظورم را می‌فهمی. این طور نیست. معذرت می‌خواهم. خوی حیوانی از آن من است. تقصیر من است اختیار از دستم در رفت. تازه آنچه گفتم یک داستان بود. زن پیشانی اش را به زانوی مرد تکیه می‌دهد. بعد از یک دقیقه می‌گوید، چه کار بکنم؟ بعد از این‌که تو از این‌جا بروی چه بکنم؟ مرد می‌گوید، عادت می‌کنم و به زندگی ادامه می‌دهی. بگذار گرد و خاک لباست را پاک کنم.

با تکان دادن تمیز نمی‌شود.

مرد می‌گوید، بیا، دکمهٔ پیراهنت را بیند، غمگین نباش.

اهدای جایزه لورا چیس

تنظیم از: مایرا استرجس، قائم مقام انجمن دانش آموزان قدیمی.

جایزه جدید بالارزشی که حاصل بخشش سخاوتمندانه خانم وینفرد گریفین فقید اهل تورنتو می باشد، به دیبرستان کلتل هنری پارک من اهدا شده است. ریچارد ای. گریفین سرشناس که غالباً تعطیلاتش را اینجا، در بندر تی کوندروگا به قایقرانی می گذراند، و یادش همیشه زنده خواهد ماند، برادر برجسته خانم گریفین بود. این جایزه که مبلغ دویست دلار است، جایزه یادبود لورا چیس برای آثار هنری نام دارد و به وسیله هیئت ژوری سه نفره دانش آموزان قدیمی به بهترین داستان کوتاه ادبی و اخلاقی دانش آموزی که در سال آخر دیبرستان تحصیل می کند، اهدا خواهد شد. آقای اف اوانس مدیر مدرسه مان، می گوید: «از خانم گریفین ممنونیم که با وجود نیکوکاری های دیگر کش ما را از یاد نبرده». جایزه که به نام نویسنده مشهور محلی «لورا چیس» نامگذاری شده، اولین بار در ماه ژوئن، در جشن فارغ التحصیلی مدرسه اهدا خواهد شد. خانم آیریس گریفین، خواهر لورا چیس و بازمانده خانواده چیس که در نخستین سال های ایجاد این شهر بسیار تلاش نمودند، با بزرگواری قبول کرده است شخصاً این جایزه را به برنده خوشبخت آن اهدا کند. پس تا چند هفته دیگر وقت باقی است، به بچه هایتان بگویید آستین ها را بالا بزنند و خلاقیت شان را به کار اندازند!

انجمن دانش آموزان قدیمی به این مناسبت یک مهمانی چای ترتیب داده است که بلا فاصله پس از مراسم جشن فارغ التحصیلی در سالن ورزشی برگزار

می شود. بلیت های این مهمانی در ساختمان جینجر برد در دفتر مایرا استرجس، به فروش می رسد. تمام درآمد این برنامه صرف خرید لباس تیم فوتبال مدرسه که خیلی مورد نیاز است، خواهد شد! اهدای کیک و نان شیرینی، به شرطی که مخلفات آن به وضوح مشخص شده باشد، با کمال میل پذیرفته می شود.

بخش سوم

اهدای جایزه

صبح نگران بیدار شدم. ابتدا نمی‌توانستم بفهمم چرا، ولی بعد یادم آمد که امروز روز جشن است.

آفتاب شده بود و هوای اتاق گرم بود. نور از میان پرده‌ها می‌تابید و مانند لجن ته حوض در هوا معلق بود. احساس می‌کردم سرم یک کیسه پرشده از خمیر است. خودم را از رختخواب و ملافه‌ای که به دست و پایم پیچیده بود خلاص کردم. پیراهن خوابم از عرق ترسی که چون شاخ و برگ درختان به کناری زده بودمش، مرطوب بود. بعد به هر زحمتی بود به کارهای معمول صبح، تشریفاتی که هر روز انجام می‌دهیم تا خود را عاقل و مورد قبول دیگران نشان دهیم، پرداختم. باید موها یم را که به خاطر کابوس شبانه سیخ ایستاده بود، شانه کنم، حالت نگاه ناباور چشممان را از بین ببرم و دندان‌ها را به همان شکلی که هستند مساوی بزنم. خدا می‌داند در خواب چه استخوان‌هایی را جوییده بودم. بعد دستم را به میله حفاظتی که مایرا مجبورم کرد بخرم می‌گیرم و مواظیم صابون از دستم نیفتند، به زیر دوش می‌روم. می‌دانم که ممکن است سر بخورم. با وجود این باید بوی تیره عرق شبانه روی پوستم را از بین ببرم. به نظرم بدند بوى بدی می‌دهد که نمی‌توانم تشخیصش بدهم؛ بوی بد یک بدن کهنه و ادرار قیرمانند یک آدم پیر.

بعد از خشک کردن، پودرزدن و مثل این که کپک زده باشم عطر زدن، خود را بازسازی کردم. اما هنوز احساس بی‌وزنی می‌کنم و حالت کسی را دارم که نزدیک است از لبه یک پرتگاه سر بخورد. با احتیاط راه می‌روم، انگار الان کف اتاق زیر پایم خالی می‌شود.

پوشیدن لباس حالم را بهتر می‌کند. بدون داشتن یک داربست راحت نیستم.
 (اما لباس‌های واقعی ام کجا هستند؟ حتماً این لباس بی‌تناسب کمرنگ و این
 کفش‌های ارتودپدی مال کس دیگری است. اما نه، آن‌ها به من تعلق دارند، و از
 همه بدتر مناسب‌تر هستند.)

بعد نوبت پله‌ها رسید. می‌ترسم از پله‌ها بیفتم، گردنم بشکند و دراز به دراز
 در حالی که لباس‌های زیرم پیداست روی زمین بیفتم، و قبل از این‌که کسی
 پیدایم کند به حوضچه‌ای عفونی تبدیل شوم. مردن به این صورت عجیب نشانه
 دست و پا چلفتی بودن است. نرده به بغل، پله‌ها را یکی یکی پایین آمد؛ بعد
 همان طور که انگشتان دست راستم با لمس دیوار مثل سبیل گربه راهنماییم
 می‌کرد از راهرو به آشپزخانه آمد. هنوز بیشتر چیزها را می‌توانم ببینم. هنوز
 می‌توانم راه بروم. رنی می‌گفت: باید برای هر چیز کوچکی شکرگزار باشد. لورا
 می‌پرسید، چه چیز کوچکی؟

میل نداشتم صباحانه بخورم. یک لیوان آب خوردم و با بی‌قراری وقت گذراندم.
 والتر ساعت ۹:۳۰ دنبالم آمد. مطابق معمول گفت: «هوا خوب گرم شده؟» در
 زمستان می‌پرسد، هوا خوب سرد شده و در بهار و پاییز خوب مرطوب شده.

مطابق معمول می‌پرسم: «حالت چطوره والتر؟»

مثل همیشه جواب می‌دهد: «خودم را از بلا حفظ می‌کنم.»

جواب دادم: «چه کار خوبی.» لبخند مخصوصش را که شکاف باریکی در
 صورتش به وجود می‌آورد و به گلی که دارد خشک می‌شود شباهت دارد
 تحويلم داد و در صندلی ماشین مستقرم کرد. گفت: «امروز روز بزرگیست، آره؟»
 بعد به شوخی گفت: کمرندت را بیند، والا بازداشتم می‌کنند؛ هنوز در حال و
 هوای سال‌های جوانی و بی‌خيالی است. از آن جوان‌هایی بود که موقع رانندگی
 یک دستش را از پسجه بسیرون می‌گذاشت و دست دیگررش روی زانوی
 دوست دخترش بود. با یادآوری این که ما یرا دوست دخترش بود حیرت می‌کنم.
 ماشین را به نرمی از کنار لبه آسفالت حرکت داد. راه را در سکوت گذراندیم.
 والتر مردی چهارشانه و درشت‌هیکل، درست شبیه تخته‌سنگ، است و گردنش
 بیش‌تر به یک شانه اضافی شباهت دارد، تا به گردن. بوی پوتین کهنه و گازوئیل

مسی دهد. از پیراهن چهارخانه و کلاه بیسبالش پیداست که در مراسم فارغ‌التحصیلی شرکت نمی‌کند. اهل مطالعه نیست که به نفع هر دوی ماست. آن جا که به او مربوط است لورا خواهر من است و حیف است که مرده؛ همین. باید با کسی مثل والتر ازدواج می‌کردم. دست‌های ماهری دارد. نه؛ باید با هیچ کس ازدواج نمی‌کردم. آن وقت از گرفتاری‌های زیادی جلوگیری کرده بودم.

والتر ماشین را مقابل در دبیرستان نگه داشت. مدرسه به سبک مدرن پس از جنگ ساخته شده و پنجاه سال از عمرش می‌گذرد، اما برای من هنوز تازه است. نمی‌توانم به ساختمان‌های صاف و بی‌روح عادت کنم. ساختمان‌هایی که به صندوق‌های کالا شباهت دارند. جوانان بالباس‌های تابستانی همراه پدر و مادرها یاشان در پیاده‌رو، روی چمن و داخل مدرسه موج می‌زنند. مایرا در لباس سفیدی که گل‌های بزرگ رز دارد منتظر ماست و از روی پله‌ها صدایمان می‌کند. زن‌هایی که با سن گنده دارند نباید لباسی که گل‌های بزرگ دارد پوشند. کrst هم چیز خوبی بود، ولی دلم نمی‌خواهد دوباره مد شود. موهایش که در آرایشگاه درست کرده شبیه کلاه‌گیس و کلای دادگستری است.

به والتر گفت: «دیر کردن.»

«نه، دیر نکردم. بقیه زود آمدند. دلیلی ندارد بی‌کار در گوشه‌ای بنشینند. عادت دارند در صحبت‌هایشان انگار از یک بچه یا یک حیوان اهلی حرف می‌زنند، مرا به صورت سوم شخص صداقتند.

والتر بازویم را به دست مایرا داد و ما با هم مثل آدمکی که سه پا دارد از پله‌ها بالا رفتیم. احساس کردم با گرفتن بازویم، زیر دستش چیز گرد شکنده‌ای که با آش رشته پوشیده شده حس می‌کند. باید عصایم را می‌آوردم، اما این کاره نبودم، نمی‌توانستم با خودم تا روی صحنه بکشانم، ممکن است پای کسی به آن بگیرد.

پشت صحنه مایرا پرسید می‌خواهم به دستشویی بروم، حواسش جمع است. بعد مرا بیرون دستشویی نشاند. گفت: «فعلًاً همینجا باش.» بعد همین طور که شلنگ می‌انداخت با عجله دور شد. می‌خواست مطمئن شود همه چیز مرتب است.

چراغ‌های اطراف محوطه دستشویی، مانند چراغ‌های صحنه، لامپ‌های کوچک گرد داشتند؛ نور این چراغ‌ها قیافه آدم را بهتر می‌کند، اما چهره من بهتر نشده بود. قیافه‌ام مریض به نظر می‌رسید، پوست صورتم مانند گوشت خیسانده شده بدون خون بود. ترسیده بودم یا مریض بودم. مطمئناً حالم خیلی خوب نبود.

شانه‌ام را پیدا کردم و سرسری نوک موهایم را شانه زدم. مایرا مرتب اصرار می‌کند مرا به آرایشگاه خودش، که پورت هیر نامیده می‌شود، و عبارت برای مردها و زن‌ها هم به آن اضافه شده ببرد، ولی من مرتب مقاومت می‌کنم. لااقل هنوز می‌توانم بگویم موهایم طبیعی است، هرچند که مثل برق‌گرفته‌ها به بالا وز می‌کند. پوست سرم مانند رنگ صورتی مایل به خاکستری پای موش، از لابلای موها پیداست. اگر در جایی باشم که باد شدید بوزد موهایم مانند پرز گل قاصدک بالا می‌رود و تکه‌ای از یک سر طاس نمایان می‌شود.

مایرا یکی از شیرینی‌های شکلاتی مخصوصش را که برای مهمانی چای انجمن دانش‌آموزان قدیمی پخته بود و مانند یک لایه بتونه پوشیده از شکلات بود، همراه با یک لیوان پلاستیکی پر از قهوه بدمزه‌اش برایم آورده است. نتوانستم چیزی بخورم یا بیاشامم، اما خدا توالت را برای چی آفریده؟ برای این که طبیعی جلوه کند خردۀ‌هایی از کیک رانگه داشتم. بعد مایرا با سر و صدا وارد شد، بغل کرد و برد، و مدیر مدرسه با من دست داد و از آمدنم تشکر کرد؛ بعد به ناظم دبیرستان، رئیس انجمن دانش‌آموزان قدیمی، سرپرست گروه زبان انگلیسی، یک زن کت و شلواری، نماینده اتاق بازرگانی و بالاخره نماینده مجلس محل معرفی شدم. رفتار همه‌شان به ظاهر خیلی با نزاکت بود. از دوره زندگی سیاسی ریچارد تاکنون این همه دندان‌های براق ندیده بودم.

مایرا مرا تا صندلی ام همراهی کرد و بعد یواشکی گفت: «من همین گوشه خواهم بود.» ارکستر مدرسه سازها یش را کوک کرد و بعد همه ما سرود ملی کانادا را خواندیم. سرودی که از بس کلماتش را تغییر می‌دهند اصلاً به گوشم آشنا نیست. این روزها بعضی از کلمات سرود به زبان فرانسه است، که یک وقتی کسی حتی به گوشش نخورده بود. پس از احساس افتخار نسبت به سرودی که بعضی از ما نمی‌توانیم کلماتش را تلفظ کنیم، سر جایمان نشستیم.

بعد کشیش مدرسه دعا خواند، و برای خدا در باره خیلی از مشکلاتی که جوانان با آن روبرو هستند حرف زد. مسلماً شنیدن این حرف‌ها برای خدا تازگی ندارد و مثل بسیاری از ما حوصله‌اش از شنیدن مجدد آن سر می‌رود. دیگران هم به نوبه خود در این باره صحبت کردند: پایان قرن بیست است، گذشته، گذشته است و حال نوبت جوان‌ها، نوبت آینده‌سازان است، و چیزهای نظیر آن. حواسم جای دیگری بود؛ اما آنقدر می‌دانستم که تنها چیزی که از من انتظار می‌رود آن است که مرتکب اشتباهی در رفتارم نشوم. می‌توانستم دوباره کنار میز خطابه بایستم یا بدون این که حرفی بزنم سر میز شام خسته‌کننده‌ای کنار ریچارد بنشیم و اگر کسی چیزی پرسید، که به ندرت اتفاق می‌افتد، بگویم سرگرمی ام با غبانی است. یک دروغ نصفه نیمه، ولی به اندازه کافی خسته‌کننده که طرف راقانع کند. بعد نوبت فارغ‌التحصیلان رسید که پایان نامه‌شان را دریافت کنند. آن‌ها همه زیبا و جوان بودند، زیرا جوانی زیباست. حتی آن‌ها که زشت بودند یا قیافه نچسبی داشتند، و چاق‌ها و کک و مکی‌ها هم زیبا بودند. با چهره‌های برافروخته، در اندازه‌های مختلف از جا بلند شدند. هیچ کدام‌شان نمی‌دانند چقدر زیبا هستند. با وجود این آدم را ناراحت می‌کنند. جوان‌ها را می‌گوییم. به طور کلی حالت ظاهرشان نفرت‌آور است، و در آوازهایشان، مثل این که دارند در آب غوطه می‌خورند فین فین می‌کنند، و آدم چاره‌ای ندارد جز آن که تحملشان کند. نمی‌دانند چقدر خوشبختند.

به ندرت به من نگاه می‌کردند. حتماً به نظرشان یک موجود عجیب بودم، اما تصور می‌کنم هر کسی زمانی به این مرحله بی‌توجهی می‌رسد. مگر این که خونی ریخته شده باشد، یا جنگ، طاعون، قتل و هر نوع آزمایش خطرناک یا خشونتی به وقوع پیوندد که توجه‌شان را جلب کند. خون یعنی ما جدی بودیم. بعد نوبت دادن جایزه‌ها رسید. رشته‌های: کامپیوتر، فیزیک، نفهمیدم، بازرگانی، ادبیات انگلیسی، و چیز دیگری که باز نفهمیدم. بعد نماینده انجمن دانش آموزان قدیمی صدایش را صاف کرد و در باره ویتفورد گرینفیلد پرایور، این امام زمینی، روضه سوزناکی خواند. بین چطور وقتی پای پول به میان می‌آید همه چاپلوسی می‌کنند! تصور می‌کنم لکاته پیر خسیس، وقتی این وصیت را می‌کرد همه این‌ها را پیش خود مجسم کرده بود. می‌دانست که از من خواسته

می‌شود در این مراسم شرکت کنم؛ می‌خواست وقت تحسین بخشدگی‌اش، من زیر نگاه سنگین مردم شهر به خود بپیچم. از خودم متفاوت بودم که سبب رضایت او می‌شدم، اما از ترس این که وحشتزده، گناهکار، بی‌تفاوت و بدتر از همه فراموشکار به نظر برسم، نمی‌توانستم از این کار شانه خالی کنم.

بعد نوبت لورا رسید. سیاستمدار حاضر در جمع خود را موظف می‌دید که افتخار این کار را به عهده بگیرد: شناخت لورا به نکته‌سنگی نیاز داشت. سخنانی در باره‌اش گفته شد: در باره انتسابش به این شهر، شجاعتش و «از خود گذشتگی‌اش برای رسیدن به هدف‌هایش»، هرچه می‌خواست بیاشد. چیزی در باره علت مرگش گفته نشد، که با وجود نتیجه بازپرسی، تقریباً همه مردم این شهر معتقد بودند که مرگ او به خودکشی همان قدر نزدیک بود که کلمه ملعون به فحش. و اصلاً اشاره‌ای به کتابش نشد، که مطمئناً بیش تر حاضران فکر می‌کردند بهتر است فراموش شود. هرچند از یادها نرفته است: حتی پس از گذشت پنجاه سال هنوز نوشهای جهنه‌می و تحریم شده به حساب می‌آید. درک آن مشکل است: اگر از نقطه‌نظر شهوانی بودن به آن نگاه کنیم، که مسائل جنسی چیز تازه‌ای نیست، زیان قبیح آن هم چیزی نیست که هر روز در گوش و کثار خیابان‌ها نشنوی، و محتویات جنسی آن هم به همان اندازه تکان‌دهنده است که تماشای بند جوراب رقصه‌های زن.

البته آن موقع داستان دیگری بود. آنچه مردم به خاطر می‌آورند آن‌قدر که به سرو صدایی که چاپش به پا کرد، به خود کتاب ارتباط ندارد. کشیش‌های کلیسا، آن را به عنوان اثری قبیح تحریم کردند و کتابخانه عمومی مجبور شد آن را از قفسه‌های کتابخانه جمع کند، تنها کتاب‌فروشی شهر هم آن را قبول نکرد. صحبت از سانسور کردنش بود. مردم، حتی کسانی که قبلًاً فکر باز کردن یک کتاب داستان را هم نکرده بودند، به استراتفورد یا لندن یا حتی تورنتو رفتند که کتاب را دور از چشم دیگران، مثل کاپوت، بخرند. در خانه پرده‌ها را کشیدند، و آن را با ناباوری، با لذت، اشیاق و شعف خواندند. هیچ چیز به اندازه یک بیل پر از کثافت آدم را به سوادآموزی تشویق نمی‌کند.

(بدون شک معدودی احساسات دوستانه هم ابراز شد. نمی‌توانم آن را بفهمم – به نظر من در حد داستان نیست. اما طفلک خیلی جوان بود. شاید اگر نمرده

بود، می‌توانست اثر بهتری به وجود آورد. این بهترین چیزی بود که در باره کتاب گفتند).

از آن کتاب چه می‌خواستند؟ شهوترانی، هرزه‌نگاری، یا تأیید تردیدهای خودشان. اما شاید بعضی از آن‌ها، با وجود همه ظاهرسازی‌ها، می‌خواستند که فریب داده شوند. شاید به دنبال هوس بودند؛ شاید به این کتاب به صورت یک بسته کادوی اسرارآمیز نگاه می‌کردند، بسته‌ای که ته آن، در میان ورقه‌های کاغذ چیزی پنهان شده بود، چیزی که آن‌ها همیشه آرزوی داشتنش را داشتند، اما نمی‌توانستند به دستش آورند.

آن‌ها می‌خواستند، به غیر از لورا که در واقعیتش شکی نبود، آدم‌های واقعی را در میان صفحات کتاب پیدا کنند. آن‌ها در پی آدم‌هایی بودند که به کسانی که کلمات کتاب خلقشان کرده بود، بخورند. آن‌ها دنبال لذت واقعی بودند. از همه مهم‌تر می‌خواستند بدانند آن مرد کی بود؟ مردی که با آن زن جوان و زیبا، آن معشوق مرد عشق‌بازی کرده بود. می‌خواستند بدانند کدام مردی با لورا عشق‌بازی کرده بود. البته بعضی از آن‌ها فکر می‌کردند این مرد را می‌شناسند. شایعات زیادی وجود داشت. برای آن‌ها که می‌توانستند دو دوتارا در هم ضرب کنند، کار سختی نبود. طوری رفتار کرد مثل این که بجز هدفی که داشت به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. هیچ دودی بی‌آتش نیست. این نشان می‌دهد نوشته روی جلد یک کتاب همه چیز را نمی‌گوید.

اما حالا لورا وجود خارجی نداشت، و من در دسترسشان بودم. نامه‌های ناشناس شروع شد. چرا ترتیب انتشار این کتاب کثیف را دادم؟ آن هم در نیویورک، جایی چنان فاسد و کثیف. خجالت نمی‌کشیدم؟ اجازه داده بودم خانواده محترم، و همراه آن‌ها تمام شهر بی‌آبرو شود. همه می‌دانستند فکر لورا خوب کار نمی‌کرد، و کتاب هم این را ثابت می‌کرد. باید خاطره او را حفظ می‌کردم. باید به آن نوشته کبریت می‌زدم. همان طور که به سرهای نامشخص حاضران، به سرهای مسن‌تر نگاه می‌کردم، می‌توانستم بوی تعفن یک کینه و حسد قدیمی، و محکومیت قدیمی را استشمام کنم که مانند باتلاقی که آبش خشک می‌شود به هوا بلند می‌شد.

به نام کتاب اشاره‌ای نشد، و مانند یک خویشاوند شلخته بی‌آبرو از دید

مردم دور نگه داشته شد. چنان کتاب کوچک و ناچیزی مهمان ناخوانده این مهمانی غیرعادی که مثل حشره‌ای ناتوان در لب صحنه پرپر می‌زد. غرق در افکارم بودم که کسی بازویم را گرفت و بلندم کرد و چک جایزه را در پاکتی که رو بان طلایی رنگی دور آن بسته شده بود، در دستم نهاد. نام برنده اعلام شد، نفهمیدم تامش چه بود.

دختر در حالی که پاشنه کفش‌هایش روی صحنه صدا می‌کرد به سوی من آمد. قدبلنگ بود؛ دخترهای امروز خیلی بلندقدن، باید از غذاهایی که می‌خورند باشد. لباس سیاهی که در میان لباس‌های تابستانی موقر به نظر می‌رسید پوشیده بود. گیسوانش بلند و سیاه بود. صورت بیضی شکلی داشت و ماتیک زده بود؛ اخم خفیفی داشت و پیدا بود که خیلی جدی است. پوستش زرد کمرنگ بود با ته رنگی از قهوه‌ای. سرخ پوست بود، یا عرب یا چینی؟ حتی در بندر تی کوندروروگا چنین چیزی امکان داشت؛ امروز هر جور آدمی همه جا هست. دلم ریخت، حسرت عضلات درونم را به هم پیچید. فکر کردم شاید نوه‌ام سابرینا حالا این شکلی باشد. شاید هم نه، از کجا می‌دانم؟ ممکن است حتی او را نشناسم. خیلی وقت است که او را دور از من نگه داشته‌اند؛ او را دور نگه داشته‌اند. چه می‌شود کرد؟

سیاستمدار آهسته گفت: «خانم گریفین».

تلولو خوردم و سعی کردم تعادلم را حفظ کنم. فکر کرده بودم حالا چه حرفى بزنم؟

نفس نفس زنان در میکروفون گفت: «اگر خواهرم لورا اینجا بود خیلی خوشحال می‌شد». صدایم شبیه جیغ بود. فکر کردم غش می‌کنم. «دوست داشت به مردم کمک کند.» این حقیقت داشت. عهد کرده بودم غیر از واقعیت چیزی نگویم. «خیلی به خواندن و کتاب علاقه‌مند بود.» این هم تا حدودی درست بود. «اگر اینجا بود آرزوی موفقیت را می‌کرد.» این هم درست بود.

توانستم پاکت را به او بدهم؛ دختر مجبور شد برای گرفتن پاکت خم شود. در گوشش زمزمه کردم، یا خواستم زمزمه کنم، سعادتمند باشی، مواظب خودت باش. هر کسی که بخواهد با کلمات بازی کند محتاج چنان دعا و هشداری است. آیا واقعاً حرف زده بودم یا دهانم را مثل ماهی باز و بسته کرده بودم؟

لبخند زد و در چشمانش پولک‌های درخشان کوچکی برق زدند و به صورت
وموهایش جرقه انداختند. چشمان من، و نور صحنه که خیلی روشن بود گولم
زدند. باید عینک آفتابی ام را می‌زدم. پلک‌هایم را به هم زدم و همانجا ایستادم.
بعد او کار غیرمنتظره‌ای کرد، خم شد و گونه‌ام را بوسید. از طریق لب‌هایش
توانستم بافت پوستم را حس کنم: به نرمی دستکش چرمی بجهه‌ها،
پرچین و چروک، پودرزده و کهنه.

او هم چیزی زمزمه کرد، اما نتوانستم کاملاً بفهمم چه می‌گوید. فقط تشکر
ساده بود، یا چیز دیگری، آیا به یک زبان خارجی حرف زد؟
رویش را برگرداند. نور اطرافش آنقدر شدید بود که مجبور شدم چشمانم را
بیندم. چیزی نشنیده بودم، نمی‌توانستم ببینم. کف‌زدن‌ها مانند صدای بال
پرنده‌گان به گوشم می‌خورد. تلوتلو خوردم و نزدیک بود بیفتم. کارمندی که
حوالش جمع بود بازویم را گرفت و مرا سر جایم نشاند. به گمنامی برگشتم. به
ساخه بلندی که به وسیله لورا رویم افتاده بود. از سر راه کنار رفتم.
اما این پیروز از میان باز شده است، و خون نامرئی اش به زمین می‌ریزد. به
زودی تهی خواهم شد.

جعبه نقره‌ای

لاله‌های نارنجی، مانند سربازان یک لشکر از جنگ برگشتند، به شکلی ناموزون و مچاله باز می‌شوند. مثل این که از یک ساختمان بمبزده برایشان دست تکان دهم، رسیدنشان را با آرامش خوشامد می‌گوییم. هنوز بدون کمک زیادی از من گل می‌دهند. بعضی اوقات خاک و خاشاک باعچه را زیر و رو می‌کنم و شاخه‌های خشک و برگ‌های ریخته را جمع می‌کنم. این تقریباً تنها کاری است که از من ساخته است. دیگر نمی‌توانم زانو بزنم و دستم را توی خاک ببرم. دیروز رفتم دکتر تا ببینم چرا سرم گیج می‌رود. دکتر گفت چیزی به نام قلب در بدنم پیدا شده. انگار که آدم‌های سالم قلب ندارند. به نظر می‌رسد که بالاخره من برای همیشه زنده نخواهم ماند، مدام کوچک‌تر، خاکستری‌تر و خاکی‌تر می‌شوم. حالا می‌فهمم آرزویی که از خیلی وقت پیش برای مردن داشتم به زودی به وقوع می‌پیوندد، و هرچه زودتر بهتر.

شالی دور خود پیچیده‌ام و در ایوان پشتی که سایبان دارد، پشت یک میز خط‌خطی که از والتر خواستم برایم از انباری بیرون آورد، نشسته‌ام. انباری پر از همان چیزهای معمولی است، چیزهایی که از صاحبان قبلی به جا مانده؛ مجموعه‌ای از قوطی‌های رنگ خشک شده، شیشه‌ای که تا نیمه از میخ‌های زنگزده پر شده، یک قوطی حلبي پر از شن آسفالت، حلقه‌ای از سیم‌هایی که برای نصب قاب عکس از آن‌ها استفاده می‌شود، پرستوهای خشک شده و لانه موشی میان یک تشك. والتر آن را با آب‌ژاول شست تا بوی موش از بین برود، اما هنوز بو می‌دهد.

مقابلم یک فتجان چای، یک سیب چهار قاج شده، و یک دفتر یادداشت که مانند پیزامه‌های قدیمی مردانه خط‌های آبی دارد، قرار گرفته. یک قلم تازه هم خریده‌ام، از آن قلم‌های ارزان‌قیمت که نوکشان می‌چرخد. یاد او لین قلم خودنویسم می‌افتم، چقدر ظریف بود و با نفره تزئین شده بود. سال ۱۹۲۹ بود. سیزده ساله بودم. لورا بدون اجازه آن را برداشته بود، مثل بقیه چیزها که برمی‌داشت و با بی‌دقیقی می‌شکستشان. ولی بخشدیدمش. همیشه این کار را می‌کردم؛ مجبور بودم. فقط ما دوتا بودیم. دو نفر که در جزیره محصور از خارمان منتظر بودیم کسی نجات‌مان دهد؛ و بقیه در ساحل بودند.

این را برای کی می‌نویسم؟ برای خودم؟ فکر نمی‌کنم. بعید می‌دانم حالش را داشته باشم که بعد بخوانمش. اصلاً بعد یعنی چه وقت؟ برای یک بیگانه، پس از مرگم؟ چنین آرزو یا امیدی هم ندارم.

شاید برای هیچ کس. شاید برای همان کسی می‌نویسم که بچه‌ها نامش را با خطی خرچنگ قورباغه می‌نویسنند.

نمی‌توانم مثل گذشته تند بنویسم. انگشتانم دست و پا چلفتی شده‌اند، قلم در دستم می‌لرزد و بی‌هدف حرکت می‌کند. شکل دادن به کلمات وقت می‌گیرد. با وجود این، مثل کسی که در نور ماه خیاطی می‌کند، قوز کرده‌ام و با پشتکار می‌نویسم.

وقتی در آینه نگاه می‌کنم، زن پیری را می‌بینم؛ یا زن پیری را نمی‌بینم، چون دیگر کسی حق ندارد پیر شود، پس زنی مسن را می‌بینم و گاه زن مسن‌تری که شکل مادریزرنگی است که هرگز ندیدمش، یا شبیه مادرم، اگر به این سن می‌رسید. گاهی هم صورت زنی جوان را می‌بینم، صورتی که زمانی آن همه وقت صرف آرایشش می‌کردم، یا برایش افسوس می‌خوردم، برای صورتی که حالا در میان صورتم غرق یا شناور شده است، صورتی که به خصوص بعد از ظهرها که نور به صورت اریب می‌تابد، آن قدر شل و شفاف است که می‌شود مثل یک جوراب ببرونش آورد.

دکتر می‌گوید، به خاطر قلبم لازم است هر روز پیاده‌روی کنم. ترجیح می‌دهم

این کار را نکنم. قدم زدن آنقدر ناراحتم نمی‌کند که از خانه بیرون رفتن. احساس می‌کنم مردم خیلی نگاهم می‌کنند. آیا خیره نگاه کردن مردم و زمزمه کردن آن‌ها زاییده تصورم است؟ شاید، شاید هم نه. هرچه نباشد مانند زمینی که در گذشته ساختمان مهمی در آنجا قرار داشته، و اینک فقط آجرهایش باقی‌مانده، یک مخربه هستم.

وسوسه می‌شوم که در خانه بمانم و گوشه‌گیر باشم تا بجهه‌های محل به عنوان یک وسیله استهزا و ترس نگاهم نکنند. باید بگذارم بوتهای دور خانه و علف‌ها بلند شوند، درها در اثر زنگ‌زدگی به چهارچوب‌ها جوش بخورند و خودم در چیزی شبیه لباس در رختخواب بمانم و موهایم بلند شوند و روی بالش پخش شوند، ناخن‌هایم به شکل چنگک بشوند و قطره‌های شمع روی فرش بریزند. اما مدتی قبل تصمیم گرفتم بین رمانیک بودن و سنتی بودن، دو می‌را انتخاب کنم. ترجیح می‌دهم روزها مثل سنگ‌گور صاف و محکم باشم. شاید باید برای زندگی کردن به این‌جا برمی‌گشتم. اما آن موقع جای دیگری نداشتم که بروم. به قول رنی، سیلی نقد به از حلوا نسیه.

امروز به خودم آدم و برای پیاده‌روی از خانه بیرون رفتم. پیاده تا قبرستان رفتم: آدم باید برای این بیرون رفتن‌های احمقانه هدفی داشته باشد. برای این که نگاه خیره مردم را کم‌تر حس کنم کلاه حضیری لبه پهنم را گذاشتم و عینک تیره به چشم زدم و برای این که لبه آسفالت را حس کنم عصایم را بردم. یک زنبیل هم بردم.

در طول خیابان اری راه افتادم و از مغازه خشکشویی، عکاسی، و چند مغازه دیگر که بعد از باز شدن بازار بالای شهر، هنوز به جا مانده‌اند، رد شدم. بعد به کافه رستوران بتیز که حالا صاحب تازه‌ای دارد رسیدم. به زودی صاحبان آن از این کار خسته خواهند شد، اگر نمیرند به فلوریدا نقل مکان خواهند کرد. حالا بتیز یک باغچه کوچک دارد تا توریست‌ها بتوانند آفتاب بگیرند و جزغاله شوند؛ این باغچه پشت کافه است، همان قطعه آسفالت شده چهارگوشی که قبل از زیاله‌دانی بود. پشت ویترین با حروف درشت نوشته شده که از مشتریان با خوراک تورتیینی و قهوه کاپوچینو پذیرایی می‌شود، انگار همه مردم شهر

می دانند آن ها چی هستند. ولی واقعاً می دانند؛ لاقل برای این که بتوانند با پوزخندی ادعا کنند که می دانند برای یک بار هم که شده مزه شان را امتحان کرده اند. نمی خواهم آن مواد توی قهوه ام باشد. شیوه خمیر اصلاح است. یک قورت که بخاری دهانت کف می کند.

غذای مخصوص شان پیراشکی جو جه بود که مدت هاست از آن خبری نیست. هم برگر هم دارند، ولی ما یارا مرا از خوردن ش منع کرده است. می گوید گرد گوشت گاو یخ زده را که وقت تکه تکه کردن ش با اره الکتریکی به زمین می ریزد، از روی زمین جمع می کنند و با آن هم برگر درست می کنند. این ها را در مجله های توی سلمانی می خوانند.

قبرستان دروازه ای با میله های آهنی، و سردری با نقشی پیچیده دارد که رویش نوشته: اگرچه به سایه گاه مرگ وارد می شوم از شیطان نمی ترسم، زیرا تو با منی، بله، آدم دونفری احساس امنیت بیش تر می کنند؛ اما تو شخصیت لغزنده ای است. همه توهایی که می شناختم یک جوری گم شدند. آن ها یا جیم شدند یا خیانت کردند یا مثل پشه از پا درآمدند، و حالا کجا یند؟ درست اینجا.

مقبره خانوادگی چیس را می شود به آسانی پیدا کرد. بلندترین بنای قبرستان است. دو فرشته خیال انگیز سبک و یکتوريای هم دارد که از سنگ مرمر سفید ساخته شده اند. فرشته ها مثل همه چیز های آن دوره محکمند و روی یک مکعب بزرگ سنگی که گوشه هایش چیز هایی نوشته شده قرار گرفته اند. اولین فرشته با سری به یک سو خم شده ایستاده و دستش را به ملایمت روی شانه فرشته دیگر گذاشته است. دومین فرشته زانو زده، و سرش را به زانوی دیگری تکیه داده و با دسته ای گل یاس در بغل به مقابله نگاه می کند. فرشته ها اندام برازنده ای دارند، و برجستگی های بدنشان در پوشش لطیفی از ماده معدنی مقاوم پیچیده شده؛ ولی به خوبی مشخص است که زندن باران اسیدی خرابشان کرده است: چشمانشان که زمانی عمیق بود، انگار آب مروارید آورده باشد، مبهم، نرم و منفذدار شده است. شاید هم چشم های من این طور می بیند.

من و لورا به اینجا می آمدیم. رنی که فکر می کرد رفتن به سر قبر افراد

خانواده به نحوی برای بچه‌ها خوب است، ما را به این جا می‌آورد، و بعدها خودمان به این جا می‌آمدیم؛ برای فرار کردن از خانه بهانه مذهبی قابل قبولی بود. لورا، وقتی بچه بود، می‌گفت این فرشته‌ها ما هستیم. به او می‌گفتم ممکن نیست این طور باشد، پدر بزرگ و مادر بزرگ قبل از این که ما به دنیا بیاییم این‌ها را این جا نصب کردند. اما لورا هیچ وقت به این نوع دلیل‌ها توجه نمی‌کرد. او بیش‌تر به شکل اشیا و این که چه بودند توجه داشت، نه به چیزهایی که نبودند. او ماهیت آن‌ها را می‌خواست.

سالی دو بار، هیچ دلیلی هم که نداشتیم باشیم، برای نظافت مقبره به این جا می‌آیم. زمانی با ماشین می‌آمد، اما نه حالا؛ بینایی ام برای رانندگی مناسب نیست. خم شدم و با زحمت تمام گل‌های پژمرده‌ای را که این جا جمع شده، و آدم‌های ناشناسی که لورا را تحسین می‌کنند آن جا گذاشتیم، جمع کردم و تویی کیسه پلاستیکی انداختم. این قدردانی‌ها، نسبت به گذشته، کم‌تر شده، اما هنوز بیش‌تر از اندازه است. امروز بعضی از گل‌ها نسبتاً تازه بودند. بعضی اوقات چوب‌های بخور، و شمع هم پیدا کرده‌ام. مثل این که بعضی‌ها خواسته‌اند روح لورا را احضار کنند.

پس از جمع کردن گل‌ها دور مقبره راه افتادم، و نام افراد خانواده چیس را که روی مکعب کنده شده خواندم. بنجامین چیس و همسر عزیزش آدلی؛ نوروال چیس و همسر عزیزش لیلیانا، ادگار و پرسیوال که مثل ما پیر نخواهند شد. و لورا، که روحش همه جا هست.

هفتنه گذشته عکس لورا را همراه شرحی در باره جایزه که در روزنامه محلی چاپ شده بود، به آن‌ها دادم؛ همان عکس همیشگی اش را که روی جلد کتابش چاپ شده بود و تنها عکس اوست. این یکی از آن عکس‌های استاندارد استودیوهای عکاسی است. برای این که گردنش حالت زیبایی داشته باشد از بالاتنه پشتیش را به عکاس کرده. کمی بیش‌تر حالا به من نگاه کن، بخند بزن، خوب. گیسوان بلندش مثل گیسوان آن وقت من طلایی است – طلایی که تمرنگ فرمزش شسته شده باشد. یک بینی کشیده یک صورت قلبی شکل، چشمان درشت و درخشان و معصوم؛ ابروان کمانی که نوکشان کمی به سوی بالا

برگشت، و حالتی لجاجت‌آمیز در فک‌ها که اگر نمی‌دانستی متوجه نمی‌شدی، و چهره‌ای آرایش نشده که نوعی حالت برهنگی به آن می‌دهد: به دهانش که نگاه می‌کنید حالت شهوانی دارد.

خوشگل، حتی زیبا. به طور قابل لمسی دست نخورد، مانند یک اگهی صابون طبیعی. صورتش بی‌اعتنا به نظر می‌رسد، و حالت ساده، و ژست باشکوه همه دختران خوب تربیت شده آن زمان را دارد. درست مانند یک صفحه سفید که چیزی روی آن نوشته نشده باشد.
حالا فقط آن کتاب است که خاطره او را زنده نگه می‌دارد.

لورا در یک جعبه کوچک نقره‌ای رنگ که به یک قوطی سیگار شباهت داشت برگشت. درست مثل این که گوش ایستاده بوده باشم، حدس می‌زدم مردم شهر چه چیزهایی در باره‌اش می‌گفتند. البته که واقعاً خود او نیست، فقط خاکسترش است. آدم فکر نمی‌کرد خانواده چیس مرده‌شان را بسوزانند، سابقه نداشته است، در روزهای بزرگیشان حاضر به چنین کاری نمی‌شدند، اما به نظر می‌رسد که وقتی دیدند بدنش سوخته، فکر کردند این کار را کامل کنند. با وجود این، فکر می‌کنم احساس کردند باید کنار خانواده‌اش باشد. می‌خواستند او را به آن مقبره بزرگشان که دو فرشته دارد ببرند. هیچ مقبره‌ای فرشته ندارد، اما این کار را زمانی کردند که پول در جیشان باد کرده بود. آن موقع می‌خواستند با پولشان پز بدهند، می‌توانی بگویی می‌خواستند از همه بهتر باشند. پول زیاد داشتند و خواستند همه جا پخشش کنند.

پشت مقبره یک قسمت خالی وجود دارد. آن را به صورت یک جای رزرو دائمی می‌بینم، درست مانند جایی که ریچارد در تئاتر رویال الکساندر به طور دائمی رزرو کرده بود.

طفلک ایمی که در تورنتو، در قبرستان مونت پلزنت و کنار گریفین‌ها، ریچارد و وینفیرید و آن سنگ قبر اجت و چقشان دفن شده است. وینفیرید این کار را کرد، او با خریدن قبر و تابوت‌های ریچارد و ایمی، ادعای مالکیت آن‌ها را کرد. کسی که پول دارد حق دارد. اگر می‌توانست، از شرکت در مراسم تدفینشان هم منع می‌کرد.

اما لورا قبل از آن‌ها مرد. آن موقع هنوز وینفرید هنر مرده‌دزدی اش را کامل نکرده بود. گفتم لورا، بدون برو برگرد، به شهر خودمان می‌رود. خاکستر او را روی زمین پخش کردم، اما جعبه نقره‌ای رانگه داشتم. خوب شد آن رازبیر خاک نکردم و الا تا به حال بعضی از طرفدارانش آن را کش رفته بودند. آن‌ها، آن‌آدم‌ها هرچه گیرشان بیاید کش می‌روند. سال قبل یکی از آن‌ها را با شیشهٔ مربا و حوله غافلگیر کردم که داشت خاک روی قبر را جمع می‌کرد.

نمی‌دانم سابرینا کجا دفن خواهد شد؟ تصور می‌کنم هنوز در این دنیا باشد: چیزی که خلاف آن باشد نشنیده‌ام. زمان معلوم می‌کند که می‌خواهد کنار کدام یک از خویشاوندانش به خاک سپرده شود؛ شاید هم ترجیح دهد در گوشه‌ای دور از همهٔ ما به خاک سپرده شود.. سرزنشش نمی‌کنم.

اولین بار که از خانه فرار کرد وینفرید زنگ زد و با سردی و عصبانیت محکوم کرد که در فرار کردنش کمک کرده‌ام و شریک جرمش هستم، ولی دیگر نگفت که او را گروگان گرفته‌ام. می‌خواست بگوییم سابرینا پیش من است.

برای این که زجرش بدhem گفتم: «اجباری نمی‌بینم چیزی بگوییم،» تا آن موقع بیشتر او مرا زجر داده بود. او کارت‌ها، نامه‌ها و هدایایی را که برای سابرینا می‌فرستادم بر می‌گرداند. روی پاکت، با دستخط زمخت و بی‌رحمش کلمات: به فرستنده برگردانده شود نوشته شده بود. به او گفتم: «در هر حال مادریز رگش هستم و هر وقت بخواهد پیش من باید قدمش روی چشم.»

«لازم نیست یادت بیاورم که قیم قانونی اش منم.»

«اگر لازم نیست پس چرا یادم می‌آوری؟»

ولی سابرینا پیش من نیامد. او هیچ وقت پیش من نیامد. حدس زدن این که چرا نیامد مشکل نیست. خدا می‌داند در باره من چه حرف‌ها به او زده بودند. حرف‌های خوبی نزدیک بودند.

کارخانه دکمه‌سازی

گرمای تابستان به طور جدی شروع شده و مانند چربی سوب روی شهر نشسته است. زمانی چنین هوای را هوای مالاریایی می‌گفتند؛ هوای و بایی. درخت‌هایی که زیرشان راه می‌روم به چترهایی پژمرده بدل شده‌اند، کاغذ زیر دست‌هایم مروطوب است و نوک کلماتی که می‌نویسم، مانند ماتیک روی لب یک آدم مسن نازک می‌شود. تنها بالا رفتن از پله‌ها کافی است تا سبیلی از عرق پشت لب درست شود.

نباید در چنین هوای راه بروم، ضربان قلبم تندتر می‌شود. با بدجنSSI متوجه این مطلب می‌شوم. حالا که گفته‌اند قلبم ناتوان است و نباید به آن فشار آورم؛ از این کار خوش می‌آید، مثل این که آدم گردن کلفتی هستم و قلبم یک بجه ضعیف زر زروست که از دستش به تنگ آمده‌ام.

شب‌ها رعد و برق می‌شود، صدای آن از دور می‌آید، مثل این که در آسمان خیره‌سرانه میگساری برپاست. از خواب بیدار می‌شوم و به صدای یکناخت پنکه گوش می‌کنم. مایرا می‌گویید باید در خانه سیستم تهویه داشته باشم، اما من نمی‌خواهم. تازه پولش را ندارم. به او می‌گویم: «کی پولش را می‌دهد؟» حتماً فکر کرده مثل آن قورباغه داستان پریان، یک الماس در پیشانی ام پنهان کرده‌ام.

مقصد پیاده‌روی امروزم کارخانه دکمه‌سازی بود، می‌خواستم قهوه صبح را آن‌جا بخورم. دکتر گفته است قهوه برایم خوب نیست، اما او فقط پنجاه سال دارد، با شورت کوتاه می‌دود و پاهایش را به مردم نشان می‌دهد. از همه چیز بی‌خبر است، اما باخبر می‌شود. اگر قهوه نکشدم، چیز دیگری می‌کشدم.

خیابان اری استقبال چندانی از توریست‌ها که بیشترشان میانه سال بودند، نمی‌کرد. آن‌ها، قبل از این که ناهار بخورند و به جشنواره تئاتری که در آن نزدیکی هاست بروند و چند ساعت با فراغت خاطر به تماشای خیانت، سادیسم و زنا پردازنده، بلاتکلیف به داخل معازه‌ها سرک می‌کشیدند، یا با بدفلقی توی کتابفروشی‌ها می‌گشتند. بعضی از آن‌ها به طرف کارخانه دکمه‌سازی، همان جایی که مقصد من بود می‌رفتند، تا ببینند برای یادبود مرخصی یک شبه‌ای که از قرن بیستم گرفته‌اند، چه سوغاتی ارزان‌قیمتی می‌توانند بخرند. رنی به چنین چیزهایی نام گرد و خاک گیر داده بود. این کلمه را برای توریست‌ها هم به کار می‌برد. تا جایی که خیابان اری به خیابان میل می‌پیچد و در طول رودخانه لوتو^۱ ادامه پیدا می‌کند، سایه به سایه آن‌ها رفتم. بندر تی‌کوندروغَا دور رودخانه دارد، رودخانه یوگز^۲ و رودخانه لوتو. این نام‌ها یادگار زمانی است که این جا مرکز داد و ستد فرانسوی‌ها بود. ولی این ور دنیا، نام این رودخانه‌ها را به لهجه فرانسه تلفظ نمی‌کنند. ابتدا از جریان تندر رودخانه لوتو برای آسیاب استفاده شد و بعد برای کارخانه برق. اما جریان آب رودخانه یوگز عمیق و آرام است و می‌شود تا بیش از سی کیلومتر بالاتر از دریاچه اری در آن کشتی راند. سنگ آهک، اولین صنعت این شهر که از برکت عقب‌نشینی دریا در اینجا بسیار زیاد است، به وسیله کشتی حمل می‌شد. بیشتر خانه‌های این شهر، از جمله خانه من، از این سنگ ساخته شده است.

معدن متروکه هنوز در حومه شهر وجود دارند. جای خالی بریدگی‌های چهارگوش و درازی که از میان سنگ‌های معدنی کنده شده‌اند، هنوز دیده می‌شود؛ انگار ساختمان‌ها را درسته از میان آن برداشته‌اند. گاهی اوقات مجسم می‌کنم که تمام شهر از قسمت کم عمق ماقبل تاریخ اقیانوس بلند می‌شود، مثل یک نیلوفر آبی یا انگلستان یک دستکش پلاستیکی که در آن دمیده‌اند، باز می‌شود و مثل فیلم‌های مستندی که باز شدن گل‌ها را نشان می‌دادند، با تکان از زیر آب بیرون می‌آید. آن فیلم‌ها را کی نشان می‌دادند؟ قبل از اختراع فیلم‌های سینمایی. شکارچیان فسیل‌های آن دور و بر، در جستجوی برگ‌های قدیمی، یا

ماهی هایی که نسلشان از بین رفته، یا نقش های مرجان می گردند؛ و نوجوانان هم برای میگساری به آن جا می روند؛ آتش درست می کنند، مشروب می خورند، مواد مخدر می کشند، و کورمال کورمال، مثل این که این کار را همین الان اختراع کرده باشند، دستشان را توی لباس های همدیگر می کنند، و در راه برگشت به خانه اتومبیل پدر و مادرها یشان را داغان می کنند.

گردنه رودخانه لووتو، جایی که رودخانه تنگ می شود و فرو می ریزد، متصل به باعچه پشت خانه من است. شب رودخانه آن قدر زیاد است که مه ایجاد می کند و کمی هراسناک است. تابستانها در روزهای آخر هفته توریست ها در باریکه راه صخره ها قدم می زنند، یا لبه صخره می ایستند و عکس می گیرند. رد شدن بی خطر و آزار دهنده کلاه های کتانی سفیدشان را می توانم ببینم. صخره ها ریزش می کنند و خطرناکند، اما شهرداری اینجا هنوز معتقد است هر که بی احتیاطی کند باید کفاره اش را هم بدهد. در گرداد پایین لیوان های کاغذی مغازه اغذیه فروشی جمع می شوند و گاه جسدی دیده می شود که معلوم نیست کسی هلش داده، خودش پریده یا تصادفی افتاده است. مگر این که یادداشتی همراهش باشد.

کارخانه دکمه سازی در ساحل شرقی رودخانه لووتو و حدود نیم کیلومتر بالاتر از گردنه است. کارخانه سال ها ویران بود، پنجره هایش شکسته بودند، سقفش چکه می کرد و به لانه موش ها و آدم های مست بدل شده بود؛ بعد کمیته پرانرژی مردم شهر آن را نجات داد. در آن جا تعدادی مغازه ایجاد کردند، باعچه ها را گل کاری کردند، دیوارهای بیرونی را سمباده کشیدند، اثرات تخریبی گذشت زمان و خرابکاری ها تعمیر شدند. ولی اثرات دوده آتش سوزی شصت سال قبل هنوز دور پنجره های طبقات پایین وجود دارد.

کارخانه از آجر قرمز مایل به قهوه ای ساخته شده است، با پنجره های بزرگ چند قابه. ساختمان، با توجه به این که کارخانه بوده، با تزئیناتی از رزهای سنگی، پنجره های سه گوش، شیروانی چهار ترک که از ورقه های سبز و ارغوانی ساخته شده، هنوز باشکوه است. کنار آن یک پارکینگ تر و تمیز وجود دارد، با

تابلویی که با حروف قدیمی به واردین خوش آمد می‌گوید؛ و نوشه‌ای که با حروف کوچکتر می‌گوید: پارک ماشین در شب ممنوع است. و زیر آن با حروف خرچنگ قورباغه و با ماژیک سیاه نوشته شده: عددی نیستی. اینجا هم گزاره لعنتیات نیست.

در ورودی را پهن تر کرده‌اند و یک راه عبور صندلی چرخدار ساخته‌اند، درهای اصلی سنگین هم جایشان را به درهای شیشه‌ای داده‌اند: برای ورود و خروج، علامت بکشید و فشار دهید گذاشته‌اند. از آن درهای چهاروجه مدرن قرن بیستم هم که در اغلب ادارات وجود دارد، در آنجا کار گذاشته‌اند. داخل ساختمان آهنگ ویولون والس نشاط‌آوری شنیده می‌شود. در سقف محوطه وسط، که از قله سنگ‌های مصنوعی ساخته شده، یک نورگیر ساخته‌اند. نیمکت‌هایی که تازه رنگ شده و درختچه‌های پلاسیده، و بوتیک‌های مختلف اطراف به آنجا حالت بازارچه‌مانندی داده است.

دیوارهای آجری با عکس‌های بزرگ شده‌ای از عکس‌های قدیمی آرشیو کارخانه تزئین شده‌اند. نوشه‌ای هم روی دیوار است که از یک روزنامه، یک روزنامه سراسری، به محلی به تاریخ ۱۸۹۹، بربده شده است:

تصور نکنید اینجا شبیه آسیاب‌های تاریک و شیطانی انگلستان قدیمی است. کارخانه‌های بندر تی کوندروگا با گلها و درختان سیار محصور شده‌اند و صدای جریان آب به انسان آرامش می‌دهد، تمیزند و تهویه خوب دارند و کارگران بانشاط و مسلطند. شامگاهان نور کارخانه دکمه‌سازی چیز از روی پل باشکوه جوبی که مانند رنگین‌کمانی از تور آهنه روی آبشاری از رودخانه لوتو پیچ می‌خورد، چشمک می‌زند، در آب درختان منعکس می‌شود و انسان را به یاد سرزمین سحرآمیز پریان می‌اندازد.

نوشته دروغ نبود. این شهر، لااقل برای مدت کوتاهی، هم ثروت داشت و هم جاهای دیدنی.

بعد عکس پدر بزرگم دیده می‌شود، باکت فراک و کلاه سیلندر و سبیل سفید، که با گروهی از افراد مت念佛 شهر ایستاده‌اند تا به دوک یورک که سال ۱۹۱۱ به کانادا سفر کرد خوش آمد بگویند. بعد عکس پدرم را با یک حلقه گل در کنار

ساختمان یادبود جنگ می‌بینید، مرد بلندقدی با صورت جدی، سبیل و نواری روی چشم چپ؛ از نزدیک که به عکس نگاه می‌کنم چیزی جز مجموعه‌ای از نقطه‌های سیاه نمی‌بینم. یک قدم عقب می‌روم تا ببینم آیا به نقطه به خصوصی نگاه می‌کند، سعی می‌کنم خود را در مسیر نگاهش قرار دهم، اما به من نگاه نمی‌کند؛ با قدی راست و شانه‌های عقب برده، مثل این که مقابل جوخر آتش استاده باشد، به افق نگاه می‌کند. نگاهش جدی است.

بعد تصویری از کارخانه می‌بینید که بنا به نوشته زیر آن در سال ۱۹۱۱ گرفته شده است. ماشین‌هایی که بازوها یشان شبیه پهای ملخ است و دنده‌های پرسرو صدا دارند، چرخ دنده‌ها و پیستون‌های رکابی که بالا و پایین می‌روند و دکمه درست می‌کنند؛ میزهای بلند با ردیفی از کارگرها که خم شده‌اند و با دست‌هایشان کار می‌کنند. مردها با جلیقه مخصوص و آستین‌های بالازده و عینک‌های محافظ پشت ماشین‌ها کار می‌کنند؛ کارگران پشت میزها زن‌ها هستند که پیش‌بند به تن دارند، موها یشان را به بالا جمع کرده‌اند و دکمه‌ها را می‌شمرند، بعد آن‌ها را در جعبه می‌گذارند یا به کارت‌هایی که نام چیز روی آن‌ها چاپ شده می‌دوزنند. هر کارت شش، هشت، یا دوازده دکمه داشت.

پایین راهرو، در انتهای قسمت باز که با قلوه سنگ ساخته شده، یک بار است به نام هول انچی لادا^۱ که روزهای شنبه موسیقی زنده دارد و آجوری ساخت کارخانه‌های کوچک آجوسازی محلی می‌فروشد. مبلمان بار میزهای چوبی است که به جای پایه روی بشکه قرار گرفته‌اند، یک طرف بار هم چکمه‌های قدیمی که از کاج درست شده‌اند، قرار دارند. صورت غذای بار پشت ویترین است و غذاهای عجیب و غریبی را شامل می‌شود: پوست سیب‌ازمینی، سوپ گوشت، و ناچوز. به قول مایرا، غذاهای آغشته به چربی، مناسب جوانان طبقه پایین‌تر، یا چیزی شبیه آن. من هیچ وقت وارد بار نشدم. مایرا برای تماشای بار صندلی ردیف اول مغازه بغلی را در اختیار دارد، و حادثه‌ای نیست که در هول انچی لادا اتفاق بیفتند و او نبینند. می‌گوید یک پا انداز، و همچنین یک دلال مواد

مخدرا، روز روشن، برای خوردن غذا به آن جا می‌روند. آن دو با زمزمه هیجان‌آمیزی به من نشان داده است. پا اندازکت و شلوار و جلیقه پوشیده بود و به کارگزار بورس شباهت داشت. دلال مواد مخدر سبیل خاکستری داشت و شلوار جین پوشیده بود و شبیه سرdestه اتحادیه‌های کارگری قدیمی بود. نام مغازه مایرا که لوازم کادویی و تزئینی دارد جین‌جربرد هاووس^۱ است و انگار نوعی اسپری دارچینی در هوای زده باشند، بوی شیرینی و ادویه می‌دهد. چیزهای مختلفی آن جا فروخته می‌شود: شیشه‌های مربا که سرشان با چیت‌های گلدار پوشیده شده، کوسن‌هایی به شکل قلب که از سبزیجات خشک شده پرسیده‌اند و بوی گیاه می‌دهند، جعبه‌های کار صنعتگران سنتی با لولاهای ابتدایی یقور، لحاف دست‌دوز و برس‌های مستراح که سر آن‌ها به شکل غازی است که پوزخند می‌زند. مایرا عقیده دارد مردم شهری وقتی به این جا می‌آیند، دوست دارند براساس برداشتی که از زندگی دهاتی – زندگی پدران دهاتی و پشت کوهیشان – دارند نمونه‌ای به عنوان یادگاری بخوند و به خانه ببرند.

مایرا خوشش می‌آید از این گنج مخفی اش هدیه‌هایی هم برای من بیاورد. چیزهایی را که مردم نمی‌خرند و به عبارت دیگر روی دستش مانده‌اند برایم می‌آورد. یک حلقه گل کج شده، یک سری ناقص دستمال سفره که رویشان تصویر آناناس است و یک شمع چاق با بویی که به نظر می‌رسد بوی نفت است. برای تولدم یک جفت دستکش آورده؛ شاید می‌خواهد با این کارش عقیده مرا عوض کند: او معتقد به غسل تعمید است و می‌خواهد قبل از این که خیلی دیر شود، به مسیح اعتقاد پیدا کنم. چنین عقایدی در خانواده‌اش معمول نبود: مادرش، رنی، هیچ وقت چندان اعتقادی به خدا نداشت. فقط نوعی احترام دوچانه احساس می‌کرد، و اگر مشکلی داشت، همان طور که سراغ وکلا را می‌گرفت، به سراغ خدا می‌رفت، اما باید مشکل بزرگی می‌داشت؛ در غیر این صورت صرف نمی‌کرد با خدا درگیر شود. مطمئناً دلش نمی‌خواست او را به آشپزخانه‌اش راه بدهد، چون به اندازه کافی کار دور و برش بود.

بعد از کمی تأمل، از بیسکویت فروشی کوکی گرم لین^۱ یک بیسکویت شکلاتی و بلغور جو و یک فنجان کاغذی قهوه خریدم، روی یکی از نیمکت‌های پارک نشستم، قهوه خوردم، انگشتانم را لیسیدم، به پاهایم کمی استراحت دادم و به موسیقی تودماغی و خوش‌آهنگ تپ گوش دادم.

پدربرگم بنجامین کارخانه دکمه‌سازی را اوایل دهه ۱۸۷۰ ساخت. آن زمان تقاضای زیادی برای دکمه و هر چیزی که مربوط به لباس بود وجود داشت؛ جمعیت قاره به سرعت بالامی رفت، و می‌شد دکمه را به قیمت ارزانی تهیه کرد و فروخت، و به قول رنی، فرصت خوبی برای پدربرگم بود تا از استعداد خدادادش استفاده کند.

پدربرگ و خانواده‌اش در سال ۱۸۲۰ به خاطر ارزان بودن زمین و موقعیت‌های ساخت و ساز، از پنسیلوانیا به آن‌جا آمده بودند. شهر در جنگ سال ۱۸۱۲ سوخته بود و احتیاج زیادی به بازسازی داشت. آن‌ها متعلق به فرقه‌ای بودند که ترکیبی از نژاد آلمانی بود و تا هفت پشت پروستان بودند. مردمی پرکار، اما با علایق متفاوت – تعدادیشان زارعان باشرافت بودند، به اضافه سه سوارکار سیرک، دو کارگزار نالایق زمین و یک مختلس خرد پا – با کمی آینده‌نگری و چشم برآه فرصت‌های مناسب. این استعداد در پدربرگم به صورت قماربازی ظهر کرد، ولی تنها چیزی که رویش قمار کرد، خودش بود. پدرش در زمانی که همه چیز با آب حرکت می‌کرد، صاحب یکی از اولین آسیاب‌های تی‌کوندروگا بود که غله در آن آسیا می‌شد. وقتی در اثر سکته مغزی مرد پدربرگم ۲۶ ساله بود. آسیاب به او رسید، پول قرض کرد و از آمریکا ماشین‌آلات کارخانه دکمه‌سازی را خرید. اولین دکمه‌ها از چوب و دکمه‌های بهتر از استخوان و شاخ گاو ساخته شده بودند. دو ماده اخیر را می‌شد به قیمت بسیار ناچیزی از کشتارگاه‌های اطراف تهیه کرد. چوب هم آنقدر زیاد بود که همه جا را پر کرده بود و مردم آن را می‌سوزاندند تا از شرش خلاص شوند. با مواد خام ارزان و کارگر ارزان و بازاری که توسعه پیدا می‌کرد، می‌شد پول دار نشد؟

دکمه‌هایی که در کارخانه پدربرزگم ساخته می‌شد مطابق سلیقه دختری چون من نبود، نه آن دکمه‌های کوچک مرواریدی، نه دکمه‌هایی از کهربای سیاه، و نه دکمه‌های چرم سفید دستکش‌های زنانه. دکمه‌های ساخت کارخانه خانوادگی، در مقایسه با دکمه‌های دیگر مثل گالالش‌های لاستیکی در مقابل کفش بودند؛ دکمه‌های زمخت محکم که از آن برای روپوش کار، پالتو، و پیراهن‌های مردانه کارگری استفاده می‌شد. در زیرشلواری‌های بلند و در شکاف جلوی شلوارهای مردانه هم از آن‌ها استفاده می‌کردند. این دکمه‌ها چیزهایی را که آسیب‌پذیر، آویزان، خجالت‌آور و اجتناب‌ناپذیر بودند محافظت می‌کردند، چیزهایی که دنیا به آن‌ها نیاز داشت، اما سرزنششان می‌کرد.

نوههای مردی که چنان دکمه‌هایی را می‌ساخت نمی‌توانستند دختران فریبنده‌ای باشند. اما پول، یا حتی شایعه پولدار بودن، همیشه نوعی نور خیره‌کننده دارد، بنابراین من و لورا در هاله بخصوصی بزرگ شدیم. افزون بر آن، در بندر تی کوندروگا هیچ کس فکر نمی‌کرد آن دکمه‌ها خنده‌دار یا تحقیرآمیز باشند. دکمه‌ها برای مردم آنجا مسئله‌ای جدی بودند؛ مردم زیادی از وجود آن دکمه‌ها نان می‌خوردند، و به صورت دیگری به آن‌ها نگاه می‌کردند.

پدربرزگم به تدریج آسیاب‌های بیش‌تری خرید و آن‌ها را به صورت کارخانه درآورد. یک کارخانه زیرپیراهن دوزی و مخلفات آن، کارخانه دیگری برای جوراب کوتاه، و کارخانه دیگری که اشیائی سرامیکی مثل زیرسیگاری می‌ساخت. پدربرزگ به وضعیت کارخانه‌هایش افتخار می‌کرد؛ به شکایات کارگرانی که آن قدر جرئت داشتند که شکایت کنندگوش می‌داد، اگر به کارگری صدمه‌ای وارد می‌شد و به او خبر می‌دادند اظهار تأسف می‌کرد. ابزار و آلات مکانیکی را از هر نوع که بودند توسعه می‌داد. اولین کارخانه‌دار شهر بود که نیروی برق را به کارخانه آورد. فکر می‌کرد گل و سبزه در بهتر کردن روحیه کارگران اثر می‌گذارد، همیشه گل می‌میمون و آهار که ارزان‌تر بودند و عمر بیش‌تری داشتند می‌خرید. می‌گفت: وضعیت زنان کارگر در کارخانه به امنی اتاق نشیمنشان است. (دوست داشت فکر کند آن‌ها اتاق نشیمن دارند، و فرض می‌کرد این اتاق‌ها امنند). دوست داشت به فکر همه باشد. به کارگران اجازه نمی‌داد موقع کار میگساری کنند، فحش بدھند و رفتار نامناسب داشته باشند.

شاید هم این‌ها چیزی است که فقط در کتاب تاریخ کارخانجات چیس نوشته شده، کتابی که پدر بزرگم در سال ۱۹۰۳ مخارج تهیه و چاپش را داد. کتاب جلد سبز چرمی دارد و نه تنها عنوان بلکه امضای مخصوصش هم با حروف طلایی روی جلد آن چاپ شده است. یک نسخه از این کتاب غیرضروری را به همکارانش می‌داد؛ همکارانی که شاید از این کارش تعجب هم کرده بودند. ولی اگر این کار غیرضروری بود، مادر بزرگم، آدلیا^۱، اجازه چاپش را نمی‌داد.

در پارک نشستم و بیسکویت بی‌مزه، چرب و شکننده را که به بزرگی لقمه گاو بود خوردم. نمی‌توانستم آن را بجوم، در چنین هوایی بهتر بود چنین چیزی نمی‌خوردم. کمی هم احساس گیجی می‌کردم، که شاید اثر قهوه بود. فنجان قهوه را کنار گذاشتم. عصایم با سر و صدا به زمین افتاد. برای برداشتنش یکوری خم شدم، اما نمی‌توانستم از زمین برش دارم. بعد تعادلم را از دست دادم و فنجان قهوه‌ام را چپه کردم. قهوه از میان دامنم نشست کرد و گرمای ملایم‌ش را احساس کردم. فکر کردم وقتی از جایم بلند شوم لکه قهوه‌ای رنگی روی لباس خواهد بود، و مردم فکر خواهند کرد آدم شلخته‌ای هستم. چرا همیشه فکر می‌کنیم در چنان لحظاتی همه تماشا یمان می‌کنند؟ معمولاً هیچ کس این کار را نمی‌کند. اما ما یرا تماشا یم می‌کرد. حتماً آمدنم را دیده بود و از دور مواظیم بود. با عجله از مغازه بیرون آمد. «رنگت به زردی گه شده. مثل این که تازه آمده‌ای. بگذار این جا را تمیز کنم. خدای من، آیا همه راه را پیاده آمده‌ای؟ نمی‌توانی پیاده برگردی! بهتر است والتر را خبر کنم، تا به خانه ببردت.» گفتم: «خودم می‌روم. حالم خوب است.» اما گذاشتم والتر را خبر کند.

آویلیون

استخوان‌هایم، مطابق معمول، در این هوای مرطوب درد گرفته است. این درد کهنه شده است: وقایع گذشته به صورت درد منعکس می‌شوند. وقتی درد شدید است نمی‌توانم بخوابم. هر شب آرزوی خواب می‌کنم، برای کمی خواب می‌میرم، ولی خواب مانند یک پرده دودزده پیشاپیشم پرپر می‌زنند.

شب گذشته بعد از ساعت‌ها کلافگی در این هوای نم‌دار، از جا بلند شدم، بدون سرپایی از پله‌ها پایین رفتم و در تور ضعیفی که از پنجره به پله‌ها می‌تابید راهم را پیدا کردم. وقتی با احتیاط به پایین رسیدم، با پاهایی که به زمین کشیده می‌شد خودم را به آشپزخانه رساندم و به یخچال سرک کشیدم. چیز زیادی برای خوردن نبود: باقی‌مانده پلاسیده یک دسته کرفس، نانی که دور آن از کپک آبی شده بود، یک لیموی پلاسیده و باقی‌مانده پنیری که در کاغذ چرب پیچیده بود و مثل ناخن نیمه شفاف و سخت شده بود. دچار عادت‌های تنها بی شده‌ام و به آن خوگرفته‌ام، نامرتب و خردخوده غذا می‌خورم. لقمه‌های یواشکی، لذت‌های یواشکی. تغذیه پیکنیکی. از توی شیشه با انگشت سبابه کره بادام زمینی برداشتیم و شکم را سیر کردیم: چرا یک قاشق را کثیف کنم؟

با شیشه کره و انگشت به دهان ایستاده بودم و احساس می‌کردم یک نفر، یک زن دیگر، یک زن نامرئی که صاحب حقیقی خانه است، حالا وارد آشپزخانه می‌شود و از من می‌پرسد در آشپزخانه‌اش چه می‌کنم. قبلاً هم چنین احساسی داشته‌ام. حتی هنگام انجام کارهای ضروری و معمولی روزانه، مثل پوست کندن موز، یا شستن دندان‌هایم، احساس می‌کنم حق کس دیگری را پایمال می‌کنم.

خانه شب‌ها بیش از بقیه اوقات به خانه یک غریبه شباهت دارد. برای این که نیفتم دستم را به دیوار می‌گیرم و دور و بر خانه در اتاق‌های جلویی، اتاق ناهارخوری و نشیمن می‌گردم. اشیای مختلفی که مال منند، جدا از من و مثل این که مال من نیستند، در حوضچه‌ای از سایه‌ها شناورند. از دید یک دزد به آن‌ها نگاه می‌کنم تا بینم کدام‌شان ارزش دزدیدن دارد و کدام ندارد. دزدها چیزهایی را که قیمتش معلوم است می‌برند، قوری نقره را که به مادر بزرگم تعلق داشت و شاید ظرف‌های چینی کار دست را و باقی‌مانده قاشق‌هایی که رویشان حروف اول اسم خانواده کنده شده، و تلویزیون را. اما در واقع هیچ کدام از آن‌ها را نمی‌خواهم.

وقتی بمیرم، همه آن‌ها به دقت بررسی خواهند شد و کسی که مسئول این کار باشد کلکشان را خواهد کند. بدون شک مایرا این کار را به عهده خواهد گرفت؛ فکر می‌کند مرا از رنی به ارث بردۀ است. از بازی کردن نقش کسی که حافظ خانواده است خوش خواهد آمد. به او غبطة نمی‌خورم: هر کسی حتی در زنده بودن یک پا زیاله‌دانی است چه برسد به بعد از مردن. اما اگر یک زیاله‌دانی خیلی کوچک را هم، پس از مردن صاحبش، تمیز کنید، چندتا از آن کیسه‌های زیاله سبز را هم برای خودتان بر می‌دارید: آن فندق‌شکن شکل سوسмар، دگمه سردست مروارید، شانه پوست لاک پشت که یک دندانه‌اش شکسته، فندک نقره شکسته، فنجان بدون نعلبکی، تنگ کوچک بدون سرمه. چیزهای که استخوان‌های پراکنده یک خانه هستند. چیزهایی چون پاره سفال‌های باقی‌مانده از کشتی غرق شده که با موج به ساحل آمدند.

مایرا متفاهم کرد یک پنکه پایه‌بلند که از پنکه کوچک پر سرو صدایی که دارم بهتر است، بخرم. پنکه در بازارچه تازه‌ای، آن طرف پل رودخانه یوگز، به حراج گذاشته شده بود. مرا با اتومبیلش برده خودش آن‌جا کار داشت، بنابراین مزاحمتی برایش نداشتم. از بهانه‌هایی که برای کشاندن من به آن‌جا می‌آورد ناراحت می‌شوم.

سر راهمان از آویلیون¹ یا جایی که زمانی آویلیون نام داشت، و حالا به طور

غم انگیزی تغییر شکل پیدا کرده است می‌گذریم. حالا به آن جا والهالا^۱ می‌گویند. کدام احمق بوروکراتی فکر کرد این نام مناسبی برای خانه سالمدان است؟ تا آن جا که یادم می‌آید بعد از مردن آدم را به چنین جایی می‌بردند، نه در دمدمای مردن. اما شاید انتخاب چنین نامی اشاره‌ای هم به مردن باشد.

آویلیون در ساحل شرقی رودخانه لووتو، در محل تلاقی رودخانه، در جایی بسیار استثنایی قرار گرفته است و منظره شاعرانه یوگز را با موقعیت امنی که برای لنگر انداختن قایق‌های بادبانی دارد تکمیل می‌کند. خانه وسیع است اما دور و برش با خانه‌های ویلایی معماری سازی که بعد از جنگ ساخته شدند، پر شده است. سه زن پیر روی ایوان نشسته بودند که یکی از آن‌ها در صندلی چرخدار بود و مانند نوجوانان شیطانی که در دستشویی سیگار می‌کشند، سیگار می‌کشید. حتماً یکی از این روزها خانه آتش خواهد گرفت.

داخل آویلیون را، از وقتی به این صورت درآمده ندیده‌ام؛ بدون شک بوی پودر بچه، شاش و سیب‌زمینی گندیده می‌دهد. ترجیح می‌دهم آن را به صورت قبلی اش به خاطر آورم، با آن تالارهای خنک وسیع، آشپزخانه وسیع که از تمیزی برق می‌زد، و کاسه بلور فرانسوی پر از گلبرگ‌های خشک شده که روی میز کوچک چوب گیلاس راهروی ورودی قرار داشت. آن‌جا، از وقتی که یادم می‌آید شروع به خراب شدن کرده بود. طبقه بالا، در اتاق لورا، تکه‌ای از گچ جلوی بخاری دیواری، وقتی منتقل آهنجی درون بخاری از دست لورا افتاد پریده است. حالا من تنها کسی هستم که این را می‌دانم. با توجه به پوست شفاف، رفتار ملایم و گردن کشیده و خوش تراشش، هیچ کس فکر نمی‌کرد چنین کار ناشایسته‌ای از او سر بزند.

آویلیون مثل خانه‌های دیگر این شهر از سنگ آهک ساخته شده است. سازندگانش می‌خواستند یک چیز غیرعادی بسازند، بنابراین نمای ساختمان را از قلوه سنگ‌های گرد رودخانه که با سمنت به هم چسبیده شده ساختند. ظاهر آویلیون شبیه پوست دایناسور زیگل دار یا چشممه‌های کتاب‌های مصور است. حالا، فکر می‌کنم آویلیون یک معبد تمام عیار جاه طلبی بود.

ساختمان زیبا نیست، اما یک وقتی برای خودش ابهتی داشت – قصر یک تاجر بود با یک راه اتومبیل رو پیچ درپیچ که به ساختمان منتهی می‌شد، و برج‌های کوچک سبک گوتیک و یک ایوان پهن قرقه‌مانند نیم‌دایره مشرف به رودخانه‌ها. روی ایوان، در سال‌های اول قرن بیستم، در بعداز ظهرهای بی‌روح تابستان خانم‌ها با کلاه‌های مزین به گل، چای صرف می‌کردند. در گاردن پارتی‌ها گروه چهارنفره نوازنده سازهای زهی را آن‌جا مستقر می‌کردند؛ مادر بزرگم و دوستانش در غروب آفتاب زیر نور مشعل‌ها، نمایشنامه‌های آماتوریشان را اجرا می‌کرده‌اند؛ من و لورا بیشتر اوقات زیر ایوان قایم می‌شدیم. حالا آن ایوان نشست کرده و به بازسازی احتیاج دارد.

در باغ خانه، زمانی یک عمارت کلاه فرنگی و یک آشپزخانه مخصوص و چندین با غچه گل وجود داشت، با حوضی که ماهی قرمز و نیلوفر آبی داشت، و یک گلخانه شیشه‌ای که با بخار گرم می‌شد و حالا خرابش کرده‌اند، اما آن وقت‌ها در آن فوژر و نیلوفر و گاه لیمو و پرتقال پرورش داده می‌شد. یک اتاق بیلیارد و یک اتاق نشیمن و یک اتاق صبح، و یک کتابخانه هم بود با سربخاری‌ای که به مجسمه‌ای از مدوسا^۱ – از آن نوع مخصوص قرن نوزدهم – مزین بود که لبخندی شوخ و دلنشیں بر لب داشت و مارهایی به نشانه افکار پریشان از سرش بیرون آمده بود. سربخاری ساخت فرانسه بود. در اصل سربخاری دیگری با مجسمه دیونیزوس^۲، خدای شراب و انگور، سفارش داده بودند، اما به جای آن سربخاری مدوسا آمده بود و چون برگرداندنش به فرانسه که خیلی دور بود مشکل بود، نگهش داشته بودند.

اتاق وسیع ناهارخوری نورگیر نبود و فقط سه پنجره شیشه‌ای رنگین داشت که از انگلستان آورده بودند. دیوارهای این اتاق با کاغذ دیواری ویلیام موریس پوشیده شده بود و روشنایی اتاق را چلچراغی با نیلوفرهای برنز به هم پیچیده برعهده داشت. (روی شیشه‌های پنجره‌ها داستان عشق تریستان به ایزوت نشان داده می‌شد. تریستان زانو زده بود، و ایزوت سرش را خم کرده بود و موهای زرد رنگش را که به سختی توانسته بودند روی شیشه تصویر کنند، و بیشتر به

یک جاروی ذوب شده شبیه بود، به پایین ریخته بود. از ایزوت تصویر دیگری هم بود با پارچه چین داری که دورش پیچیده شده بود و کنار چنگی ایستاده بود. طراحی و دکور خانه با نظر مادربزرگم، آدليا انجام گرفته بود. او قبل از به دنیا آمدن من مرد، اما شنیده‌ام که به نرمی ابریشم و به سردی خیار بود، و اراده‌ای به سختی اره استخوان برداشت. همچنین زنی فرهنگ دوست بود، که به او نوعی صلاحیت اخلاقی می‌داد. البته حالا این طور نیست؛ اما آن زمان مردم معتقد بودند آدم‌های فرهنگ دوست انسان‌های بهتری هستند. معتقد بودند توجه به فرهنگ می‌تواند روحیه انسان را بهتر کند. شاید هم فقط زن‌ها این عقیده را داشتند. آن‌ها هنوز هیتلر را ندیده بودند که به اپرا می‌رفت.

نام فامیل دوشیزگی آدليا، مانفورت^۱، بود. او از یک خانواده اصیل، یا چیزی مشابه آن، از نسل دوم یک خانواده انگلیسی اهل مونتال بود که با فرانسوی‌های هوگتو پیوند بسته بودند. مانفورت‌ها زمانی پولدار بودند. در گذشته هنگام راه‌اندازی راه‌آهن پول زیادی درآورده بودند؛ اما در آن زمان، به خاطر معاملات مخاطره‌آمیز و کم‌کاری وضع مالیشان خراب شده بود. بنابراین چون خواستگار متشخصی برای آدليا پیدا نشد، او با پول ازدواج کرد، آن هم پول تازه به مانند نفت تصفیه کند و موجه جلوه‌اش دهد.

(رنی، همان طور که شیرینی زنجبیلی درست می‌کرد، گفت: به میل خودش ازدواج نکرد، بلکه شوهرش دادند. خانواده ترتیب این ازدواج را داد. چنین ازدواجی در چنان خانواده‌هایی مرسوم بود. اما کسی می‌تواند بگوید بهتر یا بدتر از ازدواجی است که خود آدم انتخاب می‌کند؟ آدليا مانفورت به وظیفه‌اش عمل کرد، و شانس داشت که چنین موقعیتی برایش پیش آمد، چون آن موقع ۲۳ سال داشت و سنه بیشتر از سن معمول ازدواج دختران آن دوره بود.)

هنوز یک عکس از پدربزرگ و مادربزرگم دارم که در یک قاب عکس نقره‌ای با طرح شکوفه‌های نیلوفر قرار دارد و بلافاصله بعد از ازدواجشان گرفته شده است. پشت سر شان یک پرده مخمل حاشیه‌دار و دو گلدان فوژر که روی پایه‌ای

قرار دارد، دیده می‌شود. مادربزرگ آدليا زن درشت‌هیکل خوش‌قیافه‌ای است که به یک صندلی تکیه داده، لباس چین‌داری پوشیده، دو ردیف مروارید بلند و یک گردنبند به گردن دارد و دستانش مانند گوشت مرغ لوله شده بدون استخوان است. پدربزرگ بنجامین، مثل این که آماده عکس گرفتن نباشد، محکم اما با کمرویی پشت سر او ایستاده است. به نظر می‌رسد هر دو کرست بسته‌اند.

وقتی به سن بلوغ رسیدم، در سیزده یا چهارده سالگی، به صورت شاعرانه‌ای به آدليا فکر می‌کردم. شب‌ها از پنجره اتفاق به چمن‌ها و گل‌کاری‌هایی که در مهتاب نقره‌فام به نظر می‌رسیدند خیره می‌شدم و او را می‌دیدم که در لباسی از تور و با حالتی حسرت‌آمیز عبور می‌کند. از روی بی‌میلی و رخوت لبخندی استهزاً‌آمیز می‌زنم. خیلی زود به این خیال‌بافی‌هایم یک معشوق هم اضافه کردم. معشوقش را بیرون گلخانه، که آن موقع مورد استفاده نبود، ملاقات کرد – پدرم علاقه‌ای به درختان پرتفالی که در گرمخانه پرورش یافته باشند نداشت – اما من در فکرم آن را بازسازی کرده و با گل‌هایی چون ارکیده و کاملیا پرش کرده بودم. (نمی‌دانستم گل کاملیا چه نوع گلی است، اما در باره آن خوانده بودم). مادربزرگم و معشوقش درون گلخانه ناپدید می‌شدند، و چه می‌کردند؟ نمی‌دانستم.

در دنیای واقعی، شانس این که آدليا معشوقی داشته باشد صفر بود. شهر خیلی کوچک بود، مردم اخلاقی به شدت محافظه‌کارانه و سنتی داشتند و اگر کسی چنین کاری می‌کرد بدبخت می‌شد. آدليا احمق نبود، به علاوه از نظر مالی به خود متكلی نبود.

مادربزرگ در کنار بنجامین چیس، و به عنوان بانوی خانه او و یک میزبان، زن موفقی بود. او به سلیقه‌اش افتخار می‌کرد و پدر بزرگم هم در این مورد تسليم بود؛ یکی از دلایل ازدواجش با آدليا سلیقه ای بود. پدربزرگ در آن زمان چهل ساله بود و برای به دست آوردن ثروتش زحمت زیادی کشیده بود و حالا قصد داشت چیزی در مقابل پولش به دست آورد، یعنی بگذارد تازه‌عروسوش به او بگوید چه بپوشد و چگونه رفتار کند. او هم به نوع خود طالب فرهنگ، یا لاقل شواهد عینی آن بود. می‌خواست ظروف چینی اصل داشته باشد.

این کار را هم کرد، و مهمانی‌های شامی ترتیب داد که به مهمانان دوازده پرس

غذا در ظروف اصل داده می‌شد. شام با کرفس و آجیل بوداده شروع و به شکلات ختم می‌شد. غذاها عبارت بودند از چیزهایی چون کنسومه، شامی، خوراک مرغ و سبزیجات، ماهی بریان، پنیر، میوه و انگورهای پرورش داده شده در گلخانه که از طرف انگورخوری کریستال آویزان بودند. حالا که به آن فکر می‌کنم یاد غذای هتل‌های راه‌آهن یا غذای کشتی‌های اقیانوس‌پیما می‌افتم. نخست وزیرها به شهر که آن زمان چندین کارخانه‌دار برجسته داشت، و احزاب سیاسی به پشتیبانی‌شان اهمیت می‌دادند، می‌آمدند و در آویلیون اقامت می‌کردند. در کتابخانه عکس‌هایی از پدربرزگ با سه نخست وزیر بود که در قاب‌های طلایی قرار داشتند — سر جان اسپارو^۱، سر مکنزی باول^۲، سر چارلز تاپر^۳. آن‌ها مطمئناً غذای آن‌جا را به غذای هر جای دیگری ترجیح می‌دادند. آدلیا موظف بود ترتیب تهیه و تزئین شام آن‌ها را بدهد، اما از خوردن غذا در حضور آن‌ها خودداری کند. رسم بود در حضور آن‌ها فقط با غذا بازی کند. جویدن و بلعیدن فعالیت‌هایی پر سر و صدا و حیوانی بودند. تصور می‌کنم بعد از تمام شدن شام، دستور می‌داد یک سینی غذا به اتاقش ببرند، و لابد غذا را با هر ده انگشتیش می‌خورد.

ساختمان آویلیون در سال ۱۸۸۹ تمام شد، و آدلیا نام آویلیون را برای آن انتخاب کرد. آن نام را از تنسیون گرفته بود:

در دره جزیره آویلیون؛
باران و برف و تگرگ نمی‌بارد،
باد هرگز نمی‌تاخد، و در ژرفنای آن،
باغ‌های سرسبز میوه و دره‌های الاصیق مانند
با تاجی از دریا بر فرازشان.

دستور داده بود این شعر تنسیون در طرف چپ داخل کارت تبریک کریسمس چاپ شود. (در آن زمان تنسیون در انگلیس دمده شده بود، و لااقل در میان جوانان اسکار وايلد نامی پيدا کرده بود — اما در تی‌کوندروگا همه چيز دمده بود.)

حتماً مردم شهر، حتی افراد متظاهر و مؤدبی که از او با عنوان لیدی یا دوشنی یاد می‌کردند، ولی اگر نامشان از لیست مهمانانش حذف می‌شد آدم‌های دیگری می‌شدند، به خاطر این شعر مسخره‌اش کرده بودند. باید در باره کارت کریسمسش گفته باشند، خوب، در مورد تکرگ و برف که شانس ندارد، شاید باید در این مورد با خدا حرف بزنند. یا شاید در کارخانه‌ها می‌گفتند، آیا این دور و بره، به غیر از روی پیراهنش، جایی که دره‌های آلاچیق مانند داشته باشد دیده‌اید؟ آن آدم‌ها را می‌شناسم و شک دارم که تا به امروز هم فرقی کرده باشند.

آدلیا با کارت کریسمسش به آن‌ها پز می‌داد، اما مطمئنم معنی دیگری هم در آن کارت نهفته بود. آویلیون جایی بود که آرتور شاه برای مردن به آن‌جا رفت. مطمئناً انتخاب آن نام نشان می‌داد که آدلیا تا چه اندازه خود را در تبعید حس می‌کرد. شاید با نیروی اراده به خود تلقین می‌کرد که آویلیون کپی سرهم‌بندی شده‌ای از یک جزیره خوشبختی است؛ اما واقعیت چیز دیگری بود. در واقع می‌خواست مانند وقتی که خانواده‌اش پولدار بودند، یا وقتی که برای دیدن خویشاوندانش به انگلستان می‌رفت، محفلی از هنرمندان، شعرا، آهنگسازان، متفکران سیاسی و نظری آن‌ها دور و برش باشند. دلش می‌خواست زندگی‌ای رؤیایی با چمن‌های وسیع داشته باشد. اما در بندر تیکوندروروگا چنین مردمی پیدا نمی‌شدند، و بنجامین هم نمی‌خواست مسافرت کند. می‌گفت باید نزدیک کارخانه‌هاییش باشد. به احتمال زیاد نمی‌خواست به جایی برود که مورد استهزا قرار گیرد، یا به جایی برود که ظروف ناشناسی در انتظارش باشند که نداند چگونه از آن‌ها استفاده کند، و آدلیا به خاطر آن خجالت بکشد.

آدلیا بدون او به اروپا یا جای دیگری سفر نمی‌کرد. می‌ترسید رفتن به چنان جاها‌ایی به بازنگشتن و سوشه‌اش کند. می‌ترسید سرگردان بماند و مانند بالنى که بادش را از دست می‌دهد، پولش را از دست بدهد، طعمه آدم‌های بی‌سواد و ناجوانمرد شود و به زن بینوایی تبدیل گردد. بالباس‌های یقه‌بازی که می‌پوشید مستعد چنان حوادثی هم بود.

از چیزهای دیگری که آدلیا دوست داشت، مجسمه بود. در دو طرف گلخانه دو مجسمه سنگی وجود داشتند که من و لورا از آن‌ها بالا می‌رفتیم، به اضافه مجسمه یک جن که در حال جست و خیز بود، با گوش‌های نوک‌تیز و برگ

بزرگی که مانند نشان لیاقت قسمت خصوصی بدنش را می‌پوشاند؛ جن از پشت یک نیمکت سنگی چشم چرانی می‌کرد. یک مجسمه پری دریایی هم کنار برکه نیلوفرهای آبی بود، با قیافه نسبتاً معمولی و پستان‌های کوچک دختران تازه رسیده و رشته‌ای از گیسوان مرمری که روی یک شانه‌اش ریخته بود. ماکنار این پری که پایش را با دودلی در آب گذاشته بود سبب می‌خوردیم و ماهی‌های قرمز را که دهانشان را به پاهای او می‌زدند تماشا می‌کردیم.

(می‌گفتند این مجسمه‌ها «اصل» هستند، اما چه جور اصلی؟ و آدلیا چگونه آن‌ها را خریده بود؟ تصویر می‌کنم دسته‌ای از دلال‌های شارلاتان اروپایی کپی‌هایش را برای آدلیا به آن نقطه دوردست فرستاده بودند و تفاوت پول اصل و بدл را هم، با این فرض درست که یک زن پولدار امریکایی ملتقط بدلی بودنشان نمی‌شود، به جیب زده بودند.)

دو مجسمه مقبره خانوادگی را هم آدلیا طراحی کرد. می‌خواست آن‌جا را به صورت مقبره دودمان خانواده چیس درآورد، قصد داشت نیاکانش را از قبرهایشان بیرون بیاورد و به آن‌جا منتقل کند، اما هیچ وقت موفق نشد. اتفاقاً خودش اولین کسی بود که آن‌جا دفن شد.

آیا وقتی آدلیا مرد پدریزگ بنجامین نفس راحتی کشید؟ شاید از این‌که هیچ وقت نتوانسته بود مرد دلخواه او باشد خسته شده بود، اما واضح است که تا حد ترس تحسینش می‌کرد. برای مثال بعد از مرگش نباید هیچ چیز در آویلیون تغییر می‌کرد؛ جای هیچ عکسی عوض نشد و مبلمان هیچ تغییری نکرد. شاید از نظر او تمام خانه بنای یادبود آدلیا بود.

و به این ترتیب من و لورا هم به وسیله او بزرگ شدیم. ما در داخل خانه او و در چهارچوب مفهومی که او از خود داشت بزرگ شدیم. وقتی به دنیا آمدیم او مرده بود اما هرگز نمی‌توانستیم در این باره حرفی بزنیم.

آدلیا سه پسر داشت که پدر من بزرگ‌ترینشان بود. برایشان نام‌های اشرافی: نوروال، ادگار، و پرسیوال را برگزیده بود؛ نام‌هایی که آدم را یاد دوران شاه آرتور می‌انداختند و شباهت کمی هم به نام‌های دوران واگنر داشتند. تصویر می‌کنم آن‌ها خوشحال بودند که به نام‌هایی چون آتهر، زیگموند یا اولریخ مفتخر

نشدند. پدربزرگ بنجامین پسرهایش را خیلی دوست داشت، و می‌خواست دکمه‌سازی را یاد بگیرند، اما آدیا هدف‌های بزرگ‌تری داشت. آن‌ها را به پورت هوپ به دانشکدهٔ ترینیتی فرستاد تا بنجامین و کارخانه دکمه‌سازی اش اثر بد رویشان نگذارد. دوست داشت از ثروت بنجامین استفاده کند، اما ترجیح می‌داد کسی نداند این ثروت از کجا آمده است.

پسرها برای تعطیلات تابستان به خانه می‌آمدند. در مدرسه شبانه‌روزی و پس از آن در دانشگاه نسبت به پدرشان که نمی‌توانست زبان لاتین را، حتی به بدی آن‌ها بخواند، احساس حقارت می‌کردند. در باره مردمی که او نمی‌شناخت حرف می‌زدند، آوازهایی می‌خواندند که هیچ وقت به گوشش نخورده بود، و لطیفه‌هایی می‌گفتند که او نمی‌توانست بفهمد. در شب‌های مهتاب با قایق بادبانی کوچکش که آدیا نام آن را واتر دیکسی، یکی دیگر از آن نام‌های ادبی سبک گوتیک، نهاده بود، به قایقرانی می‌رفتند. ادگار ماندولین و پرسیوال بانجو می‌زد، پنهانی آبجو می‌خوردند و طناب بادبان را بد گره می‌زدند و بنجامین مجبور می‌شد وارسی اش کند. سوار یکی از دو ماشین تازه پدربزرگ می‌شدند و در جاده‌های اطراف که نصف سال پوشیده از برف و نصف دیگر سال گلی یا خاکی بود و هیچ چشم‌اندازی هم نداشت رانندگی می‌کردند. لااقل در مورد دو پسر کوچک‌تر شایع بود که با دخترهای ولنگار رابطه دارند و پول به آن‌ها پرداخته‌اند — باز خوب بود که به این دخترها پول داده شده بود تا مشکلشان را حل کنند؛ آیا درست بود در خاتواده چیس بچه حرامزاده به دنیا بیاید؟ اما چون دخترها از شهر خودمان نبودند، کار آن‌ها خلاف به حساب نیامد؛ لااقل در میان مردان عکس العمل بدی نداشت. مردم کمی مسخره‌شان کردند، اما نه خیلی زیاد. از آن‌ها به عنوان بچه‌های نسبتاً روبراه و اجتماعی یاد می‌شد. ادگار و پرسیوال را ادی و پرسی صدا می‌کردند، ولی پدرم را که خجالتی تر و جدی‌تر بود نوروال صدا می‌کردند. آن‌ها پسران خوش‌قیافه و مثل همه پسرها کمی شیطان بودند.

دقیقاً بگو منظورت از «شیطان» چیست؟

رنی جواب داد: «شیطنت می‌کردند، اما رذالت نه.»

«فرقش چیست؟»

آه کشید و گفت: «امیدوارم هیچ وقت متوجه تفاوت آن نشوی.»

آدلیا در سال ۱۹۱۳ در اثر بیماری سرطان مرد، نوعی سرطان بی‌نام ولی به طور قاطع مربوط به امراض زنانه. در ماههای آخر بیماری اش رنی و مادرش برای کمک اضافی در آشپزخانه به خانه آن‌ها آمدند؛ آن زمان رنی سیزده ساله بود و بیماری آدلیا اثر عمیقی بر او گذاشت. «پرستار تمام وقت داشت و دردش آنقدر شدید بود که مجبور بودند هر چهار ساعت یک بار به او آمپول مرفین بزنند. اما در رختخواب نمی‌ماند، و با وجودی که معلوم بود از شدت درد فکر کش کار نمی‌کند، درد را تحمل می‌کرد. همیشه مرتب و سرپا بود. بالباس‌های کمرنگ و کلاه توردار در باغ قدم می‌زد. در روزهای آخر بیماری اش برای این که نگهش دارند، او را به تخت می‌بستند.» وقتی بزرگ‌تر شدم و حرف‌های رنی را کم‌تر باور کردم، برای تحت تأثیر قرار دادن، فریادهایی را که مادر بزرگ در دهانش خفه می‌کرد و سوگندهای بستر مرگش را هم به داستان اضافه کرده بود، ولی هیچ وقت نفهمیدم منظورش از این حرف‌ها چه بود. شاید می‌خواست بگوید که من هم باید مثل او باشم و اگر ناراحت شدم به روی خودم نیاورم، یا فقط از شرح آن جزئیات وحشتناک لذت می‌برد؟ تردید ندارم هر دو دلیل را داشت.

وقتی آدلیا مرد پسرها تقریباً بزرگ شده بودند. آیا دلشان برای مادرشان تنگ می‌شد، آیا از مردنش ناراحت بودند؟ البته که ناراحت بودند. می‌توانستند محبت‌هایش را فراموش کنند؟ با وجود این خیلی به آن‌ها سخت می‌گرفت، یا آن‌قدر که می‌توانست، وقتی به خاک سپرده شد کمی از شدت آن سختگیری‌ها کاسته شد.

پسرها که تنفر از کارخانه دکمه‌سازی را از مادر به ارث برده بودند و واقع‌بینی اش را نه، نمی‌خواستند در کارخانه کار کنند. البته می‌دانستند پول از درخت نمی‌روید، اما برنامه‌های دیگری برای پول درآوردن داشتند. توروال، پدر من، که نقشه‌هایی برای پیشرفت کشور داشت، می‌خواست حقوق بخواند و وارد سیاست شود. آن دو تای دیگر می‌خواستند سفر کنند: قصد داشتند وقتی پرسی دانشکده را تمام کرد در جستجوی طلا به آفریقای جنوبی بروند. راه باز به آن‌ها چشمک می‌زد.

پس کی اداره کارخانجات چیس را به عهده می‌گرفت؟ پس شرکت چیس و پسران چه می‌شد؟ اگر چنین قراری نبود چرا بنجامین آنقدر زحمت کشیده بود؟ آن هم حالا که به این نتیجه رسیده بود که علاوه بر جاه طلبی‌ها و آرزوهای شخصی، این کار را به خاطر نفس کار کرده است. میراثی ساخته است که از این نسل به نسل دیگر داده شود.

این مسئله یکی از موضوعاتی بود که در صحبت‌های پس از شام به نحوی به آن اشاره می‌شد. اما پسرها پایشان را در یک کفشه کرده بودند. نمی‌شود مرد جوانی را که نمی‌خواهد تمام عمرش را صرف دکمه ساختن کند، مجبور به این کار کرد. آن‌ها نمی‌خواستند پدرشان را نامید کنند، اما در عین حال نمی‌خواستند مسئولیت خطیر چنان باری را به دوش بکشند.

چهیزیه

پنکه تازه را خریدم. در یک جعبه بزرگ مقوایی به اینجا آورده شد. والتر جعبه ابزارش را آورد و برایم سوارش کرد. وقتی کار تمام شد گفت: «خانم باید خوب کار کند».

برای والتر قایق، موتور ماشین، چراغها و رادیوهایی که خراب می‌شوند – هر نوع شیئی که مردانی چون او می‌توانند با آن ور روند و درستش کنند – حالت مؤنث دارد. چرا از این حرف او احساس اطمینان می‌کنم؟ لابد در گوشه‌ای از ذهن بچگانه و معتقد به سرنوشتمن فکر می‌کنم شاید والتر بتواند به کمک انبودست و آچار رینگی اش مرا هم درست کند.

پنکه پایه‌دار را در اتاق خوابم گذاشتم و پنکه قدیمی را کشان کشان به طبقه پایین و به ایوان بردم؛ جایی گذاشتمش که باد ملایم ولی تکان‌دهنده‌اش به پشت گردنم بخورد و مانند دستی از هوای سرد به ملایمت روی شانه‌ام قرار گیرد. پشت میز می‌نشینم، جریان هوای احساس می‌کنم و روی کاغذ با قلم و با خطی بد می‌نویسم. نه، قلم کاری نمی‌کند، بلکه کلمات بدون صدا و به آرامی روی کاغذ غلت می‌خورند؛ تنها مشکل جریان دادن کلمات از بازویان به انگشتان و از آن‌جا به کاغذ است.

تقریباً غروب شده است. باد نمی‌وزد؛ صدای آب رودخانه که در باغ جریان دارد به تنفسی عمیق شباهت دارد. گل‌های آبی همنگ با هوا شدند، گل‌های سرخ، سیاه به نظر می‌رسند، گل‌های سفید مانند شب تابند. گلبرگ‌های لاله‌ها ریخته‌اند و مادگیشان چون پوزه‌ای سیاه و شهوت‌انگیز باقی مانده است. گل‌های صد تومانی با گلبرگ‌های ژولیده و شل و مرطوب به آخر عمرشان رسیده‌اند، اما

یاس‌ها گل داده‌اند؛ همچنین گل‌های فلوکس. آخرین شکوفه‌های نارنج که به زمین ریخته به کاغذهای رنگینی شباهت دارند که روی سر عروس و داماد می‌ریزند.

پدر و مادرم در ژوئیه ۱۹۱۴ با هم ازدواج کردند. لازم بود کسی در این مورد توضیحات بیشتری بدهد.

بهترین کس رنی بود. وقتی ده، یازده، دوازده و سیزده سالم بود به چنین چیزهایی علاقه‌مند بودم، پشت میز آشپزخانه می‌نشستم و مانند قفلی که کلیدی را باز کند رنی را وادار می‌کردم برایم توضیح دهد.

وقتی رنی برای کار تمام وقت به آویلیون آمد هفده سال داشت. تا آن موقع در خانه کوچکی در یک محله کارگری در ساحل جنوب شرقی یوگز زندگی کرده بود. می‌گفت مخلوطی از نژاد ایرلندی و اسکاتلندي است، البته نه ایرلندی کاتولیک، یعنی مادریزگ‌هایش ایرلندی کاتولیک بودند. کارش را به عنوان مراقبت از من شروع کرده بود، اما با کم شدن خدمه، خدمتکار اصلی شده بود و در خانه ما زندگی می‌کرد. چند سال داشت؟ به تو مربوط نیست. سنش آنقدر بود که از ما بیشتر بداند، و همین کافی بود. اگر در باره زندگی اش کنجدکاوی می‌کردم دهانش را می‌بست. زندگی من به خودم مربوط است. چقدر آن زمان این حرف او به نظرم سنجیده می‌رسید و حالا کمال خساست. آن زمان با شنیدن این جواب فکر کردم چه آدم دوراندیشی است. اما حالا که به آن فکر می‌کنم به نظرم جوابش نهایت تنگنظری بود.

به هر حال از تاریخچه خانواده ما، یا لااقل بعضی از قسمت‌های آن باخبر بود. تعریف‌هایی که برایم می‌کرد با توجه به سنت و این که موقع صحبت چقدر حواسش پرت بود تغییر می‌کرد. با همه این‌ها به این طریق توانسته بودم آنقدر اطلاعات در باره خانواده به دست آورم که بتوانم در ذهنم بازسازیشان کنم. این اطلاعات همان قدر به واقعیت نزدیک بود که یک تصویر کاشیکاری به نسخه اصل. در هر حال به دنبال واقعیت نبودم: می‌خواستم چیزهایی بشنوم که در عین سادگی و سرراستی، خیلی رنگین باشد. چیزی که باب سلیقه بیشتر بچه‌هایی

است که می‌خواهند داستان زندگی پدر و مادرشان را بدانند. دلشان می‌خواهد یک کارت پستال زیبا ببینند.

به گفته رنی، پدرم در یک برنامه پاتیناژ به مادرم پیشنهاد ازدواج کرده بود. بالای رودخانه در قسمت آبشار، یک خلیج کوچک با جریان کند آب وجود دارد. در زمستان وقتی هوا به اندازه کافی سرد می‌شد، ورقه‌ای از یخ روی خلیج را می‌گرفت و برای اسکی روی یخ مناسب می‌شد. در اینجا جوانان متنسب به کلیسا پاتیناژ ترتیب می‌دادند.

مادرم پیرو کلیسا می‌شد بود، اما پدرم به کلیسا انگلستان متنسب بود. به این ترتیب، مطابق ارزش‌های آن زمان، مادرم از نظر اجتماعی پایین‌تر از پدرم بود. (بعدها فکر کرد اگر مادر بزرگم آدلیا زنده بود نمی‌گذاشت چنان ازدواجی سر بگیرد. از نظر او مادرم از طبقه پستی بود، علاوه بر این که خیلی خشکه‌قدس، شهرستانی و صاف و ساده بود. آدلیا پدرم را به مونترال می‌کشاند و وادارش می‌کرد لاقل با دختری نوجوان که لباس‌های بهتری می‌پوشید ازدواج کند).

رنی می‌گفت، مادرم فقط هجده ساله و خیلی جوان بود، اما دختر احمق و بله‌وسی نبود. او تدریس می‌کرد؛ آن زمان حتی اگر زیر بیست سال هم بودی می‌توانستی معلم شوی. البته او مجبور نبود کار کند؛ پدرش وکیل ارشد کارخانجات چیس بود و زندگی مرفه‌ی داشتند. اما مثل مادرش که در جوانی مرد – مادرم نه ساله بوده – به مذهبی اهمیت بسیار می‌داد و معتقد بود که باید به کسانی که به اندازه او خوشبخت نبودند کمک کند. رنی با لحن تحسین‌آمیزی می‌گفت، درس دادن به فقرا را به جدیت یک میسیونر مذهبی انجام می‌داد. (رنی غالباً بعضی از کارهای مادرم را که اگر قرار بود خودش انجام دهد احمقانه می‌دانست، تحسین می‌کرد. رنی در میان فقرا بزرگ شده بود و آن‌ها را تنبیل می‌دانست. می‌گفت، می‌توانی آنقدر به آن‌ها درس بدھی که ضعف کنی، اما درس دادن به بیش‌تر آن‌ها بی‌فایده است و مثل این است که سرت را به دیوار بکوبی. اما مادر خدا یا مژمت این‌ها را نمی‌دید).

یک عکس از مادرم دارم که با دو دختر دیگر در مدرسه نرمال، در شهر لندن انتاریو گرفته شده است؛ هر سه با چهره‌ای خندان، دست‌هایشان را دور کمر هم

حلقه کرده‌اند و روی پله‌های جلویی پانسیونشان ایستاده‌اند. برف در یک طرف آن‌ها توده شده و روی پشت‌بام قندیل‌ها دیده می‌شوند. مادرم کت پوست سگ آبی پوشیده است و موهای کمرنگش از زیر کلاهش پیداست. یادم می‌آید نزدیک‌بین بود و باید از عینک پنسی که جانشین عینک‌های ته استکانی شده بود استفاده می‌کرد، اما در این عکس عینک ندارد. یکی از پاهاش در پوتین لبه پوستی در عکس پیداست؛ مج پایش را عشه‌گرانه برگردانده. قیافه‌اش مثل یک دزد دریایی جوان، جسور و حتی زیباست.

بعد از پایان تحصیل، در نقطه‌ای دورافتاده واقع در شمال‌غربی کشور که آن موقع کشور عقبی نامیده می‌شد، شغل معلمی در یک مدرسه یک‌کلاسه را قبول کرد. از درس دادن به بچه‌های فقیر و آلوده به شپش آن مدرسه یکه خورده بود. جزئیات نکبت‌بار لباس بچه‌های آن‌جا هنوز در ذهنم باقی است – در پاییز زیرپیراهنی بچه‌ها به لباس رویشان دوخته می‌شد و تا بهار از تنشان درنمی‌آمد. رنی می‌گفت، البته آن‌جا مناسب خانمی چون مادرت نبود.

اما مادرم احساس می‌کرد یا لااقل امیدوار بود که برای تعداد کمی از آن بچه‌های بدبخت، کاری انجام دهد. بعد برای تعطیلات کریسمس به خانه آمد. مردم به بدن لاغر و صورت بی‌رنگش اشاره می‌کردند و می‌گفتند باید گونه‌هایش صورتی شوند. به این شکل با پدرم به آن برکه بخزده آمد. پدرم زانو زد و بند کفشهای او را بست.

آن‌ها مدت‌ها قبل از طریق پدرهاشان با هم آشنا شده بودند و قبل‌با به طور رسمی هم‌دیگر را دیده بودند. در آخرین ثاتر در باغ آدلیا، پدرم در نقش فردیناند و مادرم در نقش میراندا در اجرای سانسورشده نمایشنامه معبد – روابط جنسی اش حذف شده بود – با هم بازی کرده بودند. رنی می‌گفت، مادرم در یک لباس صدفی و با حلقه‌ای از گل رز، و آن نگاه بدون هدف چشمان درخشان و نزدیک‌بینش خیلی قشنگ شده بود و درست مثل یک فرشته حرف می‌زد. آه دنیای جسور نو که چنین مردمی دارد! می‌توانم حدس بزنم که آن‌ها چگونه به هم علاقه‌مند شدند.

پدرم می‌توانست دنبال زن پولدارتری باشد، اما دنبال کسی می‌گشت که دیده و شناخته باشد، کسی که بتواند به او تکیه کند. پدرم با وجود

ماجراجویی‌هایش – ظاهراً یک وقتی ماجراجو بوده – آدم جدی‌ای بود، اگر نه، به قول رنی، مادرم پیشنهاد ازدواجش را رد می‌کرد. هر دوی آن‌ها در حد خودشان آدم‌های شرافتمندی بودند و می‌خواستند با کارهای بالارزش دنیا را جای بهتری کنند. چه عقاید و سوسمانگیز و ایده‌آلی!

بعد از این که چند دور روی برکه اسکی کردند، پدرم به مادرم پیشنهاد ازدواج داد. تصور می‌کنم این کار را با دستپاچگی انجام داد، اما در آن زمان این نشانه اعتماد به نفس مردان بود. در این لحظه به هم نگاه نمی‌کردند، شانه به شانه هم حرکت می‌کردند؛ دست‌های راستشان را از جلو و دست‌های چیشان را از پشت به هم گرفته بودند. (مادرم چی پوشیده بود؟ رنی آن را هم می‌دانست. شال‌گردن آبی بافتی و دستکش‌های بافتی همنونگ شال که خودش بافته بود، و پالتو زمستانی سبز شکاری. یک دستمال در لبه آستینش فرو کرده بود. رنی می‌گفت برخلاف خیلی از زن‌ها، مادرم همیشه دستمال همراحت داشت.)

مادرم در آن لحظه حساس چه کار کرد؟ به یخ نگاه کرد و بلافصله جواب بله نداد، که معناش بله بود.

دور و برشان پوشیده از سنگ‌های برف گرفته و قندیل‌های سفید بود. زیر پایشان یخ بود و زیر آن رودخانه با گرداب و جریان آب عمیقش دیده نمی‌شد. این تصویری بود که من از آن زمان، وقتی که هنوز من و لورا به دنیا نیامده بودیم، در ذهنم داشتم؛ تصویری سفید، معصوم و به ظاهر جامد، و در عین حال مثل یخ نازک. زیر ظاهر اشیا چیزهای ناگفتنی وجود داشت که به آرامی می‌جوشید. بعد نوبت حلقه نامزدی و اعلان ازدواج در روزنامه رسید؛ و سپس وقتی مادرم بعد از پایان دوره تحصیلی آن سال، که موظف بود تمامش کند، برگشت، مهمانی‌های چای قبل از عروسی برگزار شد. در این مهمانی‌ها که به صورت زیبایی ترتیب داده می‌شد، از مهمان‌ها با ساندویچ مارچوبه، ساندویچ‌های تزئین شده، سه نوع کیک – کیک سبک، شکلاتی و میوه‌ای – و یک نوع میوه و چای در سرویس چایخوری و سینی نقره پذیرایی می‌شد. روی میزها با گل‌های رز سفید، صورتی، نه قرمز و زرد، تزئین شده بود. برای مهمانی‌های نامزدی از گل رز قرمز استفاده نمی‌کردند. چرا؟ رنی جواب داد، بعد‌ها می‌فهمی. بعد نوبت به شرح جزئیات جهیزیه می‌رسید. رنی از شرح جزئیات آن لذت

می برد — پیراهن خواب‌ها، ریشم‌امبرها که توردوزی شده بود، روپالش‌هایی که حرف اول اسم عروس و داماد روی آن گلدوزی شده بود، ملافه‌ها و ژیپون‌ها. از قفسه‌ها و کشوها‌یشان و کمدهایی که برای نگهداری ملافه‌ها بود و چیزهای تاشده‌ای که در کمدها بود صحبت می‌شد، اما اشاره‌ای به بدن‌هایی که نهایتاً این ملافه‌ها به دورشان پیچیده خواهد شد نمی‌شد، ظاهرآ فقط صحبت از پارچه بود. بعد صحبت از تهیه لیست نام مهمانان، فرستادن کارت‌های دعوت، گل‌هایی که برای عروسی انتخاب شد و چیزهای دیگر بود.

و بعد، بعد از عروسی جنگ شروع شد. عشق، ازدواج، و بدبختی. به گفته رنی جنگ اجتناب ناپذیر بود.

جنگ در اوت ۱۹۱۴ کمی بعد از ازدواج پدر و مادرم شروع شد. هر سه برادر، بدون درنگ، برای رفتن به جبهه نامنویسی کردند. حالا که به آن فکر می‌کنم این کار به نظرم شگفت‌آور می‌آید. از آن‌ها یک عکس در لباس و هیبت سربازی وجود دارد که قبل از شروع خدمت گرفته شده است: با قیافه‌های جدی و بی‌گناه، سبیلی تازه‌سازشده، تبسم‌های بسی تفاوت و نگاهی مصمم. پدرم قابل‌نذرترین آن‌هاست. این عکس همیشه روی میز تحریرش بود.

آن‌ها به لشکر سلطنتی کانادا، آن لشکری که اگر اهل تی کوندروگا بودی به آن می‌پیوستی، ملحق شدند و تقریباً بلافصله به لشکر بریتانیا که در برمودا بود اعزام شدند تا نیروی کمکی باشند. هر سه سال اول را، آن طور که در نامه‌یشان نوشته بودند، به رژه رفتن و بازی کریکت، گذراندند.

پدر بزرگ بنجامین نامه‌هایشان را مرتب می‌خواند و با گذشت زمان و مغلوبه نشدن جنگ به نفع هیچ کدام از طرفین، عصبی‌تر و بی تفاوت‌تر می‌شد. قرار نبود وضع به این صورت باشد؛ اگرچه از قضای روزگار تجارتش شکوفاتر شده بود. اخیراً برای بالا بردن میزان تولید دکمه، از پلاستیک و لاستیک هم استفاده می‌کرد؛ و به دلیل آشنایان تجاری‌ای که آدلیا معرفی کرده بود، کارخانجاتش سفارشات زیادی برای سربازان می‌گرفتند. پدر بزرگ مطابق معمول آدم باشرافتی بود و اجناس بنجل تحويل نمی‌داد و سوددار نبود، اما نمی‌شود گفت که از این سفارشات سود نبرد.

جنگ برای تجارت دکمه خوب است. دکمه‌های زیادی در جنگ گم می‌شوند و باید به جایشان دکمه تازه خرید – یک قوطی یا یک کامیون دکمه. دکمه‌ها در اثر انفجار تکه‌تکه می‌شوند و روی زمین می‌افتد، یا در اثر شعله آتش از بین می‌روند. در مورد لباس‌های زیر هم این مسئله صادق است. از نقطه‌نظر اقتصادی جنگ یک آتش معجزه‌آسا بود؛ یک حریق عظیم کیمیاگرانه که دود بلندشده از آن به پول تبدیل می‌شد. یا برای پدربرزگم این طور شد. اما این حقیقت، مثل سال‌های اولیه، سال‌هایی که از کارش احساس رضایت می‌کرد، دیگر خوشحالش نمی‌کرد یا به او اعتماد به نفس بیشتری نمی‌داد. می‌خواست پسرانش برگردند. البته آن‌ها تا آن موقع به جای خطرناکی نرفته بودند: هنوز در برخودا بودند و در آفتاب رژه می‌رفتند.

بعد از برگشتن از ماه عسلشان (از جزیره فینیگر لیکز^۱ نیویورک) پدر و مادرم تا خانه‌ای برای خود تهیه کنند در آویلیون اقامت کرده بودند. بعد مادرم برای سپریستی از خانه پدربرزگم همان جا ماند. از تعداد خدمتکاران کاسته شده بود، چون همه آن‌هایی که می‌توانستند کار کنند یا کارخانه‌ها به وجودشان احتیاج داشتند یا ارتش. گذشته از این آویلیون باید مخارجش را کم می‌کرد تا نمونه‌ای برای دیگران باشد. مادر اصرار داشت که غذاهای ساده بخورند: تاس‌کباب برای چهارشنبه شب‌ها و لوپیای کبابی – غذای مورد علاقه پدربرزگم – برای یکشنبه شب‌ها. پدربرزگ هیچ وقت از غذاهای فانتزی آدیا خوش نیامده بود. در اوت ۱۹۱۵ به لشکر سلطنتی کانادا دستور داده شد که به هالیفاکس برگردد تا برای رفتن به جبهه فرانسه مجهز شود. بنابراین یک هفتنه در بندر هالیفاکس توقف کرد تا تجهیزات و سربازان تازه بگیرد و یونیفورم‌های مناطق گرسییر سربازان را با یونیفورم‌های گرم‌تری معاوضه کند.

مادرم برای بدرقه پدرم با ترن به هالیفاکس رفت. مردانی که به خط اول جبهه می‌رفتند ترن را پر کرده بودند و مادرم نتوانست یک کوپه جداگانه بگیرد بنابراین تمام راه را نشسته سفر کرد. بسته‌های مسافران و پاهاشان راهروهای ترن را هم پر کرده بود و بدون شک صدای خرخر آدم‌های مست هم بلند بود. همان طور که

به چهره‌های پسرانه دور و برش نگاه می‌کرد، مفهوم جنگ که تا آن زمان برایش فقط یک حرف بود، عینیت پیدا کرد. حالا برایش روشن شده بود که امکان داشت شوهر جوانش هم کشته شود؛ بدنش پاره پاره شود و از بین برود؛ قربانی جنگ شود. با پی بردن به این مسئله احساس ترس و استیصال کرد، اما مطمئناً این احساس با افتخار همراه بود.

نمی‌دانم در هالیفاکس کجا و برای چه مدت با هم بودند. آیا در هتل آبرومندی اقامت کردند، یا چون اتاق خالی در هتل‌ها کم بود در یک مکان ارزانقیمت، یک مهمانخانه کنار لنگرگاه؟ آیا چند روز، یک شب یا چند ساعت با هم بودند؟ بین آن‌ها چه گذشت و با هم چه حرف‌هایی زدند؟ تصور می‌کنم همان حرف‌های معمول، اما کجا بودند؟ امکان پی بردن به این مسئله دیگر ممکن نیست. بعد کشتنی و لشکر لنگرگاه را ترک کرد. نام کشتنی اس کاله دونین بود. مادرم کنار زن‌های دیگری که شوهرانشان در کشتنی بودند در لنگرگاه ایستاد، دست تکان داد و گریه کرد. شاید هم گریه نکرد، گریه را نشانه‌ای از خودخواهی می‌دانست.

نمی‌توانم آنچه را این‌جا اتفاق می‌افتد شرح دهم، بنابراین چیزی در این مورد نمی‌نویسم. فقط امیدوارم این جنگ به نفع بشریت و برای حفظ تمدن و پیشرفت آن باشد. تلفات (خط خورده‌گی) بی‌شمارند. قبلًا تصورش را هم نمی‌کردم که بشر قادر به چنین کارهایی باشد. آنچه باید تحمل کرد و رای (خط خورده‌گی). به یاد همه به خصوص به یاد تو لیلیانای بسیار عزیزم هستم. از جایی در فرانسه.

مادرم با اراده قوی این دوری را تحمل می‌کرد. به خدمت به مردم اعتقاد داشت؛ معتقد بود باید آستین‌هایش را بالا بزند و به خاطر جنگ کار مفیدی انجام دهد. یک گروه پشتیبانی ترتیب داد که با حراج خرت و پرت‌های مردم پول جمع می‌کردند. با این پول جعبه‌های توتون و آبنبات می‌خریدند و برای سربازانی که در سنگرهای می‌جنگیدند می‌فرستادند. برای اجرای این برنامه‌ها درهای آویلیون را به روی مردم گشود. به عقیده رنی این کار به خراب شدن کف اتاق‌ها منجر شد. این گروه، علاوه بر آن حراج‌ها، بعد از ظهرهای سه‌شنبه در اتاق نشیمن برای سربازان بافتند می‌باشتند — برای سربازان جدید حوله کوچک، برای

سربازان رده میانه کلاه و برای سربازان رده بالاتر دستکش — به زودی یک گروه تازه — زنان مسن تر و کم سوادتر جنوب رودخانه یوگز — به آنها پیوست. این زنان که روزهای پنجه‌شنبه می‌آمدند می‌توانستند با چشمان بسته بافتی بیافند. آنها برای کودکان شیرخوار ارامنه که می‌گفتند از گرسنگی می‌میرند و برای عده دیگری که نامشان پناهندگان خارجی بود لباس می‌بافتند. بعد از دو ساعت کار در آتاق ناهارخوری، جایی که تریستان و ایزووت با دلخوری به پایین نگاه می‌کردند، چای مختصری به آنها داده می‌شد.

وقتی سروکله سربازان علیل در خیابان‌ها و بیمارستان‌های شهرهای مجاور پیدا شد — هنوز تیکوندروغگا بیمارستان نداشت — مادرم به عیادشان می‌رفت. او به دیدن سربازانی که در بدترین وضع بودند — مردانی که به قول رنی نمی‌توانستند در مسابقه زیبایی برنده شوند — می‌رفت و با عیادت از آنها رنجور و بهت‌زده می‌شد و احتمالاً همان طور که از لیوان کاکائویی که رنی برای تقویتش به او می‌داد می‌آشامید، گریه می‌کرد. با توجه به وضعی که داشت، بیش از قدرتش کار می‌کرد و به سلامتی اش صدمه می‌زد.

در پس این عقیده آرمانی — بیش از توانایی خود کار کردن و به خود نرسیدن و از دست دادن سلامتی — عجب فضیلتی نهفته بود! هیچ کس با چنان از خود گذشتگی ای به دنیا نیامده است. فقط با ریاضت فوق العاده می‌توان به چنین مرحله‌ای از نادیده گرفتن تمایلات طبیعی رسید. در نسل من به دست آوردن چنین فضیلتی بی معنی بود.

من اوایل ژوئن ۱۹۱۶ به دنیا آمدم. مدت کمی بعد از آن، پرسی در تیراندازی شدیدی در یپرس سالینت^۱ کشته شد، و ادی در ژوئیه در سوم^۲ کشته شد، یا این طور تصور می‌شد، چون آخرین بار قبل از یک انفجار شدید، آن‌جا دیده شده بود. تحمل این اتفاقات برای مادرم خیلی سخت بود، اما برای پدر بزرگ خیلی سخت‌تر بود. او در ماه اوت سکته مغزی شدیدی کرد که بر کلام و حافظه‌اش اثر گذاشت.

مادرم به طور غیررسمی اداره کارخانه را به عهده گرفت. چون تنها کسی بود که حرف‌های پدربرزگم را می‌فهمید، یا ادعا می‌کرد می‌فهمد. مادرم تنها وسیله ارتباط بین پدربرزگم، که دوران نقاحت پس از بیماری را می‌گذراند، و دیگران شد: حرف‌های پدربرزگ را برای دیگران ترجمه می‌کرد، هر روز با منشی و سرکارگرها کارخانه تماس داشت و تنها کسی بود که پدربرزگ اجازه می‌داد دستش را بگیرد و برایش امضا کند؛ و کسی چه می‌داند که بعضی اوقات نظر خود را هم اعمال نمی‌کرد؟

اداره کارخانه چندان هم آسان نبود. وقتی جنگ شروع شد یک ششم کارگران زن بودند. وقتی جنگ تمام شد تعداد آن‌ها به دو سوم رسیده بود. در نتیجه عده‌ای از ترقی زنان ناراحت بودند، غرغر می‌کردند و متلک می‌گفتند. و زن‌ها هم به نوبه خود مردها را ضعیف و کم‌کار و تنبیل می‌نامیدند و تحقیرشان می‌کردند. وضع طبیعی، یا آنچه مادرم آن را طبیعی می‌نامید، عوض شده بود. با وجود این، نتیجه کار مادرم خوب بود و توائسته بود همه چیز را خوب اداره کند و نهایتاً پول است که چرخ‌ها را به حرکت می‌اندازد.

پدربرزگم را مجسم می‌کنم که شب‌ها در کتابخانه‌اش، پشت میز تحریر ماهون، در صندلی چرمی سبز میخ کوب برنزی اش نشسته است. انگشتانش، انگشتان آن دستی که حس می‌کند و آن دست لمس شده درهم پیچیده‌اند. در نیمه‌باز است و گوش به زنگ کسی است. سایه‌ای بیرون در می‌بیند. می‌گوید، یا می‌خواهد بگوید، «بیا تو». اما هیچ کس وارد اتاق نمی‌شود، یا کسی به او پاسخ نمی‌دهد.

پرستار بی حوصله از راه می‌رسد. از او می‌پرسد، در تاریکی به چه فکر می‌کند. صدایی می‌شنود که به کلام شباhtی ندارد، و بیش تر مثل صدای غار غار کلاع است. پرستار بازویش را می‌گیرد، به آسانی از صندلی بلندش می‌کند و کشان‌کشان به تختخواب می‌بردش. دامن سفید پرستار خش خش می‌کند. پدربرزگ صدای باد را می‌شنود که در میان علف‌های پاییزی می‌وزد. صدای زمزمه برف را می‌شنود.

آیا می‌دانست دو پسرش مرده‌اند؟ آیا آرزو می‌کرد که زنده می‌بودند و

سلامت به خانه برمی‌گشتند؟ آیا اگر به آرزویش می‌رسید زندگی اش پایان غم‌انگیزتری داشت؟ شاید، معمولاً این طور است، اما چنان افکاری تسکین‌دهنده نیستند.

گرامافون

شب گذشته مطابق معمول برنامهٔ هواشناسی را تماشا کردم. در جاهای دیگر دنیا سیل آمده: آب گل آلود غلت می‌زند، گاو‌های ورم کرده روی آب شناورند و مردم سیل‌زده روی سقف خانه‌ها کز کرده‌اند و هزاران نفر را سیل برده است. می‌گویند مردم باید از مصرف بنزین و نفت و سوزاندن درخت‌های جنگل خودداری کنند. اما کی به این حرف‌ها گوش می‌دهد. مطابق معمول همه این‌ها نتیجهٔ حرص و گرسنگی بشر است.

کجا بودم؟ ورق را برمی‌گردانم: جنگ هنوز بیداد می‌کند. کلمه بیداد را برای جنگ به کار می‌بردند؛ هنوز هم تا آن‌جا که می‌دانم از این کلمه برای جنگ استفاده می‌کنند. اما من در این صفحهٔ تازه، به تنها یی، و با سیاه کردن سطری با قلم پلاستیکی ام جنگ را تمام می‌کنم. تنها کاری که باید بکنم این است که بنویسم: ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸، روز آتش‌بس.

به همین سادگی جنگ تمام می‌شود. توپ‌ها بی‌صدا شده‌اند. مردانی که زنده مانده‌اند با چهره‌ای اندوهیار و لباس‌های خیس از سوراخ‌ها و سنگرهایشان بیرون می‌آیند و به آسمان نگاه می‌کنند. هر دو طرف جنگ احساس شکست می‌کنند. در شهرها و دهکده‌ها، این‌جا و آن‌طرف اقیانوس زنگ‌های کلیساها به صدا درمی‌آید. (صدای زنگ‌ها یکی از اولین خاطرات کودکی ام است. وضع عجیبی بود، هوا پر از صدا، و در عین حال خالی بود. رنی مرا بیرون برد تا صدای زنگ‌ها را بشنوم. صورتش از اشک خیس شده بود. گفت، خدا را شکر.

روز سردی بود. برگ‌های روی زمین بخزده بودند و ورقه نازکی از بخ روی برکه را فراگرفته بود. بخ را با چوب شکستم. مادرم کجا بود؟)

پدرم در سوم زخمی شده بود، اما زخم‌هایش خوب شد و به مقام ستوان دومی ارتقاء یافت. دوباره در ویمی ریج زخمی شد که زیاد صدمه ندید و به مقام سروانی رسید و مجدداً به صورت بدی در بورلون وود^۱ زخمی شده بود و در انگلستان دوران نقاحت را می‌گذراند که جنگ تمام شد.

پدرم در استقبال پیروزمندانه‌ای که در هالیفاکس برای لشکر بازگشته از جنگ برگزار شد، و در رژه‌ها و مراسمی که به این مناسبت برگزار شد حضور نداشت، اما وقتی مراجعت کرد مردم تیکوتندروگا استقبال فوق العاده‌ای از او کردند. با دیدنش فریاد شادمانی سر دادند و دست‌هایشان را دراز کردند تا برای پیاده شدن از ترن کمکش کنند، و بعد مکث کردند. او یک چشم و یک پای سالم داشت. صورتش نحیف، بخیه‌خورده و عاری از احساس بود.

خداحافظی‌ها ممکن است بسیار ناراحت‌کننده باشند، اما مطمئناً بازگشت‌ها بدترند. حضور عینی انسان نمی‌تواند با سایه درخشانی که در نبودنش ایجاد شده برابری کند. زمان و فاصله لکه‌ها را محو می‌کنند؛ بعد ناگهان عزیز سفر کرده بازمی‌گردد و نور بی‌رحم آفتاب هر نقطه صورت، حتی جوش‌ها و چروک‌ها و موهای ریز را هم به خوبی نشان می‌دهد.

پدر و مادرم این طور همدیگر را دیدند. چگونه می‌توانستند آن همه تغیری را که در دیگری ایجاد شده بود بپذیرند؟ گیرم تغییرات را از روی غفلت پیش‌بینی نکرده بودند، اما این دلیل می‌شود که از دیدن آن همه دگرگونی دلخور نشوند؟ با این حال دلخوریشان را با سکوت و به ناحق در خود نگه داشتند، زیرا نمی‌شد کسی را به خاطر آنچه پیش آمده بود سرزنش یا محکوم کرد. هیچ کس مسئول این کار نبود. چگونه می‌توان طوفان را سرزنش کرد؟

روی سکوی ایستگاه راه‌آهن ایستاده‌اند. ارکستر جاز شهرداری آهنگی می‌نوازد. پدرم لباس نظامی پوشیده است؛ مدل‌های لباسش مانند سوراخ

گلوله‌هایی هستند که از میان آن‌ها برق تیره بدن واقعی و فلزی او دیده می‌شود. احساس می‌کند برادران از دست رفته و نامرئی اش در کنارش ایستاده‌اند. مادرم بهترین پیراهنش را که یقه برگردان و کمر دارد پوشیده است و کلامی با رویان نو به سر دارد، و لبخند لرزانی به لب. هیچ کدام نمی‌دانند چه بکنند. دوربین‌های روزنامه‌ها عکس می‌گیرند. مثل کسی که حین ارتکاب جرم غافلگیر شده باشد، به دوربین خیره شده‌اند. پدرم چشم‌بند سیاهی روی چشم راستش دارد. چشم چپش با حالتی خصم‌مانه خیره شده است. زیر چشم‌بند وجود زخم‌هایی تار عنکبوتی احساس می‌شود، زخم‌هایی که عنکبوت‌ش، چشم ازدست‌رفته است.

«بازگشت وارث قهرمان چیس.» روزنامه‌ها با این عنوان پر طمطران ورودش را خبر دادند: او حالا وارث پدرش شده است، یعنی هم پدر و هم برادرهاش را از دست داده است. حالا تمام آن امپراتوری در اختیار اوست. مثل این است که در گل گیر کرده باشد.

آیا مادرم با دیدنش گریه کرد؟ ممکن است. حتماً، گویی هر کدام به لژ اشتباهی رفته باشند، یکدیگر را نامطمئن بوسیده‌اند. این زن توانای غمگین با آن عینک پنسی زنجیر نقره‌ای به گردن، که به یک خاله باکره ترشیده شباخت داشت، آن زنی نبود که پدر می‌شناخت. نسبت به یکدیگر بیگانه بودند، و باید متوجه شده باشند که همیشه برای هم بیگانه بوده‌اند. چقدر نور آفتاب زنده بود. چقدر از آنچه بودند، پرتر خواهند شد؟ نه نشانه‌ای از مرد جوانی بود که یک وقتی مشتاقانه روی یخ زانو زد تا بندهای کفشش را بیندد، و نه اثری از آن دختر جوانی که با طنانزی محبت او را پذیرفته بود.

چیز دیگری هم مثل یک شمشیر بین آن‌ها پیدا شد. فاحشه‌هایی که هیچ وقت مادرم اشاره‌ای به آن‌ها نکرد. باید اولین بار که پدرم دست به او زد به این مطلب پی برده باشد، احترامی که به هم داشتند از میان رفته بود. شاید تا وقتی در برمودا بود، و بعد در انگلستان، زمانی که پرسی و ادی کشته شدند و خود رخمی شد، در مقابل وسوسه رفتند با این زنان مقاومت کرده بود. بعد به زندگی و هرچه سر راهش شده بود چسبیده بود. چرا مادرم نتوانسته بود موقعیت او را در آن شرایط درک کند؟

مادرم می دانست که باید موقعیت او را درک کند؛ این را فهمیده بود، اشاره‌ای به آن نکرده بود و از خدا خواسته بود که به او قدرت دهد تا پدرم را بخشد، و او را بخشیده بود. اما برای پدرم، زندگی آمیخته با بخشودگی آسان نبود. صبحانه در هاله‌ای از بخشودگی، قهوه و بخشودگی، نان تست و کره و بخشودگی. از رفتار مادرم عاجز شده بود، آیا می توانست چیزی را که راجع به آن حرفی زده نمی شد انکار کند؟ مادرم به پرستارهایی که در بیمارستان‌های مختلف از پدرم مراقبت کرده بودند حسادت می کرد. دلش می خواست پدرم سلامتی اش را فقط مدیون او بداند، می خواست پدرم به وفاداری خستگی ناپذیر او اهمیت دهد. دیکتاتوری روی دیگر فداکاری است.

در هر حال پدرم سالم نبود. در واقع فریادهاش در تاریکی، کابوس‌هایش، عصبانیت‌های ناگهانی اش، کاسه یا لیوانی که به زمین یا دیوار، ولی نه به سوی مادرم، پرت می شد گواه روحیه خرد شده‌اش بود. او شکسته بود و احتیاج به بند زدن داشت: پس مادرم هنوز می توانست برایش مفید باشد. سعی می کرد محیط آرامی برایش به وجود آورد، لوشن می کرد، بغلش می کرد، روی میز صبحانه‌اش گل می گذاشت و شامی را که دوست داشت می پخت. باز جای شکر داشت که پدرم به بیماری وحشتناکی مبتلا نشده بود.

با این حال اتفاق بدتری افتاده بود، پدرم کافر شده بود. خدا در بالای سنگرها مانند بادکنکی ترکیده بود و چیزی غیر از خرد های تزویر از او باقی نمانده بود. مذهب فقط چوبی بود که با آن سربازان را می زدند، و هر کس ادعایی جز این داشت، پر از مزخرفات خشکه مقدسانه بود. شجاعت و مردانگی پرسی و ادی و مرگ هراسناکشان به چه دردی خورده بود؟ با مرگ آن‌ها چه کاری انجام شده بود؟ آن‌ها به حاطر بی عرضگی یک دسته پیرمرد جانی نالایق کشته شده بودند. این طور مردنشان با این که در کشتنی اس اس کاله دونین گردنشان را می زدند و در اقیانوس می‌انداختنشان چه فرقی داشت؟ پدرم از هر صحبتی درباره جنگ حتی به بهانه خدا و تمدن بشری بیزار بود.

مادرم از حرف‌های او وحشت کرده بود. آیا منظورش این بود که مرگ پرسی و ادی دلیل مهمی نداشته است؟ که همه آن مردان بر سر هیچ و پیچ مرده‌اند؟ در مورد خدا چی؟ چه کسی غیر از خدا در این دوران سخت مواظب آن‌ها بود؟ از او

تلاصا می‌کرد که لاقل عقاید کفرآمیزش را بروز ندهد و در خود نگه دارد، و بعد از این که چنین حرفی می‌زد خجالت می‌کشید، چون با این حرف می‌خواست بگوید که عقیده همسایه‌ها برایش اهمیت بیش‌تری دارد تا رابطه روح زنده پدرم با خدا.

ولی پدرم به خواست مادرم احترام می‌گذاشت. می‌توانست لزوم آن را ببیند. در هر حال فقط وقتی مشروب می‌خورد چنان حرف‌هایی می‌زد. قبل از جنگ این طور مرتب و در ساعت معینی مشروب نمی‌خورد، اما حالا این کار را می‌کرد. مشروب می‌خورد و پای ناقصش را روی زمین می‌کشید و در اتاق قدم می‌زد. بعد شروع می‌کرد به لرزیدن. مادرم سعی می‌کرد آرامش کند، اما او نمی‌خواست آرام شود. به برج کوچک آویلیون می‌رفت و سیگار می‌کشید. در واقع رفتن به آنجا بهانه‌ای بود که تنها باشد. در آن بالا با خودش حرف می‌زد، خودش را به دیوار می‌کوبید و آنقدر مشروب می‌خورد که از حال می‌رفت. نمی‌خواست در حضور مادرم چنان رفتاری داشته باشد، عقیده داشت هنوز هم نجیب‌زاده است، یا می‌خواست که این‌گونه باشد. نمی‌خواست مادرم را بترساند. به نظرم از مراقبت‌های صمیمانه مادرم هم عصبانی می‌شد.

درست مثل حیوانی که یک پایش در تله گیر کرده باشد یک قدم سبک و یک قدم سنگین بر می‌داشت، و سعی می‌کرد فریادهای خروشانی را که می‌کشید خفه کند، شیشه‌ها را می‌شکست. و این صدایها مرا که اتاقم زیر برج کوچک بود، از خواب بیدار می‌کرد.

صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم که پایین می‌آمد؛ بعد سکوت برقرار می‌شد و بیرون اتاق درسته‌ام طرح بدنش نمایان می‌شد. نمی‌توانستم ببینم، اما می‌توانستم وجود هیولا‌یی با یک چشم غم‌انگیز را احساس کنم که پایش را به زمین می‌کشید. به صدایها عادت کرده بودم، فکر نمی‌کردم مرا اذیت کند، اما با احتیاط مقابله‌ش ظاهر می‌شدم.

هر شب این کار را نمی‌کرد. با مرور زمان حمله‌ها کم‌تر و کم‌تر می‌شدند. همیشه با جمع شدن لبان مادرم حدس می‌زدم چنین حمله‌ای در شرف وقوع است. نوعی رادار داشت که می‌توانست امواج خشمی را که درون پدرم می‌جوشید پیش‌بینی کند.

مادرم را دوست نداشت؟ نه، هیچ این طور نبود. دوستش داشت و به نحوی به او وفادار بود. اما نمی‌توانست با او ارتباط برقرار کند. مادرم هم همین طور. انگار چیزی مثل یک طلسمن آن‌ها را به رغم با هم بودن، با هم غذا خوردن، و خوابیدن در یک رختخواب، برای همیشه از هم دور نگه داشته بود. به آدمی که آرزوی رسیدن به کسی را دارد که روز و شب جلو چشمش است، چه احساسی دست می‌دهد؟ نمی‌دانم.

بعد از چند ماه پدرم ولگردی‌های افتضاح‌آمیزش را شروع کرد. البته نه در شهر خودمان. به بهانه «انجام کارهای تجاری» سوار ترن می‌شد و برای می‌خوارگی و عیاشی به تورنتو می‌رفت. مطابق معمول همه خیلی زود از آبرو ریزی مطلع می‌شوند. ولی عجیب است که به خاطر آن مردم به مادر و پدرم احترام بیشتری می‌گذاشتند. چه کسی می‌توانست پدرم را، با همه مصیبت‌هایی که دیده بود، سرزنش کند؟ مادرم هم، با وجود بلاهایی که به سرش آمده بود، یک کلمه شکایت‌آمیز از دهانش بیرون نمی‌آمد، که باید این طور می‌بود.

(من چگونه این‌ها را می‌دانم؟ به شکلی غیرمعمول. در جایی چون خانهٔ ما، آدم از سکوت، از لب‌هایی که روی هم فشرده می‌شدند، از سری که بر می‌گشت، از نگاه‌های سریع زیرچشمی، و از شانه‌هایی که سنگینی بار خمshan می‌کرد، بیش تر می‌شد چیز فهمید، تا از حرف‌هایی که گفته می‌شد. بیخود نبود که من و لورا عادت کرده بودیم پشت درها گوش بایستیم).

پدرم چندین عصا داشت با دسته‌های مختلف عاج، نقره و ماهون. همیشه وسوس داشت خوب لباس بپوشد. هیچ وقت کسی فکر نمی‌کرد تجارت خانوادگی را دنبال کند، اما حالا که این کار را می‌کرد می‌خواست آن را به بهترین وجه انجام دهد. می‌توانست همه چیز را بفروشد، ولی خریداری نبود، آن هم به قیمتی که او در نظر داشت. به علاوه فکر می‌کرد، اگر نه به یاد پدرش، که به یاد برادرانش موظف است این مسئولیت را قبول کند. با وجودی که دیگر پسرانی در میان نبودند و فقط یک پسر باقی مانده بود، دستور داد سربرگ‌های کارخانه را به چیس و پسران تغییر دهند. می‌خواست صاحب دو پسر شود، احتمالاً برای

این که جانشینی برای دو برادر از دست رفته اش داشته باشد، می خواست خانواده را حفظ کند.

مردان کارخانه ابتدا به او احترام می گذاشتند، البته نه فقط به خاطر مдалهایش. به محض پایان جنگ زن ها از کار کناره گرفتند، تا مردانی که می توانستند کار کنند، جایشان را بگیرند. اما کار به اندازه کافی نبود: تقاضای دوران جنگ به پایان رسیده بود. در تمام کشور کارخانه ها را می بستند و کارگران را بی کار می کردند، اما نه در کارخانه پدرم. او سربازان از جنگ برگشته را استخدام می کرد، آن هم بیش از گنجایش کارخانه. می گفت تجار کشور باید مقداری از پولی را که به خاطر جنگ به دست آورده اند با استخدام مردانی که جنگیده اند بپردازنند، و ناسپاس بودن کشور از آن ها نفرت انگیز است. عده کمی از تجار این کار را کردند. بقیه مثل این بود که کور بودند و آن مردان بی کار را نمی دیدند، در حالی که پدرم که یک چشممش واقعاً کور بود نمی توانست نادیده شان بگیرد. بنابراین به مرتد و دیوانه بودن مشهور شد.

ظاهرم نشان می داد که دختر پدرم هستم. بیش تر شکل او بودم؛ سرسختی و چهره اخمو و بدیمنی او را ارت برده بودم. (و نهایتاً مطالهای او هم به من رسید). وقتی سرکشی می کردم رنی می گفت، طبیعت سرسختی دارم. می داند این را از کی به ارت برده ام. اما لورا دختر مادرم بود. تا حدودی پرهیزکاری او را داشت؛ پیشانی بلند و معصوم مادرم را هم ارت برده بود. ولی ظاهر آدم ها گول زننده اند. من هیچ وقت نمی توانستم خودم را با اتومبیل از پل پرت کنم. پدرم می توانست این کار را بکند. مادرم نمی توانست.

حالا پاییز سال ۱۹۱۹ است و ما سه نفر، پدرم، مادرم و من، سعی می کنیم با هم کنار بیاییم. شبی از ماه نوامبر است و تقریباً وقت خوابیدن رسیده است. در اتاق نشیمن آویلیون نشسته ایم. چون هوا سرد شده، بخاری دیواری را روشن کرده اند. مادرم که تازه از یک بیماری اسرا رآمیز که گفته می شود به اعصابش ارتباط دارد بهبودی یافته، خیاطی می کند؛ البته می تواند کسی را برای این کار استخدام کند، اما دوست دارد دست هایش مشغول باشند. دکمه یکی از لباس هایم را که کنده شده می دوزد. می گفتند بد لباس می پوشم. یک سبد خیاطی کار دست

سرخ پوستان روی میز عسلی است. توی آن قیچی و قرقره‌ها و وسیله رفوگری و همچنین عینک دوربینش قرار دارد. برای فاصله نزدیک عینک لازم ندارد. پیراهن آبی آسمانی یقه باز سفید با سردست‌های دوتکه سفید به تن دارد. موها یش خیلی زود شروع به سفید شدن کرده‌اند. به همان اندازه که نمی‌خواست دستش را قطع کند، نمی‌خواست موها یش را رنگ کند، و به این ترتیب به نظر می‌رسید صورت جوانش در آشیانه‌ای از پر نرم کمرنگ قرار گرفته است. گیسان از وسط فرق باز کرده‌اش در پشت سر با موج‌های درشت و با چند حلقه و پیچ به گره تو در تویی ختم شده است. (پنج سال بعد، وقتی مرد، این مدل مو مد شده بود، البته نه درست به قشنگی قبل). مؤهه‌هایش به سوی پایین است و گونه‌هایش به گردی شکمش. تبسم ملایمی به لب دارد. چراغ برق با نور زرد مایل به صورتی اش روشنایی کمرنگی به صورتش می‌اندازد.

پدرم روپرویش، روی یک کاناپه تکیه داده است ولی حالت بی‌قراری دارد. دستش روی زانوی پای بخش قرار دارد؛ پا به بالا و پایین تکان می‌خورد. (به کلمات پای خوب و پای بد علاقه‌مند شده‌ام. پای بد چه کار کرده که آن را بد می‌نامند؟ چون قطع شده و از نظر پنهان است باید تنبیه شود؟)

من کنارش نشسته‌ام، ولی خیلی نزدیک نیستم. دستش پشت سرم، روی پشتی کاناپه قرار دارد، اما لمسم نمی‌کند. کتاب درسم مقابلم است و برای این که بداند بلدم از روی آن می‌خوانم. ولی حروف را نمی‌شناسم، فقط شکلشان را و کلماتی را که به عکس‌ها می‌خورد حفظ کرده‌ام. روی یک میز گوشة اتاق یک گرامافون قرار دارد که بلندگویش به یک گل بزرگ فلزی شباهت دارد. صدایم مانند صدایی است که گاهی از آن گرامافون شنیده می‌شود؛ صدایی زیر و کوتاه که از دور به گوش می‌رسد. صدایی که می‌شود با اشاره یک انگشت ساکتش کرد.

پ می‌شه گفت پای سیب
از درخت نمی‌شه چید
بعضی‌ها زیاد زیاد می‌خورنش
بعضی‌ها این شب عید اوون شب عید.

به پدرم نگاه می‌کنم ببینم به خواندن من توجه دارد یا نه. بعضی اوقات وقتی با او حرف می‌زنید حرف‌هایتان را نمی‌شنود. متوجه می‌شود که به او نگاه می‌کنم و تبسم خفیفی می‌کند.

ب می‌شه گفت بچه
ناز و خوشگل و عزیز
با دو دست کوچولو
با پاهایی خیلی ریز.

پدرم دوباره به بیرون خیره می‌شود. (آیا خود را بیرون پنجه می‌بیند که مانند یک یتیم، و شیگرد که برای همیشه از داشتن پدر محروم شده است به داخل این اتاق نگاه می‌کند؟ آیا به خاطر این منظره آرام کنار بخاری، و تصویر مرغه‌ی که به یک آگهی شیک شباهت دارد جنگیده بود؟ یک همسر بسیار خوب و مهربان و باردار با گونه‌های گلگون، یک کودک حرف گوش کن. یک زندگی بی‌روح و کسل‌کننده. آیا به رغم کشتار بی معنی و بوی زننده جنگ، دلش برای آن تنگ شده است؟)

آمی‌شه گفت آتش
حسابی به درد خوره
اما غفلت که کنی
زنگیگیت رو می‌بره.

تصویر کتاب، عکس یک مرد لنگ است که بدنش با شعله‌های آتش پوشیده شده است، آتش به شکل بال از سر و شانه‌ها یش، و به شکل شاخه‌ای کوچک از سرش بیرون زده است، از روی شانه‌اش به پشت سر نگاه می‌کند و لبخندی شیطانی و وسوسه‌انگیز به لب دارد و هیچ لباسی به تن ندارد. از او خوشم می‌آید، چون آتش و هیچ چیز دیگری نمی‌تواند به او صدمه بزند. با مدادهایم شعله‌های بیشتری به او اضافه کرده‌ام.

مادرم سوزن را به درون دکمه می‌برد و نخ را می‌کشد. با صدایی نگران‌تر

حروف خوش صدای م و ن و حروف عجیب ک و ر و حرف آوازمانند سر را می خوانم. پدرم به شعله های آتش و مزارع و جنگل ها و خانه ها، شهرها و مردها و برادرها که دود می شوند، خیره شده و پای بدش مانند سگی که در خراب می دود، بدون اختیار حرکت می کند. اینجا خانه او و قلعه تسخیر شده اوست؛ و او انسان گرگ نماست. بیرون پنجه آفتاب سرد لیمویی خاکستری می شود. هنوز نمی دانم که به زودی لورا متولد می شود.

روز پختن نان

کشاورزان می‌گویند، باران به اندازه کافی نباریده. سیرسیرک‌ها با صدای زیرشان هوا را می‌شکافند؛ در جاده‌ها گرد و خاک بلند می‌شود؛ صدای بال ملخ‌ها از میان علف‌های حاشیه مزارع به گوش می‌رسد. برگ درختان افرا مانند دستکش‌های شل از درخت آویزانند؛ سایه‌ام در پیاده‌رو خشخش می‌کند.

صبح زود و قبل از این که آفتاب بالا بیاید پیاده‌روی می‌کنم. دکتر وادارم کرده است؛ می‌گوید برایم خوب است، اما برای چه؟ در این پیاده‌روی‌های اجباری پایان ناپذیر به قلبم به صورت یک مصاحب نگاه می‌کنم؛ دوستایی مانند توطئه گران ناراضی در نوعی توطئه ناخواسته، با طناب به هم بسته شده‌ایم. کجا می‌رویم؟ به سوی روز بعدی. نمی‌توانم فکر نکنم که چیزی که زنده‌ام نگه داشته، همان چیزی است که روزی می‌کشدم. به این ترتیب این چیزی شبیه عشق، شبیه نوعی عشق است.

امروز دوباره به قبرستان رفتم. کسی یک دسته گل نارنجی و قرمز آهار روی قبر لورا گذاشته بود؛ گل‌هایی با رنگ‌های تند که اصلاً آرامش بخش نیستند. اگر اشتباه نکنم یک هواخواه بتجعل یا یک آدم تقریباً دیوانه آن‌ها را از باعچه جلو کارخانه دکمه‌سازی کنده است؛ اما خوب، مثل کارهای خود لوراست. تصور خیلی مبهمنی از مالکیت داشت.

در مراجعت جلوی مغازه اغذیه فروشی توقف کردم. به خاطر گرمای بیرون این کار را کردم. احتیاج داشتم در سایه باشم. راستش را بخواهید این مغازه با وجود ظاهر مثلاً مدرنش: کاشی‌های زرد و رنگ و رورفته، میزهای سفید

پلاستیکی که به کف مغازه میخ شده، و صندلی های قالب ریزی شده چسبیده به آن، جای امروزی ای نیست و به یک کودکستان، در محله ای فقیرنشین تراز اینجا یا به مرکز تجمع آدم های روانی شباهت دارد. هیچ چیزی نیست که برای صدمه زدن به دیگران بتوان از آن استفاده کرد؛ حتی کارد و چنگال ها پلاستیکی اند. بوی روغن سرخ کرده با بوگیر اسانس کاج و قهوه بی رنگ مخلوط شده است.

یک چای سرد و یک شیرینی سنتی لعاب دار خریدم، که مانند لیوان های یک بار مصرف بین دندان هایم صدا می کرد. بعد از این که نصف آن را خوردم، همان اندازه که می توانستم، در حالی که مواطن بودم سر نخورم به طرف دستشویی رفتم. در پیاده روی هایم نقشه ای از محل تمام دستشویی های قابل دسترسی تی کوندروگا را در ذهن دارم تا در صورت نیاز بتوان از آن ها استفاده کنم؛ در حال حاضر دستشویی اغذیه فروشی بیش از همه مورد علاقه ام است. نه این که از بقیه تمیزتر باشد، یا کاغذ توالت داشته باشد؛ نه به این خاطر که روی در و دیوارش چیز هایی نوشته شده است. روی در و دیوار همه دستشویی ها چیز هایی نوشته شده است، اما مرتب رویشان را رنگ کرده اند، در حالی که نوشته های دستشویی اغذیه فروشی عمر بیش تری دارند. بنابراین نه تنها نوشته ها را می بینی، بلکه تفسیر هایی را هم که از این نوشته شده می بینی.

در حال حاضر، بهترین نوشته ها در توالт وسطی است. اولین جمله با مداد و به خطی شبیه نوشته های روی قبر های رومی است که خیلی خوب روی دیوار حک شده است: چیزی را که حاضر نیستی بگنجی نخور. بعد با مازیک سبز: چیزی را که حاضر نیستی بخوری، نکُش. زیر آن با خودکار: نکُش.

زیر آن با مازیک سرخابی: نخور. و زیر آن، آخرین کلمه تا امروز، با حروف درشت سیاه: لعنت بر سبزی خواران – همه خدایان گوشتخوارند – لورا چیس. بنابراین لورا زنده است.

رنی می‌گفت، لورا خیلی طول داد تا به این دنیا آمد. مثل این بود که فکر می‌کرد شاید آمدن به این دنیا اصلاً کار خوبی نباشد. بعد هم که به دنیا آمد تا مدتی مریض بود و نزدیک بود بسیرد، تصور می‌کنم هنوز مرد بود زنده بماند. اما بالاخره تصمیم گرفت سعی اش را بکند و به زندگی چسبید و حالت بهتر شد.

رنی معتقد بود که مردم تصمیم می‌گیرند کی می‌خواهند بسیرند؛ همین طور هم تصمیم می‌گیرند به دنیا بیایند یا نه، وقتی را هم خودشان انتخاب می‌کنند. یک بار وقتی به سن جواب دادن رسیده بودم، مثل این که بخواهم به بحث خاتمه بدهم، گفتم، من هیچ وقت نخواستم به دنیا بیایم؛ و رنی جواب داد، البته که می‌خواستی بیایی، مثل همه آدم‌های دیگر. به نظر رنی وقتی زنده‌ای به زندگی می‌چسبی.

مادرم بعد از تولد لورا بیش از گذشته احساس خستگی می‌کرد. چاپکی اش را از دست داده بود. اراده‌اش سست شده بود؛ روزهاش را به سختی می‌گذراند. دکتر می‌گفت باید بیش تر استراحت کند. رنی به خانم هیلکوت¹ که برای شستن رخت‌ها می‌آمد، گفت حالت خوب نیست. مثل این بود که مادر قبلی ام را پری‌ها دزدیده بودند، و این مادر دیگر، این زن مسن تر و خاکستری تر و شل تر و بدون امید را به جایش گذاشته بودند. آن موقع چهار سالم بود و از تغییری که در او ایجاد شده بود وحشت کرده بودم، دلم می‌خواست بغلم می‌کرد و به من اطمینان خاطر می‌داد؛ اما مادرم دیگر مثل گذشته نبود و انژی این کار را نداشت. (چرا می‌گوییم دیگر مثل گذشته نبود؟ او محبت مادری اش را بیش تر به صورت آموزش ما نشان می‌داد تا عزیز کردنمان، قلب‌هایی می‌شوند معلم بود).

به زودی فهمیدم اگر ساكت بمانم و برای جلب توجه المشنگه راه نیندازم، و از همه مهم‌تر اگر بتوانم کمک کنم، به خصوص وقتی که قرار بود نوزاد بخوابد – کاری که تا مدت‌ها برایش آسان نبود – کثارش باشم و گهواره‌اش را تکان بدhem، اجازه خواهم داشت در اتاق پیش مادرم بمانم؛ و الا از اتاق بیرونم می‌کردن. بنابراین خودم را به ساكت بودن و کمک کردن عادت دادم.

اما شاید باید جیغ و داد می‌کردم. باید بهانه‌گیری می‌کردم. رنی می‌گفت، به چرخی روغن می‌زنند که صدا کند.

(عکس آن زمانم در یک قاب عکس نقره‌ای روی میز کنار تخت مادرم بود. پیراهن تیره‌ای با یقه سفید تور پوشیده‌ام، پتوی برودری دوزی شده نوزاد را محکم گرفته‌ام و ملامت‌بار به دوربین یا هر کسی که عکس‌م را می‌گیرد نگاه می‌کنم. در این عکس خود لورا دیده نمی‌شود. از او غیر از توک سرش که از موها بی به نرمی پر پوشیده شده و یک انگشت کوچک که شست مرا گرفته، دیده نمی‌شود. آیا به خاطر این که گفته بودند انگشت نوزاد را بگیرم عصیانی بودم، یا از او حمایت می‌کردم؟ محافظتش می‌کردم یا نمی‌خواستم ولش کنم؟)

لورا نوزاد ناآرامی بود، ولی بیش‌تر مضطرب بود تا بدمعنی. بعد به کودک ناآرامی بدل شد. در اشکاف‌ها و کشوها نگرانش می‌کردند. انگار همیشه به صدای چیزی شبیه ترنی از باد ساخته و بی‌صدا که از راه دور یا از زیر اتاق، به او نزدیک می‌شد گوش می‌داد. خیلی زود پریشان می‌شد. دیدن یک کلاع مرده، یا گریه‌ای که زیر ماشین رفته بود، یا یک ابر تیره در آسمان صاف، به گریه‌اش می‌انداخت. از سوی دیگر مقاومت عجیبی در مقابل دردهای جسمی داشت: معمولاً اگر دهان یا جای دیگرش را می‌سوزاند گریه نمی‌کرد. نحوست، نحوست طبیعت او را به گریه می‌انداخت.

به خصوص از سربازان معلوم، سربازان از جنگ برگشته، لات‌ها، بی‌کاره‌ها و گدایها که آنقدر خرد شده بودند که کاری از آن‌ها ساخته نبود می‌ترسید. مرد بدون پایی که با چهارچرخه به اطراف حرکت می‌کرد، همیشه ناراحتیش می‌کرد. شاید خشمی که در چشمان آن مرد بود ناراحتیش می‌کرد.

لورا مثل همه کودکان خردسال کنایه‌ها را نمی‌فهمید و به اولین برداشتش از کلمات عمل می‌کرد و واقعاً عمل می‌کرد. نمی‌توانستید بگویید، گم شو، یا پر توی دریاچه، و منتظر نتیجه آن نباشید. رنی با سرزنش می‌گفت، به لورا چی گفتی، هنوز یاد نگرفته‌ای چه جوری با او حرف بزنی؟ اما حتی خود رنی هم این را خوب

یاد نگرفته بود. برای این که از سوالات عجیب لورا جلوگیری کند به او گفت، زیانش را گاز بگیرد، و لورا تا چند روز نمی‌توانست چیزی بوجود.

حالا به مرگ مادرم می‌رسم. لطفی ندارد اگر بگویم که این واقعه همه چیز را عوض کرد، اما حقیقت دارد، بنابراین می‌نویسم:
این واقعه همه چیز را عوض کرد.

یک سه‌شنبه که روز پختن نان بود این اتفاق افتاد. نان هفتگی ما در آشپزخانه آویلیون پخته می‌شد. با وجودی که یک نانوایی کوچک در تی‌کوندروگا وجود داشت، رنی می‌گفت که خوردن نان نانوایی کار آدم‌های تبل است، زیرا نانوا برای این که آرد کم‌تری مصرف کند به خمیر نان گچ اضافه می‌کند و مایه خمیرش را هم زیادتر می‌کند تا نان پف کند و مردم فکر کنند نان بیشتری می‌خرند. برای همین خودش نان می‌پخت.

آشپزخانه آویلیون مانند میخانه‌های سبک ویکتوریا تاریک نبود. همه چیز سفید بود، دیوارهای سفید، میز آشپزخانه سفید و اجاق چوبی سفید. کف آشپزخانه کاشی‌های سفید و سیاه داشت و پنجره‌ها که تازه بزرگشان کرده بودند، پرده‌های زرد نرگسی داشتند. (پنجره‌ها را بعد از جنگ بزرگ کردن که یکی از هدایای حاکی از شرمساری و آشتی طلبی پدرم به مادرم بود). به نظر رنی آن جا مدرن‌ترین آشپزخانه بود و به خاطر چیزهایی که مادرم در باره میکرب‌ها، مضرات آن‌ها و جاهایی که پنهان می‌شوند، به او آموخته بود، بی‌نهایت تمیز بود.

در روزهای نان‌پزی رنی تکه‌ای خمیر به ما می‌داد که با آن آدمک درست کنیم؛ برای چشم‌ها و دهانش هم کشمش می‌داد. بعد برایمان می‌پختش. من نام را می‌خوردم، اما لورا نگهش می‌داشت. یک بار رنی در کشو بالایی قفسه اتاق لورا یک ردیف از آن آدمک‌ها را که مثل سنگ سخت شده بودند و مانند مو میایی‌های کوچولو در یکی از دستمال‌هایش پیچیده شده بودند، پیدا کرد. رنی گفت وجودشان موش‌ها را جلب می‌کند و باید به زیاله‌دانی انداخته شوند، اما لورا آن‌ها را در یک قبر مشترک در باعچه آشپزخانه که پشت بوته ریواس قرار

گرفته بود، به خاک سپرد و گفت باید برایشان دعا کنیم، والا دیگر شام نخواهد خورد. همیشه اگر می خواست کاری بکند برای انجام دادنش خیلی چک و چانه می زد.

رنی چاله‌ای برای دفن کردن آدمک‌ها کند. آن روز با غبان به مرخصی رفته بود؛ بنابراین چون یک کار ضروری بود از بیل او که هیچ کس اجازه نداشت دست به آن بزند، استفاده کرد. همان طور که لورا آدمک‌های نانی اش را در یک ردیف مرتب در قبرشان می‌گذاشت رنی گفت، «خدا به شوهرش رحم کند، به لجایزی یک خوک است.»

لورا گفت: «ولی من شوهر نمی‌کنم و تنها در گاراژ زندگی خواهم کرد.» من هم برای این که از قافله عقب نمانم گفتم، «من هم شوهر نخواهم کرد.» رنی گفت: «شک دارم. تو رختخواب گرم و نرم تمیزت را دوست داری. اگر بخواهی در گاراژ زندگی کنی باید روی سمنت بخوابی و همه جایی روغنی و بتزیینی می‌شود.»

گفتم: «من در گلخانه زندگی می‌کنم.» رنی گفت: «آن‌جا را گرم نمی‌کنند و در زمستان از سرما یخ می‌زنی و می‌میری.»

لورا گفت: «من توی یکی از ماشین‌ها می‌خوابم.»

در آن سه‌شنبه و حشتناک صبحانه را با رنی در آشپزخانه خوردیم. صبحانه سبوس گندم، شوربا و مارمالاد بود. بعضی اوقات با مادر صبحانه می‌خوردیم، اما آن روز او خیلی خسته بود. مادر مقرراتی تر بود و ما را مجبور می‌کرد راست‌تر بشینیم و خرد‌های نان را هم بخوریم. می‌گفت: «گرسنگی ارامنه را به یاد داشته باشید.»

شاید دیگر آن موقع ارامنه گرسنگی نمی‌کشیدند. مدت‌ها بود که جنگ تمام شده بود و نظم برقرار. اما بدین‌تی آن‌ها به صورت نوعی شعار در ذهن مادر باقی مانده بود. نوعی تسلی، نوعی ورد. خرد‌های نان به یاد آن ارامنه که معلوم نبود حالا کجا بودند، خورده می‌شد؛ خوردن آن‌ها بی‌حرمتی بود. من و لورا حتماً اهمیت این ورد را دریافت‌هه بوده‌ایم، زیرا هیچ وقت بدون اثر نبود.

آن روز مادر خرده‌های نانش را نخورد. خوب یادم می‌آید. لورا به او گفت پس چرا خرده نانها را نمی‌خوردی، آن از اینه گرسنه چی؟ و بالاخره مادرم گفت که حالش خوب نیست. وقتی این حرف رازد، مثل این بود که مرا برق گرفت، چون فهمیدم که جریان از چه قرار است. مدت‌ها بود می‌دانستم.

رنی گفت خدا آدم‌ها را همان طور که نان درست می‌شود می‌آفریند، برای همین است که شکم مادرها وقتی می‌خواهند بچه دار شوند، بزرگ می‌شود؛ خمیر پف می‌کند. گفت چال‌های گونه‌هایش جای شست خداست. گفت او سه تا چال در صورتش دارد، اما بعضی‌ها هیچ چالی در صورتستان ندارند چون خدا همه را یک جور نمی‌آفریند، والا از آن‌ها خسته می‌شود. این شاید به نظر عادلانه نیاید، ولی نهايتأً عادلانه است.

آن زمان لورا شش ساله و من نه ساله بودم. می‌دانستم که بچه‌ها از خمیر درست نمی‌شوند. این داستان به درد بچه‌های کوچکی مثل لورا می‌خورد. با وجود این دقیقاً نمی‌دانستم این کار چگونه انجام می‌شود.

مادرم بعداز ظهرها در ساختمان کلاه فرنگی می‌نشست و یک بلوز کوچولو می‌بافت، مثل همان‌ها که برای پناهندگان خارجی بافته بود. می‌خواستم بدانم این را هم برای پناهندگان می‌بافد؟ تبسی می‌کرد و می‌گفت، شاید. بعد از مدتی چشمانش بسته می‌شد و عینک گردش از روی چشم‌ها پایین می‌آمد. به ما می‌گفت، پشت سرش چشم دارد و هر کار بدی که بکنیم می‌بینند. مجسم می‌کردم این چشم‌ها مثل عینک صاف و بدون رنگ و درخشانند.

اهل خواب بعداز ظهرها نبود، آن هم این‌قدر طولانی. خیلی از کارهایش غیرعادی بود. لورا نگران نبود، اما من نگران بودم و به آنچه به من گفته بودند یا از حرف‌های دیگران فهمیده بودم فکر می‌کردم. به من گفته بودند «مادرت حالش خوب نیست. باید مواظب لورا باشی که مزاهمش نشود.» یا شنیده بودم (رنی به خانم هیلکوت گفت) «دکترها از حال خانم راضی نیستند. شاید کم‌بنیه شده. البته به روی خودش نمی‌آورد، اما حالش خوب نیست. بعضی مردهان نمی‌توانند بدون زن زندگی کنند.» بنابراین می‌دانستم خطیری که مادرم را تهدید می‌کند به سلامتی اش و به پدرم ارتباط دارد، اما نمی‌دانستم این چه خطیری است.

گفتم که لورا نگران نبود، ولی بیش از گذشته به مادرم می‌چسبید. وقتی مادرم استراحت می‌کرد همان گوشه و کنار در جای خنکی چهارزانو می‌نشست، یا وقتی چیزی می‌نوشت پشت سرش می‌ایستاد. وقتی مادر در آشپزخانه بود، لورا دوست داشت زیر میز آشپزخانه باشد. یک کوسن و کتاب الفباش را که یک موقع مال من بود با خود به زیر میز می‌برد.

حالا لورا می‌توانست بخواند، یا لاقل حروف الفبا را می‌خواند. حرف مورد علاقه‌اش ل حرف اول اسمش بود، ل مثل لورا! من هیچ وقت حرف مورد علاقه‌ای نداشتم که نام با آن شروع شود – نام من آیریس¹ بود که با حرف آ شروع می‌شود، حرفی که شروع کلمه آن است و برای هر چیزی به کار برده می‌شود.

ل می‌شه گفت لی لی آبی
به گل پاک و...

تصویر کتاب دو کودک را در کلاه‌های حصیری قدیمی کنار گل لی لی آبی نشان می‌داد که یک فرشته عریان با بال‌های درخشان رویش نشسته بود. رنی می‌گفت، اگر به چنین فرشته‌ای بربخورد با یک مگس‌کش به سراغش خواهد رفت. این را به شوخی می‌گفت، البته به من و نه به لورا، چون ممکن بود لورا حرفش را باور کند و ناراحت شود.

لورا فرق داشت. معنای فرق داشتن یعنی عجیب و غریب بودن، اما من رنی را سؤال پیچ می‌کردم که «چه فرقی دارد؟» رنی می‌گفت، «مثل بقیه نیست.»

اما، با همه این‌ها، شاید لورا با آدم‌های دیگر فرقی نداشت. مثل همه آدم‌ها بود که بعضی از رفتارهای عجیب و غریب و متفاوت‌شان را پنهان می‌کردند، ولی چون او این کار را نمی‌کرد، از رفتارش می‌ترسیدند، یا به نحوی مضطرب می‌شدند؛ البته هر چه بزرگ‌تر می‌شد بیش‌تر کارهای غیرعادی می‌کرد.

صبح سه‌شنبه بود و رنی و مادرم در آشپزخانه نان می‌پختند، نه، رنی نان

می‌پخت و مادرم چای می‌خورد. رنی به مادرم گفته بود، هوا خیلی گرفته است و ممکن است رعد و برق شود. بهتر است او در آشپزخانه نماند و بیرون زیر سایه‌بان استراحت کند؛ اما مادر به او گفته بود که از بی‌کاری متنفر است. گفته بود دوست ندارد بی‌کار باشد و دلش می‌خواهد پیش رنی بماند.

تا آن‌جا که به رنی مربوط بود، مادر اگر دلش می‌خواست روی آب هم راه برود، و در هر حال به حرف او گوش نمی‌داد. بنابراین همان طور که مادر نشسته بود و چایی اش را می‌خورد، رنی خمیر نان را می‌چرخاند، با دو دستش خمیر را فشار می‌داد، می‌چرخاند و فشار می‌داد. دستانش از آرد پوشیده شده بود و مثل این بود که دستکش‌هایی از آرد سفید به دست دارد؛ روی پیش‌بندش هم آردی شده بود. زیر بغلش عرق کرده بود و نرگس‌های زرد پیراهنش تیره شده بود. بعضی از قرص‌های نان آماده شده و در سینی بودند؛ یک حوله مرتضوب رویشان کشیده شده بود. بویی شبیه بوی قارچ مرتضوب آشپزخانه را پر کرده بود.

برای پختن نان باید تنور پر از آتش باشد، بنابراین هوای آشپزخانه گرم شده بود، و به خاطر گرمای آشپزخانه پنجه باز بود و هوای گرم بیرون هم به داخل می‌آمد. آرد را از خمره بزرگی که در آبدارخانه بود می‌آوردند. ما اجازه نداشتیم از آن خمره بالا برومیم، چون دماغ و دهانمان آردی و کثیف می‌شد. رنی بچه‌ای را می‌شناخت که برادر و خواهرانش او را توی خمرة آرد انداخته بودند و چیزی نمانده بود بمیرد.

من و لورا زیر میز آشپزخانه بودیم. من یک کتاب مصور بچه‌ها را که مردان بزرگ تاریخ نام داشت می‌خواندم. ناپلئون با دستی در جیب کت در جزیره سنت هلن در تبعید به سر می‌برد. فکر کردم دلش درد می‌کند. لورا بی قرار بود. از زیر میز بیرون خزید تا آب بخورد. رنی گفت: «می‌خواهی خمیر نان بدhem که آدمک درست کنی؟»
لورا گفت: «نه.»

مادرم هم گفت: «نه، مشتکرم.»

لورا زیر میز خزید. زیر میز دوچفت پا می‌دیدیم، پاهای لاغر مادر و پاهای چاق رنی در کفش‌های کهنه‌اش، و ران‌های لاغر مادر و چاق رنی در جوراب‌های

صورتیشان. صدای خفه برگرداندن و ضربه زدن به خمیر نان به گوش می‌رسید. بعد ناگهان فنجان چای شکست و مادر روی کف آشپزخانه بود، و رنی کنار او زانو زده بود. می‌گفت: «اوه، خدای من. آیریس بدو، پدرت را صداکن.» به کتابخانه دویدم. تلفن زنگ می‌زد، ولی پدر آن‌جا نبود. به طبقه بالا و به طرف برج کوچک که معمولاً کسی حق ورود به آن را نداشت رفتم. در برج باز بود. آن‌جا چیزی جز یک صندلی و چندین زیرسیگاری وجود نداشت. در اتاق جلویی و اتاق صبحانه و در گاراژ هم نبود. فکر کردم باید در کارخانه باشد، اما آن‌جا تا خانه‌مان خیلی فاصله داشت و راهش را هم خوب بلد نبودم. به آشپزخانه رفتم و به زیر میز، جایی که لورا نشسته بود و زانوتش را بغل کرده بود، خزیدم.

گریه نمی‌کرد. لکه‌هایی مثل لکه‌های خون، روی کف سیاه و سفید آشپزخانه دیده می‌شد. انگشت زدم. خون بود. طعم خون می‌داد. حوله‌ای برداشتم و پاکش کردم. به لورا گفتم: «نگاه نکن.»

بعد از مدتی رنی به طبقه پایین آمد و به دکتر تلفن زد. دکتر در مطبش نبود و مطابق معمول جایی مشغول پرسه‌زدن بود. بعد به کارخانه زنگ زد و سراغ پدرم را گرفت. گفت: «هر جا هست پیدایش کنید و بگویید زود خودش را به خانه برساند.» بعد دوباره به طبقه بالا دویدم. یادش رفت به نان که خیلی پف کرده و بعد پف‌ش از بین رفته و خراب شده بود سر بزند. رنی به خانم هیلکوت گفت: «در این هوا و رعد و برقی که به دنبالش بود نباید در آن آشپزخانه داغ می‌ماند، اما به خودش نمی‌رسد، و هر چیزی را هم نمی‌شود به او گفت.»

خانم هیلکوت با صدای شفقت‌آمیز و علاوه‌مند گفت: «آیا خیلی درد داشت؟»

رنی جواب داد: «بدترین از این‌ها دیده‌ام، خدا به او رحم کرد. مثل یک بچه گربه افتاد، اما به اندازه چند سطل خون از دست داد. باید تشکش را بسوازنیم، فکر نمی‌کنم بتوانیم آن را به هیچ صورتی تمیز کنیم.» خانم هیلکوت گفت: «عیب ندارد، عزیزم همیشه می‌تواند یکی دیگر داشته باشد. قسمتش بوده که این یکی را از دست بدهد، حتیً یک مشکلی بوده.»

رنی گفت: «آن طور که شنیدم دیگر نمی‌تواند. دکتر می‌گوید که بهتر است این آخرین باشد، چون یک حاملگی دیگر او را می‌کشد، و این بار هم نزدیک بود بهمیرد.»

خانم هیلکوت گفت: «بعضی از زن‌ها نباید ازدواج کنند. ازدواج برای آن‌ها مناسب نیست، کسی که ازدواج می‌کند باید قوی باشد. مادر خود من ده بچه زاید، و یک مژه هم نزد البته هر ده تا زنده نماندند.»

رنی گفت: «مادر من یازده بار زاید. تا وقتی مرد حامله بود.» از تجربیات گذشته‌ام می‌دانستم که حالا هر کدام سخت جان بودن مادرش را به رخ دیگری خواهد کشید، و به زودی راجع به رختشویی حرف خواهند زد. دست لورا را گرفتم و با نوک پا از پله‌ها بالا رفتم. نگران و کنجه‌کاو بودیم. می‌خواستیم بدانیم چه بلایی سر مادرمان آمده، می‌خواستیم بچه گریه را هم ببینیم. بیرون اتاق مادرم، کنار ملافه‌های آغشته به خون، توی یک لگن لعابی بود. اما بچه گریه نبود. چیزی شبیه یک سیب زمینی پخته خاکستری بود و یک سر خیلی بزرگ داشت؛ به هم پیچ خورده بود و چشمانش را، مثل این که نور اذیتش کند، محکم بسته بود.

لورا آهسته گفت: «این چیه؟» سرپا نشست و به دقت نگاهش کرد. گفت: «بیا برویم پایین.» دکتر هنوز در اتاق بود، صدای قدم‌هایش را می‌شنیدیم. نمی‌خواستیم ما را ببیند، چون می‌دانستم ما نباید این مخلوق را ببینیم، می‌دانستم نباید آن را می‌دیدیم. به خصوص لورا. ظاهر بدی مثل یک حیوان له شده داشت، که معمولاً دیدن آن لورا را به جیغ زدن و امی داشت، و مرا به خاطر آن سرزنش می‌کردند.

لورا گفت: «یک نوزاد است. هنوز کامل نشده.» به طور خارق العاده‌ای آرام بود. «بی چاره، نمی‌خواست به دنیا بیاید.»

عصر رنی ما را به دیدن مادر برد. دو بالش زیر سرش بود؛ بازوهای لاغرش بیرون ملافه بودند؛ موهای سفیدیش شفاف شده بود. حلقه عروسی‌اش در انگشت دست چپش برق می‌زد، مشت‌های گره کرده‌اش ملافه‌ها را در دو طرفش می‌فشد. دهانش را، انگار که در باره چیزی فکر می‌کند، محکم بسته بود؛ حالت

وقتی را داشت که در ذهنش فهرستی درست می‌کرد. چشمانش بسته بودند و مژگان تابدار رو به پایینش، بزرگتر از وقتی که باز بودند نشانشان می‌داد. عینکش، خالی و درخشنan، روی میز کنار تخت، کنار پارچ آب قرار داشت. رنی آهسته گفت: «خوابیده، تکانش ندهید».

چشمانش کمی باز شد و دهانش لرزش خفیفی کرد؛ انگشتان دستی که نزدیک ما بود باز شد. رنی گفت: می‌توانید بوسیدش، اما نه خیلی محکم. به حرفش گوش کردم. لورا سرش را به سختی به پهلوی مادر و به زیر بازوی او فرو کرد. بوی اسطو خدوس، آهار ملافه‌ها، و بوی صابون مادر، و ته بویی از زنگزدگی و بوی شیرین اسیدی برگ‌هایی که در هوای مرطوب می‌پوستند به مشام می‌رسید.

مادر پنج روز بعد مرد. رنی گفت از شدت تب و به خاطر آن که خیلی ضعیف شده بود و نتوانست توانایی‌اش را بازیابد مرد. در این مدت دکتر می‌آمد و می‌رفت، و گروهی پرستاران تر و تمیز و بد عنق هم می‌آمدند و می‌رفتند، و صندلی راحتی اتاقش همیشه اشغال بود. رنی با لگن و حوله و فنجان و شوربا از پله‌ها بالا و پایین می‌رفت. پدر با حالتی بی‌قرار بین خانه و کارخانه در رفت و آمد بود و مثل گداهای ژولیه به سر میز شام می‌آمد. معلوم نشد آن بعداز ظهری که هیچ کس نتوانست پیدایش کند کجا بود.

لورا در راهرو طبقه بالا چمباتمه زده بود. به من گفته بودند برای این که سرراه نباشد با او بازی کنم، اما نمی‌خواست بازی کند. بازوهاش را دور زانو انش حلقه کرده بود و چانه‌اش را روی آن‌ها گذاشته بود. قیافه‌اش متفسک بود و حالت صورتش طوری بود که انگار دارد آبنبات می‌مکد. اجازه نداشتم آبنبات بخوریم. اما وقتی مجبورش کردم نشانم دهد چه می‌مکد، فقط یک سنگ گرد سفید در دهانش بود.

در این هفتة آخر اجازه داشتم هر روز صبح مادر را ببینم، اما فقط چند دقیقه. اجازه نداشتم با او حرف بزنم (چون رنی می‌گفت). درهم برهم حرف می‌زد. فکر می‌کرد جای دیگری است. روز به روز حالت بدتر می‌شد. گونه‌هایش برجسته

شده بودند. بوی شیر، و بوی یک چیز خام می‌داد، چیزی نامطبوع؛ بوی کاغذی که گوشت در آن پیچیده باشند.

قیافه‌ام در این دیدارها اخمو بود. حس می‌کردم خیلی بیمار است و به خاطر این از دستش ناراحت بودم. احساس می‌کردم به نحوی به من خیانت می‌کند، فکر می‌کردم پشت پا به مسئولیت‌هایش می‌زند و خود را از انجام وظایفش کنار می‌کشد. به فکرم نمی‌رسید که ممکن است بمیرد. قبلًا می‌ترسیدم بمیرد، اما حالا آنقدر دلگیر بودم که احتمال مردنش را از یاد برده بودم.

در آخرین صبحی که نمی‌دانستم آخرین روز زندگی اوست، به گذشته شبیه‌تر شده بود. ضعیف‌تر بود، در عین حال حواسش جمع‌تر بود. مثل این که مرا دید، نگاهم کرد و آهسته گفت: «نور این جا خیلی زیاد است. می‌توانی پرده را بشکشی؟» کشیدم و به کنار تختش برگشتم. دستمالی را که رنی داده بود تا اگر گریه‌ام گرفت اشک‌هایم را پاک کنم، در دستم مچاله می‌کردم. دستم را گرفت؛ دستش داغ و خشک و انگشتانش مثل یک سیم نرم بودند.

گفت: «دختر خوبی باش. امیدوارم برای لورا خواهر خوبی باشی، می‌دانم سعی ات را خواهی کرد.»

سرم را تکان دادم. نمی‌دانستم چه بگویم. احساس می‌کردم قربانی بی‌عدالتی شده‌ام. چرا همیشه، به جای این که او خواهر خوبی برای من باشد، من باید خواهر خوبی برای او باشم؟ حتماً مادرم لورا را بیش از من دوست دارد.

شاید این طور نبود؛ شاید هر دوی ما را یک اندازه دوست داشت. یا شاید آنقدر قدرت نداشت که کسی را دوست داشته باشد. از مرحله دوست داشتن گذشته بود و به فضای سرد و یخزده، به ماورای گرما و مغناطیس فشرده عشق رسیده بود. عشقش، هدیه‌ای مثل یک تکه کیک جامد و قابل لمس بود که به ما داده شده بود. تنها مسئله این بود که تکه بزرگ‌تر نصیب کدام یک از ما می‌شد.

(مادرها چه ماهیتی دارند؟ طرح‌های خام، لولوی سرخرمن، یا عروسک مومی‌ای که سنجاق به آن بزنند؟ راحتشان نمی‌گذاریم و وادارشان می‌کنیم خود را به میل ما، به خاطر گرسنگی، هوس‌ها و نقص‌هایمان، شکل دهند. تا وقتی خودم مادر نشدم این را نمی‌فهمیدم.)

مادرم با آن چشمان آبی آسمانی اش خیره نگاهم می‌کرد. به زحمت

چشمانش را باز نگه می‌داشت. حتماً یک لکه صورتی خیلی دور به نظرش می‌آمد. با چه زحمتی حواسش را متوجه‌ام کرده بود! با وجود این، به آن زن شکیبایی که می‌شناختم شبیه نبود.

می‌خواستم به او بگویم که در موردم اشتباه می‌کند. نمی‌خواستم خواهر خوبی باشم: بر عکس می‌خواستم خواهر بدی باشم. گاهی لورا را انگل صدا می‌کردم و می‌گفتم به من کاری نداشته باشد، و همین هفتة قبل، وقتی دیدم یکی از پاکت‌هایم را با زیانش تر می‌کند، به او گفته بودم که چسب آن پاکت از اسب‌های جوشیده شده درست شده، و او با شنیدن آن دچار حال تهوع شد و به فین‌فین افتاد. بعضی وقت‌ها خودم را پشت بوته یاسی که کنار گلخانه است پنهان می‌کردم و در حالی که انگشتاتنم را در گوش‌هایم فرو می‌کردم تا صدایش را که دنبالم می‌گردد و پیدایم نمی‌کند، نشnom کتاب می‌خواندم. بنابراین غالباً، با حداقل آنچه از من انتظار می‌رفت، کارم را از پیش می‌بردم.

اما نمی‌توانستم مخالفتم را با خواست مادرم به زبان بیاورم. نمی‌دانستم که به زودی با نظری که از من دارد؛ و با عقیده خوب بودنم که مانند نشانه‌ای به من سنجاق شده، و هیچ موقعیتی وجود ندارد که آن را به سوی او پرتاب کنم تنها می‌مانم. (مثل رابطه‌ای که بین مادران و دختران معمول است، اگر او زنده مانده بود و من بزرگ‌تر شده بودم.)

روبان‌های سیاه

خورشید سرخ فام با تأمل غروب می‌کند. در شرق آسمان رعد و برق به چشم می‌خورد، بعد ناگهان صدای رعد به گوش می‌رسد و یک در به هم می‌خورد. خانه با وجود پنکه تازه مثل فر داغ است. چراغ بیرون روشن است. بعضی اوقات در نور کم بهتر می‌بینم.

از هفته گذشته چیزی ننوشته‌ام. اشتیاقی نداشتم. چرا چنان وقایع غم‌انگیزی را به روی کاغذ بیاورم؟ اما به خودم که می‌آیم می‌بینم دوباره شروع کرده‌ام به نوشتمن. با خطی خرچنگ قورباغه ولی خوانا نوشتمن را که مانند اثر تیره‌ای از جوهر روی صفحه آرام می‌گیرد، از سرگرفته‌ام. آیا قصد دارم اثری از خود به جا گذارم؟ بعد از همه کوشش‌هایی که برای پنهان کردن آیریس و اثر نسبتاً کوتاهش کردم، می‌خواهم رازم را افشا کنم: هویت کسی را آشکار کنم که در پیاده‌رو حروف اول نامش را نوشت، یا جای آن علامت ایکس روی نقشه را که یک دزد دریایی به نشانه جای پنهانی غنایمیش در خشکی به جا گذاشته لو بدhem.

چرا این قدر به نوشتمن خاطراتمان علاقه‌مندیم؟ حتی وقتی که هنوز زنده‌ایم، می‌خواهیم وجودمان را، مانند سگ‌هایی که به شیر آتش‌نشانی می‌شاشند اثبات کنیم. عکس‌های قاب کرده‌مان را، دیپلم‌هایمان را، کاپ‌های روکش نقره‌شده‌مان را به نمایش می‌گذاریم؛ حروف اول ناممان را روی ملافه‌هایمان می‌دوزیم، ناممان را روی تنۀ درختان حک می‌کنیم، یا با خط بد روی دیوارهای دستشویی می‌نویسیم. همه این‌ها زاییده یک احساس است: امیدا! یا به کلام ساده‌تر جلب توجه! حداقل در پی شاهدی هستیم. نمی‌توانیم تحمل کنیم صدایمان، مانند رادیویی که از کار می‌افتد، سرانجام ساكت شود.

روز بعد از تشییع جنازه مادرم، رنی از من و لورا خواست به باغ برویم. گفت، تمام روز سرپا بوده و می‌خواهد استراحت کند و پاهایش را بالا بگذارد. گفت: «دیگر توانایی ندارم». زیر چشمانش لکه‌های سرخ پیدا شده بود. فکر می‌کنم برای این که کسی ناراحت نشود، یواشکی گریه کرده بود و می‌خواست یک بار دیگر، وقتی ما نیستیم این کار را بکند.

گفتم: «شیطانی نمی‌کنیم». نمی‌خواستم بیرون بروم، بیرون خیلی روشن و درخشان بود، و پلک چشممان صورتی شده و ورم کرده بود، اما رنی گفت باید بروم بیرون، هوای تازه برایمان خوب است. به ما نگفت بروم بیرون بازی کنیم. چون این کار یک روز بعد از مرگ مادر بی احترامی به او بود فقط به ما گفت، بروید بیرون.

بعد از تشییع جنازه در آویلیون از مردم پذیرایی شد. مجلس عزاداری نداشتیم. عزاداری ساکنان آن طرف رودخانه یوگز پر سر و صدا و نامناسب و همراه با میخوارگی بود. عزاداری ما یک مهمانی معمولی بود. جمعیت زیادی - کارگران کارخانه، زن‌ها و بچه‌هایشان و افراد سرشناس شهر چون وکلا، روحانیان، کارشناسان بانک و پزشکان - برای تشییع جنازه آمده بودند، اما مهمانی برای همه نبود. هرچند همه آمدند. رنی به خانم هیلکوت که آمده بود کمک کند گفت، اگر مسیح بود مقدار غذا را چند برابر می‌کرد، اما سروان چیز مسیح نبود و مردم انتظار نداشتند همه را به خانه‌اش دعوت کند. ولی پدرم، مطابق معمول، ندانسته بود چه کار کند، و رنی خدا خدا می‌کرد مردم زیر دست و پا له نشوند.

مدعوین با چشمانی اشکبار، مؤدبانه و خیلی کنجکاو خانه را پر کردند. رنی هم قبل و هم بعد از مهمانی قاشق‌ها را شمرد و گفت، کاش از ظروف دم‌دستی استفاده کرده بودم، بعضی‌ها برای این که یادگاری از آویلیون ببرند، هرچه به دستشان بباید برمی‌دارند، و با آن طرز غذا خوردنشان شاید بهتر بود به جای قاشق ببل می‌گذاشتیم.

با وجود این مقداری غذا - گوشت، کیک و شیرینی - باقی ماند. من و لورا برای خوردن آن‌ها یواشکی به آبدارخانه می‌رفتیم. رنی می‌دانست چه کار می‌کنیم، اما نیرویی برایش باقی نمانده بود که بگوید: «اشتهاستان را برای شام از

دست می‌دهید.» یا «به غذاهای آبدارخانه ناخنک نزنید» یا «این همه غذا می‌خورید به موش تبدیل می‌شوید.» یا «یک ذره دیگر بخورید می‌ترکید»، یا یکی دیگر از آن هشدارهای معمولی‌اش را که همیشه از شنیدنش سرحال می‌آمد.

این بار ما را به حال خود گذاشته بود که هرچه دلمان خواست بخوریم. من یک عالم شیرینی و تکه‌های گوشت و یک میوه خوردم. ما هنوز پیراهن سیاه‌مان را که خیلی گرم بود به تن داشتیم. رنی موها‌یمان را محکم بافته بود و هر موی بافته را با دو روبان سیاه پاپیون زده بود. چهار پاپیون سیاه محکم برای هر کدام‌مان.

بیرون پلک‌هایم را از نور آفتاب به هم کشیدم. از سبزی زیاد برگ‌ها، زردی و سرخی تندگل‌ها، و جنبش جسورانه‌شان ناراحت شدم. فکر کردم آن‌ها را بکنم و به زمین بیندازم تا خشک شوند. احساس تنهایی، بدعنقی و پفکردنگی می‌کردم. قند خونم بالا رفته بود.

لورا می‌خواست از مجسمه کنار گلخانه بالا برویم، ولی من مخالفت کردم. بعد می‌خواست به کنار پری دریابی سنگی برود و ماهی‌ها را تماشا کند. ضرری در آن نمی‌دیدم.

جلوتر از من روی چمن جست و خیز می‌کرد. به طرز ناراحت‌کننده‌ای آرام بود، مثل این که به چیزی در این دنیا اهمیت نمی‌دهد؛ در تمام مدت تشییع جنازه مادر این طوری بود. به نظر می‌رسید از غصه مردم دور و برش تعجب کرده بود. چیزی که بیش تر عذابم می‌داد این بود که مردم به خاطر این حالت‌ش بیش تر برایش غصه می‌خوردند.

می‌گفتند: «حیوانکی، خیلی بچه است، هنوز نمی‌فهمد چه بلایی سرش آمده.»

لورا گفت: «مادر پیش خدا رفته.» این یک تفسیر رسمی از مردن بود. از حرف‌هایی بود که مردم می‌زندند؛ اما لورا با آن معیار دوگانه آدم‌های دیگر این حرف را نمی‌زد، بلکه با رفتار آرام و لجو جانه‌ای که دلم می‌خواست به خاطر آن کنکش بزنم، نشان می‌داد که این مسئله را پذیرفته است.

روی لبه حوض نشستیم. برگ‌های نیلوفر آبی زیر نور آفتاب مثل لاستیک

برق می‌زدند. باید روحیه لورا را با شرایط هماهنگ می‌کردم. به پری دریابی تکیه داده بود و پاهایش را تکان می‌داد، انگشتش را به آب می‌زد و زمزمه می‌کرد. گفتمن: «آواز نخوان، مادر مرده..»

با حالتی از خود راضی گفت: «نه، نمرده. او و نوزاد به بهشت رفته‌اند.» هلش دادم، امانه به طرف حوض، زیاد هم بی‌عاطفه نبودم. به طرف چمن هلش دادم. فاصله زیادی نبود و چمن هم نرم بود. چیزیش نشد. به پشت افتاد و غلت زد و مثل این که باور نکند که این کار را با او کرده‌ام، با چشمانی متعجب نگاهم کرد. دهانش مانند کودکی که شمع تولد را فوت می‌کند، به شکل شکوفه رز باز شد و گریه کرد.

(اعتراف می‌کنم که خشنود شدم. می‌خواستم او هم به اندازه من رنج ببرد. از این که به خاطر بجه بودن از همه چیز معاف می‌شد، خسته شده بودم.)

لورا، انگار کارد خورده باشد، بلند شد و جیغ زنان از راه پشتی به سوی آشپزخانه رفت. دنبالش دویدم. بهتر بود وقتی کسی را می‌دید آن‌جا باشم که تقسیر را به گردن من نیندازد. به صورت عجیبی می‌دوید: بازوهاش در هوا معلق بود، پاهای دراز و باریکش یک‌وری شده بود، روبان‌های محکم نوک موهای بافته‌اش تکان می‌خورد و دامن سیاهش بالا و پایین می‌رفت. یک بار توی راه زمین خورد، و این بار خودش را زخمی کرد و پوست دستش خراشیده شد. وقتی این را دیدم دلم خنک شد: کمی خون بدجننسی ام را کامل می‌کرد.

سودا

کمی بعد، همان ماهی که مادرم مرد، دقیقاً یادم نیست کی، پدرم گفت می‌خواهد
مرا با خود به شهر ببرد. پدر هیچ وقت به من یا لورا توجه نداشت و ما را در
اختیار مادر یا رنی گذاشته بود. بنابراین از این پیشنهاد تعجب کردم.
لورا را با خود نمی‌برد، حتی حرفش را هم نزد.

خبر این سفر کوتاه را سر میز صبحانه به من داد. اصرار داشت من و لورا
صبحانه را مثل گذشته با او صرف کنیم، و نه در آشپزخانه و با رنی. ما در یک
طرف میز دراز می‌نشستیم و او در طرف دیگر. به ندرت با ما صحبت می‌کرد.
روزنامه‌اش را می‌خواند و ما جرئت نداشتم خواندنش را قطع کنیم. (ستایش یا
تنفس؛ فقط یکی از این دو تا. از احساسات ملايم‌تر استقبال نمی‌کرد.)
آفتاب از پشت شیشه‌های رنگی، نورهای رنگارنگی روی او می‌انداخت،
مثل این بود که در جعبهٔ رنگ‌های نقاشی فرو شده باشد. هنوز رنگ کمالت
گونه‌ها و آلبالویی درخشان انگشتانش را به خاطر دارم. چنان رنگ‌هایی به من و
لورا هم تابیده بود. بشقاب‌هایمان را کمی به راست و چپ می‌بردیم تا سبوس
گندم خاکستری رنگ درون بشقاب‌هایمان به رنگ سبز، آبی، بنفش یا قرمز
تبديل شود؛ یک غذای سحرآمیز که بنا به حالت من یا لورا می‌توانست به تلخی
زهر یا خوشمزه باشد. بعد ضمن خوردن، به آرامی برای هم‌دیگر شکلک
درمی‌آوردیم. می‌خواستیم بدون این که او را ناراحت کنیم بتوانیم به رفتارمان
ادامه دهیم. خوب، باید یک طوری خودمان را سرگرم می‌کردیم.

در آن روز غیرعادی پدرم زودتر از کارخانه برگشت و ما با هم پیاده به شهر رفتیم.

در آن زمان شهر خیلی دور نبود، هیچ جا در آن زمان دور نبود. پدرم ترجیح می‌داد پیاده بروود تا خود رانندگی کند یا در اتومبیلی که راننده دارد به این طرف و آن طرف برود. تصور می‌کنم به خاطر پای بدش می‌خواست نشان دهد می‌تواند راه برود. دوست داشت دور و بر شهر با قدم‌های بلند راه برود، و با آن که می‌لنگید این کار را می‌کرد. من به زحمت می‌توانستم پا به پای او راه بروم و سعی می‌کردم خود را با قدم‌های ناموزونش وفق بدهم.

پدرم گفت: «به مغازه بتیز می‌رویم و آن‌جا برایت یک سودا می‌خرم.» رنی می‌گفت، کافه بتیز جای دهاتی‌هاست نه آدم‌هایی چون من و لورا. برای ما کسر شان است به چنین جاها بایی برویم. سودا هم چیز خوبی نیست و دندان‌هایتان را خراب می‌کند. از پیشنهاد دو چیزی که همیشه از آن منع شده بودم دستپاچه شدم.

خیابان اصلی بندر تی کوندروگا پنج کلیسا و چهار بانک داشت که همه‌شان سنگی و خپله بودند. با وجودی که بانک‌ها مناره نداشتند، بعضی اوقات باید نامشان را می‌خواندی تا بتوانی تفاوت بینشان را تشخیص دهی.

کافه بتیز کنار یکی از این بانک‌ها بود. یک سایبان سبز راه راه داشت و عکسی از یک پای جوجه روی شیشه ویترینش بود. عکس شبیه کلاه چین دار نوزادان بود و انگار از خمیر شیرینی درست شده بود. داخل کافه نور زردرنگی می‌تابید و بوی وانیل و قهوه و پنیر در فضای پیچیده بود. سقف کافه از حلب قالب زده ساخته شده بود و پنکه‌هایی که از آن آویزان بود پره‌هایی شبیه پره‌های هواپیما داشتند. چند زن کلاه به سر پشت میزهای تزئین شده سفید نشسته بودند. پدرم برایشان سر تکان داد و آن‌ها هم سر تکان دادند.

یک طرف کافه اتاقک‌های چوبی سیاهرنگ داشت. پدرم وارد یکی از آن‌ها شد و من هم خودم را رو برویش روی صندلی سر دادم. پرسید چه نوع سودایی دوست دارم، و من که عادت نداشم با او بیرون بروم خجالت می‌کشیدم چیزی بگویم. بعد هم نمی‌دانستم سودا چند نوع است. عاقبت یک سودایی توت فرنگی برای من و یک قهوه برای خودش سفارش داد.

زن پیشخدمت پیراهن سیاه پوشیده بود، کلاه کپی سفید به سر داشت، ابروهاش را مثل هلال نازک کرده بود و لب‌های قرمزش مثل مربا برق می‌زد. پدرم را سروان چیس صدا کرد و پدرم هم او را اگنس.¹ قهقهه پدرم را بلا فاصله آورد. موقع راه رفتن با کفش‌های پاشنه بلندش کمی لق می‌زد. وقتی قهقهه پدرم را می‌داد دست او را لمس کرد. (متوجه این کارش شدم، ولی معنای آن را درک نکرده بودم). بعد سودای مرا در لیوانی آورد که شبیه قیف بود و به کلاه وارونه گذاشته شده آدم‌های جاهم مسلک می‌ماند. دو نی در لیوان سودا بود. گاز سودا به دماغم خورد و از چشمانت اشک آمد.

پدرم یک دانه قند توتی قهقهه‌اش انداخت و آن را با قاشق هم زد، و قاشق را کنار فنجان گذاشت. از لبه لیوان سودا با دقت او را زیر نظر گرفتم. ناگهان به نظرم رسید که قیافه‌اش فرق کرده؛ انگار تا به حال ندیده بودمش – باریکتر، و نه چندان استوار، ولی جزئیات چهره‌اش نمایان بود. به ندرت از چنان فاصله نزدیکی او را دیده بودم. موهاش را که در قسمت بالای پیشانی کمی ریخته بود و از دو طرف کوتاه بود به عقب شانه کرده بود. چشم خوبش مانند کاغذ آبی، آبی صاف بود. صورت صدمه‌دیده و هنوز خوش قیافه‌اش همان حالت بی تفاوتی را که صبح‌ها، غالباً سر میز صبحانه به خود می‌گرفت داشت. انگار به یک آواز یا انفجاری در دور دست گوش می‌داد. سبیلش بیش از گذشته خاکستری شده بود و وقتی فکر می‌کردم به نظرم عجیب می‌آمد که مردها چنان موهاشی در صورتشان درمی‌آورند و زن‌ها نه. حتی لباس‌های معمولی اش در آن نور و بوی واتیل، اسرارآمیز به نظر می‌رسید؛ مثل این بود که به کس دیگری تعلق دارد و فقط آن‌ها را به امانت گرفته است. فهمیدم چرا؛ خیلی برایش بزرگ بودند. هیکلش کوچک شده بود، گرچه کشیده‌تر به نظر می‌رسید.

لبخند زد و پرسید از سودا خوشم آمد. بعد ساکت شد و به فکر فرو رفت. بعد از قوطی سیگار نقره‌ای که همیشه همراهش بود سیگاری درآورد، روشن کرد و دودش را بیرون داد. بالاخره گفت: «باید قول بدھی هر اتفاقی که افتاد از لورا مواظبت کنی».«

سرم را به طور جدی تکان دادم. منظورش از هر اتفاقی چه بود؟ چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟ اتفاق ناخوشایندی که نمی‌توانستم نامی روی آن بگذارم. شاید می‌خواهد به مسافرت برود، به راه دور. داستان‌های جنگ را فراموش نکرده بودم. ولی توضیحی نداد.

گفت: «دست بدھیم؟» دست‌هایمان را از دو طرف میز به هم نزدیک کردیم و فشردیم. دست‌هایش مانند دسته یک چمدان چرمی محکم و خشک بود. با تنها چشم آبی اش ارزیابی ام می‌کرد تا ببیند می‌تواند به من اعتماد کند یا نه. چنان‌هایم را بالا گرفتم و شانه‌هایم را راست نگه داشتم. خیلی دلم می‌خواست نظر خوبی را که به من دارد حفظ کنم.

بعد گفت: «با ده سنت چی می‌توانی بخری؟» از سؤالش یکه خوردم و زبانم بند آمد. نمی‌دانم. به من و لورا پول نمی‌دادند که خودمان چیزی بخریم، رنی می‌گفت ما هنوز ارزش دلار را نمی‌دانیم.

از جیب کت تیره‌اش دفتر یادداشتی که جلدش از پوست خوک بود بیرون آورد و یک ورق آن را کند. بعد شروع کرد به صحبت در باره دکمه‌ها. گفت، وقتی بزرگ‌تر شوم باید احساس مسئولیت بیش‌تری بکنم و بهتر است هرچه زودتر اصول ساده اقتصاد را یاد بگیرم.

گفت: «تصور کن می‌خواهی کارت را با دو دکمه شروع کنی.» ادامه داد، باید به اندازه بهای درست کردن دکمه‌ها پول خرج کنی، درآمد خالصت پولی است که از فروش آن دکمه‌ها بعد از کسر مخارج به دست آورده‌ای. بعد می‌توانی مقداری از آن سود را برای خودت برداری و بقیه‌اش را صرف ساختن چهار دکمه بکنی، و بعد آن‌ها را بفروشی تا بتوانی هشت دکمه بسازی. با مداد نقره‌ای اش جدول کوچکی کشید: دو دکمه، بعد چهار دکمه، بعد هشت دکمه. دکمه‌ها به صورت گیج‌کننده‌ای چند برابر شدند؛ در ستون کنار آن‌ها، پول‌ها را روی هم توده شد. مانند پوست کنند نخودسیز بود، نخودها در یک کاسه و پوست آن‌ها در کاسه دیگر. پرسید که فهمیده‌ام یا نه.

با دقت به چهره‌اش نگاه کردم، جدی به نظر می‌رسید. همیشه می‌شنیدم که از کارخانه دکمه‌سازی به عنوان یک چیز شوم و طوق لعنت، یک تله و شن لغزان، نام می‌برد. البته وقتی مشروب می‌خورد از این حرف‌ها می‌زد، حالا به

اندازه کافی حواسش جمع بود. به نظر نمی‌رسید توضیح می‌دهد، بیشتر معدرت خواهی می‌کرد. علاوه بر جواب به سؤالش چیزی از من می‌خواست. مثل این که می‌خواست او را به خاطر جرمی که کرده بیخشم و تبرئه کنم؛ اما نمی‌توانستم بفهمم چه کار بدی با من کرده است.

گیج شده بودم و احساس می‌کردم صلاحیت کاری را که از من می‌خواهد ندارم، آنچه از من می‌خواست در توانایی ام نبود. این اولین باری بود که مردی انتظاراتی از من داشت که بیش از توانایی ام بود، اما آخرین بار نبود.

جواب دادم: «بله.»

مادرم در هفته آخری که زنده بود حرف عجیبی به من زد، ولی آن موقع فکر نکردم حرفش عجیب است. گفت: «پدرت، برخلاف ظاهرش، دوست دارد.» مادرم عادت نداشت با ما در باره احساساتمان حرف بزنند و غیر از دوست داشتن خدا، در باره دوست داشتن خود یا دیگران صحبت کند. اما پدر و مادر فرزندانشان را دوست دارند. این حرفش را به عنوان یک اطمینان خاطر تلقی کردم. پدرم، برخلاف ظاهرش، مانند پدران دیگر بود، یا این طور به نظر می‌رسید.

حالا که به آن فکر می‌کنم، حرفش را پیچیده‌تر می‌یابم: شاید یک هشدار، شاید هم یک مسئولیت. حتی اگر این جمله برخاسته از عشق و محبت بود، خیلی چیزها روی آن انشانه شده بود، وقتی به عمق مسئله می‌رسیدی چه پیدا می‌کردی؟ نه هدیه ساده‌ای از طلای خالص و براق؛ بلکه چیزی قدیمی و شاید مصیبت‌بار، که مانند یک طلس آهنتی در میان استخوان‌های کهنه زنگ زده بود. این عشق نوعی طلس بود، اما یک طلس سنگین؛ طلسی که با یک زنجیر محکم آهنی به گردنم آویخته شده بود و هر جا می‌رفتم همراهم بود.

بخش چهارم

آدمکش کور: کافه

باران بند نیامده است، اما به شدت ظهر نمی‌بارد. از روی درخت‌ها و سطح خیابان‌ها مه بلند می‌شود. از جلو ویترین مغازه رد می‌شود. روی شیشه ویترین یک فنجان سفید نقاشی شده است. دور فنجان خط‌های سبز دارد و از رویش بخاری به شکل سه خط لرزان بیرون می‌آید. بخار به انگشتانی می‌ماند که از روی لیوان شیشه‌ای خیس به پایین سر خورده باشد. روی در مغازه با حروف طلایی که ور آمده کلمه کافه نوشته شده است. در کافه را باز می‌کند و همان طور که وارد می‌شود چترش را تکان می‌دهد. رنگ چتر کرم و همنگ بارانی اش است. کلاه بارانی را از روی سرش به عقب سر می‌دهد.

مرد همان طور که گفته بود، در اتاقک آخری نزدیک در کشویی آشپزخانه نشسته است. دیوارهای کافه در اثر دود زرد شده‌اند، اتاقک‌های رقت‌آور به رنگ قهوه‌ای تیره‌ای درآمده‌اند و هر کدام یک قلاب فلزی شبیه چنگال مرغ دارند که برای آویزان کردن کت از آن استفاده می‌شود. در کافه، فقط مردها با کت‌های گل و گشادی شبیه پتوهای کنه، بدون کراوات، با موهای ژولیده، و پاهای پوتین پوشیده باز از هم نشسته‌اند. دست‌هایشان شبیه ته سیگار است، دست‌هایی که می‌توانند از یک زن حمایت کنند یا آنقدر کتکش بزنند که به صورت خمیر درآید. و در هر دو حالت قیافه‌شان تغییری نکند. همان طور که حال نگاهشان، مانند ابزاری که کند شده باشد، هرگز تغییر نمی‌کند. بویی در آن جا به مشام می‌رسد که ترکیبی است از بوی چوب پوسیده، بوی شلوار پشمی که سرکه رویش ریخته شده باشد، بوی گوشت مانده و بوی بدن‌هایی که هفت‌هایی

یک بار حمام می‌روند، و بوی فقر و تقلب و بیزاری. می‌داند که نباید به روی خود بیاورد که از این بو ناراحت می‌شود.

مرد با دیدن زن دستش را بالا می‌برد، و زن در حالی که پاشنه کفشهایش روی چوب تقویت می‌کند، و مردهای دیگر با سوءظن و تحقیر نگاهش می‌کنند، به سوی مرد می‌رود.

خدای من، شاید بهتر بود پالتلوپوست می‌پوشیدی.

مگر چه کار کرد هام؟ لباسم چه عیبی دارد؟
منظورم بارانی است.

زن تردیدآمیز می‌گوید، یک بارانی معمولی است.

خدای من، یک نگاه به خودت بکن و یک نگاه به دور و برت. بارانی است خیلی تمیز است.

هر کاری بکنم از من عیب می‌گیری، نه؟
این طور نیست. فقط دقت نمی‌کنی.

به من نگفته اینجا چه جور جایی است. تا به حال به چنین جایی نیامده بودم. بعد هم نمی‌توانم با قیافه خدمتکارها از خانه بیرون بیایم، هیچ فکر کرده بودی؟

اگر فقط یک روسربی یا چیزی سرت می‌کردم که موها یت پیدا نبود خیلی خوب بود.

زن با نامیدی می‌گوید، موها یم؟ مگر موها یم چه عیبی دارند؟
موها یت خیلی طلایی است و جلب نظر می‌کند، موطلا یی ها مثل موش سفیدند که فقط در قفس پیدا می‌شود. در طبیعت آنقدر زود جلب توجه می‌کند که بلا فاصله نابود می‌شود.
کم لطفی می‌کنی.

از لطف کردن متنفرم. از مردمی هم که به لطف کردن افتخار می‌کنند متنفرم. آدمهای از خود متشرکری که با بخشیدن چند سنت ادعای مهربانی می‌کنند. آنها نفرت‌انگیزند.

زن که سعی می‌کند لبخند بزند می‌گوید، در هر حال من به تو لطف می‌کنم.

اگر فکر می‌کردم رفتار تو مثل شیر نیم‌گرم یک لطف ظاهری است، تا حالا ترکت کرده بودم. با قطار نیمه شب از این جهنم فرار می‌کردم. از چیزی نمی‌ترسم. نمی‌خواهم به من ترحم کنی. نمی‌خواهم کسی پنهانی به من ترحم کند. زن از رفتار وحشیانه مرد تعجب کرده است. از یک هفته قبل او را ندیده. شاید باران چنین اثری روی او گذاشته.

زن می‌گوید، شاید هم لطف نباشد. شاید خودخواهی باشد. شاید به طور حریصانه‌ای خودخواهم.

مرد می‌گوید، حالا بهتر شد. ترجیح می‌دهم حریص باشی. همان طور که سیگارش را خاموش می‌کند و یک سیگار دیگر روشن می‌کند، به نظرش می‌رسد که از حریص بودن بیش تر خوشش می‌آید. هنوز سیگار فیلتردار که برایش نوعی تجمل است می‌کشد. باید در سیگار کشیدن صرفه‌جویی کند. زن نمی‌داند پول به اندازه کافی دارد یا نه، اما جرئت نمی‌کند بپرسد.

خوشم نمی‌آید این طوری روبرویم بنشینی، خیلی با من فاصله داری. می‌دانم. اما به جای دیگری هم نمی‌شود برویم. همه جا خیس است. یک جایی، جایی که برف نباشد پیدا خواهم کرد.

الان که برف نمی‌بارد.

ولی به زودی می‌بارد. به زودی باد شمال شروع به وزیدن خواهد کرد. زن می‌گوید، و برف خواهیم داشت. وقتی برف بیارد دزدهای بی‌چاره چه کار می‌کنند؟ لااقل با این حرفش نیشخندی به صورتش خواهد آمد. ولی بیش تر شبیه اخم است تا نیشخند. می‌پرسد، این مدت کجا می‌خوابیدی؟ مهم نیست کجا می‌خوابیدم. لازم نیست بدانی. اگر سراغت بیایند و راجع به من سؤال کنند، مجبور نیستی دروغ بگویی.

زن که سعی می‌کند لبخند بزند می‌گوید، دروغگوی چندان بدی نیستم. مرد می‌گوید، شاید در مقابل یک آماتور چندان بد نباشی. اما آدم‌های حرفه‌ای خیلی زود می‌فهمند دروغ می‌گویی. دهانت را به آسانی یک پاکت باز می‌کنند.

هنوز از تعقیب دست نکشیده‌اند؟

این طور که شنیده‌ام، نه هنوز.

زن می‌گوید، وحشتناک است، خیلی وحشتناک است، نه؟ با وجود این خیلی خوش‌شانسیم، نه؟
 چرا خوش‌شانسیم؟ دوباره قیافه دلخور گرفته است.
 حداقل هر دو این جا با هم هستیم. حداقل...
 پیشخدمت کنار اتاقک ایستاده. آستانهای پیراهنش را بالا زده، یک پیش‌بند بلند کثیف بسته و تارهای موی شانه‌شده‌اش به روبان‌های روغنی شباهت دارد.
 انگشتان دستش به انگشتان پا می‌مانند.
 قهقهه؟

زن جواب می‌دهد، بله، خواهش می‌کنم. سیاه. بدون شکر.
 صبر می‌کند تا پیشخدمت برود، بعد می‌پرسد، مطمئن است؟
 منظورت قهقهه است؟ این که میکرب دارد یا نه؟ نباید میکرب داشته باشد، چون چند ساعت جوشیده. نیشخند می‌زند، اما زن تظاهر می‌کند متوجه نشده است.

منظورم این است که این جا امن است.
 صاحب این جا دوست یکی از دوستانم است. در هر حال چشمم به در است.
 می‌توانم از در عقب فرار کنم. پشت مغازه یک کوچه است.
 زن می‌پرسد، کار تو نبود، نه؟

گفتم که کار من نبود. ولی آن جا بودم و ممکن بود کار من باشد. به هر حال اهمیتی ندارد. چون من برایشان صید مناسبی هستم. خیلی دوست دارند خودم و عقایدیم را به دیوار پرج کنند.

زن با نومیدی می‌گوید، باید از این جا بروم. و به اصطلاح محکم می‌اندیشد، چه اصطلاح منسوخی. ولی در این لحظه دلش می‌خواهد او را محکم در بازویانش بگیرد.

مرد می‌گوید، هنوز نه، هنوز نباید بروم. نباید سوار قطار شوم. نباید از مرز بگذرد. شنیده‌ام که همه جا دنبالم هستند.

زن می‌گوید، برایت نگرانم. تمام وقت نگرانست هستم. حتی در خواب. مرد می‌گوید، عزیزم ناراحت نباش، لاغر می‌شوی و از فرم می‌افتد و هیچ کس نگاهت نمی‌کند.

انگار از مرد سیلی خورده باشد دست‌هایش را روی گونه‌هایش می‌گذارد.
کاش این طوری حرف نمی‌زدی.
مرد می‌گوید، می‌دانم از این طور حرف زدنم خوشت نمی‌آید. زن‌هایی که
بارانی‌های مثل مال تو دارند جور دیگری دوست دارند.

روزنامه هرالد و بنز، بندر تی کوندروگا، ۱۶ مارس ۱۹۳۳

پشتیبانی چیس از کارهای امدادی

نوشته الود آر. موری. سردبیر

دیروز سروان نوروال چیس، رئیس کارخانه‌های چیس با مسئولیت محدود، دست به کاری زد که حکایت از حمایت او از کارهای مردمی می‌کند. او اعلام کرد به منظور پشتیبانی از اقدامات امدادی سه واگن باری از محصولات اضافی کارخانه‌های چیس را به قسمت‌هایی از کشور که بیش از جاهای دیگر از رکود اقتصادی صدمه دیده‌اند، اهدا می‌کند. محصولات اهدا شده شامل پتوی نوزاد، بلوز بچگانه، و مجموعه‌ای از لباس‌های زیر زنانه و مردانه می‌باشد.

سروان چیس در گفتگو با خبرنگار هرالد و بنز اظهار داشت که در این بحران اقتصادی فراگیر، همه، به خصوص آن‌ها که در انتاریو زندگی می‌کنند و لطمه اقتصادی کمتری دیده‌اند، باید مثل دوران جنگ به سختی کار کنند. رقبای سروان چیس، به خصوص ریچارد گریفین، مالک کارخانه رویال کلاسیک نیت‌ویر تورنتو، او را متهم کردند که با اهدا و عرضه محصولات غیرقابل استفاده در بازار به کارگران آسیب رسانده و آنان را از دستمزدشان محروم کرده است. سروان چیس اظهار داشت که چون دریافت‌کنندگان این محصولات توانایی خرید ندارند، بخشیدن این کالا به آن‌ها به دیگر سازندگان ضرری نمی‌رساند.

وی اضافه کرد همه بخش‌های کشور صدمه دیده‌اند، و کارخانه‌های چیس هم به دلیل تقاضای کم‌تر تولیدات خود را کم کرده‌اند. وی گفت تا آن‌جا که بتواند سعی می‌کند کارخانه‌ها را باز نگه دارد اما ممکن است به زودی مجبور شود به طور موقت کارگران کارخانه‌های چیس را تعدیل نماید یا با کار نیمه‌وقت و دستمزد کم‌تر بحران را پشت سر بگذارد.

ما فقط می‌توانیم از کوشش‌های سروان چیس تقدیر کنیم. او به قولش وفادار است و برخلاف روش‌های اعتصاب‌شکنی و قفل کردن درهای کارخانه‌های مراکز دیگری چون وینیپگ و مونترال، شهر تیکوندروگا را یک شهر قانونمند و عاری از صحنه‌های شورش‌های اتحادیه‌ها و خشونت‌های ظالمانه و خونریزی‌های ناشی از تحریک کمونیست‌ها که شهرهای دیگر را به نابودی قابل ملاحظه اموال مردم و صدمه جانی کشانده است، نگه داشته است.

آدمکش کور: روتختی حاشیه محملی

زن می‌گوید، جایی که زندگی می‌کنی این جاست؟ دستکش‌هایش را، انگار خیس شده باشند و بخواهد آبشان را بگیرد، با دست‌هایش می‌چلاند.
مرد جواب می‌دهد، اینجا زندگی نمی‌کنم، فقط اقامت دارم؛ این دو تا با هم فرق دارند.

خانه‌های سراسر خیابان کم عرض و بلندند، با سقف‌های شیروانی یک‌دست و بنای آجر قرمز کثیف و سیاه شده. جلو خانه قطعه‌ای چمن چرک مستطیل و چند باغچه که در آن‌ها علف روییده وجود دارد. یک پاکت قهوه‌ای پاره روی زمین افتاده است.

پلکانی با چهار پله به ایوان جلو خانه متنهی می‌شود. پنجه‌های جلو خانه پرده‌های توری دارد. مرد کلیدش را درمی‌آورد.

زن وقتی به داخل خانه قدم می‌گذارد از روی شانه نگاهی به عقب می‌اندازد.
مرد می‌گوید، نگران نباش کسی تماشا‌یمان نمی‌کند. به هر حال اینجا خانه دوستم است. امروز اینجا هستم و فردا رفته‌ام.
زن می‌گوید، دوستان زیادی داری.

مرد می‌گوید، نه خیلی، اگر دوست بد نداشته باشی به دوستان زیاد احتیاج نداری.

وارد راهرو باریکی می‌شوند که یک ردیف قلاب بُرنزی برای آویزان کردن لباس به دیوارش نصب شده است. چهارگوش‌های قهوه‌ای و زرد لینولیوم کف راهرو را پوشانده است. بر در شیشه‌ای مات داخل خانه یک طرح قدیمی از چند

درنا که گردن های خوش ترکیب شان را در میان نی ها و نیلوفرها فرو کرده اند، زده اند. مرد با کلید دیگری در را که به یک سرسرای کم نورتر داخلی منتهی می شود باز می کند. با انگشت کلید برق را می زند و چرا غی که به شکل سه شکوفه گل صورتی است و دو تا از لامپ های ایش سوخته روشن می شود. مرد می گوید، عزیزم این قدر ناراحت نشو. هیچ میکربی به تو منتقل نخواهد شد، فقط کافی است به چیزی دست نزنی.

زن با خنده کوتاهی می گوید، چرا، شاید به من منتقل شود، مجبورم به تو دست بزنم و تو به من منتقل می کنی.

مرد در شیشه ای را پشت سرشان می بندد. سمت چپ آن ها یک در تیره لاک الکلی دیده می شود. زن تصور می کند کسی گوشش را به پشت در چسبانده است. صدای غریب مثل پا به پاشدن به گوش می رسد؛ صدای پای یک عجوزه موخاکستری. وجود چنین کسی با این پرده های توری جور در نمی آید؟ پلکان بلندی که فرش به آن پرچ شده است و ترده های ایش فاصله دارند به طبقه بالا منتهی می شود. کاغذ دیواری طرحی شبکه دار از درخت مو و گل رز درهم پیچیده دارد و زمانی صورتی بوده و حالا رنگ چای به خود گرفته است. مرد با احتیاط یک دستش را دور زن حلقه می کند و گردن، و نه دهانش را، با لبانش نوازش می کند. زن می لرزد.

مرد زمزمه می کند، راحت می توانی از شرم خلاص شوی. فقط به خانه که رسیدی دوش بگیر. زن. هم زمزمه می کند، این حرف را نزن. مسخره می کنی. هیچ وقت در کم نمی کنی.

مرد می گوید، منظورت را در این مورد کاملاً فهمیده ام. زن دستش را دور کمر مرد حلقه می کند. آهسته و ناشیانه از پله ها بالا می روند. در راه پله یک پنجره گرد با شیشه های رنگین وجود دارد. رنگ آبی لا جور دی آسمان از میان انگورها و گل های قرمز پرنگ به صورت شان سایه می اندازد. در پا گرد طبقه دوم زن را به خودش نزدیک تر می کند.

کلاه زن از سرش می افتد، گردن و بدنش، مثل کسی که موها ایش را به عقب بکشند، به عقب خم شده اند. سنجاق های گیسوانش درآمده و موها ایش باز

شده‌اند: به یاد شعله شمع، شعله کمرنگ شمعی که وارونه شده باشد می‌افتد. اما شعله‌ای که وارونه شده باشد نمی‌تواند بسوزاند.

اتاق در طبقه سوم و در جایی است که باید یک وقتی طبقه خدمتکاران خانه بوده باشد. به داخل اتاق که می‌روند مرد زنجیر در را می‌اندازد. اتاق کوچک و تاریک و بدون هواست. لای تنها پنجه اتاق چند سانتیمتر باز است و پرده‌ای از تور سفید تقریباً تا پایین پنجه آمده و در دو طرف پنجه به صورت حلقه گره‌خورده است. نور آفتاب بعدازظهر پرده را طلاسی کرده است. بوی گندیدگی و صابون در هوا پیچیده است. یک دستشویی کوچک مثلثی شکل در گوشه اتاق قرار دارد. بالای دستشویی آینه‌ای که رنگش زرد شده به دیوار نصب شده و جعبه سیاه مریع ماشین تحریر به زور زیر دستشویی جا داده شده است. مساواکش، یک مساواک نو، در لیوان لعابی قوار دارد. احساس می‌کند به فضای خصوصی مرد وارد شده است. رویش را برمی‌گرداند. میز تحریر تیره‌رنگی می‌بیند که رویش از آتش سیگار و ته لیوان خیس لک شده است. اما بیشتر جای اتاق را تختخواب مفرغی قدیمی و دخترانه‌ای گرفته که همه جای آن به غیر از دسته‌هایش سفید شده‌اند. احتمالاً غوغاء خواهد کرد. از این فکر گونه‌هایش سرخ می‌شود.

حدس می‌زند مرد زحمت زیادی برای مرتب کردن تختخواب کشیده، ملافه‌ها یا لاقل رو بالشی‌ها را عوض کرده و روتختی سبز حاشیه محملی را صاف کرده است. فکر می‌کند، کاش این قدر زحمت نکشیده بود، چون از دیدن آن چنان احساس ترحم می‌کند که گویی شاهد روستایی گرسنه‌ای است که آخرین قطعه نانی را که برایش مانده به او تقدیم می‌کند. دلش نمی‌خواهد نسبت به او احساس ترحم داشته باشد. دلش نمی‌خواهد احساس کند او آسیب‌پذیر است. فقط به خودش اجازه می‌دهد آسیب‌پذیر باشد. کیف و دستکش‌هایش را روی میز تحریر می‌گذارد. ناگهان متوجه این موقعیت اجتماعی می‌شود. این موقعیت اجتماعی بیهوده.

مرد می‌گوید، می‌بخشی که برای پذیرایی سرپیشخدمت ندارم. میل داری یک گیلاس ویسکی ارزانقیمت بخوری؟

زن می‌گوید، بله. مرد بطری ویسکی را که در کشتوی بالایی میز تحریر نگه می‌دارد می‌آورد و برای خودش و او مشروب می‌ریزد. بگو چقدر برایت برینز. کافی است.

مرد می‌گوید، یخ نداریم، اما می‌توانم با آب مخلوطش کنم. زن که به میز تحریر تکیه داده جرده‌ای می‌آشامد، سرفه می‌کند و لبخند می‌زند.

مرد می‌گوید، کم، قوی و ناب، همان طور که دوست داری. با گیلاس مشروپش لب تخت نشته است. گیلاشن را بلند می‌کند و می‌گوید به سلامتی دوست داشتنش. قیافه‌اش جدی است. امروز به طور غیرعادی بدجنس شده‌ای.

مرد می‌گوید، برای حفظ خودم این طور شده‌ام. زن می‌گوید، از این حرفت خوش نیامد، ولی دوست دارم. می‌دانم فرق بین این دو چیست.

مرد می‌گوید، مطمئنی. یا این طور فکر می‌کنی. شاید برای حفظ ظاهر. یک دلیل قانع‌کننده برایم بیاور که از اینجا نروم. مرد نیشخند می‌زند، بیا اینجا پیش من.

با وجودی که می‌داند زن هم به او علاقه‌مند است، نمی‌گوید دوستش دارد. شاید اگر این را بگوید دیگر اسلحه‌ای نخواهد داشت، درست مثل اعتراف به یک گناه.

اول جوراب‌هایم را درمی‌آورم، تا نگاهشان کنی درمی‌روند. مرد می‌گوید، مثل تو. درشان نیاور. بیا اینجا.

خورشید پایین آمده و فقط حاشیه‌ای از نور در طرف چپ پرده باقی ماند است. از بیرون صدای تلق تلق رد شدن اتوبوس برقی به گوش می‌رسد. تمام این مدت اتوبوس برقی از آنجا رد می‌شده. پس چرا فکر می‌کرد هیچ صدایی شنیده نمی‌شود؟ سکوت و صدای نفس او و نفس‌هایشان، تقلاشان و امتناعشان و تقلاشان برای بی‌صدا یا کم‌صدا بودن. چرا باید لذت بردن شبیه

عذاب کشیدن باشد؟ انگار که زخمی شده باشد، مرد دستش را روی دهان زن می‌گذارد.

حالا اتاق تاریک‌تر شده است، اما او بیش‌تر می‌بینند: رو تختی روی کف اتاق گلوله شده، ملافه مثل یک درخت مو پارچه‌ای ضخیم دورشان پیچیده است، تنها لامپ روشن بدون جباب است و کاغذ دیواری کرم‌رنگ است با گل‌های ریز و کوچک بنفسه و یک لکه بزرگ کرم‌رنگ در جایی که سقف چکه کرده است، و زنجیری که در راسته نگاه داشته به اندازه کافی زبرتی است. با یک فشار جسابی، لگد پایی پوتین پوشیده، از جا در می‌رود. اگر چنین اتفاقی بیفتند چه کار کند؟ احساس می‌کند دیوارها نازک و به یخ تبدیل می‌شوند، و آن‌ها مثل ماهی توی یک کاسه‌اند.

مرد دوتا سیگار روشن می‌کند، یکی را به او می‌دهد. هر دو پک محکمی به سیگار می‌زنند. مرد با انگشتان دستی که آزاد است دوباره نوازشش می‌کند. نمی‌داند زن چقدر بیش‌تر می‌تواند با او باشد، اما سؤال نمی‌کند. به جای آن مج دستش را می‌گیرد. زن یک ساعت مچی طلا به دست دارد. دستش صفحه ساعت را می‌پوشاند.

مرد می‌گوید، خوب حالا وقت آن است که برایت قصه بگوییم.
زن می‌گوید، آره، خواهش می‌کنم به داستانت ادامه بده.
کجا بودیم؟

آن جا که زبان آن دختران معصوم را که تور عروسی صورتشان را پوشانده بود بربیدی.

آره، و تو به این قسمت داستان اعتراض کردی. اگر این داستان را دوست نداری می‌توانم داستان دیگری بگویم، اما نمی‌توانم قول بدhem که از این داستان دلپذیرتر باشد. ممکن است بدتر هم باشد. شاید موضوعش مدرن‌تر باشد. به جای چند زیکورنی مرده می‌توانیم جریب در جریب زمین‌های متغیر و هزاران نفر...

زن بلا فاصله می‌گوید، همین داستان خوب است. در هر حال این داستانی است که دلت می‌خواهد برایم بگویی.

زن سیگارش را در زیرسیگاری شیشه‌ای قهقهه‌ای خاموش می‌کند، بعد گوشش را روی سینه او می‌گذارد و به او تکیه می‌دهد. دوست دارد در این حالت به صدایش گوش کند، درست مثل این که صدای او را نه از راه گلو بلکه از بدنش می‌شنود، مثل زمزمه یا غرش یا صدایی که از عمق زمین به گوش می‌رسد. یا مثل جریان خون در قلبش: کلمه، کلمه، کلمه.

روزنامهٔ مایل و امپایر، ۵ دسامبر ۱۹۳۴

تقدیر از بنت

گزارش اختصاصی روزنامهٔ مایل و امپایر

شب گذشته آقای ریچارد ای. گریفین سرمایه‌دار تورنتویی و رئیس صریح‌اللهجه کارخانه‌های رویال کلاسیک نیتور در سخنرانی اش در باشگاه امپایر ضمن تقدیر از آقای ک. ب. بنت نخست‌وزیر، به متقدان او حمله کرد.

وی با اشاره به تظاهرات میپل لیف گاردن که در تورنتو برگزار شد ابراز داشت در این تظاهرات پانزده هزار کمونیست استقبال پرهیاهویی از تیم باک^۱، رهبر کمونیست‌ها، کردند. گفتند که این است تیم باک که به اتهام توطئه و فتنه‌اندازی زندانی شده بود، شنبه گذشته به قید ضمانت از زندان پورت موث آزاد گردید. آقای گریفین از عقب‌نشینی دولت در مقابل فشار کمونیست‌ها که به صورت عرض حالی با امضاء بیست هزار نفر فریب خورده اعمال گردید، اظهار نگرانی کرد و سیاست «پاشنه آهنین» آقای بنت را تأیید کرد. وی گفت زندانی کردن کسانی که برای سرنگون کردن دولت‌های منتخب مردم و مصادره اموال خصوصی توطئه می‌کنند، تنها راه جلوگیری از انهدام است.

آقای گریفین در مورد اخراج ده‌ها هزار مهاجر، که طبق ماده ۹۸ از

کشور بیرون رانده شدند، و از جمله اخراج عده‌ای محکوم به اعدام در کشورهایی چون آلمان و ایتالیا، اظهار داشت این‌ها از حکومت‌های دیکتاتوری طرفداری می‌کردند و حال به سزای اعمالشان می‌رسند.

وی در مورد وضع اقتصادی کشور اظهار داشت: با وجود بالا بودن میزان بسی کاری، که منجر به ناآرامی می‌شود و کمونیست‌ها و طرفدارانشان از آن بهره می‌گیرند، نشانه‌های امیدوارکننده‌ای وجود دارد که اطمینان می‌بخشد رکود اقتصادی تا بهار تمام خواهد شد. در ضمن تنها راه چاره آن است که به سیستم فرصت اصلاح داده شود. باید در مقابل هر نوع تمایلی در جهت سیاست سوسیالیسم ملایم آقای روزولت مقاومت کرد، چون چنان کوشش‌هایی منجر به بحرانی ترکردن این اقتصاد بیمار خواهد شد. وضعیت بسیاری مایه تأسف است، ولی خیلی‌ها هم آمادگی کار کردن ندارند. باید با قدرت از اعتصاب‌های غیرقانونی و دخالت‌های آشوبگران خارجی جلوگیری کرد. حضار با کف زدن‌های بسیار سخنان آقای گریفین را تأیید کردند.

آدمکش کور: پیامبر

حالا چه بگویم. بگذار بگوییم هوا تاریک شده است. هر سه خورشید غروب کرده‌اند. دو ماه در آسمان بالا آمده‌اند. در تپه‌ها گرگ‌ها پیدا شده‌اند. دختر منتخب منتظر قربانی شدن است: آخرین غذای خوبش را به او خورانده‌اند، به او عطر و روغن خوشبو زده‌اند، در مدهش آواز خوانده‌اند، برایش دعا کرده‌اند و اکنون در تختخواب قرمزی که گلدوزی طلایی دارد، در اتاق درسته معبد که بوی برگ گل، بخور و ادویه معطر خرد شده بر تابوت می‌دهد، خوابیده است. تختخوابی که رویش خوابیده تختخواب یکشیه نام دارد؛ هیچ دختری تا به حال دو شب روی آن نخوابیده است. آن تختخواب، بین خود دخترها، وقتی هنوز زبان دارند، به تختخواب اشک‌های بی صدا معروف است.

نیمه شب، سرور دنیای زیرزمین که گفته می‌شود سلاح زنگ‌زده حمایل دارد به دیدن او می‌آید. دنیای زیرزمین جای ازهم پاشیدگی و خراب کردن است. همه ارواح در راه رسیدن به سرزمین خدا باید از آن‌جا عبور کنند، و بعضی — گناهکارترین‌ها — باید همان‌جا بمانند. هر دختری که وقف خدایان شده، باید قبل از قربانی شدن به دیدار سرور زیرزمین تن دهد، در غیراین صورت، روحش عذاب خواهد کشید و به جای سفر به سرزمین خدا مجبور می‌شود به سرزمین زنان برهنه زیبای مرده که گیسوان لاجوردی، اندام خوش‌تراش، لبان یاقوتی و چشمانی چون گودال‌های پر مار دارند و در قبرهای قدیمی کوههای دورافتاده غرب سرگردانند، بپیوندد. می‌بینی آن زن‌ها را فراموش نکرده بودم.

از توجهت مشکرم.

من برای تو هرچه بکنم، کم کرده‌ام. فقط بگو چه چیزهای دیگری می‌خواهی تا به داستان اضافه کنم. مثل همه آدم‌های دیگر – از گذشته تا امروز – زیکورنی‌ها از دختران باکره، به خصوص دختران باکره مردۀ می‌ترسند. زنانی که عشق در حقشان خیانت کرده و قبل از عروسی مرده‌اند، پس از مرگ به دنبال چیزی که در زندگی شانس به دست آوردنش را نداشتند می‌روند. روزها در قبرهای مخروبه می‌خوابند و شب‌ها دنبال شکار رهگذران و به خصوص مردان جوان بی‌باکی هستند که جرئت می‌کنند به چنین جاهایی بروند. آن‌ها روی این مردان می‌پرند و شیره جانشان را می‌مکند و به آدم‌های احمقی تبدیل‌شان می‌کنند که به برآوردن هوس عجیب زنان مردۀ عربان دل می‌بنندن. زن می‌گوید، بی‌چاره آن مردهای جوان. هیچ وسیله دفاعی در برخورد با این مخلوقات بدجنس وجود ندارد؟

می‌توانی به آن‌ها نیزه فروکنی یا با سنگ خردشان کنی. اما تعدادشان خیلی زیاد است، انگار که بخواهی با یک هشت پا بجنگی. هر مردی تا به خود بیاید به وسیله آن‌ها تسخیر شده است. در هر حال، آن‌ها انسان را هیپنوتیزم می‌کنند و اراده‌اش را از او می‌گیرند. این اولین کار آن‌هاست. تا چشمت به آن‌ها بیفتند به زمین می‌خکوب می‌شوی.

می‌توانم تصویرش را بکنم. باز هم اسکاچ برایت بریزم؟
بدم نمی‌آید. اما آن دختر – فکر می‌کنی اسمش چی باشد؟
نمی‌دانم. تو بگو، تو آن‌جا را می‌شناسی.

باید فکر کنم. در هر حال، او روی تختخواب یک‌شبه خوابیده و منتظر است ببیند چه به سرش می‌آید. نمی‌داند زدن گردنش بدتر است یا این انتظار چند ساعته. همه مردم معبد می‌دانند که فرمانروای زیرزمین یکی از درباریان است که خود را به این شکل درآورده است. در ساکل نورن مثل همه چیزهای دیگر، این منصب را هم می‌شود با پول خرید. گفته می‌شود برای رسیدن به این منصب پول زیادی دست به دست می‌شود، البته به طور محترمانه. این پول به راهبه بزرگ، که خود زن شاداب و باطرافتی است و شهرت دارد که به یاقوت بنفس علاقه‌مند است، داده می‌شود. او با سوگند به این‌که پول صرف کارهای خیریه می‌شود، این عمل را توجیه می‌کند، و وقتی یادش باشد مقداری از آن پول را

صرف کارهای خیریه می‌کند. دخترها که نه زبان دارند و نه وسیله نوشتن، به زحمت می‌توانند از موقعیت خود شکایت کنند؛ اگرچه فرقی هم نمی‌کند، چون روز بعد مرده‌اند. وقتی راهبه بزرگ این پول‌ها را جمع می‌کند با خود می‌گوید، سکه‌های بهشتی.

در این میان، در فاصله دور یک گروه بزرگ و ژنده‌پوش وحشی به منظور تسخیر و غارت ساکیل نورن به سوی شهر می‌تازند. آن‌ها تاکنون، چند شهر دیگر را، که به غرب نزدیک‌ترند تسخیر کرده‌اند. هیچ کس – هیچ کس در دنیا متمدن – آن‌ها را به حساب نمی‌آورد. نه لباس حسابی دارند و نه اسلحه، نمی‌توانند بخوانند و هیچ دستگاه یا ماشین عجیب و غریبی هم در اختیار ندارند.

علاوه بر این‌ها پادشاه هم ندارند. فقط یک رهبر دارند. این رهبر نام بخصوصی ندارد و با رهبر شدنیش نامش را از دست داده است. به جای نام فقط یک عنوان به او داده شده است: خدمتگزار شادمانی. طرفدارانش از او با عنوان‌های: شلاق قدرتمدان، مشت حق بر ظلم، تصفیه‌کننده ظلم، و مدافع شرافت و عدالت هم نام می‌برند. موطن اصلی این وحشیان مشخص نیست، اما مردم به این نتیجه رسیده‌اند که از شمال، از آنجا که باد بدیمن می‌ وزد، می‌آیند. دشمنانشان آن‌ها را مردم ویرانی نمehاده‌اند، اما آن‌ها خود را مردم شادمانی می‌نامند.

رهبر کنونی آن‌ها با تشانه عطوفت خدایی به دنیا آمده است: یک علامت مادرزادی بر مشیمه، یک پای زخمی و علامتی به شکل ستاره بر پیشانی. این رهبر هر وقت نمی‌داند چه باید بکند به تفکر می‌نشیند و در خلوت دعا می‌کند. و حالا عازم تخریب ساکیل نورن است چون پیامبری از سوی خدا به او چنین دستور داده است.

این پیامبر بالهایی از آتش و چشمان بی‌شمار داشت. مشهور است که چنان پیامبرانی داستان‌های عذاب‌دهنده می‌گویند و شکل‌های متعددی به خود می‌گیرند: موجودات سوزان، یا سنگ‌های گویا، یا گل‌هایی که می‌توانند راه بروند، یا مخلوقاتی که سرشان شکل سر پرنده و بدنشان شکل بدن انسان است. یا ممکن است به شکل یک آدم، هر آدمی، باشند. مردم سرزمین ویرانی

می‌گویند، به احتمال بسیار زیاد، مسافران تنها یا جفت، مردانی که شایع است دزد یا جادوگرند، آدم‌های خارجی که به چندین زبان صحبت می‌کنند، یا گدایان کنار جاده چنین فرستادگانی هستند. بنابراین باید با چنین افرادی، لائق تا وقتی که ماهیت اصلیشان معلوم نشده، با احتیاط بخورد شود. اگر اتفاقاً چنین آدم‌هایی پیامبران الهی باشند، بهتر است ضمن گوش دادن به پیامشان به آن‌ها غذا و شراب و در صورت لازم یک زن داده شود؛ بعد هم راه را برای ادامه سفرشان باز گذاشت. در غیر این صورت باید آن‌ها را سنجساز کرد و اموالشان را مصادره نمود. باید توجه شود که تمام مسافران، غریب‌های، جادوگران یا گدایانی که خود را در نزدیکی مردم سرزمین ویرانی می‌یابند سعی می‌کنند کوله‌باری از داستان‌های عجیب با خود داشته باشند؛ داستان‌هایی مرموز و اسرارآمیز تا در شرایط مناسب از آن‌ها استفاده شود. سفر کردن در میان مردم شادمانی بدون دانستن یک معما یا شعر تأمل برانگیز به نوعی بازی با مرگ است.

بر اساس گفته‌های شعله پرچشم، شهر ساکیل نورن به خاطر تجمل پرستی، پرستش خدایان دروغین، و به خصوص قربانی کردن نفرت‌انگیز کودکانش، باید نابود شود. به این دلیل، همه مردم شهر از جمله بردگان، کوکان و دوشیزگان باید کشته شوند. شاید کشنده کوکان بی‌گناهی که فرمان مرگشان دلیل چنین کشtarی است عادلانه نباشد، اما برای مردم سرزمین شادمانی، گناهکاری یا بی‌گناهی تعیین‌کننده سرنوشت نیست؛ آنچه چنین سرنوشتی را برای آن‌ها معین می‌کند این است که آیا آن‌ها فاسدند یا نه، و تا آن‌جا که به مردم سرزمین شادمانی مربوط است در این شهر هر کس مثل دیگری فاسد است.

مردم شادمانی پیش می‌روند و حین پیشروی ابر تیره‌ای از گرد و خاک ایجاد می‌کنند که چون پرچمی بر فراز سرshan به اهتزاز درمی‌آید. اما آنقدر نزدیک نیستند که نگهبانان شهر ساکیل نورن متوجه شوند. علاوه بر این آن‌ها، به استثناء پیامبران الهی، چوپانان و بازرگانان یا هر کسی را که ممکن است به ساکنان شهر هشدار بدهد، به طور بی‌رحمانه با تبر تکه می‌کنند.

خدمتگزار شادمانی با پیشانی چین‌خورده و چشمانی سوزان پیشاپیش همه حرکت می‌کند. یک شنل چرمی زمخت روی شانه‌هایش انداخته است و به نشانه رهبری یک کلاه مخروطی قرمزنگ به سر دارد. پشت سرش طرفدارانش

با دندان‌های نیش هویدا حرکت می‌کنند. قبل از رسیدنشان حیوانات علفخوار فرار می‌کنند، گوشتخواران به دنبالشان می‌روند و گرگ‌ها دوشادوششان شلنگ می‌اندازند.

در این میان، در شهر بی خبر، برای برانداختن شاه توطئه‌ای در کار است. این توطئه، چنان که مرسوم است، به وسیله چند درباری چیده شده. آن‌ها ماهرترین آدمکش کور را استخدام کرده‌اند. این آدمکش جوانی است که زمانی بافته فرش و بعد آمرد شده بود، اما از زمانی که از فاحشه‌خانه فرار کرد شهرتش به خاطر مهارت دست‌های بی‌رحمش با کارد، و آهستگی و بی‌سر و صدایی اش حین انجام کار ورد زبان‌ها شد. نام او ایکس است.

چرا ایکس؟

این مردان را همیشه ایکس می‌نامند. ایکس نام یک اشعه است و اگر کسی ایکس باشد می‌تواند از میان دیوارهای محکم عبور کند و بدن زن‌ها را از روی لباس ببیند.

زن می‌گوید، ولی ایکس کور است.

چه بهتر. با چشم درونش می‌بیند. این از محاسن تنها یی است.

زن با خنده می‌گوید، بی‌چاره ورد ورث! کفر نگو.

نمی‌توانم. از وقتی که بچه بودم کفر می‌گفتم.

قرار است ایکس خود را به داخل معبد پنج ماه برساند، اتاق دختری را که باید روز بعد قربانی شود پیدا کند و گردن نگهبان اتاق را با خنجر ببرد. بعد دختر را بکشد، بدنش را زیر تخت یک شبه پنهان کند، و لباس مخصوص تشریفات قربانی کردن دختر را پوشد. بعد صبر کند تا آن درباری که نقش سرور دنیا زیرزمین را بازی می‌کند و در حقیقت کسی غیر از رهبر کوتاچیان قصر نیست بیاید و چیزی را که برایش پول داده با خود ببرد. درباری پول خوبی برای این کار داده و می‌خواهد چیزی را که در ازایش می‌گیرد به قیمتش بپرورد، چیزی که می‌خواهد یک دختر مرد، حتی تازه‌مرده نیست، می‌خواهد قلب دختر هنوز

تپش داشته باشد. اما یک اشتباه ترتیب برنامه را به هم زده. در وقت آمدن آدمکش کور اشتباه شده است و آن طور که به نظر می‌رسد او اولین کسی است که از مقر نگهبانی رد می‌شود.

زن می‌گوید، چه هراس‌انگیز، عجب‌کلکی هستی.

مرد انگشتش را روی بازوی عربان زن می‌لغزاند. می‌خواهی ادامه بدhem؟ معمولاً برای این کار پول می‌گیرم. باید خیلی ممنون باشی که این داستان را مجانی می‌شنوی. حتی اگر مشابه‌اش را شنیده باشی چنین محتوای عمیقی نداشته است. به هر حال نمی‌توانی حدس بزنی بعد چه اتفاقی می‌افتد.

اگر از من پرسی خیلی طولانی شده است.

داستان‌های من همه طولانی‌اند، اگر دنبال داستان کوتاه‌تری هستی برو سراغ کس دیگری.

خیلی خوب، ادامه بده.

آدمکش کور که لباس دختر کشته را به تن دارد باید تا صبح منتظر شود و بگذارد او را تا پلکان قربانگاه راهنمایی کنند. در آن‌جا شاه را با خنجر خواهد کشتم. مردم فکر خواهند کرد که شاه به وسیله خود ایزدانو کشته شده و مرگش نشانه‌ای برای یک شورش پیش‌بینی شده خواهد بود.

عده‌ای از اراذل که قبلاً به آن‌ها رشوه داده شده است، آشوب خواهند کرد. حداث مطابق نقشه‌ای که از پیش طراحی شده اتفاق خواهد افتاد: راهبه بزرگ را حواتر توقیف خواهند کرد و خواهند گفت که این کار را برای حفظ جانش انجام می‌دهند. اما در واقع به این دلیل توقیفش می‌کنند که مردم از ادعای الهی بودن شورش حمایت کنند. نجیب‌زادگان طرفدار شاه و فرزندان پسر را، برای جلوگیری از انتقام‌گیری آینده، خواهند کشت، برای قانونی نشان‌دادن غصب اموال کشته‌شدگان، دخترانشان را برای خود عقد خواهند کرد و همسران نازپرورده و بدون شک خیانتکار را به آغوش اراذل خواهند انداخت. وقتی که قدرتمندان سقوط کنند، خیلی کیف دارد که انسان پایش را با خون آن‌ها بشوید. آدمکش کور نقشه کشیده است به محض شلوغ شدن اوضاع فرار کند و بعد برای گرفتن نیمه مانده مزد سخاوتمندانه‌اش برگردد. اما توطنه‌گران قصد دارند کلک او را هم بکنند؛ خوب نیست او به دام بیفتد و در صورتی که توطنه موفق

نشود، آن‌ها را لو دهد. جسدش پنهان خواهد شد. چون همه می‌دانند که آدمکش‌های کور با گرفتن پول آدم می‌کشند و دیر یا زود ممکن است مردم بپرسند چه کسی به او پول داده بود. قاتل یک شاه و کسی که پشت چنین قتلی است دو مقوله متفاوتند.

دختری که هنوز نامش معلوم نیست، روی تختخواب قرمز گلدوزی شده‌اش به انتظار سرور تقلیبی دنبای زیرزمین دراز کشیده است و دارد با این زندگی خداحافظی می‌کند. آدمکش کور در لباس خاکستری نگهبانان معبد، پاورچین پاورچین از راهرو رد می‌شود. به در اتاق دختر می‌رسد. نگهبان زن است؛ هیچ مردی اجازه ندارد داخل معبد کار کند. از زیر نقاب خاکستری رنگش آهسته به نگهبان می‌گوید پیامی برای راهبه بزرگ دارد که باید به خود او بگوید. زن خم می‌شود، چاقوی آدمکش حرکت می‌کند، رعد و برق الهی رحیم است و نگهبان بلا فاصله جان می‌دهد. دستان بی‌صدای ایکس به سوی دسته کلید می‌رود.

دختر صدای چرخیدن کلید در قفل را می‌شنود و از جا بلند می‌شود.

مرد سکوت می‌کند و به صدایی که از بیرون، از خیابان می‌آید گوش می‌دهد. زن روی آرنجش بلند می‌شود. مرد می‌پرسد، چه صدایی بود؟ زن جواب می‌دهد، فقط صدای در یک ماشین بود. مرد می‌گوید، ممکن است لطفی بکنی؟ زیرپوشت را بپوش و از لای پنجره ببین بیرون چه خبر است.

زن می‌گوید، اگر کسی ببیندم چه؟ هوا روشن است. عیبی ندارد. نمی‌شناستند. فقط یک زن زیرپوش به تن می‌بینند. این جا چنین چیزی غیرعادی نیست؛ فقط ممکن است فکر کنند تو یک زن... زن با بی‌اعتنایی می‌گوید، یک زن خراب. تو هم این طور فکر می‌کنی؟ یک دوشیزه حرام شده. با چیزی که تو گفتی فرق دارد. خیلی لطف داری. گاهی اوقات خودم به خودم بد می‌کنم.

زن می‌گوید، اگر به خاطر تو نبود خیلی بیش تر از این حرام می‌شدم. کنار پنجره ایستاده است. پشت دری را کنار می‌زند. زیرپوشش به رنگ یخ سبز ساحل است؛ یخی که شکسته شده باشد. مرد فکر می‌کند، به زودی دیگر او را نخواهد دید. به زودی مثل یخ ساحل آب خواهد شد و از دستش خواهد رفت.

مرد می‌پرسد، چه خبر است؟

چیز غیرعادی نمی‌بینم.

برگرد پیشم.

اما او به آینه بالای دستشویی نگاه می‌کند. صورت بدون توالت و موهای به هم ریخته‌اش را می‌بیند و به ساعت مجھی اش نگاه می‌کند، خدای من چه بد شد، باید بروم.

روزنامه میل و امپایر، ۱۵ دسامبر ۱۹۳۴

اوقش شورش اعتضاییون را سرکوب می‌کند

بندر تی کوندروگا

به دنبال یک هفته شورش در بندر تی کوندروگا که به خاطر اعتضاب و بسته شدن کارخانه‌های با مسئولیت محدود چیس و پسران ایجاد شده بود، شورش تازه‌ای برپا شد. از آنجا که نیروی پلیس نتوانست سورشیان را سرکوب کند، نخست وزیر مجبور به دخالت شد و به تقاضای دولت ایالتی و به خاطر حفظ امنیت عمومی، سربازانی از گردان سلطنتی کانادا را به آنجا اعزام کرد که ساعت ۲ بعدازظهر وارد شدند. اکنون اوضاع آرام شده است.

قبل از برقراری آرامش، ویترین مغازه‌های خیابان اصلی شهر شکسته شد و مقدار زیادی از کالای این مغازه‌ها به تاراج رفت. همچنین چندین مغازه‌دار که سعی کردند از اموالشان دفاع کنند مجروه شدند و به بیمارستان منتقل شدند. گفته می‌شود وضع یک پلیس که با اصابت پاره آجر به سرش مجروه شده است خطرناک است. این پلیس اکنون در حال اغما به سر می‌برد. گفتنی است یک آتش‌سوزی که صبح زود در کارخانه ایجاد شد به وسیله مأموران آتش‌نشانی خاموش شد. گفته می‌شود این آتش‌سوزی عمدی بوده است.

در جریان این آتش‌سوزی آقای ال دیویدسون، نگهبان شب کارخانه،

که از میان شعله‌های آتش بیرون کشیده شد، به دلیل اصابت ضربه‌ای به سرش و همچنین استنشاق دود درگذشت. جستجو برای یافتن مقصران ادامه دارد و چند فرد مظنون شناسایی شده‌اند.

آقای الود آر. موری، سردبیر روزنامه پورت تی کوندروگا اظهار داشت که چند آشویگر غریبه با توزیع مشروبات الکلی در میان اعتصاب‌کنندگان سبب شورش شده بودند. او ادعا می‌کند که مردم محلی پیرو نظم و انضباط‌مند و اگر تحریک نشده بودند شورش نمی‌کردند.

آقای نوروال چیس، رئیس کارخانه‌های چیس و پسران، در دسترس نبود تا اطلاعات بیشتری در این باره کسب شود.

آدمکش گور: اسبهای شب

این هفته در خانه دیگر و اتاق دیگری هستند. حداقل این اتاق آنقدر جا دارد که بشود بیرون تخت هم حرکت کرد. پرده‌ها طرح مکزیکی راهراه آبی و زرد دارند، چوب بالای تختخواب از افراست، یک پتوی زیر ارغوانی فروشگاه هادسون بی روی زمین افتاده است و روی دیوار پوستر یک گاویاز اسپانیایی نصب شده است. یک صندلی چرم آبالویی و یک میز تیره هم هست. روی میز یک لیوان پراز مداد – نوک همه‌شان تیز شده – و یک جای پیپ وجود دارد. بوی توتون هوای اتاق را پر کرده است.

یک طبقه کتاب شامل آثاری از: اودن، وبلن، اسپنگلر، اشتاین‌بک، و داس پاسو توجهش را جلب می‌کند. کتاب مدار رأس السلطان، که حتماً به طور قاچاق وارد کشور شده دیده می‌شود، به اضافه کتاب‌های: سلامو، فرادی غریب، زوال بت‌ها، وداع با سلحه، و قانون حمورابی گریتر. زن فکر می‌کند این دوست تازه آدم روش‌تفکری است. همچنین باید پول بیش‌تری داشته باشد. بنابراین کم‌تر قابل اعتماد است. سه تا کلاه مختلف دارد که به یک جارختی چوبی خمیده آویزان شده‌اند، به اضافه یک ريدشامبر پیچازی کشمیر اصل.

وارد اتاق می‌شوند و مرد در را قفل می‌کند، زن که دارد کلاه و دستکش‌هایش را در می‌آورد از مرد می‌پرسد، هیچ کدام از این کتاب‌ها را خوانده‌ای؟ مرد جواب می‌دهد، بعضی از آن‌ها را، اما توضیح بیش‌تر نمی‌دهد. سرت را برگردان. برگی از میان گیسوان زن در می‌آورد.

برگ ریزان درخت‌ها شروع شده است.

زن فکر می‌کند دوست مرد از آمدنشان به این جا باخبر است – نه تنها خبر دارد دوستش همراه یک زن به این جا می‌آید، بلکه با هم قرار گذاشته‌اند که خودش آفتابی نشود – مردها بین خودشان از این کارها می‌کنند؛ اما می‌دانند زن کیست و مشخصاتش چیست. خداکند در مورد او چیزی گفته نشده باشد. از کتاب‌ها و همچنین پوستر گاوبار می‌تواند حدس بزند که این دوست از ریشه با او مخالف است.

امروز مرد متفکرتر است و بی‌صبری گذشته را نشان نمی‌دهد. تأمل می‌کند، چیزی را پنهان می‌کند و مدام زیر نظرش می‌گیرد.
چرا این طوری نگاه می‌کنی؟
دارم قیافه‌ات را به خاطر می‌سپارم.

زن دستاش را روی چشممان مرد می‌گذارد و می‌گوید، چرا؟ خوشش نمی‌آید کسی این طور نگاهش کند. انگشتش را برنمی‌دارد.
مرد می‌گوید، برای این که وقتی از این جا رفتم تو را در ذهنم داشته باشم.
حرفش را نزن، روزمان را خراب نکن.
مرد می‌گوید، پس شعار تو این است که تا تنور داغ است نان را بچسبانیم.
زن می‌گوید، ترجیح می‌دهم وقت تلف نکنیم. مرد می‌خندد.

حالا زن ملافه را دور خود پیچیده، آن را تا روی سینه بالا آورده و با پاهایی که پیچیده در ملافه پنهایی به دم ماهی می‌مانند، دراز کشیده و به مرد تکیه داده است. مرد دست‌هایش را پشت سرش گذاشته و به سقف نگاه می‌کند. زن جرعه‌ای مشروب به او می‌دهد. مشروب امروز از اسکاچ بار قبل ارزان‌تر است.
زن هر بار خواسته است یک مشروب حسابی، از آن‌هایی که در خانه دارد با خود بیاورد، اما همیشه یادش رفته.
زن می‌گوید، ادامه بد.

مرد می‌گوید، باید به من الهام شود.
چه کار کنم تا به تو الهام شود؟ تا ساعت پنج می‌توانم این جا باشم.
مرد می‌گوید، تا وقتی حسابی الهام نگیرم داستان‌گویی را به عقب می‌اندازم.
باید قدرت داستان‌گویی ام را بازیابم. نیم ساعت به من وقت بده.

زن شعری لاتینی می‌خواند.

چی گفتی؟

زن می‌گوید، اسب‌های شب، آهسته، آهسته بروید.¹ از اشعار اوید² است. آهنگ شعر، وقتی به لاتین می‌خوانیدش شبیه آهنگ یورتمه رفتن اسب‌هاست. نباید این را می‌گفت. حالا مرد فکر می‌کند دارد به او پز می‌دهد. هیچ وقت نفهمیده مرد چه می‌داند و چه نمی‌داند. بعضی اوقات تظاهر می‌کند که در باره چیزی که او می‌گوید هیچ نمی‌داند، و بعد از این که برایش شرح می‌دهد، می‌گوید می‌داند؛ از اول می‌دانست. اول وادارش می‌کند حرف بزند، بعد زبانش را می‌برد.

مرد می‌گوید، نازین عجیبی هستی. چرا آن‌ها اسب‌های شبند؟ آن‌ها کالسکه زمان را می‌کشند. مردی در این شعر به معشوقه‌اش رسیده است و می‌خواهد شب طولانی تر شود تا بتواند بیش تر با معشوقه‌اش باشد. مرد می‌گوید، برای چه؟ پنچ دقیقه برایش کافی نیست؟ کار بهتری ندارد بکند؟

زن می‌نشیند. خسته شدی؟ از بودن با من خسته شدی؟ می‌خواهی بروم؟ دراز بکش، از این‌جا هیچ جا نمی‌روی. کاش با او این طور رفتار نمی‌کرد. کاش مثل گاوچران‌ها حرف نمی‌زد. با این کار می‌خواهد کوچکش کند. با این حال دراز می‌کشد و دستش را به طرفش دراز می‌کند.

مرد می‌گوید، خانم دستت را این‌جا بگذار. حالا خوب شد. چشمانش را می‌بندد و می‌گوید، معشوقه. چه کلمه قدیمی‌ای. این کلمه اواسط دوره ویکتوریا باب شد. باید کفش‌های قشنگ را بپرسم و مرتب شکلات به تو بدهم. شاید من هم قدیمی‌ام. یک معشوق اواسط دوره ویکتوریا. یا یکی از رفقا. حتماً. اما معشوقه را ترجیح می‌دهم. چون این جوری با هم بی‌حساب می‌شویم. قبول می‌کنی؟

1. O lente, lente currite noctis equi.

2. Ovid.

زن می‌گوید، نه. باهم بی حساب نشده‌ایم. بگذریم، به داستان ادامه بده.

مرد می‌گوید، با رسیدن شب، مردم سرزمین شادمانی چادر می‌زنند. حالا یک روز تا شهر فاصله دارند. کنیزهای اسیر فتوحات قبلی، همان طور که کاسه‌های آبگوشت چرب نیم‌پز در دست دارند، خم می‌شوند و مشروب قرمزنگی را که درون بطريقهای پوستی تخمیر شده‌اند در جام می‌ریزند و دور می‌گردانند. زنان سردمداران ایل در سایه نشسته‌اند و با چشممانی که از میان برقع برق می‌زنند، گستاخی مردان را تماشا می‌کنند. می‌دانند که آن شب را تنها خواهند خوابید، اما بعد می‌توانند دختران اسیر را به بهانه دست و پا چلغفتی بودن و بسی احترامی شلاق بزنند، و این کار را هم خواهند کرد.

مردان، پیچیده در شنل‌های چرمیشان، دور آتش‌های کوچکی که درست کرده‌اند فوز کرده‌اند و پیچ پیچ می‌کنند. سرحال نیستند. فردا یا روز بعد، که بستگی به سرعتشان در حرکت و دقت نگهبانان دشمن دارد، باید بجنگند، و شاید این بار فاتح نباشند. درست است که شعله چشم‌دار، قول داده که به شرط آن که به قداستشان ادامه دهند و مطیع، شجاع و حیله‌گر باشند، فاتح خواهند شد. اما در این گونه موارد، همیشه اگرهای زیادی وجود دارد.

اگر شکست بخورند، خودشان، زنان و کودکانشان کشته خواهند شد. اگر پیروز شوند، باید کشتار کنند، که همیشه، آن طور هم که می‌گویند لذت بخش نیست. دستور دارند همه آدم‌های شهر را بکشند. هیچ پسرچه‌ای نباید زنده بماند که به امید انتقام گرفتن از قتل پدرش بزرگ شود؛ هیچ دخترچه‌ای هم نباید زنده بماند که مردم سرزمین شادمانی را با رفتار بدش گمراه کند. در باقی نبردها دختران جوان شهر به عنوان غنیمت جنگ به سربازان می‌رسید و هر سرباز بسته به شجاعت و لیاقت‌ش یک، دو یا سه دختر را تصاحب می‌کرد. اما این بار، پیامبر الهی گفته است که نباید این کار را بکنند.

این کشتارها خسته کننده و پرس و صدا خواهد بود. در چنین حدی کشتار بسیار سخت و کثیف است، و باید با دقت انجام شود و الا برای مردم شادمانی گرفتاری به بار خواهد آورد. پورودگار مطلق همه عالم مصرّ است که همه چیز همان طور که دستور می‌دهد انجام شود.

تعداد اسب‌ها کم است و فقط عده معدودی سوارشان می‌شوند. اسب‌ها فک‌های محکم، صورت‌های غمگین و ملایم، و چشمانی ترسو دارند و لاغر و چموشند. آن‌ها گناهی ندارند و به این کار کشیده شده‌اند. اگر کسی اسب داشته باشد اجازه دارد لگدش بزند، اما حق ندارد آن را بکشد و گوشتش را بخورد. مدتها قبل پیامبری از سوی پروردگار مطلق به شکل اولین اسب ظاهر شد. شایع است اسب‌ها این را به خاطر دارند و به آن افتخار می‌کنند. به همین جهت فقط می‌گذارند سرکرده‌های ایل سوارشان شوند، و این دلیل پیاده‌رفتن سربازان است.

روزنامه میثیر، مه ۱۹۳۵

شایعه روز تورنتو

نوشته یورک

بهار امسال با شادی و همزمان با مهمانی دلپذیر ۶ آوریل خانم وینفريید گریفین که در خانه مجلل سبک تیودرش برگزار می‌شد، آغاز شد. مهمانان محترم در لیموزین‌های همراه با راننده، دسته‌دسته به یکی از جالب‌ترین مهمانی‌های فصل می‌آمدند که به افتخار دوشیزه لورا چیس برپا شده بود. دوشیزه چیس دختر سروان نوروال چیس و نوه خانم بنجامین مانفورت چیس است. قرار است دوشیزه چیس با برادر خانم وینفريید، آقای ریچارد گریفین، یکی از محبوب‌ترین مردان مجرد انتاریو ازدواج کند. عروسی آن‌ها در ماه مه و یکی از عروسی‌های باشکوه سال خواهد بود که هر کس مایل باشد می‌تواند در آن شرکت کند.

در این مهمانی دختران دم‌بخت و مادرانشان مشتاق دیدار عروس آینده بودند که در پراهنه از کرب قرمز آجری روشن، کار شیاپارالی، با کمر تنگ و دامن کوتاه مغزی دوزی برجسته محملی، جذاب و تولدبرو می‌نمود. خانم پرایور در پراهنه بلند خاکستری با دامن چین دار و بالاتنه مروارید دوزی شده، در مقابل آلاچیقی از داربست سفید و گل‌های نرگس سفید و شمع‌های روشن که در ظرف‌های مربع شکل نقره‌ای مزین به شاخه‌های انگور سیاه و روبان‌های مارپیچی شده نقره‌ای قرار داشت به

مهما نان خوش آمد می‌گفت. دوشیزه چیس، خواهر دوشیزه لورا چیس و ساقدوش وی با پیراهنی از پارچه کتانی محمول نمای سبز کاهویی با مغزی دوزی‌هایی از ساتن قرمز در مهمانی حضور داشت. فرماندار کانادا و خانمش، خانم هربرت ای. بروس، سرهنگ و خانم آر. وای. ایتون و دخترش دوشیزه مارگارت ایتون، عالیجناب راس و خانم راس و دخترانشان دوشیزه سوزان و ایزابل، خانم ای. ال. سورث و دو دخترش خانم بورلی بالمر و دوشیزه الن سورث، دوشیزه جویسلین بون و دوشیزه دافنه بون و آقا و خانم گرنت پپلر از جمله شرکت‌کنندگان برجسته این مهمانی بودند.

آدمکش کور: زنگ مفرغی

نیمه شب است. در شهر ساکیل نورن زنگ مفرغی به نشانه رسیدن لحظه‌ای که خدای شکسته، خدای سه‌خورشید، به پایین‌ترین نقطه تاریکی سقوط می‌کند یک بار به صدا درمی‌آید. خدای سه‌خورشید بعد از یک نبرد وحشیانه با فرمانروای زیرزمین و گروه جنگاوران مرده‌اش از هم پاشیده می‌شود. بعد ایزدبانو قطعات از هم پاشیده‌اش را جمع می‌کند و با مراقبت، زندگی سلامت و نشاطش را به او بر می‌گرداند تا مطابق معمول در سحرگاه سرشار از نور طلوع کند.

با آن که خدای شکسته یک نماد محبوب است، دیگر هیچ کس داستان او را باور نمی‌کند. هر چند همچنان زنان هر خانه تصویرش را با گل درست می‌کنند و مردها در تاریک‌ترین شب سال آن را در هم می‌شکنند، و زن‌ها روز بعد مجدداً تصویر دیگری از او می‌سازند.

برای بچه‌ها خداهای کوچکی از نان شیرینی درست می‌کنند که بخورند؛ زیرا بچه‌ها با اشتیایی که برای خوردن دارند نمادی از زمان آینده‌اند که هر چیز زندهٔ حالا را می‌بلعد.

شاه در بلندترین برج قصر مجللش نشسته است و از آنجا با مشاهده ستارگان طالع هفته آینده شهر را می‌بیند و تفسیر می‌کند. ماسک باقه از طلای سفیدش را برداشت، زیرا کسی آنجا نیست که مجبور شود احساساتش را پنهان کند. حال مثل هر یگنیرودی می‌تواند بخندد یا اخم کند. این حالت چقدر دلپذیر است.

در حال حاضر تبسم تفکرآمیزی به لب دارد. به آخرین ماجراهی عشقی اش با همسر چاق یک کارمند دولت فکر می‌کند. زن خیلی احمقی است، اما لبانی مانند کوسن مخلع آب خورده و انگشتانی به چابکی یک ماهی و چشمانی شیطانی دارد؛ تعلیم یافته و پر فوت و فن. اما خیلی پر توقع و بی احتیاط شده است. اصرار دارد که شاه مثل عشاقد ژیگولو در مدح پشت گردن یا جای دیگر بدنش شعری بسراید، اما او استعداد چنین کاری ندارد. چرا زن‌ها این قدر از هدیه و یادگاری خوششان می‌آید. شاید می‌خواهد به نشانه نفوذش در او یک دیوانه جلوه‌اش دهد؟

یک آبروریزی، اما قصد دارد خود را از شرش خلاص کند. شوهرش را از نظر مالی خانه خراب خواهد کرد – به همراه همه درباریانش به او افتخار خواهد داد برای صرف شام به منزلش برود، تا جایی که مرد بی‌چاره همه پول‌هایش را خرج کند. بعد مرد برای پرداخت قرض‌هایش زنش را به برده‌فروشان خواهد فروخت. شاید این کار حتی به نفع زن باشد و کمی حالش جا بیاید.

تصور قیافه بدون ماسک زن که چهارپایه خانم‌ش را حمل می‌کند لذت‌بخش است. هر وقت دلش بخواهد می‌تواند دستور بدهد او را بکشنند، اما این کار کمی ظالمانه است. تنها گناه زن این است که دلش می‌خواهد یک شعر بد داشته باشد. او مرد چندان دیکتاتوری هم نیست.

یک پرنده تا کسی در می‌شده مقابله قرار دارد. بی‌توجه به آن ضربه می‌زند. به ستارگان اهمیتی نمی‌دهد – دیگر به پیشگویی اعتقاد ندارد – اما تا نظرش را اعلام کند. باید برای مدتی زیرچشمی مردم را زیر نظر بگیرد. محصول خوب و چند برابر شدن ثروت تا مدتی مردم را سرگرم خواهد کرد، و همیشه اگر پیشگویی به حقیقت نپیوندد، فراموشش می‌کنند.

نمی‌داند آخرین اطلاعاتی که اخیراً از یک منبع قابل اعتماد – از سلمانی اش – در باره توطئه دیگری بر ضد خود شنیده چقدر اعتبار دارد. آیا دوباره مجبور خواهد شد عده‌ای را توقیف، شکتجه و اعدام کند؟ بدون شک، برای حفظ نظم عمومی تصور ملایم بودن به اندازه ملایم بودن خطرناک است. اقتدار در حکومت امری پسندیده است. برای حفظ خود باید دست به کار شود؛ اما

احساس سنتی عجیبی می‌کند. اداره کشور مدام بر او فشار می‌آورد. آن‌ها هر که باشند، تا چشم روی هم بگذارد بر او می‌شورند.
در شمال، نوری، مانند این که چیزی آتش گرفته باشد، دیده می‌شود، اما بعد ناپدید می‌شود. شاید رعد و برق باشد. دستش را روی چشمانش می‌کشد.

برایش متأسفم. فکر می‌کنم حداکثر کوشش را می‌کند.

فکر می‌کنم به یک مشروب دیگر نیاز داریم. موافقی؟

شرط می‌بندم می‌خواهی او را بکشی. چشمانش برق می‌زنند.
اگر قرار باشد عدالت رعایت شود استحقاقش را دارد. شخصاً فکر می‌کنم آدم حرامزاده‌ای است. اما شاهان باید این طور باشند، نه؟ ماندگار و پیشتاز. ضعفاً باید رو به دیوار بایستند و کشته شوند.

نه، این طور فکر نمی‌کنم.

چیزی باقی مانده؟ هر چی در بطری مانده بربیز. خوب؟ واقعاً تشنهام.

باید ببینم. زن بلند می‌شود و ملافه را هم دنبال خود می‌کشد. مرد می‌گوید، بطری روی میز تحریر است. احتیاج نیست خودت را پوشانی. از تماشای لذت می‌برم.

زن از روی شانه نگاهش می‌کند و می‌گوید: این طوری اسرارآمیزتر است.
لیوانت را بده. کاش چنین چیز تندی نخریده بودی.

مرد می‌گوید، چیز دیگری نمی‌توانم بخرم. در هر حال بدسلیقه‌ام. دلیلش هم آن است که یتیم بوده‌ام. کشیش‌های یتیم خانه روحیه‌ام را خراب کردند. به همین دلیل این‌قدر اخمو و افسرده‌ام.

بازی قدیمی یتیم بودن را شروع نکن. دلم برایت نمی‌سوزد.
مرد می‌گوید، ولی دلت برایم می‌سوزد. رویش حساب می‌کنم. به غیر از پاهای و باسن خیلی ظرفیت، این چیزی است که در تو تحسین می‌کنم: قلب خونینست.

قلبم نیست که خونین است، ذهنم است. من سنگدل‌م، یا این جور به من گفته‌اند.

مرد می‌خنده، پس به سلامتی سنگدلی‌ات. به سلامتی.

زن لیوانش را سر می‌کشد و شکلک در می‌آورد.
 مرد با خنده می‌گوید، همان طور که می‌آید همان طور هم می‌رود. بلند
 می‌شود، به سوی پنجره می‌رود و پنجره را کمی بالا می‌کشد.
 نمی‌توانی این کار را یکنی.
 کوچه فرعی است. به کسی نمی‌زنم.
 لااقل پشت پرده بایست. فکر مرا نمی‌کنی؟
 فکر چه چیز تو را؟ اولین بارت که نیست؟ همیشه که چشم‌هاست را
 نمی‌بندی.

منظورم این نیست. من که نمی‌توانم بکشم بالا و تف کنم. از شدت ادرار دارم
 می‌ترکم.

مرد می‌گوید، ربدشامبر رفیقم را بپوش، دیدی کجاست؟ آن چیز چهارخانه
 روی چهارپایه. فقط مواطن باش کسی توی راهرو نباشد. زن صاحبخانه زن
 پتیارهای است، البته تا وقتی که ربدشامبر را به تن داری نمی‌بیند - متوجهت
 نمی‌شود - این ربدشامبر را که بپوشی همه چیز چهارخانه می‌شود.

مرد می‌گوید، خوب، کجای داستان بودم؟
 زن می‌گوید، نیمه شب است و زنگ مفرغی یک ضربه می‌زند.
 آره، درست نیمه شب است. زنگ مفرغی یک ضربه می‌زند. وقتی صدای
 زنگ خاموش می‌شود آدمکش کور کلید را در قفل می‌چرخاند. قلبش، مثل همه
 موارد مشابه می‌زند. لحظاتی بسیار خطرناک. اگر به دام بیفتند مرگش طولانی و
 دردآور خواهد بود.

نه به مرگی که به زودی عامل اجرایش خواهد بود فکر می‌کند و نه به دلیل
 آن. این که چه کسی باید کشته شود و چرا، به آدم‌های پرقدرت و ثروتمند
 مربوط است. از آن‌ها متنفر است؛ همان‌ها بینایی اش را گرفتند و وقتی جوان بود
 و کاری از دستش ساخته نبود به زور به او تجاوز کردند. از هر موقعیتی استقبال
 می‌کند تا هر کدامشان را که بتواند بکشد - هر کدامشان را، و کسانی مثل این
 دختر را که با آن‌ها سر و کار دارند. برایش هیچ اهمیتی ندارد که آن دختر چیزی

بیش از یک موجود مزین به جواهر و یک زندانی است. برایش اهمیتی ندارد که همان کسانی که او را کور کردند این دختر را هم لال کردند.

اگر او هم دختر را نکشد، به هر حال فردا کشته خواهد شد، و تازه در این کار چابک است و نه مثل آن‌ها دست و پا چلغفتی. با این کار به دختر لطف می‌کند. هیچ کدام از آن شاهان برای استفاده از کارد مهارت کافی ندارند و مراسم قربانی کردن‌های زیادی را خراب کرده‌اند.

امیدوار است دختر سر و صدای زیادی راه نیندازد. به او گفته‌اند نمی‌تواند فریاد بزنند. تقریباً تنها صدایی که از دهان بی‌زبان زخمی اش درمی‌آید صدای میوی بلندی است که انگار جلواش را گرفته‌اند، مثل صدای گریه‌ای درون یک کیسه. که آن هم مشکلی برایش به وجود نخواهد آورد. با وجود این احتیاط خواهد کرد.

جسد نگهبان را به داخل اتاق می‌کشاند، تا اگر کسی در راهرو پیدایش شد پایش به آن نخورد. بعد در را قفل می‌کند و با پاهای برهنه در اتاق حرکت می‌کند.

بخش پنجم

پالتوی خز

امروز صبح شبکه هواشناسی هشدار داد که گردباد شدیدی در راه است. تا عصر آسمان به رنگ سبز غم انگیزی درآمد و شاخه‌های درختان، مثل حیوان عظیم‌الجثة خشمناکی دور خود می‌پیچیدند. برق‌هایی چون نیش مار در آسمان حرکت می‌کردند و به نظر می‌رسید کیسه‌هایی پر از بشقاب‌های حلبي به هم می‌خورند. رنی در چنین موقعی می‌گفت، تا هزار و یک بشمارید. اگر بتوانید این کار را بکنید، طوفان یک کیلومتر از این جا فاصله گرفته است. می‌گفت هیچ وقت هنگام طوفان و رعد و برق تلفن نکنید والا برق مستقیماً وارد گوشتان می‌شود و کرتان می‌کند. هیچ وقت در چنین اوضاعی به حمام نروید، رعد و برق می‌تواند مثل آب از دوش حمام به شما بخورد. می‌گفت اگر موی پشت گردتنان موقع رعد و برق سیخ شد به هوا بپرید، چون تنها کاری است که می‌تواند شما را از خطر حفظ کند.

تا شب طوفان تمام شد، اما هوا به فاضلاب مرطوب می‌ماند. در میان رختخواب به هم ریخته‌ام غلت می‌زدم و به قلبم که در مقابل فنرهای تخت به زحمت سعی داشت راحت باشد گوش می‌دادم. بالاخره از خوابیدن منصرف شدم، روی پیراهن خوابیم بلوزی به تنم کشیدم و با احتیاط از پله‌ها پایین آمدم. بعد بارانی پلاستیکی کلاه‌دارم را پوشیدم، و پاهایم را در گالش‌های لاستیکی کردم و بیرون رفتم. قدم گذاشتن روی چوب مرطوب کف ایوان خطرناک بود. رنگش رفته و احتمالاً پوسیده است.

در نور کم همه چیز یک رنگ بود. هوا مرطوب و ساکت بود. گل‌های داودی

باغچه جلو خانه از قطراهای آب برق می‌زند؛ و بدون شک لشکری از حلزون‌ها با قیمانده‌گل‌های لوپیا را می‌خوردند. می‌گویند حلزون‌ها آبجو دوست دارند؛ همیشه فکر می‌کنم باید کمی آبجو برایشان بگذارم. بهتر است آن‌ها بخورند تا من آبجو هیچ وقت مشروب مورد علاقه‌ام نبوده. مشروبی را دوست دارم که اثر سریع‌تری داشته باشد.

در طول پیاده‌روی لخ‌لخ کنان راه افتادم. بدر ماه را هاله کمرنگی فراگرفته بود؛ زیر نور چراغ‌های خیابان سایه کوتاه‌شده‌ام مانند روح خبیثی جلوتر از خودم روی زمین سر می‌خورد. احساس کردم به کار جسوانه‌ای دست زده‌ام: راه رفتن یک پیروز نهان، این وقت شب در خیابان. ممکن بود یک غریبه فکر کند پیروز نبی دفاعی هستم. و در واقع کمی ترسیده بودم یا لااقل متوجه موقعیتم شده بودم چون تپیش قلبم تندتر شده بود. مايرا با مهربانی به من می‌گوید، زنان مسن هدف خوبی برای جیب‌برها هستند. می‌گویند این جیب‌برها، مثل همه چیزهای بد دیگر، از تورنتو می‌آینند. شاید با سلاحی که به شکل چتر یا چوب گلف است سوار اتوبوس می‌شوند و به این‌جا می‌آینند. مايرا به تluxی می‌گوید، کاری نیست که نکنند.

سه چهارراه خیابان اصلی شهر را پشت سر گذاشتیم، بعد ایستادم و از این ور آسفالت برآق به سوی گاراژ والتر نگاه کردم. والتر در میان برکه‌ای از آسفالت تیره در کیوسک شیشه‌ای نشسته بود. کلاه کپی قرمیش به جلو خم شده بود، به اسب‌سوار پیری می‌ماند سوار بر یک اسب نامرئی، یا شبیه ناخدایی بود که یک کشته عجیب، کشته سرنوشتی، را در فضا هدایت می‌کرد. در واقع، آن طور که از ماира فهمیده بودم، شبکه ورزش را از تلویزیون کوچکش تماشا می‌کرد. جلو نرفتم که با او صحبت کنم، دیدن هیبت من در تاریکی با پیراهن خواب و گالش‌های لاستیکی، مانند زن هشتاد نود ساله دیوانه‌ای که مردم را دنبال می‌کند، او را می‌ترساند. از همین فاصله هم دیدن یک آدم دیگر که آن وقت شب مثل من بیدار مانده بود برایم آرامش بخش بود.

در راه بازگشت صدای پایی پشت سرم شنیدم. با خودم گفتم، بالاخره کار خودت را کردي، یک جیب‌بر دنبالت می‌کند. اما نه، یک زن جوان در بارانی سیاه که یک ساک یا چمدان در دست داشت با سر خم شده به سرعت از کنارم گذشت.

فکر کردم، ساپریناست. بالاخره آمد. برای یک لحظه احساس بخشیده شدن کردم – چقدر خود را خوشبخت و سپاسگزار می‌دیدم، مثل این که زمان به عقب رفته بود و عصای کهنه چوبی ام گل داده بود. اما در نگاه دوم – نه، نگاه سوم – متوجه شدم که هیچ شباهتی به ساپرینا ندارد. غریبه بود. من کی ام که مستحق چنان نتیجه معجزه‌آمیزی باشم. چطور می‌توانم انتظار چنین چیزی را داشته باشم.

با این همه، با وجود همه دلایلی که بر ضدم هست انتظارش را دارم.

کافی است. مثل شاعران قدیمی کوله بار خاطراتم را بر دوش می‌گیرم. برگردیم به آویلیون.

مادر مرده بود و هیچ چیز مثلاً گذشته نبود. به من گفته بودند باید برای جلوگیری از گریه لب بالایم را گاز بگیرم. کی به من چنین چیزی گفته بود؟ حتماً رنی؟ شاید هم پدرم. خنده‌دار است که هیچ وقت چیزی در باره لب پایینی نمی‌گفتند. این لبی است که برای تحمل درد باید گاز بگیری.

اوایل لورا مدتی از وقتی را توی پالتوی خز مادر می‌گذراند. هنوز دستمال مادر توی جیب پالتو بود. لورا داخل پالتو می‌شد و سعی می‌کرد دکمه‌ها را بیندد، تا این که یاد گرفت اول دکمه‌ها را بیندد و بعد از زیر به درون پالتو بخزد. فکر می‌کنم توی پالتو دعا می‌خواند یا سعی می‌کرد روح مادر را برگرداند. هرچه بود فایده‌ای نداشت. و بعد پالتو به مؤسسه خیریه داده شد.

به زودی لورا شروع کرد به سؤال کردن در مورد نوزاد، نوزادی که شباهتی به بچه گریه نداشت. می‌خواست بداند به کجا رفته. به بهشت رفته، قانعش نمی‌کرد – منظورش این بود که از لگن به کجا رفته. رنی گفت، دکتر بردش. اما چرا تشییع جنازه برایش نگرفتند؟ رنی گفت، چون وقتی به دینا آمد خیلی کوچولو بود. چرا چیزی به آن کوچکی توانست مادر را بکشد؟ رنی جواب داد، مهم نیست الان بدانی، بزرگتر که شدی می‌فهمی. چیزی که نمی‌دانی صدمه‌ای به تو نمی‌زند. اما یک ضربالمثل می‌گوید، بعضی اوقات چیزی که نمی‌دانی ممکن است خیلی آزارت دهد.

شب‌ها لورا یواشکی به اتاق من می‌آمد و تکانم می‌داد تا بیدار شوم، بعد

می آمد توی تختخوابم. نمی توانست بخوابد. به خاطر خدا نمی توانست بخوابد. تا موقع تشییع جنازه مادر با خدا رفیق بود. معلم روزهای یکشنبه کلیساي متدبیست که مادر ما را به آن می فرستاد و بعد هم رفیع به فرستادن ما به آن جا ادامه داد می گفت، خدا دوستان دارد، و لورا حرفش را باور کرده بود. اما حالا دیگر چندان مطمئن نبود.

می خواست بداند خدا دقیقاً کجاست. معلم روز یکشنبه گفته بود، خدا همه جا هست، و حالا می خواست بداند: خدای توی خورشید است، توی ماه است، توی آشپزخانه است یا توی حمام یا زیر تخت است؟ (رنی گفت: «دلم می خواهد آن زن را خفه کنم.»)، لورا نمی خواست که خدا به طور ناگهانی جلوش ظاهر شود، با توجه به رفتار اخیر خدا مشکل نبود بفهمیم چرا لورا این طوری شده بود. رنی یک شیرینی پشت سرش قایم می کرد و می گفت، چشم هایت را بیند و دهانت را باز کن تا چیزی که انتظارش را نداشتی به تو بدهم، اما لورا دیگر به حرفش گوش نمی کرد. می خواست چشمانش باز باشد. اعتمادش را به رنی از دست نداده بود؛ از چیزی که نمی دانست خوشش نمی آمد.

شاید خدا توی اشکاف جاروها بود. ظاهراً بهترین جا برای خدا بود. مانند یک عمروی غیرعادی آن جا به کمین نشسته بود، اما مطمئن نبود: خودش ندیده بود و می ترسید در اشکاف را باز کند. معلم روز یکشنبه گفته بود: «خدا در قلب آدم است.» و این حرف کار را خراب تر کرد. چی می شد اگر در اشکاف جاروها اتفاقی می افتاد مثلاً درش فقل می شد.

یک سرود مذهبی می گفت، خدا هیچ وقت نمی خوابد – چشمانش برای یک چرت زدن بیجا بسته نمی شود. در عوض شبها دور و بر خانه ها می گردد و جاسوسی مردم را می کند – تا ببیند اگر مردم به اندازه کافی خوب هستند بیماری بدی بفرستد و کارشان را بسازد، یا از یک هوس دیگر لذت ببرد. به هر حال دیر یا زود یک کار ناپسند از او سر می زد، مثل بیش تر کارهایی که در تورات کرده است. لورا می گفت: «گوش کن، خودشه.» صدای پای سبک و صدای پای سنگین.

«این صدا از خدا نیست. صدای پای پدر در برج کوچک است.»
«آن جا چه می کند؟»

«سیگار می‌کشد». نمی‌خواستم بگویم مشروب می‌خورد. خوب نبود.

وقتی لورا خوابیده بود بیشتر دلم برایش ضعف می‌رفت – لبانش کمی باز بود، مژه‌هایش هنوز مرتبط بود – توی خواب خیلی حرکت می‌کرد؛ ناله می‌کرد، لگد می‌زد، و گاه خرخر می‌کرد و نمی‌گذاشت بخوابم. یواشکی از تخت پایین می‌آمدم، پاورچین پاورچین راه می‌رفتم و خودم را از پنجه بالا می‌کشیدم که بیرون را تماشا کنم. وقتی مهتاب بود گل‌ها، مثل این که رنگ‌هایشان را مکیده باشند، نقره‌ای بودند. می‌توانستم سایه پری دریایی را که کوچک شده بود ببینم؛ ماه در حوض نیلوفرها منعکس بود و پری نوک پایش را در نور سرد آن فرو کرده بود. با لرز به تختخوابم برمی‌گشتم و سایه پرده‌ها را که حرکت می‌کردند تماشا می‌کدم و به صدای جیرجیرک و ترق ترقی که خانه با جابجا شدنش از خود درمی‌آورد گوش می‌دادم، و فکر می‌کردم کار بدی از من سر زده است.

بچه‌ها فکر می‌کنند هر اتفاق بدی که می‌افتد تقصیر آن‌هاست، من هم از این قاعده مستثنی نبودم، همچنین بچه‌ها، با وجود همه شواهد بدی که وجود دارد، معتقد‌نمایند که همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شود، در این مورد هم با آن‌ها فرقی نداشتم؛ فقط آرزو می‌کردم آن پایان خوش زودتر فرا برسد چون – به‌خصوص شب‌ها وقتی لورا خوابیده بود و من مجبور نبودم برای خوشحال‌کردنش کاری بکنم – خیلی احساس تنهایی می‌کردم.

صبح‌ها باید به لورا کمک می‌کردم لباس‌هایش را پوشد – حتی وقتی مادر زنده بود این کار وظیفه من بود – و مطمئن شوم دندان‌هایش را مساوک بزند و موهاش را شانه کند. وقت ناهار گاهی رنی به ما اجازه می‌داد با هم به پیکنیک برویم. به ما نان سفیدی که روی آن کره و مریای انگور مالیده بود، و هویج خام و سبزی قاج‌کرده می‌داد. همچنین گوشت نمک‌سودی که از قوطی کنسرو درآورده بود. این‌ها را در بشقاب می‌گذاشتیم، و به خارج خانه می‌بردیم و این‌جا یا آنجا ناهمارمان را می‌خوردیم – کنار حوض، در گلخانه. اگر باران می‌بارید داخل خانه غذایمان را می‌خوردیم.

لورا با دست‌های به هم گره کرده و چشمان بسته سرش را روی خردۀ‌های ساندویچش خم کرده بود و می‌گفت: «گرسنگی ارامنه را فراموش نکن.»

می دانستم که این را از مادر یاد گرفته است، دلم می خواست گریه کنم. یک بار به او گفتم: «هیچ ارمنی ای از گرسنگی نمرد. همه آن حرف‌ها ساختگی بودند»، اما حرفم را باور نمی‌کرد.

خیلی وقت‌ها ما را تنها به حال خودمان می‌گذاشتند. همه جای آویلیون را یاد گرفته بودیم: غارها، درزها و شکاف‌ها، و تونل‌هایش را. چشم‌هایمان را به زیرپله‌های پشت ساختمان می‌دوختیم و جنگلی از گالش‌های دور انداخته شده، لنگه‌های دستکش و چترهای شکسته می‌دیدیم. در قسمت‌های مختلف انبارهای زیرزمینی سیاحت می‌کردیم – در انبار زغال، زغال نگهداری می‌شد، در انبار سبزیجات کلم‌ها و کدو تنبیل‌ها روی تخته چوبی قرار داشتند، چغندرها و هویج‌ها که ریش درآورده بودند و سبز زمینی‌ها که با شاخص‌های بی‌رنگشان به صورت خرچنگ درآمده بودند در جعبه‌های شنی بودند، در سرداد سبی‌ها در خمره نگهداری می‌شدند، و طبقه‌های کنسروها – شیشه‌های مربای خاک گرفته و ژله‌ها که مانند جواهر می‌درخشیدند، رب‌ها و ترشی‌ها و کنسروهای توت‌فرنگی، رب و سس سبی در شیشه‌های محکم در بسته شده نگهداری می‌شدند. یک انبار شراب هم وجود داشت، ولی درش فل کشیده بود و فقط پدرم کلیدش را داشت.

محفظه زیر ایوان را که شبیه غار بود و کف مرطوب و کثیفی داشت کشف کردیم و از میان گل‌های ختمی، و از جایی که فقط گل‌های قاصدک عنکبوتی می‌توانستند برویند به درونش خزیدیم. بوی نعنامانند علف‌های خزندۀ را که با بوی داروی نظافت گریه و (یک بار) بوی تند و تهوع آور مار بند جورابی مخلوط شده بود، پشت سر گذاشتیم و اتاق زیرشیر واتی را با جعبه‌های پر از کتاب‌های قدیمی، لحاف‌های ذخیره‌شده و سه صندوق شکسته، به اضافه الگوی لباس‌های آدلیا که بالاتنه‌اش رنگپریده و کپک زده بود کشف کردیم.

در حالی که نفس‌هایمان را در سینه حبس می‌کردیم، یواشکی از میان مارپیچ‌هایی از سایه راهمان را پیدا می‌کردیم و با کارهای مخفیانه‌مان – دانستن راه‌های پنهان خانه و این که دیده نمی‌شدیم – خود را تسلی می‌دادیم. گفتم، به صدای تیکتیک ساعت گوش کن. ساعت پاندول داشت – یک

ساعت عتیقهٔ چینی سفید و طلایی؛ متعلق به پدر بزرگ بود و روی سربخاری کتابخانه قرار داشت. اما او فکر کرده بود می‌گوییم، به لیسیدن ساعت نگاه کن. حق داشت اشتباہ کند، چون پاندول ساعت که حرکت می‌کرد به زبانی شباخت داشت که یک لب نامرئی را می‌لیسید و زمان را می‌خورد.

پاییز رسید. من و لورا غلاف لوبياهای شیره‌مانند را می‌گرفتیم و باز می‌کردیم تا دانه‌های فلس‌مانند داخلشان را که روی هم افتاده و شبیه پوست اژدها بودند با دست لمس کنیم. دانه‌ها را بیرون می‌کشیدیم و آن‌ها را روی برگ‌هایشان که چون چترهای نجات ابریشمین بودند پخش می‌کردیم، و زبان قهوه‌ای مایل به زردی را که باقی می‌ماند و به نرمی داخل آرنج بودند همانجا می‌گذاشتیم. بعد به پل جوییلی می‌رفتیم و غلاف‌های لوبيا را تویی رودخانه می‌انداختیم و منتظر می‌شدیم بینیم چقدر روی آب می‌مانند. آیا در خیال‌مان آن‌ها قایق‌هایی بودند که شخص یا اشخاص را حمل می‌کردند؟ مطمئن نیستم. اما از فرو رفتنشان در آب احساس رضایت می‌کردیم.

زمستان فرا رسید. آسمان خاکستری و مه‌آلود بود، خورشید به رنگ خون ماهی – صورتی کمرنگ – درآمده بود و مدت کوتاه‌تری در آسمان می‌ماند. قندیل‌های سنگین و مات که به ضخامت مج دست بودند، از پشت بام و به پنجه‌ها معلق بودند. آن‌ها را می‌شکستیم و نوکشان را می‌مکیدیم. رنی به ما گفت اگر آن کار را بکنیم زیانمان سیاه می‌شود و می‌افتد، اما من می‌دانستم دروغ می‌گوید؛ امتحان کرده بودم.

آن زمان آویلیون کنار اسکله یک آشیانه قایق و یک یخچال طبیعی داشت. در زمستان قایق بادبانی و کهن‌سال پدر بزرگ که نامش واترینکسی بود در آشیانه نگهداری می‌شد. در یخچال یخ نگه می‌داشتند. یخ را از رودخانه یوگز می‌کنند و به وسیله اسب به آن‌جا می‌کشیدند و رویش خاک اره می‌ریختند تا تابستان که یخ کمیاب است از آن استفاده شود.

من و لورا به اسکله لیز که ما را از رفتن به رویش منع کرده بودند می‌رفتیم. رنی می‌گفت اگر از روی اسکله تویی آب بیفتیم زیاد زنده نخواهیم ماند، آب به سردی مرگ بود. پوتین‌هایمان پر از آب می‌شد و مثل سنگ سنگین می‌شدیم. چند تا سنگ انداختیم تا بینیم چه به سرشان می‌آید؛ روی یخ‌ها سر خوردند و

در تیررس ثابت ملئندند. نفس‌هاییمان دود سفیدی درست می‌کرد؛ نفس‌مان را مثل صدای هوی ترن بیرون می‌دادیم، و سنگینیمان را از یک پای سرد به پای سرد دیگر می‌دادیم. برف زیر پوتین‌هاییمان صدا می‌کرد. دست‌هاییمان را به هم مسی‌گرفتیم و بعد دستکش‌هاییمان را، که یخ‌زده و بهم چسبیده بودند، درمی‌آوردیم؛ دو دست کبود و خالی همدیگر را گرفته بودند.

ته بستر آبشارهای لوتو، تکه‌های بزرگ لب پریده یخ روی هم انباشته شده بود. یخ‌ها ظهرها سفید و غروب‌ها سبز کمرنگ بودند؛ تکه‌های کوچک‌تر صدای جیرینگ جیرینگی مثل صدای زنگ داشتند. در سطح رودخانه آب سیاه جریان داشت. صدای خوشحالی بچه‌ها را می‌شنیدیم که پشت درختان آن طرف رودخانه پنهان بودند و سورتمه‌سواری – ما اجازه نداشتم – می‌کردند. فکر کردم روی آن یخ‌های لب‌شکسته ساحل راه بروم ببینم چقدر محکم است.

بهار فرا رسید. شاخه‌های بید زرد شدند و گیاه سگ‌زبان قرمز شد. رودخانه لوتو سیلاپ کرد، درختان و بوته‌ها از ریشه کنده شدند، در گرداب افتادند و تیره و لیز شدند. زنی از روی پل جوییلی خود را به رودخانه انداخت و جسدش تا دو روز پیدا نشد. از ته رودخانه بیرون‌نش کشیدند، منظره خوبی نبود؛ فرو افتادن از آن آبشارها مثل رفتن به داخل چرخ‌گوشت بود. رنی گفت راه خوبی برای رفتن از این دنیا نبود – البته اگر علاقه‌مند بودی که ظاهر خوبی داشته باشی، اما به احتمال زیاد در چنان موقعیتی کسی به ظاهر اهمیت نمی‌دهد.

خانم هیلکوت می‌دانست تعداد زیادی خودشان را به رودخانه انداخته‌اند. روزنامه‌ها در باره‌شان می‌نوشتند. یکی از آن‌ها دختری بود که با او به یک مدرسه رفته بود و به یک کارگر راه‌آهن شوهر کرده بود. شوهرش مدت زیادی از وقت‌ش را دور از خانه می‌گذراند، بنابراین چه انتظاری داشت؟ «شکمش بالا آمده بود، بخشیدنی هم در کار نبود.» رنی، به نشانه این‌که حرفش درست است سر تکان داد.

«هر چقدر هم که مردی احمق باشد، حساب سرش می‌شود، حداقل می‌تواند با انگشتانش حساب کند. تصور می‌کنم در چنین موردی کنک زدن هم در میان باشد. اما وقتی که اسب رفته باشد بستن در طویله بی‌فایده است.»
لورا پرسید، «چه اسبی؟»

خانم هیلکوت گفت: «حتماً گرفتاری‌های دیگری هم داشته. مسلماً همین یکی نبوده.»

لورا یواشکی پرسید، «چی بالا آمده بود؟» گفتم: «کدام بالا آمدن؟» اما خودم هم فهمیده بودم.

رنی گفت، این جور زن‌ها برای این کار به قسمت بالای رودخانه می‌روند و بعد از پریدن سنگینی لباس‌های خیششان زیر آب می‌کشندشان. اگر یک مرد بخواهد خود را بکشد روش مؤثرتری انتخاب می‌کند. معمولاً خودشان را از ستون سقف انبارشان دار می‌زنند یا به مغزشان شلیک می‌کنند، یا اگر بخواهند خود را غرق کنند، سنگ یا چیز سنگینی – تبر، کیسه میخ – به خود می‌بنندند. مردها دوست ندارند در انجام چنین کار جدی‌ای ریسک کنند. این یک شیوه زنانه است که خودت را در آب بیندازی و بگذاری آب ببرد. نمی‌شد از لحن کلام رنی فهمید به این تفاوت‌ها مثبت نگاه می‌کند یا منفی.

ماه ژوئن ده ساله شدم. رنی به این مناسبت یک کیک درست کرد، ولی گفت شاید درست نباشد به این زودی پس از مرگ مادر کیک تولید داشته باشیم. اما از طرف دیگر باید زندگی کرد، و شاید این کسی را ناراحت نکند. لورا پرسید، چه کسی را؟ جواب دادم، مادر را. پرسید، مادر از آسمان تماشا یمان می‌کند؟ بعد لجباز و خودخواه شدم. جواب ندادم. لورا، به خصوص بعد از این که شنید ممکن است مادر ناراحت شود، به کیک لب نزد و من هم سهم خودم را خوردم و هم سهم لورا را.

حالا خیلی سعی می‌کردم جزئیات غم مرگ مادر را به یاد آورم – این غم اشکال مختلفی به خود گرفته بود – اگرچه به کمک نیروی اراده می‌توانستم بازتاب آن را به صورت یک سگ کوچک ببینم که در یک انبار زندانی بود و زوزه می‌کشید. روز مرگ مادر چه کار کرده بودم؟ به سختی یادم می‌آمد. مادرم آن روز چه شکلی بود؟ حالا فقط به شکل عکس‌هایش به یادم می‌آمد. اما غریبه بودن رختخوابش را که ناگهان دیگر در آن نبود به خاطر دارم: چقدر خالی به نظر می‌رسید. نور بعد از ظهر بی‌سر و صدا از میان پنجره به کف چوبی اتاق تاییده بود و ذره‌های غبار در آن شناور بودند. بوی واکس اثاثیه چوبی اتاق و گل‌های پژمرده داودی و بوی لگن ادرار و داروی ضد عفونی در اتاق مانده بود.

رنی به خانم هیلکوت گفت که هیچ کس نمی‌تواند جای خانم چیس را بگیرد. اگر انسانی بتواند به مرتبه معمومیت برسد، خانم چیس چنان انسانی بود. و حالا او تقریباً هر کاری که از دستش برآمده بود به خاطر ما کرده بود و ظاهر را حفظ کرده بود، هرچه کمتر در این باره صحبت شود بچه‌ها زودتر این مصیبیت را فراموش می‌کنند، خوشبختانه در مورد ما هم همین طور به نظر می‌رسد، هرچند هنوز وضع من خوب نیست و خیلی ساکتم. من بچه تو داری هستم، اما بالاخره معلوم می‌شود چه چیزی ناراحتم می‌کند. در مورد لورا هیچ کس نمی‌توانست نظری بدهد چون رفتارش همیشه عجیب بود.

می‌گفت ما خیلی با هم هستیم. می‌گفت لورا چیزهایی یاد می‌گیرد که برای سنش زیاد است و من هم از بچه‌های دیگر عقب افتاده‌ام. هر کدام از ما باید با بچه‌های همسنمان باشیم، اما آن تعداد کمی از بچه‌های شهر هم که مناسب معاشرت با ما بودند حالا به مدرسه فرستاده شده بودند — به مدارس خصوصی، به همان جایی که ما هم باید فرستاده می‌شدیم، اما به نظر می‌رسد که سروان چیس هیچ وقت فرصتی برای این کار ندارد؛ اما اگر هم فرصت داشت آن همه تغییر برایمان خوب نبود، و با این که من به سردی خیار بودم و حتماً می‌توانستم این تغییرات را تحمل کنم، برای سن لورا خیلی زود بود، و راستش را بخواهید همه این اتفاق‌ها برایش خیلی زود بود. لورا خیلی عصبی بود. از آن بچه‌هایی بود که حتی اگر در آین به عمق شش سانتیمتر می‌افتد، آن قدر به خودش می‌پیچید و دست و پا می‌زد که غرق می‌شد.

لای در به اندازه یک ترک باز بود و من و لورا که پشت پله‌ها نشسته بودیم، دست‌هایمان را جلو دهانمان گرفته بودیم تا صدای خنده‌مان شنیده نشود. از جاسوسی لذت می‌بردیم. هرچند به نفع هیچ کداممان نبود حرف‌هایی را که در باره‌مان می‌گفتند بشنویم.

سریاز خسته

امروز پیاده به بانک رفتم – برای این که گرما نخورم و اول وقت هم آن جا باشم، صبح زود راه افتادم. به این طریق مطمئن بودم که می‌توانم کسی را وادار کنم که به مشکلم توجه کند، چون دوباره در صورتحساب بانکی ام اشتباه پیدا کرده بودم. به آن‌ها می‌گوییم، برخلاف ماشین‌هایتان من هنوز می‌توانم جمع و تفیریق کنم، و آن‌ها لبخند تحويلم می‌دهند: مثل تفی که پیشخدمت توی سوپ آدم می‌اندازد. همیشه می‌گویند: «رئیس بانک جلسه دارد.» و همیشه به یک بچه آتشپاره نیشخند به لب چاپلوس که فکر می‌کند در آینده آدمی بانفوذ خواهد شد، و تا دیروز شلوار کوتاه می‌پوشید، واگذار می‌کنند.

احساس می‌کنم به خاطر این که پول بسیار کمی دارم، و همچنین برای این که روزی خیلی خیلی پولدار بودم مورد تغیر. البته عملأ هیچ وقت پول زیادی نداشتم. پدرم پولدار بود و بعد هم ریچارد. اما همان طور که حاضران در صحنه جنایت مجرم شناخته می‌شوند، من هم پولدار شناخته شده بودم.

ساختمان بانک ستون‌های رومی دارد تا یادمان بیندازد که باید مثل آن مزدورهای مسخره، چیزهایی را که مال سزار است به او برگردانیم. برای لجبازی با آن‌ها، به خاطر دو سنت، می‌خواهم پولم را در جورابی زیر تشك تختنم نگه دارم. اما می‌ترسم شایع شود که پیرزن دیوانه مرموزی شده‌ام، از آن پیرزن‌هایی که مرده‌شان را در بیغله‌ای پر از قوطی‌های خالی غذای گربه پیدا می‌کنند و دو میلیون دلار پولشان را به صورت اسکناس‌های پنج دلاری لای صفحات زردشده روزنامه، هیچ دلم نمی‌خواهد توجه معتمدان محلی و دزدهای تازه‌کاری

را جلب کنم که از چشمانتشان خون می‌بارد و دست‌هایشان به هر چیزی می‌چسبد.

در راه بازگشت از بانک از کنار ساختمان شهرداری و برج ناقوس سبک ایتالیایی و روکش دو طرفه آجری اش و پرچمی که نیاز به دوباره رنگ شدن دارد و توب صحرایی که در جنگ رودخانه سوم^۱ فرانسه به کار رفته رد می‌شود. همچنین از کنار دو مجسمه مفرغی که خانواده چیس سفارش ساختنش را داده. مجسمه دست راستی را که مادر بزرگم آدلیا سفارش داد مجسمه سرهنگ پارک من^۲، یک سرباز قدیمی است که در آخرین جنگ سرنوشت‌ساز انقلاب آمریکا که در قلعه تی‌کوندروگا که حالا جزو ایالت نیویورک است، اتفاق افتاد، جنگیده بود. گاهی به بعضی از مردان گیج آلمانی، انگلیسی یا حتی آمریکایی برمی‌خوریم که دنبال صحنه نبرد تی‌کوندروگا می‌گردند. به آن‌ها گفته می‌شود شهر را عوضی آمده‌اید. و اگر درست فکر کنید کشور را هم عوضی آمده‌اید و باید به کشور مجاور بروید.

سرهنگ پارک من هنگام رد شدن از مرز با تیرک حدود شهر را مشخص کرد و به این ترتیب با نامگذاری شهر ما به پیشوای بزرگداشت جنگی رفت که در آن شکست خورد. (هرچند کارش غیرعادی نبود: خیلی از مردم به حفظ زخم‌های روحیشان علاقه‌مند می‌شوند). او سوار بر اسب با شمشیر کشیده می‌تازد و نزدیک است وارد باعچه اطلسی‌ها شود. مردی با ریش نتراشیده نوک تیز و چشم‌انی گیرا - ظاهر ایده‌آل یک رهبر سواره‌نظام برای هر مجسمه‌سازی. هیچ کس نمی‌دانست سرهنگ پارک من چه قیافه‌ای داشته است، هیچ تصویری از او وجود ندارد، این مجسمه هم تا سال ۱۸۸۵ نصب نشد. اما حالا چهره سرهنگ پارک من چهره همین مجسمه است. این هم نشانه‌ای از خودکامگی هنر.

سمت چپ چمن مجسمه اسطوره‌ای دیگری وجود دارد: مجسمه سرباز خسته، که سه تا از دکمه‌های بالای پیراهنش باز است، گردنش مثل این که برای تبر جlad آمده باشد خم شده است، اونیفورم‌ش نامرتب است، کلاه‌خودش کج شده است و به تنگ از کار افتاده‌اش تکیه داده است. این مجسمه با ظاهري

همیشه جوان و همیشه خسته و پوست بدنی که در نور خورشید سبز می‌زند، زیرپوشش اشک‌مانند فصله‌های کبوتر، سرآمد یادبودهای جنگ است. مجسمه سرباز خسته از پروژه‌های پدرم بود. مجسمه‌سازی که آن را ساخت کالیستا فیتزیمونس بود. در آن زمان فرانسیس لورینگ، سرپرست کمیته انجمان هنرمندان انتاریو برای یادبود جنگ بود. بعضی از محلی‌ها به انتخاب خانم فیتزیمونس اعتراض کردند – یک زن برای ساختن چنان مجسمه‌ای مناسب نبود – اما پدرم در جلسهٔ کسانی که متعهد شده بودند به این پروژه کمک کنند، با این سؤال که مگر خانم لورینگ یک زن نیست؟ و ایجاد چندین اظهارنظر: چطور می‌توان از پیش قضاوت کرد که او برای این کار مناسب نیست راه را هموار کرد. پدرم در میان افراد خودمانی اظهار داشت، کسی که مزد نی زن را می‌دهد، آهنگ را انتخاب می‌کند و چون همه‌شان آدمهای خسیسی هستند بهتر است یا دست توی جیبشان کنند یا تسلیم نظرش شوند.

دوشیزه کالیستا فیتزیمونس نه تنها یک زن بود، بلکه یک زن ۲۸ ساله و مو قرمز بود. او برای مشورت در بارهٔ طرح پیشنهادی اش مدام به آویلیون می‌آمد. این جلسات مشاوره در کتابخانه انجام می‌شد. ابتدا در کتابخانه باز می‌ماند و بعد نه. ابتدا جایش در اتاق مهمان، دومین اتاق مهمان بود و بعد به اولین اتاق منتقل شد. و طولی نکشید که همه آخر هفته‌ها را در آویلیون بود و اتفاقی که در آن بود به اتفاق معروف شد.

پدر خوشحال‌تر به نظر می‌رسید؛ بدون شک کمتر مشروب می‌خورد. ترتیب تمیز کردن باغ را داد، راه اتومبیل روی باغ را سنگریزهٔ تازه ریختند، دستور داد قایق واترینیکسی را تمیز و مرتب کنند. بعضی اوقات روزهای آخر هفته مهمانی‌های غیررسمی داشتیم. مهمان‌ها دوستان هنرمند کالیستا بودند که از تورنتو می‌آمدند. این هنرمندان که شاید در میانشان هنرمندان سرشناس امروزی نیز بودند، به جای کت و شلوار رسمی شام یا حتی کت و شلوار معمولی، بلوزهای یقه هفت می‌پوشیدند، غذایشان را روی چمن می‌خوردند، در بارهٔ هنر صحبت می‌کردند، سیگار می‌کشیدند و مدام بحث می‌کردند. دختران هنرمندان از حواله‌های زیادی استفاده می‌کردند، که به قول رنی حتماً به خاطر آن بود که

هیچ وقتی در یک خانه حسابی زندگی نکرده بودند. همچنین ناخن‌های دستشان به خاطر این که می‌جویدندشان، نامرتب بود.

وقتی مهمان نداشتیم پدرم و کالیستا با یکی از ماشین‌ها – اتومبیل کروکی دونفره نه آن اتومبیل معمولی – و یک سبد غذا که رنی با عصبانیت درستش کرده بود، به پیکنیک می‌رفتند. یا با قایق بادبانی به قایقرانی می‌رفتند. کالیستا شلوار و یکی از بلوز‌های یقه گرد پدرم را می‌پوشید و دستش را مثل کوکوشانل^۱ توى جیب‌هایش می‌کرد. آن‌ها تا ویندسور می‌رفتند و سر راه در میخانه‌های کنار جاده که مشروب‌های مختلف می‌فروختند و برنامه‌های پیانو و رقص‌های عامیانه داشتند و قاچاقچیان نوشابه‌های الکلی از شیکاگو و دترویت به آن‌جا می‌آمدند تا با مشروب‌سازان مطیع مقررات کاتادایی معامله کنند، توقف می‌کردند. آن زمان در ایالات متحده مشروبات الکلی ممنوع بود و مشروبات گرانقیمت مثل آب از این طرف مرز به آن طرف جریان داشت. جسد‌هایی که انگشتانشان قطع شده بود و پولی در جیب‌هایشان نبود و به رودخانه ویندسور انداخته شده بودند، در سواحل دریاچه اری پیدا شان می‌شد؛ و بر سر این که کدام طرف باید خرج دفنشان را پردازد مشاجره دومی گرفت. در این سفرها پدر و کالیستا تمام شب یا بعضی اوقات چندین شب را دور از خانه به سر می‌بردند. در یکی از این سفرها به آیشان نیگار ارفتند که باعث حسودی رنی شد و یک بار هم به بافالو رفتند؛ با ترن سفر کرده بودند.

این جزئیات را از کالیستا می‌شنیدیم که در شرح جزئیات کم نمی‌گذشت. به ما می‌گفت، پدر احتیاج به «خوشگذرانی» دارد، و این خوشگذرانی‌ها برایش خوب است. می‌گفت که پدر باید با مردم قاطی شود و کیف کند. او و پدر با هم «رفیق» بودند. کالیستا خوشش می‌آمد ما را بچه‌ها صدا کند و می‌گفت «کالی» صدایش کنیم.

(لورا می‌خواست بداند که پدر در میخانه‌ها می‌رقصید یا نه؛ به خاطر پایش تصور رقصیدن او مشکل بود. کالیستا گفت نه، اما دوست دارد تماشا کند. در این

مورد شک دارم. تماشای رقص دیگران وقتی خود شخص نتواند برقصد چندان لذتی ندارد.

من نسبت به کالیستا که هنرمند بود، مثل مردها با او مشورت می‌شد، با قدم‌های بلند راه می‌رفت، مثل مردها دست می‌داد، سیگار را با چوب سیگارهای کوچک سیاه می‌کشید و کوکو شانل را می‌شناخت، آمیزه‌ای از ترس و احترام داشتم. گوش‌هایش را سوراخ کرده بود و موهای قرمزش را (حالا می‌دانم که با حنا رنگشان می‌کرد) با روسربی می‌بست. پیراهن‌های لختی از پارچه‌هایی که رنگ‌های تند – بنفش، سرخابی و زعفرانی – داشتند می‌پوشید. به من گفت که این‌ها مدد پاریس هستند، و از روس‌های سفید مهاجر الهام گرفته شده‌اند. طرح‌هایشان را شرح می‌داد. خیلی به جزئیات توجه می‌کرد.

رنی به خاتم هیلکوت گفت: «یکی از جنده‌هایش. یکی از حلقه‌های زنجیری که خدا می‌داند می‌تواند به درازای بازویت باشد، اما آدم فکر می‌کرد آنقدر معرفت دارد که هنوز بدن زنش در زیر خاکی که می‌توانست قبر خودش باشد سرد نشده، چنین کسی را به زیر همان سقف نیاورد.»

لورا پرسید: «جنده یعنی چه؟»

رنی گفت: «چیزی نگو.» معلوم بود خیلی عصبانی است که حتی در حضور من و لورا این حرف‌ها را می‌زد. (بعداً من به لورا گفتم که جنده زنی است که آدامس می‌جود. اما کالیستا آدامس نمی‌جوید.)

خاتم هیلکوت برای این که رنی را متوجه کند گفت: «موش‌های کوچک گوش‌های بزرگ دارند.» اما رنی به حرفش توجه نکرد و به حرف‌هایش ادامه داد. «با آن لباس‌های عجیب و غریبی که می‌پوشد. ممکن است با آن لباس‌های نازک به کلیسا هم برود. وقتی جلو آفتاب می‌ایستد می‌شود از روی لباسش خورشید و ماه و هرچه را که آن زیر است ببینی. البته چیزی هم برای نشان دادن ندارد. از آن زن‌های اطواری است که بدنش به صافی بدن پسرهاست.»

خاتم هیلکوت گفت: «من که هیچ وقت جرئت نمی‌کنم چنان لباس‌هایی پوشم.»

رنی گفت: «به جرئت مربوط نمی‌شود. اهمیتی نمی‌دارد.» (وقتی رنی به هیجان می‌آمد دستور زیانش خراب می‌شد). «اگر از من بپرسی یک تخته کم

دارد. توی استخر با وجود همه قورباغه‌ها و ماهی‌ها لخت شنا کرد – از روی چمن می‌آمد که دیدمش، فقط یک حوله دورش بود، مثل حوا. با دیدن من هیچ عکس‌العملی نشان نداد، فقط سر تکان داد و خندید.»
خانم هیلکوت گفت: «شینیده بودم. اما فکر کردم فقط شایعه است. به نظرم باورنکردنی بود.»

رنی گفت: «زن پول پرستی است. فقط می‌خواهد قلاب بیندازد و سرکیسه‌اش کند.»

لورا پرسید: «زن پول پرست کیه؟ قلاب چیه؟»
کلمه زن اطواری مرا به یاد رخت‌های شسته و رنگارنگ روی بند انداخته بود. رخت‌هایی که باد به حرکتشان درمی‌آورد. کالیستا فیتزیمونس اصلاً مثل آن‌ها نبود.

سر مجسمه یادبود جنگ مشاجره در گرفت، و این تنها به خاطر شایعه مربوط به پدر و کالیستا فیتزیمونس نبود. بعضی از مردم شهر فکر می‌کردند که مجسمه سرباز خسته خیلی غمگین و در عین حال بدلباس است. به دکمه‌های باز پیراهنش اعتراض داشتند. آن‌ها مجسمه‌ای می‌خواستند که حالت پیروزی داشته باشد، چیزی مثل مجسمه ایزدبانوی دو شهر آن طرف تر که بال‌های فرشته‌مانند داشت و باد در پیراهنش پیچیده بود و یک وسیله سیخ‌دار، شبیه چنگک، به دست گرفته بود. آن‌ها همچنین می‌خواستند جمله «به یاد کسانی که مشتاقانه ایثار کردن» در قسمت جلو مجسمه یادبود نوشته شود.

پدرم نظر آن‌ها را رد کرد و گفت، باید خیلی خوشحال باشند که مجسمه سرباز خسته، گذشته از سر، دو دست و دو پا دارد و اگر آن‌ها مواظب حرف‌زدن‌شان نباشند مجسمه‌ای سفارش می‌دهد که واقعیت تلغی را عریان نشان دهد و از قسمت‌های در حال پوسیدن بدن که او بارها در زمان جنگ از رویشان رد شده بود، درست شده باشد. در مورد نوشته هم می‌گفت تمایلی به ایثار وجود نداشته است، مرده‌ها قصد نداشتند بدن‌شان به خاطر کشور با بمب منفجر شود. خودش جمله «تا فراموش شود» را ترجیح می‌داد، که مفهوم وظیفه را آن‌جا که باید باشد قرار می‌داد: در فراموشیمان. می‌گفت، «منظرة لعنتی که خیلی‌ها

شعور فراموش کردنش را نداشته‌اند.» چون به ندرت جلو مردم فحش می‌داد، حرفش خیلی اثر کرد. البته چون پولش را می‌داد توانست حرفش را به کرسی بنشاند.

اتاق بازرگانی می‌خواست نام خودش را به آخر اسمای جنگ‌ها و کشته‌شدگان جنگ‌ها که روی چهار پلاک مفرغی حک شده بود، اضافه کند. اما پدر می‌گفت خجالت بکشید. می‌گفت بنای یادبود جنگ برای مرده‌های است، نه کسانی که زنده مانده‌اند و از این جریان نفعی هم برده‌اند. بعضی‌ها از این نوع حرف زدن او ناراحت می‌شدند.

در نوامبر سال ۱۹۲۸، در روز یادبود کشته‌شدگان جنگ از «مجسمه یادبود» پرده‌برداری شد. با وجود باران ریز و سردی که می‌بارید جمعیت زیادی جمع شده بود. سرباز خسته روی هرم چهارگوشی از سنگ‌های گرد رودخانه، سنگ‌هایی مانند بنای آویلیون قرار گرفته بود، و باغچه‌ای از گل‌های سوسن و خشخاش که برگ‌های افرا در میانشان بود پلاک‌های برنزی را فراگرفته بودند. در این مورد هم کمی مشاجره شد. کالی فیتزیمونس گفت که آن گل‌های خشخاش و برگ‌های قدیمی کار را مبتذل کرده‌اند – طرح‌های ویکتوریائی بدترین توهین به هنرمندان آن زمان بود. او طرحی عربان‌تر و مدرن‌تر می‌خواست. اما مردم شهر از آن خوششان آمده بود و پدر گفت بعضی اوقات انسان باید مصالحه کند.

در تشریفات پرده‌برداری بگ پایپ نواخته شد. (رنی گفت: «بیرون بهتر از داخل است.») بعد کشیش کلیسای پرسبیتری در باره کسانی که مشتاقانه ایثار کرده بودند صحبت کرد – سقلمه شهرداری به پدر، که به او نشان دهنده نمی‌تواند بیش از سهم خود بردارد و با پول نمی‌شود همه چیز را خرید، و با وجود مخالفتش آن جمله را به نحوی در مراسم گنجانیده‌اند – بعد، به دلیل آن که کشیش‌های دیگری که نماینده کلیساهاي دیگر شهر هم بودند در آن مراسم شرکت داشتند، سخنرانی‌های دیگری شد و سرانجام دعا کردند. با وجودی که در کمیته برگزاری این برنامه کاتولیکی وجود نداشت، حتی کشیش کاتولیک هم اجازه حضور یافت. پدرم به دلیل آن که یک سرباز کاتولیک مرده هم مثل یک سرباز پروتستان مرده بود، به این کار اصرار کرد.

رنی گفت، این یک نوع برخورد با این مسئله است.

لورا پرسید: «چه بربخوردی؟»

پدرم اولین تاج گل را گذاشت. من و لورا دست هم را گرفته بودیم و تماشا می کردیم؛ رنی گریه کرد. هنگ سلطنتی کانادا هیئتی از پادگان ولسلی لندن را فرستاده بود، و سرهنگ ام. کی گرین به نمایندگی، تاج گلی در پای مجسمه گذاشت. هر کس دیگری هم که تصویرش را بکنی حلقه گلی اهدا کرد: لژیون، لاینز، کیتزن، باشگاه روتاری، او豆腐وز، سازمان آرنج، نایتز آو کلمبیا، اتاق بازرگانی و آی. او. دی. ای، به اضافه آخرین حلقه گلی که خانم ویلمر سولیوان از سوی مادران شهدای جنگ اهدا کرد. سرود «با من بمان» خوانده شد، بعد آهنگ «آخرین پست» با اجرایی نسبتاً ضعیف، به وسیله جوانی از گروه پیشاهنگان نواخته شد که بلاfaciale با دو دقیقه سکوت و بعد از آن شلیک گلوههای پی درپی همراه بود. سپس شیپور دسته جمعی نواخته شد.

پدر سر به زیر ایستاده بود، اما به طور محسوس می لرزید. معلوم نبود حالتش از غم بود یا خشم. لباس نظامی اش را زیر پالتوی خیلی شیکی پوشیده بود و دستکش چرمی در دست به عصا تکیه داده بود.

کالی فیتریمونس هم آن جا بود، اما عقب ایستاده بود. به ما گفت رویدادی نبود که در آن هنرمند قدم جلو گذارد و تعظیم کند. به جای پیراهن یک پالتو شیک و دامن معمولی پوشیده بود و کلاهی به سر داشت که بیشتر گیسوانش را می پوشاند؛ با وجود این مردم در باره‌اش پچ پچ می کردند.

رنی در آشپزخانه برای من و لورا که زیر باران ریز سرما خورده بودیم، کاکائو درست کرد. یک فنجان هم به خانم هیلکوت تعارف کرد که بلاfaciale قبول کرد.

لورا پرسید: «چرا نامش را یادبود گذاشته‌اند؟»

رنی گفت: «وظیفه ماست که مرده‌ها را به یاد آوریم.»

لورا پرسید: «چرا، برای چه؟ از این کار ما خوشناسان می آید؟»

رنی گفت: «این کار برای آن‌ها نیست، برای خودمان است. وقتی بزرگ‌تر شوی می نفهمی.» همیشه وقتی این طوری جواب لورا را می دادند قبول نمی کرد. می خواست حالا بفهمد. فنجان کاکائو اش را واژگون کرد.

«می توانم یک کم دیگر کاکائو بخورم؟ ایثار یعنی چه؟»
«سربازان به خاطر ما زندگیشان را فدا کردند. واقعاً امیدوارم که چشمانت از
دهانت بزرگ تر باشند، چون اگر برایت کاکائو درست کنم انتظار دارم همه اش را
بخوری.»

«چرا زندگی هایشان را فدا کردند؟ دوستش نداشتند؟»
رنی گفت: «چرا، ولی این کار را کردند. به همین دلیل هم این کارشان ایثار
بود. خوب، کافی است. بیا کاکائو بخور.»

خانم هیلکوت که پیرو کلیسای پروتستان با پیست بود و فکر می کرد از همه
بهتر می داند گفت: «آن ها زندگیشان را به خدا دادند، چون این خواست خدا بود.
مثل عیسی که به خاطر گناهانی که ما کردہ ایم جانش را فدا کرد.»

یک هفته بعد من و لورا کنار رودخانه لووتو، پایین گردنه آن، راه می رفتم. از
روی رودخانه مه بلند می شد؛ طوری که انگار شیر دارد در هوا می چرخد و از
شاخه های عربیان بوته ها پایین می ریزد. سنگ های زیر پایمان لیز بودند.

ناگهان لورا افتاد توی رودخانه. خوشبختانه کنار جریان تندر آب نبودیم. من
فریاد زدم، دویدم و کتش را گرفتم؛ با وجود این که لباس هایش هنوز کاملاً خیس
نشده بودند سنگین شده بود. چیزی نمانده بود خودم هم توی آب بیفتم.
توانستم تا جایی که سطح صافی داشت بکشم؛ بعد از آب بیرون آوردمش.
مثل یک گوسفند خیس سنگین شده بود، خودم هم حسابی خیس شده بودم.
بعد تکانش دادم. حالا می لرزید و گریه می کرد.

گفتم: «مخصوصاً این کار را کردی. خودم دیدم. نزدیک بود غرق شوی!»
بغض کرده بود و حق می کرد. گفتم: «چرا این کار را کردی؟»

عر عرزنان گفت: «برای این که خدا بگذارد مادر دوباره زنده شود.»
گفتم: «خدا نمی خواهد تو بمیری. این کارت خیلی عصبانی اش می کند. اگر
می خواست مادر زنده بماند، بدون این که تو خودت را غرق کنی این کار را
می کرد.» وقتی لورا در چنین حالت هایی قرار می گرفت این طور حرف زدن تنها
راه چاره بود: باید تظاهر می کردی چیز هایی در باره خدا می دانی، که او نمی داند.
لورا دماغش را با پشت دست پاک کرد و گفت: «تو از کجا می دانی؟»

«برای این که، ببین، او گذاشت نجات بدhem! می بینی؟ اگر می خواست بمیری من هم توی آب می افتادم و هر دومان می مردیم. حالا بیا برویم، باید خشکت کنم. به رنی می گوییم تصادف بود، می گوییم پایت سر خورد. اما دیگر چنین کاری نکن، خوب؟»

لورا قول نداد، اما گذاشت به خانه بیرمشن. یک عالم آخ و اوخ و سرزنش منتظرمان بود، به اضافه یک فنجان شوربای گرم، یک حمام گرم، و یک کیسه آب گرم برای لورا، که همه دردرسراها به خاطر دست و پا چلفتی بودنش اتفاق می افتاد. به او گفتند مواظب باشد کجا می رود. پدر به من بارک الله گفت؛ نمی دانم اگر از دستش داده بودم چه می گفت. رنی گفت خیلی خوب است که اقلال بین ما دو نفر یکی نیمه عقلی دارد، اما اصلاً چرا آن جا رفته بودیم؟ آن هم توی آن هوای مه آلود. گفت، من باید می دانستم که رفتن به آن جا کار خطرناکی است. آن شب ساعت‌ها بیدار ماندم. دست‌هایم منقبض و پاهایم به سردی سنگ شده بود. دندان‌هایم به هم می خورد. نمی توانستم تصویر لورا را در آب سیاه یخ‌زده لوتو از جلو چشمانم دور کنم - چطور موها یش مانند دودی چرخان در باد در آب پخش شده بود، چطور صورت خیس و بی‌رنگش برق می زد، چطور وقتی کتش را گرفتم به من خیره شده بود. گرفتنش چقدر سخت بود. چقدر نزدیک بود دستم ول شود.

دوشیزه خشونت

به جای این که من و لورا را به مدرسه بفرستند برايمان پشت سر هم معلم سرخانه می‌آورند؛ معلماني که گاه زن بودند و گاه مرد. به هر حال ما که فکر می‌کردیم وجودشان غیرضروری است، متهای کوششمان را می‌کردیم که از کارکردن با ما دلسرب شوند. با چشمان آبی کمرنگمان خیره می‌شدیم و تظاهر می‌کردیم که کر یا خنگ هستیم. هیچ وقت به چشم‌هایشان نگاه نمی‌کردیم و فقط به پیشانیشان خیره می‌شدیم. اما معمولاً بیش از آنچه حدس می‌زدیم طول می‌کشید تا از چنگشان خلاص شویم. تا آنجا که می‌توانستند تحملمان می‌کردند، چون در زندگی آدم‌های نگونبختی بودند و به پول احتیاج داشتند. البته ما شخصاً هیچ مخالفتی با آن‌ها نداشتیم، فقط می‌خواستیم مزاحمنان نباشند.

وقتی معلم نداشتیم باید در آویلیون، داخل ساختمان یا بیرون آن، می‌ماندیم. اما کی می‌خواست آنجا مراقب ما باشد؟ البته فرار کردن از دست معلم‌ها کار آسانی بود، چون آن‌ها راه‌های مخفی ما را بلد نبودند و رنی هم همان طور که گفته بود نمی‌توانست هر دقیقه دنبال ما باشد. با وجود حرف‌های رنی که دنیا پر از آدم‌های تبهکار و خرابکار و شرقی‌های بدناام وافوری با سبیل‌های باریک پیچ داده طناب مانند و ناخن‌های بلند برگشته و آدم‌های ناجنس معتاد به مواد مخدر و مزدورهای سفیدی است که منتظر فرصتی اند تا را بربایند و به خاطر پول پدرگروگانمان بگیرند، تحت هر شرایطی فرصتی پیدا می‌کردیم و یواشکی از آویلیون بیرون می‌آمدیم و در شهر پرسه می‌زدیم.

یکی از برادرهای رنی کاری در ارتباط با مجلات بنجلا داشت، مجله‌های پرزرق و برق و مبتدلی که می‌شد از دراگ استورها خریدشان؛ بعضی‌هایشان را فقط می‌توانستی یواشکی از زیر پیشخان بخری. چه کاره بود؟ رنی می‌گفت در کار پخش است. حالا معتقدم آن‌ها را قاچاقی وارد کشور می‌کرد. در هر حال، بعضی اوقات مجلات باقیمانده را به رنی می‌داد، و با وجود تلاش رنی برای پنهان کردن آن‌ها، طولی نمی‌کشید که پیدایشان می‌کردیم. بعضی از آن‌ها عاشقانه بودند، و با آن که رنی حریصانه می‌خواندشان، به درد ما نمی‌خوردند. ما مجله‌هایی را ترجیح می‌دادیم – یا من ترجیح می‌دادم، و لورا هم همراهی ام می‌کرد – که در باره سرزمین‌ها و سیاره‌های دیگر بود. سفینه‌های آینده، زنانی که دامن‌های کوتاهی از پارچه براق می‌پوشیدند و همه چیز در اطرافشان برق می‌زد؛ ستاره‌هایی که گیاهان سخنگو و هیولا‌هایی با چشمان بسیار بزرگ و نیش‌های بزرگ داشتند؛ کشورهای باستانی که دخترانشان عضلات نرم و چشمانی چون زبرجد و پوست عقیق مانند داشتند و شلوارهایی از پارچه پنبه‌ای درشت باف و سینه‌بندهای کوچکی از دو قیف بهم زنجیرشده می‌پوشیدند. پهلوانان این کشورها لباس‌های زمخت داشتند و کلاه‌خودهای بالدارشان میخ‌های بلند نوک‌تیزی داشت.

به نظر رنی آن مجلات مزخرف بودند و شباهتی به چیزهای روی زمین نداشتند. اما من به همین خاطر از آن‌ها خوش می‌آمد.

مجلات پلیسی که پشت جلد هایشان پوشیده از عکس هفت تیر و مناظر خون‌آلود بود پر بود از جنایتکاران و برده‌فروشان سفیدپوست. در این مجلات همیشه دختر ساده‌دلی را که ثروت زیادی به ارث می‌برد با اتر بی‌هوش کرده بودند و با طناب محکم بسته بودند – محکم‌تر از حد معمول – و در کابین یک قایق تفریحی، سرداد یک کلیسا یا دخمه‌های مرطوب قصرها زندانی اش کرده بودند. من و لورا فکر می‌کردیم چنان مردانی وجود دارند، اما از آن‌ها نمی‌ترسیدیم. آن‌ها اتو مبلهای بزرگ سیاه‌رنگ داشتند و پالتو و دستکش‌های کلفت و کلاه‌های فدورا می‌پوشیدند، بنابراین خیلی زود می‌توانستیم وجودشان را تشخیص بدیم و از دستشان فرار کنیم.

اما هیچ وقت با چنین کسانی برخورد نکردیم. تنها کسانی که نسبت به ما حالت خصمانه داشتند بچه‌های کم سن و سال کارگران کارخانه بودند که هنوز نمی‌دانستند ما دست‌نزنی هستیم. آن‌ها دوتایی یا سه‌تایی، بی‌سر و صدا و کنجکاو یا در حالی که فحشمان می‌دادند دنبالمان می‌کردند؛ گاهی سنگ به سویمان می‌انداختند ولی هیچ وقت سنگ‌ها به ما نمی‌خورد. موقعی می‌توانستند به ما صدمه بزنند که در راه باریکه کنار رودخانه لوتو رو راه می‌رفتیم – می‌شد چیزی از بالای صخره رویمان بیندازند – یا وقتی در کوچه پس‌کوچه‌ها می‌گشتم، که یادگرفتیم از رفتن به آن‌ها احتراز کنیم.

در خیابان اری راه می‌رفتیم و مغازه‌ها را تماشا می‌کردیم؛ مغازه مورد علاقه‌مان فایو و دایم¹ بود. گاهی هم از میان نزد های ای که با حلقه‌های زنجیر به هم وصل شده بودند به درون دبستان بچه‌های معمولی – بچه‌های کارگران – که زمین بازی اش پوشیده از خاکستر بود و روی درهای ورودی اش کلمات دخترها و پسرها کنده شده بود، نگاه می‌کردیم. زنگ تفریح که می‌شد داد و فریاد راه می‌افتد. بچه‌ها تمیز نبودند، به خصوص وقتی که با هم دعوا کرده بودند و هم‌دیگر را روی خاکسترها هل داده بودند. خدا را شکر می‌کردیم که مجبور نیستیم به این مدرسه برویم. (آیا واقعاً سپاسگزار بودیم؟ یا بر عکس احساس می‌کردیم که جزو آن‌ها نیستیم؟ شاید هم هر دو.)

وقتی به این گردنشها می‌رفتیم کلاه به سر می‌گذاشتیم. معتقد بودیم کلاه نوعی وسیله حفاظی است و سرمان که بگذاریم کسی ما را نمی‌بیند. رنی می‌گفت، یک خانم هیچ وقت بدون کلاه بیرون نمی‌رود. در باره دستکش هم همین را می‌گفت، اما ما هیچ وقت اهمیتی به آن نمی‌دادیم. کلاهی که از آن زمان به یاد دارم کلاه حصیری بود: نه کلاه حصیری کمرنگ، بلکه کلاه حصیری پررنگ. و هوای شرجی ماه ژوئن، و هوایی که به خاطر گرده گیاهان آدم را خواب آلود می‌کرد.

چقدر دلم می‌خواست آن بعدازظهرهای بی‌هدف – آن کسالت، و بی‌هدفی،

و امکانات غیرقابل تصور برگردند. و البته آن روزها بازگشته‌اند؛ به غیر از این که حالا امیدی برای این که بعد اتفاق دیگری بیفتد وجود ندارد.

معلم سرخانه‌ای که حالا داشتیم بیشتر از آنچه انتظار داشتیم ماندنی شده بود. او زن چهل ساله‌ای بود با مجموعه‌ای از ژاکت‌های رنگ و رو رفته کشمیر – که نشان می‌داد زمانی پولدار بوده – و حلقوای از گیسوان دم موشی که پشت سر شنじاق زده بود. نامش دوشیزه گورهم – دوشیزه ویولت گورهم^۱ – بود. پشت سر شنچاق او را دوشیزه خشونت^۲ صدا می‌کرد، و به ندرت می‌توانست بدون این که خنده‌ام بگیرد نگاهش کنم. این نام رویش ماند، چون اول به لورا گفت و بعد هم به گوش رنی رسید. به ما گفت چه بچه‌های بدی هستیم که خانم گورهم را مسخره می‌کنیم، زن بی‌چاره به خاطر این که پیردختر بود آدم بدپختی بود و باید به او رحم می‌کردیم. پیردختر یعنی چه؟ زنی که شوهر ندارد. رنی با لحنی تحقیرآمیز گفت، دوشیزه گورهم محکوم است مجرد زندگی کند.

لورا گفت: «ولی خودت هم شوهر نداری.»

رنی گفت: «وضع من فرق می‌کند. من هنوز مردی را ندیده‌ام که دلم را بذراند، اما به اندازه خودم دست رد به سینه خیلی مردها گذاشته‌ام. خواستگارهایی داشته‌ام.»

من که به سن مخالفت با هر حرفی رسیده بودم، گفت: «شاید خانم خشونت هم چنین خواستگارانی دارد.»

رنی جواب داد: «نه، ندارد.»

لورا پرسید: «از کجا می‌دانی؟»

رنی گفت: «با یک نگاه می‌توانی بفهمی. اگر مردی از او خوشش می‌آمد حتی اگر سه سرو یک دم داشت، مانند مار می‌بلعیدش.»

با دوشیزه خشونت کنار آمدیم، چون می‌گذشت هر کاری دلمان می‌خواهد بکنیم. زود متوجه شد که عرضه تسلط بر ما را ندارد، و عاقلانه تصمیم گرفت به

خودش زحمت این کار را نداشت. ما صبح‌ها در کتابخانه پدربرزگ که حالا کتابخانه پدرم شده بود درس می‌خواندیم، و دوشیزه خشونت اختیار آن‌جا را به دست ما داده بود. طبقه‌های کتابخانه پر از کتاب‌هایی بود که عنوان‌هایشان با حروف طلایی مات روی جلد چرمیشان نوشته شده بود. شک دارم پدربرزگ آن‌ها را خوانده بود. کتاب‌هایی که آدلیا معتقد بود باید خوانده شوند.

من کتاب‌هایی را که به خواندن‌شان علاقه داشتم بر می‌داشتم؛ داستان دو شهر، اثر چارلز دیکنز؛ ماجراهای مک‌کالوی؛ فتح مکزیکو و فتح پرو به صورت مصور. شعر هم می‌خواندم، و گاهی دوشیزه خشونت از من می‌خواست به صدای بلند بخوانم، و به این وسیله سعی می‌کرد کمی چیز یادم بدهد؛ به فرمان شاهانه قوییلای خان در زاندویک قصر لذت ساخته شد، در دشت‌های فلاوری درین صلیب‌ها ردیف در ردیف گل خشخاش می‌روید.

دوشیزه خشونت می‌گفت: «عزیزم، صدایت را این طور بالا و پایین نبر. کلمات باید مثل آب چشم‌های جاری شوند.» با این‌که خودش آدم زخت و بی‌ذوقی بود، برای ظرافت بسیار ارزش می‌گذاشت و فهرست بلندبالایی داشت از چیزهایی که باید تظاهر به دوست داشتنشان کنیم: درختان گل‌دار، پروانه‌ها، نسیم ملایم. می‌خواست ما هر چیزی باشیم غیر از دختران کوچولویی که انگشت تو دماغشان می‌کنند و زانوهایشان کثیف است. در مورد موضوعاتی که به بهداشت شخصی مربوط می‌شد و سواس داشت.

به لورا می‌گفت: «عزیزم، مگر موشی که مداد رنگی ات را می‌جوي. نگاه‌کن. دهانت قرمز شده. برای دندان‌هایت خوب نیست.»

من شعر اونجلاین اثر وردزورث لانگفلو^۱ را خواندم؛ و غزلی از الیزابت بروت براونینگ^۲: چقدر دوست دارم. بگذار طعم دوست داشتن را برایت بگویم. دوشیزه خشونت آه کشید و گفت: «زیباست.» موقع خواندن اشعار الیزابت براونینگ احساساتش فوران می‌کرد؛ به اندازه‌ای که طبیعت محزونش اجازه می‌داد. همین طور وقتی که شعری از ای. پایولین جانسون^۳ می‌خواندم.

1. Wordsworth Longfellow

2. Elizabeth Barret Browning

3. E. Pauline Johnson

و آه، رودخانه اکنون آرام‌تر جاری است
گرداپ‌ها دور و بر زورق می‌چرخند
چرخ چرخ!
چگونه موج‌های کوچک می‌شکند و به هم می‌پیچند
و انبوهشان حوضچه خطرناک چرخانی است!

دوشیزه خشونت گفت: «عزیزم صدایت را بالا و پایین ببر.»
یا وقتی شعر آلفرد لرد تنسیسون^۱ را می‌خواندم که به نظر دوشیزه خشونت
بعد از خدا مافوق همه کس بود.

همه باعچه‌ها را
پوسته‌ای از تیره‌ترین خزه‌ها پوشانیده:
مینخ‌های زنگزده
از چنگ قناره‌هایی که گلابی را
به سه گوش دیوار آویخته‌اند می‌افتد.
گفت: «او نمی‌آید،
زنگی ام بی‌روح است.»
گفت: «درمانده‌ام، درمانده‌ام
کاش مرده بودم!»

لورا که معمولاً علاقه‌ای به چیز‌هایی که ازبر می‌کردم نشان نمی‌داد پرسید: «چرا
می‌خواست بمیرد.»

دوشیزه خشونت گفت: «عزیزم عاشق بود. عشقی بی‌حد و حصر. عشقی
جاودان.»
«چرا؟»

دوشیزه خشونت آه کشید و گفت: «عزیزم این شعر است و لرد تنسیسون آن را
سروده و تصور می‌کنم می‌دانست چرا آن را سروده. شعر که نمی‌گوید چرا.

می‌گوید، زیبایی حقیقت است، حقیقت زیبایی – این چیزی است که در زمین
می‌دانی، و تنها چیزی است که احتیاج داری بدانی.»
لورا با سرزنش نگاهش کرد و به رنگ کردن نقاشی‌هایش ادامه داد. من کتاب
را ورق زدم؛ حالا یک نگاه سطحی به بیشتر شعر انداخته بودم و متوجه شده
بودم که اتفاق مهم دیگری نیفتاده است.

ای دریا،
موج‌هایت را به
سنگ‌های سرد خاکستری،
بکوب بکوب بکوب!
و من هم سکوتم را
و افکارم را
خواهم شکست.

دوشیزه خشونت گفت: «بسیار خوب، عزیزم.» او مشتاق عشق بی‌حد و حصر
بود، اما به همان اندازه هم مشتاق مالیخولیای نومیدی بود.
کتاب نازکی با جلد چرمی در کتابخانه بود که متعلق به مادر بزرگ آدليا بود:
«کتاب رباعیات عمر خیام، از ادوارد فیتزجرالد^۱ (در واقع ادوارد فیتزجرالد این
کتاب را ننوشته بود، با وجود این گفته می‌شد که او نویسنده کتاب است. حالا
چرا؟ نمی‌دانستم). گاهی دوشیزه خشونت برای این که به من نشان دهد شعر را
چه جور می‌خوانند، از این کتاب شعری می‌خواند:

گر دست دهد ز مفرگندم نانی	وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله رخی و گوشة بستانی	عيشی بود آن نه حد هر سلطانی

برداشتمی من این فلک را ز میان
کآزاده به کام خود رسیدی آسان

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
وز نو فلک دگر چنان ساختمی

دوشیزه خشونت آه کشید و گفت: «چقدر درست می‌گوید.» چنان آه کشید انگار کسی به سینه اش لگد زده بود. اما او برای هر چیزی آه می‌کشید و این خیلی خوب به آویلیون می‌خورد — به شکوه متروک شده ویکتوریا بی اش، به زیبایی هنری رو به ویرانی اش به زیبندگی از دست رفته اش، و به دریغ حزن آورش. لورا زیاد اهل خواندن نبود. در عوض از روی عکس‌ها نقاشی می‌کشید و با مدادهای رنگی اش تصاویر سیاه و سفید کتاب‌های سفرنامه را رنگ می‌کرد. (دوشیزه خشونت با فرض این که کسی متوجه نمی‌شود به او اجازه می‌داد این کار را بکند). لورا در مورد رنگ‌های مورد استفاده اش نظریات عجیب و در عین حال، مشخصی داشت. رنگ درخت آبی یا قرمز بود، آسمان صورتی یا سبز. اگر از تصویر کسی خوشش نمی‌آمد برای این که خطوط صورتش را محوكند، آن را ارغوانی یا خاکستری تیره می‌کرد.

دوست داشت از روی کتابی که در باره مصر بود تصاویر اهرام را بکشد؛ دوست داشت بت‌های مصری را رنگ کند. همچنین مجسمه‌های آشوری را که بدن‌هایشان شیر بالدار و سرهایشان سر عقاب یا انسان بود. این تصاویر در کتابی از سر هنری لیارد^۱ آمده بود، کسی که این مجسمه‌ها را کشف کرده و به انگلستان فرستاده بود؛ گفته می‌شد آن‌ها تصاویر فرشتگانی هستند که شرحشان در کتاب حزقيال آمده است. به نظر دوشیزه خشونت آن‌ها تصاویر خوبی نبودند — مجسمه‌ها شکل کافرها را داشتند، ضمن این که خونخوار می‌نمودند. اما لورا از این کار منصرف نمی‌شد. ولی مثل این که جانش در خطر باشد، خود را عقب می‌کشید و از دور عکس‌ها را رنگ می‌کرد.

دوشیزه خشونت می‌گفت: «عزیزم راست بنشین. فکر کن ستون فقرات درختی است که به طرف خورشید رشد می‌کند.» اما لورا به این ادعاها توجهی نداشت.

می‌گفت: «دلم نمی‌خواهد درخت باشم.»

دوشیزه خشونت آه می‌کشید و می‌گفت: «بهتر است یک درخت باشی تا یک گوژپشت، و اگر درست نشینی همان طور هم می‌شوی.»

دوشیزه خشونت بیش تر اوقات کنار پنجره می نشست و رمان های عاشقانه ای را که از کتابخانه عمومی امانت گرفته بود می خواند. همچنین دوست داشت آلبوم بریده روزنامه های مادربرزگ آدلیا را که جلد چرم طرحداری داشت ورق بزند. آلبوم شامل چیزهای مختلفی بود: نمونه هایی از کارت دعوت مهمانی ها که خطوط برجسته داشتند، لیست غذای این مهمانی ها و گزارش هایی که متعاقباً چاپ شده بود – مهمانی چای به نفع خیریه، سخنرانی های تزکیه نفس که با اسلامیدهای فانوسی نشان همراه بودند، همچنین شرح سفرهای دوستانه و بی باکانه به پاریس، یونان، هندوستان و سوئد، فلسفه برزیاهای سوئد، فابین ها و گیاهخواران، و همه کسانی که مردم تزکیه نفس را اشاعه می کردند، و گاه بعضی نوشته های عجیب و غیرعادی – یادداشت های سفر یک مسیونر به آفریقا و توصیف کارهای سحر و جادوی مردم محلی این سرزمین ها و این که چگونه زنانشان را زیر ماسک های پر نقش و نگار مخفی می کردند یا چگونه به تزئین جمجمه نیاکانشان با رنگ قرمز و صدف های رنگین می پرداخته اند. دوشیزه خشونت روی آن کاغذهای زرد شده، روی تنها شاهد آن زندگی تجمل آمیز، جاه طلبانه و بی رحمانه از میان رفته، خم می شد، به آن ها زل می زد و مثل کسی که آن ها را به خاطر می آورد، با نوعی حالت وصف العیش نصف العیش تبسم می کرد.

دوشیزه خشونت یک بسته منجوق ستاره شکل نقره ای و طلایی داشت که به تکالیفی که انجام می دادیم می چسباند. بعضی اوقات ما را برای جمع کردن گل های وحشی بیرون می برد. گل ها را با گذاشتن بین دو ورقه کاغذ خشک کن و قرار دادن کتاب سنگینی روی آن، خشک می کردیم. به او علاقه مند شده بودیم، ولی وقتی رفت برایش گریه نکردیم. اما او، مثل دیگر کارهایش، طوری که زیبا نبود گریه کرد.

من سیزده ساله شدم. داشتم بالغ می شدم و این پدر را، مثل این که گناهی مرتکب شده باشم، ناراحت می کرد. به نحوه نشستن، صحبت کردن و رفتار حساس شده بود. باید لباس های ساده و زشت می پوشیدم، بلوز های سفید و دامن های تیره پیلی دار، و برای رفتن به کلیسا پیراهن های تیره محمل.

لباس‌هایی که شبیه اونیفورم یا لباس ملاحان بود. شانه‌هایم را باید راست نگه می‌داشت و قوز نمی‌کرد. نباید گل و گشاد بنشینم، آدامس بجوم یا به چیزی ور روم یا وراجی کنم. ارزش‌هایش ارتشی بودند: اطاعت، سکوت، نظافت، و نبودن هیچ نوع نشانه‌ای از گرایش‌های جنسی. بله گرایش‌های جنسی که حرفش را نمی‌زدند، ولی باید در نطفه خفه می‌شد. خیلی مرا به حال خود رها کرده بود. وقت آن رسیده بود که مهارم کنند.

لورا هم از این زورگویی‌ها سهمی داشت، ولی هنوز به سنی که باید مهار شود نرسیده بود. (این کار از چه سنی باید شروع می‌شد؟ حالا برایم روشن است که سن بلوغ موقع این کار بود. اما آن زمان فقط گیج شده بودم. چه گناهی کرده بودم؟ چرا با من مثل یک زندانی دارالتأدیب رفتار می‌کردند.) کالیستا به او گفت: «خیلی به بچه‌ها سخت می‌گیری. آن‌ها که پسر نیستند.» پدر گفت: «متأسفانه.»

روزی که فهمیدم به مرض وحشتناکی مبتلا شده‌ام — خون از وسط ران‌هایم نشت می‌کرد — پیش کالیستا رفتم: حتماً داشتم می‌مردم! کالیستا خندید، بعد توضیع داد. گفت: «فقط یک دردرس است.» گفت، باید نامش را «دوستم» یا کلمه دیگری مثل «مهمان» بگذارم. عقاید رنی در این مورد پرسبیتری بود. گفت: «یک نفرین است.» فقط نگفت که خدا این کار را برای مشکل‌تر کردن زندگی زن‌ها، به وجود آورده. گفت، درست همان طوری است که باید باشد. در مورد خون هم برای این که به جایی نشت نکند از چند پارچه کهنه استفاده می‌کنی. (اسم خون را نبرد، بلکه گفت، کتابت). برایم چای گل گاویزبان که بوی کاهوی پوسیده می‌دادم کرد؛ همچنین برای تسکین درد یک کیسه آب گرم داد. هیچ کدام از آن‌ها کمکی نکرد.

لورا روی ملافه تشکم یک لکه خون پیدا کرد و زد زیر گریه. فکر کرد دارم می‌میرم. همین طور که هت‌هق می‌کرد گفت، من مثل مادر، بدون این که خبرش کنم، می‌میرم. اول یک بچه شیرخوار خاکستری مثل یک بچه گریه خواهم داشت، و بعد خواهم مرد. گفتم، احمد، این خون هیچ ارتباطی به بچه‌دار شدن ندارد. (کالیستا فکر

می‌کرد در این مرحله دانستن اطلاعاتی مربوط به بچه‌دارشدن غیر از آن که روحیه‌ام را خراب کند کمکی نخواهد کرد). گفتم: «یک روز این اتفاق برای تو هم پیش می‌آید. صبر کن به سن من برسی. این چیزی است که سر همه دخترها می‌آید». لورا آشفته شد. نمی‌خواست حرفم را باور کند. مثل همیشه، مطمئن بود که او از این قاعده هم مستثنی است.

یک پرتره عکاسی از من و لورا وجود دارد که در این ایام گرفته شده است. من لباس رسمی محمول تیره پوشیده‌ام، مدلی که برای سنم خیلی زود بود. به طور قابل توجهی چیزی که آن موقع ممکن می‌گفتند داشتم. لورا هم در لباس مشابهی کنارم نشسته است. هر دوی ما جوراب زیر زانوی سفید و کفش ورنی مری چیزی پوشیده‌ایم. من دستم را به طور موقتی، مثل این که دستور داده باشند، دور کمر لورا گذاشته‌ام. لورا دست‌هایش را روی هم روی زانویش گذاشته است. موهای کمرنگمان از وسط فرق دارد و در پشت سر محکم بسته شده است. هر دو مان لبخند به لب داریم، مثل لبخند همه بچه‌ها، وقتی به آن‌ها می‌گویند باید خوب باشند و لبخند بزنند، مثل این که خوب بودن و لبخند زدن یکی هستند. لبخندی که با تهدید به ناخشنودی تحمیل می‌شود. حتماً تهدید و نارضایتی از طرف پدر بود. ما از آن تهدیدها می‌ترسیدیم، اما نمی‌دانستیم چگونه از آن‌ها احتراز کنیم.

دگرگونی اوید

پدر به درستی دریافته بود که در تحصیل ما غفلت شده است. می خواست زبان فرانسه یاد بگیریم، و البته ریاضیات و لاتین – تمرین‌های تندزنی – تا از حالت رؤیایی بی حد و حصرمان بیرون بیاییم. یادگرفتن جغرافیا هم فرج بخش بود. با آن که به ندرت به دوشیزه خشونت، در مدتی که در استخدامش بود، توجه کرده بود، دستور داد در آموزش ما از شیوه‌های قدیمی و بدون انضباط دوشیزه خشونت صرف نظر شود. می خواست، درست مثل کاهو که وقتی برگ‌های رویش را بزنی مغز محکم‌ش باقی می‌ماند، لبه‌های توری و تجملی ذهنمان را اصلاح کند. نمی‌فهمید چرا بعضی چیزها را دوست داریم. می خواست به هر طریقی شده روحیه پسرها را پیدا کنیم. خوب، چه انتظاری ازش داشتیم؟ هیچ وقت خواهی نداشت.

به جای خانم خشونت، مردی به نام آقای ارسکین را استخدام کرد که زمانی در یک مدرسه پسرانه در انگلستان درس داده بود، اما به خاطر وضع مزاجی اش ناگهان به کانادا فرستاده شده بود. به نظر ما اصلاً مریض حال نبود. برای مثال هیچ وقت سرفه نکرد. خپله بود؛ کت و شلوار پشمی می‌پوشید، حدود ۳۰ تا ۳۵ سال داشت، موها یشن قرمز و دهانش قرمز آلویی بود، با یک ریش بزری کوچک، و طنزی نیش‌دار، بسیار بداخل‌الاق، و بویی که مثل بوی ته زنبیل رختشوی خانه بود.

به زودی دریافتیم که گوش نکردن و خیره شدن به پیشانی آقای ارسکین ما را از شر او خلاص نخواهد کرد. اول از همه امتحانمان کرد تا ببیند چی بلدیم.

به نظر می‌رسید که چیز زیادی نمی‌دانیم، اما ندانستنمان را بیش از آنچه بود نشان دادیم. بعد از امتحان به پدر گفت که مغز ما به اندازه مغز حشرات یا مغز موش خرماست. هوشمان در حد تأسف‌انگیز است و تعجب می‌کرد با این میزان هوش چرا احمق نیستیم. بالحن سرزنش آمیزی اضافه کرده بشه به تن پروری عادت کرده‌ایم — اجازه داده بودند ما این طور بشویم. خوشبختانه هنوز خیلی دیر نشده بود. پدر گفت، در این صورت آقای ارسکین باید روی ما کار کند.

آقای ارسکین به ما گفت که تنبیلی ما، تکبر و خودبینیمان، تمایل‌مان به وقت تلف کردن، و خیال‌پردازی‌های‌مان، و آوه و ناله‌های ولنگارانه‌مان ما را برای برخورد با زندگی واقعی آماده نکرده است. کسی از ما انتظار نابغه بودن نداشت، و اگر هم نابغه بودیم باز کسی به ما لطف نمی‌کرد، اما حتی برای دخترها حداقل دانایی لازم بود. ما چیزی جزو ویال‌گردن برای هر مرد احمقی که با ما ازدواج کند نبودیم، مگر این که یاد می‌گرفتیم گلیممان را از آب بیرون بکشیم.

برایمان تعداد زیادی دفتر مشق، از آن دفترهای خطدار مقوایی زپرتی، سفارش داد، به اضافه تعداد زیادی مداد سیاه همراه با مداد پاک‌کن. گفت این‌ها عصای سحرانگیزی هستند که به وسیله آن‌ها و به کمک او به زودی عوض می‌شویم.

کلمه کمک را با نیشخند ادا کرد.

ستاره‌های منجوی دوشیزه گورهم را هم دور انداخت. گفت در کتابخانه حواسمن پرت می‌شود. تقاضای دو میز تحریر مدرسه کرد که برایش فراهم کردن. آن‌ها را در یکی از اتاق خواب‌های اضافی گذاشتند؛ دستور داد تختخواب و اثاثیه دیگر اتاق را از آنجا برداشت، طوری که آنجا کاملاً عریان شد. در قفل می‌شد و تنها او کلیدش را داشت. حالا می‌توانستیم آستانه‌ایمان را بالا بزنیم و به کار بیفتهیم.

روش کار آقای ارسکین رک و صریح بود. کسی بود که موها را می‌کشید و گوش را پیچ می‌داد. وقتی خشمگین می‌شد با خط‌کشش ضربه‌ای به میز، جایی کنار انگشتانمان، و در واقع به انگشتانمان می‌زد؛ یا با دست به پشت گردنمان ضربه می‌زد، یا اگر دستش به ما نمی‌رسید کتاب به سویمان پرت می‌کرد یا به پشت پایمان می‌زد. طعندهایش، حداقل مرا، تباہ کرد. لورا مکرراً فکر می‌کرد

آنچه به ما می‌گفت از ته دلش بود، که او را به شدت عصبانی می‌کرد. گریه ما در او بی‌اثر بود، در واقع به عقیده من از گریه کردن ما لذت می‌برد. همیشه این طوری نبود. معمولاً برای یک هفته اوضاع آرام می‌شد. ممکن بود در مقابل رفتارمان صبور باشد، یا حتی مهربانی‌های ناهنجاری به ما بکند. بعد ناگهان طغیان می‌کرد، و لگام گسیخته می‌شد، ندانستن این که کی این طور می‌شود و چه رفتاری با ما می‌کند، بدتر بود.

نمی‌توانستیم شکایتش را به پدر بکنیم، مگر به دستور پدر چنین رفتاری با ما نمی‌کرد؟ می‌گفت که از پدر دستور دارد. البته به رنی شکایت می‌کردیم. به شدت عصبانی می‌شد. می‌گفت، من بچه نیستم که این طور با من رفتار کند. و لوراهم یک بچه عصبی است، هر دو مان عصبی هستیم. فکر می‌کند کیست که با ما این طور رفتار می‌کند؟ کسی که مثل همه انگلیسی‌هایی که به اینجا فرستاده شدند، توی کوچه بزرگ شده و شکمش را با هوا پر کرده، و فکر می‌کند این جا که می‌آید حق دارد به همه دستور بدهد، و شرط می‌بندم، اگر ماهی یک دفعه بتواند به حمام برود، من هم می‌توانم پیراهن را بخورم. وقتی لورا با کف دست‌هایی که در اثر ضربه قرمز شده بودند پیش رنی رفت، و رنی با آقای ارسکین دعوا کرد، آقای ارسکین گفت به او مربوط نیست. گفت، او لوسمان کرده. رنی روی زیادی به ما داده و مثل بچه‌های کوچک با ما رفتار کرده — که خیلی واضح بود — لوسمان کرده بود و حالا آقای ارسکین مسئول بود که آنچه را او (رنی) خراب کرده بود، اصلاح کند.

لورا گفت: «اگر آقای ارسکین نزود من از اینجا می‌روم. فرار می‌کنم. از پنجره می‌پرم بیرون.»

رنی گفت: «عروسکم این کار را نکن. عقل‌هایمان را روی هم می‌گذاریم و فکری برایش می‌کنیم.»

کالیستا فیتزیمونس هم می‌توانست کمک کند، اما می‌فهمید که باد از کدام طرف می‌وزد؛ ما بچه‌هایش نبودیم، بچه‌های پدر بودیم. پدر این راه را برای تربیت ما انتخاب کرده بود و به نفع او نبود در این کار دخالت کند. یک حالت اگر می‌توانی جاخالی بده داشت، یک اصطلاح فرانسوی که به دلیل پشتکار آقای ارسکین، حالا می‌توانستم معنایش را بفهمم.

نظر آقای ارسکین در مورد ریاضیات ساده بود: لازم بود یاد بگیریم که چگونه حساب مخارج خانه را داشته باشیم، یعنی جمع و تفریق و روش حسابداری دو ستونه.

نظرش در مورد زبان فرانسه دانستن شکل و قواعد افعال و صرف کردنشان بود، با تأکید بر روی ضرب المثل های پرمغز نویسندهای مشهور؛ اگر جوانی می دانست، اگر پیری می توانست - استاین. این چیزی است که من بیشتر ترس دارم تا ترس - مونتاين. قلب دلایل خودش را دارد که دلیل نمی شود - پاسکال. تاریخ، این پیروزی هیجان زده و دروغگو - دوموپاسان. باید به بتها دست زد، لایه طلا یشان در دست می ماند - فلوبیر. خدا از مرد ساخته شده است؛ یعنی شیطان از زن ساخته شده است - ویکتور هوگو، و چیزهایی نظری آن.

سلیقه اش در مورد جغرافیا یاد گرفتن نام پایتحت های اروپا بود. نظرش در مورد لاتین داستان جنگ قیصر با گل های فرانسه و مغلوب کردن و عبور کردن از رودخانه رو بیکون، و بعد از منتخبی از کتاب آثئید ویرژیل، از داستان خودکشی دیدو خوش می آمد - یا از کتاب مسخ اوید قسمت هایی که خدایان با زنان جوان کارهای ناپسند انجام دادند. تجاوز جنسی به اوروپ^۱ به وسیله یک گاو نر عظیم العجم، به لدا^۲ به وسیله یک قو، به دانائه^۳ با رگباری از طلا - با خنده استهزا آمیزش می گفت، لااقل این داستان ها توجه ما را جلب می کند. در این مورد درست می گفت. برای تنواع ما را مجبور می کرد شعرهای عاشقانه تلخ را ترجمه کنیم. شعرهایی مثل اودی و آمو. از تماشای کشمکش ما با عقاید پلید شاعر در مورد سرنوشت آن گونه دخترانی که ظاهراً ما هم جزو شان بودیم، لذت می برد. آقای ارسکین می گفت: «صرف کنید: *rapio, rapere, rapui, raptum*» معنی اش گرفتن و به زور بردن است. کلمه *rapture* به معنای خلسه هم از همین ریشه گرفته شده.» و خط کش ترقی به میز می خورد.

در سمان را با روحیه ای انتقام جویانه یاد می گرفتیم. بهانه به دست آقای ارسکین نمی دادیم. هیچ چیز بیش از آزار ما راضی اش نمی کرد - اگر می توانستیم فرصت چنین لذتی را به او نمی دادیم. چیزی که واقعاً از او یاد گرفتیم تقلب کردن

بود. در مورد ریاضیات کاری نمی‌توانستیم بکنیم، اما ساعت‌های زیادی را تا غروب آفتاب صرف می‌کردیم تا از روی چند کتابی که در کتابخانه پدربرزگ بود ترجمه‌های اوید را که حروف بسیار کوچک و لغات پیچیده داشتند، رونویسی کنیم – ترجمه‌های قدیمی آثار اوید به وسیله افراد برجسته دوره ویکتوریا. معنای کلی قسمتی را که باید ترجمه کنیم از این کتاب‌ها می‌گرفتیم، به جای کلمات قدیمی کلمات ساده‌تری می‌گذاشتیم، و بعد برای این که بگوییم خودمان این کار را کرده‌ایم چندتا اشتباه هم به آن اضافه می‌کردیم. به هر شکلی که تکالیفمان را انجام می‌دادیم، باز هم آقای ارسکین با مداد قرمذش روی ترجمه‌هایمان خط می‌کشید، و در حاشیه تفسیرهای ظالمانه‌ای می‌نوشت. زبان لاتین را خوب یاد نگرفتیم، اما یاد گرفتیم چه جوری جعل کنیم. همین طور یاد گرفتیم چگونه به صورت‌هایمان، مثل این که با نشاسته آهارشان زده باشند، حالت بی‌تفاوت بدھیم. بهترین کار این بود که در مقابل رفتار آقای ارسکین عکس‌العملی، حتی یکه خوردن، نشان ندهیم.

تا مدتی لورا نسبت به رفتار آقای ارسکین حضور ذهن داشت، اما درد جسمی – یعنی درد خودش – آنقدر رویش تأثیر نمی‌گذاشت. حتی وقتی آقای ارسکین داد می‌زد توجهش به جای دیگر می‌رفت. خیلی زود عصیانی می‌شد. لورا به کاغذ دیواری که طرحی از غنچه‌گل رز داشت خیره می‌شد یا به بیرون از پنجه نگاه می‌کرد. توانایی آن را داشت که با یک چشم به هم زدن خود را از آن محیط بیرون ببرد – یک دقیقه توجهش را به شما می‌داد، دقیقه دیگر حواسش جای دیگر بود. یا این که شما جای دیگر بودید: وجودتان را از یاد می‌برد، مثل این که یک عصای سحرآمیز را حرکت داده بود: مثل این که خود شما کاری کرده بودید که دیده نشوید.

آقای ارسکین نمی‌توانست مورد توجه قرار نگرفتن را تحمل کند. می‌گفت با تکان دادن و پرخاش کردن می‌خواهد از این حال بیرونش بیاورد. داد می‌زد و می‌گفت، تو زیبای خفته نیستی. گاهی به سوی دیوار هلش می‌داد، یا دست‌هایش را دور گردنش حلقه می‌کرد و محکم تکانش می‌داد. وقتی تکانش می‌داد، لورا چشمانش را می‌بست و بدنش را شل می‌کرد که آقای ارسکین را آتشی تر می‌کرد.

ابتدا سعی کردم مداخله کنم، اما فایده‌ای نداشت. به آسانی با آن بازوی پوشیده بالباس بوگندو کنارم می‌زد.
به لورا گفتم: «عصبانی اش نکن.»

لورا جواب داد برایش اهمیت ندارد که او را ناراحت کنم یا نه. به هر حال ناراحت نمی‌شود. با چنان لحن آرامی حرف می‌زد که فکر کردم حتماً از خودش درمی‌آورد، یا اشتباہی فهمیده. نفهمیده بود هدف دست‌های آقا کجاست. اما چیزی که برای من شرح داد خیلی نامعقول بود. به نظرم نرسید که آدم بالغی مثل آقای ارسکین چنان کاری بکند، هرچه نباید لورا فقط یک دختر کوچولو بود.
با دودلی پرسیدم: «نباید به رنی بگوییم؟»
لورا گفت: «شاید حرفم را باور نکند، تو حرفم را باور نکردي.»

اما رنی حرفش را باور کرد، یا تصمیم گرفت باور کند، و همین کار آقای ارسکین را ساخت. خوب می‌دانست که نباید بدون مدرک با او در بیفت. در این صورت فقط لورا را متهم به گفتن دروغ‌های زشت می‌کرد، و اوضاع بدتر از آنچه بود می‌شد. چهار روز بعد با یک دسته عکس‌های ممنوعه وارد دفتر پدرم در کارخانه شد. آن‌ها چیزهایی نبودند که امروز دیدنشان مردم را ناراحت کند، اما برای آن زمان افتضاح بودند – زنانی که جوراب مشکی پوشیده بودند و نیمه برهنه بودند، و بعد همان زن‌ها بدون هیچ گونه لباس در ژست‌های مختلف. گفت وقتی اتاق آقای ارسکین را جارو می‌کرد، آن‌ها را زیر تشکش پیدا کرده بود، و آیا درست بود دختران سروان چیس را به چنین آدمی بسپارند.

گروه کنجکاوی که اتفاقاً شامل شوهر آیندهٔ رنی، ران هینکز¹، چند کارگر کارخانه، و وکیل پدرم می‌شد آن‌جا بودند. دیدن رنی با گونه‌های چال‌دار برافروخته، چشمانی که چون چشمان خدای خشم برق می‌زد، و موهای سیاه حلزون شکل آشفته‌اش که یک دسته عکس زنان عربیان را در هوا می‌چرخاند، خیلی روی ران هینکز اثر گذاشت؛ روحًا مقابلش به زانو درآمد، و از آن روز به بعد دنبالش افتاد، که نهایتاً موفقیت آمیز بود. اما این یک داستان دیگر است.

وکیل پدرم با لحن نصیحت‌آمیزی گفت: «اگر چیزی در دنیا باشد که مردم تی کوندروگا نتوانند تحملش کنند، این است که معلم جوانان بی‌گناه چنین چیزهای ننگ‌آوری در اختیار داشته باشند.» پدر فهمید که اگر بعد از آن آقای ارسکین را در خانه نگه دارد به آبرویش لطمہ می‌خورد.

(از مدت‌ها قبل شک برده بودم که خود رنی این تصاویر را از طریق برادرش که در کار پخش مجلات بود و دسترسی به آن‌ها برایش آسان بود، به دست آورده است. تصور می‌کنم آقای ارسکین در مورد عکس‌ها بی‌گناه بود. اگر هم تمایلی داشت، بیش‌تر به بچه‌ها بود تا به بزرگ‌ها. اما نباید از رنی انتظار رفتار منصفانه‌ای می‌داشت).

آقای ارسکین، متزلزل و آزده‌های خاطر، و با اصرار به بی‌گناهی اش آن‌جا را ترک کرد. لورا گفت دعاها یش اثر کرد. گفت که دعا کرده بود که آقای ارسکین را از خانه‌مان بیرون کنند، و خدا به دعاها یش پاسخ داده بود. گفت، رنی با آن عکس‌های کثیف خواست خدا را به مرحله عمل درآورده بود. بر فرض این که خدا وجود داشت – چیزی که روز به روز نسبت به صحت آن مشکوک‌تر می‌شدم – دلم می‌خواست بدانم در این باره چه فکر می‌کرد.

از طرف دیگر در مدتی که آقای ارسکین معلم ما بود، لورا به طور جدی به مذهب روی آورده بود: هنوز از خدا می‌ترسید اما بین یک دیکتاتور تندخوی غیرقابل پیش‌بینی و دیگری، آن را که قدرت بیش‌تری داشت و دورتر هم بود انتخاب کرده بود.

وقتی تصمیمش را گرفت، مثل همیشه، افراطی‌ترین شیوه را انتخاب کرد. وقتی داشتیم ساندویچ ناهمارمان را پشت میز آشپزخانه می‌خوردیم به آرامی گفت: «می‌خواهم راهبه شوم.»

رنی گفت: «نمی‌توانی. تو را نمی‌بذریند، چون کاتولیک نیستی.»

لورا گفت: «می‌توانم کاتولیک شوم، می‌توانم مذهب کاتولیک را بپذیرم.»

رنی گفت: «باید موهايت را بزنی. سر راهبه‌ها زیر آن حجاب مثل پوست تخم مرغ بی‌موست.»

رنی حرف زیرکانه‌ای زده بود، که لورا در باره‌اش اطلاعی نداشت. اگر لورا به چیزی می‌بالید گیسوانش بودند. پرسید: «چرا این کار را می‌کنند؟»

رنی گفت: «فکر می‌کنند خدا می‌خواهد گیسوانشان را بزند. فکر می‌کنند خدا می‌خواهد موهاشان را به او هدیه کنند. این نشان می‌دهد چه آدم‌های نادانی هستند. خدا می‌خواهد با آن موها چه کند؟ فکرش را بکن، آن همه مو!» لورا پرسید: «وقتی موها را کوتاه کردند با آن‌ها چه می‌کنند؟»

رنی داشت نخودها را پوست می‌گرفت: تلق تلق تلق. گفت: «برای زنان پولدار کلاه‌گیس درست می‌کنند.» و به این شکل جای، هیچ تردیدی باقی نگذاشت، اما من می‌دانستم، این حرف‌هایش هم، مثل داستان‌هایی که در باره نوزادان می‌گوید که از خمیر درست می‌شوند، دروغ بودند. «زن‌های پولدار پرافاذه. نمی‌خواهی که موها قشنگ روی سر گنده و پشكل مانند یک نفر دیگر این ور و آن ور برود.»

لورا فکر راهبه شدن را کنار گذاشت، یا این طور به نظر می‌رسید؛ اما کی می‌توانست حدس بزند که بعد از آن دلش می‌خواهد چه کار کند؟ استعداد زیادی داشت که به چیزی ایمان بیاورد. فکرش را باز می‌گذاشت، خودش را رها می‌کرد، می‌گذاشت عقیده‌ای بر او چیره شود. ایجاد کمی شک در او اولین راه مبارزه با این مشکل بود.

حالا چند سال گذشته بود – چند سالی که به خاطر آقای ارسکین به هدر رفته بود. هرچند نباید بگوییم به هدر رفته بود؛ چیزهای زیادی از او یاد گرفته بودم، البته نه الزاماً چیزهایی که او می‌خواست یاد بدهد. علاوه بر تقلب و دروغگویی، گستاخی نیمه پنهان و مقاومت بی‌صدا را یاد گرفتم. یاد گرفتم که انتقام مانند غذاست؛ غذایی که سردهش بهتر است. یاد گرفتم به دام نیفتم.

در ضمن ورشکستگی اقتصادی شروع شده بود. پدر پول از دست داده بود، البته نه خیلی زیاد. به هر حال تا آخر اشتباه رفته بود. باید وقتی تقاضای کمتری بود کارخانه‌هایش را تعطیل می‌کرد. باید پولش را در بانک نگه می‌داشت. پولش را مثل دیگران انباشته می‌کرد. کار عاقلانه این بود، ولی پدر انجامش نداد. نمی‌توانست فکرش را هم بکند. نمی‌توانست کارگرانش را از کارخانه بیرون کند. باید به کارگرانش و فادران می‌ماند. مهم نبود که بعضی از آن‌ها زن بودند. در آویلیون کمبود به چشم می‌خورد. در زمستان اتاق خواب‌هایمان سرد بود

و ملافه‌هایمان نخنما شده بود. رنی آن‌ها را از وسط برید و کناره‌ها را به هم دوخت. تعدادی از اتاق‌ها بسته شد، و بیش تر خدمتکاران مخصوص شدند. دیگر باعبانی نداشتیم و علف‌ها بی‌سر و صدا رشد کردند. پدر گفت برای این‌که چرخ زندگی حرکت کند و این دوران بد را پشت سر گذارد به همکاری ما احتیاج دارد. حالا که آن قدر بی‌علاقه به یاد گرفتن لاتین و ریاضیات بودیم می‌توانستیم در کارها به رنی کمک کنیم. می‌توانستیم یاد بگیریم چطور ارزش یک دلار را بیش تر کنیم. که در عمل معنی‌اش آن بود که برای شام لوبیا یا ماهی کاد نمکزده یا خوراک خرگوش بخوریم، و جوراب‌هایمان را رفو کنیم.

لورا از خوردن خرگوش خودداری می‌کرد. می‌گفت، آن‌ها شبیه نوزان پوست‌کنده هستند. آدم باید آدمخوار باشد که آن را بخورد.

رنی می‌گفت، پدر بیش از اندازه انسان خوبی است. می‌گفت، خیلی معروف است. یک مرد وقتی شکست می‌خورد باید اقرار کند. رنی نمی‌دانست چه اتفاقاتی می‌افتد، ولی زیر و رویی و ویرانی محتمل بود.

حالا شانزده ساله شده بودم. تحصیلات رسمی به آن صورتی که بود به پایان رسیده بود. انتظار می‌کشیدم، ولی برای چه؟ بعد چه می‌شد؟

رنی تمایلات خود را داشت. مجله میفر^۱ را می‌خواند و خبرهای مربوط به جشن‌های جامعه، عروسی‌ها، مهمانی‌ها، برنامه رقصی که به نفع خیریه داده می‌شد و تعطیلات تجملی را دنبال می‌کرد. شروع کرده بود به حفظ کردن نام افراد برجسته، نام کشته‌های تغیریحی، و هتل‌های خوب. می‌گفت، باید برای معرفی ام به جامعه به عنوان یک دختر دم بخت یک مهمانی داده شود، یک مهمانی با همه مخلفاتش – مهمانی چای برای آشنا شدن با مادرهای معروف جامعه، مهمانی‌های شب و مهمانی‌های مد لباس و یک مهمانی رقص رسمی که جوانان مجرد مناسب به آن دعوت شوند. دوباره مثل گذشته آوبیلیون پر از آدم‌های خوش لباس می‌شد؛ گروه چهار نفری سازهای زیست دعوت می‌شدند، و در چمن مشعل روشن می‌کردند. لااقل خانواده‌های خوبی یا بهتر از

خانواده‌هایی بود که برای دخترانشان چنین جشن‌هایی می‌گرفتند. باید پدر در بانک پولی به این منظور کنار می‌گذاشت. گفت، اگر فقط مادرم زنده بود همه این کارها انجام می‌شد.

در این باره شک داشتم. با آنچه در باره مادرم شنیده بودم، ممکن بود پافشاری کند مرا به مدرسه‌ای بفرستند – به کالج آلمالیدیز یا یک مدرسه معتبر و دلتنگ‌کننده دیگر – تا یک حرفه مناسب اما به اندازه کاری مثل تندنویسی دلتنگ‌کننده یاد بگیرم. فکر می‌کنم از نظر او دادن مهمانی برای معرفی من به جامعه کار بیهودهای بود. برای خودش چنین مهمانی‌ای نگرفته بودند.

البته مادریز رگ آدلیا با مادرم فرق داشت ولی خیلی زودتر از آن که بتواند ایده‌آل‌هایش را برای من به مرحله عمل درآورد از دنیا رفت. اگر زنده بود زحمت زیادی برایم می‌کشید؛ برای معرفی من به جامعه هم نقشه می‌کشید و هم پول خرج می‌کرد، هر چقدر لازم بود. اما او مرده بود و من سرگردان و بی‌هدف در کتابخانه وقت می‌گذراندم، و به تصاویرش که هنوز به دیوارها آویزان بود نگاه می‌کردم؛ یک پرتره رنگ و روغنی، که در سال ۱۹۰۰ کشیده شده بود، با تبسیم ابوالهول مانند به لب و پیراهنی به رنگ گل‌های رز خشک شده به تن و گردنبندی که از زیر آن گردن عربیانش مانند بازوی یک شعبده باز به طور زنده‌ای پدیدار بود؛ عکس‌های سیاه و سفید درون قاب‌های آبکاری شده با طلا، با کلاه‌های مخصوص عکسبرداری و پرهای شترمرغ، یا پیراهن شب به همراه نیم تاج و دستکش‌های تیماجی، تنها یا همراه آدم‌های معروف اما فراموش شده. اگر زنده بود می‌نشاندم و نصیحت‌های لازم را می‌کرد: چه جور لباس بپوشم، چه جور حرف بزنم و در موقع مختلف چه رفتاری داشته باشم. چه کار بکنم که مورد تمسخر دیگران واقع نشوم، که حالا می‌دیدم زمینه زیادی برای آن وجود دارد. رئی با وجود جستجوهایی که در صفحات اجتماعی روزنامه‌ها و مجلات می‌کرد چیز زیادی در این مورد نمی‌دانست.

پیکنیک کارخانه دکمه‌سازی

پیکنیک آخر هفته به پایان رسیده و آواری از لیوان‌های پلاستیکی و بطری‌ها و بادکنک‌هایی که رفتارهایه باشان کم می‌شود در موج‌های پس‌زده گرداب‌های رودخانه باقی مانده است. ماه سپتامبر آمدن خود را اعلام کرده است. با آن که ظهرها هوا کم‌تر از گذشته داغ نیست، خورشید روز به روز دیرتر طلوع می‌کند و مه به دنبالش می‌آید، و در شب‌های خنک‌تر صدای سیرسیرک‌ها گوشخراش است. گلهای مینای وحشی که از مدتی قبل در باغچه ریشه دوانده بودند حالا انبوه شده‌اند - میناهای سفید کوچولو، یک نوع پرپشت‌تر و بته‌دارتر و آسمانی‌رنگ، و بعضی از آن‌ها که بوته‌های قرمز مایل به قهوه‌ای دارند، یا آن‌ها که به رنگ سرخابی تیره‌تری هستند. یک زمانی، آن وقتی که گاه باغبانی می‌کردم، آن‌ها را علف حساب می‌کردم و از ریشه می‌کندمشان. حالا دیگر بیشان فرقی نمی‌گذارم.

حالا هوا برای راه رفتن بهتر است، نور آفتاب آنقدر تن و درخشنان نیست. از تعداد جهانگردان کاسته شده است و آن‌ها هم که باقی مانده‌اند معقولانه لباس پوشیده‌اند: نه از آن شورت‌های گنده و لباس‌های گشاد آفتابی خبری هست و نه از پاهای قرمزی که گرما و عرق آپیزان می‌کرد.

امروز به قصد زمین‌های اردوگاه راه افتادم. راه افتادم، اما به نیمه راه که رسیدم مایرا با ماشینش آمد و سوارم کرد. خجالت می‌کشم بگویم که دعوتش را برای سوار شدن قبول کردم. به نفس نفس افتاده بودم و تازه فهمیده بودم که مقصدم خیلی دور است. مایرا می‌خواست بداند کجا می‌روم و چرا به آن‌جا می‌روم - باید آن غریزه قوی را از مادرش به ارث بردء باشد. به او گفتم کجا می‌خواهم

بروم، اما در مورد این که چرا می‌خواهم به آن‌جا بروم، فقط گفتم به یاد ایام گذشته. گفت، رفتن به آن‌جا خیلی خطرناک است هیچ وقت نمی‌دانی لابلای بوته‌ها چه حشراتی وجود دارند. از من قول گرفت که روی نیمکت پارک، جایی که خوب دیده شوم بنشینم، و منتظرش شوم. گفت تا یک ساعت دیگر می‌آید. دنبالم.

هرچه بیش‌تر می‌گذرد بیش‌تر احساس می‌کنم که مثل نامه‌ای شده‌ام که این‌جا پستم می‌کنند و آن‌جا تحویل می‌گیرند. نامه‌ای که به نشانی هیچ کس نیست.

زمین‌های اردوگاه چیزی برای تماشا ندارد. باریکه زمینی است بین جاده و رودخانه یوگز - حدود یک یا دو جریب - با درخت‌ها و خار و خاشاک، و پشه‌هایی که در بهار از باتلاق و سط اردوگاه می‌آیند. مرغ‌های ماهیخوار هم هستند؛ شکار می‌کنند و گاه صدای فریادهای گرفته‌شان که به صدای چوبی می‌ماند که روی حلب کشیده شود، شنیده می‌شود. گاهی چندتا از آدم‌هایی که برای تماشای پرنده‌گان آمده‌اند، انگار دنبال گمشده‌ای بگردند با حالت اندوهباری کنچکاوانه به اطراف نگاه می‌کنند.

این طرف و آن طرف قوطی‌های سیگار، کاپوت و دستمال کاغذی‌های دوراندخته شده که در اثر باران حالت تورمانندی پیدا کرده‌اند، دیده می‌شود. سگ‌ها و گریه‌ها ادعای مالکیت اردوگاه را دارند، زوج‌های مشتاق، اگرچه کمتر از گذشته، در زمان میان درختان راه می‌روند - حالا خیلی جاهای دیگری هست که بروند. مست‌ها تابستان زیر بوته‌های انبوهای خوابند، و بچه‌های نوجوان گاهی به آن‌جا می‌روند تا سیگار بکشند و چیزی را که باید با بینی بالا بکشند، بالا بکشند. در آن‌جا شمع‌های سوخته، قاشق‌های سیاه و سرنگ‌های ناجور پیدا شده است. همه این‌ها را از مایرا شنیده‌ام که فکر می‌کند مایه آبروریزی هستند. می‌داند شمع سوخته و قاشق آن‌جا چه می‌کند: این‌ها ابزار مواد مخدر هستند. به نظر می‌رسد که گناه همه جا هست.

یک یا دو دهه قبل کوششی برای تمیز کردن این ناحیه شد. یک تابلو هم نصب کردند - پارک سرهنگ پارک‌من، که به نظر معقول نمی‌آمد - و می‌گفتند که برای راحتی مهمانان خارج از شهر سه میز زنگ زده و یک زباله‌دانی

پلاستیکی و دو کایین متحرک توالت آن جا گذاشتند. اما آن‌ها که این جا می‌آمدند ترجیح می‌دادند آبجوشان را قلپ قلپ بخورند و آشغال‌هایشان را جایی بیندازند که منظره کاملی از رودخانه داشته باشد. بعد چند پسri که منتظر فرصت برای جنگ و سیز بودند از این علامت برای تمرین تیراندازی استفاده کردند، و اداره استان هم میزها و توالت‌ها را از آن‌جا برداشت – مشکل بودجه داشتند – و زباله‌دانی هم هیچ وقت خالی نشد، هرچند بارها راکون‌ها آن را چه کردند؛ تا سرانجام آن را هم برداشتند، و حالا این‌جا به حالت گذشته برگشته است.

این‌جا اردوگاه نامیده می‌شود چون گردهمایی‌های مذهبی در آن برپا می‌شد، با چادرهایی شبیه چادر سیرک و کشیش‌های پر تپ و تاب وارداتی. آن زمان بیشتر به این‌جا می‌رسیدند، شاید هم عده بیشتری لگدمالش می‌کردند. بازارهای مکاره غرفه‌ها و وسائل سواری‌شان را برپا می‌کردند، بعد مادیان‌ها و الاغ‌هایشان را مهار می‌کردند و مردم از میان آن‌ها چرخ می‌خوردند و برای تفریح و پیکنیک پراکنده می‌شدند. اردوگاه جایی وسیع برای هر نوع گردهمایی بود. این‌جا جایی است که جشن‌های روز کار کارخانه‌های چیس و پسران برگزار می‌شد. البته این نام رسمی اش بود؛ اگر نه مردم نامش را پیکنیک کارخانه دکمه‌سازی گذاشته بودند. این پیکنیک با آن پیش‌درآمد بدیع رژه‌ها و پرچم‌های خانگی اش، همیشه روز شنبه، قبل از دوشنبه که روز آغاز کار بود، برگزار می‌شد. دلکشی که بازی درمی‌آورد و بادکنک‌هایی که به هوا می‌رفت و بازی‌های بی‌خطر و احمقانه‌ای که انجام می‌شد: مسابقه با کیسه، مسابقه تخم مرغ و قاشق و مسابقات دو امدادی که در آن‌ها به جای باتون از هویج استفاده می‌شد. چهار مرد آوازهای عامیانه نه چندان مبتذل می‌خواندند، گروه پیشاهمگی با شیپور یک یا دو آهنگ می‌زد، دسته‌هایی از بچه‌ها رقص‌های تند کوهستانی اجرا می‌کردند، اجرای رقص‌های استپ ایرلندي همراه با موسیقی‌ای که از گرامافون کوکی پخش می‌شد، مسابقه بوکس روی سکوی چوبی بلندی که مثل رینگ بود و مسابقه خوشلباس‌ترین حیوان خانگی و مسابقه خوشلباس‌ترین نوزاد. غذا بلال، سالاد سیب‌زمینی و هات داگ بود. انجمن زنان امدادگر^۱ برای کمک به این و آن

چیزهایی چون کیک و شیرینی و مربا و ترشی عرضه می‌کرد و نام اول سازنده‌ها با برچسب رویشان نوشته شده بود: چو چوی رودا، آلوی پرل، کمپوت آلو. مردم سر به سر هم می‌گذاشتند. مشروبی قوی تراز لیموناد عرضه نمی‌شد، اما مردها فلاسک با خود می‌آوردند، سخنان ناهنجار ردو بدل می‌کردند و دست به یقه می‌شدند. صدای فریاد، خنده‌های گوشخراش و به دنبالش انداختن یکدیگر به رودخانه شنیده می‌شد. آن قسمت رودخانه یوگز کم عمق بود، بنابراین تقریباً هیچ یک از آن‌ها که با لباس یا بدون شلوار به رودخانه انداخته شده بودند غرق نمی‌شدند. در غروب آفتاب آتش‌بازی می‌کردند. در دوران شکوفایی این پیکنیک، یا آنچه نامش را شکوفایی می‌گذارم، رقص اسکور و ویولون زدن هم بود. اما تا سال ۱۹۳۴ که از آن یاد می‌کنم، این نوع برنامه‌های شاد حذف شده بود.

حدود ساعت ۳ بعد از ظهر پدر از روی سکوی رقص استپ سخنرانی می‌کرد. سخنرانی اش همیشه کوتاه بود، اما مردهای مسن‌تر به دقت به آن گوش می‌دادند؛ همچنین زن‌ها که یا خودشان در کارخانه کار می‌کردند یا شوهرشان. با بدتر شدن اوضاع حتی مردهای جوان هم به این سخنرانی گوش می‌دادند؛ حتی دخترها هم در پیراهن‌های تابستانی آستین‌کوتاه به سخنانش گوش می‌دادند. در این سخنرانی چیز زیادی گفته نمی‌شد، اما می‌شد از محتوای آن چیزهایی درک کرد. اصطلاح «جای خشنودی است» خوب بود و «زمینه برای خوشبین بودن» بد. آن سال هوا، مثل حالا که به نظر می‌رسد دیگر همیشگی است، گرم و خشک بود. بادکنک‌های زیادی وجود نداشتند؛ دلقکی هم نبود. بلال‌ها کهنه و دانه‌هایشان مثل بندهای انگشت چین‌خورده بود؛ لیموناد رقیق بود، و هات‌داغ زود تمام شد. با وجود این هنوز کسی در کارخانه‌های چیس از کار برکنار نشده بود. کارها کم شده بود ولی کسی را مخصوص نکرده بودند.

پدر چهار بار اصطلاح «زمینه برای خوشبین بودن» را تکرار کرد، اما حتی یک بار هم اصطلاح «جای خشنودی است» را به زبان نیاورد. نگاهها مضطرب بود.

بعد از این که مادرم مرد و رنی اداره خانه را به عهده گرفت، به لباسی که این روز می‌پوشیدیم توجه و سواسنامیزی می‌کرد: لباسمان نباید خیلی معمولی

باشد، چون نشانه این بود که به عقیده‌ای که مردم شهر در بارهٔ ما داشتند اهمیت نمی‌دادیم؛ اما خیلی رسمی هم نباید می‌بود، چون آن هم نشانه نوعی رفتار ارباب‌مآبانه بود. حالا دیگر آنقدر بزرگ شده بودیم که خودمان لباسمان را انتخاب کنیم – تازه هجده ساله شده بودم، لورا چهارده سال و نیم داشت – ولی قدرت انتخاب زیادی نداشتیم. در خانهٔ ما تظاهر به تجمل تشویق نمی‌شد، و هرچند به قول رنی «چیزهای خوبی» داشتیم، اما این داشتن‌ها به حدی تخفیف یافته بود که حالا هر چیز تازه تجمل محسوب می‌شد. من و لورا برای آن پیکنیک دامنهای آبی و بلوزهای سفید سال گذشته‌مان را پوشیدیم. لورا کلاه سه سال قبل مرا پوشیده بود؛ خود من هم کلاه سه سال قبل را که روبانش عوض شده بود. من و لورا بچه که بودیم از رفتن به این پیکنیک لذت می‌بردیم؛ اما حالا نه، فقط وظیفه داشتیم که در آن شرکت کنیم. باید برای حفظ ظاهر آن جا باشیم. این وظیفه از سن کم به ما محول شده بود. مادر همیشه، حتی وقتی حالش خوب نبود، در این پیکنیک شرکت می‌کرد.

به نظر نمی‌رسید لورا به این چیزها اهمیت بدهد. اما فکر می‌کنم برای من اهمیت داشت، و به آن اشاره کردم، و لورا گفت که من خاکی نیستم. به سخنرانی گوش دادیم. (یا بهتر بگوییم من گوش دادم. لورا حالت گوش دادن می‌گرفت – چشمانش را گشاد کرده بود، سرش را به نشانه دقت به یک طرف کج کرده بود – اما هیچ وقت نمی‌شد فهمید به چی گوش می‌داد.) پدر هر قدر هم که مشروب خورده بود، می‌توانست سخنرانی‌اش را تمام کند، اما این بار تپی می‌زد. کاغذ سخنرانی ماشین شده را، مثل صورتحساب چیزی که سفارش نداده باشد، به چشم سالمش نزدیک و دور می‌کرد. قبلاً لباس‌هایش شیک و نو بودند، بعد شیک بودند اما نو نبودند، و حالا به مرز کنهنگی رسید بودند. موهای دور گوشش ژولیده بود و به اصلاح نیاز داشت؛ به نظر می‌رسید که به تنگ آمده – حتی مثل راهزنی که گیر افتاده باشد ظالم به نظر می‌رسید.

بعد از سخنرانی مردم به عنوان انعام وظیفه دست زدند و بعضی از مردها در گروههای کوچک دور هم جمع شدند تا آهسته با هم صحبت کنند. بقیه زیر درخت‌ها، روی کت یا پتویی که پهن کرده بودند دراز کشیدند، یا دستمالی روی چشمانشان انداختند و چرت زدند. فقط مردها این کار را کردند؛ زن‌ها بیدار و

مواظب بودند. مادرها کودکان خردسالشان را کنار رودخانه بردند تا در ساحل شنی اش آب بازی کنند. در گوشاهای بازی بیسبال شروع شده بود، و دستهای از مردم با حالتی خموده تماشايش می‌کردند.

سراغ رنی رفتم تا در فروش چیزهایی که پخته بود کمکش کنم. چه چیزهایی پخته بود؟ یادم نمی‌آید. اما حالا که بزرگ شده بودم هر سال کمکش می‌کرم. از من توقع داشت. به لورا گفتم که او هم باید با من بیاید، اما انگار حرف را نشنیده باشد، در حالی که کلاهش را که از لبه شلش به دست گرفته بود تکان می‌داد، قدم زنان دور شد.

ولش کردم برود، هرچند که قرار بود مواظبیش باشم. رنی نگران من نبود، اما معتقد بود که لورا خیلی زود با بیگانه‌ها خودمانی می‌شود. زنان روپی دور و بر بودند و لورا برایشان لقمه چربی بود. سوار ماشین غریبه‌ها می‌شد، از خیابانی که نباید عبور می‌کرد — مشکلش این بود که نمی‌توانست حدی برای چیزها قایل شود، یا نمی‌دانست مردم چه حدی دارند، و کسی نمی‌توانست هشدارش بدهد، چون هشدارها را درک نمی‌کرد. مقررات را زیر پا نمی‌گذاشت، فقط یادش می‌رفت رعایتشان کند.

از مراقبت لورا که هیچ وقت هم قدرش را نمی‌دانست خسته شده بودم. از این که مسئول خطاهایش باشم، از عدم قدرتش برای رعایت مقررات خسته شده بودم. همین. دلم می‌خواست به اروپا، به نیویورک یا حتی به مونترال بروم — به کلوب‌های شبانه، به شب‌نشینی‌ها، و به همه جاهای هیجان‌انگیزی که در مجلات رنی نامشان برده می‌شد — اما جمله وجودم در خانه لازم است، وجودم در خانه لازم است، وجودم در خانه لازم است، مثل محکومیت حبس ابد به گوشم می‌خورد. بدتر، مثل یک نوحه به گوشم می‌خورد. در تی‌کوندروگا، پایگاه غرو را فرین دکمه‌های معمولی و پیش‌پالفتاده و زیرشلواری‌های ارزانقیمت و خریداران حسابگر، گیر می‌کردم. این جا ماندنی می‌شدم. بعد مردم دلشان برایم نمی‌افتاد، و پیردختری مثل دوشیزه خشونت می‌شدم. بعد مردم دلشان برایم می‌سوخت و مسخره‌ام می‌کردند. ته دلم از این می‌ترسیدم. دلم می‌خواست جای دیگری باشم، اما به هیچ وجه امکان نداشت. گاهی متوجه می‌شدم که دلم

می خواهد زنان روسپی مرا بذند، حتی با وجود آن که به این کار علاقه‌ای نداشم. لاقل تنوعی بود.

میز غذا یک سایبان داشت و حوله یا کاغذهای مومنی برای حفظ خوراکی‌ها از مگس. رنی برای این پیکنیک کیک‌های لایه‌دار پخته بود، ولی آن‌ها هیچ شباهتی به چیزهایی که در پختنستان مهارت پیدا کرده بود نداشتند. لایه وسط کیک‌هایش چسبناک و نیم‌پز بودند: خردنهانهای غلیظی شبیه خزه دریایی یا قارچ‌های بزرگ چرم‌مانند. در زمان‌های بهتر نسبتاً خوب به فروش می‌رفتند – این‌ها خوراکی‌های تشریفاتی بودند، نه غذای حسابی – اما امروز سریع به فروش نمی‌رفتند. پول کم بود و در مقابل پرداخت پول چیزی می‌خواستند که بتوانند واقعاً بخورند.

پشت میز ایستاده بودم و رنی با صدای آهسته آخرین خبرها را به من می‌داد. تا به حال چهار مرد را به رودخانه انداخته بودند. رنی گفت، بحث‌های سیاسی سرگرفته، و غیر ازالم‌شنگه‌های معمولی کنار رودخانه صداحایی هم بلند شده و درگیری‌هایی هم اتفاق افتاده. اللود موری^۱ را هم کتک زده بودند. او سردبیر هفتمنامه محلی بود و آن را از دو نسل قبلی موری به ارث برده بود. بیشتر مطالب نشریه را خودش می‌نوشت و عکس‌هایش را هم خودش می‌گرفت. خوشبختانه توی رودخانه نینداخته بودندش، و الا دوربینش که اتفاقاً رنی می‌دانست دست دوم است و با وجود این پول زیادی برایش پرداخته، از بین می‌رفت. از دماغش خون می‌آمد و با یک لیوان لیموناد زیر درختی نشسته بود، و دو زن با یک دستمال مرطوب دور و برش بودند؛ از جایی که ایستاده بودم می‌توانستم ببینم.

آیا به خاطر مسائل سیاسی کتکش زده بودند؟ رنی نمی‌دانست، اما از حرف‌های مردم متوجه شده بود که دوستش ندارند. در دورانی که رفاه اجتماعی برقرار بود، اللود موری را آدم احمری می‌دانستند، و شاید به قول رنی هم‌جننس باز – خوب، ازدواج نکرده بود و در سن او این وضعیت معنای بخصوصی داشت – اما مردم تحملش می‌کردند و تا وقتی که در مقالات حوادث

اجتماعی اش به طور صحیح از همه اسم می‌برد کاری به کارشن نداشتند و حتی تا حدودی از بودنش خوشحال هم بودند. اما اقتصاد خوب نبود، و او هم به خاطر منافعش خیلی فضولی می‌کرد. رنی گفت، مردم دوست ندارند در باره جزئیات زندگی‌شان چیزی نوشه شود. آدم عاقل از این کار خوش نمی‌اید.

پدرم را دیدم که یکوری بین کارگرانی که به پیکنیک آمده‌اند راه می‌رود. به عادت همیشگی سرش را به تندي و به طوری که به نظر می‌رسید از روی گردنش به جای حرکت به جلو به عقب می‌رود، برای این و آن تکان می‌داد. نوار سیاه روی چشممش به این طرف و آن طرف می‌رفت و از دور مثل سوراخی در سرش به نظر می‌آمد. وقتی لبانش به قصد لبخند روی هم فشرده می‌شد، سبیلش مثل دندان گراز این سو آنسو می‌رفت. دست‌هایش توی جیب‌هایش پنهان شده بود.

کنارش مرد جوان‌تر و بلندقدتری راه می‌رفت که برخلاف پدرم هیچ چیز و چروک یا ویژگی بخصوصی در چهره‌اش نداشت. دیدنش کلمه شیک را در ذهن انسان تداعی می‌کرد. کلاه شاپوی حصیری و کت و شلوار کتانی که از تمیزی برق می‌زد پوشیده بود. خیلی واضح بود که از شهر دیگری آمده.

به رنی گفتم: «آن مرد همراه پدرم کیست؟»

رنی طوری که معلوم نشود به سوی مرد نگاه کرد و خندید. «آن مرد خود آقای رویال کلاسیک است. واقعاً که چه جرئتی دارد.»

گفتم: «فکر کردم باید خودش باشد.»

آقای ریچارد گریفین صاحب کارخانه بافنده‌گی رویال کلاسیک تورنتو بود. کارگران – کارگران کارخانه پدرم – به مسخره او را آقای رویال کلاسیک عن ور می‌نامیدند، چون نه تنها رقیب، بلکه دشمن پدرم هم بود. او در رسانه‌ها به پدرم به خاطر این که برخورد ملایمی با مسائل کارگران، امداد و چیگراها داشت، حمله می‌کرد. همچنین پدرم را به بهانه اتحادیه‌های کارگری زیر سوال می‌برد، چون تیکوندروروگا اتحادیه کارگری نداشت و نظر مبهم پدرم هم نسبت به آن‌ها از کسی پوشیده نبود. و حالا پدرم، بدون این که از قبل اطلاع دهد، در پیکنیک ریچارد گریفین را برای شام به آویلیون دعوت کرده بود. فقط چهار روز فرصت داشتیم.

رنی احساس می‌کرد که این مهمانی خیلی ناگهانی است. هر کسی می‌داند که انسان برای پذیرایی از دشمنانش باید خود را بهتر آماده کند، و چهار روز برای تدارک چنان مهمانی‌ای کافی نبود، به خصوص که از زمان مادریزرسگ آدلیا مهمانی مهمی در آویلیون برگزار نشده بود. درست است که گاهی کالی فیتزیمونس دوستانش را برای آخر هفته به این جا می‌آورد، اما آن مهمانی با این یکی تفاوت دارد، چون آن‌ها هنرمند بودند و باید خیلی هم خوشحال می‌شدند که از آن‌ها پذیرایی می‌شد. گاهی اوقات شب‌ها در آشپزخانه یا در آبدارخانه می‌دیدیشان که از غذاهای مانده ساندویچ درست می‌کردند. رنی آن‌ها را بشکه‌های بی‌ته می‌خواند.

رنی همان طور که قیافه ریچارد گریفین را زیر نظر داشت گفت: «به هر حال تازه به دوران رسیده است. به شلوار گرانقیمت‌ش نگاه کن.» رنی نسبت به هر کس که به پدر انتقاد می‌کرد بی‌گذشت بود (هر کس به غیر از خودش)، و کسانی را که پولدار می‌شدند و طوری رفتار می‌کردند که انگار آدم مهمی شده‌اند تحقریر می‌کرد؛ و همه می‌دانستند که گریفین‌ها آدم‌های پیش پا افتاده‌ای هستند، یا حداقل پدربرگشان این طور بود. رنی با لحن گنگی گفت، با کلاه گذاشتن به سو یهودی‌ها به این جا رسید – آیا این هم یکی از شاهکارهای رنی بود؟ – اما دقیقاً نمی‌دانست چگونه این کار را کرده بود. (اگر انصاف بدھیم، شاید رنی این مزخرفات را خودش برای گریفین‌ها ساخته بود. گاهی اوقات برای مردم از این نسبت‌ها می‌تراشید).

زنی همراه کالی فیتزیمونس، پشت سر پدر و آقای گریفین راه می‌رفت که فکر کردم زن آقای گریفین است – زن نسبتاً جوان، لاگر و خوش‌لباسی بود و اثربنی نازک و شفاف نارنجی‌رنگی که شبیه بخار سوپ گوجه‌فرنگی بود به دنبال خود می‌کشید. کلاه آلامد سبزرنگش به رنگ صندل‌های پاشنه بلند و شال‌گردن نازک دورگردنش بود. لباسش مناسب پیکانیک نبود. نگاهش می‌کردم، ایستاد و یک پایش را از پشت بالا برد و از روی شانه به عقب نگاه کرد. چیزی به کف پایش رفته بود. امیدوار بودم رفته باشد، با این حال فکر کردم، چه خوب بود اگر به جای این پیراهن‌های بلند و بدشکل نجیبانه‌ای که ناگزیر به پوشیدنش بودیم،

می توانستم چنان لباس‌های قشنگی داشته باشم. لباس‌های شیک تازه به دوران رسیده‌ها را.

رنی که یک دفعه نگران شده بود گفت: «لورا کجاست؟»

جواب دادم: «نمی‌دانم.» یاد گرفته بودم تو روی رنی بایستم، به خصوص وقتی که می‌خواست دستور بدهد. مگر مادرم هستی، یا سآمیزترین پاسخم به او بود.

رنی گفت: «خوب می‌دانی که نباید تنها یش بگذاریم. هر جور آدمی این جا پیدایش می‌شود.» هر جور آدم یکی از لولوهایش بود. هیچ وقت نمی‌دانستی هر جور آدم چه مزاحمت‌هایی و چه دزدی‌هایی ممکن است بکند.

لورا را پیدا کردم. زیر درختی روی چمن‌ها نشسته بود و با مرد جوانی صحبت می‌کرد – یک مرد، نه یک پسر – یک مرد سیاه‌چربه که کلاه کمرنگی به سر داشت. از ظاهرش نمی‌شد چیزی فهمید – نه کارگر کارخانه بود، و نه چیز دیگری. کراوات نداشت، اما خوب، به پیکنیک آمده بود. پیراهن آبی اش در لبه آستین‌ها کمی نخ‌نما شده بود. ظاهرش نامناسب، و کارگری بود. اما خیلی از جوان‌ها – دانشجویان دانشگاه – هم این طوری لباس می‌پوشیدند. این‌ها زمستان‌ها جلیقه‌های بافتی راهراه می‌پوشیدند.

لورا گفت: «سلام. کجا رفتی. با خواهرم آیریس آشنا بشو. آیریس با آلکس آشنا بشو.»

گفتم: «آقای...؟» فکر کردم چه زود خواهرم این مرد را به نام کوچکش صدا می‌کند.

مرد جوان گفت: «آلکس توماس.» مؤدب ولی محظوظ بود. با شتاب از جا بلند شد، دستش را دراز کرد. دستش را گرفتم. بعد متوجه شدم کنارشان نشسته‌ام. فکر کردم برای حفظ لورا این بهترین کار بود.

«آقای توماس اهل جای دیگری هستید؟»

«بله، به دیدن دوستانم آمده‌ام.» به نظرم از آن مرد‌هایی بود که اگر رنی می‌دیدش می‌گفت، چه جوان خوبی، که منظورش این بود که خیلی فقیر نیست. اما پولدار هم نیست.

لورا گفت: «از دوستان کالی است. قبل از تو اینجا بود و ما را به هم معرفی کرد. با کالی در یک ترن به اینجا آمدند.»
لورا کمی بیش از حد توضیح می‌داد.
از لورا پرسیدم: «با ریچارد گریفین آشنا شدی؟ همراه پدر بود. همان کسی که شام مهمان ماست.»

مرد جوان گفت: «ریچارد گریفین، مرد ثروتمندی که کارخانه بافنده‌گی دارد؟»
لورا گفت: «آلکس – آفای توماس – در باره مصر قدیم اطلاعاتی دارد.» بعد نگاهش کرد. هیچ وقت ندیده بودم به کسی این طور نگاه کند. «غرق تحسین، شگفت‌زده؟» برایم مشکل بود که بتوانم نگاهش را معنا کنم.

گفتم: «چه جالب.» می‌توانستم صدای خود را بشنوم که کلمه جالب را بالحن تحریرآمیزی بر زبان آوردم. باید به زبانی به این آلکس توماس می‌گفتم که لورا فقط چهارده سال دارد، اما چیزی که لورا را عصبانی نکند به فکرم نمی‌رسید. آلکس توماس از جیب شلوارش یک بسته سیگار بیرون آورد که تا آن‌جا که به خاطر دارم سیگار کارون بود. یک دانه برای خودش بیرون آورد. کمی تعجب کردم که سیگار آماده می‌کشید، به پیراهنی که پوشیده بود نمی‌خورد. سیگارهای آماده تجملی بودند: کارگران کارخانه سیگارهایشان را خودشان با دست می‌پیچیدند.

گفتم: «متشکرم، من هم یک سیگار می‌کشم.» فقط چند بار سیگار کشیده بودم، از سیگارهای قوطی سیگار نقره‌ای که بالای پیانو نگه داشته می‌شد، ماهزانه کش رفته بودم. قاطعانه نگاهم کرد، تصور می‌کنم همان چیزی بود که می‌خواستم. قوطی سیگار را به طرفم گرفت و بعد کبریت را به ناخن شستش کشید و شعله‌اش را برای من نگه داشت.

لورا گفت: «نباید سیگار بکشی. خودت را آتش می‌زنی.»
الوود موری که دوباره سرحال و سرپا بود جلو ما ظاهر شد. جلو پیراهنش هنوز مروطوب و جایی که زن‌های دستمال خیس به دست سعی کرده بودند از خون پاکش کنند، صورتی بود؛ حلقه‌های قرمز تیره‌ای هم درون حفره‌های بینی اش بود.

لورا گفت: «سلام آفای موری، خوبید؟»

موری مثل کسی که خجالت بکشد بگوید جایزه‌ای برده است گفت: «بعضی از مردها یکدفعه اختیار از دستشان در رفت. برای تفریح این کار را کردند. اجازه می‌دهید؟» بعد با دوربین فلاش دارش عکس ما را گرفت. همیشه قبل از این که عکسی برای روزنامه‌اش بگیرد می‌گفت اجازه می‌دهید، اما هیچ وقت منتظر اجازه نمی‌شد. آنکس توomas انگار بخواهد عکسش را نگیرند دستش را بلند کرد.

الوود موری گفت: «این دو خانم زیبا را که می‌شناسم، اما نام شما؟» و ناگهان رنی آن‌جا بود. کلاهش یک وری شده بود و صورتش قرمز بود. نفس نفس می‌زد. گفت: «پدرتان همه جا دنبالتان است.» می‌دانستم راست نمی‌گوید. با وجود این، من و لورا مجبور بودیم از زیر سایه بلند شویم، دامن‌ها یمان را تکان بدشیم، صاف و صوفشان کنیم و مانند اردک‌های کوچکی که گله می‌کنند با او برویم. آنکس توomas برایمان دست تکان داد. حرکتش طعنه‌آمیز بود، یا این طور فکر کردم.

رنی که با زحمت روی چمن راه می‌رفت گفت: «کار بهتری نبود که نشسته‌اید به حرف زدن با کسی که خدا می‌داند کیست؟ و آیریس تو را به خدا آن سیگار را دور بینداز، تو که ولگرد نیستی. اگر پدرت بییند چه می‌گوید؟» با لحنی که امیدوار بودم گستاخانه باشد گفت: «پدر مثل یک دودکش سیگار می‌کشد.»

رنی گفت: «سیگار کشیدن او با سیگار کشیدن تو فرق می‌کند.» لورا گفت: «آقای توomas، آقای آنکس توomas دانشجوی علوم الهی است.» بعد با دودلی گفت: «تا چند وقت پیش دانشجوی این رشته بود، ایمانش را از دست داد. وجود انش اجازه نمی‌داد که این کار را ادامه دهد.» ظاهراً وجدان آنکس توomas که لورا را تحت تأثیر قرار داده بود در رنی اثر نکرد. گفت: «و حالا مشغول چه کاری است؟ یک کار مشکوک، یا ناخوشایند؟ قیافه غیرقابل اعتمادی دارد.»

به رنی گفت: «قیافه‌اش چه عیبی دارد؟» از او خوش نیامده بود، اما مطمئن بود که بی‌دلیل محکوم شده بود.

رنی گفت: «شاید بهتر باشد بپرسم چه حسنه دارد. چطوری جلوی روی همه توی چمن‌ها می‌غلتیدید؟» بیش تر طرف صحبتش من بودم. «لاقل پایت را با دامنت خوب می‌پوشاندی. یک دختر در حضور مرد باید طوری بشنیند که بتوانند بین زانوانش یک سکه ده سنتی نگه دارند.» همیشه می‌ترسید مبادا مردم — مردها — پاهای ما را — قسمت بالای زانوانمان را ببینند. در باره زن‌هایی که می‌گذاشتند این اتفاق بیفتند می‌گفت، پرده‌ها بالا رفته، پس نمایش کجاست؟ یا شاید بهتر بود بیرق هم می‌زدند. یا با لحن شرارات باری می‌گفت، حقش، هر بلایی سرش بیاید تقصیر خودش است. یا در بدترین حالت‌ها، زنیکه انگار متظره.

لورا گفت: «توی چمن‌ها غلت نمی‌زدیم. تپه‌ای نبود تا این کار را بکنیم.»

رنی گفت: «غلت می‌زدید یا نه، می‌دانید منظورم از این حرف چیست.»

من گفتم: «ما کاری نمی‌کردیم، فقط حرف می‌زدیم.»

رنی گفت: «بی مربوط نگو، مردم می‌توانستند ببینند تان.»

گفتم: «پس دفعه دیگر هیچ کار نمی‌کنیم و پشت بوته‌ها پنهان می‌شویم.»

رنی که معمولاً به اظهارنظرهایم توجه نمی‌کرد، حالا که فهمیده بود کاری از

دستش ساخته نیست گفت، حالا این مرده کیه؟

لورا گفت: «یک آدم یتیم، از یک یتیمخانه او را به فرزندی قبول کردند. یک کشیش پرسبیتری و همسرش به فرزندی قبولش کردند.» به نظر می‌رسید که در مدت کوتاهی این اطلاعات را با مهارت از آنکس توماس بیرون کشیده بود، البته اگر بشود نامش را مهارت گذاشت — این قدر سوالات خصوصی که به ما گفته بودند بی‌ادبی است می‌کرد که طرف از خجالت یا عصبانیت به او می‌گفت بس کند.

رنی گفت: «یک یتیم، می‌تواند هر جور آدمی باشد.»

پرسیدم: «یتیم‌ها چه گناهی دارند؟» می‌دانستم از نظر رنی آن‌ها چه عیبی دارند: نمی‌دانستند پدرشان کیست، و به همین دلیل اگر کاملاً فاسد هم نبودند، غیرقابل اعتماد بودند. رنی در موردشان اصطلاح توی جوی آب پیدایش کردند یا پشت در خانه گذاشته بودند را به کار می‌برد.

رنی گفت: «به آن‌ها نمی‌شود اعتماد کرد. مثل کرم نفوذ می‌کنند. حد و حدودشان را نمی‌شناسند.»

لورا گفت: «در هر حال به شام دعوتش کردم.»

رنی گفت: «لازم شد که نان زنجیری در بشقاب طلا تعارفش کنیم.»

بخشنده‌گان قوت

در باغچه پشت خانه، آن طرف نرده‌ها یک درخت آلوي و حشی هست. درخت کهن‌سالی با تنه پیچ‌خورده و شاخه‌هایی که گره‌های سیاه‌رنگ دارند. والتر می‌گوید باید قطعش کنیم. به او تذکر داده‌ام که درخت مال من نیست. در هر حال درخت را دوست دارم. هر بهار خودبخود و بدون مراقبت شکوفه می‌دهد و او اخر تابستان با نهایت دست و دلبازی آلوهایش را به داخل باغم می‌اندازد، آلوهای کوچک بیضی‌شکل که گرد خاکستری‌رنگی مثل خاک روی رنگ کبودشان را پوشانده است. آخرین آلوهایی را که از درخت ریخته بود امروز صبح جمع کردم – چندتایی که سنجاب‌ها، راکون‌ها و شغال‌ها برایم باقی گذاشته بودند – و با حرص خوردمشان. آب آلوهای گونه‌ام را قرمز کرد. متوجه نشده بودم تا این که مایرا با یکی از آن خوارک‌های ماهی تُنش به من سر زد. با خنده‌ای که نفسش را بند آورده بود و با صدای گرفته‌ای مثل صدای مرغ گفت، خدای من. با کی دعوا کردي؟

جزئیات شام آن شب را به خوبی به یاد دارم، زیرا تنها وقتی بود که همه ما با هم در یک اتاق بودیم.

هنوز در اردوگاه جشن و شادمانی ادامه داشت، اما طوری نبود که انسان بخواهد از نزدیک شاهدش باشد. حالا مصرف مخفیانه مشروب ارزانقیمت به اوج رسیده بود. من و لورا برای کمک به تدارک مهمانی شام آن شب زودتر آن جا را ترک کردیم. چند روز بود که برای این مهمانی تدارک دیده می‌شد. به محض این که خبر مهمانی به رنی داده شد، نگاه کردن به تنها کتاب دستور آشپزی اش را

شروع کرد. کتاب آشپزی مدرسه آشپزی بوستون نوشتۀ فانی مریت فارمر. در واقع کتاب مال رنی نبود و به مادر بزرگ آدیلا تعلق داشت که هر وقت می خواست مهمانی های مجلل بدهد از آن — البته به اضافه کتاب های آشپزی دیگری — استفاده می کرد. رنی کتاب را به ارت برده بود، ولی برای نیاز روزانه اش از آن استفاده نمی کرد — به قول خودش همه غذاهای معمولی را ازبر بود. اما این جا صحبت از غذاهای رنگین بود.

زمانی که در باره مادر بزرگم شاعرانه فکر می کردم کتاب را می خواندم (حالا نه. می دانستم اگر مادر بزرگم زنده بود با نخواندن من مخالفت می کرد، همان طوری که رنی با من مخالفت می کرد، و مادرم اگر زنده بود. هدف زندگی همه بزرگ ترها مخالفت با من بود. وقتیان را صرف کار دیگری نمی کردند).

کتاب آشپزی جلد ساده ای به رنگ تیره خردلی داشت و دستوراتش هم ساده و روشن ارائه شده بود. فانی مریت فارمر به شدت واقعگرا بود — سبک انعطاف ناپذیر نیوانگلندی. دستوراتش را، با این فرض که چیزی از آشپزی سرت نمی شود شروع می کرد: آشامیدنی یعنی نوشیدنی. آب نوشابه ای است که به وسیله طبیعت برای بشر تهیه شده. همه نوشیدنی ها شامل مقدار زیادی آب هستند، و استفاده از آن ها دلایلی دارد: ۱. فرو نشاندن تشنجی. ۲. وارد کردن آب در سیستم گوارشی بدن. ۳. منظم کردن حرارت بدن. ۴. کمک به دفع سمو. ۵. رشد پرورش. ۶. فعال کردن سیستم عصبی و ارگان های مختلف. ۷. هدف های پزشکی و غیره.

مزه و لذت بردن از غذا در فهرست این کتاب جایی نداشت، اما در پیشگفتار کتاب پاراگراف عجیبی به قلم جان راسکین نوشته شده بود:

آشپزی یعنی دانش مداء، دانش سیرس، دانش هلن و دانش ملکه سبا. یعنی شناخت همه گیاهان، میوه ها و ادویه ها. یعنی همه چیزهای شفابخش و شیرین دشت ها و باغ ها و گوشت ها. یعنی دقت و ابتكار و علاقه و تسلط بر همه کارافزارهای آشپزخانه. یعنی ترکیب اقتصاد مادر بزرگ با علم شیمی مدرن. یعنی چشیدن و دور ریختن. یعنی دقت انگلیسی و مهمان نوازی فرانسوی و عربی و بالآخره یعنی این که همیشه شما خانم ها — بخشنده گان قوت هستید.

تجسم قیافه هلن تروایی با پیشبند و با آستین‌های تا آرنج بالا زده و گونه‌های آردی برایم مشکل بود. و تا آن‌جا که در باره مدا و سیرس می‌دانستم، تنها چیز‌هایی که می‌پختند معجون‌های جادویی بود؛ معجون‌هایی برای کشتن جانشینان بحق یا برای تبدیل مردها به خوک. در مورد ملکه سبا هم شک دارم هرگز چیزی غیر از یک تکه نان تست درست کرده باشد. دلم می‌خواست بدانم آقای راسکین این عقاید منحصر به فرد را در باره خانم‌ها و آشپزی، از کجا آورده بود. اما بی‌تردید آنچه با این نوشته‌ها تصویر کرده بود مورد پسند زنان طبقه مرفه زمان مادربزرگم بود. زنانی که باید رفتاری متین، خشک و شکوهمند می‌داشتند و در عین حال غذاهای ویژه و مهلهک را هم بشناسند تا بتوانند فتنه‌انگیزترین هوس‌ها را در مردان ایجاد کنند. و علاوه بر آن، همیشه و کاملاً خانم بمانند – بخشندگان قوت، توزیع‌کنندگان گشاده‌دست و مهربان نان.

آیا کسی این نوشته را جدی گرفته بود؟ مادربزرگم آن را جدی گرفته بود. کافی بود به عکس‌هایش نگاه کنید، به آن تبسمی که به تبسم گریه‌ای که قناری را شکار کرده می‌ماند. و به پلک‌های خمیده‌اش. فکر می‌کرد چه کسی است؟ ملکه سبا. بدون شک.

وقتی از پیکانیک برگشتمیم رنسی توی آشپزخانه تندتند این‌ور و آن‌ور می‌رفت. چندان شباهتی به هلن تروایی نداشت. با وجود همه کارهایی که از قبل کرده بود دستپاچه بود، و بداخل‌الاق؛ عرق کرده بود و موها یش ناموت بود. گفت همین است که هست، معجزه که نمی‌تواند بکند، چه انتظاری می‌توانیم از او داشته باشیم. و یکدفعه بدون هیچ فرصتی تدارک یک نفر اضافی، این پسره آلسک، که نمی‌دانم خودش را چی صدا می‌کند. آلسک کلک، از قیافه‌اش پیداست.

لورا گفت: «مثل هر آدم دیگری. خودش را با نام خودش می‌شناسد.» رنسی گفت: «نه! مثل همه نیست، آن آدمی که می‌گوید نیست. با یک نگاه می‌توانی این را تشخیص بدی. به احتمال زیاد خون سرخ پوستی دارد، یا کولی. به طور قطع از قماشی که ما هستیم نیست.»

لورا حرفی نزد. معمولاً اظهار ندامت نمی‌کرد، اما این دفعه به نظر می‌رسید از این که به خاطر یک هوس آلسک توماس را دعوت کرده، کلی پشیمان شده.

ولی همان طور که اشاره کرده بود نمی توانست دعوتش را پس بگیرد – این کار بیش از اندازه بی ادبی بود. دعوت، دعوت است و فرق نمی کند کی دعوت شده باشد.

پدر هم در این باره اطلاع داشت، ولی اصلاً خشنود نبود: لورا با شتاب جایش را به عنوان میزبان غصب کرده بود، و تا به خود آمده بود هر یتیم و ولگردی را مثل شاه ونسیلاس خوش قلب به سفره شامش دعوت کرده بود. گفت، باید جلو هوس های معصومانه لورا گرفته شود. پدر نوانخانه باز نکرده بود.

کالی فیتزیمونس سعی کرده بود او را نرم کند: به او اطمینان داده بود که آنکس آنقدر هم آدم بخت برگشته ای نیست. درست است که مرد جوان شغل چشمگیری نداشت، اما به نظر می رسید که منبع درآمدی دارد، یا به هیچ وجه دیده نشده بود که کسی را فریب دهد. پدر گفت، وای بر من اگر کالی او را بشناسد. بدون شک آنکس در این باره حرفی نمی زد. پدر با لحن طعنه آمیزی گفت، شاید به بانک ها دستبرد می زند. کالی گفت، ابدآ بعضی از دوستانش آنکس را می شناختند. پدرم گفت، این مشکل را حل نمی کند. حالا دیگر به آرتیست ها بدین شده بود. خیلی از آن ها به مارکسیسم و به کارگرها پیوسته بودند و او را متهم به ظلم به رعیت ها می کردند.

کالی گفت: «آنکس آدم درستی است، جوان بودنش هم گناه نیست. فقط برای سواری کردن به اینجا آمده. یکی از آشنايان دور من است.» نمی خواست پدر فکر کند که آنکس دوست پرسش است و با پدرم رقابت می کند.

لورا گفت: «چه کمکی می توانم بکنم؟»

رنی جواب داد: «فقط همین را کم دارم که یک مگس دیگر توی روغن بیفتد. تنها چیزی که می خواهم این است که توی دست و پا نیابی و چیزی را چه نکنی. کمک آبریس کافی است. لااقل یک کاری می کنند.» رنی فکر می کرد به من لطف می کند که اجازه می دهد کمکش کنم. هنوز از دست لورا ناراحت بود و به او اجازه نمی داد کمک کند. اما این نوع تنبیه بر لورا بی اثر بود. کلاهش را برداشت و بیرون رفت تا روی چمن ها بگردد.

قسمتی از کاری که به من محول شده بود گل آرایی میز و تعیین جای مهمان‌ها بود. برای گل آرایی از توى با غچه گل آهار چیده بودم – تنها گلی که آن وقت سال در باغ وجود داشت. برای جای نشستن مهمان‌ها، آلکس را کنار خودم نشاندم، کالی را طرف دیگرم و جای لورا را ته میز تعیین کردم. احساس کردم به این طریق او (آلکس) را از دیگران، یا لاقل از لورا جدا می‌کنم.

من و لورا پیراهن حسابی برای مهمانی شب نداشتیم. اما پیراهن داشتیم. مطابق معمول همان پیراهن‌های محمل آبی که دامنش را بلند کرده بودند و جاهای نخنما را با رویان پوشانده بودند. پیراهن‌ها یک وقتی یقه تور سفید هم داشتند، پیراهن لورا هنوز آن یقه را داشت. من یقه تور را برداشته بودم و یقه پیراهن بازتر شده بود. این لباس‌ها خیلی هم تنگ بودند، یا مال من این طور بود؛ گرچه قاعده‌تاً پیراهن لورا هم باید همین طور باشد. لورا، برا ساس ارزش‌های مرسوم، یقه‌تر از آن بود که در چنین مهمانی‌ای شرکت کند، اما کالی گفت بی‌رحمانه است بگذاریم تنها یی توی اتفاقش بماند، به خصوص که خودش هم یکی از مهمانان آن شب را دعوت کرده بود. پدر گفت به نظرش حق با او (کالی) است. بعد گفت، لورا مثل علف قد کشیده است و همسن من به نظر می‌رسد. مشکل بود یقه‌های منظورش چه سنی است. هیچ وقت نمی‌توانست تاریخ تولد ما را به یاد آورد.

مهمان‌ها در ساعت مقرر در اتاق پذیرایی جمع شدند و دخترخاله رنی که برای پذیرایی آمده بود به آن‌ها شری تعارف کرد. من و لورا اجازه نداشتیم شری یا شراب بیاشامیم. به نظر نمی‌رسید لورا از این موضوع ناراحت شده باشد، اما من ناراحت شدم. رنی در این مورد طرف پدر را می‌گرفت، او تحت هر شرایطی مخالف مشروبات الکلی بود. وقتی باقیمانده گیلاس‌های شراب را توى لگن دستشویی آشپزخانه خالی می‌کرد گفت: «لبی که به مشروب آلوده شود هیچ وقت لب مرا لمس نخواهد کرد.» (در این مورد اشتباه می‌کرد. کمتر از یک سال بعد با ران هینکز که مشروب خور چهاری بود ازدواج کرد. مایرا، اگر این نوشه را می‌خوانی توجه کن: پدرت قبل از این که به وسیله رنی به یکی از ارکان جامعه تبدیل شود، یک میخواره بود.)

دخترخاله رنی از او بزرگ‌تر بود و به طور آزاردهنده‌ای شلخته. مطابق رسم

معمول یک پیراهن سیاه و پیشبند سفید پوشیده بود، اما جوراب‌های نخی قهوه‌ای رنگش پایین رفته بودند و دست‌هایش هم می‌توانست تمیزتر باشد. دخترخاله روزها در یک مغازه سبزی‌فروشی کار می‌کرد و یکی از وظایفش گذاشتن سبزه‌میوه‌ها در کیسه بود؛ تمیز کردن کثافتی که این کار به وجود می‌آورد کار مشکلی است.

رنی برای مزه مشروب روی نان‌های بیسکویت ورقه‌ای از زیتون، تخم مرغ سفت شده و ترشی گذاشته بود، کوفته‌هایی هم از خمیر شیرینی و پنیر درست کرده بود، که البته آن طور که انتظار می‌رفت خوب از کار درنیامده بود. بیسکویت‌ها و کوفته‌ها در یکی از بهترین دیس‌های مادربرزگ آدلیا که چینی کار دست آلمان بود و طرحی از گل‌های قرمز تیره صد تومانی با ساقه و برگ‌های طلایی داشت، چیده شده بودند. روی دیس یک کاغذ توری قرار داشت و وسط دیس ظرفی پر از آجیل شور. بیسکویت‌ها مثل گلبرگ دور ظرف آجیل چیده شده بودند، و از همه آن‌ها خلال دندان بپرون زده بود. دخترخاله دیس مزه را به تندي و به طور تهدید آمیزی، که شباهت به دزدی مسلحانه داشت جلو مهمنان را می‌گرفت.

پدرم بالحن طعنه آمیزی که خوب می‌توانستم بفهمم نشانه عصبانیتش است گفت: «این‌ها چه ظاهر گندی دارند». کالی خندید و گفت: «بهتر است عنز بخواهی، و الا بعد باید کفاره‌اش را بدھی». اما وینفرید گریفین پرایور یک کوفته پنیر را با متنانت برداشت و طوری که زن‌ها برای به هم نخوردن رژلبشان چیزی را به دهان می‌گذارند – لب‌هایشان را به شکل قیف بالا می‌برند – در دهانش گذاشت و گفت مزه‌اش که جالب بود. دخترخاله یادش رفته بود که دستمال کوکتل به مهمنان بدهد، بنابراین دست‌های وینفرید روغنی شده بود. با کنجکاوی نگاهش می‌کردم ببینم انگشتانش را می‌لیسد، یا با پیراهنش پاک می‌کند، یا شاید با مبل، اما بی موقع نگاهم را از او برداشم و نفهمیدم با انگشتانش چه کرد. حدسم این است که با مبل پاکشان کرد.

وینفرید (برخلاف تصورم)، زن ریچارد گریفین نبود، خواهرش بود. (آیا بیوه شده بود یا طلاق گرفته بود؟ کاملاً مشخص نبود. بعد از کلمه خانم از نام فامیلش استفاده می‌کرد، بنابراین به آقای پرایور پیشین نوعی صدمه وارد شده بود، اگر در

واقع پیشین شده بود. گفته می‌شد که پول زیادی دارد و مرتب «در حال سفر کردن» است. بعدها، وقتی که من و وینفربید دیگر با هم صحبت نمی‌کردیم، در باره آقای پراپرایور داستان‌هایی از خودم می‌ساختم؛ وینفربید داده بود شکمش را پر بکنند و آخشه به نفتالین در یک جعبه مقواهی نگهش می‌داشت. یا او و رانده‌اش آقای پراپرایور را لای دیوار زیرزمین گذاشته بودند تا او به عیاشی‌های چندنفره‌اش بپردازد. عیاشی‌های چندنفره خیلی دور از واقعیت نبود، ولی باید بگوییم که اگر وینفربید کاری در این مورد می‌کرد همیشه با بصیرت همراه بود. رد کارهایش را پنهان می‌کرد – این هم برای خودش نوعی فضیلت است).

آن شب وینفربید پیراهن سیاه ساده ولی بی‌نهایت شیکی پوشیده بود که رشته‌ای مروارید به آن جلوه بیشتری می‌داد. گوشواره‌هایش خوش‌های انگور کوچکی از مروارید با برگ‌ها و ساقه طلا بودند. کالی فیتزیمونس مخصوصاً لباس نامناسبی پوشیده بود. یکی دو سالی می‌شد که پیراهن‌های شل زعفرانی و ارغوانی با طرح‌های درشت روس‌های مهاجر را می‌پوشید و حتی چوب‌سیگارش را کنار گذاشته بود. روزها شلوار و بلوز‌های یقه‌هفت و پیراهن‌هایی با آستین‌های بالا زده می‌پوشید؛ موهایش را هم کوتاه کرده بود، و نامش را هم به کال تخفیف داده بود.

کالی ساختن یادبود سربازان را هم کنار گذاشته بود؛ دیگر چندان تقاضایی برای آن‌ها نبود. حالا روی پارچه شمعی نقش برجسته کارگران و ماهیگیران را می‌کشید، و نقش صیادان سرخ پوست و مادران پیشیند به تن را که کودکان شیرخوارشان را به پشتستان بسته بودند و چشمانشان را از خورشید محافظت می‌کردند. تنها مشتریانش شرکت‌های بیمه و بانک‌ها بودند که حتماً می‌خواستند این کارها را بیرون ساختمانشان به نمایش بگذارند تا نشان دهنده که با زمان پیش می‌روند. کالی می‌گفت کار کردن برای چنین سرمایه‌داران ناهنجاری نومیدکننده است، اما مهم پیامی بود که در این کارها نهفته بود، و لائق هر کسی که از کنار بانک‌ها و سازمان‌هایی نظیر آن رد می‌شود می‌تواند این نقش‌های برجسته را به صورت رایگان ببیند. این هنر در خدمت مردم بود.

کالی فکر می‌کرد پدر کمکش می‌کند – کار بیشتری در بانک‌ها برایش پیدا

می‌کند. اما پدر به خشکی گفته بود که او و بانک‌ها دیگر مثل دست و دستکش به هم نزدیک نیستند.

کالی برای این شب لباس جرسه‌ای به رنگ غبار پوشیده بود – به ما گفت نام این رنگ خاکستری مایل به قهوه‌ای است؛ رنگی که در فرانسه به خاطر شباhtش به خال به آن نام نامیده می‌شود. هر کس دیگری این لباس را می‌پوشید مثل کیسه آویزان به نظر می‌رسید، اما کالی موفق شده بود نشان دهد که در اوج زیبایی است – زیبایی ناب و نه به واسطه مد یا شیک‌پوشی – این پیراهن به طور سربسته می‌گفت چیزهایی مثل مد و شیکی پایین تر از آنند که توجهی به آن‌ها بشود – چیزهایی که می‌شد به آسانی از آن‌ها صرف نظر کرد، مثل ابزار آشپزخانه – مثلاً یخ‌شکن – درست قبل از اقدام به قتل. کال چون یک مشت بلند گره کرده در میان جمع ساکت بود.

پدر کت مهمانی‌های رسمی اش را پوشیده بود که به اتو نیاز داشت. ریچارد گریفین کت رسمی اش را پوشیده بود که نیاز به اتو نداشت. آلکس توماس یک کت قهوه‌ای و شلوار فلانل خاکستری پوشیده بود که برای این فصل کلفت بود؛ همچنین کراواتی با خال‌های قرمز و زمینه آبی. پیراهنش سفید بود و یقه آن خیلی گشاد. مثل این بود که لباس‌هایش امانتی بودند. خوب، انتظار نداشت به مهمانی شام دعوت شود.

وقتی وارد اتاق نشیمن شدیم. وینفرید با تسمی ساختگی گفت: «چه خانه گیرایی. چقدر خوب حفظ شده! چه شیشه‌های رنگی قشنگی – نشانه خوبی از پایان قرن. زندگی در این خانه باید مثل زندگی در موze باشد!»

منظورش از این حرف‌ها این بود که همه چیز دمده بود. احساس کردم تحقیر شده‌ام. همیشه فکر می‌کردم آن شیشه‌ها قشنگند و حالا می‌توانستم بفهمم که نظر وینفرید نظر دنیای بیرون از این خانه است – دنیایی که چنین چیزهایی را می‌شناسد و نظر می‌دهد، دنیایی که نومیدانه آرزو می‌کردم جزئی از آن باشم. حالا می‌توانستم ببینم چقدر برای این دنیا نامتناسب بودم. چقدر دهاتی و چقدر نپخته بودم.

ریچارد گفت: «اتفاقاً این‌ها نمونه کاملی از این زمان هستند. قاب‌ها هم از کیفیت بالایی برخوردارند.» با وجود فضل فروشی و لحن متکبرانه‌اش احساس

کردم به او مدیونم: به فکرم نرسید که دارد سیاهه برداری می‌کند. یک نظام متزلزل را تشخیص می‌داد: می‌دانست ما در آستانه حراج هستیم، یا به زودی خواهیم بود.

آلکس توماس گفت: «منظورتان از موزه، غبار گرفته است؟ یا شاید هم متروکه؟»

پدر از حرفش اخم کرد. وینفرید، که از این حرف خوشش آمده بود قرمز شد. کالی با صدای آرام و ملایمی گفت: «درست نیست به کسی که پایین تر از ماست این طور اخم کنیم.»

آلکس گفت: «چرا نه؟ هر کسی این کار را می‌کند.»

رنی غذای مفصلی تدارک دیده بود، یا مفصل‌تر از آنچه آن موقع قدرت تهیه‌اش را داشتیم. آنچه پخته بود بیش از توانایی اش بود. سوپ ماک، ماهی پرج سبک پروانس، جوجه پراویدنس – غذاهای مختلف، یکی بعد از دیگری، در یک حرکت غیرقابل اجتناب، و مانند موجی از جزر و مد، یا سرتوشتی شوم، دور گردانده می‌شدند. سوپ تمزه قلع داشت، مرغ که خوب جانیفتداده بود و گوشتش خشک و سفت شده بود، طعم آرد می‌داد. دیدن آن همه آدم که با هم در یک اتاق، با چنان ملاحظه و شدتی به خوردن مشغول بودند کار نسبتاً محترمانه‌ای نبود. و البته ریز کردن و خرد کردن کلمه درست‌تری بود تا خوردن. وینفرید پرایور انگار مشغول دومینو باشد، با غذا بازی می‌کرد. از دستش عصبانی شده بود: مصمم بودم که هرچه در بشقابیم بود بخورم. حتی استخوان‌ها را.

آلکس توماس هم در کنارم به وظیفه‌اش عمل می‌کرد. چنان به کار قطع کردن مشغول بود که انگار زندگی اش به آن بستگی داشت؛ مرغ زیر کارداش صدا می‌کرد. (ولی رنی به خاطر این ازخودگذشتگی اش از او سپاسگزار نبود. مطمئن باشید که مواطن بود بینند کی چی خورده بود. در این مورد گفت، اون آلکس چی چی هم عجب اشتهايی داشت. مثل اين که در يك دخمه گرسنگي کشide بود.) در چنان وضعیتی زياد صحبت نمی‌شد. ولی با صرف پنير وضع کمی تغيير کرد. پنير چدار جانیفتداده بود، خامه هم خيلي کهنه بود، و سس خيلي تند –

بنابراین ضمن خوردن فرصت داشتیم مکثی بکنیم، نفس بکشیم و نگاهی به دور و برمان بیندازیم.

پدر چشم آبی اش را به سوی آلکس توماس گرداند و بالحنی که شاید فکر می‌کرد دوستانه است گفت: «خوب، آقای جوان بگو بیینم چه چیزی باعث شد به شهر قشنگ ما بیایی؟» لحن کلامش مثل پدر یک خانواده در یکی از نماشتماههای خسته‌کننده دوره ویکتوریا بود. من سرم را پایین انداختم.

آلکس بالحن نسبتاً مؤدبانه‌ای گفت: «برای دیدن دوستانم به اینجا آمده‌ام آقا.» (بعداً رنی در باره‌اش این طور اظهار نظر می‌کرد: بچه‌های یتیم خیلی مؤدبند زیرا در یتیمخانه‌ها با کتف آن‌ها را وادار به مؤدب بودن می‌کنند. اما زیر این متانت یک طبیعت انتقام‌جو نهفته است – با توجه به این که چگونه فریب‌شان داده‌اند، در باطن هر کسی را مسخره می‌کنند. البته که انتقام‌جو هستند. بیشتر خرابکاران و گروگانگرها یتیم بوده‌اند.)

پدر گفت: «دخترم به من گفت می‌خواهم کشیش شوی.» (نه لورا و نه من چیزی در این باره نگفته بودیم – حتماً رنی، شاید از بد جنسی، یا به اشتباه چنین حرفی زده بود.)

آلکس گفت: «چنین قصدی داشتم، آقا؛ اما مجبور شدم از آن منصرف شوم. به جایی رسیدم که راهم را عوض کردم.»

پدرم که عادت داشت جواب درست و حسابی بگیرد پرسید: «و حالا می‌خواهی چه کنی؟»

ریچارد زمزمه کرد: «بدجور به دام افتاده‌ای.» وینفرید خندید. آلکس تبسمی حاکی از احساس حقارت کرد و گفت: «حالا دارم فکرم را به کار می‌اندازم.» تعجب کردم، فکر نمی‌کردم چنان فهم و شعوری داشته باشد.

وینفرید گفت: «حتماً منظورش این است که خبرنگار روزنامه است. یک جاسوس بین ما.»

آلکس مجدداً تبسم کرد و چیزی نگفت. پدر اخمش را درهم کشید. به نظر او خبرنگاران روزنامه‌ها انگل‌های اجتماع بودند. نه تنها دروغ می‌گفتند، بلکه به دنبال شکار بدختی‌های دیگران بودند – مگن‌های دور جسد اصطلاحی بود که

برای آن‌ها به کار می‌برد. فقط الود موری از این امر مستثنای بود، چون خانواده‌اش را می‌شناخت. مفت‌گو بدترین چیزی بود که در باره‌اش می‌گفت.

بعد از آن صحبت به موضوعات کلی مثل سیاست و وضع اقتصادی کشیده شد – موضوعاتی که آن روزها بیشتر در باره‌اش گفتگو می‌شد. به نظر پدر وضع بدتر و بدتر می‌شد؛ عقیده ریچارد این بود که به زودی وضع عوض خواهد شد. وینفیرید معتقد بود که دانستنش مشکل است. اما امیدوار بود که به صورتی بشود مهارش کرد.

لورا که تا به حال حرفی نزده بود پرسید: «چه چیزی را مهار کنند». درست مثل این بود که یک صندلی حرف زده باشد. پدر با لحن توبیخ‌آمیزی که معناش این بود که (لورا) نباید بیش از این حرف بزند گفت: «انقلاب اجتماعی را».

آلکس گفت، شک دارد عملی باشد. وضع اردوگاه این طور نشان نمی‌دهد.

پدر که متوجه نشده بود گفت: «اردوگاه، کدام اردوگاه؟»

آلکس گفت: «اردوگاه امداد آقا، اردوگاه بنت. برای کمک به بی‌کاران. ده ساعت کار در روز و دستمزد کم. مردم‌ها خیلی راضی نیستند. باید بگوییم که دارند ناآرام می‌شوند.»

ریچارد گفت: «گداها نمی‌توانند حق انتخاب داشته باشند. بهتر از بی‌کاری است. سه و عده غذای کامل به آن‌ها داده می‌شود که بیش تر از چیزی است که یک کارگر عیالوار به دست می‌آورد، و شنیده‌ام غذایی که می‌دهند چندان بد نیست. به نظر می‌رسد باید به خاطر آن سپاسگزار هم باشند، اما این جور آدم‌ها هیچ وقت سپاسگزار نیستند.»

آلکس گفت: «آن‌ها آدم‌های بخصوصی نیستند.»

ریچارد گفت: «خدای من، یک چیزی کافه‌نشین.» آلکس سرش را پایین انداخت و به شفابش نگاه کرد.

کالی گفت: «اگر آلکس چیزی باشد من هم هستم. ولی برای درک این مشکل لازم نیست چیزی باشید...»

پدر حرفش را قطع کرد و گفت: «تو از کجا می‌دانی؟» (اخیراً او و کالی خیلی

با هم بحث می‌کردند. کالی می‌خواست پدرم جنبش اتحادیه‌ها را قبول داشته باشد. پدرم می‌گفت کالی می‌خواهد دو دوتا پنج تا بشود.)

درست همان موقع بمبه گلاسه وارد شد. آن موقع یک یخچال بر قی داشتیم – درست قبل از ورشکستگی اقتصادی آن را خریدیم – و رنی با وجود عدم اعتماد به قسمت یخ آن، امشب برای تهیه دسر از آن استفاده کرده بود. بمبه به شکل توپ فوتیال و به رنگ سبز روشن و به سختی سنگ بود و تمام توجه ما معطوفش شد.

همزمان با دورگرداندن قهوه، آتش بازی در اردوگاه شروع شد. همه ما برای تماشا به لنگرگاه رفییم. منظره زیبایی بود، چون نه تنها آتش بازی، بلکه انعکاسش را در رودخانه یوگز می‌دیدیم. فواره‌هایی از نور قرمز، زرد و آبی در هوا مثل آبشار می‌ریختند – نورهایی چون ستارگان منفجرشده، گل‌های مینا و درختان بید نورانی درست می‌کردند.

آلکس گفت: «باروت را چیزی‌ها اختراع کردند، اما هیچ وقت از آن برای اسلحه استفاده نکردند. فقط برای آتش بازی؛ با این حال نمی‌توانم بگویم واقعاً از دیدنش لذت می‌برم. خیلی شبیه آتش توپخانه است.»

پرسیدم: «هوادار صلحی؟» به نظر می‌رسید چنان آدمی باشد. قصد داشتم اگر بگوید بلی، با او مخالفت کنم، چون هدفم جلب توجهش بود. بیشتر با لورا حرف می‌زد.

آلکس جواب داد: «نه، هوادار صلح نیستم. ولی پدر و مادرم هردو در جنگ کشته شدند. یا تصور می‌کنم باید در جنگ کشته شده باشند.»

فکر کردم، حالا به داستان یتیم بودنش رسیدیم. بعد از آن همه سروصدایی که رنی در این باره کرده بود، امیدوارم داستانش جالب باشد.

لورا گفت: «به طور قطع مطمئن نیستی؟»

آلکس گفت: «نه، به من گفته‌اند که کنار توده‌ای از آوار سوخته و زغال شده، در خانه‌ای که سوخته بود پیدایم کردند. هر کس دیگری که در آن خانه بود کشته شده بود. ظاهراً من زیر یک لگن رختشویی یا دیگر غذاپزی پنهان شده بودم.»

لورا با زمزمه پرسید: «این اتفاق کجا افتاد، کی پیدایت کرد؟» آلکس جواب داد: «معلوم نیست. فرانسه یا آلمان نبود. در جنوب این کشورها. در یکی از آن کشورهای کوچک. باید مرا دست به دست کرده باشند؛ بعد صلیب سرخ پیدایم کرد.» پرسیدم: «چیزی یادت مانده؟»

«نه واقعاً. در این فاصله بعضی از جزئیات قضیه گم شده بودند، نامم و چیزهای دیگر – و بعد گذارم به میسیونرها افتاد، که با توجه به آنچه گذشته بود احساس کردند بهتر است همه چیز فراموش شود. آنها یک گروه تمیز و از میسیونرها پرسبیتری بودند. به خاطر شپش سر همه‌مان را تراشیده بودند. احساس ناگهانی نداشتن مو یادم می‌آید. – خیلی سرد بود. این احساس اولین خاطره‌ام از آن موقع است.»

با وجودی که از او خوشم می‌آمد، هنوز نسبت به داستانش شک داشتم – این را با خجالت اعتراف می‌کنم تجربیات هیجان‌انگیزی داشت – موقعیت‌های مختلف خوب و بد. جوان‌تر از آن بودم که به تصادف اعتقاد داشته باشم. و اگر می‌خواست لورا را تحت تأثیر قرار دهد – آیا این طور بود؟ اگر این طور بود – بهتر از این نمی‌توانست.

گفتم: «باید خیلی وحشتناک باشد که ندانی واقعاً کی هستی؟» آلکس گفت: «یک وقتی این طور فکر می‌کردم، اما کسی هستم که احتیاج ندارد بداند که به مفهوم رایج واقعاً کی هست. به هر حال، سابقهٔ فامیلی و این چیزها چه معنایی دارد؟ مردم از آن استفاده می‌کنند که بتوانند خودخواهیشان را ارضا کنند، یا این که شکست‌هایشان را توجیه کنند. من از چنین وسوسه‌ای آزادم، همین و بس. چیزی محدودم نمی‌کند.» چیز دیگری هم گفت، اما صدای آتش بازی نگذاشت حرفش را بشنوم، ولی لورا شنید و سرش را با تأثر تکان داد. (چه حرفی زد. بعداً فهمیدم چو گفته بود. گفته بود، حداقلش این است که هیچ وقت دلت برای کسی تنگ نمی‌شود.)

بالای سرمان گل قاصدکی از نور منفجر شد. همه به بالا نگاه کردیم. مشکل است در چنین موقوعی تماشا نکنی. مشکل است با دهان باز آن‌جا نایستی.

آیا در آن شب، در بندرگاه آویلیون، وقتی که آتش بازی در آسمان می‌درخشید، چیزی شروع شده بود؟ دانستنش مشکل است. آغازها ناگهانی، اما همچنین نااشکارند. دزدانه، از گوشه و کنار به سراغت می‌آیند، در سایه می‌مانند، و به کمین می‌نشینند. و مدتی بعد ناگهان ظاهر می‌شوند.

رنگ کردن با دست

غازهای سفید مانند لولای خشک جیر جیر می‌کنند و پروازکنان به سوی جنوب می‌روند؛ در طول ساحل رودخانه سوزاندن چوب‌های سماق دود قرمز کدری ایجاد کرده است. اولین هفته اکتبر است و فصل بیرون آوردن لباس‌های پشمی از نفتالین؛ فصل مه‌های شبانه، شبنم و پله‌های لیز جلوی خانه، و حلزون‌های وامانده؛ گل‌های میمون آخرین روزهای خوشی را پشت سر می‌گذارند؛ و فصل کلم‌های تزئینی صورتی و بنفش فردار که زمانی وجود نداشتند و حالا همه جا دیده می‌شوند. فصل گل‌های داودی، گل‌های مخصوص تشییع جنازه، البته نوع سفیدشان. حتماً مردها از شان خسته شده‌اند.

هوای صبح خنک و فرح‌بخش و صاف و روشن است. از باعچه جلو خانه یک دسته گل میمون زرد و صورتی کندم و به قبرستان بردم تا در گلدان‌های سفید دو مجسمه متفکر آرامگاه خانوادگی بگذارم‌شان. فکر کردم، گل متفاوتی برایشان خواهد بود. وقتی رسیدم مطابق معمول به وراجی با خود و خواندن نام روی قبرها پرداختم. فکر می‌کنم این کار را بی‌صدا می‌کنم، اما گاهی صدای خودم را می‌شنوم که مانند کشیش‌های یسوعی که شعرهای مذهبی می‌خوانند، چیزی زیر لب می‌گوییم.

مصری‌های دوران باستان می‌گفتند خواندن نام مرده آن‌ها را زنده می‌کند؛ چیزی که آدم همیشه آرزویش را ندارد.

وقتی تمام آرامگاه را دور زدم دختری را دیدم – زن جوانی – که جلو قبر، یا جایی که به نام لورا بود، زانو زده بود. سرش پایین بود. سیاه پوشیده بود؛ شلوار

جین ساده، بلوز نخی و کت سیاه، و یک کیف کوچک کوله پشتی، از آن نوعی که این روزها به جای کیف دستی متداول است. موهایش سیاه بود – فکر کردم مثل موهای ساپریناست و ناگهان ضربان قلبم تندر شد. ساپرینا از هندوستان یا هر جایی که بوده برگشته. بدون اطلاع برگشته. نظرش را نسبت به من عوض کرده. می خواسته سرزده وارد شود و من نقشه‌اش را به هم زده‌ام.

اما از نزدیک که نگاهش کردم دیدم بیگانه است. بدون شک یک دانشجوی خسته. ابتدا فکر کردم دعا می خواند، اما بعد متوجه شدم دارد یک گل آن‌جا می‌گذارد: یک دانه میخک سفید، ساقه‌اش در کاغذ آلومینیوم پیچیده شده بود. وقتی بلند شدم دیدم دارد گریه می‌کند. لورا مردم را تحت تأثیر قرار می‌دهد، من نمی‌توانم.

بعد از پیکنیک کارخانه دکمه‌سازی مطابق معمول شرحی در رونامه هرالد و بنز در این باره چاپ شد – کدام نوزاد زیباترین نوزاد شناخته شد، کی بهترین سگ را داشت، همچنین شرح خیلی مختصراً از سخنرانی پدرم. الود موری برق خوبی‌بینی به همه چیز داده بود، بتایران به نظرم می‌رسید که همه چیز روال معمولی‌اش را دارد. چند عکس هم همراه آن بود: سایه تاریکی از سگ برنده، نوزاد برنده در یک کلاه چین‌دار و به چاقی یک کوسن سنجاق، رقصندگان استپ که یک شبدر (نشان ملی مردم ایران) را به دست گرفته بوند و پدر در پشت میز خطابه. عکس خوبی از او نبود: دهانش نیمه باز بود و به نظر می‌رسید دارد خمیازه می‌کشد.

یکی از عکس‌ها، عکس آلکس توماس با ما دو نفر بود – من طرف چپ و لورا طرف راستش مثل دو فرازه ایستاده‌ایم. نگاه هر دومن به اوست و تبسم می‌کنیم، اما او مثل جانیان که وقتی دستگیر می‌شوند دستشان را جلو صورتشان می‌گیرند، دستش را بالا آورده ولی فقط توانسته نیمی از صورتش را تاریک کند. زیر عکس نوشته: «دوشیزه چیس و دوشیزه لورا چیس یکی از مهمانان خارج از شهر را سرگرم می‌کنند».

الود موری نتوانسته بود بعد از ظهر آن روز برای پرسیدن نام آلکس پیدایمان

کند، و وقتی به خانه مان زنگ زده بود با رنی صحبت کرده بود که به او گفته بود نباید نام ما با نام کسی که خدا می داند کیست در شایعات مردم پراکنده شود. رنی نام آلکس را نداده بود. با وجود این موری عکس را چاپ کرده بود و رنی به همان اندازه که ما از الود موری عصبانی شده بودیم از دست ما ناراحت بود. فکر می کرد با آن که پاهایمان پیدا نیست، این عکس در مرز بی حیابی نشانمان می دهد. می گفت، با دهان هایی چنان باز که گویی آب از آنها سرازیر شده، مانند غازهای دلبخته چشم چرانی می کنیم و منظمه تأسف آوری از خودمان درست کرده ایم. همه مردم شهر به خاطر رفتار عاشقانه مان با یک جانی جوان که شبیه هندی ها – یا بدتر از آن یک یهودی – است، و با آستین های بالازده اش به یک کمونیست در حال بحث شباخت دارد، پشت سرمان به ما خواهند خندید.

گفت: «باید به الود موری یک در کونی زد. فکر می کند خیلی با مزه است.» روزنامه را پاره کرد و در سطل تراشه های آتشگیر گذاشت تا چشم پدر به آن نیفتد. پدر حتماً آن را در کارخانه می دید، اما وقتی آمد هیچ اظهار نظری نکرد. لورا به دیدن الود موری رفت. نه سرزنشش کرد و نه هیچ کدام از چیزهایی را که رنی گفته بود تکرار کرد. به جای آن گفت که می خواهد مثل او عکاس شود. البته این استنباط موری بود. اگر نه لورا چنان دروغی نمی گفت. چیزی که لورا گفت این بود که چطور می تواند یاد بگیرد از روی فیلم عکس چاپ کند.

الود موری از لطفی که از سوی آویلیون به او می شد دچار امید واهی شد – موری با وجود آشوبگر بودن، عجول و وحشت زده نیز بود – و موافقت کرد که لورا سه روز در هنته – بعد از ظهرها – در تاریکخانه کمکش کند. لورا می توانست چاپ کردن عکس هایی را که الود، در کنار کار روزنامه، از عروسی ها و جشن های تحصیلی و غیره می گرفت تماشا کند. حروف چینی روزنامه از قبل انجام می شد و در اتاق عقبی دو مرد با اضافه کردن عکس ها چاپش می کردند. الود در کنار کار روزنامه تقریباً هر کاری از جمله ظهرور فیلم می کرد.

الود به لورا گفت که شاید رنگ کردن دستی عکس را هم به او یاد دهد: حرفه ای که آتیه داشت. مردم عکس های قدیمی سیاه و سفیدشان را می آوردن که با اضافه کردن رنگ ها واضح ترشان کند. این کار را با بی رنگ کردن جاهای تیره

به وسیله یک قلم مو انجام می‌دادند، بعد با اضافه کردن گرد جوهر سپیداج درخشش خفیف صورتی رنگی به عکس می‌دادند. رنگ‌ها در لوله‌ها و شیشه‌های کوچک بودند و باید با قلم موهای ریز از آن‌ها استفاده می‌شد، اضافه کردن کمی رنگ بیشتر عکس را خراب می‌کرد. باید سلیقه و توانایی آمیختن رنگ‌ها را داشته باشی، تا گونه‌ها مثل دایره‌هایی از سرخاب یا رنگ پوست مثل پارچه کرم رنگ به نظر نرسد. باید بینایی خوب و دست‌های محکم داشته باشی. الود می‌گفت، این یک هنر است – چیزی که افتخار می‌کرد خوب یاد گرفته است. به عنوان نوعی تبلیغ مجموعه چرخانی از عکس‌هایی را که با دست رنگ کرده بود، در گوشاهی از ویترین اداره روزنامه‌اش نگه می‌داشت. کنارشان نوشته بود: کیفیت خاطراتتان را بهتر کنید.

عکس مردان جوان در اوپنیفورم‌های خیلی دمده بیشتر از همه بود؛ همچنین عکس عروس و دامادها. بعد عکس‌های جشن پایان تحصیلات، عکس‌های اولین مراسم عشای ربانی، عکس‌های جدی خانوادگی، نوزادان در جشن غسل تعمید، بچه‌ها در لباس‌های مهمانی، عکس‌سگ‌ها و گربه‌ها. و به ندرت عکس حیوانات غیرمعمول خانگی – یک لاکپشت، طوطی – و خیلی کم عکس نوزادی با صورت رنگپریده و محصور در تور چین دار.

رنگ عکس‌ها هیچ وقت به شفافی رنگ کردن کاغذ سفید درنمی‌آمد و انگار از پشت پارچه درشتیاف نگاهشان کنی، حالت مهآلودی در عکس‌ها وجود داشت. عکس‌های رنگ شده طوری از آب درنمی‌آمدند که قیافه طبیعی مردم را نشان دهنند، آن‌ها را بیش از حد واقعی نشان می‌دادند: مثل شهر و ندان یک کشور عجیب، مردمی رنگپریده و ساکت، جایی که واقعیت چیز نامفهومی بود.

لورا به من گفت در مقابل کار الود موری چه کاری انجام می‌دهد، به رنی هم گفت. منتظر بودم رنی اعتراض کند و عصبانی شود، بگوید لورا ارزشش را پایین آورده و کاری که می‌کند مبتذل و مایه آبروریزی است. کی می‌داند بین یک دختر جوان و یک مرد در یک اتاق تاریک بدون چراغ چه می‌گذرد؟ اما رنی فکر کرد الود به لورا پول نمی‌دهد تا برایش کار کند. الود به لورا کار یاد می‌دهد و این

چیز کاملاً متفاوتی است. موری وقتی ارباب محسوب می‌شد که لورا را استخدام می‌کرد. ضمناً هیچ کس فکر نمی‌کرد بودن لورا با الود موری در یک اتاق تاریک ضرری داشته باشد، چون همه می‌دانستند او همچنین باز است. تصور می‌کنم رنی با دیدن این که لورا به چیزی غیر از خدا علاقه نشان می‌دهد، خیالش کمی راحت شد.

طمثناً لورا به رنگ کردن عکس‌ها علاقه نشان داد، البته مطابق معمول بیش از میزان واقعی. در ضمن بعضی از مواد رنگی الود را کش رفت و با خود به خانه آورد. من تصادفی به آن پی بردم. در کتابخانه همین جوری کتاب‌های مختلف را نگاه می‌کردم که عکس‌های قاب شده پدربزرگ که با نخست وزیران مختلف گرفته بود توجهم را جلب کرد. صورت سر جان اسپارو به رنگ ارغوانی ملایمی درآمده بود، صورت سر مکنزی باول سبز صفوایی، صورت سر چارلز تاپر نارنجی و ریش و سبیل پدربزرگ بنجامین سرخابی کمرنگ شده بود. آن شب غافلگیرش کردم. روی میز توالتش لوله‌های کوچک رنگ و قلم‌موهای بسیار کوچک قرار داشتند. همچنین عکس جدی من و لورا در پیراهن محمول. لورا عکس را از قابش درآورده بود، و داشت صورت مرا به رنگ آبی کمرنگ درمی‌آورد. گفت: «لورا تو را به خدا چه کار می‌کنی؟ چرا آن عکس‌ها را رنگ کردی؟ عکس‌های توی توی کتابخانه را. پدر عصیانی می‌شود.»

لورا گفت: «فقط داشتم تمرین می‌کردم. در هر حال لازم بود قیافه آن مردها را بهتر کنم. فکر می‌کنم بهتر به نظر می‌رسند.» و بدون نگرانی از کاری که کرده بود ادامه داد: «این‌ها رنگ روحشان است، رنگی که باید از اول می‌بودند.»

«می‌فهمند کی این کار را کرده و به دردسر خواهی افتاد.»

گفت: «هیچ کس به آن عکس‌ها نگاه نمی‌کند. هیچ کس اهمیتی به آن‌ها نمی‌دهد.»

گفت: «بهتر است به عکس مادربزرگ آدلیا دست نزنی. به عکس عموماً هم و گرنه پدر پوست را می‌کند.»

گفت: «می‌خواستم عموماً را به رنگ طلایی درآورم که نشان دهم جاودانه هستند. اما رنگ طلایی ندارم. مادربزرگ را به رنگ خاکستری فولادی درمی‌آوردم.»

«حق نداری چنان کاری بکنی. پدر به جاودانگی اعتقاد ندارد، و بهتر است آن رنگ‌ها را به جای اولشان برگردانی، و الا به دزدی متهم می‌شوی.»
«زیاد از رنگ‌ها استفاده نکرده‌ام، تازه برای الود یک شیشه مربا بردم. معامله عادلانه‌ای است.»

«فکر می‌کنم یکی از مرباها توانی زیرزمین رنی را بردی – از او اجازه گرفتی؟ می‌دانی حسابشان را دارد؟» عکس دو نفریمان را برداشت. «چرا صورتم را آبی کرده‌ای؟»
لورا گفت: «چون خوابیده‌ای.»

رنگ تنها چیزی نبود که لورا کش رفت. در روزنامه یکی از وظایف او بایگانی بود. الود دوست داشت دفتر کارش منظم باشد، و تاریخکنایه‌اش هم همین طور. فیلم‌های عکس‌ها در پاکت‌های طلقی، به تاریخی که عکس گرفته شده بود نگهداری می‌شدند. بستابراین به راحتی توانست فیلم عکس روز پیکنیک را پیدا کند. یک روز که الود بیرون رفته بود و آن‌جا را به او سپرده بود از روی فیلم دو عکس سیاه و سفید تهیه کرد. به کسی چیزی در این باره نگفت – نه تا مدت‌ها بعد. بعد از این که عکس‌ها را چاپ کرده فیلم را تویی‌کیفشن گذاشت و با خود به خانه آورد. به نظرش این کار دزدی نبود. الود دزدی کرده بود که بدون اجازه ما عکسمن را گرفته بود، و چیزی را از او می‌دزدید که هیچ وقت مال او نبود.

بعد از انجام کارهایی که قصدشان را داشت، از رفتن به دفتر الود خودداری کرد. برای نرفتنش نه دلیلی آورد و نه اصلًاً به او خبر داد. من فکر کردم مرتكب کار ناهمجاري شده است. الود احساس کرد به او توهین شده است. سعی کرد از طریق رنی چیزی بفهمد، مثلاً این که مبادا مريض شده باشد؛ اما رنی فقط به او گفت که شاید عقیده‌اش در مورد عکاسی عوض شده. آن دختر پر از عقاید مختلف است. همیشه نوعی اشتغال ذهنی دارد، و باید حالا عقیده دیگری داشته باشد.

این کار لورا حس کنگکاوی الود را برانگیخت. افزون بر این، براساس جنجالی بودن معمولی‌اش لورا را زیر نظر گرفت. (ولی هنوز متوجه فیلم

دزدیده شده نشده بود. به فکرشن نرسید که لورا به دلیلی به او مراجعه کرده بود. لورا چنان نگاه مستقیم، چشمان بی‌گناه و پیشانی صاف و بلندی داشت، که هیچ‌کس فکر نمی‌کرد آدم دوروبی باشد).

الوود ابتدا متوجه چیزی نشد. لورا را می‌دید که صحیح‌های یکشنبه از خیابان اصلی پیاده به کلیسا می‌رود تا به کوکان پنج ساله درس بدهد. سه صحیح دیگر هفته را برای کمک به آشپزخانه‌ای که کلیسا برای تهیه سوپ کنار ایستگاه راه‌آهن بر پا کرده بود می‌رفت. این آشپزخانه برای مردان و پسران کشیف و گرسنه‌ای که با قطار به آنجا می‌آمدند سوپ غلیظی تهیه می‌کرد. کار بالارزشی که همه مردم شهر تأییدش نمی‌کردند. بعضی‌ها فکر می‌کردند این مردها توطئه گران فتنه‌گر، یا بدتر از آن کمونیست بودند؛ دیگران فکر می‌کردند نباید به کسی غذای مجانية داد، چون خودشان باید به اندازه پر کردن شکمشان کار کنند. فریادهای «برو دنبال کار» شنیده می‌شد. (فریادهای توهین‌آمیز یک طرفه نبود، ولی توهین مردان آواره بی‌صدایر بود. البته که این مردان از دست لورا و همه آدم‌های وابسته به کلیسا که می‌خواستند کار صواب بکنند دلخور بودند. البته که شیوه‌هایی برای نشان دادن احساساتشان داشتند: متلک، هل دادن و چشم چرانی‌های اخمن‌آلود. چیزی طاقت‌فرسات‌تر از اظهار سپاسگزاری تحمیلی نیست.)

پلیس محلی آنجا حضور داشت تا مواطیب باشد این مردها دست به کار گستاخانه‌ای مثل ماندن در تی‌کوندروروگا نزنند. قرار بود به جای دیگر برده شوند. اما حق نداشتند توی کوبه‌های باری قطار بپرند؛ شرکت راه‌آهن اجازه نمی‌داد. درگیری و دعوا می‌شد و – همان طور که الوود در روزنامه نوشه بود – پلیس از باتون استفاده می‌کرد. بنابراین این مردها کنار خط‌آهن راه می‌رفتند و سعی می‌کردند دور از چشم پلیس توی قطار بپرند، کار سختی بود: حرکت قطار تندتر شده بود. بارها تصادف شد، و یک بار – پسری که ممکن نبود بیش از شانزده سال داشته باشد زیر قطار افتاد و بدنش دو نیمه شد. (بعد از آن لورا برای سه روز خودش را در اتاقش زندانی کرد و چیزی نخورد. به آن پسر سوپ داده بود). الوود موری در سرمهقاله‌ای نوشت این حادثه بد و تأسف‌برانگیز نه تقصیر شرکت راه‌آهن بود، و مطمئناً نه تقصیر شهرداری؛ اگر کسی احمقانه جانش را به خطر بیندازد نتیجه‌اش همین است.

لورا از رنی استخوان گدایی می‌کرد تا برای سوپ کلیسا ببرد. رنی می‌گفت از استخوان ساخته نشده، و از درخت هم استخوان نمی‌روید. بیشتر استخوان‌ها را خودش – برای آویلیون و ما – لازم داشت. لورا نمی‌دید که در این دوران سخت هر پنی را که پدر به دست می‌آورد لازم داشتند؟ اما هیچ وقت نمی‌توانست مقابله‌نشان مقاومت کند، و چیزی نمی‌گذشت که یک، دو یا سه استخوان به او می‌داد. ولی لورا دوست نداشت به استخوان‌ها دست بزنند، یا نگاهشان کند – از دیدن استخوان حالتی به هم می‌خورد – بنابراین رنی آن‌ها را برایش در چیزی می‌پیچید. آه می‌کشید و می‌گفت: «بیا، این استخوان‌ها. آن ولگردهای ژنده‌پوش در خانه یا بیرون خانه ما را خواهند خورد.» فکر می‌کرد خوب نیست لورا در آن آشپزخانه کار کند – آن‌جا برای دختری چون لورا جای خشنی بود.

لورا گفت: «درست نیست که مردم آن‌ها را ولگرد ژنده‌پوش صدا کنند. همه آن‌ها را طرد می‌کنند. اما آن‌ها فقط دنبال کار هستند.»

رنی با لحن تردید‌آمیز و هیجان‌انگیزی گفت: «بین خودمان باشد، به جرئت می‌گوییم عین مادرش است.»

من بالورا به آشپزخانه تهیه سوپ نرفتم. از من نخواست به آن‌جا بروم، و در هر حال وقت نداشتم. پدرم به این فکر افتاده بود که باید تمام فوت و فن کار دکمه‌سازی را یاد بگیرم. کس دیگری نبود و من باید کار یک پسر را در شرکت چیس و پسنان انجام می‌دادم، اگر روزی قرار بود کارخانه را بگردانم باید از حالا دست به کار شوم.

می‌دانستم استعداد کارهای تجاری را ندارم، اما می‌ترسیدم اعتراض کنم. هر روز صبح همراه پدرم به کارخانه می‌رفتم تا ببینم (به گفته او) در دنیای واقعی کارها چگونه انجام می‌شود. اگر پسر بودم باید کارم را از خط موتناث شروع می‌کردم، در ارتش یک افسر از زیردستانش نمی‌تواند انتظار داشته باشد به کاری بپردازند که خودش نتواند انجام دهد. اما چون دختر بودم مرا به کار برداشتن سیاهه و برابر کردن حساب‌های تراپری – مواد خامی که وارد می‌شدند، و محصولاتی که صادر می‌شدند – گماشت.

کم و بیش به عمد کارم را خوب انجام نمی‌دادم. حوصله‌ام سر می‌رفت و

می ترسیدم. هر روز صبح که در بلوز و دامن‌های راهبه مانندم مثل یک سگ پشت سر پدرم راه می‌رفتم، مجبور بودم از جلو صف کارگران رد شوم. احساس می‌کردم زن‌ها مرا تحقیر و مردها خیره نگاهم می‌کنند. می‌دانستم پشت سرم متلک می‌گویند – شوخی‌هایی در مورد رفتارم (از سوی زنان)، و بدنم (از سوی مردها) و به این وسیله با پدرم تلافی می‌کردند. از یک جهت آن‌ها را سرزنش نمی‌کردم – اگر من هم جای آن‌ها بودم همین کار را می‌کردم – ولی به هر حال احساس می‌کردم به من توهین می‌کنند.

نازنازی، فکر می‌کند ملکه سیاست.

یک بار که باهاش بخوابی از اون بالا می‌آد پایین.
پدر متوجه این‌ها نمی‌شد، یا اگر متوجه می‌شد به روی خودش نمی‌آورد.

یک روز بعد از ظهر الود موری با سینه جلو داده و احساس نخوت کسی که حامل یک خبر ناهنجار است، از در عقب به سراغ رنی آمد. من در درست کردن کنسرو به رنی کمک می‌کردم: بعد از ظهر بود و ما آخرین گوجه‌فرنگی‌ها را کنسرو می‌کردیم. رنی همیشه خسیس بود، اما در این زمان اسراف کردن گناه بود. حتیً فهمیده بود که چقدر ضخامت نخ کم شده – نخ دور دلارهای اضافی که او را به شغلش وصل می‌کرد.

الود موری گفت، یک اتفاقی افتاده که بهتر است ما بدانیم. رنی نگاهی به طرز ایستادن و نفس نفس زدنش کرد، تا مهم بودن خبری را که می‌خواست بدهد ارزیابی کند، و چون حدس زد به اندازه کافی مهم است او را به داخل خانه دعوت کرد. حتی یک فنجان چای تعارف‌ش کرد. بعد از او خواست صبر کند تا آخرین شیشه‌های کنسرو را با انبر از میان آب جوش بیرون آورد و سرشان را بینند و سفت کند. بعد نشست.

خبر این بود: دوشیزه لورا چیس را همراه مرد جوانی در شهر دیده‌اند – الود گفت – همان مرد جوانی که در پیکنیک کارخانه دکمه‌سازی بود. اول آن‌ها را نزدیک آشپزخانه تهیه سوب دیده بودند؛ بعد روی نیمکت پارک نشسته بودند – نه فقط یک پارک – و سیگار کشیده‌اند. شاید هم فقط مرد سیگار کشیده. لبانش را روی هم فشد و گفت، در مورد لورا، مطمئن نیستم. آن‌ها را کنار مجسمه

یادبود نزدیک تالار شهرداری، و در حالی که روی پل جوبیلی خم شده بودند و به آبشارها نگاه می‌کردند – جای سنتی برای عشقباری – هم دیده بودند. شاید کنار زمین‌های اردوگاه هم یک نظر دیده شده باشند، که تقریباً نشانه مشخصی از رفتار مشکوک بود، یا مقدمه‌آن – ولی نمی‌توانست صحت این مورد را تضمین کند، چون خودش آن را ندیده بود.

در هر حال، فکر کرده بود که ما باید از این موضوع باخبر شویم. آن مرد یک آدم بزرگ بود، و دوشیزه لورا فقط چهارده سال داشت. خجالت‌آور است که به این صورت از این دختر سوءاستفاده شود. بعد با ظاهری مثل یک موش خرما، و با چشمانی که از لذت بدجنسی برق می‌زد، به صندلی‌اش تکیه داد و سرش را از غصه تکان داد.

رنی عصبانی شده بود. از هر کسی که با استفاده از شایعه به او حمله می‌کرد متغیر بود. با لحن خشک و مؤدبی گفت: «متشرکریم که بموضع چنین خبری را به ما دادید. پیشگیری بهتر از درمان است.» این روش او برای دفاع از شرافت لورا بود.

وقتی الود موری رفت گفت: «به تو چی گفتم. حیا ندارد.» البته منظورش الود نبود، بلکه آلکس را می‌گفت. طبق گفته لورا، در تمام این موارد که فقط سه بار اتفاق افتاده بود، او و آلکس بحث جدی می‌کردند. در باره چی؟ در باره خدا. آلکس توماس ایمانش را به خدا از دست داده بود، و لورا سعی می‌کرد کمکش کند که ایمانش به او برگردد. کار سختی بود چون او خیلی بدین بود، منظور لورا، مشکوک بود. او فکر می‌کرد که در عصر مدرن باید به این دنیا فکر کرد نه به دنیای دیگر. این تنها عقیده آلکس بود. ادعا می‌کرد روح ندارد و می‌گفت اهمیت نمی‌دهد بعد از مرگ چه به سرش بیاید. با وجود مشکل بودن این کار لورا می‌خواست تلاشش را بکند. لورا به غیر از اردوگاه چیزی را نفی نکرد. بله نیمکت‌های پارک و چیزهای دیگر – بله روی آن نیمکت‌ها نشسته بود، ولی نه برای مدت طولانی. و نمی‌توانست بفهمد چرا رنی آنقدر این موضوع را بزرگ کرده بود. آلکس توماس آدم مبتذلی نبود. تنبیل و خوشگذران هم نبود. لورا تأکید کرد که هیچ وقت در زندگی اش سیگار نکشیده است. در مورد عشقباری (لغتی که

رنی به کار برد بود) فکر کرد که حرفش نفرت‌آور است. مگر چه کار کرده بود که مورد چنین اتهام حفارت‌آمیزی قرار گرفته بود؟

توی دستم سرفه کردم. جرئت نمی‌کردم بخندم. به اندازه کافی دیده بودم چندل لورا آن لحن حق به جانب را در مورد آفای ارسکین به کار برد بود، و فکر کردم الان هم همان کار را می‌کند: داردگول می‌زند. رنی دست به کمر، پاها جدا از هم، و دهان باز، مثل مرغی شده بود که مهارش کرده باشتند.

رنی که گیج شده بود حرفش را عوض کرد و گفت: «چیزی که می‌خواهم بدانم این است که چرا او هنوز توی این شهر است.»

لورا به آرامی گفت: «این جا یک کاری دارد. کجا بودنش هم به کسی مربوط نیست. این جا کشور برده‌ها نیست. البته غیر از برده‌های حقوق‌بگیر.» تصور کردم کوشش برای ایمان آوردن یک طرفه نبوده است. آنکس توماس هم سنگ خودش را به سینه زده بود. اگر وضع به همین منوال پیش می‌رفت یک بشویک هم پیدا می‌کردیم.

من گفتم: «او خیلی مسن نیست؟»

لورا با نگاه غضبناکی که مرا به مبارزه می‌طلبید گفت: «خیلی مسن برای چی؟ روح که سن ندارد.»

رنی که مثل همیشه می‌خواست بحث را بخواباند گفت: «اما مردم چه می‌گویند؟»

لورا گفت: «این مشکل آن‌هاست.» کلامش لحنی از آزردگی غرور آمیز در خود داشت: مردم صلیب او بودند که باید حملشان می‌کرد.

من و رنی نمی‌دانستیم چه بکنیم. چه باید بکنیم؟ می‌توانستیم به پدر بگوییم، که او هم لورا را از دیدن آنکس توماس منع می‌کرد. اما لورا گوش نمی‌داد، بخصوص حالاکه روحی در معرض خطر بود. به این نتیجه رسیدیم که گفتن به پدر و وضع را مشکل تر می‌کند؛ و این‌ها گذشته مگر چه اتفاقی افتاده بود؟ چیزی نبود که بتوانی عیبی از آن بگیری. (حالا که من و رنی از این موضوع خبر داشتیم، با هم فکری برایش می‌کردیم.)

با گذشت روزها به این نتیجه رسیدم که لورا گولم می‌زند، ولی برایم مشخص نبود تا چه حد. فکر نمی‌کردیم خیلی دروغ بگوید، اما راست هم

نمی‌گفت. یک بار دیدمش که غرق صحبت با آلکس توماس از کنار مجسمه یادبود گذشتند؛ یک بار در پل جوییلی، یک بار بی‌توجه به سرهایی که به سویشان بر می‌گشت، از جمله سر من، بیرون بتیز لانچون ول می‌گشتند. رفتارش نافرمانی محض بود.

رنی به من گفت: «باید او را سر عقل بیاوری.» نمی‌توانستم لورا را سر عقل بیاورم. اصلاً نمی‌توانستم با او حرف بزنم؛ یا می‌توانستم حرف بزنم، اما آیا به من گوش می‌داد؟ مثل این بود که با یک کاغذ سفید جوهر خشک کن حرف می‌زدم: کلمات از دهانم بیرون می‌رفت، و انگار به دیواری از برف بخورد، پشت صورتش از هم می‌پاشید.

وقتی در کارخانه دکمه‌سازی نبودم – کاری که حتی به نظر پدرم روز به روز بی‌فایده‌تر می‌نمود – شروع کردم به گشتن. با ظاهر به این که به جایی می‌روم، در ساحل رودخانه راه می‌افتادم، یا مثل این که متظیر کسی باشم روی پل جوییلی می‌ایستادم، به آب سیاه نگاه می‌کرم و یاد زن‌هایی می‌افتادم که خود را در آن انداخته بودند. آن‌ها به خاطر عشق این کار را کرده بودند، چون عشق چنین اثری بر انسان می‌گذاشت. به تو می‌چسبید و قبل از این که متوجه شوی بر تو مسلط می‌شد، و بعد هم هیچ کاری ازت ساخته نبود. وقتی داخل آن می‌شدی – داخل عشق – در هر صورت نابود می‌شدی. یا این که کتاب‌ها این طور می‌گفتند.

یا در خیابان اصلی قدم می‌زدم، و با دقت به ویترین مغازه‌ها نگاه می‌کرم – جوراب‌ها و کفش‌ها، کلاه‌ها و دستکش‌ها، پیچ‌گوشی‌ها و آچارها. عکس‌های بزرگ هنرپیشه‌های سینما را در داخل جعبه‌های شیشه‌ای، بیرون سینما بیژو نگاه می‌کرم، و آن‌ها را با خودم، اگر موهایم را دورم و روی چشمانم می‌ریختم و لباس مناسب هم داشتم، مقایسه می‌کرم. اجازه نداشتم وارد سینما بشوم؛ قبل از ازدواجم وارد سینمایی نشدم، چون رنی می‌گفت تنها رفتن به سینما برای دختران جوان کار سبکی است. مردهای کثیف، برای پرسه زدن آن جا می‌رفتند، کنارت می‌نشستند و دست‌هایشان را مثل کاغذ مگسکش به تو می‌چسباندند و تا به خودت بیایی به رویت افتاده بودند.

با توصیف‌های رنی دختر یا زن موجود بی‌اراده‌ای بود با چند دستگیره، مثل

چهارچوب‌های به هم پیوسته پارک که بچه‌ها از آن بالا می‌روند. زن به طور ذاتی قدرت حرکت یا جیغ زدن نداشت. در جایش میخکوب می‌شد، فلنج می‌شد – از شوکی که بر او وارد شده بود، یا از خشم، یا از خجالت. بنابراین در چنان شرایطی گریزی میسر نیست.

زیوزمین سرد

هوا سوز دارد. ابرها حرکت می‌کنند. جلوی خانه‌های مرفه دسته‌های ذرت دیده می‌شود؛ در ایوان خانه‌ها فانوس‌های کدویی نیشخند شبانه‌شان را شروع کرده‌اند. هفته دیگر این موقع بجهه‌های آبینات دوست در لباس بالرین‌ها، لباس‌های آفریقاپی، لباس فضانوردها، اسکلت، کولی‌های فالگیر و هنرپیشگان مرده راک به خیابان‌ها می‌ریزنند، و من مطابق معمول چراغ‌هایم را خاموش می‌کنم و تظاهر می‌کنم در خانه نیستم. این را به خاطر تنفس از آن‌ها نمی‌کنم، بلکه برای دفاع از خودم – اگر یکی از این کوچولوها ناپدید شوند، نمی‌خواهم مرا متهم به کشاندن آن‌ها به درون خانه و خوردنشان بکنند.

ما برآ که از فروش شمع‌های کوتاه نارنجی، گربه‌های سیاه سرامیک، خفاش‌های ساتنی و عروسک‌های جادوگر زینتی که بدنشان پارچه‌ای و سرشار از سیب خشک است، استفاده خوبی می‌برد، از این حرفم خنده‌اش گرفت. فکر کرد دارم شوخی می‌کنم.

دیروز بی‌حال بودم؛ قلبم نیشگونم می‌گرفت، به زحمت می‌توانستم از روی کاناپه بلند شوم – اما امروز بعد از خوردن قرصم به طور عجیبی انژری داشتم. تا مغازه دونات فروشی به سرعت راه رفتم. دیوار توالت را بازرسی کردم. آخرین نوشته این بود: اگر نمی‌توانی چیز خوبی بگویی، چیزی نگو؛ و به دنبالش: اگر نمی‌توانی چیز خوبی بسکی، چیزی نمک.

بعد یک قهوه و یک دونات شکلاتی خریدم و بیرون روی نیمکتی که برای سهولت درست کنار زباله‌دانی قرار داده شده است نشستم. آن‌جا در آفتاب هنوز

گرم، مثل یک لاکپشت خودم را گرم کردم. مردم قدم زنان رد می‌شدند – دو زن پرخور با کالاسکه بچه، زن لاخرتی که یک کت سیاه با پرچ‌های نقره‌ای پوشیده بود، و یکی از پرچ‌ها هم به دما غشن بود، و سه آدم عجیب و غریب بادگیر پوش. احساس کردم به من خیره شده‌اند. آیا هنوز به شدت انگشت‌نمای بودم؟ یا شاید با خودم بلند بلند حرف می‌زدم. دانستنش مشکل است. آیا وقتی توجه نمی‌کنم صدایم مثل هوا به بیرون جریان پیدا می‌کند؟ صدایی مثل یک زمزمه بی‌فایده، مثل خش‌خش برگ‌های مو زمستانی، یا صدای زمزمه باد در علف‌های خشک‌شده.

به خودم گفتم، مهم نیست مردم چی فکر می‌کنند. اگر می‌خواهند به صدایم گوش کنند، بفرمایند.

مهم نیست، مهم نیست. جواب دندان‌شکن دائمی نوجوانان. البته برای من مهم بود. برایم مهم بود مردم چی فکر می‌کنند. همیشه برایم مهم بود. برخلاف لورا، هیچ وقت شجاعت اعتراف به گناهمن را نداشتم.

سگی نزدیکم آمد، نصف دونات را به سگ دادم. گفتم: «مهمان من باش». رنی هم وقتی آدم را حین گوش دادن به حرف‌هایش غافلگیر می‌کرد همین حرف را می‌زد.

تمام ماه اکتبر – اکتبر سال ۱۹۳۴ – صحبت از این بود که چه اتفاقی در کارخانه دکمه‌سازی می‌افتد. گفته می‌شد آشوبگرانی که از بیرون شهر آمده‌اند متظر فرستند. آن‌ها کارگران را بر می‌انگیختند، به خصوص کارگران جوشی و غیرتی را. صحبت از توافق جمعی، و حق و حقوق کارگران و اتحادیه‌ها بود. معمولاً اتحادیه‌ها غیرقانونی بودند – یا اتحادیه‌های کارگری غیرقانونی بودند – درست می‌گوییم؟ به نظر نمی‌رسید هیچ کس کاملاً بداند. اما همه‌شان بوی باروت می‌دادند.

(بنا به گفته خانم هیلکوت) کسانی که مردم را بر می‌انگیختند آدم‌های قانون‌شکن و جانی‌های مزدور بودند. (بنا به گفته رنی) آشوبگران بیگانه خارج از شهر مردان قدکوتاه سیلولی بودند که نامشان را با خون نوشته بودند و سوگند خورده بودند تا پای مرگ بجنگند. کسانی که بلوا را شروع می‌کردند و به هیچ

چیز رحم نمی‌کردند. بمب می‌گذاشتند و شب‌ها یواشکی می‌آمدند و سرمان را، توی خواب، می‌بریدند. این بلشویک‌های بی‌رحم و سازمان دهنگان اتحادیه‌ها، همه‌شان قلبًا یک هدف داشتند (مطابق گفته الود موری): رابطه زن و مرد بدون پیوند زناشویی، از بین بردن بنیان خانواده، و تیرباران هر کسی که پول داشت – به طور کلی هر پولی – حتی یک ساعت یا یک حلقه ازدواج. این کاری بود که در روییه شده بود. این طور می‌گفتند.

گفته می‌شد در کارخانه‌های پدر نامنی وجود دارد. هر دو شایعه – نامنی و آشوبگران خارجی – نفی شد. اما مردم هر دو را باور داشتند.

پدر بعضی از کارگرانش را در سپتامبر از کار برکنار کرد – کارگران جوان‌تری را که عقیده داشت می‌توانند کار دیگری دست و پاکنند – و از دیگران خواست کم شدن ساعت‌های کار را پذیرند. پدر برایشان شرح داده بود که فروش به اندازه‌ای نیست که کارخانه با تمام ظرفیتش کار کند. مشتریان دکمه نمی‌خریدند، یا دکمه‌هایی را که شرکت چیس و پسران می‌ساخت نمی‌خریدند. همچنین لباس زیر ارزان نمی‌خریدند و به جایش لباس‌هایشان را رفو می‌کردند و با آنچه داشتند مطمئن نبودند که بی‌کار نمی‌شوند؛ بنابراین پولشان را به جای خرج کردن برای روز مبادا کنار می‌گذاشتند. نمی‌شد برای این کار سرزنششان کرد. دیگران هم اگر جای آن‌ها بودند همین کار را می‌کردند.

علم حساب، یا پاهای بی‌شمار، ستون فقرات بی‌شمار، و چشمان بی‌رحمش که از صفر درست شده بود، وارد کار شده بود. پیام این علم دو دوتا چهارتا بود. اما اگر همان دو دوتا را هم نداشتید چه؟ آن وقت نمی‌توانستید چیزها را با هم جمع کنید. و اگر جمع کردن در کار نباشد، به دست اوردنی هم نخواهد بود، و این بود که نمی‌توانستم اعداد قرمز لیست را سیاه کنم. چیزی که به شدت ناراحتم می‌کرد؛ انگار تقصیر من بود که این طور شده بود. وقتی شب‌ها چشمانم را می‌بستم می‌توانستم اعداد را روی صفحه مقابلم ببینم – روی میز بلوط چهارگوشم در کارخانه دکمه‌سازی ردیف در ردیف به صف شده بودند – همه اعداد قرمز بودند و مثل کرم صد پا، هر چه پول مانده بود می‌خوردند. وقتی

قیمت چیزی که می‌فروختی کم‌تر از پولی بود که برای درست کردنش خرج کرده بودی – چیزی که حالا مدت‌ها بود در کارخانه‌های چیس و پسران ادامه داشت – اعداد این طور رفتار می‌کردند. رفتار بدی بود – عاری از عشق، عاری از عدالت و عاری از رحم – اما چه انتظاری می‌توانستید داشته باشد؟ ارقام، فقط ارقام بودند. در این باره کار دیگری نمی‌توانستند بکنند.

در اولین هفته دسامبر پدر خبر بستن کارخانه‌ها را داد. گفت، به طور موقت. امیدوار بود خیلی کوتاه باشد. گفت برای سازماندهی دوباره باید عقب‌نشینی کنیم و مخارج را کم کنیم. تقاضای درک موقعیت و تحمل کرد، و با سکوتِ تأوم با انتظار کارگرانی که جمع شده بودند رو برو شد. بعد از این اعلام پدر به آویلیون برگشت و تا آن‌جا که می‌توانست مشروب خورد و مست کرد. چیزهایی شکسته شد – چیزهای شیشه‌ای. بدون شک بطری‌ها. با لورا در اتاقم روی تختم نشسته بودیم و دست‌هایمان را محکم به هم گرفته بودیم و به خشم و لجام گسیختگی که درست بالای سرمان مانند یک رعد و برق داخلی در جریان بود، گوش می‌دادیم. مدت زیادی بود که پدر به این صورت عصبانی نشده بود.

حتماً احساس کرده بود که باعث بی‌کاری کارگرانش شده است، که شکست خورده است، که هرچه کرده کم بوده است.

لورا گفت: «براپیش دعا می‌کنم».

گفتمن: «آیا برای خدا اهمیت دارد؟ راستش را بخواهی فکر نمی‌کنم اهمیتی به آن بدهد».

لورا گفت: «بعداً می‌فهمی».

بعد از چی؟ اما خوب می‌دانستم منظورش چیست، چنین صحبتی را قبل از داشتیم. بعد از این که مُردیم.

چند روز بعد از اعلامیه پدر اتحادیه قدرتش را نشان داد. تا آن موقع اتحادیه محدود بود و فقط یک هستهٔ مرکزی داشت، اما حالا همه می‌خواستند به عضویت اتحادیه درآیند. بیرون در بسته کارخانه دکمه‌سازی یک گردهمایی برگزار شد و از همه دعوت شد به اتحادیه ملحق شوند. گفته شد وقتی پدر کارخانه‌ها را باز کند تا مغز استخوان از همه چیز می‌کاهد و از همه انتظار دارد

دستمزدهای خیلی کمی بگیرند. گفته شد او هم مثل بقیه است و در موقع سختی پولش را در یک بانک می‌گذارد، بعد هم دست روی دست به انتظار می‌نشیند تا مردم توقعشان را به پایین‌ترین حد برسانند؛ آن وقت از فرصت استفاده می‌کند و برای پولدار شدن از آن‌ها کار می‌کشد. او و خانه‌بزرگ و دختران هوسبازش – آن انگل‌های سبک‌سر که از برکت عرق ریختن توده‌ها زندگی می‌کردن.

پشت میز آشپزخانه نشسته بودیم. رنی بعد از تعریف همه این‌ها گفت، می‌توانی بفهمی که این مثلاً سازمان‌دهندگان از بیرون شهر آمدند. (ما دیگر در اتاق ناهارخوری غذا نمی‌خوردیم. پدر به این اتاق نمی‌آمد. خودش را در برج کوچکش زندانی کرده بود و رنی غذاش را در یک سینی بالا می‌برد.) آن گردن‌کلفت‌ها با کشیدن پای ما به این جریان، در حالی که همه می‌دانستند ما نقشی در این وضعیت نداریم، نشان می‌دادند که آدم‌های بی‌معرفتی هستند. رنی گفت که بهتر است به این حرف‌ها توجهی نکنیم، ولی گفتش آسان بود.

هنوز عده‌ای بودند که به پدر و فادر بودند. شنیدیم که در آن گردهمایی مخالفت‌هایی شده بود، عده‌ای صدایشان را بلند کرده بودند و دعوا شده بود. خلق مردم تنگ شده بود. به سر مردی لگد زده بودند، و در حال اغمابه بیمارستان برده بودندش. مرد یکی از اعتصاب‌کنندگان بود – حالا خود را اعتصاب‌کنندگان می‌نامیدند – اما این صدمه تقصیر خود اعتصاب‌کنندگان بود. چنین آشوبی به کجا ختم می‌شود؟

بهتر است که چنین کارهایی هرگز انجام نشود. بهتر است در چنین موقعی خفه شوید. این خیلی بهتر است.

کالی فیتزیمونس به دیدن پدر آمد. گفت، خیلی دلش برای او شور می‌زند. نگران بود که از ارزشش کاسته شده باشد. منظورش از نظر معنوی بود. چطور می‌توانست چنین رفتار مغزور و کنسی نسبت به کارگرانش داشته باشد؟ پدر به او گفت که با واقعیت رویرو شود. او را تسلی‌دهنده ایوب نامید. به او گفت، کی این مأموریت را به تو داد، یکی از رفقاء چی‌ات؟ کالی گفت، به خاطر دوستی و به میل خودش به این‌جا آمده، چون با وجود سرمایه‌دار بودن، همیشه آدم جوانمردی بوده، اما متوجه شده که به یک ثروتمند بی‌احساس تبدیل شده

است. پدرم گفت، اگر ورشکسته شده باشی نمی‌توانی ثروتمند باشی. کالی گفت، می‌توانی ثروت را به پول نقد تبدیل کنی. پدرم گفت، ارزش ثروتش بیش از ارزش قد و بالای او نیست، که تا آنجا که می‌دانست به رایگان در اختیار هر کسی که خواستار آن شده بود، گذاشته بود. کالی گفت، پس او چرا این صدقه را دور نینداخته بود. پدرم گفت، بلی، ولی قیمت پنهانی اش برای من خیلی بالا بود — اول به دوستان هنرمندش غذا داده بود، بعد خونش را داده بود و حالا هم روحش را. کالی پدرم را یک بورژوای ارتقای نامید. پدرم او را مگس دور جسد نامید. حالا داشتن سر هم فریاد می‌کشیدند. بعد صدای در شنیده شد که محکم به هم خورد و صدای چرخ‌های ماشین که روی شن‌ها به سرعت چرخید و پایان همه چیز.

رنی خوشحال بود یا متأسف؟ متأسف بود. از کالی خوشش نمی‌آمد، اما به او عادت کرده بود و یک وقتی وجود کالی برای پدر خوب بود. کی جای او را خواهد گرفت؟ یک فاحشة دیگر. لااقل یک آشنا بهتر از یک غریبه است.

هفته بعد برای همبستگی با کارگران کارخانه‌های چیس و پسران یک اعتصاب عمومی اعلام شد. دستور آمده بود که همه مغازه‌ها و تجارتخانه‌ها بسته باشند، همه خدمات عمومی هم تعطیل شود. نه تلفن، نه پست، نه شیر و نه نان و یخ. (کی این دستورها را می‌داد؟ هیچ کس فکر نمی‌کرد این دستورها را مردی داده باشد مردی که سخنگوی کارگران بود. این مرد ادعای می‌کرد محلی است، از شهر خودمان است. یک وقتی فکر می‌کردند که مورتون یا مورگن یا نامی شبیه آن دارد، اما به طور حتم معلوم شد کسی که این دستورها را صادر می‌کرد محلی نیست. با چنان رفتاری نمی‌توانست محلی باشد. اگر راست می‌گفت، پدربزرگش کی بود؟)

بنابراین دستورها از طرف این مرد نبود. رنی می‌گفت، او مغز متفکر این وضعیت نبود، در درجه اول مغز این کار را نداشت. نیروهای ناپدایی در کار بودند.

لورا برای آلسکس توماس نگران بود. گفت، او به نحوی درگیر این قضاياست. مطمئن بود، از قیافه‌اش پیدا بود.

بعد از ظهر همان روز، ریچارد گریفین در یک اتومبیل - دو اتومبیل دیگر همراهی اش می کردند - وارد شد. اتومبیل‌ها بزرگ، شیک و چسبیده به زمین بودند. از پنج مرد همراه ریچارد، چهار نفرشان پالتوهای تیره و کلاه داشتند، خیلی هم درشت‌اندام بودند. ریچارد گریفین و یکی از آن مردها و پدر به اتاق کار پدر رفتند. دو تا از مردها کنار درهای خانه، درهای جلو و عقب خانه به پاسداری پرداختند، و دو نفر دیگر با یکی از اتومبیل‌های گرانقیمت به جایی رفتند. من و لورا از پنجره اتاق لورا رفت و آمدشان را تماشا می کردیم. به ما گفته بودند سر راه نباشیم. منظورشان این بود که چیزی نشنویم. وقتی از رنی پرسیدیم چه خبر است، نگران به نظر می رسید و گفت، بیشتر از ما چیزی نمی داند اما جریان را دنبال می کند.

ریچارد گریفین برای شام نماند. دو تا از اتومبیل‌ها رفتند. اتومبیل سوم با سه نفر از مردها باقی ماند. مردها طوری که مشهود نباشد در قسمت بالای گاراژ، در محل سکونت راننده، اقامت کردند.

رنی گفت، آن‌ها کارآگاه هستند. حتماً این طور بود. برای همین هم همیشه پالتو به تن داشتند: پالتو اسلحه زیر بغلشان را پنهان می کرد. اسلحه‌شان هفت تیر بود. از مجله‌های مختلفی که خوانده بود این را می دانست. گفت این‌ها برای حفاظت ما به این جا آمده‌اند و اگر دیدیم شب یک نفر آدم غیرعادی یواشکی توی باغ آمد - البته غیر از این سه مرد - باید فریاد بزنیم.

روز بعد در خیابان‌های اصلی شهر بلوا شد. خیلی از مردانی که در این شلوغی شرکت کردند قبلاً در این جا دیده نشده بودند، یا اگر دیده شده بودند کسی به خاطر نمی آوردشان. چه کسی آدم ولگرد را به خاطر می آورد؟ اما بعضی از آن‌ها ولگرد نبودند، بلکه آشوبگران بین‌المللی بودند که خود را به این شکل درآورده بودند. در تمام مدت به جاسوسی مشغول بودند. چطور به این سرعت به این جا آمده بودند؟ با سوار شدن روی بام ترن‌ها. مردهایی نظیر آن‌ها این جوری به اطراف سفر می کردند.

بلوا از بیرون تالار شهرداری، جایی که مردم جمع شده بودند، شروع شد. اول سخنرانی‌هایی بود که طی آن چاقوکش‌ها و جانی‌های شرکت‌ها معروف شدند. بعد یک عروسک مقوایی را که به صورت پدرم درست شده بود و کلاه

سیلندر داشت و سیگار می‌کشید - ویژگی‌هایی که او هرگز نداشت - با غریو بلندی آتش زند. بعد دو عروسک پارچه‌ای در لباس چین‌دار صورتی را که به نفت آغشته کرده بودند آتش زند. رنی گفت، مثلاً آن‌ها ما - من و لورا - هستیم، و متلک‌هایی در باره آن عروسک‌های پرحرارت کوچولو رد و بدل شد. (گردش‌های دور شهر لورا با توماس از خاطر مردم نرفته بود). رنی گفت، ران هینکز به او گفته بود که بهتر است ما دوتا به شهر نرویم، چون مردم خیلی احساساتی شده‌اند و معلوم نیست چه اتفاقی بیفتند. باید در آویلیون، جایی که در آمان بودیم می‌ماندیم. رنی گفت، آن عروسک‌ها یک ننگ آشکار بودند، و کاش دستش به آدم‌هایی که چنین کاری کرده بودند می‌رسید.

ویترین‌های مغازه‌ها و تجارتخانه‌هایی را که کارشان را تعطیل نکرده بودند شکسته بودند. بعد هم ویترین مغازه‌هایی را که بسته بودند، شکستند. بعد از آن به تاراج پرداختند و جریان به شدت غیرقابل کنترل شد. به دفتر روزنامه حمله کردند و خرابکاری شد؛ به الود موری حمله شد، ماشین‌های چاپخانه را که پشت دفترش قرار داشت، شکستند. تاریکخانه‌اش از خطر جست، اما نه دوربینش. و بعد بارها گفت که آن روز چقدر برایش مصیبت بود.

آن شب کارخانه دکمه‌سازی آتش گرفت. از پنجه‌های طبقه پایین شعله‌های آتش بیرون می‌زد؛ از اتاق نمی‌توانستم چیزی ببینم، اما صدای ماشین‌های آتش نشانی را که برای خاموش کردن آتش از کنار خانه‌مان تلق تلق کنان رد می‌شد شنیدم. نگران و وحشت‌زده بودم، اما باید اعتراف کنم که همه این اتفاقات برایم هیجان‌انگیز بود. همان طور که به صدای تلق و تولوق ماشین‌های آتش نشانی و فریاد‌هایی که از دور شنیده می‌شد گوش می‌دادم، صدای کسی را که از پله‌های عقبی بالا می‌آمد شنیدم. فکر کردم شاید رنی باشد، اما او نبود. لورا بود، کت پوشیده بود.

پرسیدم: «کجا بودی؟ قوار است ما از جایمان تکان نخوریم. پدر بدون بیرون رفتن تو به اندازه کافی نگرانی دارد.»

گفت: «به گلخانه رفته بودم. برای این که دعا کنم. باید به جای ساکتی می‌رفم.»

آتش را خاموش کرده بودند. اما ساختمان صدمه دیده بود. این اولین گزارش

بود. بعد خانم هیلکوت که با لباس‌های شسته نفس زنان از راه رسید — برای ورود از نگهبان اجازه گرفته بود — گفت آتش‌سوزی عمدی بوده. شیشه‌های بتزین را پیدا کرده‌اند و نگهبان شب را هم که یک برآمدگی روی سرشن بوده روی زمین مرده یافته‌اند.

دو مرد را دیده بودند که فرار می‌کردند. آیا شناخته شده بودند؟ نه به طور قطع، اما شایع است که یکی از آن‌ها مرد جوان دوشیزه لورا بوده. لورا گفت، مرد جوان او نبود، مرد جوانی نداشت، و آن مرد فقط یکی از آشنايانش بود. خانم هیلکوت گفت، هر کی که بوده، به احتمال زیاد کارخانه دکمه‌سازی را به آتش کشیده و به سر ال دیویدسون بدیخت ضربه زده و او را مثل یک موش کشته است. حالا اگر جانش را دوست دارد، بهتر است دور و بر این شهر دیده نشود. سر شام لورا گفت گرسنه نیست. گفت الان نمی‌تواند چیزی بخورد. یک سینی غذا برای خودش کنار گذاشت که بعد بخورد. وقتی سینی غذاش را از پله‌های عقبی به اتاقش می‌برد تماشایش کردم. از هر چیزی — گوشت خرگوش، کدو تنبل و سبزی زمینی — دو برابر آنچه می‌خورد برداشته بود. لورا معمولاً خوردن را به نوعی بازی با دست‌هایش تعبیر می‌کرد — کاری که وقتی آدم‌های حاضر دور میز شام حرف می‌زنند، آدم با دست‌هایش می‌کند — یا مثل کاری که باید انجام دهد، کاری مثل صیقل‌دادن ظروف نقره، یا یک کار تعمیر روزانه. وقتی دیدم چنین خوشبینانه برای خودش غذا کشیده تعجب کردم.

روز بعد افراد هنگ لشکر سلطنتی کانادا برای برقرار کردن نظم به شهر آمدند. این هنگ قدیمی پدر در زمان جنگ بود. برایش سخت بود که ببیند این سربازان برای مقابله با مردم خودش به آن‌جا آمده بودند — مردم خودش، یا مردمی که فکر می‌کرد مردم او هستند. آدم نباید نابغه باشد که بفهمد آن مردم دیگر با او هم‌فکر نبودند، اما برایش قبول این مسئله مشکل بود. آیا در گذشته او را برای پولش دوست داشتند؟ این طور به نظر می‌رسید.

بعد از این که افراد هنگ سلطنتی کانادا نظم را برقرار کردن، پلیس سواره‌نظم وارد شد. سه نفر به در خانه ما آمدند و مؤدبانه در زدند، بعد در راه را ایستادند، پوتین‌های براقشان روی کف پارکت واکس زده ما قوچه می‌کرد، کلاه‌های خشک قهوه‌ایشان در دست‌هایشان بود. می‌خواستند با لورا حرف بزنند.

وقتی صدایش کردند، لورا یواشکی به من گفت: «آیریس خواهش می‌کنم با من بیا. نمی‌توانم تنها بی آن‌ها را ببینم.» خیلی بچه به نظر می‌رسید و رنگش خیلی پریده بود.

دونایی روی کانایه اتاق نشیمن کنار گرامافون نشستیم. پلیس‌ها روی صندلی نشستند. قیافه‌شان هیچ به تصوری که از پلیس سواره نظام داشتم شبیه نبود، خیلی مسن و چاق نبودند و کمریندهای پهن نداشتند. یکی از آن‌ها جوان‌تر بود، اما فرمانده نبود. نفر وسطی صحبت می‌کرد. عذرخواهی کرد که در چنین موقع بدی مزاحم ما شده، اما این مسئله خیلی اضطراری بود. چیزی که می‌خواستند در باره‌اش حرف بزنند آقای آلکس توماس بود. آیا لورا می‌دانست این مرد خرابکار و رادیکال بوده و قبل از این هم در اردوگاه امداد آشوب و بلوا ایجاد کرده؟

لورا گفت، تا آن جایی که می‌دانست به مردها خواندن یاد می‌داد. پلیس گفت: «این یک جنبه کارش بود. و اگر بی‌گناه بود، طبیعتاً جای نگرانی نداشت و می‌آمد و همان طور که از او خواسته بودند خودش را معرفی می‌کرد. آیا لورا این را قبول دارد؟ این روزها کجا ممکن است خود را پنهان کرده باشد؟» لورا گفت، نمی‌تواند بگویید.

سؤال به صورت دیگری مطرح شد. این مرد مورد سوء‌ظن بود: آیا لورا نمی‌خواست کمک کند تا مردی که ممکن است کارخانه پدرش را آتش زده باشد و باعث مرگ یکی از مردان و فادر پدرش شده باشد، پیدا شود؟ البته اگر شهادت کسانی که او را دیده بودند باور کنیم.

گفتم نمی‌شود به حرف کسانی که شاهد قضیه بوده‌اند اطمینان کرد، هم‌هوا تاریک بود و هم‌کسی که فرار کرده بود از پشت سر دیده شده بود.

پلیس بدون توجه به گفته من فقط گفت: «دوشیزه لورا.» لورا گفت حتی اگر می‌توانست بگوید، چیزی نمی‌گفت. گفت آدم‌ها تا چرمشان ثابت نشده بی‌گناهند. همچنین خلاف اعتقادات مذهبی اش بود که مردی را جلو شیرها بیندازد. گفت برای نگهبانی که کشته شد متاآسف است، اما آن کار آلکس توماس نبود، زیرا آلکس توماس هرگز چنان کاری نمی‌کرد. اما نمی‌توانست توضیح بیشتری بدهد.

پایین بازو، نزدیک مچ دستم را گرفته بود. لرزش بدنش را که مانند ارتعاش خط راه آهن بود احساس می‌کردم.

رئیس حرفی در باره جلوگیری از عدالت زد.

گفتم لورا فقط پانزده سال دارد و نمی‌تواند مثل یک آدم بزرگ مسئول شناخته شود. گفتم هرچه لورا گفته است باید محترمانه باقی بماند، و اگر به جایی بیرون این اتفاق درز کند – برای مثال، به روزنامه‌ها – با پدرم سر و کار خواهند داشت. پلیس‌ها تبسم کردند، از جا بلند شدند و اجازهٔ مرخصی خواستند؛ رفتار مؤدبانه‌شان به ما قوت قلب داد. شاید متوجه شده بودند که این نوع بازپرسی درست نبود. با وجودی که پدر در شرایط بدی بود، هنوز دوستانی داشت.

وقتی آن‌ها رفتند به لورا گفتم: «خوب، می‌دانم او را در این خانه پنهان کرده‌ای، پس بگو کجاست.»

لورا که لب پایینش می‌لرزید گفت: «در زیرزمین سرد.»

گفتم: «زیرزمین سرد، چه جای احمقانه‌ای. چرا آن‌جا؟»

گفت: «برای این که در وضعیت اضطراری چیزی برای خوردن داشته باشد.» و بغضش ترکید. دست‌هایم را دورش حلقه کردم و سرش را روی شانه‌ام گذاشت. هن‌حق می‌کرد.

گفتم: «تا هر قدر دلش بخواهد مربا و ژله و ترشی بخورد؟» و بعد دو تایی شروع کردیم به خنده‌یدن. بعد از این که خنده‌هایمان را کردیم و لورا اشک‌هایش را پاک کرد، گفتم: «باید هرچه زودتر از این‌جا بپریمش بیرون. اگر رنی برای آوردن مربا یا چیز دیگری پایین برود و او را ببیند چی؟ سکته می‌کند.»

باز خنده‌یدیم. هر دو بی‌نهایت عصبی بودیم. گفتم، اتفاق زیر شیروانی جای بهتری است، هیچ کس به آن‌جا نمی‌رود. من ترتیبیش را می‌دهم. بهتر است لورا به اتفاقش برود و بخوابد. معلوم بود که فشار عصبی رویش اثر گذاشته است، قیافه‌اش خیلی خسته بود. مثل بچه خسته‌ای آه کوتاهی کشید و بعد به پیشنهاد من برای خوابیدن به اتفاقش رفت. تمام مدتی که این اطلاعات سهمگین مثل یک کوله‌بار شیطانی بر دوشش سنگینی می‌کرد، اعصابش زیر فشار بود، و حالا که آن را به من داده بود می‌توانست بخوابد.

آیا معتقد بودم که فقط برای راحتی خیال لورا این کار را می‌کنم – برای این که
کمکش کنم، و مثل همیشه مواظبش باشم؟
بله، معتقد بودم.

منتظر شدم تا رنی آشپزخانه را تمیز کرد و به اتاقش برگشت. بعد به زیرزمین
سرد، تاریک، مرطوب و پر عنکبوت رفتم. از مقابل در انبار زغال و از در قفل
شده انبار شراب رد شدم. در زیرزمین با کلونی بسته می‌شد. در زدم، کلون را باز
کردم و وارد شدم. صدای پیت حلبی آمد. استخوان‌های خرگوش شام لورا که
روی خمره سیب بود مثل یک محراب ابتدایی به نظر می‌رسید. زیرزمین تاریک
بود و فقط نور کم‌سوی راهرو به آن می‌تابید.
بلافاصله ندیدمش؛ پشت خمره سیب بود. اول یک زانو و بعد یک پا دیدم.
یواشکی گفت، «منم. نترس» و توانستم وادارش کنم بیرون بیاید.
با صدای طبیعی اش گفت: «خواهر و فادر».

گفت: «هیس.» زنجیری را که به حباب چراغ وصل می‌شد کشیدم، چراغ
روشن شد. آنکس تو ماس مشغول تمدد اعصاب و بیرون آمدن از پشت خمره
بود. مانند مردی که جلو شلوارش باز است، خودش را خم کرد و پلک‌هایش را به
هم زد.

گفت: «باید از خودت خجالت پکشی.»
با تبسیم گفت: «تصور می‌کنم آمدی مرا بیرون بیندازی، یا به دست مأموران
دولت بدھی.»

گفت: «بی‌شعور، خاطرجمع باش دلم نمی‌خواهد اینجا پیدایم کنند. پدر
نمی‌تواند چنین افتضاحی را تحمل کند.»
گفت: «افتضاحی مثل کمک دختر سرمایه‌دار به قاتل بلشویک، یا کشف
آشیانه عشق در میان شیشه‌های ژله؟»
اخم کردم. شوخی نداشتمن.

گفت: «راحت باش چیزی بین من و لورا نیست. دختر خیلی خوبی است، اما
خیلی معصوم است، و من بچه‌دزد نیستم.» حالا ایستاده بود و گرد و خاک
لباس‌هایش را پاک می‌کرد.

پرسیدم: «پس چرا پنهانت کرده؟»

گفت: «از نظر اصول اخلاقی این کار را کرد. وقتی از او خواستم، مجبور شد قبول کند. من جزو کسانی هستم که قبولم دارد.»
«چه جور کسانی؟»

گفت: «بنا به گفته مسیح حدس می‌زنم کم ترینشان باشم.» به نظرم حرفش طعنه آمیز آمد. بعد گفت به طور تصادفی به لورا برخورده بود. در گلخانه به او برخورد کرده بود. در گلخانه چه کار می‌کرد؟ معلوم است که آن‌جا پنهان شده بود. امیدوار بود بتواند با من صحبت کند.

گفت: «با من، چرا هیچ کس نه، و با من؟»
«فکر کردم می‌دانی چه کار بکنی. به نظر می‌رسد آدم کاری‌ای هستی. خواهرت کمتر این جور است...»

با تندی گفت: «به نظرم لورا توانسته به اندازه کافی کمک کند.» خوشم نمی‌آمد دیگران از لورا انتقاد کنند – از مبهم بودنش، از سادگی اش و از ضعف‌ش. انتقاد از لورا حق محفوظ من بود. گفت: «چطور توانست جلو چشم آن مردان، آن مردان پالتوپوش تو را به داخل خانه بیاورد؟»

گفت: «حتی مردان پالتوپوش گاهی باید بشاشند.»
از این بی‌ادبی اش تعجب کردم – با رفتار مؤدب مهمانی شام فرق داشت – اما شاید نمونه‌ای از آن تمسخر کردن‌های حاکی از تیم بودنش بود که رنی به آن اشاره کرده بود. تصمیم گرفتم آن را ندیده بگیرم. گفت: «این طور که فهمیده‌ام تو کارخانه را آتش نزده‌ای.» می‌خواستم لحنم طعنه آمیز باشد، اما خوب از آب در نیامد. گفت: «آن قدر احمق نیستم که بدون دلیل جایی را آتش بزنم.»
«همه فکر می‌کنند کار تو بوده.»

گفت: «من این کار را نکردم. ولی عده بخصوصی دلشان می‌خواهد این طور فکر کنند.»

«چه مردم بخصوصی؟ و چرا؟! این بار به او فشار نمی‌آوردم؛ واقعاً گیج شده بودم.»

گفت: «فکرت را به کار بینداز.» چیز دیگری نگفت.

زیرشیروانی

از بین شمعهایی که برای موقع خاموشی برق در آشپزخانه بود، یک شمع برداشتمن و روشنش کردم و آلکس توماس را از زیرزمین و از میان آشپزخانه و از پلهای پشتی و از پلهای باریکتری که به زیرشیروانی می‌رفت به زیرشیروانی بردم و پشت سه صندوق جایش دادم. بعد چند لحاف کهنه را که در یک صندوق چوب سدر نگهداری می‌شد به عنوان رختخواب بیرون آوردم.

گفتم: «کسی به اینجا نمی‌آید. اگر هم کسی آمد برو زیر لحاف. راه نرو. ممکن است صدای پایت را بشنوند. چراغ را هم روشن نکن.» (زیرشیروانی یک چراغ برق که کلیدش مثل چراغ زیرزمین به حباب وصل بود وجود داشت). بعد بدون این که بدانم چگونه می‌توانم به قولم عمل کنم، اضافه کردم: «صبح یک چیزی برای خوردن می‌آوریم.»

رفتم پایین، دوباره برگشتم، برای ادار لگن بردم و بدون این که حرفی بزنم گذاشتمش آن‌جا. این یکی از جزئیاتی بود که همیشه در داستان‌هایی که رنی در باره گروگان گرفتن می‌گفت، نگرانم می‌کرد – پس سرویس توالت چی می‌شد؟ زندانی شدن در یک دخمه یک چیز بود، و دامن را بالا گرفتن و سریا ادار کردن در یک گوشه چیز دیگری.

آلکس توماس سر تکان داد و گفت: «دختر خوب، یک رفیق واقعی هستی، می‌دانستم دختر کاری‌ای هستی.»

صبح من و لورا در اتاق او با هم جلسه داشتیم. موضوعات مورد بحث تدارک غذا و آب، نیاز به مراقبت، و خالی کردن لگن ادار بود. یکی از ما – با

تظاهر به مطالعه – در اتاق من را باز می‌گذاشت و مراقب می‌شد: از آن‌جا می‌توانستیم ورودی اتاق زیرشیروانی را ببینیم. دیگری غذا برمنی داشت و حملش می‌کرد. توافق کردیم که این کارها را به نوبت انجام دهیم. مانع بزرگ رنی بود که اگر زیادی مخفیانه رفتار می‌کردیم مظنون می‌شد. نمی‌دانستیم اگر کسی به رازمان پی ببرد چه کار کنیم. هرگز چنین نقشه‌ای نکشیده بودیم. همه چیز فی البداهه بود.

اولین صبحانه آلکس توماس خردمنان‌های ما بود. مطابق معمول، اگر غر نمی‌زدند، خردمنان‌هایمان را نمی‌خوردیم – هنوز رنی عادت داشت بگوید: ارامنه گرسنه را به یاد بیاورید – اما این بار، وقتی رنی نگاه کرد، خردمنان‌ها رفته بودند. آن‌ها در جیب دامن سرمه‌ای لورا بودند. همین طور که با عجله به طبقه بالا می‌رفتیم گفتیم: «باید آلکس توماس از ارامنه گرسنه باشد». اما لورا فکر نمی‌کرد حرف من خنده‌دار باشد. به نظرش صحت داشت.

وقت ملاقات‌های ما صبح‌ها و شب‌ها بود. به آبدارخانه یورش می‌بردیم و آنچه مانده بود جمع می‌کردیم. هویج خام، حلقه‌های ژامبون، تخم‌مرغ‌های آپیز نیم‌خورده و تکه‌های نان تاشهده‌ای را که داخلش کرده و مربا مالیده بودیم قاچاقی به بالا می‌بردیم. یک بار یک ران آپیز شده مرغ – شاهکار بی‌پروایی – برایش بردیم. همچنین لیوان‌های شیر، آب و قهوه سرد. ظرف‌های خالی را به اتاقمان می‌بردیم و تا خلوت شدن دور و بر زیر تخت پنهانشان می‌کردیم، بعد قبل از برگرداندن‌شان به قفسه‌های آشپزخانه آن‌ها را در دستشویی اتاقمان می‌شستیم. (این کار را من می‌کدم: لورا خیلی شلخته بود). از ظرف‌های چینی اعلا استفاده نمی‌کردیم. اگر می‌شکست چه می‌شد؟ بنابراین خیلی مواظب بودیم از چه طروфی استفاده کنیم.

آیا رنی به ما شک برده بود؟ تصور می‌کنم بله. معمولاً می‌توانست بفهمد چه کار می‌کنیم. اما آن‌قدر مؤدب بود که نخواهد سر درآورد دقیقاً آن کاری که می‌کنیم چیست. تصور می‌کنم خودش را آماده می‌کرد که اگر ما را اگرفتند بگوید حتی فکرش را هم نمی‌کرد. یک بار به ما گفت کشمکش ندزدیم؛ گفت مثل بشکه‌های بدون ته رفتار می‌کنیم، و از کی تا به حال این قدر پرخور شده‌ایم. از

گم شدن یک چهارم کیک کدو ناراحت شده بود. لورا گفت، آن را خوردم؛ گفت، ناگهان احساس گرسنگی کردم.

رنی به تندی گفت: «تمامش را، حتی خرده‌هایش را؟» لورا هیچ وقت دور کیک‌هایی را که رنی می‌پخت نمی‌خورد. هیچ کس آن را نمی‌خورد. آلکس توماس هم نمی‌خورد. گفت: «آن‌ها را به پرنده‌ها دادم.»

درست هم بود. این کاری بود که بعدش می‌کرد.

در ابتدا آلکس توماس از کارهایی که برایش می‌کردیم سپاسگزار بود. گفت که مارفای خوبی هستیم و اگر مانبودیم هیچ شانسی برای نجات نداشت، بعد سیگار می‌خواست - دلش برای سیگار ضعف می‌کرد. ما از قوطی سیگار نفره‌ای روی پیانو چندتا برایش آوردیم، ولی به او هشدار دادیم که بیش تراز یک سیگار در روز نکشد؛ ممکن بود متوجه بویش شوند. (این محدودیت را ندیده گرفت).

بعد گفت، بدترین چیز بودن در آنجا این است که نمی‌تواند حمام کند. گفت دهانش مزه بدبودی گرفته. مسواک قدیمی را که رنی برای تمیز کردن نفره استفاده می‌کرد دزدیدیم و تا آنجاکه می‌توانستیم تمیزش کردیم و برایش بردیم؛ گفت از هیچ بهتر است. یک روز برایش یک لگن رختشویی و حوله و یک تنگ آب گرم بردیم. بعد از حمام صبر کرد تا کسی پایین نباشد، آن وقت آب را از پنجه اتاق زیرشیروانی پایین ریخت. باران می‌بارید، بنابراین زمین خیس بود و کسی متوجه صدای آب هم نشد. مدتی بعد، وقتی کسی دور و پر نبود، اجازه دادیم از پله‌ها پایین بیاید و در حمام مشترکمان خودش را حسابی بشوید. (به رنی گفت) بودیم که برای کمک به او حمام را خودمان می‌شویم. که جواب داد: معجزه شده).

در مدتی که آلکس توماس حمام می‌کرد من و لورا - او در اتاق خودش، و من در اتاق خودم - مواطن بدر حمام بودیم. تصور کردن او بدون لباس برایم دردآور بود، طوری که حتی فکرش را هم نمی‌کردم.

نام آلکس توماس در سرمقاله روزنامه‌ها آمده بود، اکثر روزنامه‌ها و نه فقط روزنامه شهر خودمان. گفته می‌شد او یک خرابکار و قاتل خطernak است

کسی است که با بی‌رحمی زیاد آدم می‌کشد. به بتدر تی‌کوندروگا آمده بود تا در طبقه کارگر نفوذ کند، و تخم نفاق بکارد، که در این کار موفق شده بود، شاهدش هم اعتصاب عمومی و بلوا بود. کار او نمونه مضر بودن تحصیلات دانشگاهی بود – یک پسر باهوش، باهوش‌تر از آن که به نفعش باشد، که به خاطر دوستان بد و کتاب‌های بدتر، از استعدادهایش در راههای بد استفاده کرده بود. از قول پدرخوانده‌اش، یک کشیش پرسبیتری نقل شده بود که هر شب برای روح آلکس دعا می‌کند، اما آلکس از نسل آدم‌های خائن بود. کوشش کشیش برای نجات آلکس بی‌نتیجه مانده بود. کشیش گفته بود، آوردن یک بیگانه به خانه کار خطرناکی است. معنای سخشن این بود که گرفتن چنین آدم‌هایی به فرزندی کاری خطاست.

علاوه بر آن پلیس یک تصویر بزرگ تحت تعقیب از آلکس چاپ کرده بود و آن را در پستخانه و دیگر جاهای عمومی چسبانده بود. خوشبختانه تصویر روشنی نبود: آلکس دستش را جلوی صورتش گرفته بود و قسمتی از صورتش پیدا نبود. عکسی بود که از روزنامه گرفته شده بود، همان عکسی که الود مری روز پیکنیک کارخانه دکمه‌سازی از ما سه‌تا گرفته بود. (طبعاً عکس من و لورا را از کنارش برداشته بودند). الود مری اشاره کرده بود که می‌توانست از روی فیلم عکس بهتری چاپ کند، ولی وقتی به سراغ فیلم رفت متوجه شد آن جا نیست. البته عجیب نبود: وقتی دفترش را خراب کردند چیزهای زیادی از بین رفت.

بریده‌های روزنامه و همچنین عکس بزرگ را برای آلکس توماس آوردیم – لورا آن را از یک تیرک تلفن کنده بود. با نومیدی و تأثیر آنچه را در باره‌اش نوشته شده بود خواند. گفت: «سر بریده‌ام را می‌خواهند».

بعد از چند روز خواست برایش کاغذ – کاغذ نوشتن ببریم. از دوره معلمی آقای ارسکین انباری از دفتر و قلم به جا مانده بود: یکی از آن دفترها و همچنین یک مداد برایش بردیم.

لورا پرسید: «فکر می‌کنی داره چی می‌نویسه؟» نتوانستیم به نتیجه‌ای برسیم. خاطرات یک زندانی، حقانیت خودش؟ شاید به کسی نامه می‌نویسد که ممکن

است نجاتش دهد. اما از ما نخواست چیزی برایش پست کنیم. بتایران آنچه می‌نوشت نمی‌توانست نامه باشد.

مراقبت از آلکس توماس من و لورا را به هم نزدیک‌تر کرد. او گنا مشترکمان، پروره شریفمان بود – چیزی که بالاخره می‌توانستیم با هم سهیم باشیم. ما دو آدم نیکوکار ناچیز بودیم که مردی را که دزدان در جوی آب اندادته بودند نجات می‌دادیم. ما مریم و مارتا بودیم که به مراقبت پرداخته بودیم، البته نه از عیسی مسیح، حتی لورا تا آن حد پیش نرفته بود. به هر حال مشخص بود کدام یک از ما چه نقشی داشت. من قرار بود مارتا باشم که دور از انتظار به کارهای خانه رسیدگی می‌کرم؛ او مریم بود که وفاداری کامل به آلکس داشت. (یک مرد کدام را ترجیح می‌دهد؟ تخم مرغ و ژامبون را یا وفاداری را؟ به گرسنگی اش بستگی دارد. گاهی این و گاهی آن.)

لورا ته مانده‌های غذا را مثل این که صدقه‌ای برای معبد باشند از پله‌ها بالا می‌برد. لورا لگن ادرار را مانند محفظه‌ای که اشیاء مذهبی در آن نگهداری می‌شوند، یا شمع گرانبهایی که در آستانه خاموش شدن است، پایین می‌آورد. شب‌ها بعد از آب و غذا دادن به آلکس توماس، در باره‌اش حرف می‌زدیم –

آن روز چه جوری به نظر می‌رسید، خیلی لاگر شده بود، سرفه می‌کرد – نمی‌خواستیم مريض شود. چه چیزی ممکن است احتیاج داشته باشد، فردا چه چیزی باید برایش بدزدیم. بعد به رختخواب‌هاییمان می‌رفتیم، لورا را نمی‌دانم، اما من او را در اتاق زیرشیروانی، درست بالای سرم مجسم می‌کرم. در رختخوابی از لحاف‌های کپکزده غلت می‌زد و می‌گشت و سعی می‌کرد بخوابد. و می‌خوابید. و خواب می‌دید، خواب‌های طولانی جنگ و آتش و ازهم پاشیدن دهکده‌ها و پراکنده شدن قطعات آن‌ها به اطراف.

نمی‌دانم چه موقع این خوابش به خواب تعقیب و گریز تبدیل شد؛ نمی‌دانم چه موقع در این خواب‌ها به او ملحق شدم؛ دست در دست او در غروب آفتاب، از ساختمانی در حال سوختن دور می‌شدیم؛ ساختمانی که آن سوی دشت‌های شخم‌زده ماه دسامبر و زمین ریشه‌دار در حال یخ زدن بود. ساختمان را پشت سر می‌گذاشتیم و به تاریکی جنگل‌های دور دست می‌گردیخیم. می‌دانستم که این خواب او نیست. خوابی بود که من دیده بودم. آویلیون بود

که آتش گرفته بود، تکه‌های شکسته داخل آن روی زمین ریخته بود – چینی اعلا، کاسه چینی سرو با برگ‌های خشک گل رز، قوطی سیگار نقره بالای پیانو. خود پیانو، شیشه‌های رنگین اتاق ناهمارخوری – گیلاس قمز خونرنگ، چنگ شکسته ایروت – همه چیزهایی که آرزو می‌کردم از دستشان فوار کنم؛ بله فوار کنم، اما نه به قیمت نابودیشان. می‌خواستم خانه را ترک کنم، اما می‌خواستم بدون تغییر سرجایش باقی بماند، تا هر وقت دلم خواست برگردم.

یک روز وقتی لورا بیرون رفته بود – دیگر برایش خطری نداشت، مردان پالتلوپوش، همچنین پلیس سواره نظام رفته بودند و خیابان‌ها امن شده بود – تصمیم گرفتم به تنها‌یی به اتاق زیرشیروانی سر بزنم. چیزی برایش می‌بردم – یک جیب پر از کشمکش و انجیر که از خمیر کیک پودینگ کریسمس کش رفته بودم. جاسوسی کردم – رنی در آشپزخانه سرش گرم خانم هیلکوت بود – بعد پشت در اتاق زیرشیروانی رفتم و در زدم. حالا به شکل بخصوصی در می‌زدیم، یک ضربه و به دنبال آن سه ضربه سریع. بعد نوک پا از پله‌های باریک اتاق زیرشیروانی بالا رفتم.

آلکس توماس کنار پنجه بیضی قوز کرده بود و سعی می‌کرد از نوری که در روز به آن‌جا می‌تابید نهایت استفاده را ببرد. ظاهراً صدای در زدن را نشنیده بود: پشتش به من بود و یکی از لحاف‌ها را روی شانه‌هایش انداخته بود. به نظر می‌رسید دارد چیزی می‌نویسد. بوی سیگار را می‌توانستم استشمام کنم – بله، سیگار می‌کشید، در دستش سیگار بود. فکر کردم نباید نزدیک لحاف این کار را بکند.

از جایش پرید و سیگار را انداخت. سیگار روی لحاف افتاد. نفس نفسم زنان پریدم و برای خاموش کردن آن روی زانوهایم افتادم – تصویر آشنای آویلیون را که آتش گرفته بود جلو چشمم می‌دیدم. گفت: «چیزی نشده.» او هم زانو زده بود و هر دو تایمان به دنبال جرقه‌های باقیمانده می‌گشتم. بعد متوجه شدم روی کف اتاق هستیم. لبانم را می‌بوسید.

انتظار این کار را نداشتم. داشتم؟ به عمد تحریکش کرده بودم؟ تا آن جایی که

به خاطر دارم نه، اما آنچه به خاطر می‌آورم همان چیزی است که واقعاً اتفاق افتاد؟

حالا فکر می‌کنم که بله همان بود: من تنها بازمانده آن ماجرا هستم. در هر حال درست همانی بود که رنی در باره مردان توی سینما گفته بود، به غیر از آن که چیزی که من احساس کردم عمل شنیعی نبود. اما بقیه حرف‌هایش درست بود: میخکوب شده بودم، نمی‌توانستم حرکت کنم، چاره‌ای نداشت. استخوان‌هایم به موم تبدیل شده بود. تقریباً بیشتر دکمه‌هایم را باز کرده بود که به خودم آمدم، خودم را کنار کشیدم و فرار کردم.

بدون این که حرفی بزنم فرار کردم. همان طور که چهار دست و پا از پله‌های اتاق زیرشیروانی پایین می‌آمدم، موها یام را عقب می‌زدم، بلوزم را توی دامنم می‌کردم، و احساس می‌کردم – پشت سرم – دارد به من می‌خندد.

نمی‌دانستم اگر دوباره بگذارم این اتفاق پیش بیاید چه می‌شود، اما هرچه می‌شد، حداقل برای من، خطرناک بود. تقصیر خودم بود، هرچه به سرم می‌آمد حقم بود، تصادفی بود که منتظر بودم اتفاق بیافتد. دیگر به نفعم نبود که با آلسنس توomas تنها در اتاق زیرشیروانی باشم، به لورا هم نمی‌توانستم دلیلش را بگویم. خیلی ناراحتیش می‌کرد: هیچ وقت درکش نمی‌کرد. (یک امکان دیگر هم وجود داشت – شاید مشابه این کار را با لورا هم کرده باشد. اما نه، نمی‌توانستم باور کنم. او هیچ وقت اجازه چنین کاری نمی‌داد. می‌داد؟)

به لورا گفتم: «باید ترتیبی بدهم که از شهر بیرون بروم. نمی‌توانم به این وضع ادامه دهیم. مطمئناً متوجه می‌شوند.»

لورا گفت: «هنوز نه، آن‌ها هنوز خطوط آهن را تحت نظر دارند.» در موقعیتی بود که این را می‌دانست، چون هنوز با آشپزخانه تهیه سوپ همکاری می‌کرد.

گفتم: «پس باید او را به جای دیگری در شهر منتقل کنیم.»

«کجا، جای دیگری نیست. و این جا بهترین جاست – این تنها جایی است که هیچ وقت فکر نمی‌کنند جستجو کنند.»

آلکس توomas گفت نمی‌خواهد فصل برف این تو باشد. اگر زمستان را در اتاق زیرشیروانی بماند دیوانه می‌شود. گفت از زندانی بودن دارد دیوانه می‌شود.

گفت چند مایل در طول خط آهن راه می‌رود و بعد روی یک ترن باری می‌پرد – انبار بلندی آن‌جا بود که کارش را آسان‌تر می‌کرد. گفت اگر بتواند خود را به تورنتو برساند، می‌تواند مخفی شود – دوستانی آن‌جا داشت، و آن‌ها دوستانی داشتند. بعد به هر صورتی شده خود را به آمریکا که برایش امن‌تر است می‌رساند. از آنچه در روزنامه‌ها خوانده بود، فهمیده بود که مقامات مربوطه سوء‌ظن برده‌اند که ممکن است همین حالا آن‌جا باشد. مطمئناً دیگر در تی‌کوندروغا دنبالش نمی‌گشتند.

هفته اول ژانویه به این نتیجه رسیدیم که اوضاع برای رفتن او از این‌جا به اندازه کافی امن شده است. از رختکن یک پالتوكهنه پدر را برایش دزدیدیم، و ناهارش را هم برایش بسته‌بندی کردیم – نان و پنیر، یک سینب – و او را روانه سفرش کردیم. (پدر بعد دنبال کتش گشت، و لورا گفت که آن را به یک فقیر داده است، که تا حدودی درست بود.)

در شب عزیمتش از در عقب او را بیرون بردیم. گفت خیلی به ما مدیون است؛ گفت هیچ وقت فراموش نمی‌کند. هر کدام از ما را برادرانه به مدت مساوی بغل کرد. مشخص بود که می‌خواست خود را از ما رها کند. به طور عجیبی به کودکی می‌ماند که برای اولین بار به مدرسه می‌رفت؛ به غیر از این که حالا شب بود. بعد ما مثل مادرها گریه کردیم. احساس راحتی خیال هم کردیم – رفته بود، از اختیار ما بیرون رفته بود – اما این هم شبیه احساس مادرها بود.

یکی از دفترهای ارزانقیمتی را که به او داده بودیم برایمان گذاشته بود. معلوم است که فوراً بازش کردیم تا ببینیم چه چیزی نوشته است. امیدوار بودیم چه ببینیم؟ یک نامه خداحافظی با سپاسگزاری ابدی؟ نوشته‌های احساساتی در باره خودمان؟ چیزی تغییر آن.

این‌ها را پیدا کردیم:

anchoryne	nacrod
berel	onyxor
carchinical	porphyrial
diamite	quartzephyr
ebonort	rhint

fulgor	sapphyrion
glutz	tristok
hortz	ulinth
iridis	vorver
jocynth	wotanite
kalkil	xenor
lazaris	yorula
malachont	zycron

لورا پرسید: «نام سنگ‌های گرانبه است؟»

گفتم: «نه به آن‌ها نمی‌خورد.»

«یک زبان خارجی؟»

نمی‌دانستم، فکر می‌کردم که این لیست احتمالاً با کلمات رمزی نوشته شده. شاید (به رغم همه تصوراتمان) آلکس تو ماس همان کسی بود که مردم می‌گفتند: یک جاسوس.

گفتم: «باید آن را از بین ببریم.»

لورا به تنید گفت: «همین کار را می‌کنم. در بخاری اتاقم می‌سوزانم.» بعد آن را تاکرد و در جیبش گذاشت.

یک هفته بعد از رفتن آلکس تو ماس لورا به اتاقم آمد. گفت: «فکر کردم باید این را به تو بدهم.» یک کپی از عکس سه نفریمان بود، عکسی که الود موری در پیکنیک گرفته بود. اما عکس خودش را بریده بود، فقط دستش باقی مانده بود. اگر می‌خواست این دست نباشد، حاشیه عکس کچ و کوله می‌شد. به غیر از دست قطع شده خودش، بقیه عکس را رنگ نکرده بود. دستش زرد کمرنگ شده بود.

گفتم: «تو را به خدا لورا، این را از کجا آورده‌ی؟»

گفت: «وقتی پیش الود کار می‌کردم چندتا کپی چاپ کردم. فیلمش هم پیش من است.»

نمی‌دانستم عصبانی شوم یا احساس خطر کنم. بریدن عکس به آن صورت یک کار غیرعادی بود. با دیدن دست زرد کمرنگ لورا که مانند یک خرچنگ

بی رنگ از روی علف‌ها به سوی آلکس می‌خزید، تا مغز استخوانم بخ کرد. «چرا این کار را کرده؟»

لورا گفت: «چون چیزی است که دلت می‌خواهد به یاد آوری.» حرفش آن قدر بی‌پروا بود که نفسم تنگ شد. مستقیم نگاهم کرد؛ طوری که اگر دیگری بود آن را آغاز یک ستیزه‌جویی می‌دانستم. اما این لورا بود: لحن کلامش نه نشانی از حسودی می‌داد و نه تلخی. تا آن‌جا که به او مربوط بود یک واقعیت را می‌گفت.

گفت: «عیبی ندارد، من یک کپی برای خودم دارم.»
«و من در عکس تو نیستم؟»

گفت: «نه، نیستی. هیچ قسمی از بدنست به غیر از دستت.» این نزدیکترین چیزی بود که از او در باره عشقش به آلکس توماس شنیدم. البته به غیر از روز قبل از مرگش. نه این که حتی آن موقع کلمه عشق را بیان کند.

من و لورا با یک نوع رضایت ابراز نکردی دیگر حرف آلکس توماس را با هم نزدیم. هر طرف گفتنی‌های زیادی داشت که نمی‌شد ابراز کند. او ایل به اتفاق زیرشیروانی می‌رفتم – کمی بوی سیگار به مشام می‌آمد – اما بعد از مدتی این کار را متوقف کردم، چون فایده‌ای نداشت.

تا آن‌جا که ممکن بود دوباره خود را با زندگی روزانه سرگرم کردیم. حالا پول کمی بیشتر خرج می‌شد، چون در هر حال پدر برای کارخانه سوخته از بیمه پول می‌گرفت. البته نه به اندازه کافی، اما به قول او فرصت نفس کشیدن پیدا کرده بودیم.

اتفاق امپریال

فصل به روی لولایش می‌چرخد، زمین از نور دورتر می‌شود؛ باد آشغال‌های کاغذی زیر بوته‌های کنار جاده را تکان می‌دهد. به زودی برف خواهد بارید و هوای سرد ما را برای گرمایی صحرایی سیستم حرارت مرکزی آماده می‌کند. از حالا نوک انگشتانم ترک خورده است. پوست صورتم پلاسیده‌تر می‌شود. اگر بتوانم صورتم را در آینه ببینم – اگر آن را به اندازه کافی نزدیک یا دور نگه دارم – مانند حکاکی روی استخوان بین چین و چروک‌ها خطوط ضربدری کوچکی خواهم دید.

شب گذشته خواب دیدم که پاهایم مو دارند. کم نه؛ زیاد، خیلی زیاد – همان طور که تماشا می‌کردم موهای سیاه به شکل پیچک‌هایی با فشار بیرون می‌آمدند، و مانند پوست حیوان روی تمام بدن پخش می‌شدند. ابتدا مو بدن را می‌پوشاند، بعد به غار می‌روم و می‌خوابم. این کار مثل این که سابقه‌اش را داشته باشم، به نظرم خیلی طبیعی می‌رسید. بعد حتی در خواب یادم آمد که هیچ وقت به آن صورت زن پرمویی نبودم، چه رسد به حالاکه مثل یک سمندر بی مو شده بودم، یا حداقل پاهایم شده بودند؛ بنابراین با وجودی که به نظر می‌رسید این پاهای پشمالو به بدنم وصل هستند، نمی‌توانستند مال من باشند. پاهای چیز دیگری، یا کس دیگری بودند. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که پاه را دنبال کنم و رویشان دست بکشم تا بفهمم پای چه چیزی یا چه کسی هستند.

خطر این کار بیدارم کرد، یا این طور فکر کردم. خواب دیدم که ریچارد

برگشته. صدای نفس کشیدنش را کنارم در رختخواب می‌شنیدم. ولی هیچ کس آن جا نبود.

بعد در دنیای واقعی بیدار شدم. پاهایم خواب رفته بود: در بد حالتی خوابیده بودم. کورمال کورمال دنبال چراغ کنار تختم گشتم. با زحمت رقم‌های روی ساعت مجی ام را خواندم: دو صبح بود. تپش قلبم در دنک بود؛ مثل این که دویده بودم. فکر کردم آنچه می‌گفتند حقیقت دارد. یک کابوس می‌تواند انسان را بکشد.

با عجله، یکوری، روی کاغذ پیش می‌روم. مسابقه آهسته‌ای بین من و قلبم برقرار شده است؛ قصد دارم من اول برسم. به کجا؟ پایان. برای یکی یا دیگری. به هر حال هر دو به نوعی یک مقصدند.

در ژانسویه و فوریه سال ۱۹۳۵، زمستان به اوج خود رسید. برف آمد، نفس کشیدن سخت شد، دستگاه‌های گرمای روشن شدند، دود بلند می‌شد، رادیاتورها صدا می‌کردند. اتومبیل‌ها در جاده‌ها سر می‌خوردند و توی جوی‌ها می‌افتدند؛ رانندگانشان مایوس از کمک، موتورشان را روشن نگه می‌داشتند و موتورها خفه می‌کردند. گدایان روی نیمکت پارک‌ها و انبارها، مثل مانکن‌هایی که برای مغازه‌های فقرفروشی ژست گرفته باشند، خشک شده و مرده پیدا می‌شدند. جسد‌ها را که نمی‌توانستند در زمین سفت شده چون فولاد دفن کنند، در ساختمان‌های مجاور اقامتگاه قبرکنان عصی می‌گذاشتند. موش‌ها خوب جولان می‌دادند. مادرهای بچه‌دار، که کاری پیدا نمی‌کردند تا بتوانند پول اجاره خانه‌شان را بدهنند، با بچه و بندی‌لشان توی برف‌ها نشسته بودند. کودکان روی آب یخ‌زده آسیاب رودخانه لوط تو روی یخ اسکی می‌کردند. دو تا از بچه‌ها فرو رفته و یکی‌شان غرق شد. لوله‌ها یخ زدند و ترکیدند.

من و لورا کمتر و کمتر با هم بودیم. لورا را به ندرت می‌دیدم: در پیکار کلیسای یونایتد شرکت کرده بود یا این طور می‌گفت. رنی گفت که از ماه دیگر فقط سه روز در هفته برای ماکار خواهد کرد؛ گفت پاها یش اذیتش می‌کنند، که در واقع بھانه‌ای بود برای پنهان کردن این که ما نمی‌توانستیم مزدکار تمام وقت به او بدهیم. در هر حال من می‌دانستم، به وضوح دماغ در صورت بود. مثل دماغ

صورت پدر که شبیه صبح بعد از یک تصادف قطار بود. اخیراً مدت زیادی از وقتش را در برج می‌گذراند.

کارخانه دکمه‌سازی خالی بود. سوخته و مخروبه. پول برای تعمیرش نبود:

شرکت بیمه به دلیل شرایط اسرا رآمیز خرابکاری، از پرداخت حق بیمه امتناع می‌کرد. زمزمه‌هایی از مثلاً صحنه‌سازی شنیده می‌شد. دو کارخانه دیگر هم همچنان بسته بودند: پدر به مغزش فشار می‌آورد تا راهی برای باز کردن کارخانه پیدا کند. بیشتر و بیشتر برای کار به تورنتو می‌رفت. بعضی اوقات مرا هم با خود می‌برد و در هتل رویال یورک که آن موقع بهترین هتل شهر بود اقامت می‌کردیم. در آنجا همه رؤسای شرکت‌ها و دکترها و کلای دعاوی – آنها که اهلش بودند – معشوقه‌هایشان را نگه می‌داشتند و عیاشی‌های هفتگیشان را به راه می‌انداختند. من آن زمان چیزی در این باره نمی‌دانستم.

کی خرج این سفرهای ما را می‌داد؟ حدس می‌زدم ریچارد؛ کسی که همیشه آن جا بود. پدر با او کار می‌کرد: تنها کسی بود که در میدان عملیات محدود پدر باقی مانده بود. کاری که پدرم با او داشت، کار پیچیده فروش کارخانه‌ها بود. پدر چند بار خواسته بود آن‌ها را بفروشد، ولی کسی در این موقع خریدار نبود، آن هم با شرایطی که پدر مقرر کرده بود. می‌خواست فقط سهام کمی از کارخانه را بفروشد. می‌خواست اختیار کارخانه‌ها را داشته باشد. دنبال تزریق سرمایه بود. می‌خواست کارخانه‌ها را دوباره باز کند تا کارگرانش کار داشته باشند. آن‌ها را مردان خودش صدا می‌کرد، مثل این که هنوز در ارتش و فرمانده آن‌ها بود. نمی‌خواست ضررها یش را کم کند و آن‌ها را تنها بگذارد، چون همان طور که هر کس می‌داند، یا یک وقتی می‌دانستند، ناخدا باید با کشتی‌اش غرق شود. اما دیگر کسی به این تفکر اهمیت نمی‌داد. حالا همه هرچه را داشتند به پول نقد تبدیل می‌کردند، پولی هم برای ورشکستگی از دولت می‌گرفتند و به فلوریدا نقل مکان می‌کردند.

پدر گفت مرا با خود می‌برد «که یادداشت بردارم» ولی هیچ وقت یادداشت برداری نکرد. فکر می‌کنم مرا با خود می‌برد که کسی همراهش باشد – برای حمایت روحی. حتی‌باً به آن احتیاج داشت. مثل چوب لاغر شده بود، و دست‌هایش می‌لرزید. باید خیلی کوشش می‌کرد تا بتواند نام خودش را بتویسد.

لورا در این سفرهای کوتاه همراهیمان نمی‌کرد. حضورش لازم نبود. می‌ماند، به سهمیه نان سه روزه رسیدگی می‌کرد و کارهایش را در آشپزخانه تهیه سوپ انجام می‌داد. خودش هم عادت کرده بود غذای ناکافی بخورد، مثل این که به خود حق نمی‌داد غذا بخورد.

رنی گفت: «مسیح غذا می‌خورد، او هر نوع غذایی می‌خورد. از چیزی مضايقه نمی‌کرد.»

لورا گفت: «درست است، اما من مسیح نیستم.»

رنی با غرغر به من گفت: «خدا را شکر که حداقل این را می‌داند.» دو سوم باقیمانده غذای شام لورا را به دیگ آبگوشت برمی‌گرداند، چون اسراف بود. خجالت‌آور بود که غذایی را دور بریزند. رنی به این که در آن سال‌ها هیچ چیزی را دور نریخت، افتخار می‌کرد.

پدر دیگر راننده نداشت، به رانندگی خودش هم اطمینان نداشت، بنابراین با ترن به تورنتو می‌رفتیم. همیشه در ایستگاه یونیون از ترن پیاده می‌شدیم و به هتل که آنور خیابان بود می‌رفتیم. در زمان انجام مذاکرات تجاری من باید خودم را سرگرم می‌کردم. البته بیشتر اوقات توی اتاقم می‌ماندم، از شهر بزرگ می‌ترسیدم، و از لباس‌های از مد افتاده‌ام که خیلی جوان‌تر از آنچه بودم نشانم می‌داد، خجالت می‌کشیدم. مجله‌ها را می‌خواندم؛ لیدیز، هوم جورنال، کولیرز، می‌فیر، بیشتر داستان‌های کوتاه عاشقانه را می‌خواندم. علاقه‌ای به درست کردن غذا یا الگوهای قلاط بافی نداشتم، ولی راهنمایی‌های زیبایی توجهم را جلب می‌کردند. همچنین آگهی‌ها، می‌توانستم با خرد یک کrst لی تکس با کش دو طرفه بهتر بریج بازی کنم. اگر احتمالاً مثل دودکش سیگار دود می‌کردم، اهمیتی نداشت، چون اگر سیگار اسپاد می‌کشیدم، دهانم خوشبو و تمیز می‌شد. به علاوه چیزی به نام لروکس نگرانی‌های مربوط به دهانم را مرتفع می‌کرد. بعد با اقامت در هتل بیگ وین واقع در ساحل زیبای دریاچه بیز، آن‌جا که هر لحظه‌اش شادی‌آور است، می‌توانستم در کرانه دریاچه با آهنگ موسیقی تمرين‌های ورزشی لاغری انجام دهم.

بعد از این که مذاکرات روزانه تجاری تمام می‌شد، سه نفریمان – پدر، من و

ریچارد — در رستوران غذا می‌خوردیم. در این موقع من حرفی نمی‌زدم، چه داشتم بگوییم؟ آن هم در باره اقتصاد، سیاست، بحران، وضعیت اروپا، و پیشروی‌هایی که کمونیست‌ها کرده بودند. ریچارد معتقد بود که هیتلر محققان آلمان را از نقطه نظر مالی نجات داده است. موسیلینی را با وجود سرسی و دمدمی بودن تأیید می‌کرد. به ریچارد پیشنهاد شده بود روی پارچه تازه‌ای که ایتالیایی‌ها تهیه کرده بودند — خیلی سری بود — و از پرتوثین شیر داغ شده درست شده بود، سرمایه‌گذاری کند. ریچارد گفت، اما اگر این پارچه خیس شود، بُوی بد پنیر می‌دهد، و بنابراین خانم‌های آمریکایی آن را نمی‌پذیرند. به نظرش پارچه ریون، با وجودی که وقتی رطوبت به آن می‌رسد چروک می‌شود، آینده دارد. او گوش به زنگ هر چیزی که آتیه داشته باشد می‌ایستد. باید پارچه تازه‌ای به بازار بیاید که بازار ابریشم را کسد کند، همچنین تا حدودی بازار پارچه‌های پنبه‌ای را. خانم‌ها چیزی می‌خواستند که احتیاج به اتوکردن نداشته باشد — که بشود روی طناب رختشویی آویزانش کرد، و بدون چروک خشک شود. آن‌ها همچنین به جوراب‌هایی احتیاج داشتند که بادوام و نازک باشد که بتوانند پاهایشان را نشان دهند. با تبسمی از من پرسید، این طور نیست؟ عادت داشت در موضوعاتی که به خانم‌ها مربوط می‌شد، به من مراجعه کند.

من سر تکان می‌دادم، همیشه سر تکان می‌دادم. به دقت به حرف‌های آن‌ها گوش نمی‌دادم، چون نه تنها این صحبت‌ها برایم کسل‌کننده بودند، بلکه ناراحتم هم می‌کردند. ناراحت می‌شدم ببینم پدرم با گرایش‌هایی موافقت می‌کند که به آن‌ها اعتقاد ندارد.

ریچارد گفت، می‌خواهد ما را به خانه خودش برای شام دعوت کند، اما چون مجرد است نمی‌تواند خوب از ما پذیرایی کند. گفت، در یک آپارتمان بی‌روح زندگی می‌کند. عملًاً مثل یک راهب. با خنده اضافه کرد: «زندگی بدون زن بی‌ثمر است». به نظر از جایی این جمله را گرفته بود. فکر می‌کنم.

ریچارد در اتاق امپریال هتل رویال یورک از من خواستگاری کرد. او مرا با پدر به ناهار دعوت کرد؛ اما بعد در آخرین دقایقی که از میان راهروها به سوی آسانسور می‌رفتیم، پدر گفت نمی‌تواند با ما باشد و باید من تنها بروم.

البته که بین خودشان این قرار را گذاشته بودند.
پدر گفت: «ریچارد می خواهد با تو در باره چیزی صحبت کند.» لحنش
عذرخواهانه بود.

گفت: «اوه.» فکر کردم لابد می خواهد در مورد اتوکشی چیزی از من بپرسد.
خیلی اهمیت ندادم. تا آن جا که به من مربوط بود ریچارد مرد مستّ بود. او
۳۵ ساله و من هجده ساله بودم. با آن سن دیگر برای من جالب نبود.

پدرم گفت: «فکر می کنم، شاید، بخواهد از تو درخواست ازدواج کند.»
حالا به سالن انتظار هتل رسیده بودیم. گفت: «آه،» ناگهان چیزی را می دیدم
که از مدتی پیش واضح بود. مثل این که پدر شوختی می کرد، می خواستم بخندم.
فکر کردم مثل این است که شکمم ناپدید شده است. با وجود این صدایم آرام
بود. «چه کار باید بکنم؟»

پدر گفت: «من از قبل موافقتم را اعلام کرده‌ام.» بعد اضافه کرد: «بنابراین میل
توست.» بعد اضافه کرد: «تا حدودی مربوط است به...»
«به چه؟»

«باید به فکر آینده شما باشم. در هر حال، منظورم این است که اگر اتفاقی
برایم بیفتد. به خصوص آینده لورا.» چیزی که می گفت این بود که اگر با ریچارد
ازدواج نکنم، ما پولی نخواهیم داشت. چیز دیگری که می خواست بگویید این
بود که دوتایی ما – من و به خصوص لورا – هیچ وقت قادر نخواهیم بود خود را
حفظ کنیم. گفت: «باید کارخانه‌ها را هم در نظر بگیرم. باید شرکت را هم در نظر
بگیرم. شاید هنوز بشود آن‌ها را نجات داد، اما بانک‌ها دنبالم هستند. دیوانه‌ام
کرده‌اند.» نگاهش را به فرش دوخته بود، و می دیدم که چقدر خجالت‌زده است.
چطور شکست‌خورده بود. «نمی خواهم همه چیز یکدفعه از بین بروم،
زحمت‌های پدربزرگت، و پنجاه، شصت سال کار سخت هدر شود.»
«اوه، متوجه شدم.» گیر افتاده بودم. طوری نبود که بتوانم راه دیگری پیشنهاد

کنم.

«آن‌ها آویلیون را هم می گیرند، آن را می فروشنند.»

«آن را هم می فروشنند؟»

«تا گلو برای پول رهنش بدهکارم.»

«آه»

«لازم است تصمیمی در این باره گرفته شود. کمی شجاعت لازم است. سختی را تحمل کردن و به روی خود نیاوردن، و چیزهایی نظیر آن. چیزی نگفتم.

«اما طبیعتاً هر تصمیمی که بگیری مربوط به توست. چیزی نگفتم.

کمی اخم کرد و انگار چیز مهمی توجهش را جلب کرده باشد، با چشم سالمش پشت سرم رانگاه کرد، گفت: «در غیر این صورت نمی خواستم کاری که کاملاً با آن مخالفی بکنی.» چیزی نگفتم.

مثل این که خیالش راحت شده بود: «خوب، این چیزی است که می خواستم بگویم. گریفین آدم بادرایتی است. عقیده دارم پشت این قیافه، آدم محکم و استواری ایستاده است.»

گفت: «تصور می کنم این طور باشد، مطمئنم این طور است.»

«آدم مطمئنی مواطن تو و همچنین لورا خواهد بود.»

به سستی گفت: «البتہ. مراقب من و لورا.»

«بنابراین اخمش را باز کن.»

آیا سرزنشش می کنم. نه، نه دیگر. آینده نگری، یک رفتار طبیعی است. تصمیم او در آن زمان کار عاقلانه‌ای بود. کاری را می کرد که می دانست باید بکند.

مثل این که از قبل چنین قراری گذاشته باشند، ریچارد به ما ملحق شد، و دو مرد با هم دست دادند. دست من هم به طور خفیفی فشرده شد. بعد آرنجم را گرفت. مردها زن‌ها را این طوری هدایت می کردند. بنابراین با آرنج به طرف اتاق امپریال راهنمایی شدم. ریچارد گفت می خواست در کافه و نیشین که روشن‌تر است و محیط شادتری دارد جا رزرو کند، اما متأسفانه جا نداشت.

حالا آن جا خیلی عجیب به نظرم می رسد، ولی آن زمان هتل رویال یورک بلندترین هتل تورنتو و اتاق امپریال بزرگ‌ترین سالن ناها رخوری شهر بود. ریچارد به چیزهای بزرگ علاقه داشت. خود اتاق ستون‌های بزرگ چهارگوش،

سقف کاشی کاری و یک ردیف چلچراغ منگوله دار داشت: نوعی شکوه بخوبه. حالی زمخت، ثقلی و پر، مانند نقش‌های رگه‌مانند. آدم از دیدن آن یاد سنگ ساق می‌افتداد، هر چند شاید چنان سنگی وجود نداشته باشد.

یکی از آن روزهای آشفته زمستانی بود که هوای خنده معمول روشن تر است. نور آفتاب از میان پرده‌های سنگین که فکر می‌کنم به رنگ قرمز آلبالویی و مخلل بودند، به صورت شعاع‌هایی به داخل می‌تابید. ورای بوی معمولی سبزی‌های پخته، و ماهی نیم‌گرم ناها رخوری هتل‌ها، بوی فلز داغ شده و رومیزی سوخته نیز به مشام می‌رسید. میزی که ریچارد رزو کرده بود در گوشه تاریکی، دور از نور آزاردهنده بود. در یک گلدان کوچک یک غنچه رز قرمز قرار داشت. از بالای گل نگاه موشکافانه‌ای به ریچارد کرد. ترتیب همه کارها را داده بود. آیا دستم را می‌گرفت، فشارش می‌داد، مکث می‌کرد، به لکنت زبان می‌افتداد؟ گمان نکنم.

از او خیلی بد نمی‌آمد، اما خوشم هم نمی‌آمد. عقیده‌ای در باره‌اش نداشت. چندان به او فکر نکرده بودم، ولی گاه‌گاهی متوجه شده بودم که لباس‌های مرتبی می‌پوشد. بعضی اوقات پرافاده بود، ولی لااقل به هیچ وجه بدقيافه نبود. تصور می‌کنم مورد پستند خیلی‌ها بود. کمی احساس گیجی می‌کردم. نمی‌دانستم چه بکنم.

پیشخدمت آمد. ریچارد غذا سفارش داد. بعد به ساعتش نگاه کرد. بعد صحبت کرد. خیلی کم شنیدم. تبس می‌کرد. از جیبش یک جعبه کوچک مخلع بیرون آورد و بازش کرد. پاره‌ای از نور توییش بود.

آن شب را در تختخواب بسیار بزرگ هتل با دست و پای جمع شده و لرزان گذراندم. پاهایم بخ کرده بود، زانوهایم را بالا کشیده بودم، سرم به پهلو روی بالش بود؛ مقابله ملافه سفید آهارزده هتل مثل بخ‌های قطبی تا بنها یافت ادامه داشت. می‌دانستم هیچ وقت نمی‌توانم از آن عبور کنم، راهیم را بازیابم و به جایی که گرم بود برگردم؛ می‌دانستم مسیری ندارم؛ می‌دانستم راهیم را گم کرده‌ام. سال‌ها بعد گروهی ماجراجو که تصادفی به راهی که رفته بودم برمی‌خورند، مرا که

دستم را برای گرفتن یک ساقه نی دراز کرده بودم و صورتم خشک شده بود و انگشتانم را گرگ‌ها جویده بودند، کشف می‌کردند.

چیزی که تجربه می‌کردم ترس بود، اما نه ترس از ریچارد. مثل این بود که گنبد درخشنان هتل رویال یورک کنده شده بود، و یک وجود نامرئی مضر به من خیره شده بود. خدا بود که با آن چشم نورافکن‌مانند، با طعنه نگاهم می‌کرد. مرا و تنگنایی را که در آن افتاده بودم می‌دید؛ و خطایم را در بی‌اعتقادی به او. اتفاقم کف نداشت: در هوا معلق، و در شرف سقوط بودم. سقوطم بی‌انتها بود. معمولاً جوان که هستید، چنان احساساتی با رسیدن صبح و طلوع آفتاب از بین می‌روند.

رسوران آرکادین

بیرون پنجه در حیاط تاریک برف می‌بارد. برخورد دانه‌های برف به شیشه صدای ملایمی ایجاد می‌کند. ماه نوامبر است و هنوز برف روی زمین نمی‌ماند. این پیش‌درآمد زمستان است. نمی‌دانم چرا از دیدنش این چنین به هیجان آمده‌ام. می‌دانم بعد از آن چه پیش می‌آید: گل و شل، تاریکی، آنفلوانزا، یخ‌سیاه، باد و شوره روى پوتین‌ها. با وجود این یک احساس چشم براهی وجود دارد: دلوپسی برای پیکاری که در پیش است. زمستان چیزی است که می‌توانی بیرون از خانه به سویش بروی، با آن رو در رو شوی، و بعد با برگشتن به خانه آن را خنثی کنی. با وجود این، کاش این خانه هم بخاری دیواری داشت. خانه‌ای که در آن با ریچارد زندگی می‌کردم بخاری دیواری داشت. چهار بخاری دیواری در خانه بود. تا آن جا که به خاطر دارم یکی در اتاق خوابیمان بود. شعله‌ها بدن آدم را می‌لیسیدند.

آستین‌های بلوزم را که بالا زده‌ام پایین می‌آورم، و دکمه‌هایش را تا روی دستانم می‌کشم. مثل دستکش‌های بدون انگشتی کسانی است – سبزی فروش‌ها و آدم‌هایی نظری آن‌ها – که در هوای سرد کار می‌کردند. تا به حال پاییز گرمی بوده است، اما نمی‌توانم با تسکین دادن خود بی‌دقیقی کنم. باید ترتیب سرویس کردن گرمکن را بدهم. ریدشامبر فلانل شب‌هایم را بیرون آورم. باید چند تا کنسرو لوپیا، شمع و قوطی کبریت ذخیره کنم. یک کولاک یخ، مثل آنچه در زمستان گذشته اتفاق افتاد، می‌تواند همه چیز را تعطیل کند، بعد برق ندارید، سیفون توالت کار نمی‌کند و برای آب خوردن هم باید برف آب کنید.

در باغ چیزی غیر از برگ‌ها و ساقه‌های خشک و شکننده و چند داودی جان سخت باقی نمانده است. عمر آفتاب کوتاه‌تر می‌شود؛ حالا هوا خیلی زود تاریک می‌شود. من داخل خانه و پشت میز آشپزخانه می‌نویسم. دلم برای صدای آبشارها تنگ شده است. بعضی اوقات باد از میان شاخه‌های بدون برگ می‌وزد، که به هر حال با بقیه اوقات فرقی ندارد، فقط حالا کم‌تر می‌شود خاطر جمع بود.

هفته بعد از نامزدی مرا برای صرف ناهار با وینفرید گرینفیلد، خواهر ریچارد، به تورنتو فرستادند. دعوت از طرف او بود، اما در واقع احساس کردم ریچارد مرا به این ناهار می‌فرستد. شاید اشتباه می‌کردم، چون وینفرید خیلی بر ریچارد نفوذ داشت. ممکن است این هم کار او بوده باشد. به احتمال زیاد کار هر دوشان بود. قرار ناهار در آرکادین کورت بود. خانم‌ها برای ناهار به این رستوران می‌رفتند؛ رستورانی در بالای فروشگاه بزرگ سیمیسونز، در خیابان کوین. گفته می‌شد سقف بلند و فضای بزرگ رستوران «بیزانسی» است (یعنی دارای تاق قوسی و گلستان‌های نخل بود). رستوران با رنگ‌های بنفش و نقره‌ای تزئین شده بود و چراغ‌ها و صندلی‌های ساده و دلپسند داشت. بالکن دور تا دورش نرده‌های آهن‌کاری شده داشت و فقط مخصوص مردها بود، مردهای پیشه‌زرا. آن‌ها می‌توانستند آن بالا بنشینند و خانم‌ها را، که لباس‌های پردار پوشیده بودند و مانند پرنده‌گان درون قفس جیرجیر می‌کردند، تماشا کنند.

من بهترین لباس، و تنها لباسی را که برای چنین موقعیتی داشتم پوشیده بودم: یک کت و دامن سرمه‌ای با دامن پیله‌دار، و یک بلوز سفید یقه پاپیونی و یک کلاه سرمه‌ای شبیه کلاه قایقران‌ها. با این لباس‌ها شکل یک دختر مدرسه‌ای یا مبلغ جمعیت رستگاری^۱ شده بودم. از کفشهایم حرفی نمی‌زنم، چون الان حتی وقتهای دادشان می‌افتم به شدت ناراحت می‌شوم. انگشت‌تر نامزدی ام را در دست مشت شده‌ام که با دستکش کتانی پوشیده شده بود، پنهان کرده بودم، چون

می دانستم با آن لباس هایم، مثل یک جواهر بدلی یا چیزی که دزدیده باشم به نظر می رسد.

سرپیشخدمت، مثل این که اشتباہی یا دنبال شغلی به آن جا آمده باشم نگاهم کرد – آیا دنبال کاری می گشتم؟ پاشنه کفش هایم ساییده بود و جوان تراز آن بودم که در ناهار خانم ها شرکت کنم. ولی نام وینفرید را که به او دادم، مسئله حل شد، چون وینفرید مطلقاً در آرکادین زندگی می کرد. (اصطلاح مطلقاً در آرکادین زندگی می کرد، عین گفته خود وینفرید بود). وینفرید پیش از من آمده بود و پشت یکی از میز های کمرنگ نشسته بود، بنابراین لااقل مجبور نبود منظرش شوم و با نوشیدن یک لیوان آب بخ، زیر نگاه زنان خوش لباسی که از خود می پرسیدند این دختره در اینجا چه کار می کند، به حال خود باشم. بلندقدتر از آن که به خاطر داشتم به نظر می رسید – لاغرتر، یا شاید به گونه ای ترکه ای، هر چند مقداری از آن به دلیل پوشیدن کrst بود. یک لباس سبزرنگ نه سبز کمرنگ، بلکه سبز برآق تقریباً زنده ای پوشیده بود. (به رنگ سفره ای کلروفیلی که دو دهه بعد به بازار آمدند). کفش هایش از جنس پوست سوسмар و همرنگ لباسش بود. برآق بودند و مثل برگ های نیلوفر آبی خیس به نظر می رسیدند. فکر کردم هرگز چنان کفش های غیر عادی و قشنگی ندیده ام. کلاهش هم، کلاه چرخانی که مانند کیک زهرآلودی، روی سرش بود، همرنگ لباسش بود.

درست همان حرکت سبکی را می کرد که مرا از انجامش منع کرده بودند: در معرض عموم صورتش را در آینه جا پوردن اش نگاه می کرد. بدتر از همه داشت به بینی اش پورد می زد. چون نمی خواستم در چنین حالت بی نزاکتی غافلگیرش کنم کمی صبر کردم، خیلی عادی قوطی پوردن را بست و آن را در کیف پوست سوسماری درخشناسش گذاشت. بعد پاهاش را دراز کرد و به آرامی صورت پورزده اش را چرخاند و با صورتی که از سفیدی مثل نورافکن می درخشدید به دور و برش نگاه کرد. مرا دید و لبخند زد. بعد با بی تفاوتی دستش را برای خوش آمد دراز کرد و من به تندی آن را گرفتم. وقتی نشستم گفت: «فردی صدایم کن. همه دوستانم به این اسم صدایم

می‌کنند، دلم می‌خواهد با هم دوستان خوبی باشیم.» آن زمان زنانی مثل وینفرید از اسم‌های کوتاه شده که به گوش جوان می‌آید خوششان می‌آمد: اسم‌هایی مثل بابی، ویلی، چارلی. من اسم کوچکی نداشتم، بنابراین نمی‌توانستم نام کوچکی به او بدهم.

گفت: «اووه، حلقه‌ات کو. قشنگ نیست؟ من به ریچارد برای انتخابش کمک کردم — دوست دارد در خرید همراهی اش کنم. مردها از خرید کردن چنان سردردی می‌گیرند که نگو، قبول داری؟ فکر می‌کرد شاید زمرد بهتر باشد، اما هیچ چیز جای برلیان را نمی‌گیرد.»

همان طور که این حرف‌ها را می‌زد سر تا پایم را با نوعی علاقه و خونسردی برانداز می‌کرد. چشمانش با سایه سبزی که به پلک‌هایش زده بود باهوش و به طور عجیبی بزرگ می‌نمودند. ابروان مدادکشیده‌اش را با موچینه به شکل خط منحنی ملايمی درآورده بود که ستارگان سینمای آن زمان مدش کرده بودند. ابروها به صورتش حالتی ملالت‌بار، حیران و کنجکاو داده بودند، اگرچه تردید دارم هیچ وقت از چیزی تعجب کرده باشد. رژیلش تیره مایان به نارنجی بود، رنگی که تازه مذشده بود — رنگ را که شریمپ نامیده می‌شد در مجله‌ها دیده بودم. لبانش هم همان کیفیت سینمایی ابروانش را داشتند، دو هلال لب بالایش را به شکل تیرکمان ماتیک زده بود. صدایش تنی داشت که صدای ویسکی نامیده می‌شد — کوتا، تقریباً عمیق، و با تمی ناهنجار — مثل محملی که از چرم درست شده باشد.

(بعدها کشف کردم که ورق باز بود، بربیچ بازی می‌کرد نه پوکریاز خوبی می‌توانست باشد، خوب می‌توانست بلوف بزند، اما پوکر قمار خیلی خطروناکی است؛ دوست داشت روی چیزهای شناخته شده معامله کند. گلف هم بازی می‌کرد، اما بیشتر به خاطر ارتباطات اجتماعی اش؛ فهمیده بود که بازی اش خیلی خوب نیست. تنسیس برایش خیلی پرتکاپو بود؛ دوست نداشت در حال عرق کردن ببینیدش. «قایقرانی» می‌کرد، که منظورش نشستن روی کوسنی در قایق، کلاه به سر و گیلاس مشروی در دست بود.)

پرسید چی دوست دارم بخورم. گفتم هر چی. مرا «عزیزم» صدا می‌کرد. گفت سالاد والدروف فوق العاده است. گفتم عیبی ندارد.

فکر نمی‌کردم هیچ وقت بتوانم فردی صدایش کنم؛ خیلی باید با او نزدیک بودم که بتوانم با این اسم صدایش کنم؛ اصلاً بی‌ادبی بود. هر چی نباشد او یک آدم بزرگ بود – حداقل ۲۹ یا سی سال داشت. اگرچه خودش هفت سال از ریچارد کوچک‌تر بود و با این حال آن‌ها با هم رفیق بودند. برای اولین بار و نه برای آخرین بار، با لحن خودمانی گفت: «من و ریچارد رفقای خیلی خوبی هستیم». البته هر چیزی که با این لحن صمیمی و خودمانی به من می‌گفت یک تهدید بود. منظورش این بود که نه تنها قبل از این که من بیایم ریچارد به او تعلق داشته، بلکه اگر با ریچارد دریافتیم باید بدانم با دوتاشان درافتاده‌ام.

گفت او برنامه‌های اجتماعی، مهمانی‌های کوکتل و شام و برنامه‌های نظری آن را برای ریچارد ترتیب می‌دهد – چون ریچارد مرد مجرد است و «سر قضیه دست ما دخترهای است». بعد گفت از این که بالآخره ریچارد تصمیم گرفت ازدواج کند خیلی خوشحال است، آن هم با دختر جوان و خوبی مثل من. در زندگی ریچارد چندتا چیز پنهانی وجود دارد – چند درگیری قبلی. (وینفرید در مورد روابط ریچارد با زنان دیگر همیشه از این کلمه استفاده می‌کرد – درگیری‌ها، مانند تورها، تارهای عنکبوت، یا دام، یا تکه‌های نخ صمغ‌داری که روی زمین افتاده و ممکن است نفهمیده به کفش آدم بچسبد).

خوشبختانه ریچارد از این درگیری‌ها جان به در برده بود، نه این که نمی‌خواستند دنبالش کنند. هر جا می‌رود دسته دسته دنبالش هستند، وینفرید با گفتن این حرف صدایش را پایین می‌آورد، و من ریچارد را با لباس‌های پاره، و موهای به هم ریخته، مجسم می‌کردم که از دست عده‌ای زن که می‌خواستند او را در تنگنا بیندازنند فرار می‌کند.

من که مطمئن نبودم در این قضیه چه جایی برایم فرض شده بود، ترسم کردم. آیا من هم یکی از آن درگیرکنندگان بودم که خود را به او چسبانده بود؟ این طور به من فهمانده شده بود که ریچارد باطنًا آدم بالرزشی است و برای این که واجد شرایط همسری با او باشم، باید مواطن رفتارم باشم. وینفرید که ترسم خفیفی به لب داشت گفت: «اما مطمئن تو مشکلی نخواهی داشت. تو خیلی جوانی». اگر جوانی من هیچ فایده‌ای نداشت، لااقل این فایده را داشت که

مهار کردنم آسان‌تر بود، و وینفرید روی آن حساب کرده بود. به هیچ وجه قصد نداشت از این کار سر باز زند.

سالاد والدروف رسید. وینفرید نگاه کرد ببیند کارد و چنگال را چه جور برمی‌دارم – حالت صورت‌ش نشان می‌داد از این که حداقل غذارا با دست نخوردم خوشحال است – آه کوچکی کشید. حالا می‌فهمم که خیلی تلاش می‌کردم رفتارم خوب باشد. بدون شک فکر کرده بود اخمو و بی‌شیله پیله‌ام. قبل از موقعیتی برای چنین صحبت‌های مؤدبانه‌ای نداشتم، و خیلی نادان و دست‌نخورد بودم. شاید هم آهش ناله پیش از شروع بود – من یک تکه خمیر قالب نشده بودم، و او باید از حالا آستین‌هاش را بالا می‌زد و مرا به قالبی که می‌خواست درمی‌آورد.

هیچ زمانی مثل حال نیست. شروع به خوردن کرد. شیوه‌اش اشاره و پیشنهاد بود. (شیوه دیگری هم داشت – زورگویی – اما این بار به آن برخورد نکردم.) گفت مادربزرگم را می‌شناسد، یا حداقل در باره‌اش شنیده بود. زنان مانغورت مونترال دارای شخصیت ویژه‌ای بودند، اما البته آدلیا مانغورت قبل از به دنیا آمدن من مرد. به این طریق می‌خواست بگوید با وجود سابقه خانوادگی ام، باید از صفر شروع کنم.

لباس‌هایم در کم‌ترین درجه اهمیت قرار داشتند. لباس را همیشه می‌شود خرید، باید خوب لباس پوشیدن را یاد بگیرم. گفت: «عزیزم، درست مثل این که پوست تن باشند.» از گیسوان – بلند، بدون فر و با سنجاقی در پشت سر جمع شده‌ام – که نگو. خیلی واضح بود، احتیاج به یک قیچی و فر سرد داشت. بعد مسئله ناخن‌هایم بود. لاک ناخن نباید خیلی زننده باشد: برای سن تونگ‌های زننده خوب نیست. بعد گفت: «اگر کمی کوشش کنی می‌توانی زن تو دل بروی بشوی.»

باناراحتی و متواضعانه به حرف‌هایش گوش دادم. می‌دانستم گیرا و عشوه‌گر نیستم، نه من و نه لورا. خیلی بی‌شیله پیله بودیم. هرگز چیزی یاد نگرفته بودیم، چون رنی ما را الوس کرده بود. فکر می‌کرد کافی است مردم بدانند ما کی هستیم. نباید با چرب‌زبانی و نوازش و چشمکزاندن توجه مردان را جلب کنیم. تصویر می‌کنم در بعضی جهات پدرم امتیازی در دلبری کردن می‌دید، اما هیچ وقت این

را به ما القا نکرده بود. خواسته بود بیش تر مثل پسرها باشیم، و ما هم همان طور شده بودیم. به پسرها عشهه گری یاد نمی دهند و الا مردم فکر می کنند آدمهای منحرفی هستند.

وینفرید با تبسم پرسش آمیزی غذا خوردن را تماشا می کرد. از همین حالا در ذهنش مرا به یک سلسله صفت تبدیل کرده بود – تعدادی داستانهای کوتاه برای دوستانی که بیلی و بابی و چارلی صدایشان می کرد. مثل کسی بود که لباس هایش را از خیریه گرفته باشد، مثل این که هیچ وقت شکمش را سیر نکرده اند، و کشنده ایش!

بعد از این که کمی با سالادش بازی کرد گفت: «خوب». – وینفرید هیچ وقت غذای توی بشقابش را تمام نمی کرد – «حالا باید فکر هایمان را روی هم بگذاریم».

منظورش را نفهمیدم. آه دیگری کشید و گفت: «برنامه عروسی را بربیزیم. خیلی وقت نداریم. اول فکر کردم برای مهمانی عروسی از سنت سایمون و اپوستل استفاده کنیم، اما بعد فکر کردم سالن وسطی رویال یورک بهتر است.» تصور کرده بودم که مرا مثل یک بسته به ریچارد تحويل خواهد داد؛ اما نه، باید تشریفاتی انجام شود – مهمانی های کوکتل، مهمانی های دادن هدیه به عروس، عکس گرفتن برای روزنامه ها. شبیه داستان هایی که رنی از عروسی مادرم گفته بود، البته کمی عقب افتاده و فاقد بعضی از قسمت ها. کجا بود آن پیش درآمد عاشقانه زانوزدن مرد جوان؟ احساس کردم موجی از یأس از زانوهایم شروع شد و به صور تم ختم شد. وینفرید متوجه شد، اما کاری نکرد که دلداری ام دهد. نمی خواست به من قوت قلب بدهد.

با لحنی عاری از امید گفت: «ناراحت نشو عزیزم». دستی به بازویم زد. «من مسئولیت همه کارها را به عهده می گیرم.» احساس کردم قدرت اراده ام را از دست می دهم – هر قدر تی که ممکن بود هنوز برای اعمالم داشته باشم. (واقعاً! حالا این طور فکر می کنم. در واقع او نوعی خانم رئیس بود. در واقع نوعی پالنداز بود).

گفت: «خدای من، ساعت را نگاه کن.» یک ساعت مچی نقره به دستش بود، شبیه رویانی از فلزات مختلف. به جای شماره نقطه هایی در صفحه ساعت

وجود داشت. «باید عجله کنم. آن‌ها چای و شیرینی، اگر شیرینی دوست داری، برایت می‌آورند. دختران جوان شیرینی دوستند. یا به شیرینی علاقه دارند؟» خنده‌ید، بلند شد و بوسه‌ای که جای رژش را روی صورتم گذاشت نشام کرد. گونه‌ام را نه، پیشانی ام را بوسید تا بفهماند در چه مرتبه‌ای هستم. واضح بود که من بچه‌ام.

تماشایش کردم که با تکان دادن خفیف سر و دست لز میان زمزمه‌ها در فضای روشن رستوران آرکادین به آرامی و بی‌صدا حرکت می‌کرد. پاهایش هوا را مانند علف‌های بلند می‌شکافتند؛ پاهایی که به نظر می‌رسید به باسنش وصل نیست و مستقیماً به کمرش وصل شده؛ هیچ جایش تکان نمی‌خورد. می‌توانستم احساس کنم بعضی از پستی‌بلندی‌های بدنش چگونه در بندها و گیره‌های لباس‌های زیرش قرار گرفته است. دلم می‌خواست می‌توانستم آن قدر ملایم، عاری از گوشت زیادی، و آسیب‌ناپذیر راه بروم.

از آویلیون به محلی که مراسم ازدواج برگزار می‌شد نرفتم، بلکه از خانه وینفرید به آنجا رفتم. خانه‌اش در محله رزدیل واقع شده بود و با سقف نیم‌چوبی‌اش تقلیدی از انبارهای سبک تئودور بود. چون بیش‌تر مهمان‌ها در تورنتو بودند، راحت‌تر بود آنجا باشم. همچنین پدرم که نمی‌توانست مطابق توقع وینفرید رفتار کند، کم‌تر خجالت می‌کشید.

او حتی برای خرید لباس‌هایم پول نداشت: وینفرید پولش را داد. در داخل چمدان‌هایم — در یکی از چندین چمدان نوام — با وجودی که تا به حال تنیس بازی نکرده بودم، یک دامن تنیس بود، و یک مایو، با آن که نمی‌توانستم شنا کنم، و با آن که رقصیدن بلد نبودم چند پیراهن رقص. کجا می‌توانستم چنان هنرهایی را یاد گرفته باشم؟ در آویلیون نه؛ حتی شنا کردن را، چون رنی اجازه نمی‌داد توان آب برویم. اما وینفرید برای خرید این لباس‌ها اصرار کرده بود. گفت باید این لباس‌ها را داشته باشم، بد رغم این که موردمی برای استفاده‌اش ندارم. هیچ وقت هم نباید به دلیلش اشاره شود. گفت: «بگو سرت درد می‌کند. این همیشه یک عذر قابل قبول است.»

خیلی چیزهای دیگر هم به من گفت: «نشان دادن کسالت عیب نیست، فقط

نشان نده می ترسی. اگر بترسی مردم مثل کوسه ماهی دنبالت می کنند و پدرت را در می آورند. می توانی به لبه میز نگاه کنی. با این کار پلک هایت پایین می آید – اما هیچ وقت به کف اتاق نگاه نکن، گردنست را باریک نشان می دهد. راست نایست. سرباز نیستی. هیچ وقت از ترس خودت را جمع نکن. اگر کسی حرف اهانت آمیزی زد، بگو، بیخشدید چی گفتید؟ مثل این که اصلاً نشنیده ای. نه بار از ده بار حرفشان را تکرار نخواهند کرد. هیچ وقت صدایت را برای یک پیشخدمت بلند نکن. کار زشتی است. کاری کن که جلوت خم شوند، کارشان این است. با دستکش ها و موهايت بازی نکن. همیشه طوری نشان بدی که کار بهتری داری بکنی. هیچ وقت قیافه بی صبر از خودت نشان نده. هر وقت از خودت شک داشتی به دستشویی زنانه برو، اما آرام برو. قیافه بی تفاوت انسان را باوقار و متین نشان می دهد.» این ها اندرزها بی بودند که به من داد. باید قبول کنم که با وجود تنفری که از او دارم، این اندرزها خیلی به دردم خورده اند.

شب قبل از عروسی ام را در یکی از بهترین اتاق خواب های وینفیرید گذراندم. وینفیرید با خنده گفت: «خودت را خوشگل کن،» یعنی که من خوشگل نیستم. به من یک کرم پوست و یک جفت دستکش پنبه ای داد – باید کرم را به دستم می زدم و دستکش ها را دستم می کردم. این معالجه دست ها را سفید و نرم می کرد – مثل ورقه ژامبون چرب نپخته. مقابل آینه حمام اتاق خواب ایستادم و به صدای آب که روی چینی دستشویی می ریخت گوش دادم، و صورتم را در آینه بورسی کردم. خودم را دیدم که مانند یک قالب صابون بیضی، یا ماهی که افول می کند بدون قیافه و پاک شده ام.

لورا از طریق دری که اتاق خواب هایمان را به هم وصل می کرد به اتاق من آمد و روی در توالت حمام نشست. هیچ وقت عادت نداشت وقتی وارد اتاق می شد در بزنده. یک پیراهن خواب ساده پنبه ای که یک وقتی مال من بود پوشیده بود و موهايش را پشت سرش بسته بود؛ دنباله موی گندمگونش روی یکی از شانه هایش افتاده بود. پاهایش بر هنه بود.

پرسیدم: «سرپایی هایت کجا هستند؟» قیافه اش غم انگیز بود. و با آن پیراهن خواب سفید و پابرهنه، قیافه ندامت آمیزی پیدا کرده بود – شکل یک مرتد در

نقاشی‌های قدیمی که به سوی چوبه دار می‌رود. دست‌هایش را طوری قلاب کرده بود که بین انگشتانش حلقه‌ای درست شده بود، درست مثل این که بخواهد شمع روشنی را در دست‌هایش نگه دارد.

«فراموش کردم بیاورم‌شان.» به خاطر قدش وقتی لباس می‌پوشید از سننش بزرگ‌تر نشان می‌داد. اما حالا کوچک‌تر به نظر می‌رسید؛ دوازده ساله. بسوی کودک شیرخوار می‌داد. برای شستن موها یش از شامپوی بچه استفاده می‌کرد به خاطر ارزان بودنش. صرفه‌جویی‌های بیخود و بی‌فایده می‌کرد. نگاهی به دور و بر حمام و کاشی‌های کف حمام کرد و گفت: «نمی‌خواهم ازدواج کنم.» گفتم: «مخالفت را به وضوح بیان کرده‌ای.» در طول مراسم مختلف – مهمانی‌ها، پرو لباس و تمرین مراسم عروسی – اخم کرده بود. رفتارش با ریچارد چندان مؤبدانه نبود، و از ینغفید، چون خدمتکاری ملزم به خدمت، فقط اطاعت کرده بود. فکر کردم شاید نسبت به من حسودی‌اش می‌شود. اما نمی‌توانست این باشد: «چرا نباید ازدواج کنم؟» گفت: «خیلی جوانی.»

«به هر حال مادر در هجده سالگی ازدواج کرد، من تقریباً نوزده ساله‌ام.»

«اما او می‌خواست با کسی ازدواج کند که دوست داشت.»

من که عصبانی شده بودم گفتم: «از کجا می‌دانی.»

این حرف مدتی ساکت نگهش داشت. بعد همان طور که سرش را بالا کرده بود و به من نگاه می‌کرد گفت: «نمی‌توانی دوستش داشته باشی.» چشمانش مرطوب و قرمز بودند؛ گریه کرده بود. ناراحت شدم. به چه حق گریه می‌کرد؟ اگر کسی باید این کار را می‌کرد، من بودم.

با خشونت گفتم: «مسئله این نیست که من چی دوست داشته باشم. ما پولی

نداریم، متوجه نشده‌ای؟ دلت می‌خواهد ما را توی خیابان بیندازند؟»

گفت: «می‌توانیم کاری برای خودمان پیدا کنیم.» ادوکلن روى لبه پنجره، کنارش، بود؛ با حالتی سر به هوا به خودش ادوکلن زد. ادوکلن لیوی گرلن. ریچارد به من داده بود. (البته همان طور که ینغفید به من خبر داده بود، به وسیله او انتخاب شده بود. مردها وقتی جلو پیشخان عظرفروشی می‌روند، خیلی گیج می‌شوند، درست می‌گوییم؟ بو درست می‌رود توی ذهنشان.)

گفت: «احمق نباش. چه کار داری می‌کنی؟ اگر آن را بشکنی دودش توی چشم خودت می‌رود.»
ادوکلن را سر جایش گذاشت و به گنگی گفت: «خیلی کارها می‌توانیم بکنیم. می‌توانیم پیشخدمت شویم.»

گفت: «با پیشخدمت شدن نمی‌توانیم زندگیمان را اداره کنیم. پیشخدمت‌ها پولی به دست نمی‌آورند. باید آن قدر خودشان را حقیر کنند که انعامی گیرشان باید. همه مدت باید روی پایشان بایستند. نمی‌دانی مخارج زندگی چقدر زیاد است.» گفتن این حرف‌ها به لورا مثل حساب یاد دادن به یک پرنده بود.
«کارخانه‌ها بسته شده‌اند، آویلیون دارد از بین می‌رود، می‌خواهند آن را بفروشند؛ بانک‌ها پول نمی‌دهند. قیافه پدر را نمی‌بینی؟ ندیدی چه شکلی شده؟ شده مثل یک پیرمرد.»

گفت: «پس به خاطرا او داری این کار را می‌کنی. حالا می‌فهمم، تصور می‌کنی خیلی شجاعی.»

گفت: «کاری را می‌کنم که فکر می‌کنم درست است.» آن قدر احساس شریف بودن می‌کردم و در عین حال آن قدر تحت فشار بودم که نزدیک بود گریه کنم. اما اگر گریه می‌کردم همه کوشش‌هایم به هدر می‌رفت.

گفت: «درست نیست، اصلاً درست نیست. می‌توانی به همش بزنی، هنوز دیر نشده. می‌توانی امشب یک یادداشت بگذاری و فرار کنی. من هم با تو می‌آیم.»

گفت: «لورا این قدر به من پله نکن، آن قدر بزرگ شده‌ام که بدانم چه کار می‌کنم.»

«اما باید بگذاری لمست کند، تنها بوسیدن نیست. باید به او اجازه بدھی...»

گفت: «ناراحت نشو، تنها یام بگذار، این کار را با چشمان باز می‌کنم.»

گفت: «درست مثل آدمی که توی خواب راه می‌رود.» یکی از قوطی‌های پودرم را برداشت، بازش کرد، بویش کرد و به اندازه یک مشت از پودر به زمین ریخت. بعد گفت: «عوضش لباس‌های قشنگ خواهی پوشید.»

می‌خواستم بزنمی، ولی در باطن دلم را به همین خوش کرده بودم.

بعد از این که رفت و جای پاهای آغشته به پودرش روی کف حمام ماند، لب تخت نشستم و به صندوق سفری ام که درش باز بود خیره شدم. یک صندوق مد روز بود، که بیرونش زرد کمرنگ و داخلش آبی بود، و سیم‌های فولادی داشت و میخکوبی‌هایش مانند ستارگان سنگی برق می‌زدند. لباس‌ها منظم – شامل همه چیزهای لازم برای سفر ماه عسل – در آن چیده شده بودند، اما به نظر من چمدان پر از سیاهی بود. پر از خلا، و فضای خالی.

فکر کردم این جهاز من است. یک باره این کلمه به نظرم خیلی تهدیدآمیز آمد – خیلی بیگانه و خیلی قطعی. تسمه پیچ شده – مثل کاری که توسط سیخ و نخ با بولمون نپخته می‌کردند.

فکر کردم مسواک یادم رفته. به آن احتیاج دارم. اما بدنم بی‌حرکت آن جا نشسته بود.

کلمه انگلیسی جهاز^۱ از فرانسه گرفته شده و به معنی صندوق^۲ است. فقط صندوق؛ چیزهایی که در یک صندوق می‌گذارند. بنابراین بیخودی ناراحت شده بودم، زیرا معنی اش فقط چمدان سفر بود. یعنی همه چیزهایی بود که در آن بسته بودم تا با خود به سفر بیرم.

رقص تانگو

این هم عکس عروسی:

یک زن جوان در لباس سفید عروسی از پارچه براق و درزهای اریب، و دنباله‌ای که دور پاها مثل ملاس چغندر به زمین ریخته است. پیراهن به تن ش نمی‌خورد و باسن و پاهایش را طوری نشان می‌دهد که انگار برای این هیکل دوخته نشده است – خیلی یک سره است. چنین لباسی یک کت کوتاه لازم دارد، یک آویختگی، یک برآمدگی موج‌دار، چیزی که در قسمت بالاتنه یک برآمدگی درست کند.

تبسم عروس دندان‌هایش را نشان نداده است. یک حلقه غنچه رز به دور آبشاری از گل‌های شکفتۀ رز صورتی و قرمز و گل‌های استفانوتیس در دست پوشیده با دستکش سفیدش قوار دارد – بازوها و آرنجش کمی از بدن فاصله دارند. حلقه و آبشار گل – این‌ها کلماتی بودند که در روزنامه‌ها به کار برده بودند. کلماتی که راهبه‌ها و سیلان‌های خطروناک را به ذهن می‌آورد. عنوان مقاله عروس زیبا بود. آن وقت‌ها چنان چیزهایی می‌نوشتند. در مورد او، با آن همه پولی که خرج شده بود باید زیبا می‌شد. یک تور صاف از دو طرف سرش آویزان است، کمی از عرض تور روی پیشانی اش افتاده و روی چشمانش سایه انداخته است. عروس را او خطاب می‌کنم چون یادم نمی‌آید در آن عروسی حاضر بوده باشم. حاضر به معنای واقعی کلمه. مدت‌هاست که دختر آن عکس و من یک نفر نیستیم. من نتیجه او هستم، نتیجه زندگی‌ای که او زمانی نسبت‌گذیده انتخابش کرده بود. و حالا چشم‌انداز بهتری از او دارم، البته اگر بشود گفت که هنوز وجود

دارد – بیشتر اوقات می‌توانم به روشی او را ببینم. اما او حتی اگر آنقدر می‌دانست که می‌توانست همه چیز را ببیند، باز هم اصلاً نمی‌توانست من را ببیند).

ریجارد، با شرایط آن زمان و مکان، تحسین‌آمیز، جوان، خوش‌تیپ و پولدار، کنارم ایستاده است. جدی و در عین حال شوخ به نظر می‌رسد: یک ابرویش به سوی چرخیده، لب پایینی کمی بیرون آمده و دهانش در آستانه یک لبخند، شاید از شنیدن یک لطیفه سری یا ناآشکار. یک گل میخک به یقه کتش زده است، موها یش مانند کلاه شنای براق به عقب شانه شده‌اند و با محلول چسبناکی که آن وقت‌ها استفاده می‌کردند به سرش چسبیده‌اند. با وجود این مرد خوش‌قیافه‌ای است. و باید قبول کنم شاد و مهربان و خوش‌شرب. مردی از هر جهت شهری.

چند عکس دسته‌جمعی هم وجود دارد – گروهی از ساقدوش‌های داماد در لباس‌های رسمی، تقریباً همان لباس‌های ویژه تشییع جنازه، به خط ایستاده‌اند؛ جلو آن‌ها ندیمه‌های عروس تمیز و درخشنan با دسته‌گل‌های حباب‌داری از گل‌های غنچه، لورا هر کدام از این عکس‌ها را به نحوی خراب کرده است. در یک عکس مصممانه اخم کرده، در عکس دیگر حتی سرش را حرکت داده چون صورتش به کدری کبوتری افتاده است که سرش را به شیشه کوبیده باشد. در عکس دیگر، مثل این‌که کسی حین دستبرد به دخل غافل‌گیریش کرده باشد، انگشتیش را می‌جود و سرش را گناهکارانه کنار کشیده است. در چهارمی باید فیلم عیی داشته باشد، چون عکس خال خال شده و نور به جای روشن کردن زمینه عکس، بالای آن را روشن کرده، انگار عکس در شب و بر روی لبه یک استخر برداشته شده است.

بعد از مراسم ازدواج رنی بالباس محترمانه‌ای که پرهای آبی داشت به آن‌جا آمد. مرا محکم در آغوش گرفت و گفت: «اگر مادرت این‌جا بود». منظورش چی بود، اگر این‌جا بود که خوشحالی کند، یا مراسم را متوقف سازد؟ آهنگ صدایش طوری بود که می‌توانست هر کدام از آن‌ها باشد. بعد گریه کرد، ولی من گریه نکردم. مردم به همان دلیلی که در پایان اتفاقات خوب گریه می‌کنند، در عروسی‌ها گریه می‌کنند: چون خیلی دلشان می‌خواهد به چیزی که واقعیت

ندارد معتقد باشند. ولی برای من آن افکار بچگانه بسی معنی بود؛ من هرای جانقرسای سرخوردگی را استنشاق می‌کردم، یا این جور فکر می‌کردم. البته که از مهمانان با شامپانی پذیرایی کردند. باید این طور می‌بود؛ وینفرید آن را از برنامه حذف نمی‌کرد. دیگران خوردند. سخنرانی‌هایی شد که هیچ کدام را به یاد نمی‌آورم. آیا رقصیدیم؟ تصور می‌کنم بلی. رقص بلد نبودم، اما روی سکوی رقص بودم. باید یک جوری تلوتلو خورده باشم.

بعد لباس سفر پوشیدم. لباس دوتكه و از جنس پشم نازک بهاره و به رنگ سبز کمرنگ بود، به همراه کلاه موقری که به آن می‌خورد. وینفرید گفت قیمتش خیلی گران بود. برای عزیمت هاج و واچ روی پله‌ها ایستادم (چه پله‌هایی؟ پله‌ها از خاطرم محو شده‌اند) و دسته گلم را به سوی لورا انداختم. آن را نگرفت، در لباس صورتی صدفی اش ایستاده بود، دست‌هایش را مثل این که مهار کند جلویش به هم قلاب کرده بود، و به سردي نگاهم می‌کرد. یکی از ندیمه‌ها – یکی از عموزاده‌های گریفین یا کس دیگری – مثل این که دسته گل خوردنی باشد حریصانه به سویش رفت و آن را گرفت.

در این موقع پدرم ناپدید شده بود. شاید بهتر بود که رفته بود، چون آخرین باری که دیدمش از بس مشروب خورده بود قیافه‌اش حالت سختی به خود گرفته بود. تصور می‌کنم رفته بود کار را تمام کند.

بعد ریچارد آرنجم را گرفت و مرا به طرف اتومبیل هدایت کرد. قرار نبود کسی بداند کجا می‌رویم؛ لابد جایی خارج از شهر – یک هتل دورافتاده رمانتیک. و ما دور ساختمان گشتم و از در کناری هتل رویال یورک، همان جایی که عروسی برگزار شد وارد هتل شدیم و یواشکی به داخل آسانسور رفتیم. ریچارد گفت، چون روز بعد با ترن عازم نیویورکیم، و ایستگاه یونیون درست آن طرف خیابان است، چه دلیلی دارد به جای دیگری برویم.

در باره شب عروسیمان، یا بهتر بگوییم بعداز ظهر عروسیمان – هنوز خورشید غروب نکرده بود و اتاق، به قول مردم، با نور صورتی رنگی پر شده بود؛ ریچارد پرده‌ها را نکشیده بود – کم حرف می‌زنم. نمی‌دانستم در انتظار چه چیزی باشم؛ اطلاعاتم را از رنی گرفته بودم که گفته بود آن اتفاق خیلی نامطبوع و دردآور

خواهد بود، و در این باره گول نخورده بودم. همچنین به من فهمانده بود که این حادثه غیرمطبوع چیز یا احساسی غیرطبیعی نیست – همه زن‌ها آن را تجربه کرده‌اند، یا همه کسانی که ازدواج کرده‌اند – بنایاًین نباید آن را بزرگ کنم. نیشخد بزن و تحملش کن، عین کلامش بود. گفته بود که کمی خون خواهد آمد، و درست بود. (اما نگفته بود چرا، و این بخشی از آن کار تعجب‌آور بود.)

نمی‌دانستم که عدم لذتم – تنفرم و حتی رنجم – به نظر شوهرم امری عادی و حتی دلخواه خواهد بود. از آن مردانی بود که فکر می‌کرد خوب است زنی از روابط جنسی لذت نبرد، چون در این صورت اگر مرد دیگری به سراغش می‌رفت آمادگی اش را داشت. شاید در آن دوره چنان برداشتی عادی بود. شاید هم نه. راهی برای دانستن آن ندارم.

ریچارد ترتیبی داده بود که در لحظه مناسب یک بطری شامپانی به اتفاقمان بیاورند. همچنین شاممان را. در مدتی که پیشخدمت شام را روی میز چرخداری که رومیزی کتان سفید داشت می‌چید، من لنگ لنگان به حمام رفتم و در رابه روی خودم قفل کردم. لباسی را که وینفربید فکر کرده بود برای آن موقعیت مناسب است و پیراهن خوابی از ساتن صورتی با حاشیه‌ای از تور ظریف بود پوشیده بودم. سعی کردم با حوله صورت خشک‌کنی خودم را تمیز کنم، بعد نمی‌دانستم با حوله چه کنم. لکه‌های قرمز روی آن خیلی مشخص بود و مثل این بود که از دماغم خون آمده. سرانجام آن را توی سبد کاغذهای باطله انداختم. امیدوار بودم که نظافتچی اتاق فکر کند اشتباه‌آن‌جا افتاده.

بعد به خودم ادوکلن لیو زدم، که بویی ملایم داشت. تا به آن موقع کشف کرده بودم که نام این ادوکلن از نام دختری در یک اپرا گرفته شده – دختر بردۀ‌ای که ترجیح داد خود را بکشد و مردی را که دوست داشت لو ندهد. و آن مرد به نوبه خود کس دیگری را دوست داشت، در اپراها وضع به این صورت بود. این بو به نظرم مشکوک نبود، اما نگران بودم بوی عجیبی بدhem. امیدوار بودم خیلی سرو صدا نکرده باشم. رفتار عجیب ریچارد حالا از من سر می‌زد. نفس نفس زدن‌های بی اختیار، دم‌های تند، مثل وقتی که توی آب سرد می‌افتد. شام استیک بود و سالاد. من بیشتر سالاد خوردم. کاهوهای هتل‌ها در آن زمان همه یک جور بودند. مزه آب سبز کمرنگ و یخ می‌دادند.

سفر با قطار آرام و بدون حادثه بود. ریچارد روزنامه‌ها را خواند و من مجله‌ها را. چیزهایی که می‌گفتیم با قبل از عروسی فرقی نکرده بود. (نمی‌خواهم از واژه گفتگو استفاده کنم، چون من خیلی حرف نمی‌زدم. تبسم می‌کرم، موافقت می‌کرم و گوش می‌دادم)

در نیویورک با چند تا از دوستان ریچارد که نامشان را فراموش کرده‌ام در رستورانی شام خوردیم. آن‌ها بدون شک تازه به دوران رسیده بودند. داد می‌زد. لباس‌هایشان طوری بود که انگار خودشان را با چسب پوشانده‌اند و بعد روی دلار غلت خورده‌اند. فکر کردم چطور پولدار شده‌اند؛ بوی ژرم ماهی می‌دادند. ریچارد را زیاد نمی‌شناختند، خیلی هم علاقه‌مند به شناختنش نبودند؛ به او مدبون بودند، همین – برای لطفی که بیان نشد. از او می‌ترسیدند و کمی هم به او احترام می‌گذاشتند. از بازی فندک‌های سیگار به این پی بردم: کمی سریع تر فندکش را جلو می‌آورد. ریچارد از حرمتی که به او می‌گذاشتند لذت می‌برد. از این که سیگار را برای او و برای من روشن می‌کردند خوشش می‌آمد.

این طور فهمیدم که ریچارد دلش می‌خواست با آن‌ها باشد، نه تنها برای این که خوشش می‌آمد در جرگه‌ای باشد که به او خضوع و خشوع می‌کردد، بلکه می‌خواست با من تنها نباشد. نمی‌توانستم سرزنشش کنم؛ چیزی برای گفتن نداشم. در هر حال وقتی هم که با دیگران بودیم – نگرانم بود، با مهربانی پالتروی دوشم می‌انداخت، توجه‌های کوچک محبت‌آمیز می‌کرد، یک دستش را همیشه به ملایمت یک جای بدنم می‌گذاشت، و هر چند وقت یک بار دور و بر اتفاق را نگاه می‌کرد تا ببیند کی با غبطه نگاهش می‌کند. (البته حالا این را می‌فهمم، آن موقع متوجه هیچ کدام از این حرکاتش نشده بودم.)

rstaurant خیلی گران و همچنین خیلی مدرن بود. تا به حال چیزی شبیه آن ندیده بودم. اشیا به جای این که خود را نشان دهند، برق می‌زدند؛ همه جا از چوب کمرنگ، با حاشیه‌های برنزی، و شیشه‌های زودشکن و مقدار زیادی لایه‌های نازک ساخته شده بود. مجسمه‌های برنزی یا فولادی زنان با سبکی خاص، به صافی آبنبات با ابرو و بدون چشم، با کپل و ران اما بدون پا، با دست‌هایی که در بالاتنه‌شان آب شده بود؛ کره‌های سفید مرمرین؛ و آینه‌های

گرددی مثل پنجره‌های بیضی. روی هر میزی در یک گلدان باریک فولادی یک گل لی لی شیپوری قرار داشت.

دوستان ریچارد حتی از او پیرتر بودند، و زن از مرد هم مسن‌تر بود. با وجود هوای بهاری پوست مینک سفید پوشیده بود. پیراهن بلندش هم سفید بود، طرحی که — به طور مفصل برای ما شرح داد — از یونان قدیم، و دقیقاً از پیروزی تعالیٰ بخش جزیره سامو تراس الهام گرفته بود. پیله‌های پیراهنش با نخ طلایی رنگ و به صورت ضربدر زیر سینه‌اش به هم وصل بودند. فکر کردم اگر من سینه‌هایی چنان شل و افتاده داشتم هرگز چنین لباسی نمی‌پوشیدم. پوست بالای گردنش چروکیده و کک و مکی بود، همین طور پوست بازوها بشی. در مدتی که حرف می‌زد، شوهرش دست‌هایش را به هم قفل کرده بود، لب‌خند کمرنگی در صورتش نقش بسته بود و عاقلانه به رومیزی نگاه می‌کرد. فکر کردم، پس ازدواج یعنی این: این ملالت مشترک، و این وازدگی و آن جوهای آغشته به پودر دو طرف سوراخ‌های بینی.

زن گفت: «ریچارد به ما هشدار نداد که تو این قدر جوانی.»

شوهر گفت: «همیشه جوان نخواهد ماند.» و زن خندید.

به کلمه هشدار فکر کردم: آیا خطرناک بودم؟ حالاً فکر می‌کنم، فقط به آن صورتی که گوسفندان خطرناکند. آن قدر خنگند که زندگیشان را به خطر می‌اندازند، و روی صخره‌ها گیر می‌کنند، یا گرگ‌ها گوشهای گیرشان می‌اندازند، و یک آدم عاقل و اهل مسئولیت باید زندگی‌اش را به خطر بیندازد تا نجاتشان دهد.

به زودی — بعد از دو روز در نیویورک، شاید هم سه روز — باکشتن برینجربا که ریچارد گفت همه آدم حسابی‌ها با آن مسافرت می‌کنند، عازم اروپا شدیم. دریا در آن فصل طوفانی نبود، با وجود این من مثل سگ مریض بودم. (چرا سگ را مثال زدم؟ برای این که به نظر می‌رسد هیچ چیز به اختیارش نیست، به اختیار من هم نبود).

یک لگن و چای شیرین کمرنگ، اما بدون شیر برایم آوردند. ریچارد گفت باید شامپانی بنوشم، چون بهترین مداواست، اما من نمی‌خواستم ریسک کنم.

او کم و بیش نگران بود، و کم و بیش دلخور. گفت چه بد که مریضم. گفتم نمی خواهم شبش را خراب کنم، و باید بروند و خوش باشد، و همین کار را کرد. فایده مریض بودنم این بود که ریچارد تمایلی به خوابیدن با من نشان نداد. ممکن است با وجود خیلی چیزها بشود آمیزش کرد، اما نه با وجود استفراغ.

صبح روز بعد ریچارد گفت باید سعی کنم به هر زحمتی شده برای صبحانه بیرون روم، چون با تظاهر به سرحالی نصف جنگ را بردام. سر میز صبحانه نشستم و کمی نان به دهانم گذاشتم و آب خوردم و سعی کردم به غذاهای پخته فکر نکنم. احساس کردم مثل بادکنکی که بادش خالی می شود، بی وزن و سست شدهام و پوستم چروک شده است. ریچارد به طور متناوب مراقبم بود. به نظر می رسید مسافران را می شناسد، مسافران هم او را می شناختند. بلند می شد، دست می داد و دوباره می نشست. بعضی اوقات مرا معرفی می کرد و بعضی اوقات نه. البته همه آن هایی را که می خواست بشناسد نمی شناخت. این برایم وقتی روشن شد که متوجه شدم از پشت سرم یا وقتی با مردم حرف می زد - از بالای سرشان - مرتب به اطراف نگاه می کند.

در طول روز به تدریج حالم بهتر شد. لیموناد حالم را بهتر کرد. شام نخوردم، ولی سر میز شام رفتم. برنامه موسیقی داشتند. لباسی را که وینفربند برای چنان موقعیتی خریده بود پوشیدم؛ پیراهنی به رنگ خاکستری کفتری، با کت شیفن بنفش. صندل های پاشنه بلند بنفسح هم پوشیده بودم. هنوز به چنان کنش هایی عادت نکرده بودم و کمی تلوتلو می خوردم. ریچارد گفت باید هوای دریا به من ساخته باشد؛ صورتم درست به اندازه رنگ گرفته بود، رنگ گلگون دختر مدرسه ها. گفت قیافه ام محشر شده است. به میزی که رزرو کرده بود هدایتم کرد و یک مارتینی برای من و یکی برای خودش سفارش داد. گفت مارتینی خیلی زود حالم را جا خواهد آورد.

کمی نوشیدم و بعد دیگر ریچارد کنارم نبود. یک خواننده زیر نورافکن آبی ایستاده بود. موهای سیاهش را روی یک چشمش حالت داده بود، و یک پیراهن سیاه لوله مانند که با پولک های بزرگ پوشیده شده بود، به تن داشت. پیراهن به باسن محکم و برجسته اش چسبیده بود و به دو بند تاب داده شده وصل بود. با شیفتگی تماشایش کردم. هیچ وقت به کاباره یا کلوب شبانه نرفته بودم.

شانه‌هایش را می‌جنبند و با صدایی که مثل ناله شهوت آمیز بود تصنیف «هوای طوفانی» را می‌خواند. نیمی از سینه‌هایش دیده می‌شد.

مردم پشت میزهایشان، تماشایش می‌کردند، به صدایش گوش می‌دادند و در باره‌اش اظهارنظر می‌کردند – آزاد بودند که از او خوشناسان بیاید یا نیاید، به وسیله او و سوسه بشوند یا نشوند، از هترنامایی اش یا از پیراهنش خوشناسان بیاید یا نیاید. ولی او آزاد نبود. باید کارش را تمام می‌کرد – خودش را می‌جنبند و آواز می‌خواند. دلم می‌خواست بدانم برای این کار چقدر می‌گرفت، و آیا ارزشش را داشت. به این نتیجه رسیدم که فقط باید آدم بی‌پول باشد که این کار را بکند. از آن موقع به بعد به نظرم رسید که عبارت مورد توجه بودن، یک شکل دقیق حقارت را توصیف می‌کند. مورد توجه بودن یعنی وضعیتی که اگر می‌توانید باید از آن دوری کنید.

بعد خواننده مردی پشت یک پیانوی سفید، خیلی تندری پیانو زد، و بعد از او زوجی که رقص حرفه‌ای بودند رقصیدند: رقص تانگو. مثل خواننده لباس سیاه پوشیده بودند. موهایشان زیر نورافکن که حالا به رنگ سبز اسیدی درآمده بود مثل ورنی برق می‌زد. زن حلقه‌ای از موی سیاهش را روی پیشانی اش چسبانده بود، و گل سرخ بزرگی پشت یک گوشش بود. پیراهنش از نیمه ران از دو طرف شکاف داشت و باز بود، ولی بقیه‌اش مثل جوراب به تنش چسبیده بود. موسیقی برباده برباده و با مکث اجرا می‌شد – مثل حیوان چهارپایی که روی سه پا تلو تلو می‌خورد، یا گاو نر لنگی که با سر پایین گرفته حمله می‌کند.

اما رقص بیشتر به جنگ شباخت داشت تا به رقص. صورت رقص‌ها بی‌حرکت و بی‌احساس بود؛ نگاه شررباری به هم می‌انداختند و منتظر بودند یکدیگر را گاز بگیرند. می‌دانستم که بازی می‌کنند، می‌توانستم ببینم که با مهارت می‌رقصند؛ با وجود این هر دوشان زخم خورده به نظر می‌رسیدند.

سومین روز رسید. بعد از ظهر برای هواخوردن به روی عرشه کشتنی رفت. ریچارد با من نیامد: گفت منتظر یک تلگراف مهم است. تاکنون تعداد زیادی تلگراف دریافت کرده بود؛ پاکت‌ها را با کارد برش کاغذ پاره می‌کرد؛ تلگراف‌ها را

می خواند و بعد پاره شان می کرد یا آن ها را در گیف دستی اش که همیشه قفل بود، می گذاشت.

نمی خواستم همراهم به عرشه کشته بیاید، و با این حال احساس تنها یابی می کردم. احساس می کردم تنها یام و توجهی به من نمی شود. احساس ناکامی می کردم. مثل این که مرا ول کرده بود؛ مثل این که قلبم شکسته بود. گروهی از انگلیسی ها که لباس کتان کرم رنگ پوشیده بودند به من خیره شدند. نگاهشان خصم‌مانه نبود: ملایم، سرد و کمی حاکمی از کنچکاوی. هیچ کس نمی تواند مثل انگلیسی ها خیره شود. احساس ژولیدگی و نامرتب بودن و بی اهمیت بودن کردم.

آسمان ابری بود؛ ابرهای خاکستری و رنگ و رو رفته مثل تشکی که درونش را بیش از اندازه پر کرده باشند، شکم داده بودند. باران ریز نرمی می بارید. از ترس این که باد کلام را ببرد، کلاه به سر نداشتم؛ فقط یک روسی ابریشمی سرم بود که زیر گلولیم گره خورده بود. کنار نرده ایستاده بودم و از بالا به امواج خاکستری مایل به آبی که روی هم می غلتیدند نگاه می کردم. کشته پیام بی معنا یاش را با رد سفیدش در آب ترسیم می کرد؛ ردی که مانند سرنخی از یک اتفاق بد پاره شده بود. دوده های دودکش های کشته به صورت می خورد؛ موها یام باز شده و مثل ریشه های مرطوب به گونه هایم چسبیده بود.

فکر کردم، پس این است اقیانوس. به نظر آن طور بی پایان نبود که تصور کرده بودم. سعی کردم چیزی را که در باره اش خوانده بودم به یاد آورم، چیزی مثل یک شعر یا نظریه آن. ولی نتوانستم. بشکن بشکن. چیزی که این طوری شروع می شد. آن نوشه عبارت سنگ های خاکستری سرد هم داشت. آه اقیانوس. دلم می خواست از روی عرشه چیزی پرتاب کنم. احساس کردم به این کار نیاز دارم. بالاخره یک سکه مسی یک پنی پرتاب کردم، ولی در دلم نیتی نکردم.

بخش ششم

آدمکش کور: کت و دامن چهارخانه مورب

کلید را می‌چرخاند. کار خدا قفل باز می‌شود. این بار شانس آورده، یک آپارتمان در اختیار دارد. یک آپارتمان یک اتاق، فقط یک اتاق بزرگ با یک پیشخان باریک آشپزخانه و یک وان خط‌خطی و حوله‌های صورتی. یک آپارتمان مجلل. متعلق به دوست دختر، دوست یک دوست که برای تشییع جنازه به خارج از شهر رفته است. اقامت چهار روزه در یک جای امن یا تصور آن.

پرده‌ها هم‌رنگ روختنی هستند، پارچه سنگین ابریشمی آبالویی‌رنگ، و زیرپرده‌ای‌های نازک. با کمی فاصله از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. از میان برگ‌هایی که زرد می‌شوند منتظره باغ‌های آلن را می‌بیند — دو آدم مست یا ولگرد، زیر درختان از حال رفته‌اند. روی صورت یکی روزنامه قرار دارد. خود او هم به همان صورت خوابیده است. روزنامه با نفس آدم مرطوب می‌شود و بویی مثل بوی فقر، بوی شکست، بوی رومبلی کپک‌زده‌ای که رویش موی سگ باشد، می‌دهد. تکه‌های کاغذ مچاله شده و پلاکاردهای مقوایی از شب گذشته روی علف‌ها مانده‌اند. تظاهراتی که در آن رفقا اندیشه‌هایشان را به گوش شنوندگان فرو می‌کردن. گریه‌ای بر سر قبر خالی. حالا دو مرد افسرده‌گونی به دوش با چوب‌های نوک فولادی آشغال‌ها را جمع می‌کنند. تظاهرات لااقل برای گدایها بی‌فایده نبود.

سرتاسر پارک را قیچاج خواهد رفت. خواهد ایستاد و خیلی آشکارا دور و بر را نگاه خواهد کرد تا ببیند کسی او را نمی‌پاید. حتماً کسی متوجهش خواهد شد.

رادیویی به شکل و اندازه یک قرص نان، روی میز تحریر سفید و طلایی است. روشنیش می‌کند: یک آواز سه نفری مکزیکی، صدایها مثل طناب سیال، محکم، صاف و به هم تابیده هستند. این جا، جایی است که باید برود. به مکزیک. تکیلا بنوشد، پیش سگ‌ها برود، یا بیش تر پیش سگ‌ها برود. پیش گرگ‌ها برود و به یاغی بی‌پرواپی تبدیل شود. ماشین تحریر دستی اش را روی میز تحریر می‌گذارد، بازش می‌کند، کاغذ در آن می‌گذارد. کاغذ کاربنش تمام شده. تا او برسد، اگر برسد، وقت دارد چند صفحه بنویسد. گاهی مجبور می‌شود منتظر شود، یا چیزی جلو آمدنش را می‌گیرد، یا این طور ادعا می‌کند. دلش می‌خواهد بلندش کند و توی وان خط خطی بگذاردش، رویش را با کف صابون پر کند و مثل خوک‌ها در آب صورتی با او غوطه بخورد. شاید این کار را بکند.

چیزی که رویش کار می‌کند یک ایده است، ایده یک ایده. در باره یک نژاد فرازمینی که برای سیاحت زمین یک کشتی فضایی به آن می‌فرستد. آن‌ها کریستالی هستند و ساختار پیشرفته‌ای دارند. می‌خواهند با موجودات زمینی که تصور می‌کنند مثل خودشان هستند ارتباط برقرار کنند: عینک‌ها، شیشه‌های پنجره، گیلاس‌های شراب، انگشت‌های برلیان. در این کار شکست می‌خورند. گزارشی به سرزمینشان می‌فرستند: این کره شامل چیزهای جالی از بازماندگان تمدنی است که باید در درجه بالایی قرار داشته و زمانی شکوفا بوده ولی اکنون منسوخ شده است. نمی‌توانیم بگوییم چه بلایی سبب ازین رفتن همه موجودات باهوش شده است. در زمان حال این کره فقط محل زیست انواع مختلف میله‌دوزی‌های سبزرنگ و تعداد بسیار زیادی گلبلوهای گلی نیمه‌مایع با اشکال عجیبی است که به وسیله جریان‌های نامنظم مایع سبک و شفافی این‌جا و آن‌جا جست و خیز می‌کنند. باید صدای جرجیر زیر و غربیدن‌های پرطیبی را که به وسیله آن‌ها درست می‌شود به ارتعاش داستان‌گویی نسبت داد و بناید آن را با سخنگویی اشتباه کرد. اما این یک داستان نیست. نمی‌تواند داستان باشد، مگر این که موجودات فضایی حمله کنند، کره را نابود سازند و زمی با دیدنشان از ترس و تعجب فریاد بزنند. اما یک هجوم پیرزنگ داستان را به هم می‌زند. اگر موجودات کریستالی فکر

کنند در کره زندگی وجود ندارد، چرا به خودشان زحمت پیاده شدن بدهند؟ شاید هم به دلایل باستان‌شناسی، یا برای نمونه‌برداری این کار را بکنند. ناگهان تمام پنجره‌های آسمان‌خراش‌های نیویورک به وسیله خلاً فراز میینی مکیده می‌شود، هزاران رئیس بانک هم به وسیله این خلاً مکیده می‌شوند و فریاد زنان می‌میرند. داستان خوبی می‌شود.

نه. هنوز داستان نیست. باید چیزی بنویسد که فروش داشته باشد. مثل داستان آن زن مرده‌ای که هیچ چیز برایش کافی نبود و خون از دهانش جاری می‌شد. این بار موهاشان را سرخابی می‌کند و زیر اشعه‌های زهرآلود دوازده ماه آرن حركتشان می‌دهد. بهترین کار این است که تصویر روی جلدی را که پسرها راجع به آن حرف می‌زنند پیش خود مجسم کند و داستانش را از آنجا شروع کند.

از آن‌ها، از این زن‌ها خسته شده است. از دندان‌ها و از انعطاف‌پذیری‌شان، از پرخوری‌شان. از ناخن‌های قرمز و چشم‌های افعی‌مانندشان خسته شده است. از تاخت و تازه‌ای که توی سرشان می‌شود خسته شده است. از پهلوانانی که نامشان ویل، ند، یا برت است، از نام‌های یک‌سیلاجی خسته شده است؛ از اسلحه‌های پرتوی‌شان، لباس‌های چسبیده به بدن فلزی‌شان، و هیجانات مبتذلشان. با وجود این اگر بتواند تند بنویسد، خرج زندگی‌اش را درمی‌آورد، گذاها حق انتخاب ندارند.

دوباره پوش تمام شده. امیدوار است او (زن) از یکی از صندوق‌های پستی سر راه یک چک برایش بیاورد. بعد پشت چک را امضا کند و زن آن را برایش نقد کند؛ با شهرتی که در بانک دارد مشکلی نخواهد داشت. امیدوار است که زن چند تا تمیر هم برایش بیاورد. امیدوار است چندتا سیگار هم برایش بیاورد. فقط سه تا سیگار برایش مانده.

قدم می‌زند. کف اتاق صدا می‌کند. کف اتاق از چوب سخت درست شده، اما جایی که رادیاتور نشست کرده لک شده است. این ساختمان که همه‌اش آپارتمان آجاره‌ای است قبل از جنگ، برای آدم‌های مجرد پیشه‌ور سربراه ساخته شده بود. آن موقع اوضاع امیدوارکننده بود. گرمای بخاری، آب گرم دائمی، راهروهای

کاشیکاری شده – آخرین چیزهایی که به بازار آمده بود. حالا فقط نشان می‌دهد که روزهای بهتری داشته. چند سال قبل، وقتی جوانتر بود دختری را می‌شناخت که اینجا زندگی می‌کرد. تا آنجا که یادش می‌آید پرستار بود: نامه‌هایی به زیان فرانسه در کشو میز کنار تخت بود. یک اجاق خوراکپزی دوشهله داشت، گاهی برایش صبحانه درست می‌کرد – ژامبون و تخم مرغ، پنکیک کره‌ای با شیره درخت افرا، که آن را از نوک انگشتانش می‌مکید. سرخشک شده یک گوزن روی دیوار بود که از مستأجران قبلی به جا مانده بود؛ جوراب‌هایش را با آویزان کردن به شاخهای آن خشک می‌کرد.

بعداز ظهرهای شب، سه شبیه‌شب‌ها و اوقات بی‌کاری‌اش را با هم بودند، مشروب می‌خوردند – جین، ودکا، اسکالچ، یا مشروب دیگری. دوست داشت اول کاملاً مست شود. دوست نداشت به سینما یا جایی برای رقصیدن بروند، نمی‌خواست به عشق‌بازی، تظاهر کند. تنها چیزی که می‌خواست استقامت بود. دوست داشت یک پتو کف حمام پهن کند؛ خوشش می‌آمد موقع دراز کشیدن سفتی موژاییک را حس کند. روی زانو و آرنج‌ها بودن مثل جهنم بود، نه آن موقع متوجه نمی‌شد. ناله می‌کرد و مثل این که زیر نورافکن باشد چشم‌هایش را می‌چرخاند. یک بار در فقصه لباس‌ها بودند. در میان لباس‌های کرب و پشمی با بوی نفتالین... . بعد از ول کردن او با یک وکیل دعاوی ازدواج کرد. یک ازدواج زیرکانه، با لباس سفید عروسی. از خواندن خبر آن در روزنامه، ناراحت نشد، تفريح کرد. فکر کرد، خوش به حاش. گاهی اوقات فاحشه‌ها هم برنده می‌شوند.

ایام جوانی و بی‌تجربگی. روزهای بی‌نام، بعداز ظهرهای احمقانه، تند و کفرآمیز و زودگذر، بدون آرزوی شدید قبلی یا بعدی، و نه حرفی برای گفتن، و نه نیازی به پرداختن. قبل از این که درگیر آشتفتگی‌ها شود.

دوباره به ساعتش و به پنجه نگاه می‌کند، و او را می‌بیند که در یک کت و دامن چهارخانه مورب و کلاه لبه‌پهن، کیفیش را زیر بغلش گرفته، و دامن پیلی‌دارش می‌چرخد، و با آن راه رفتن عجیب و غریب و موج دارش لنگان لنگان و اریب از آن طرف پارک می‌آید. شاید دلیلش کفش‌های پاشنه‌بلند است. غالباً تعجب می‌کند زن‌ها چگونه می‌توانند با آن کفش‌ها تعادل‌شان را حفظ کنند. حالا برای یک لحظه می‌ایستد؛ با نگاه گیجش به دور و بر نگاه می‌کند، انگار همین

الان از خوابی گیج‌کننده بیدار شده است، و دو نفر مردی که کاغذها را جمع می‌کنند، نگاهش می‌کنند. چیزی گم کردید خانم؟ اما به راهش ادامه می‌دهد، از خیابان رد می‌شود، از میان برگ‌ها به صورت پاره‌هایی می‌بیندش، حتماً دنبال شماره خانه می‌گردد. حالا از پله‌های جلو در بالا می‌آید. زنگ در به صدا درمی‌آید. دکمه در باز کن را فشار می‌دهد، سیگارش را خاموش می‌کند، چران روی میز تحریر را خاموش می‌کند، و در را باز می‌کند.

سلام، نفسم در نمی‌آید، منتظر آسانسور نشدم. در راه ل می‌دهد باز شود، آن را می‌بندد و پشت به در می‌ایستد.

می‌دیدمت، هیچ کس تعقیبت نکرد، سیگار داری؟
با چکت و یک‌پنجم بطری اسکاچ، بهترین نوع آن. از بار پر و پیمانمان دزدیدمش. به تو گفته بودم بارمان پر و پیمان است؟
سعی می‌کند خود را سر به هوا و حتی سبک‌سر نشان دهد. ولی نمی‌تواند از عهده آن برآید. طفره می‌رود و منتظر می‌شود ببیند او چه می‌خواهد. هیچ وقت اول پیشروی نمی‌کند. نمی‌خواهد تسلیم شود.
دختر خوب. و به سویش می‌رود.

دختر خوبی هستم؟ گاهی وقت‌ها احساس می‌کنم دوست یک هفت‌تیرکشم – وقتی کارهای تو را انجام می‌دهم.

نمی‌توانی دوست یک هفت‌تیرکش باشی، من هفت‌تیر ندارم. خیلی فیلم تماشا می‌کنم.

می‌گوید، نه به اندازه کافی و آرام می‌گیرد. تنش پر و سفت است. صاف و زغالی‌رنگ. زیرسیگاری‌های تراشیده از چوب این رنگی دیده است.

پارچه زربفت قرمز

زن می‌گوید، خیلی خوب بود. حمام خیلی خوبی بود. هیچ وقت تو را با حوله صورتی مجسم نکرده بودم. در مقایسه با موقع معمولی خیلی عالی بود. مرد می‌گوید، وسوسه همه جا به کمین نشسته است. لذایذ جسمانی آدم را به سوی خود فرامی‌خواند. عقیده مرا بخواهی او یک فاحشه آماتور است، قبول داری؟

زن را در یکی از حوله‌های صورتی پیچید، بغلش کرد و خیس و لیز روی تختخواب گذاشت. حالا زیر روتختنی آلبالویی و ملافه‌های ابریشمی هستند و اسکاچی راکه زن با خود آورده می‌نوشند. مزه‌اش خوب است: گرم و دودزده، به صافی آبنبات از گلو پایین می‌رود. زن با تفتن خود را کش و قوس می‌دهد و فکر می‌کند آن ملافه‌ها را خواهد شست.

در این اتاق‌های مختلف هیچ وقت موفق نشده بر احساس گناهش غلبه کند – احساس این که به حقوق خصوصی هر کسی که معمولاً در آن‌ها زندگی می‌کند تجاوز می‌کند. دلش می‌خواهد کشوها و قفسه‌ها را نگاه کند – نه برای این که چیزی بردارد، بلکه فقط نگاه کند؛ ببیند مردم دیگر چگونه زندگی می‌کنند. مردم واقعی: مردمی که از او واقعی ترند. دلش می‌خواهد همین کار را با او هم بکند، بجز این که مرد نه قفسه لباس دارد و نه کشو. هیچ کدام از این‌ها به او تعلق ندارند. چیزی برای پیدا کردن ندارد، چیزی برای لو رفتن هم ندارد. فقط یک چمدان کهنه و ساییده آبی دارد، که همیشه با در قفل زیر تختخواب است. جیب‌هایش نمی‌توانند چیزی را روشن کنند؛ چند بار وارسیشان کرده است.

(نمی خواست جاسوسی کند، فقط می خواست بداند چیزهای توی جیبش چه هستند و چه شکلی اند). دستمال، آبی با حاشیه سفید، پول خرد، دو ته سیگار که در کاغذ مومن پیچیده شده بود – حتماً آنها را صرفه جویی کرده بود. یک چاقوی جیبی کهنه، یک بار دو دکمه، حدس می زند دکمه های پیراهنش بودند. به او پیشنهاد دوختن شان را نکرد، چون مرد می فهمید که جیب هایش را جستجو کرده است. دلش می خواهد فکر کند او قابل اعتماد است.

یک تصدیق رانندگی، که به نام او نبود. یک شناسنامه، باز هم نه به نام او. نامهای مختلف. دلش می خواهد با یک شانه دندانه ریز از سر تا پایش را شانه کند. خوب همه جایش را بگردد. سرازیرش کند. خالی اشن کند. مرد مانند خواننده آهنگ های محزون رادیویی با صدایی ملایم و لغزان می خواند:

یک اتاق پردو، من و یک ماه شیطون
تو و این بوسه من، من و سوگند وفاداری تو

و سحر آمد و تورفتی و من
همه دلتنگی و غمگینی و بیهودگی ام.

زن می خنند. این شعر را از کجا یاد گرفتی؟

شعر معشوقه فاحشه ام است، به این محیط می خورد.

زن یک فاحشه واقعی نیست، حتی نه یک فاحشه آماتور. پول نمی گیرد. به احتمال زیاد به طریق دیگری راضی می شود.
قداری شکلات، قبول داری؟

زن می گوید، باید یک بار کامیون باشد. من نسبتاً گران هستم. رو تختنی ابریشم واقعی است، از رنگش خوشم می آید – کمی زننده است، اما نسبتاً قشنگ است. مثل سایه شمع های صورتی به صورت آدم سایه قشنگی می اندازد. آماده کردی؟

چه چیزی را؟

قسمت دیگری از داستانم را؟

داستان تو؟

بله، مگر آن را برای من نمی‌گویی؟

مرد می‌گوید، آه، آره. البته. به چیزی جز آن فکر نمی‌کنم. شب‌های زیادی بیدار نگههم می‌دارد.

دروغگو، حوصله‌ات را سر برده است؟

چیزی که تو را خوشحال کند، هیچ وقت حوصله مرا سر نمی‌برد.

عجب جوانمردی. باید بیشتر از این از حوله‌های صورتی استفاده کنیم. به زودی سرپایی‌های شفاقم را هم می‌بوسی.

تا کجا گفته بودم؟

زنگ زده شد، سر بریده شد. در باز شد.

آها، یادم آمد.

مرد می‌گوید، دختری که در باره‌اش حرف می‌زدیم صدای باز شدن در را شنیده است. پشتش را به دیوار می‌دهد، و روختنی زربفت تخت یک شبه را دور خود می‌پیچد. روختنی بوی شورمزه‌ای مثل بوی باتلاق به هنگام مدد دریا می‌دهد؛ بوی ترس خشک شده کسانی که قبل از او رفته‌اند. کسی وارد اتاق شده است، صدای شیء سنگینی که روی کف اتاق کشیده می‌شود، به گوش می‌رسد. اتاق به تاریکی قیر است. چرا هیچ چراغ و شمعی نیست؟

دختر دستش را برای محافظت از خود جلو می‌برد؛ و متوجه می‌شود دستش به وسیله دست دیگری گرفته می‌شود؛ به ملایمت و بدون اجبار. انگار بخواهند از او چیزی بپرسند.

دختر نمی‌تواند حرف بزند. نمی‌تواند بگوید نمی‌توانم حرف بزنم.

آدمکش کور می‌گذارد حجاب دختر به زمین بیفتند. همان طور که دست دختر را گرفته کنارش روی تخت می‌نشینند. هنوز قصد دارد بکشیدش، اما می‌تواند این کار را بعد انجام دهد. چیزهایی در باره این دختران محصور شده که تا آخرین روز زندگی‌شان از همه پنهان شده‌اند، شنیده است. نسبت به او کنجدکاو است. در هر حال این دختر نوعی هدیه است، و فقط برای او، رد کردن چنان هدیه‌ای تف کردن به صورت خدایان است. می‌داند باید زود کارش را تمام کند و ناپدید

شود، اما هنوز خیلی وقت دارد. می‌تواند عطری را که به او مالیده‌اند استشمام کند؛ بسوی تابوت و پایه‌های زیر آن را می‌دهد، تابوت زن‌های جوان عروسی نکرده. شیرینی‌های هدر شده.

چیزهایی را که خریده شده و پول صرفش شده خراب نخواهد کرد؛ حتماً تا به حال سرور متقلب زیرزمین آمده و رفته است. آیا وقتی کارش را کرد زره فلزی به تنش بود؟ به احتمال زیاد، مثل یک کلید سنگین با تلق و تلوق روی دختر افتاد، خود را روی بدنش انداخت و او را دو نیمه کرد. آدمکش کور این احساس را خوب به یاد دارد. هر کار دیگری بکند، آن کار را نخواهد کرد.

دست دختر را با لبانش لمس می‌کند، نه به صورت بوسه، بلکه به نشانه احترام و بندگی. می‌گوید، دختر زیبینده و بسیار طلایی – طرز صحبت فقرابا آدم‌های نیکوکار پولدار – خبر زیبایی بی‌نظیر مرا به این جا کشانده است، ولی جانم را به توان بودن در اینجا فدا می‌کنم. با چشمانم نمی‌توانم ببینم، چون چشمانم کور است. اجازه می‌دهی با دستانم ببینم؟ این آخرین لطفی است که به من می‌شود، شاید به تو هم.

بردگی و أمردی برایش بی‌فایده نبوده است؛ یاد گرفته چگونه چاپلوسی کند، چطور توجیه کند و دروغ بگوید، چطور خودشیرینی کند. انگشتتش را روی گونه دختر می‌گذارد تا وقتی که او بعد از مکثی سر تکان می‌دهد. می‌تواند فکر دختر را بشنود. فردا مرده خواهم بود. کنجکاو است بداند دختر حدس می‌زند چرا او این جاست.

بعضی از بهترین کارها را کسانی انجام داده‌اند که راه برگشتن نداشته‌اند، کسانی که وقتی برایشان نمانده، کسانی که به راستی معنای کلمه بی‌چاره را می‌دانند. آن‌ها خطر و فایده را کنار می‌گذارند، به فکر آینده نیستند، با زور سرنیزه مجبورند به زمان حال فکر کنند. وقتی از بالای پرتگاهی پرست کنند، یا سقوط می‌کنی یا پرواز؛ به هر امیدی، هر قدر غیرمحتمل، می‌چسبی؛ هرچند – اگر بخواهم کلمه‌ای را که بیش از حد مورد استفاده شده به کار برم – معجزه‌آسا. منظور از این حرف، بخلاف همه احتمالات است.

و چنین است این شب.

آدمکش کور به آهستگی بدنش را نوازش می‌کند، فقط با یک دست، با دست

راست - دست ماهر، دستی که کارد را می‌گیرد. آن دست را روی صورتش می‌کشد و تا گردنش پایین می‌آورد، دست چپ، دست شریش را هم اضافه می‌کند، با به کار بردن هر دو به ملایمت پیش می‌رود، مثل این که می‌خواهد قفل خیلی شکننده‌ای را، قفلی را که از ابریشم درست شده باز کند. کارش مثل نوازش آب می‌ماند. دختر می‌لرزد، اما نه مثل گذشته از ترس. بعد از مدتی می‌گذارد روتختی زربفت از روی بدنش بیفتند. دستش را می‌گیرد و راهنمایی می‌کند.

لمس کردن قبل از دیدن و قبل از کلام می‌آید. اولین و آخرین زبان است و همیشه راست می‌گوید.

به این طریق مردی که نمی‌توانست ببیند و زنی که نمی‌توانست حرف بزند عاشق هم شدند.

زن می‌گوید مرا غافلگیر کردی.

مرد می‌گوید، من؟ چرا؟ هرچند خوشم می‌آید غافلگیرت کنم. سیگاری روشن می‌کند و یکی هم به او می‌دهد؛ زن سرش را به نشانه نخواستن تکان می‌دهد. مرد خیلی سیگار می‌کشد. دست‌هایش به رغم قدرتمند بودن، ارتعاشی عصبی دارند.

زن می‌گوید، برای این که گفتش آن‌ها عاشق هم شدند. غالباً با شنیدن این کلمه زهرخند زده‌ای - غیرواقعی، کثفرکری بورژوازی، از ریشه گندیده، احساسات بیمارگونه، یک بهانه افراطی احساس ویکتوریابی برای لذت شهوانی صادقانه. با خودت خوب شده‌ای؟

مرد با خنده می‌گوید، مرا سرزنش نکن، تاریخ را سرزنش کن. چنان چیز‌هایی اتفاق می‌افتد. عاشق شدن در تاریخ ثبت شده است، یا لاقل آن کلمات. در هر حال گفتم دروغ می‌گفت.

نمی‌توانی بزنی زیر حرفت، اول دروغ بود، بعد وضع عوض شد. قبول دارم، اما می‌شود به صورت بی احساس تری هم به آن نگاه کرد. نگاه کردن به چی؟ این کار عاشق شدن.

زن با عصبانیت می‌گوید، از کی؟

مرد تبسم می‌کند، از این تعبیر ناراحت می‌شود؟ خیلی تجاری است؟
و جدانست تکات می‌دهد؟ منظورت این است؟ اما همیشه یک راه مصالحه
وجود دارد، این طور نیست؟
نه، این طور نیست، نه همیشه.

چیزی را به چنگ آورد که توانایی به دست آوردنش را داشت. چرا که نه.
و جدان اخلاقی نداشت، زندگی اش زندگی سگی بود که سگ می‌خورد. یا
می‌توانی بگویی هر دو جوان بودند و کاری بهتر از آن نمی‌توانستند بکنند.
جوانان به روای همیشگی هوس را با عشق اشتباه می‌کنند، آن‌ها آلوهه به هر نوع
ایده‌آلیسمی هستند. و نگفتم که بعد از آن او را نکشت. همان طور که گفتم اگر به
فکر منافع خود نبود، هیچ بود.

زن می‌گوید، پس عصبانی شدی. عقب‌نشینی می‌کنی، ترسویی، تا آخر راه
نمی‌روی. رفتارت با عشق مثل مردی است که فقط حرف نر بودن را می‌زند.
مرد می‌خندد، اما خنده‌ای حاکی از یکه خوردن. از دریده بودن کلام زن
تعجب کرده است، آیا زن واقعاً چنین کلماتی را ادا کرده است؟ خانم کوچولو،
مواظب حرف زدنت باش.

چرا مواظب باشم؟ وقتی تو نیستی.

من الگوی بدی هستم. بگذار بگوییم که به میل خود رفتار کردند – به میل
احساساتشان، حالا اگر دلت می‌خواهد آن نام را رویش بگذار. می‌توانستند غرق
احساساتشان بشونند – برای لحظه زندگی کنند، از دoso شعر بپرانند، شمع را
بسوزانند، جام شراب را خالی کنند، به ماه فریاد بزنند. مهلتشان تمام می‌شد.
چیزی برای از دست دادن نداشتند.

آدمکش کور این کار را کرد، مطمئناً فکر کرد و این کار را کرد!
مرد دود سیگار را چون ابری بیرون داد و گفت، خیلی خوب، آن دختر چیزی
را از دست نمی‌داد.

حدس می‌زنم منظورت این است که مثل من.
نه مثل تو عزیزم، من کسی هستم که هیچ چیز برای از دست دادن ندارد.
زن می‌گوید، اما تو مرا داری، من هیچ چیز نیستم.

روزنامه تورنتو استار، ۲۸ اوت ۱۹۳۵

پیدا شدن دختر مدرسه خانواده هزار فامیل

گزارش اختصاصی روزنامه استار

دیروز پلیس به محض اطلاع از این که دوشیزه لورا چیس، دختر یکی از خانواده‌های هزار فامیل، صحیح و سالم در اقامتگاه تابستانی دوستان خانواده خانم و آقای نیوتون دایز^۱ در ماسکوکا به سر می‌برد، جستجوی یک هفت‌ماهه اش را برای پیدا کردن وی متوقف کرد. کارخانه‌دار معروف آقای ریچارد گریفین که با خواهر دوشیزه چیس ازدواج کرده است از طرف خانواده تلفنی با خبرنگاران صحبت کرد. او گفت: «من و همسرم خیلی خیال‌مان راحت شد. اشتباه ساده‌ای بود که به دلیل تأخیر نامه پستی، ایجاد شد. دوشیزه چیس فکر کرده بود ما از برنامه تعطیلات تابستانی اش خبر داریم، همان طور که میزانش هم همین فکر را کرده بودند. آن‌ها وقتی برای گذراندن تعطیلاتشان می‌روند روزنامه‌ها را مطالعه نمی‌کنند، والا چنین اشتباهی پیش نمی‌آمد. وقتی به شهر آمدند و خبر را شنیدند، بلا فاصله به ما تلفن زدند.»

وی در جواب خبرنگاران در مورد شایعه فرار دوشیزه چیس از خانه و پیدا شدنش با وضعیتی ناهمجارت در پارک تفریحی سانی ساید بیچ، پاسخ داد که نمی‌داند چه کسی مسئول این اظهارات کینه‌توزانه بوده است، اما حتماً آن شخص را پیدا خواهد کرد. وی اظهار داشت:

«وضعیتی عادی بود که برای هر کسی می‌تواند اتفاق بیفتد. من و همسرم سپاسگزاریم که لورا پیدا شد، و صمیمانه از پلیس، روزنامه‌نگاران، و مردمی که نگران وی بودند تشکر می‌کنیم.» گفته می‌شود حال دوشیزه چیز به خاطر سر و صدایی که در مورد غیبتش شده بود خوب نیست و حاضر به مصاحبه نمی‌باشد.

با وجودی که این بار کسی صدمه‌ای ندید، باید گفت این اولین مشکل حاصله از دیر رسیدن نامه‌های پستی نبوده است. مردم مستحق خدماتی هستند که بتوانند به آن اعتماد کنند. مقامات مسئول دولتی باید به این موضوع توجه کنند.

آدمکش کور: پیاده روی در خیابان

پیاده در خیابان راه می‌رود، به این امید که مثل هر زن دیگری که حق دارد در خیابان قدم بزند، به نظر برسد، ولی این طور نیست. پیراهنش مناسب نیست، کلاهش مناسب نیست، پالتوش مناسب نیست. باید روسرب سرش می‌کرد و زیر گلویش گره می‌زد، باید پالتوکیسه‌ای با سرآستین‌های کهنه شده می‌پوشید. باید بی‌حال و ضعیف به نظر می‌رسید.

خانه‌های اینجا به هم نزدیکند. ردیف به ردیف، یک وقتی این خانه‌ها کلبه‌های خدمتکاران بودند، اما حالا خدمتکاران کم‌تری وجود دارند، و ژروتمندان کارها یاشان را به شیوه دیگری انجام می‌دهند. آجرهای دودزده دوتا بالا، دوتا پایین، مستراح‌ها بیرون ساختمن، ته حیاط. در بعضی خانه‌ها، در چمن کوچک جلو خانه باقیمانده‌ای از سبزی‌ها دیده می‌شود – یک بوته گوجه‌فرنگی سیاه شده، یک ترکه که نخی از آن آویزان شده است – باعچه‌ها ممکن نبود سبز و خرم باشند؛ خیلی در سایه بودند و رویشان خاک زغال نشسته بود. اما حتی در اینجا درخت‌های پاییزی فراوانند. برگ‌های باقیمانده زردند، قرمز روشن و قرمز جگری اند.

از داخل خانه‌ها نعره، واق واق سگ، و سر و صدای به هم خوردن چیزها می‌آید. صداهای زنانه که با خشم فروکشیده‌ای بلند شده، فریاد بجهه‌هایی که سرکشی می‌کنند. در ایوان‌های تنگ و به هم تپیده مردان، با دست‌هایی که از زانوها آویزان است، بی‌کار، اما نه بی‌خانه و خانمان روی صندلی‌های چوبی نشسته‌اند. مردها به او چشم دوخته‌اند و عبوسانه او را و پالتوش را که یقه سردست پوست دارد و کیف پوست سوسمارش را و رانداز می‌کنند. شاید این‌ها

ساکنان خانه‌هایی باشند که برای کم کردن اجاره خانه، در زیرزمین و گوشه کنارهای خانه اقامت دارند.

زن‌ها با سرهای پایین و شانه‌های خمیده، پاکت‌های کاغذی به دست با عجله ردمی‌شوند. باید ازدواج کرده باشند. دیدن آن‌ها آدم را به یاد روغن سرخ کردنی و آبیز کردن می‌اندازد. باید به زحمت مقداری استخوان از قصاب تلکه کنند، تکمه‌های ارزان قیمت را روی هم بربیزند و با کلم به خورد خانواده بدهنند. در مقایسه با آن‌ها شانه‌هایش را زیادی به عقب گرفته، چانه‌اش خیلی بالاست، و آن نگاه شکست خورده را ندارد؛ وقتی آنقدر سرshan را بالا می‌برند که به قیافه‌اش دقیق شوند. نگاهشان ناپاک است. حتماً فکر می‌کنند یک فاحشه است، اما با چنین کفشهایی اینجا چه کار می‌کند؟ جایی که خیلی پایین‌تر از موقعیت اجتماعی‌اش است.

بار، سر پیچ است، همان جایی که مرد نشانی داده بود. یک آبجو فروشی. بیرون‌ش گروهی مرد دور هم جمع شده‌اند. وقتی ردمی‌شود هیچ کدامشان چیزی نمی‌گویند، اما مثل درختی از یک درختستان به او زل می‌زنند. می‌تواند حرفا‌هایی را که زیر لب می‌گویند از پشت سر بشنود. مخلوطی از کینه و هوسری که در گلو گیر کرده چون رد آب کشته تعقیب شود می‌کند. شاید او را با یک کارمند کلیسا یا یک زن نیکوکار پرنخوت عوضی گرفته‌اند. یکی از زنانی که با انگشتان لاغرش سیخونک به زندگی‌شان می‌زند، سؤال‌پیچشان می‌کند و بنده‌نوازی می‌کند. اما او برای آن کار خیلی خوش‌لباس است.

یک تاکسی گرفت و سه چهارراه بالاتر که ترافیک سنگین‌تر بود، پوش را داد و پیاده شد. بهتر است کاری نکند که مسخره‌اش کنند: کی این دور و بر تاکسی سور می‌شود؟ هر چند همین حالا هم مسخره‌اش می‌کنند. چیزی که نیاز دارد یک پالتو دیگر است که از یک دستفروشی بخرد و توی یک چمدان مچاله‌اش کند. بعد به رستوران یک هتل برود، پالتوش را در رختکن بگذارد، یواشکی به توالت زنانه برود. پالتوی کهنه را بپوشد. موهاش را بهم بربیزد، ماتیکش را خراب کند، و به صورت یک زن دیگر از دستشویی بیرون بیاید. نه، نقشه مناسبی نبود. اول از همه مشکل چمدان است و بردن آن به بیرون از خانه، با این عجله کجا می‌رودی؟

و به این ترتیب بدون این که لباسی داشته باشد که چمدان را زیرش پنهان کند، باید کاری اسرارآمیز انجام دهد. فقط باید به چهره‌اش متکی باشد، به دور وی اش. به اندازه کافی در نشان دادن چاپلوسی، خونسردی و بی تفاوتی تمرين کرده است. بالا بردن دو ابرو، نگاه خیره بی طرف و بی شیله پیله یک جاسوس دوجانبه. صورتی مثل آب صاف. دروغ گفتن مهم نیست، بلکه احتراز از لزوم دروغ گفتن است که اهمیت دارد. جواب سؤالی را دادن قبل از این که سؤالی بشود احمقانه است.

هر چند خطراتی وجود دارد. برای مرد هم: به او گفته است که وضعش خطروناک‌تر از گذشته شده است. فکر می‌کند یک بار در خیابان نشانش کردند: شناخته شد. شاید به وسیله چاقوکشی از جوخه سرخ. وارد یک میخانه شلوغ شد و از در عقب بیرون رفت.

نمی‌داند باید احتمال این نوع خطر را باور کند یا نه. مردانی ساکت‌های برآمده، و یقه‌های بالازده در اتومبیل‌های گشته. با ما بیا. باید ببریمت. اتفاق‌های بدون اثاثه و چراغ‌های پرنور. خیلی غیرواقعی به نظر می‌رسد، یا اتفاقاتی است که فقط در مه انجام می‌گیرد، آن هم در عکس یا فقط در کشورهای دیگر و به زیان‌های دیگر. اگر هم آن جا انجام شود برای او اتفاق نمی‌افتد.

اگر غافلگیر شود، قبل از این که مرد حرفی بزند رابطه‌اش را با او تکذیب می‌کند. می‌داند چگونه به آسانی و به آرامی این کار را بکند. در هر حال او را آزاد می‌کنند و درگیری اش را هم به عنوان یک بله‌وسی بسی ارزش یا نشانی از عصیانگری تعبیر خواهند کرد، و هر نوع آشوب بعدی را هم پنهان خواهند کرد. البته باید توانش را، طوری که کسی نفهمد، بدهد، اما چگونه؟ همین حالا ورشکسته است، از آب که نمی‌توان کره گرفت. خودش را در اتفاق زندانی می‌کند، پرده‌ها را می‌بندد. برای همیشه برای ناهار به بیرون رفته.

اخیراً احساس می‌کند کسی مواطنش است، اما هر وقت بررسی کرده کسی نبوده. خیلی بیشتر مواطن است؛ تا آن‌جا که بتواند مواطن است. می‌ترسد؟ بله. بیش‌تر اوقات. اما به ترسیش اهمیتی نمی‌دهد. یا بهتر بگوید، اهمیت می‌دهد. ترس لذتِ بودن با او را بیش‌تر می‌کند؛ همچنین این احساس را به او می‌دهد که کاری را می‌کند که خودش می‌خواهد.

خطر اصلی از خودش نشئت می‌گیرد. به خودش چقدر اجازه می‌دهد، تا چه حد پیش می‌رود. اما بعد از این به کجا هل داده خواهد شد؛ به کجا بردۀ خواهد شد – این دیگر به میل و رضایت خودش بستگی ندارد – انگیزه‌های خود را آزمایش نکرده است. ممکن است به آن صورت انگیزه‌ای نباشد، هوس یک انگیزه نیست. به نظرش نمی‌رسد که انتخاب دیگری دارد. لذت افراطی آدم را کوچک می‌کند. مثل این است که با قلاوه‌ای دور گردن، به وسیله یک طناب ننگ آور کشیده شود. از فقدان آزادی رنج می‌برد، و به همین جهت فاصله بین دو دیدار راکش می‌دهد، جیره‌بندی اش می‌کند. در مقابلش مقاومت می‌کند، دروغ مصلحت آمیز می‌گوید – ادعایی کند علامت‌های گچی روی دیوار پارک را ندیده است – هر چیزی را بهانه می‌کند: پیراهن فروشی را که وجود ندارد، کارت پستال یک دوست قدیمی، دوستی که اصلاً نداشت، تلفن اشتباہی. اما نهایتاً دوباره برمی‌گردد. مقاومت بی‌فایده است. برای فراموش کردن به سراغ مرد می‌رود. خود را تسلیم‌ش می‌کند، خود را بی‌آبرو می‌کند؛ به درون سیاهی بدن خود می‌رود، نام خود را فراموش می‌کند. هرزگی، حتی برای مدتی کوتاه، چیزی است که به دنبالش است. زندگی کردن بدون قید و بند.

با وجود این متوجه می‌شود که تعجب کرده است چرا چیزهایی در گذشته به فکرش خطرور نکرده بود. لباس‌هایش را چگونه می‌شوید؟ یک بار روی رادیاتور جوراب‌هایی برای خشک شدن پنهن شده بود – وقتی متوجه شد نگاهشان می‌کند، از جلوی چشم برداشتیان. قبل از این که از راه برسد دور و بر را جمع و جور می‌کند. کجا غذا می‌خورد؟ گفته است دوست ندارد خیلی در یک جا دیده شود. باید دور و بر را بگردد، از یک ساندویچی به یک رستوران ارزانقیمت. این کلمات از زیان او سست و اسرارآمیز به نظر می‌رسند. بعضی روزها بیشتر عصبی است، سرش پایین است، از خانه بیرون نمی‌رود؛ توی این اتاق یا آن اتاق هسته‌های سیب دیده می‌شود؛ کف اتاق خرده نان ریخته است. سیب و نان را از کجا به دست می‌آورد؟ در مورد این جزئیات به طور عجیبی خاموش است – وقتی او آن جا نیست زندگی اش چگونه می‌گذرد؟ شاید احساس می‌کند پیش زن کوچک می‌شود؛ اگر بگذارد همه چیز را در باره‌اش

بداند. شاید حق با او باشد. (این همه نقاشی‌های زنان در موزه‌های هنری که زنان را در لحظات محروم‌انه شگفت‌زده نشان می‌دهد. پری در باب خواب. سوزانا و بزرگ‌ترها. زنی که خود را می‌شوید، با یک پا در وان حمام – کار رنوار، یا دگا؟ هر دو، هر دو زن فربه هستند. دایانا و ندیمه‌هایش، لحظه‌ای قبل از این‌که متوجه چشممان کنچکاو شکارچی شوند. اما هیچ نقاشی مردان را در حال شستن جوراب‌هایشان نشان نداده است).

در ماجراهی عاشقانه حریم رعایت می‌شود. ماجراهی عاشقانه یعنی نگاه‌کردن به خود در پشت پنجره‌ای که با شبمن تار شده است. ماجراهی عاشقانه یعنی به چیزی فکر نکردن: آن‌جا که زندگی خرناس می‌کشد و لعله می‌زند، ماجراهی عاشقانه فقط آه می‌کشد. آیا بیش‌تر از آن می‌خواهد. سهم بیش‌تری از او را می‌خواهد؟ آیا تمام تصویر را می‌خواهد؟

خطر آن جاست که بخواهی چیزها را از فاصله خیلی نزدیک ببینی و چیزهای زیادی ببینی – بی‌اهمیت شدن او و همراه آن بی‌اهمیت شدن خود را. بعد با واقعیت خلاً از خواب بیدار شوی، و همه چیز نابود شده. پایان یافته. چیزی برایش نمانده. محروم مانده.

مرد این بار به دیدنش نیامد. گفت بهتر است نیاید. به تنها بی باید راهش را پیدا کند. کف دستش، روی دستکشش کاغذ چهارگوشی تا شده است با علامی سری، اما لازم نیست به آن نگاه کند. گرمای خفیفی که بر پوست دستش احساس می‌کند، مانند صفحه مدرج را دار در تاریکی راهنمایی اش می‌کند.

در ذهنش او را مجسم می‌کند که او را جلو چشمش مجسم می‌کند – مجسمش می‌کند که رخته‌نایپذیر در خیابان راه می‌رود، حالا نزدیک‌تر می‌شود. آیا بی‌صبر و عصبی شده است، آیا کاسه صبرش لبریز شده است؟ آیا مثل اوست؟ دوست دارد خود را بی‌اعتنای نشان دهد – که برایش اهمیت ندارد او به آن‌جا برسد یا نه – اما این کارش فقط تظاهر است، یکی از آن تظاهرات متعدد. برای مثال دیگر سیگارهای آماده نمی‌کشد، پول برای خریدن آن‌ها ندارد. خودش سیگار درست می‌کند، با یکی از آن ابزارهای صورتی زنگ بدشکل که در آن واحد سه تا سیگار درست می‌کند: آن‌ها را با تیغ خودتراش قطع می‌کند، بعد

آنها را در یک قوطی سیگار کریون درجه ۱ می‌گذارد. یکی از فریب‌ها، یا بیهودگی‌های ناچیزش، نیازش به آنها نفس زن را تنگ می‌کند. بعضی اوقات تعداد زیادی سیگار برایش می‌آورد – بخشش زیاد. آنها را از قوطی سیگار نفره که روی میز شیشه‌ای جلو کاناپه قرار دارد می‌زدند و در کیفش می‌چاند. اما همیشه این کار را نمی‌کند. بهتر است در بلاتکلیفی نگهش دارد، بهتر است گرسنه نگهش دارد.

مرد بعد از یک شکم سیر سیگار کشیدن، به پشت دراز کشیده است. اگر ادعایی دارد، بهتر است قبلًاً اعلام کند. مثل فاحشه‌ای که پولش را از قبل می‌گیرد، از قبل مطمئن شود چیزی را که می‌خواهد به دست می‌آورد، حالاً هر چقدر این ادعا ناچیز بود، بود. شاید مرد بگوید، دلم برایت تنگ شده است. یا به اندازه کافی نمی‌ینمت. چشمانش بسته‌اند، و برای آن که جلو خودش را نگه دارد دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. زن می‌تواند صدایش را کنار گوشش بشنود.

زن می‌داند باید از او حرف بکشد.

حرف بزن.

چی بگم؟

هر چی دلت می‌خواهد.

بگو دلت می‌خواهد چی بشنوی.

چه فایده دارد اگر بگویم چی می‌خواهم بشنوم و تو بگویی، حرفت را باور نمی‌کنم.

از خلال حرف‌هایم بفهم منظورم چیست.

اما حرفی نمی‌زنی که بتوانم از خلال آنها چیزی بفهمم.

شاید مرد باید برایش آواز بخواند.

او، چه فلانست را تو بگذاری و چه بیرون، باز هم دود از لوله بخاری بالا می‌رود.

مرد می‌پرسد، به عنوان یک شعر چطوره؟
واقعاً حرامزاده‌ای.

نگفتم غیر از آنم.

بیخود نیست حرامزاده‌ها به داستان متولّ می‌شوند.

به مقاوه تعمیر کفش که می‌رسد به چپ می‌پیچد، بعد یک بلوک دیگر، و سپس دو خانه. بعد یک آپارتمان: اکسلسیور. باید به نام شعری که هنری وادزورث لانگفلو^۱ سروده نامیده شده باشد. شعاری با ترقند بخصوص، یک شوالیه تمام نگرانی‌های زمینی اش را قربانی می‌کند تا به اوچ صعود کند. به اوچ چی؟ به صندلی راحت غلو‌آمیز بورزوایی. چقدر برای این زمان و این مکان مسخره‌آمیز به نظر می‌رسد.

ساختمان اکسلسیور از آجر قرمز ساخته شده و سه طبقه است، هر طبقه چهار پنجه دارد با بالکن‌هایی که نرده‌های آهنی دارد – بیشتر شبیه تاقچه هستند تا بالکن، برای یک صندلی هم جا ندارند. زمانی سقف‌گونه‌ای بر سر محله بودند، حالا جایی است که مردم خود را از نرده‌هایش آویزان می‌کنند. روی یک بالکن بند رختشویی سرهم‌بندی شده‌ای بسته شده است؛ یک قاب دستمال که به رنگ خاکستری درآمده مانند پرچم یک هنگ شکست خورده بالایش آویزان است.

از ساختمان رد می‌شود و از پیچ بعدی هم می‌گذرد. بعد مثل این که چیزی به کفشن گرفته باشد می‌ایستد و نگاه می‌کند. به پایین و بعد به عقب نگاه می‌کند. هیچ کس پشت سرشن راه نمی‌رود، هیچ ماشینی آهسته حرکت نمی‌کند. زن تنومندی از پله‌های جلو خانه‌ای با زحمت بالا می‌رود، در هر دستش مثل وزنه‌ای یک کیسه نخی گرفته است؛ دو پسر ژنده‌پوش یک سگ شپشو را در پیاده رو دنبال می‌کنند. هیچ مردی به غیر از سه لاشخور پیر ایوان‌نشین که روی روزنامه مشترکی خم شده‌اند، آن‌جا دیده نمی‌شود.

بعد بر می‌گردد و راهی را که رفته مرور می‌کند. وقتی به اکسلسیور می‌رسد به سرعت وارد کوچه کنار آن می‌شود و برای این که ندود، تندتند راه می‌رود. آسفالت ناصاف و پاشنه کفش‌هایش خیلی بلند است. اگر قرار است پایش پیچ

بخورد بهتر است همین جا باشد؛ اما نه، با وجودی که کوچه پنجهای ندارد، احساس می‌کند بیشتر در معرض دید مردم است. قلبش به سختی می‌زند، پاهایش شل شده‌اند، ترس ملايمی قلابش را به او وصل کرده، چرا؟ صدای ملايمی در سرش می‌گويد، او آن جا نخواهد بود؛ یک صدای ملايم سست، صدای حزن‌آسود زمزمه‌مانندی چون صدای کبوتری عزادار. او را گرفته و برده‌اند. دیگر او را نخواهی دید، هیچ وقت. تقریباً به گریه افتاده است چقدر احمق است که خود را چنان می‌ترساند. اما در هر حال واقعیتی است. مرد می‌تواند زودتر از او ناپدید شود. او جای ثابتی دارد. مرد همیشه می‌داند کجا پیدايش کند.

مکث می‌کند، مج دستش را بالا می‌آورد و بوی اطمینان بخش پوست معطرش را استشمام می‌کند. یک در فلزی پشت ساختمان است. به ملايمت در می‌زند.

آدمکش کور: دربان

در باز می شود، او آن جاست. قبل از این که بتواند احساس سپاسگزاری کند مرد به داخل می کشاندش. در پاگرد پله های پشتی هستند. نوری غیر از آنچه از پنجه بالای سرشاران می آید وجود ندارد. دست های ایش را دو طرف صورتش می گذارد. مرد می بوسدش. گونه های ایش زبر است. می لرزد، ولی نه به خاطر این که تحریک شده باشد، نه فقط به خاطر آن.

زن خود را کنار می کشد. شکل یک راهزن شده ای. هرگز راهزن ندیده است، فقط در اپرا. قاچاقچیان اپرای کارمن. با صورت های پوشیده از چوب پنه سوخته: تداعی کننده آدم های بدکار.

مرد می گوید، متأسفم، مجبور بودم با عجله فرار کنم. شاید هشدار اشتباهی بود، ولی باید چیز هایی را پشت سر می گذاشتم.

مثل تیغ خودتراش؟
و چیز های دیگر. بیا این پایین.

پله های چوبی باریک و رنگ نشده اند، با یک نرده دو در چهار. پایین پله ها کف زمین سمنت است. با بوی خاکه زغال، و بوی زننده زیرزمین که مانند بوی سنگ های مرطوب غار است.
بیا اینجا، اتاق دربان.

زن کمی می خنده و می گوید، اما تو که دربان نیستی، نه؟
الآن هستم، یا صاحب اینجا این طور فکر می کند. صبح زود چند بار سرزده می آید ببیند گرم کن را روشن نگه داشته ام، البته خیلی گرم نمی خواهد.

مستاجران نباید برایش خیلی گران تمام شوند، ولرم کافی است. تختخواب حسابی نیست.

زن می‌گوید، جای خواب هست، در را قفل کن.

مرد می‌گوید، قفل نمی‌شود.

اتفاق پنجه کوچکی با میله‌های آهنی دارد و با قیمانده یک پرده. نور آجری رنگی از میان پرده به درون می‌تابد. صندلی‌ای که جلو دستگیره در گذاشته‌اند تقریباً پارچه‌ای برایش نمانده، داغان است و چندان نمی‌تواند جلو در را سد کند. زیر یک پتوی کپکزده هستند که رویش کت او و کت مرد را پهن کرده‌اند. از ملافه چیزی نمانده. می‌تواند دنده‌های مرد را و فاصله بین آن‌ها را حس کند.

چی می‌خوری؟

پیله نکن.

خیلی لاغر شده‌ای. می‌توانم یک چیزی برایت بیاورم، غذای خوب. ولی نمی‌توانم به امید تو بمانم، قبول داری؟ ممکن است در انتظار آمدنت از گرسنگی بمیرم. ناراحت نشو هرچه زودتر از این‌جا بیرون خواهم رفت.

کجا، منظورت این اتفاق است، یا از این شهر، یا...؟

نمی‌دانم. غر نزن.

فقط علاقه‌مندم، نگران‌ت هستم، می‌خواهم... .

بسه.

زن می‌گوید، خیلی خوب، حدس می‌زنم باید به زیکورن برگردیم، مگر این که بخواهی من این‌جا را ترک کنم.

نه، کمی دیگر بمان، معذرت می‌خواهم، زیر فشار بوده‌ام. یادم رفته کجا بودیم. آن مرد داشت فکر می‌کرد گردنش را بزند. یا برای همیشه دوستش داشته باشد.

بله، درسته، همان انتخاب‌های همیشگی.

دارد فکر می‌کند که گردن او را بزند یا برای همیشه دوستش داشته باشد که، با حس شنوایی اش که به خاطر کوری اش قوی شده – صدایی فلزی مثل صدای

چرخاندن و سوهان زدن می‌شنود. حلقه‌های زنجیر به هم می‌خورد. صدا از راهرو نزدیک‌تر می‌شود. حالا می‌فهمد که سرور زیرزمین بازدید از چیزی را که خریده بود انجام نداده است: این را از وضعیتی که دختر داشت توانست تشخیص دهد. می‌شود گفت وضعیت دست نخورده.

حالا چه کار بکند؟ می‌تواند پشت در یا زیر تخت بخزد و او را به سرنوشت‌ش بسپارد، بعد دوباره ظاهر شود و کاری را که برایش پول می‌گیرد تمام کند. اما با توجه به آنچه پیش آمده، تمایلی به این کار ندارد. می‌تواند صبر کند و وقتی کارها در شرف انجام است و گوش مرد درباری نسبت به صدای دنیای بیرون ناشنواست، یواشکی از در بیرون برود؛ اما در این صورت شرافت آدمکش‌ها، به عنوان یک گروه، به عنوان یک صنف – اگر بخواهید چنین نامی رویش بگذارید – لکه‌دار خواهد شد.

بازوی دختر را می‌گیرد و با گذاشتن دست روی دهانش می‌فهماند که باید ساكت باشد. بعد او را از تخت پایین می‌آورد و پشت در پنهانش می‌کند. سرور زیرزمین مطمئن می‌شود که طبق قرار در قفل نیست. انتظار ندارد نگهبان آن جا باشد. در معامله‌اش با راهبه بزرگ، مخصوصاً بر نبودن شاهد تأکید کرده است. قرار است وقتی نگهبان معبد صدای آمدن او را می‌شنود دور شود.

آدمکش کور جسد نگهبان مرده را از زیر تخت بیرون می‌کشد، روی تخت زیر روتختی می‌گذاردش و با روسربایی جای زخم گردنش را می‌پوشاند. بدنش هنوز گرم است و خونریزی اش قطع شده. اگر طرف شمع روشن داشته باشد خیلی بد خواهد بود؛ در غیراین صورت، گریه شب سمور نماید. به دوشیزگان معبد رخوت و سستی یاد می‌دهند ضمن این‌که ممکن است کمی طول بکشد تا مردک لباس سنگین خدایگانی اش را درآورد و متوجه شود با یک زن مرده آمیزش می‌کند.

آدمکش کور پرده برودری دوزی شده دور تخت را تقریباً می‌بندد. بعد به دختر ملحق می‌شود و دوتایی تا آن‌جا که ممکن است به دیوار می‌چسبند. درهای سنگین با نالهای باز می‌شوند. دختر می‌بیند که نوری روی کف اتاق حرکت می‌کند. سرور زیرزمین به چیزی می‌خورد و فحش می‌دهد، ظاهراً نمی‌تواند خوب ببیند. حالا با پرده آویزان دور تخت ور می‌رود. می‌گوید،

خوشگلم کجایی؟ با توجه به این که دختر کاملاً لال است، تعجب نمی‌کند وقتی جوابی نمی‌شود.

آدمکش کور شروع می‌کند بی‌صدا خود و دختر را از پشت در بیرون بیاورد. سرور زیرزمین زیر لب می‌گوید، چگونه این چیز لعنتی را از تنم بیرون آورم؟ و آن دو نفر دست به دست مثل بچه‌هایی که از دست بزرگ‌ترها فرار می‌کنند، به آن سوی در می‌خزند، و وارد راهرو می‌شوند.

پشت سرشار فریادی از خشم و وحشت شنیده می‌شود. آدمکش کور دستش را به دیوار می‌کشد و می‌دود. دارد مشتعل‌ها را از جایشان می‌کند و به امید این که خاموش شوند به پشت سر پرتابشان می‌کند.

از طریق لمس کردن و بویایی همه جای معبد را بلد است؛ کارش دانستن چنان چیزهایی است. همان طوری که یک موش می‌تواند در یک راه مارپیچ بدود، راه‌های شهر را می‌داند – راه‌های خروج و تونل‌هاییش را بلد است، پناهگاه‌هاییش را، و راه‌های بن‌بستش را، تیرهای سردرش را و جوی‌ها و نهرهاییش را – حتی در بیش‌تر اوقات کلمات شبیش را. می‌داند از کدام دیوار می‌شود بالا رفت و کجا جای پا دارد. حالا یک قاب مرمری را فشار می‌دهد – نقش بر جسته یک خدای شکسته روی آن است، خدای پشتیبان دزدان – و آن‌ها در تاریکی هستند. از سکندری خوردن دختر متوجه این می‌شود، و برای او لین بار متوجه می‌شود که با بردن دختر حرکتش کند می‌شود. قدرت بینایی دختر مانع برای او خواهد بود.

از آن طرف دیوار صدای پاها می‌آید. آهسته می‌گوید، لباسم را محکم بگیر، و با این که لازم نیست اضافه می‌کند، یک کلمه حرف نزن. آن‌ها در شبکه تونل‌های پنهانی هستند که به راهبه بزرگ و یگان نظامی اش اجازه می‌دهد با پنهان شدن در آن‌ها به اسرا کسانی که برای ملاقات یا اعتراض به معبد می‌آیند پی ببرند، اما باید هرچه زودتر از آن‌جا بیرون روند. او لین جایی که راهبه بزرگ دنبالشان بگردد آن جاست. از طریق سنگ قابل جابجایی دیوار – همان جایی که وارد شده بود – نیز نمی‌تواند بیرون برود. احتمال دارد سرور عوضی زیرزمین که ترتیب کشتن دختر قربانی را با او داده بود و زمان و مکانش را مشخص کرده بود، آن‌جا را بلد باشد و تا به حالا حدس زده باشد که به او خیانت کرده است.

ناقوسی که صدایش را با سنگ ضخیمی خفه کرده‌اند به صدا درمی‌آید. از طریق پاهایش صدای آن را می‌شنود.

دختر را تونل به تونل و سپس، بلا فاصله به پله‌های تنگی که به پایین می‌رود هدایت می‌کند. دختر از ترس حق‌حق می‌کند. بریدن زبان قدرت گریه کردنش را متوقف نکرده است. فکر می‌کند، افسوس. با حس مسیری را که می‌خواست پیدا می‌کند، دستش را رکاب می‌کند و دختر را از مانع عبور می‌دهد، بعد خود را به کنار او می‌رساند. حالا باید حرکت کنند. بویی که می‌آید مطبوع نیست. بوی کثافت انسانی که به صورت گرد در آمده.

حالا هوای آزاد به مشام می‌رسد. بویش را می‌شنود و به دنبال بوی مشعل می‌گردد.

از دختر می‌پرسد ستاره می‌بینی؟ دختر سرش را تکان می‌دهد. پس ابر در آسمان نیست. بدختانه. حتماً دوتا از پنج تا ماه می‌درخشند – از تاریخ ماه این را می‌داند – و به زودی ماه‌های دیگر هم طلوع خواهند کرد. تمام شب هر دوشان آشکار خواهند بود و به هنگام روز نورانی.

معبد نمی‌خواهد مردم به قضیه فرار آن‌ها پی‌ببرند – آبروریزی می‌شود؛ حتی ممکن است بلوا به پا شود. بنابراین دختر دیگری را برای قربانی شدن نشان خواهند کرد. زیر حجاب کی می‌فهمد؟ اما خیلی‌ها با بی‌رحمی به دنبالشان خواهند بود.

می‌توانند در سوراخی پنهان شوند، اما دیر یا زود برای پیدا کردن غذا و آب مجبور می‌شوند بیرون بروند. شاید به تنها یی بیرون برود، اما نه دوتایی. هر وقت دلش بخواهد می‌تواند خود را از شر دختر خلاص کند: رهایش کند یا با کارد بکشدش و توی چاه بیندازدش. این کار را نمی‌کند.

مخفيگاه آدمکش‌ها همیشه در دسترس است. وقتی کاری ندارند برای مبادله شایعات و سهیم شدن در چیزهایی که به تاراج برده‌اند و لاف زدن در باره کارهایشان به آن‌جا می‌روند. این مخفیگاه در کمال جسارت زیر تالار قضاوت قصر اصلی است، غار عمیقی که با فرش پوشیده شده – فرش‌هایی که بچه‌ها را مجبور به بافتنشان می‌کردن و چندی است که دزدیده شده‌اند. فرش‌ها را با

لمس کردن می‌شناستند، و غالباً رویشان می‌نشینند، علف‌های وهم‌انگیز می‌کشند و با دست کشیدن به روی طرح‌ها و رنگ‌های پر زرق و برقشان یاد وقتی می‌افتد که می‌توانستند این رنگ‌ها را ببینند.

اما فقط آدمکش‌های کور اجازه دارند به این غار وارد شوند. آن‌ها جامعه بسته‌ای هستند. غریبه‌ها فقط وقتی به این جامعه راه پیدا می‌کنند که به عنوان اموال شخصی به آن‌جا آورده شوند. ولی او با نجات دادن کسی که برای کشتنش پول گرفته بود به حرفه‌اش خیانت کرده است. آدمکش‌ها حرفه‌ای هستند؛ آن‌ها افتخار می‌کنند که بی‌کم و کاست به قواردادها یشناس عمل می‌کنند، و کسی را که اصول حرفه‌ای را زیر پا بگذارد نمی‌پذیرند. بنابراین او و پس از مدتی دختر بی‌رحمانه کشته می‌شوند.

حتی ممکن است یکی از همقطارهایش را برای پیدا کردنش استخدام کنند. دزد را بفرست تا دزد دیگر را بگیرد. بعد دیر یا زود محکوم به فنا خواهند بود. تنها عطر دختر می‌تواند لوشان بدهد – همه جای بدنش را عطر زده‌اند.

باید او را از ساکیل نورن ببرون ببرد – از شهر و از سرزمین آشنا ببرون ببرد. کار خطرناکی است، اما نه به خطرناکی ماندن در این‌جا. شاید خودشان را به ساحل برسانند و یواشکی سوار کشته شوند. اما چگونه از دروازه‌ها رد شوند. شب‌ها دروازه‌ها قفل است و تحت حفاظت. به تنها یکی می‌تواند از دیوار بالا رود – انگشتان دست‌ها و پاهایش مانند دست و پای مارمولک خانگی هستند – اما با دختر بدینختی در انتظارشان خواهد بود.

راه دیگری هم وجود دارد. دست به کار می‌شود، به هر صدایی گوش می‌دهد و دختر را به پایین تپه، به آن طرف شهر که نزدیک دریاست هدایت می‌کند. آب‌های همه چشممه‌ها و نهرهای ساکیل نورن در یک کanal جمع می‌شوند، و این کanal آب شهر را از زیر شهر، از میان تونلی که طاق ضربی دارد وارد می‌کند. عمق آب بیش تر از قد یک مرد است و جریان آب تند است، بنابراین هیچ کس سعی نمی‌کند از طریق آن وارد شهر شود. اما برای ببرون رفتن چطور؟

آبی که جریان دارد بوها را از بین می‌برد. خود او می‌تواند شنا کند. شنا کردن یکی از هنرهایی است که آدمکش‌ها سعی می‌کنند یاد بگیرند. حدسش درست است دختر نمی‌تواند شنا کند. به او

می‌گوید تمام لباس‌هایش را درآورد و بقجهشان کند. بعد ردای معبد را درمی‌آورد و لباس‌های خود را به بقجه او می‌بندد. حالا لباس‌ها را به پشتش می‌بندد و مج دست‌های دختر را به آن‌ها گره می‌زند. می‌گوید، اگر گره‌ها باز شدند، هر طور شده نباید ولش کند. وقتی به زیر طاقی می‌رسند باید نفسش را در سینه حبس کند.

پرنده‌گان ساکل نورن تکان می‌خورند؛ می‌تواند اولین آوازهایشان را بشنود؛ به زودی هوا روشن خواهد شد. سه خیابان آن طرف تر یک نفر انگار جستجو کند منظم و دقیق پیش می‌آید. دختر را هم هدایت می‌کند و هم به جلو هل می‌دهد. دختر بریده بریده نفس می‌کشد، اما به دستور او عمل می‌کند. روی آب خود را ول کرده‌اند، برای پیدا کردن جریان اصلی به صدای آب گوش می‌دهد. می‌خواهد جایی را که آب وارد طاقی می‌شود پیدا کند. اگر هنوز تا آنجا خیلی فاصله داشته باشند نفسشان بند خواهد آمد، اگر فاصله‌شان خیلی کم باشد سروشان را به سنگ خواهد زد. بعد در آب غوطه می‌خورند.

آب عصیانگر است، بی‌شکل است و می‌توانی دستت را از میان آن رد کنی؛ با وجود این می‌تواند هلاکت کند. قدرت چنان چیزی در فشار و مقدارش نهفته است. بستگی دارد به چی بخورد و با چه سرعنتی.

مسیر طولانی و اضطراب‌آوری در پیش دارند. فکر می‌کند شش‌هایش خواهند ترکید و دست‌هایش ول خواهند شد. احساس می‌کند دختر پشت سرش کشیده می‌شود، اما نکند در آب خفه شده باشد. لااقل در جهت جریان آبند. به دیوار تونل می‌خورند، چیزی پاره می‌شود، لباس است یا تکه‌ای از گوشت بدنش؟

آن سوی طاقی روی آب می‌آیند؛ دختر سرفه می‌کند، او به ملايمت می‌خندد. سر دختر را خوابیده به پشت روی آب نگه می‌دارد و به این صورت روی آب شناور می‌شوند. وقتی به نظرش به اندازه کافی دور شده‌اند و امنیت دارند، خودش و دختر را به ساحل سنگی می‌رسانند. با حسش به دنبال سایه درختی می‌گردد. خیلی خسته شده است، اما غرق شعف و سرشار از احساس خوشبختی عجیبی است. نجاتش داده است. برای اولین بار در عمرش به کسی

رحم کرده است. کی می داند پس از عزیمت از راهی که انتخاب کرده بود چه می شود؟

می پرسد کسی اینجا هست؟ دختر با مکثی دور و بر را نگاه می کند و به نشانه نه، سرش را تکان می دهد. هیچ حیوانی این دور و بر هست؟ دوباره، نه. لباس هایشان را به شاخه های درخت آویزان می کند؛ بعد در نور ضعیف ماه های سرخ فام، او را چون ابریشمی جمع و جور می کند و در او غرق می شود. دختر به خنکی خربزه و مثل یک ماهی که تازه از آب گرفته باشند کمی شور است.

در آغوش هم به خواب عمیقی فرو رفته اند که سه جاسوس که از سوی مردم ویرانی عنوان پیشاہنگ گرفته اند به آنها برمی خورند. با خشونت از خواب بیدارشان می کنند، بعد یکی از آنها که زیانشان را، نه چندان خوب می داند سؤال و جوابشان می کند. به دیگران می گوید که پسر کور است و دختر هم لال. سه جاسوس تعجب می کنند. چگونه تو انسته اند به اینجا بیایند؟ مطمئناً از شهر بیرون نیامده اند؛ همه دروازه ها قفلند. انگار از آسمان پدیدار شده اند.

جواب روشن است: باید پیام آوران الهی باشند. با احترام اجازه می دهند لباس هایشان را که حالا خشک شده است بپوشند و سوار اسب یکی از جاسوسان شوند. و حالا برای بردن به نزد خدمتگزار شادی راهنماییشان می کنند. جاسوسان خیلی از کار خودشان خوششان آمده و آدمکش کور هم متوجه شده که بهتر است زیاد حرف نزنند. داستان های گنگی در باره این مردم و اعتقادشان به پیام آوران الهی شنیده است. گفته می شد چنان پیام آورانی پیامشان را به شکل های عجیب و غیرعادی تحويل می دهند. سعی می کند تمام معماها و چیستان هایی را که تا به حال می داند به یاد آورد؛ راه پایین به بالا منتهی می شود. چه چیز است که سحرگاه با چهار پا راه می رود، ظهر با دو پا و شب با سه پا؟ از خورنده گوشت بیرون می آید و از غذا شیرینی. همه جا سیاه و سفید و قرمز یعنی چه؟

آنها روزنامه نداشتند، اینها زیکورنی نیستند.

به خوب اصلی اشاره کردی، فراموش کن. چطور است بگوییم: قوی تر از

خدا، شیطانی‌تر از شیطان. فقر را دارندش، ثروتمندان نه، و اگر آن را بخوری می‌میری.

این یک معماً تازه است.

حدس بزن.

نمی‌دانم.

هیچی.

زن یک دقیقه ساکت می‌شود که معنی اش را پیدا کند. می‌گوید، بله، هیچی.
معماً خوبی است.

همان طور که سوار بر اسب می‌روند، آدمکش کور یک دستش را دور کمر دختر انداخته است. چگونه از او محافظت کند؟ چیزی یکباره و از روی بی‌چارگی به فکرش می‌رسد، با وجود این ممکن است کارگشا باشد. تأکید خواهد کرد که در واقع هر دوی آن‌ها پیام آوران الهی هستند، متنهای از دو نوع مختلف. او کسی است که پیام‌ها را از خدای شکستناپذیر دریافت می‌کند، اما فقط دختر می‌تواند آن پیام‌ها را تفسیر کند. دختر این کار را با دستانش و به وسیله علامت‌هایی با انگشتانش انجام می‌دهد. شیوه خواندن این علامت‌ها فقط به وسیله او مشخص می‌شود. این را، در صورتی که فکر بدی به ذهنشان برسد، اضافه خواهد کرد که هیچ مردی اجازه ندارد به طور ناشایستی، یا به هر صورتی دختر لال را لمس کند. البته به غیر از خودش. و الا دختر قدرتش را از دست می‌دهد.

و این‌ها تا وقتی عملی است که عقیده‌اش را بخربند. امیدوار است دختر بتواند آن طور که باید رفتار کند. نمی‌داند که دختر هیچ علامتی بلد است یا نه.

مرد می‌گوید، برای امروز کافی است، باید پنجه را باز کنم.

زن می‌گوید، ولی هوا سرد است.

نه برای من، این‌جا مثل قفس است، دارم خفه می‌شوم.

زن دست به پیشانی مرد می‌گذارد. فکر می‌کنم حالت خوب نیست. می‌توانم
به داروخانه بروم؟

نه، هیچ وقت مریض نمی‌شوم.

چی شده، چه اتفاقی افتاده، نگرانی؟

آن طور که فکر می‌کنم نگران نیستم، هیچ وقت نگران نمی‌شوم. اما به آنچه
اتفاق می‌افتد اعتماد ندارم. به دوستانم اعتماد ندارم. به کسانی که دوستان خود
می‌دانم.

چرا، چه کار کرده‌اند؟

مشکل این است که همه‌شان دردسرند.

۱۹۳۶ می فیر، فوریه

شایعه داغ تورنتو

نوشتۀ یورک

اواسط ژانویه هتل رویال یورک پر از افراد خوشگذرانی بود که در
لباس‌های عجیب و غریب در سومین مهمانی رقص بالماسکه‌ای که
برای کمک به یتیم خانه بچه‌های سراهی جنوب شهر برگزار می‌شد،
شرکت کردند. بن‌مایه مهمانی امسال — با توجه به موقوفیت مهمانی
رقص خارق‌العاده سال گذشته که گروه بوآرتز آن را اجرا کردند و نام
«تیمور لنگ در سمرقند» داشت — ترنادو بود، و با مدیریت ماهرانه آقای
والاس وینانت، سه سالن رقص بسیار بزرگ رویال یورک به «قصر لذت
شاهانه» بسیار زیبا و درخشش‌ده قوبیلاخان و درباریانش تغییر شکل
یافته بودند. فرمانروایان مطلق سرزمین‌های بیگانه شرقی با همراهانشان
— حرمسرا، دخترکان زیبا، کنیزها، پیشه‌وران، معشوقه‌ها، فقراء، سربازانی
از همه ملل، مرتاض‌ها و گدایان — به دور «آلپ»، چشمۀ رودخانه
قدس» خارق‌العاده‌ای که به وسیله یک نورافکن سقفی، زیر نور لرزان
آذین‌بندی‌هایی از گل‌های کریستال، در «غار یخ» میانی، به وجود آمده
بود و به رنگ سرخابی باکانالیا (خدای عشت و میگاری) بود، با
شادی و سرور می‌چرخیدند.

در دو باغ آلاچیق‌دار پرشکوفه مجاور، رقص به تنیدی ادامه داشت،

همزمان یک ارکستر جاز به نواختن «سمفونی آوازها» ادامه می‌داد، و به همت خانم وینفريید گریفین پرایسور، برگزارکننده این مهمانی که در پیراهن بنفش و طلایی و در نقش شاهزاده خانم راجستان مسحورکننده شده بود، صدای «نیاکانی که پیش‌بینی جنگ بکنند» شنیده نشد، چون همه چیز حاکی از توانق خوشایند بود. همچنین خانم ریچارد چیس گریفین در لباس سبز و نقره‌ای به نقش یک دوشیزه حبسی، و خانم اولیور مک دانلد در لباس قرمز چیزی و خانم هیوان. هیلتون به شکل همسر یک سلطان اعضای کمیته برگزاری بودند.

آدمکش کور؛ بیگانه‌ای در بین

حالا جای دیگری است: اتفاقی در نزدیکی یک سهراه. بالای یک مغازه ابزارفروشی. در ویترین مغازه لولا و آچار به نمایش گذاشته شده است. فروش خیلی خوبی ندارد. اینجا هیچ مغازه‌ای کاسبی خیلی خوبی ندارد. سنگریزه‌ها با جریان هوا این ور و آن ور پرتاب می‌شوند. زمین پوشیده از کاغذهای مچاله شده است؛ پیاده‌روها یخ‌زده و خطرناکند.

صدای حرکت ترن‌ها از دور به گوش می‌رسد. هرگز سلامی در کار نیست، همیشه خدا‌حافظی. مرد می‌تواند روی یکی از این ترن‌ها بپردازد، اما احتمال موققیتش کم است: مأموران گشت مراقبند. و حالا در اینجا میخکوب شده است – خوب است قبول کنیم – به خاطر او، ولی او مثل ترن‌ها هیچ وقت سر وقت نمی‌رسد، هیچ وقت هم نمی‌ماند.

اتفاق در طبقه دوم است، و از طریق پله‌های لبه لاستیکی که جابه‌جا پاره شده می‌شود به آن‌جا رفت. حسن این اتفاق آن است که لااقل در جداگانه دارد؛ البته اگر زوج جوان آن سوی دیوار و کودک شیرخوارشان را به حساب نیاورد. آن‌ها هم از همین پله‌ها رفت و آمد می‌کنند، اما مرد به ندرت می‌بینندشان. آن‌ها صبح خیلی زود بیدار می‌شوند. اگرچه نیمه شب‌ها، وقتی سعی می‌کنند کار کند، صدایشان را می‌شنند. تخت خوابشان مثل موش صدا می‌کند. چنان مشغول می‌شوند که انگار فردایی نخواهد بود. صدایش او را دیوانه می‌کند. فکر می‌کردی با داشتن یک بچه لوس جیغ جیفو کار را کنار می‌گذارند، اما نخیر، چهارانعل می‌تازند. باز جای شکر دارد که زود تمامش می‌کنند.

گاهی اوقات برای گوش دادن، گوشش را روی دیوار می‌گذارد. فکر می‌کند، از هر پنجه کشتنی می‌شود طوفان را دید. و شب همه گاوها گاوند. دو بار در راهرو به آن زن، که به یک مادر بزرگ پروار و چارقد به سر روسی شباهت دارد، برمی‌خورد. زن به زحمت چند بسته و کالسکه بچه را حمل می‌کند. کالسکه را در پاگرد پله‌ها، مانند تله مرگ بیگانه‌های فضایی، جا می‌دهند. یک بار برای حملش به زن کمک کرد و زن به او لبخند زد، لبۀ دندان‌های کوچکش مثل شیر بدون چربی به رنگ آبی می‌زدند. شب‌ها صدای ماشین تحریرم ناراحتان نمی‌کند؟ جرئت به خرج داده بود — اشاره به بیدار بودنش کرده بود و شنیدن صدای آن‌ها، نه، به هیچ وجه. نگاهی تنهی و هالو، مثل یک گوسلۀ ماده. حلقه‌های سیاهی دور چشمانش وجود دارند، و از بینی تا گوشۀ های دهانش چین‌هایی بر چهره‌اش نقش بسته‌اند. شک دارد کارهای شبانه خواسته او باشد. خیلی سریع صورت می‌گیرد — مثل دزدی که بانک را می‌زنند، به سرعت داخل و خارج می‌شود. از قیافه زن خرحمائی می‌بارد؛ احتمالاً وقت کار، همان موقع که به سقف نگاه می‌کند، به فکر تمیز کردن کف اتاق است.

اتاقش از تقسیم یک اتاق بزرگ تر به دو اتاق به وجود آمده است، برای همین دیوار این‌قدر زپرتی است. فضایش باریک و سرد است. از کنار پنجه نیم می‌وزد و رادیاتور سر و صدا و چکه می‌کند، اما گرما نمی‌دهد. در گوشۀ اتاق یک تراولت پنهان شده، که ادرار و زنگ آهن آن را به رنگ نارنجی زهراگین درآورده است، و قسمت دوش روکار و پرده لاستیکی اش به رنگ چرکینی درآمده است. دوش یک شیلنگ سیاه به دیوار نصب شده است با یک تکه فلز سوراخ شده در سرش. چکه‌های آبی که از این دوش می‌آید به سردی پستان یک زن جادوگر است. تختخواب تاشو آن‌قدر با ناشیگری نصب شده که هر وقت می‌خواهد بازش کند، دل و روده‌اش پیچ می‌خورد؛ یک پیشخان تخته چندلا در اتاق وجود دارد که تکه‌هایش با میخ به هم وصل شده و مدتی پیش به آن رنگ زرد زده‌اند و یک اجاق خوراکپزی یک شعله.

رنگ و رو رفتگی همه چیز را چون دوده پوشانده است.

از شر رفاقت خلاص شده بود. از گیرشان در رفت و نشانی هم از خودش به جا نگذاشت. ترتیب دادن یک یا دو پاسپورتی که لازم دارد این قدر وقت نمی‌گرفت. احساس می‌کرد به عنوان نوعی سرمایه توی صندوق نگهش داشته بودند تا با کسی که برایشان ارزش بیشتری داشت معامله‌اش کنند. شاید به لو دادنش فکر می‌کردند. برایشان مرد شکست خورده بانمکی بود. می‌شود از او صرف‌نظر کرد، عقیده‌اش با عقاید آن‌ها هماهنگ نیست. همسفری بود که به تندي یا تا مقصدشان سفر نمی‌کرد. از دانش و شکگرایی‌هایش که با سبک‌سری اشتباه می‌گرفتند متنفر بودند. یک بار گفت، چون اسیست اشتباه کرده است، دلیل نمی‌شود جوائز حق داشته باشد. احتمالاً آن را برای ارجاع آینده یادداشت کرده بودند. فهرست کوچک خودشان را دارند.

شاید هم می‌خواستند از او شهید بسازند، مرد شهید خودشان ساکو و واتزتی. و بعد از این که به دار آویخته شد و روزنامه‌ها صورت کمونیست سرخ بدجنس را چاپ کردند؛ روی بی‌گناهی اش جنجال راه بیندازند و به خاطر این کار خشونت‌آمیز چند امتیاز به دست آورند. نگاه کنید به دستگاه چه کار می‌کند! قتل آشکار. این طرز فکر رفاقت است. مثل بازی شطرنج. او، سرباز پیاده، قربانی می‌شد.

به کنار پنجره می‌رود و بیرون را تماشا می‌کند. قندیل‌های یخ که از شیروانی رنگ گرفته‌اند شبیه نیش‌های قهوه‌ای رنگند. به نام زن فکر می‌کند، پیرامونش یک رایحه الکتریکی است – یک وزوز جنسی مانند صدای یک نثون آبی. حالا کجاست؟ با تاکسی نخواهد آمد، نه تا این‌جا، باهوش‌تر از آن است که این کار را بکند. به بالای اتوبوس برقی نگاه می‌کند و سعی می‌کند با نیروی اراده به وجود او عینیت دهد. اول یک پا، چون یک مخلمل بسیار مرغوب، و بعد یک پوتین پاشنه بلند از اتوبوس بیرون می‌آید. چیز پا دراز. اگر مردی چنان حرفی راجع به او بزند، حرامزاده را کتف خواهد زد، پس چرا خودش این طور به او فکر می‌کند؟ زن یک پالتوبوست به تنش خواهد بود. از او به خاطر این کارش متنفر است، از او تقاضا خواهد کرد آن را به تنش نگه دارد. تا به آخر.

آخرین باری که دیدش رانش کبود شده بود. کاش خودش آن را کبود کرده بود. این جای پایت چی شده؟ به در خوردم. هسمیشه وقتی دروغ می‌گوید می‌فهمد. یا فکر می‌کند می‌فهمد. این که فکر کند می‌داند ممکن است خطرناک باشد. زمانی یکی از استادهای سابقش به او گفت ذهنی به تیزی الماس دارد. در آن زمان خیلی از این حرف خوشش آمد. و حالا به طبیعت الماس فکر می‌کند. الماس‌ها با وجود تیز بودن و درخشنan بودن و استفاده‌ای که برای بریدن شیشه دارند، فقط با بازتاب نوری که به آن‌ها می‌تابد می‌درخشند. در تاریکی بی‌فایده‌اند.

چرا دیر می‌آید؟ آیا برای او حکم بازی‌ای محترمانه را دارد؛ بازی‌ای که دوستش دارد؟ به او اجازه نخواهد داد برای هر چیزی پول بدهد، کسی نمی‌تواند او را بخرد. اگر از وجودش یک داستان عاشقانه می‌خواهد برای این است که زن‌ها این جور دوست دارند، یا دختران نظری او که هنوز انتظاراتی از زندگی دارند این طور می‌خواهند. اما خودش هم باید دلیلی داشته باشد. میل به انتقام گرفتن، تنبیه کردن. مردها برای اذیت کردن از راه‌های عجیب و غریب استفاده می‌کنند. به خودشان صدمه می‌زنند، یا لاقل طوری صدمه می‌زنند که تا مدتی نمی‌فهمند صدمه خورده‌اند. بعد از مردی می‌افتد. با وجود آن چشم‌ها، و آن خط ناب گردن بعضی مواقع یک لحظه در نگاهش چیزی پیچیده و کثیف می‌بیند.

بهتر است در غیبتیش از او چیزی نسازد. بهتر است صبر کند تا او واقعاً این جا باشد. بعد می‌تواند ضمن آشتنی کردن با او در باره‌اش تصمیم بگیرد. یک میز برویج دارد، که از بازار کهنه‌فروش‌ها خریده و یک صندلی تاشو. پشت ماشین تحریر می‌نشینند، انگشتانش را خم می‌کنند و کاغذی در آن می‌گذارند.

در یک یخچال طبیعی واقع در کوه‌های آلپ سوئیس (یا بهتر است در کوه‌های راکی باشد، یا بهتر است در گرین‌لند باشد)، چند کاشف – در میان جریانی از یخ صاف – یک ماشین فضایی کشف می‌کنند. ماشین مانند یک بالن کوچک است، اما دو انتهایش شبیه غلاف بامیه است. نور اسرارآمیزی از آن بیرون می‌آید که در میان یخ می‌درخشد. این درخشدگی چه رنگ است؟ سبز بهترین رنگ است، با ته رنگ زرد.

کاشفان یخ را آب می‌کنند. با چی آن را آب می‌کنند؟ با یک مشعل گازی که به طور اتفاقی همراه دارند، درختان اطرافشان را می‌افروزند و آتشی بزرگ درست می‌کنند؟ اگر قرار است درختی در داستان باشد بهتر است محل آن را به کوه‌های راکی برگرداند. در گرین لند درخت نیست. شاید بشود برای افروختن آتش از یک کریستال بزرگ استفاده کند. به پیشاہنگان – که او هم برای مدتی کوتاهی جزو شان بود – یاد می‌دادند که از این متدهای برای روشن کردن آتش استفاده کنند. دور از اغیار، دور از چشم رهبر پیشاہنگان، که مردی خوش‌خلق، غمگین، و علاقه‌مند به تبرزین و خواندن آهنگ‌های بند تنبانی بود، نور خورشید را از پس ذره‌بین‌هایشان به بازوان لختشان می‌تاباندند تا ببینند کی بیش‌تر مقاومت می‌کند. بعد با همین روش تیغه‌ای کاج و کاغذهای توالت را آتش می‌زندند.

نه، استفاده از کریستال‌های بسیار بزرگ غیرممکن است.

یخ به تدریج باز می‌شود. ایکس که یک پیشاہنگ اخموست هشدار می‌دهد که این کار را نکنند چون بی‌فایده است، اما وای که یک دانشمند انگلیسی است می‌گوید باید به دانش بشری چیزی اضافه کنند، در حالی که زد که یک امریکایی است می‌گوید، با این کار می‌توانند میلیون‌ها دلار پول درآورند. بی که دختری موبور است و لبنان پف کرده کلفتی دارد می‌گوید، خیلی هیجان‌انگیز است. او روس است و به نظر می‌رسد به عشق بدون قید و بند عقیده دارد. ایکس، وای و زد این کار را امتحان نکرده‌اند، هر چند همه‌شان دوست دارند آزمایشش کنند. وای در ضمیر ناخوداگاهش، ایکس با احساس گناهش، و زد با نپختگی اش.

همیشه در ابتدا شخصیت‌هایش را با حروف الفبا می‌نامد، بعد برایشان اسم انتخاب می‌کند. گاهی اوقات نام‌ها را از روی دفترچه تلفن انتخاب می‌کند. بعضی اوقات از روی سنگ قبرها. همیشه برای زن حرف بی را انتخاب می‌کند که در ذهنش بنا به روحیه‌ای که دارد به معنای باورنکردنی، کله‌پوک، یا ممه بزرگ است. و البته زیبایی موطلایی.

بی در چادر جداگانه می‌خوابد و مطابق معمول دستکش‌هایش را گم می‌کند و برخلاف دستور، هنگام شب سرگردان می‌شود. بی در بارهٔ زیبایی ماه، و کیفیت هماهنگ زوزدهای گرگ اظهارنظر می‌کند؛ با سگ‌های سورتمه به نام

اولشان، و به زبان کوکانه روسی حرف می‌زند و (به خلاف ماتریالیست به نظر رسیدنش) ادعا می‌کند که آن‌ها روح دارند. ایکس با بدینی اسکاتلندي اش به این نتیجه رسیده است که اگر غذایشان تمام شود و مجبور به خوردن یکی از آن‌ها شوند، این نوع تعبیر مایه گرفتاری است.

ساختمار درخشنان غلاف‌مانند از یخ آزاد می‌شود، اما کاشفان فقط چند دقیقه وقت دارند ببینند از چی ساخته شده – قبل از این که بخار شود و از خود بوی بادام، یا نعنای هندی، یا شکر سوخته، یا گوگرد یا سیانور به جای گذارد.

یک فرم شبیه به انسان، ظاهرًاً مذکور، در مقابل چشمانشان پدیدار می‌شود که لباس چسبان سبز مایل به آبی پر طاووسی به تن دارد و مثل، بالهای سوسک برق می‌زند. نه. خیلی شبیه داستان‌های پریان شد. در لباس تنگ چسبانی به رنگ سبز مایل به آبی شعله گاز، با برقی مثل گازوئیلی در آب ریخته شده. پوست سبز کمرنگ دارد، با گوش‌هایی که کمی نوک دار است، و لب‌های نازک مغارمانند، و چشمان بزرگ و باز. مثل چشمان جغد مردمک بیشتر فضای چشم‌ها را گرفته است. موهای سبز تیره‌رنگش، به صورت حلقه‌های ضخیم روی جمجمه‌ای که نوک آن به صورت قابل توجهی تیز است، قرار گرفته است. باورنکردنی است. موجودی از کره‌ای دیگر. معلوم نیست چه مدتی آن‌جا بوده. ده‌ها سال؟ قرن‌ها؟ به طور قطع اکنون مرده است.

با آن چه بکنند؟ توده یخی را که او را در بر گرفته از جایش بلند می‌کنند و در گیر بحث می‌شوند. (ایکس می‌گوید باید الان آن‌جا را ترک کنند، و به مقامات مربوطه خبر دهند؛ وای می‌خواهد همان‌جا کالبدشکافی اش کنند، ولی به او یادآور می‌شوند که ممکن است مانند کشتی فضایی بخار شود؛ زد می‌خواهد او را با سورتمه به دنیای متمدن ببرند؛ بعد هم در یخ خشک بسته‌بندی اش کنند و به کسی که بالاترین قیمت را برایش بپردازد، بفروشند؛ بی اشاره می‌کند که سگ‌های سورتمه رفتار عجیبی پیدا کرده‌اند و زوزه می‌کشند، ولی چون پیشنهاداتش را به شیوه روسی و خیلی زنانه ارائه می‌کند به حرفش توجهی نمی‌کنند). بالاخره – حالا هوا تاریک شده است، و انوار شمالی به نحو عجیبی رفتار می‌کنند – تصمیم گرفته می‌شود که او را در چادر بی بگذارند. بی مجبور می‌شود در چادر دیگر با مردها بخوابد، که چون خوب می‌داند چگونه توی

کیسه خواب بروود، در نور شمع فرستی برای چشم‌چرانی ایجاد می‌شود. در طول شب آن‌ها هر چهار ساعت یک بار نگهبانی خواهند داد و صبح برای رسیدن به یک رای کلی قرعه‌کشی خواهند کرد.

در زمان نگهبانی ایکس و واکس و زد همه چیز به خوبی می‌گذرد. بعد نوبت بی می‌رسد. او می‌گرید احساس غریبی دارد، حدس می‌زند او ضاع خوب پیش نخواهد رفت، اما چون به این نوع حرف زدن عادت دارد کسی به حرفش توجه نمی‌کند. بی که تازه به وسیله زد بیدار شده و با کش و قوس رفتن و بیرون آمدنش از کیسه خواب و پوشیدن لباس مخصوص بیرون توجه او را جلب کرده، به چادر موجود یخ‌زده می‌رود. چشمک زدن‌های شمع بی را به حالت خواب آلوده‌ای در می‌آورد؛ فکر می‌کند مرد سبزرنگ در یک موقعیت عاشقانه چگونه خواهد بود – با وجود لاغری بسیارش ابروهای گیرایی دارد. بعد سرشن پایین می‌افتد و خوابش می‌برد.

مخلوق توی یخ شروع به درخشیدن می‌کند، ابتدا آرام و بعد به سرعت. آب در کف چادر راه می‌افتد. حالا یخ از بین رفته است. مرد می‌نشیند و بعد می‌ایستد. بدون صدا به دختر خوابیده نزدیک می‌شود. موهای سبز تیره سرشن شروع به تکان خوردن می‌کنند، بعد حلقه به حلقه بلند می‌شوند. شاخه – حالا این طور به نظر می‌رسد – یک شاخه به دور گردن دختر حلقه می‌شود، یکی دیگر به دور گیرایی‌های سرشارش، و سومی محکم روی لبش می‌افتد. دختر، مثل این که از کابوسی بیدار می‌شود؛ چشم باز می‌کند. اما کابوس نیست: صورت موجود فضایی نزدیک اوست، شاخک‌های سردش به سختی او را نگه داشته است و با میل و هوسری بی سابقه به او خیره شده است. تاکنون هیچ مردی با چنین هوسری به او خیره نشده بود. کمی کشمکش می‌کند، بعد تسليم می‌شود. انتخاب دیگری هم نداشته است.

دهان سبز باز و نیش‌هایش به گردن زن نزدیک می‌شوند. آنقدر از زن خوشش آمده که می‌خواهد او را در خود جذب کند. او و زن یکی خواهند شد. زن بدون ابراز کلمه‌ای این را درک می‌کند. این آقا علاوه بر چیزهای دیگر استعداد اندیشه‌خوانی نیز دارد. زن می‌گوید، موافقم، و آه می‌کشد.

یک سیگار دیگر می‌پیچد. آیا می‌گذارد بی شکست بخورد و به این شیوه آشامیده شود؟ یا سگ‌های سورتمه متوجه بدختی او می‌شوند، افسارشان را پاره می‌کنند و با پاره کردن چادر وارد آن می‌شوند، بعد این مرد را تکه تکه می‌کنند، شاخک به شاخک؟ یا یکی از دیگران – وای شخصیت مورد علاقه‌اش، دانشمند خونسرد انگلیسی – به نجاتش می‌آید؟ آیا درگیری به وقوع خواهد پیوست؟ شاید خوب باشد بیگانه فضایی قبل از این که بمیرد از راه ارتباط ذهنی اشعه‌ای برای وای بفرستد. احمق، می‌توانستم همه چیز را یادت دهم! خون او به رنگ خون انسان‌ها نخواهد بود. نارنجی رنگ خوبی است.

شاید هم موجود سبزرنگ بی را مثل خودش کند – یک کپی کامل از خودش. بعد دو نفر خواهند شد. دیگران را شکست خواهند داد و به صورت ژله در خواهند آورد. سر سگ‌ها را خواهند برید، و برای فتح دنیا راهی خواهند شد. شهرهای ثروتمند جبار باید خراب شوند، فقرای شرافتمند آزاد شوند. دونفریشان اعلام خواهند کرد، ما دست کوبنده خدایم. حالا با به هم آمیختن دانش مرد فضایی و چند آچار و لولا که از مغازه ابزارفروشی دزدیده‌اند، اشاعه مرگ را در اختیار خواهند داشت، بنابراین کی می‌تواند با آن‌ها در بیفتد؟

یا این که بیگانه فضایی خون بی را اصلاً نمی‌آشامد – خود را به او تزریق می‌کند! بدن خودش مانند انگور پژمرده می‌شود، پوست خشک چروک شده‌اش به صورت مه درمی‌آید، و صبح هیچ اثری از او باقی نخواهد ماند. سه مرد بالای سر بی خواهند آمد، چشمان خواب آلوده‌اش را می‌مالد. خواهد گفت، نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد. و چون چیزی نمی‌داند حرفش را باور خواهند کرد. خواهند گفت، شاید دچار توهمند شده‌ایم. خواهند گفت، اینجا قطب شمال است، نورهای شمالی – این نورها از سرما خون بشر را سفت و مغزش را فاسد می‌کنند. آن‌ها متوجه برق سبز فوق العاده باهوش بیگانه فضایی که در چشمان از قبل سبز بی، می‌درخشند نمی‌شوند. ولی سگ‌ها می‌دانند. آن‌ها تغییر را استشمام می‌کنند. با گوش‌هایی که به عقب تیز شده‌اند خرخر می‌کنند. به طور سوزناکی زوزه می‌کشند، دیگر دوست نیستند. چه به سر این سگ‌ها آمده؟

داستان می‌تواند به اشکال خیلی متفاوتی پایان یابد.

چرا از خود چنین چیزهای بنجلي خلق می‌کند؟ احتیاج دارد – در غیر این صورت کاملاً بی‌پول خواهد شد، و در چنین موقعیتی به دنبال کارگشتن بیشتر در معرض عموم قرارش خواهد داد، و این کار محظاوه‌های نیست. همچنین برای این‌که می‌تواند چنین چیزهایی بنویسد. مهارتی در این کار دارد. هر کسی چنین مهارتی ندارد: خیلی‌ها سعی کردند، خیلی‌ها شکست خورده‌اند. یک زمانی خیلی بلندپرواز بود، جاه طلبی‌های جدی. می‌خواست زندگی یک مرد را به صورتی که بود بنویسد: مردی در پست ترین شرایط، با دستمزد بخور و نمیر و نان خالی، خیس و آب‌چکان و معاشر فاحشه‌های زشت کم‌اهمیت، و لگد خوردن به صورت و قی کردن در جوی آب. می‌خواست نحوه زیستن در چنین سیستمی را آشکار کند؛ مکانیزم و شیوه کارش را که تا وقتی می‌توانی کارکنی زنده نگهت می‌دارد، به صورت چرخ‌دنده یا میخواره درت می‌آورد، و به نحوی صورت را مثل تپاله له می‌کند.

ولی کارگر متوسط چنین چیزهایی را نمی‌خواند – کارگری که رفقا فکر می‌کنند ذاتاً شرافتمند است. آن‌ها آشغال می‌خواهند. داستانی با رویدادهای هیجان‌انگیز، و مقدار زیادی تصاویر مستهجن، که به قیمت ارزان بخرند، و به قیمت‌ش بیزد. نه این‌که بتوانی آن کلمات را چاپ کنی: مجلات مبتذل به طور شگفت‌آوری ریاکارند. سینه و کپل رکیک‌ترین کلماتی است که چاپ می‌کنند. خونریزی و گلوله و فریاد و به خود پیچیدن، ولی نه تصویری لخت در صفحه اول. فاجعه‌ای بی‌کلام. شاید هم ریاکاری نیست، شاید نمی‌خواهند دکانشان بسته شود.

یک سیگار روشن می‌کند، دور اتاق می‌گردد و از پنجره بیرون را تماشا می‌کند. خاکسترها برف را تیره کرده‌اند. اتوبوس بر قی رد می‌شود. برمی‌گردد، دور اتاق می‌چرخد، انبوهی از کلمات در ذهنش دارد. به ساعتش نگاه می‌کند: دیر کرده، نمی‌آید.

بخش هفتم

صفندوق

تنها راه نوشتن حقیقت تصور هیچ وقت خوانده نشدن نوشته هایت است. نه توسط کسی، و نه حتی، مدتی بعد توسط خودت. در غیر این صورت بهانه تراشی را شروع می کنی.

باید ببینی که انگشت سبابه دست راست یک طومار پدید می آورد؛ و دست چپ آن را پاک می کند. و البته غیر ممکن است.

من بهای خطم را می دهم، بهای خطم را می دهم؛ این خط سیاهی که در سرتاسر صفحه رج می زنم.

دیروز یک بسته برایم رسید: یک نسخه تازه آدمکش کور. فقط برای احترام آن را برایم فرستاده بودند. پولی از آن به من نمی رسد. حالا کتاب ملک مشاع است و هر کسی می تواند چاپش کند، بنابراین پولی از آن به ماترک لورا نمی رسد. این اتفاقی است که با گذشت چند سال معین از مرگ یک نویسنده پیش می آید. پس از گذشت این سال‌ها بازماندگان دیگر کنترلی بر نوشته ندارند. و حالا آدمکش کور خارج از کنترل من، به شکل‌های مختلف تکثیر می شود، بدون این که بتوانم نظری اظهار کنم.

مؤسسه‌ای که این بار کتاب را چاپ کرده نامش آرتمیزیا پرس^۱ است؛ یک مؤسسه انگلیسی. فکر می کنم همان‌ها که خواسته بودند مقدمه‌ای بر کتاب

بنویسم، که البته قبول نکردم. مؤسسه احتمالاً به وسیله زنی که چنان نامی دارد اداره می‌شود. نمی‌دانم منظورشان کدام آرتمیزیاست – خانم ژنرالی که در جنگ ایرانیان و یونانیان طرف ایرانیان را گرفت و نامش در نوشته‌های هرودوت آمده و وقتی جنگ به نفعش تمام نشد عقب‌نشینی کرد، یا خاتون رومی که خاکستر شوهرش را خورد تا بدنش مقبره زنده او باشد؟ شاید نام نقاش دوره رنسانس باشد که با او زنای به عنف کرده بودند: او تنها کسی است که مردم نامش را به خاطر می‌آورند.

کتاب روی میز آشپزخانه‌ام قرار دارد. زیر عنوان کتاب با حروف ایتالیک نوشته شده، شاهکار فراموش شده قرن بیستم. در لب برگردان روکش کتاب نوشته شده، لورا «نوگرا» بود و از کسانی چون دیونا بارنس¹، الیزابت اسمارت²، کارسون مک کالرز³ تأثیر گرفته بود – نویسنده‌گانی که می‌دانم لورا هرگز نوشته‌هایشان را نخوانده بود. ولی طرح روی جلد خیلی بد نیست: سایه‌های ارغوانی کمرنگ، و یک عکس خوب: زنی در لباس زیر از میان پردهٔ توری پنجره دیده می‌شود. صورت زن در سایه است. پشت سرش هم قسمتی از بدن یک مرد – بازو، دست و پشت سر و شود. تصور می‌کنم جلد نسبتاً مناسب است.

فکر کردم وقت آن است که به وکیل تلفن کنم. البته نه وکیل واقعی‌ام. کسی که وکیل خودم می‌دانستم، کسی که کارم را با ریچارد انجام داد، کسی که چنان شجاعانه با وینفیرید جنگید – هر چند بیهوده – چند سال قبل مرد. از آن موقع به بعد، مثل یک قوری پرنفس و نگار نقره که به عنوان هدیه عروسی از یک نسل به نسل دیگر قالب می‌شود، اما هیچ کس تا به حال از آن استفاده نکرده، در آن شرکت حقوقی دست به دست گشته‌ام.

به دختری که جواب تلفن را داد گفتم: «می‌خواهم با آقای سایکس صحبت کنم.» تصور می‌کنم تلفنچی یا کس دیگری بود. ناخن‌هایش را مجسم کردم که

قرمز و بلند و نوک تیزند. اما شاید برای یک متصدی پذیرش امروزی این جور ناخن خوب نباشد. شاید امروزه رنگشان آبی یخی شده باشد.

«معدرت می خواهم آقای سایکس جلسه دارد، بگوییم کی تلفن کرد؟» فکر کردم می توانند از ربات هم استفاده کنند. با بهترین حالت صدایم که چون الماس برنده بود گفتم: «خانم آیریس گریفین، یکی از قدیمی ترین مشتریانش.»

این حرف من هیچ کمکی نکرد. آقای سایکس هنوز جلسه داشت. به نظر می رسد سر جوانک شلوغ است. اما چرا فکر می کنم جوانک است. حدود پنجاه و پنج سال دارد – شاید همان سالی که لورا مرد به دنیا آمدۀ باشد. آیا این قدر از مرگش می گذرد، آن قدر از آن زمان گذشته که یک وکیل رشد کند و پخته شود؟ یکی دیگر از چیزهایی که باید حقیقت داشته باشد چون همه با آن موافقند، ولی به نظر من این طور نمی آید.

متصدی پذیرش گفت: «به آقای سایکس بگوییم در چه موردی با ایشان کار دارید؟»

گفتمن: «می خواهم وصیت نامه تهیه کنم. به من گفته است این کار را بکنم.» (دروع گفتمن، اما می خواستم به او بفهمانم که من و آقای سایکس سری از هم سوابیم).

«این مسئله و کار دیگری. باید به زودی برای مشورت با او به تورنتو بیایم. هر وقت فرصت داشت به من زنگ بزند.»

آقای سایکس را مجسم کردم که پیام مرا دریافت می کند؛ فکر کردم چه سرمایی پشت گردنش احساس می کند تا بالاخره نامم یادش بیاید. این احساسی است که هر کسی دارد – حتی من نیز چنان احساسی دارم – وقتی در رسانه ها به مطلبی در باره افرادی برمی خورد که زمانی مشهور، زیبا یا بدنام بودند و او فکر می کرده است خیلی وقت پیش مرده‌اند، و حالا فهمیده است هنوز به یک شکل چروکین و تیره، مانند سوسک های زیر یک سنگ به زندگی ادامه داده‌اند.

متصدی پذیرش گفت: «البته خانم گریفین. حتماً به او یادآوری می کنم به شما زنگ بزنند.» حتماً درستش را خوب یاد گرفته که می تواند کلامش را با آمیخته‌ای از اعتمنا و تحقیر بیان کند. اما چرا من شکایت می کنم؟ کاری است که خودم زمانی در آن مهارت داشتم.

تلفن را سرجایش گذاشتم. بدون شک چند نفر از دوستان پر طراوت، کم مو، مرسدس سوار، و شکم‌گنده‌اش ابروهاشان را بالا می‌برند: خفاش پر چی دارد که بعد از مرگش به جای بگذارد؟
یعنی چی دارد که ارزش ذکر کردن داشته باشد؟

در گوشه آشپزخانه‌ام یک صندوق وجود دارد، که برچسب‌های کهنه‌ای به آن چسبیده است. یکی از چند صندوق یکرنگ مخصوص سفر جهیزیه‌ام است – زمانی پوست گوالله روکشش زرد روشن بود، حالا کثیف شده است. نوارهای فولادی صندوق هم خراب و تیره شده‌اند. در آن قفل است؛ کلیدش را در شیشه سبوس بوداده گذاشته‌ام. قوطی‌های قهوه و شکر خیلی رایجند.
با در شیشه کشته گرفتم – باید جای آسان‌تر و راحت‌تری برای پنهان کردنش پیدا کنم – و بالاخره بازش کردم و کلید را درآوردم. بعد با زحمت زانو زدم، کلید را در قفل چرخاندم و در صندوق را باز کردم.

مدتی می‌شد که در این صندوق را باز نکرده بودم. بوی برگ پاییزی سوخته و کاغذ کهنه به پیشوازم آمد. دفترچه‌های یادداشت با جلد‌های ارزان مقواپیشان، مانند توده‌ای از خاک اره، آن‌جا بودند. همچنین اصل تایپ‌شده کتاب که به‌وسیله نخ‌های قدیمی آشپزخانه، به صورت ضربدر، به هم وصل شده بود. همچنین مکاتبات با ناشران، البته از طرف من، نه از طرف لورا، او آن زمان مرده بود – و نمونه‌های تصحیح شده. همچنین نامه‌های لعن و نفرین، از ابتدای زمانی که دیگر چیزی نگه نداشتیم.

همچنین پنج نسخه هنوز دست نخورده روکش دار – اما ارزانقیمت – از چاپ اول کتاب. در سال‌های بعد از جنگ طرح جلد و روکش‌هاشان تعریفی نداشت. رنگ‌های نارنجی جلف، سرخابی ملال انگلیز، سبز آهکی و کاغذ زپرتی با یک نقاشی مزخرف – یک نوع کلوپاترای مصنوعی با سینه‌های پیازمانند سبزرنگ و چشمان سرمه کشیده و گردنبندهای سرخابی از ناف تا زیر چانه، و یک دهان بزرگ بالب و لوچه آویزان، که از آن دود چرخان سرخابی یک سیگار مانند جن بالا رفته است. اسید صفحات را خورده و رنگ تند جلد مانند پرهای یک مرغ استوایی که شکمش را پر کرده باشند محو شده است.

(من شش نسخه رایگان – نسخه‌های نویسنده نامیده می‌شدند – دریافت کردم، اما یکی از آن‌ها را به ریچارد دادم. نمی‌دانم چه به سرش آمد. تصور می‌کنم پاره‌اش کرد. همیشه این کار را با کاغذهایی که لازم نداشت انجام می‌داد. نه – حالا یاد آمد. وینفیرید آن را با یادداشتی برایم فرستاد: نگاه کن بین چه کردی! آن را دور انداختم، نمی‌خواستم چیزی که دست ریچارد به آن خورده بود نزدیکم باشد).

غالباً فکر کرده‌ام با این‌ها چه بکنم – با این نهانگاه خرت و پرت‌ها، با این آرشیو کوچولو. نمی‌توانم خودم را به فروختنش راضی کنم، و به دور ریختنش. اگر کاری نکنم، بعد از من به عهدهٔ مایرا خواهد بود که با آن چه بکند. اگر شروع به خواندن کتاب بکند – بعد از اولین شوک – بدون شک مقداری پاره کردن و ریزبیز کردن در کار خواهد بود. بعد هم کبریتی که روشن شده، و هیچ کاری عاقلانه‌تر از آن نیست. این کار را به نوعی وفاداری تفسیر خواهد کرد. کاری که رنی هم اگر زنده بود می‌کرد. در زمان‌های گذشته مشکلات در خانواده نگه داشته می‌شد، که هنوز بهترین جاست؛ البته نه این که در واقع جای خوبی برای طرح مشکلات باشد. به هر حال چرا بعد از آن همه سال، حالا که همه افراد درگیر در آن ماجرا مثل بچه‌های خسته در قبر جا داده شده‌اند، این خاطره‌ها را زنده کند؟ شاید باید این صندوق و محتويات درونش را به یک دانشگاه یا کتابخانه واگذار کنم. لااقل آن‌جا به صورت ظالمانه‌ای از آن‌ها قدردانی خواهد شد. چندین محقق دوست دارند پنجه‌هایشان را روی این کاغذهای باطله بیندازند. نام این کار را پژوهش گذاشته‌اند – نامی برای غارت کردن. باید مرا یک اژدهای قدیمی بوی ناگرفته‌ای تصور کنند که روی یک مال حرام و احتکار شده چنبره زده – یک سگ هار، یک آدم خشک، ایرادگیر، یک زندانیان شق و رق که کلید سیاهچالی را در اختیار دارد که لورای گرسنه در آن با زنجیر به دیوار بسته شده بود.

سال‌ها برای به دست آوردن نامه‌های لورا، بمبارانم کرده بودند – اصل نامه‌ها، خاطرات، مصاحبه‌ها و لطیفه‌ها – همه جزئیات وحشتناک را. به همه این نامه‌های سمجح جواب‌هایی مختصر می‌دادم:

«خانم دبلیوی عزیز، به عقیده من نظر شما برای ایجاد یک مرکز بزرگداشت در محل پلی که صحنه مرگ غمانگیز لورا چیس اتفاق افتاد، کاری بی‌ذوق و ناخوشایند است. باید دیوانه شده باشید. به نظر من شما از بیماری مسمومیت اتومبیل رنج می‌برید. باید تنقیه کنید.»

«خانم ایکس عزیز، نامه مربوط به تز پایان نامه پیشنهادیتان را دریافت کردم، ولی باید بگویم از عنوان آن سر در نیاوردم. بدون شک شما می‌دانید چه می‌خواهید بگویید، والا چنین عنوانی انتخاب نمی‌کردید. من نمی‌توانم کمکتان کنم. همچنین شما مستحق کمک نیستید. این ایده شما مثل بازسازی یک توپ نابود شده است؛ ضمناً 'مشکل کاری' هم فعل نیست.»

«آقای دکتر وای، در مورد مطالعاتتان راجع به پیامد مذهبی آدمکش کور باید بگوییم: عقاید مذهبی خواهرم خیلی قوی بود، اما نمی‌شد گفت به شکلی بود که نامش را سنتی می‌گذارند. او خدا را تأیید نمی‌کرد، یا ادعای نمی‌کرد که خدا را درک می‌کند. می‌گفت خدا را دوست دارد، و همان طور که در مورد افراد بشر صدق می‌کند، آن دوست داشتن چیز دیگری بود. نه، بودایی نبود. احمق نباشید. پیشنهاد می‌کنم یاد بگیرید مطالعه کنید.»

«پروفسور زد عزیز، یادداشتتان در مورد دیرشدن بیوگرافی لورا چیس رویت شد. شاید، همان طور که شما گفتید، لورا یکی از مشهورترین زنان نویسنده میانه قرن باشد، من نمی‌دانستم. اما همکاری من در کاری که نامش را پروژه نهاده‌اید خارج از بحث است. من هیچ علاقه‌ای به اراضی هوس شما برای شیشه‌هایی از خون خشک و انگشتان بریده معصومان ندارم.

لورا چیس پروژه شما نیست، او خواهر من بود و نمی‌خواست بعد از مرگش کسی دستکاری اش کند، هر چند این دستکاری حسن تعبیر نامیده شود. چیزهایی که نوشته می‌شود ممکن است صدمه بسیاری بزند. غالباً مردم به آن فکر نمی‌کنند.»

«خانم دبلیوی عزیز، این چهارمین نامه‌ای است که در باره موضوعی واحد

نوشته‌اید. کلافه‌ام کردید. بس است دیگر. شما اسهال قلمی دارید. بهتر است فکری به حال خودتان بکنید.»

تا چند دهه از این کار بی‌معنی عداوت‌آمیز احساس رضایت و حشیانه‌ای می‌کردم. یا این احساس را داشتم که ترتیب گفته‌های تکراری چند کنجکاو صمیمی را داده‌ام، مثل انداختن نارنجک دستی، از لیسیدن تمبر و انداختن پاکت، به صندوق قرمز براق پست لذت می‌بردم. اما اخیراً از جواب دادن به نامه‌ها خودداری کرده‌ام. چرا به خودم زحمت بدhem؟ برایشان مهم نیست در باره‌شان چی فکر کنم. من برایشان یک عضو اضافی هستم. دست عجیب و اضافی لورا به هیچ بدنی وصل نیست – دستی که او را به دنیا و به آن‌ها پیوند می‌داد. برای آن‌ها، به قول خودشان، من یک مخزنم – یک مقبره زنده، یک مأخذ. چرا به آن‌ها لطف کنم؟ تا آن‌جا که به من مربوط است آن‌ها لاشخورند – همه‌شان کفتارند؛ شغالی هستند که به دنبال بوی مردار می‌روند، کلاع‌هایی در پی طعمه، مگسان دور شیرینی. می‌خواهند از من، انگار خرابه‌ای باستانی باشم، چیز درآورند، به دنبال خردۀ‌های فلز قراضه و سرامیک‌های شکسته، پاره‌های سفال میخی، خردۀ‌هایی از کاغذ پاپروس، تحفه‌های نادر، اسباب بازی‌های گمشده، و دندان طلا می‌گردند. اگر می‌دانستند این‌جا چی نگه داشته‌ام، قفل‌ها را به زور باز می‌کردند، در خانه را می‌شکستند و وارد می‌شدند. به سرم ضربه می‌زدند و به خود حق می‌دادند غنیمت بگیرند.

نه، نه حتی به دانشکده نمی‌دهم. چرا خود پسندیشان را اغنا کنم؟

شاید بهتر باشد این صندوق برای سابرینا فرستاده شود، با وجود تصمیمش مبنی بر عدم ارتباط با من، با وجود – این خیلی می‌سوزاند – تصمیمش به نادیده گرفتن من، این‌ها حقاً به او می‌رسند؛ آخر همان طور که دیگران نیز تجربه کرده‌اند، خون از آب غلیظتر است. شاید بهتر باشد بگویم این‌ها ارثیه‌هایش هستند؛ هرچه نباشد نوء من است. نوء خواهر لوراست. مطمئناً سر فرصت دلش می‌خواهد بداند از کجا آمده.

اما بدون شک سابرینا چنان هدیه‌ای را رد خواهد کرد. مرتب به خودم

می‌گوییم که حالا برای خودش زنی شده. اگر بخواهد سؤالی از من بکند، چیزی به من بگویید، خودش خبرم می‌کند.

پس چرا خبر نمی‌دهد؟ چرا اینقدر معطل می‌کند؟ سکوت‌ش نوعی انتقام‌گیری به خاطر چیزی یا کسی است؟ مطمئناً نه به خاطر ریچارد. هیچ وقت ریچارد را ندید. و نه به خاطر وینفريید، که از دستش فرار کرد. پس به خاطر مادرش است – به خاطر ایمی بی‌چاره؟

یعنی چقدر می‌تواند به یاد آورد؟ فقط چهار سالش بود.
مرگ ایمی گناه من نبود.

حالا سابرینا کجاست و دنبال چه چیزی است؟ به صورت دختر لاغراندامی با تبسیمی طولانی و کمی پرهیزکار مجسمش می‌کنم. چشمان جدی آبی‌اش که شبیه چشمان لوراست، و موهای بلند تیره‌اش که مانند زیبای خفته دور گردنش حلقه زده، دوست‌داشتنی‌اش کرده است. اگرچه کلاه توردار به سر ندارد و صندل‌ها یا پوتین‌هایی که می‌پوشد نیم تخت لازم دارد. شاید هم ساری می‌پوشد؟ دخترهای نظری او از این جور لباس‌ها می‌پوشند.

برای سیر کردن شکم فقرای جهان سوم، برای آرامش بخشیدن به کسانی که در حال مرگ‌نگد به یک مأموریت یا چیزی شبیه آن رفته؛ برای جبران کردن گناهان ما. یک کار بی‌فایده – گناهان ما از یک چاه بدون ته می‌جوشد. اما بدون شک استدلال خواهد کرد که این نظر خداست.

از این نظر به لورا شباهت دارد: همان تمایل به مطلق‌گویی، همان امتناع از آشتی، همان سرزنش سقوط‌های بشری.

آتش جهنم

هوا بدون دلیل گرم مانده، ملایم، مطبوع و خشک، حتی خورشید با همه کمرنگی و حضور کوتاهش، پرنور و ملایم است، با غروبی درخشنان، گویندگان خنده‌رو و گرم شبکه هواشناسی می‌گویند دلیلش بروز یک پدیده در دورdest است – زلزله یا فوران آتشفسانی، یک کشتار جدید آسمانی. پایان شب سیه سپید است، این شعار آن‌هاست. و پایان سپیده هم سیاهی است.

دیروز والتر برای قراری که با وکیل داشتم مرا با اتومبیل به تورنتو برد. جایی که اگر بتواند نمی‌رود، اما مایرا مجبورش کرد. این بعد از آن بود که گفتم با اتوبوس می‌روم. مایرا حاضر نبود یک کلمه در این باره بشنو. همه می‌دانند که فقط یک اتوبوس به تورنتو می‌رود که هوا هنوز روشن نشده راه می‌افتد و وقتی هوا تاریک شد برمی‌گردد. گفت، شب وقتی از اتوبوس پیاده شوم راننده‌ها مرا نمی‌بینند و من مثل یک پشه له خواهم شد. در هر حال باید به تنها‌یی به تورنتو بروم، چون همان طور که همه می‌دانند آنجا پر از تبهکار و کلاهبردار است. گفت، والتر مواظبم خواهد بود.

در این سفر والتر کلاه قرمز بیسبال به سرش گذاشته بود؛ در فاصله بین پشت کلاه و یقه کتش، گردنش با آن موهای کوتاه و زبر مثل یک ماهیچه دوسره بیرون زده بود. پلک چشمانش مانند پوست زانو چروک داشت. گفت: «دلم می‌خواست با وانت می‌آمدم. به محکمی یک مستراح آجری است و راننده‌های رذل با دیدنش ماست‌ها را کیسه می‌کنند. اما چندتا از فنرهایش شکسته، و چندان راحت نیست.» به نظرش همه راننده‌های تورنتو دیوانه‌اند. «باید آدم دیوانه باشد که به آنجا برود، نه؟»

اشاره کردم: «ما به آن جا می‌رویم.»
 «اما فقط یک بار، مثل آن وقت‌ها که به دخترها می‌گفتیم یک بار به حساب
 نمی‌آید.»

همان طور که دوست دارد با او حرف می‌زدم: «والتر، حرفت را باور
 می‌کردند؟ معلومه، مثل تنه درخت احمق بودند، به خصوص موطلایی‌هایشان.»
 می‌توانستم احساس کنم نیشخند می‌زند.

مثل یک مستراح آجری. این اصطلاح را در مورد زن‌ها به کار می‌بردند. در
 روزهایی که همه مستراح آجری نداشتند، این جمله حالت تعريف داشت: آن
 وقت‌ها مستراح‌ها چوبی بودند، زپرتی و بوگندو. به راحتی می‌شد کجشان کرد.
 به محض این که سوار ماشینم کرد و کمریندم را بست رادیو را روشن کرد:
 ویولون الکترونیکی ناله می‌کرد، داستان‌های عاشقانه تحریف شده، دل
 شکستن‌ها. رنج بردن‌های مبتذلی که در هر حال رنج است. تجارت نمایش و
 سرگرمی. همه ما چه چشم‌چران‌هایی شده‌ایم. پشتم را به بالشی که مایرا برایمان
 تدارک دیده بود دادم. (مثل این که به سفر روی اقیانوس می‌رفتیم، مایرا برایمان
 کلی تهیه دیده بود – پتوی روی زانو، ساندویچ، کیک برانی، و یک فلاسک
 قهوه.) رودخانه یوگز به حرکت آهسته‌اش ادامه می‌داد. از روی آن عبور کردیم و
 به طرف شمال پیچیدیم، از خیابان‌هایی که زمانی کلبه‌های کارگری بود و حالا
 نامش را «خانه‌های تازه صاحب» گذاشته‌اند، و بعد از چند واحد تجاری:
 اوراقی اتومبیل، یک بازار ناموفق خوراک‌های بهداشتی، یک کفashی کفس‌های
 طبی با یک ماکت سبزرنگ پاکه به نظر می‌رسید درجا قدم می‌زند. بعد یک بازار
 سرپوشیده کوچک با پنج معازه که فقط یکی از آن‌ها زرق و برق‌های کریسمس را
 نصب کرده بود. بعد سالن زیبایی هیرپورت که مایرا مشتری اش است. پشت
 ویترینش تصویر آدمی با موهای خیلی کوتاه بود، نفهمیدم زن است یا مرد.

بعد متلی که زمانی نامش «پایان جرنی» بود. تصور می‌کنم منظورشان از این
 نام «پایان سفرهای عاشقانه» بود، اما تصور نمی‌کنم همه این را بفهمند. و گرنه
 ساختمان خیلی بدینم جلوه می‌کرد: درهای ورودی متعدد، اما بدون در خروج،
 با بوی متعفن رگ‌های آماس‌کرده، قلب‌های لخته شده، بطری‌های خالی
 مشروب، قرص‌های خواب و زخم‌های سر که جای گلوله در آن مانده است.

حالا نام این متل تنها جرمنی است. چقدر کار خوبی کردند که نامش را عوض کردند. خیلی بیشتر پادرها و خیلی کمتر پایانی است. خیلی بهتر است آدم در سفر باشد تا به پایان سفر برسد.

از کنار چند واحد تجاری گذشتیم – جو جهه‌های خندان که بشقاب‌هایی حاوی قسمت‌هایی از بدنشان را عرضه می‌کردند، یک مکزیکی نیشخندزنان بشقابی تاکو در دست دارد. جلوتر تانک آب شهر، یکی از آن حباب‌های عظیم سیمانی که چون تصویر حباب‌های دیالوگ اما خالی از کلمات، دورنمای روستاها را مشخص می‌کند پدیدار شد. حالا به بیرون شهر رسیده بودیم. یک سیلوی فلزی چون اتفاق یک برج از دشتی بلند شد؛ کنار جاده سه کلاعغ به توده پشمآلوي ترکیده یک موش خرما نوک می‌زنند. نرده‌ها، سیلوهای بیشتر، تعدادی گاوهایی به هم چسبیده نمناک؛ یک ردیف درخت سرو، نی‌های بوریا که تا حالا دندانه دندانه و تاس شده‌اند.

باران ریزی شروع شد، والتر برف پاکن‌ها را به کار انداخت. با صدای لالایی آرام‌کننده‌شان به خواب رفتم.

بیدار که شدم، اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که آیا خرخر کردم؟ اگر خرخر کردم، آیا دهاتم باز بود؟ چقدر قیافه‌ام زشت و چقدر تحریکننده بود. نتوانستم خودم را راضی کنم که ببرسم؛ هر چند وقتی ندانید، سردرگمی هرگز تمام نمی‌شود.

در بزرگراه هشت راهه نزدیک تورنتو بودیم. والتر این را گفت: نمی‌توانستم چیزی ببینم، چون پشت یک کامیون دامپوری بودیم که تا خرخره جعبه‌هایی حاوی غاز سفید بار زده بود – بدون شک برای عرضه در بازار. گردن‌های دراز و بدبوخت غازها، و سرهای بی‌تابشان، این ور و آن ور، از میان تکه‌های چوب بیرون آمده بود، نوک هایشان باز و بسته می‌شد، و فریادهای غم‌انگیز و مضحک می‌کشیدند؛ فریادهایی که در سر و صدای چرخ‌ها گم می‌شد. پرهایشان به برف پاک کن گیر کرده بود و اتومبیل با بوی کثافت غاز و دود پر شده بود. پشت کامیون نوشته بود که، اگر آن قدر نزدیک شده‌اید که می‌توانید این نوشته را بخوانید، بدانید زیادی نزدیک شده‌اید. وقتی بالآخره به راهی دیگر

پیچید، مقابلمان تورنتو از کناره مسطح دریاچه، مانند یک کوه مصنوعی شیشه و سیمان پدیدار شد. همه آن کریستال‌ها و مناره‌ها و قطعه‌های عظیم درخشناد و نوک تیز هرمی‌شکل در دود نارنجی مایل به قهوه‌ای شناور بودند. شباهتی با چیزی که قبل‌اً دیده بودم نداشت؛ انگار یک شب بزرگ شده بود، یا ناگهان مثل یک سراب آن‌جا بود.

ذره‌های سیاهی، مانند توده‌های کاغذ که جلوتر سوزانده می‌شود، از کنارمان می‌گذشت. خشم مانند گرما در هوای ارتعاش داشت. یاد گلوله‌هایی افتادم که از کنار آدم رد می‌شود.

دفتر وکیل نزدیک تقاطع کینک و بی بود. والتر راهش را گم کرد، بعد نمی‌توانست جایی برای پارک پیدا کند. مجبور شدیم پنج بلوك پیاده برویم. والتر کمکم می‌کرد. نمی‌دانستم کجایم. چون همه چیز خیلی تغییر کرده بود. هر بار که آن‌جا می‌روم، که به ندرت اتفاق می‌افتد، تغییر کرده است، و اثر این تغییرات خیلی گیج‌کننده است – مثل این است که شهر در اثر بمباران با خاک یکسان شده و بعد روی خرابه‌های آن شهر دیگری ساخته‌اند.

مرکز شهری که به یاد دارم – کسل‌کننده، مقرراتی، با مردان سفیدپوست که پالتراهای تیره پوشیده بودند و با قدم‌های محکم راه می‌رفتند، و به ندرت زنانی با کفش‌های پاشنه‌بلند، دستکش و کلاه، کیفی زیر بازویشان، سرها به پایین – از میان رفته است؛ و البته مدتی است که از میان رفته. تورنتو دیگر یک شهر پروتستان نیست، یک شهر قرون وسطایی است: جمعیتی از طبقات مختلف با لباس‌های درخشنان. کیوسک‌های هات داگ با چترهای زرد، فروشندگان چوب‌شور، دستفروشان گروشواره و کیف‌های بافتی و کمریندهای چرمی و گداهایی که نوشته‌هایی بر سینه‌شان آویخته است. از کنار یک نوازنده فلوت، یک گروه سه نفری نوازنده گیتار و یک نوازنده نی عبور کردم. مدام منتظر دیدن شعبدۀ بازها، آتشخوارها، و رژه جذامی‌هایی بودم که نقاب و کمریندهای آهنسی دارند. سر و صدای زیادی بود و یک ورقه روغن مانند فیلم رنگ برنگ‌شونده روی عینکم بود.

بالاخره به دفتر وکیل رسیدیم. وقتی برای اولین بار در سال ۱۹۴۰ با این

مؤسسه تماس گرفتم، مؤسسه در یک ساختمان آجر قرمز دودی قرار داشت که به شکل ساختمان‌های اداری منچستر ساخته شده بود، با یک تالار انتظار موزاییک شده و شیرهای سنگی، و درهای چوبی با حروف طلایی، و شیشه‌های طرح سنگریزه‌ای. آسانسور از آن نوعی بود که درون قفسش میله‌های آهنی ضربدری داشت؛ وارد شدن به آن مثل رفتن به زندان موقت بود. زنی با اونیفورم سرمهای و دستکش‌های سفید متصدی آن بود و به نوبت هر بار ده نفر را سوار می‌کرد.

حالا آن مؤسسه در طبقه پنجاهم یک برج شیشه‌ای در یک مجتمع اداری قرار دارد. من و والتر سوار آسانسور درخشنای شدیم که داخلش پوشیده از پلاستیک طرح مرمری بود و بوی صندلی اتومبیل می‌داد و مردان کت و شلواری و زنان کت و دامنی، با چشمان برگشته و صورت‌های بی‌روح یک عمر خدمتگزار بودن، لهمان کردند. مردمی که فقط چیزهایی را می‌بینند که برای دیدنشان پول می‌گیرند. خود مؤسسه دعاوی یک قسمت پذیرش داشت که می‌توانست متعلق به یک هتل پنج‌ستاره باشد: گل‌آرایی و دنگ و فنگ قرن هجدھمی سرتاسر دیوار را فراگرفته بود، و یک نقاشی آبرنگیت که از ترکیب لکه‌ها تشکیل شده بود.

وکیل دعاوی آمد، دست داد، زمزمهای کرد و اشاره کرد که دنبالش بروم. والتر گفت همان جایی که نشسته منتظرم می‌شود، بعد با هراس به متصدی آراسته پذیرش خیره شد که کت و دامن پوشیده بود و یک شال گردان ارغوانی روشن به گردن داشت و ناخن‌هایش براق بودند. متصدی خیره نگاه می‌کرد، اما نه به والتر، بلکه به پیراهن راه راهش و به کفش‌های غلاف‌مانند بسیار بزرگش. والتر روی کاناپه دونفره نشست و بلا فاصله مثل این که توی توده‌ای قارچ رفته باشد، در آن فرو رفت؛ زانوهاش مانند چاقوی جیبی از وسط خم شدند، پاچه‌های شلوارش بالا رفته و جوراب‌های کلفت ورزشی اش بیرون افتادند. جلوش یک میز قهوه خوش فرم قرار داشت با ردیفی از مجلات تجاری که به او توصیه می‌کردند چگونه برای بیشتر کردن دلارهاش سرمایه‌گذاری کند. یکی از این مجلات را که در باره شرکت‌های تعاونی سرمایه‌داری بود برداشت: مجله در

میان دستهایش مانند یک دستمال کاغذی بود. مردمک چشمانش مانند گاوی که رم کرده باشد بالا رفته بود.

برای این که آرامش کنم گفت: «زیاد طول نمی‌کشد.» در واقع بیشتر از آنچه فکر می‌کردم طول کشید. این وکلا درست مثل ارزان ترین فاحشه‌ها دقیقه‌ای حساب می‌کنند. منتظر در زدن و صدای عصبانی بودم: هنوز آن جایی، منتظر چی هستی؟ زودتر کارت را تمام کن و بیرون بیا!

وقتی از دفتر وکیل بیرون آمدیم، والتر گفت، مرا به ناهار دعوت می‌کند. گفت یک جایی را می‌شناسد. تصور می‌کنم مایرا به او سفارش کرده بود: تو را به خدا کاری بکن چیزی بخورد، در سن او آدم مثل یک پرنده می‌خورد، این‌ها حتی نمی‌دانند کی قوتشان تمام شده؛ ممکن است از گرسنگی توی ماشین بمیرد. شاید هم گرسنه بود، وقتی خواب بودم، تمام ساندویچ‌ها و کیک‌هایی را که مایرا تهیه کرده بود، بلعیده بود.

گفت، نام جایی که می‌رویم آتش جهنم است. دو یا سه سال قبل آنجا غذا خورده بود، و با در نظر گرفتن همه جوانب، جای خوب و مناسبی است. چه جوانبی؟ با توجه به این که در تورنتو بود. او یک همپرگر دولایه پنیر با همه مخلفاتش سفارش داده بود. دنده کبابی هم داشتند، و تخصصشان به طور کلی در غذاهای کبابی بود.

این رستوران را از یک دهه قبل به یاد داشتم – آن زمانی که به دنبال سابرینا بودم، بعد از اولین باری که فرار کرده بود. همیشه هنگام غروب دور و بر مدرسه‌اش منتظر می‌شدم: روی صندلی‌های پارک یا در جاهایی که موقعیت کمین کردن داشت، می‌نشستم – نه در جایی که ممکن بود مرا ببیند و بشناسد، هر چند امکان شناخته شدن خیلی کم بود. مانند یک پدر لجباز و دیوانه، برای دیدن دختری که بدون شک مثل این که غولی باشم از دستم فرار می‌کرد، پشت روزنامه‌ای خود را پنهان می‌کردم.

فقط دلم می‌خواست سابرینا بداند من آنجا هستم؛ که وجود دارم؛ که آن کسی که گفته بودند نیستم. که می‌توانم پناهگاهی برایش باشم. می‌دانستم به چنین جایی احتیاج دارد، چون وینفرید را می‌شناختم. اما کارم به نتیجه‌ای

نرسید. هیچ وقت متوجه من نشد، من هیچ وقت خود را به او نشان ندادم. وقتی به این مرحله رسید، خیلی بزدلانه رفتار کردم.

یک روز ردش را تا آتش جهنم دنبال کردم. به نظر جایی بود که دخترها - دختران همسن او، و هم مدرسه‌ای او - وقت ناهار یا وقتی به کلاس نمی‌رفتند، آن‌جا جمع می‌شدند. نوشته‌های روی درش قرمز بود، لبه‌های ویترین با شبرنگ‌های زرد - به شکل شعله - تزئین شده بود. من از بی‌باقی نام محل وحشت کرده بودم. می‌دانستند با انتخاب این نام موجب چه چیزی می‌شدند؟

از عرش آسمان جاری است
... آبشاری خشمگین از آتش
حاصلش انهدام و ویرانی
عطشش جاودان و بی‌پایان.

نه. نمی‌دانستند. آتش جهنم فقط کوره‌ای برای گوشت بود. رستوران چراغ‌های آویزان با حباب‌های شیشه‌ای رنگین داشت، و گیاهان رشته رشته و رگه‌دار که در گلستانهای گلی بودند - تزئین دهه شصت. من اتاقکی، نزدیک جایی که سابرینا با دو دوستش نشسته بود، انتخاب کردم، همه‌شان روپوشی از پارچه زمخت، دامن‌های اسکاتلندي شبیه پتو که به نظر وینفرید بسیار مشهور بود، پوشیده بودند. سه دختر منتهای سعیشان را کرده بودند که نسبت به شهرت لباسشان بی‌تفاوت به نظر برستند - جوراب‌های پایین افتاده، بلوزهای از توی دامن بیرون آمده، کراوات‌های کچ. و انگار به یک وظیفه مذهبی عمل کنند آدامس می‌جویندند و به صورت خیلی کسل‌کننده‌ای که دختران این سن یادگرفته‌اند با صدای بلند حرف می‌زدند.

و هر سه مثل دختران آن سن زیبا بودند. زیبایی‌ای که نه به میل خودشان به وجود آمده بود و نه می‌شد نگهش دارند؛ نوعی تازگی و پری سلوول‌ها، که موقعی و بادآورده است، و هیچ چیز نمی‌تواند، و چیزی نیست که بتواند تکرارش کند. هیچ کدام از آن‌ها از آنچه داشتنند راضی نبودند؛ ولی کوشش

می‌کردند با کنند موهای صورت و مداد کشیدن خودشان را عوض کنند، بهتر کنند، تحریف کنند و از میان ببرند، خود را با شتاب به چیزی غیرممکن، به یک قالب خیالی تبدیل کنند. من که خودم روزی همان کار را کرده بودم سرزنششان نکردم.

نشستم و از زیر لبه کلاه آفتایی ام به سابرینا نگاه کردم و یواشکی به حرف‌های بخودیشان که برای پنهان ساختن آنچه در درونشان بود، بیان می‌کردند گوش دادم. هیچ کس نمی‌گفت که واقعاً در ذهنش چه می‌گذرد، هیچ کس به دیگری اعتماد نمی‌کرد – و البته کاملاً به حق، زیرا خیانت تصادفی یک رویداد روزمره آن سن بود. آن دو نفر دیگر موظلایی بودند، تنها سابرینا موهای تیره داشت و مثل یک توت خوش‌ظاهر بود. واقعاً به دوستانش گوش نمی‌داد، به آن‌ها نگاه هم نمی‌کرد. حتماً پشت نگاه خالی‌اش سرکشی در شرف غلیان بود. آن بدخلقی، لجاجت و خشم شاهزاده خانم اسیر را، که تا به دست آوردن اسلحه کافی باید مخفی نگه داشته می‌شد، شناختم، با رضایت خاطر گفتم و ینفرید، مواظب پشت سرت باش.

سابرینا متوجه من نشد. یا متوجه شد، اما نفهمید من کی بودم. چند بار سه‌تاییشان نگاه‌هایی به اطراف کردند، کرکر خنده‌یدند و یواشکی حرف زدند. آن حرف‌ها را می‌شناختم. عجوزه چروکیده، یا مشابه مدرن آن را. تصور می‌کنم موضوع صحبتیشان کلام‌بود. آن کلاه خیلی بدترکیب بود. آن روز، من برای سابرینا فقط یک زن پیر بودم – یک عجوزه – یک زن بی‌هویت پیر، به قدری که حتی ارزش نگاه کردن نداشت.

بعد از این که سه‌تایی آن‌جا را ترک کردند به دستشویی رفتم. نوشته زیر روی دیوار توالت بود:

من درن را دوست دارم، آری دوستش دارم
او مال من است نه مال تو.
اگر بخواهی جای مرا بگیری
به خدا قسم صورت را خرد می‌کنم.

دختران جوان خیلی پیش رفته‌اند، ولی نه در نگارش.

وقتی بالاخره من و والتر به آتش جهنم رسیدیم، که به گفته والتر همان جایی که باید باشد نبود، دیدیم که ویترین‌ها را با تخته سهلا پوشانده‌اند و با ماشین دوخت نوعی اعلام رسمی به آن نصب شده است. والتر مثل سگی که استخوانی را گم کرده باشد کمی دور و بر را بوسکشید و گفت: «بین بسته شده است». و برای لحظه‌ای دست در جیب ایستاد. بعد گفت: «مرتب چیزها را عوض می‌کنند. نمی‌دانی چه کار کنی.»

بعد از مدتی این ور و آن ور رفتن و چند نشانی اشتباهی، تصمیم گرفتیم برای خوردن ناهار به جایی در خیابان دون پورت برویم که صندلی‌های وینیل و گرامافون سکه‌ای داشت؛ با چند صفحه از آهنگ‌های بیتل‌ها، موسیقی روستایی و تصنیف‌های الویس پریسلی. والتر صفحه هارت بریک هتل را گذاشت و ما حين خوردن همبرگر و قهوه‌مان به آن گوش دادیم. والتر اصرار کرد که پول ناهار را بدهد — مجدداً، و بدون شک، به توصیه مایرا. باید یک بیست دلاری توی جیبیش گذاشته باشد.

من فقط نیمی از همبرگرم را خوردم. نمی‌توانستم تمام آن را بخورم. والتر نیمه دیگر را خورد، آن را مثل این که توی صندوق پست بیندازد توی دهانش گذاشت و با یک گاز تمامش کرد.

موقع خارج شدن از شهر از والتر خواستم از دم در خانه قدیمی‌ام رد شود — خانه‌ای که زمانی با ریچارد در آن زندگی کرده بودم. راه را خوب به یاد داشتم، ولی وقتی به خانه رسیدیم ابتدا آن را نشناختم. البته هنوز ناموزون و زشت بود. با پنجره‌های تنگ یقور به رنگ چای جوشیده؛ اما پیچک آجری روی دیوارها را پوشانده بود. ساختمان نیمه‌چوبی — تقلیدی از کلبه‌های روستایی — را که زمانی کرم‌رنگ بود همراه با در ورودی اش سبز رنگ کرده بودند.

ریچارد مخالف پیچک بود. وقتی ابتدا به آنجا نقل مکان کردیم پیچک‌های کمی وجود داشتند، اما او همه را کند. گفت: آجر را خراب می‌کند، و موش‌ها را به آنجا می‌کشاند. این زمانی بود که می‌خواست برای هر فکری و کاری که می‌کرد دلیلی بیاورد، و هنوز به عنوان دلایلی که من هم باید قبولشان کنم آن‌ها را ارائه می‌کرد. این قبل از زمانی بود که دلیل آوردن را به باد سپرده بود.

قیافه خود را در آن زمان مجسم کردم، با یک کلاه حصیری و یک پیراهن زرد کمرنگ، پیراهنی پنبه‌ای به خاطر گرما. او اختر تابستان سال بعد از ازدواجم بود، زمین به خشکی آجر بود. به اصرار وینفرید با غبانی می‌کردم. گفت لازم است یک سرگرمی داشته باشم. به این نتیجه رسیده بودم که باید یک باغ سنگی داشته باشم، چون اگر گل‌ها هم خشک شوند. لااقل سنگ‌ها به جای خواهند ماند. به شوخی گفت، برای از بین بردن سنگ‌ها کار زیادی نمی‌توانی بکنی. سه نفر مرد را که به نظرش قابل اعتماد بودند فرستاده بود که زمین را بکنند و سنگ‌ها را بگذارند تا بتوانم گل بکارم.

تا آن موقع، چند تکه سنگ که وینفرید سفارش داده بود در باغچه بودند: تکه‌های کوچک و بزرگ که همین جوری، انباشته، مثل مهره‌های بازی دومینو، توی باعچه پراکنده شده بودند. ما، من و این سه مرد قابل اعتماد آن‌جا ایستاده بودیم و به توده سنگ‌های درهم آمیخته نگاه می‌کردیم. آن‌ها کلاه کپی به سر داشتند، کت‌هایشان را درآورده بودند و آستین‌هایشان را بالا زده بودند. بسته شلوارهایشان پیدا بود؛ و منتظر بودند ببینند چه دستوری به آن‌ها می‌دهم، اما من نمی‌دانستم چه بگویم.

آن موقع هنوز می‌خواستم چیزی را عوض کنم – خودم کاری انجام دهم و از هر چیزی، هر چند سازش ناپذیر چیز دیگری بسازم. هنوز فکر می‌کردم ممکن است بتوانم. اما چیزی، چیزی که قابل استفاده باشد، در باره با غبانی نمی‌دانستم. دلم می‌خواست گریه کنم، اما گریه کردن همانا و آبروریزی همان: اگر گریه کنم مردان قابل اعتماد از تو بدشان خواهد آمد، و دیگر قابل اعتماد خواهند بود.

والتر مرا از ماشین پیاده کرد و کمی عقب‌تر ایستاد: آماده برای این که اگر افتادم بگیردم. در پیاده رو ایستادم و به خانه نگاه کردم. باغ سنگی هنوز آن‌جا بود ولی خیلی از آن غفلت شده بود. البته زمستان بود، بنابراین نمی‌شد گفت چی در آن می‌روید، اما شک داشتم گیاهی در آن رشد کند، بجز، شاید، کمی خون اژدها که همه جا رشد می‌کند.

آشغالداری بزرگی پر از چوب‌های شکسته و تکه‌های گچ دم در قرار داشت: خانه را بازسازی می‌کردند. یا آن، یا آن که آتش‌سوزی شده بود. یک پنجره طبقه

بالا شکسته بود. به گفته مایرا مردم خیابان نشین از چنان خانه‌هایی بیرون می‌آمدند: در تورنتو اگر یک خانه را به هر صورتی خالی بگذاری، آن‌ها مثل تیر خود را به آن می‌رسانند و مهمانی‌های مصرف مواد مخدرشان را در آنجا راه می‌اندازند. آن طور که از مردم شنیده بود مریدان فرقه‌های شیطانی روی چوب‌های کف اتاق‌ها آتش درست می‌کردند، توالات‌ها را می‌کنندند، و توی کاسه دستشویی مدفع می‌کردند، شیرهای دستشویی، دستگیرهای قشنگ درها و هر چیزی را که می‌توانستند می‌زدیدند و می‌فروختند. هر چند بعضی اوقات این بچه‌ها هستند که برای تفریح شیشه‌های پسچره‌ها را می‌شکنند. جوانان استعداد عجیبی برای چنان کارهایی دارند.

خانه متروکه به نظر می‌رسید. هیچ نمی‌شد فهمید که به نحوی با من ارتباط داشته است. سعی کردم صدای قدم‌های پوشیده در پوتین‌های زمستانی ام را که حرکت تنفسان روی برف‌های خشک چرق چرق صدا می‌کرد بشنو - وقت‌هایی که دنبال پیدا کردن بهانه‌ای برای دیر به خانه برگشتن بودم. در آهنی سیاه و کشیشی ورودی را؛ و سایه نور چراغ برق خیابان را به روی برف‌هایی که لبه‌هایشان آبی یخی بودند و با ادار سگ زرد شده بودند، به یاد آورم. آن وقت‌ها سایه‌ها متفاوت بودند. قلبم نازام بود و نفسم تندد و تندر دود سفیدی در هوای یخبندان ایجاد می‌کرد. انگشتانم می‌سوخت و سوزش دهانم زیر رژی که تازه به لب‌هایم زده بودم پنهان بود.

در اتاق نشیمن یک بخاری دیواری بود. با ریچارد مقابله آن می‌نشستیم، نور آن روی صورت‌هایمان و روی گیلاس‌هایمان که زیر هر کدامشان برای محافظت روکش میز یک زیرلیوانی بود، می‌لرزید. شبی شش گیلاس مارتینی. ریچارد دوست داشت خلاصه‌ای از نظریات آن روزش را برایم بگوید. این نامی است که او بدان نهاده بود. عادت داشت دستش را پشت گردنم بگذارد - دستش را، در مدتی که نظراتش را ارائه می‌کرد، آنجا بگذارد. نظراتی شبیه سخنان یک قاضی قبل از این که قضایت در باره دعوایی را به هیئت منصفه محول کند. آیا خودش را به این صورت می‌دید؟ شاید. به هر شکل افکار درونی و انگیزه‌هایش همیشه برایم مبهم بودند.

این یک منشأ اوقات تلخی بین ما بود: قصور من در فهمیدن او، پیش‌بینی

کردن امیال او، که به عدم توجه و سرکشی من منتسبش می‌کرد. چیزهایی که در حقیقت از سردرگمی و بعدها ترسم نشست می‌گرفتند. هرچه می‌گذشت کم تر و کم تر به شکل یک مرد می‌دیدمش، و بیش تر و بیش تر به رشته به هم ریخته بزرگی از نخ که هر روز باید بازش می‌کردم، شباهت می‌یافتد. کاری که هیچ وقت موفق نشدم انجامش دهم.

بیرون خانه‌ام، خانه قبلی ام ایستاده بودم و متظر بودم احساسی به من دست دهد. هیچ احساسی نداشتم. با توجه به این که هم احساس شدید و هم فقدان هر احساسی را تجربه کرده بودم، نمی‌دانم کدامشان بدترند.

از درخت شاه بلوط توی چمن یک جفت پا آویزان بود، پای یک زن. برای یک لحظه فکر کردم پاها واقعی هستند؛ پاهایی که به سختی از درخت پایین می‌آیند، یا فرار می‌کنند. جلوتر رفتم. یک لباس زیر زنانه بود که به همراه چیزی –بدون شک کاغذ توالت یا تکه لباسی دیگر – و در حین یکی از عصیان‌های فرقه‌ای یا شوخی‌های خرکی نوجوانی یا خوشگذرانی یک بی‌خانمان به پایین پرت شده بود و در شاخه‌ها گیر کرده بود.

این پاهای بدون بدن باید از پنجره اتاق خواب من به پایین پرتاپ شده باشد. خودم را مجسم کردم که مدت‌ها قبل از پنجره به بیرون خیره شده بودم. پیش خودم نقشه می‌کشیدم چگونه به آن صورت، یواشکی کفشهایم را درآورم، از روی لبه پنجره روی درخت بپرم، یک پای جوراب پوشیده‌ام را آهسته پایین آورم و بعد پای دیگرم را و با استفاده از جاهای دست روی درخت از درخت پایین بیایم و بدون این که کسی ملتفت شود، از خانه بیرون روم. این کار را نکرده بودم.

از پنجره به بیرون خیره شدن. تأمل کردن، و فکر کردن به این که خودم را چگونه گم کرده‌ام.

کارت پستالی از اروپا

روزها کبود شده‌اند، درختان عبوسند و خورشید به سرashiبي زمستان افتاده است، اما زمستان هنوز فرانسیسه است. نه برف آمده و نه گل وشل شده و نه از بادهایی که زوزه می‌کشند خبری هست. خاموشی خاکستری رنگی همه جا حکم‌فرماست.

دیروز تا پل جوبیلی پیاده رفتم. صحبت از زنگزدگی، فرسایش و بی‌استحکامی ساختمان پل است؛ از خراب کردنش می‌گویند. مایرا می‌گوید، یک بساز و بفروش بی‌نام و نشان می‌خواهد در زمین عمومی جنب آن آپارتمان‌سازی کند – به خاطر منظره‌اش گل سرسبد زمین‌های این شهر است. این روزها منظره خوب بیشتر از سیب‌زمینی ارزش دارد، البته هیچ وقت در آن جای بخصوص سیب‌زمینی وجود نداشته. شایعه است که برای انجام این معامله یک پول قلمبه به عنوان رشوه دست به دست شده است – مطمئن وقته می‌خواستند این پل را هم بسازند که به ظاهر به افتخار ملکه ویکتوریا بود، همین اتفاق افتاد. باید یک پیمانکار یا کس دیگری برای ساخت این پل به نمایندگان علیا‌حضرت پول زیادی داده باشد. و ما به شیوه قدیمی این شهر احترام می‌گذاریم: به هر قیمتی شده پول بساز.

به نظرم عجیب می‌آید که زمانی خانم‌هایی با لباس‌های چین‌دار و اشرافی روی این پل گردش می‌کردند و روی نرده‌های زراندود آن خم می‌شدند تا مجذوب منظره‌ای بشوند که حالا آنقدر ارزشش بالا رفته است و به زودی به بخش خصوصی واگذار می‌شود: آن آب پرتلاطم، آن صخره‌های آهکی

خوش‌منظمه، و در کنارش آن کارخانه‌های پر از کارگران دهاتی کلاه به سر پر تقلای چاپلوس؛ کارخانه‌هایی که چرخ‌های شان چهارده ساعت در روز می‌چرخد، و در تاریکی مانند قمارخانه‌های روشن گازسوز، چشمک می‌زنند. روی پل ایستادم و از آنجا به بالای رودخانه خیره شدم: آب به صیقل خوردگی آبنبات، تاریک و بی‌صدا، و با فشار ارتعاب‌آوری جاری بود. در سوی دیگر رودخانه آبشارها بودند و گرداب‌ها، و صدای آب سیمین‌رنگ. احساس تندي ضربان قلبم و سرگیجه کردم. همچنین، مثل این که با سرتوي چیزی رفته بودم، احساس نفس‌تنگی کردم. اما با سرتوي چی رفته بودم؟ توی آب نه، توی چیزی غلیظتر. توی زمان، زمان قدیم، غمی کهنسال که مثل لایه‌های لجن حوض روی هم انباشته شده بود.

برای مثال:

ریچارد و من، از ۳۶ سال قبل، از پل کشتی برینجریا در ساحل اقیانوس اطلس پایین می‌آییم، او کلاهش را مطابق مد روز کج گذاشت و من دستکش به دست بازوی او را گرفته‌ام – زوج جوان در ماه عسل. چرا آن را ماه عسل می‌نامند؟ ماهی که از عسل درست شده – مثل این که خود ماه یک گرّه سرد بدون هوای خشک پر از چاله چوله‌های آبله‌مانند نیست – و مثل یک الوی درخشنان طبیعی در دهان آب می‌شود و مثل هوس می‌چسبد و آنقدر شیرین است که دندانتان را درد می‌آورد. یک نورافکن گرم، نه در آسمان، که در درون خودتان می‌درخشد.

البته چنین احساسی را خوب می‌شناسم. خیلی خوب. اما نه از ماه عسل. احساسی که از آن هشت هفته به طور خیلی واضح به یاد دارم – آیا فقط احساس من بود؟ – تنها نگرانی بود. نگران بودم که مبادا برای ریچارد تجربه ازدواجمان – منظورم آن قسمتی است که در تاریکی انجام می‌گرفت و نمی‌شد در باره‌اش حرف زد – همان‌قدر مأیوس‌کننده بود که برای من. ولی به نظر نمی‌رسید این طور باشد. به اندازه کافی با من مهربان بود، لااقل در روز روشن. من هم تا جایی که می‌توانستم نگرانی ام را پنهان می‌کردم، و مرتب حمام می‌کردم: احساس می‌کردم از درون مانند یک تخمرغ فاسد می‌شدم.

بعد از این که کشتی در بندر ساوتهمپتون لنگر انداخت، من و ریچارد با ترن به لندن رفتیم و در هتل براونز اقامت کردیم. صبحانه را در اتاق می خوردیم، و من با یکی از آن سه لباس خوابی که وینفیرید برایم انتخاب کرده بود سر میز صبحانه حاضر می شدم. پیراهن‌های خوابیم به رنگ‌های صورتی، کرم با گل‌های یاس توری خاکستری کفتری و بنفش بود – رنگ‌های روشن مناسب چهره صبحگاهی. هر کدام از لباس خواب‌ها دم پایی ساتن همرنگ داشتند، با حاشیه‌ای از پوست رنگ شده یا پر. تصور می‌کردم این لباسی است که زن‌ها صبح‌ها می‌پوشند. عکس‌هایی از چنان مجموعه‌ای دیده بودم (اما کجا دیده بودمشان؟ شاید در آگهی‌های قهوه) – مرد با کت و شلوار و کراوات، و موهای براقی که به عقب شانه شده بود، زن در پیراهن خواب و به همان اندازه مرتب، با دستی که قوری نقره‌ای قهوه را بالا گرفته بود، و دو نفری از دو طرف ظرف کره تبسم مبهمنی به هم می‌کردند.

لورا با دیده حقارت به این لباس‌ها نگاه می‌کرد. آن موقعی که در چمدان گذاشته می‌شدند به آن‌ها نیشخند می‌زد. هرچند زهرخندش حاکی از حقارت نبود، لورا نمی‌توانست کسی را مسخره کند. او فاقد بدنی لازم برای این کار بود (منظور بدنی عمدی است. بدنی‌هایش تصادفی بودند – نتیجه هر نوع تصور بزرگی که در ذهنش انجام می‌گرفت). اعمالش بیشتر بازتاب تعجبش بود – انگار باورش نمی‌شد. با لرزش کمی دستش را روی پارچه ساتن می‌گذاشت، و من سردی روغن‌مانند و لیزی پارچه را که به پوست مارمولک می‌ماند در نوک انگشتانم احساس می‌کردم. می‌گفت: «می‌خواهی این‌ها را پوششی؟»

در لندن صبح‌ها – آن موقع تابستان بود – صبحانه‌مان را پشت پرده‌هایی که به خاطر آفتاب تندا نیمه بسته شده بود، می‌خوردیم. ریچارد دو تخم مرغ آبیز دو تکه بزرگ ژامبون و گوجه‌فرنگی کبابی، با نان تست شده و مارمالاد می‌خورد. من نصف لیوان آب میوه می‌خوردم. چای پرزنگ، تلخ و مانند آب باتلاق بود. ریچارد می‌گفت، انگلیسی‌ها چای را این طور دوست دارند.

بین ما گفتگویی غیر از «خوب خوابیدی عزیزم؟»، «اهوم، تو چی؟» رد و بدل نمی‌شد. ریچارد تقاضا کرده بود روزنامه‌ها و نامه‌ها را به اتاق بیاورند. نگاهی به

روزنامه‌ها می‌انداخت، بعد تلگراف‌ها را باز می‌کرد، می‌خواندشان، به دقت یک تا و بعد تای دیگری می‌زد و در جیبش می‌گذاشت. یا این که ریزریزشان می‌کرد. هیچ وقت آن‌ها را مچاله شده به داخل سبد آشغال نمی‌انداخت، و اگر هم آن کار را می‌کرد من بازشان نمی‌کردم که بخوانم‌شان، نه در آن دوره از زندگی ام. تصور می‌کردم همه آن تلگراف‌ها مال او هستند، برای کسی تلگرافی نفرستاده بودم و دلیلی نمی‌دیدم که تلگرافی برایم فرستاده شده باشد.

در طول روز ریچارد قرارهای مختلف داشت. تصور می‌کنم با همکارانش. یک اتومبیل با راننده کرایه کرده بود که مرا به اطراف ببرد تا جاهایی را که به نظرش دیدنی می‌آمد ببینم. بیش تر چیزهایی که دیدم ساختمان یا پارک بودند. مجسمه‌هایی که بیرون ساختمان‌ها یا درون پارک‌ها نصب شده بودند: مجسمه‌هایی که شکم‌هایشان را تو و سینه‌هایشان را جلو داده بودند، پای جلوشان را خم کرده بودند و کاغذ لوله‌شده‌ای را در دست گرفته بودند. و مردان جنگی اسب سوار. نلسون در ستون مخصوص خود، و آلبرت روی تختش، با گروه چهارنفره زنانی عجیب که دور و برش با هیجان پس و پیش می‌رفته‌اند و گندم و میوه به اطراف می‌پاشیده‌اند و او ساكت و جدی روی تخت اشرافی اش نشسته بود و به دور دست نگاه می‌کرد.

ریچارد سر میز شام می‌پرسید: «امروز چه کار کردی؟» و من مؤدبانه جاهایی را که رفته بودم یکی بعد از دیگری برایش نام می‌بردم: برج لندن، قصر باکینگهام، کنزینگتون، کلیسا‌ی وست مینستر، ساختمان مجلس. غیر از موزه علوم طبیعی مرا تشویق به دیدن هیچ موزه دیگری نکرد. حالا از خود می‌پرسم چرا فکر می‌کرد دیدن آن همه حیوانات بزرگ خشکشده این‌قدر برای آموزش من اهمیت دارد. برای مثال چرا دیدن حیوانات خشکشده برای من بهتر بود، یا به نظرش بیش تر به درد می‌خورد تا دیدن آن‌تاقی پر از نقاشی؟ فکر می‌کنم می‌دانم، اما شاید اشتباه می‌کنم. شاید حیوانات خشکشده کم و بیش مثل یک باغ وحش بودند – جایی که برای بجهه‌ها مناسب است.

ولی من به گالری ملی رفتم. همه ساختمان‌ها را که دیده بودم، دریان هتل پیشنهاد داد آن‌جا را هم ببینم. خسته شدم – مثل یک فروشگاه بزرگ بود، بدن‌های زیادی را کنار دیوارهایش گذاشته بودند، آن همه چیزهای شگفت‌انگیز

اما در عین حال از دیدنشان خوشحال شدم. تا به حال در یک جا این همه زن لخت ندیده بودم. مردان برهنه هم بودند، اما به قدر زن‌ها برهنه نبودند. و مقداری پراهن‌های پرنقش و نگار و خیال‌انگیز. شاید این‌ها دسته‌بندی‌های اولیه هستند. زن بودن و مرد بودن، یا برهنه و لباس پوشیده. خوب لابد خدا این جور می‌خواست. (لورا در بچگی: خدا چی می‌پوشد؟)

در همه این جاها رانتده با اتومبیل منتظر می‌شد و من با چهره‌ای که سعی می‌کردم مصمم باشد، از میان در یا دروازه‌ای به تنده وارد می‌شدم، و سعی می‌کردم خیلی تنها به نظر نرسم. بعد خیره می‌شدم و خیره می‌شدم تا چیزی برای گفتن داشته باشم. اما واقعاً نمی‌توانستم معنایی برای چیزهایی که می‌دیدم پیدا کنم. ساختمان‌ها فقط ساختمان هستند. اگر در باره معماری آن‌ها یا این که در آنجا چه اتفاقی افتاده ندانید، و من چیزی نمی‌دانستم، چیزی برای دیدن ندارند. من استعداد دیدن اشیا را به صورت کلی نداشتم؛ به نظر می‌رسید چشمانم بر ضد هر چیزی بود که باید می‌دیدم و وقتی بیرون می‌آمدم فقط ساختار آن‌ها، ضخامت آجرها یا سنگ‌ها، صافی معجرهای چوبی و زبری فرش پادم می‌ماند.

علاوه بر این گردهش‌های علمی، ریچارد به خرید تشویق می‌کرد. اما فروشنده‌گان مغازه‌ها بی‌مناکم می‌کردند. چیز زیادی نمی‌خریدم. در اوقات دیگر برای درست کردن سرم به سلمانی می‌رفتم. دوست نداشت موهایم را فربزنم یا کوتاه کنم، بنابراین آن کار را نمی‌کردم. می‌گفت، یک مدل ساده بیشتر به من می‌آید. به جوانی ام می‌خورد.

بعضی اوقات فقط آهسته راه می‌رفتم یا روی نیمکت پارکی می‌نشستم تا وقت رفتن بر سد. گاهی مردی کنارم می‌نشست و سعی می‌کرد سر صحبت را باز کند. من آن‌جا را ترک می‌کردم.

مدتی وقت را صرف عوض کردن لباس‌هایم می‌کردم. به بندها، سگک‌ها، لبه‌کلاه‌ها، و درز جوراب‌ها و رمی‌رفتم. نگران این بودم که آیا این یا آن برای این ساعت یا ساعت دیگر روز مناسب است یا نه.

هیچ کس نبود که قزن پشت یقه‌ام را بیندد یا بگوید که بلوزم خوب به داخل

دامتم رفته یا نه. رنی این کار را می‌کرد، یا لورا. دلم برایشان تنگ شده بود. سعی می‌کردم به آن‌ها فکر نکنم.

ناخن‌هایم را سوهان می‌زدم، پاهایم را خیس می‌کردم، موهاشان را می‌کندم یا اصلاح می‌کردم: لازم بود که صاف و صوف و بدون موهای زبر باشم. باید بدن صافی می‌داشتیم که موقع بررسی دست‌ها به رویش سر بخورد.

ماه عسل برای این است که زوج تازه فرصت شناختن همدیگر را داشته باشند، اما هرچه روزها می‌گذشت احساس می‌کردم ریچارد را کمتر و کمتر می‌شناسم. خود را کنار می‌کشید یا پنهان می‌کرد؟ کناره‌گیری تا حدی مناسب. اما من شکل می‌گرفتم – شکلی که او می‌خواست داشته باشم. هر بار که به آینه نگاه می‌کردم کمی بیش تر دیگری شده بودم.

بعد از لندن به پاریس رفتیم. ابتدا با قایق از کanal مانش رد شدیم و بعد با ترن سفر را ادامه دادیم. روزهای پاریس تقریباً مثل روزهای لندن بود، ولی صبحانه متفاوت بود: یک نان قلمبّه سفت، مریای توت‌فرنگی، قهوه با شیر داغ. غذاها آبدار بودند؛ ریچارد خیلی سر غذاها شلوغ می‌کرد، و به خصوص در مورد شراب. مرتب می‌گفت ما در تورنتو نیستیم، واقعیتی که برای من واضح بود.

برج ایفل را دیدم، اما به دلیل ترس از بلندی بالای آن نرفتم. پانتهیون و قبر ناپلئون را دیدم. اما کلیسای نوتردام را ندیدیم. ریچارد از کلیساها خوشش نمی‌آمد، یا لاقل از کلیساها کاتولیک که به نظرش آدم را افسرده می‌کرد. به خصوص بخورهای کلیسا سبب خستگی فکر می‌شد.

هتل‌های فرانسوی بیده داشتند. وقتی ریچارد دید پایم را در آن می‌شویم، با چهره‌ای که اثری از تماسخر در آن دیده می‌شد مورد استفاده‌اش را برایم شرح داد. فکر کردم فرانسوی‌ها چیزی را می‌فهمند که ما نمی‌فهمیم. نگرانی بدن را درک می‌کنند. لاقل قبول می‌کنند وجود دارد.

ما در هتل لوته‌تیا که در زمان جنگ ستاد عملیاتی نازی‌ها شد، اقامت کردیم، اما ما از کجا این را می‌دانستیم؟ صبح‌ها برای صرف قهوه در کافه هتل می‌نشستیم، چون می‌ترسیدم به جای دیگری بروم. فکر می‌کردم اگر هتل را گم کنم هیچ وقت نمی‌توانم به آنجا برگردم. حالا فهمیده بودم که آنچه از آقای

ارسکین فرانسه یاد گرفته بودم. تقریباً غیرقابل استفاده بود، و دانستن جمله‌هایی مثل Le coeur a ses raisons que la raison ne connaît point کمک نمی‌کرد بتوانم شیر داغ سفارش بدهم.

پیشخدمتی با صورت محبت آمیز برایم قهوه می‌آورد؛ با مهارت قهوه و شیر داغ را از دو قوری که بالا و در فالصله نگه داشته بود توی فنجان می‌ریخت، و من مثل این که شعبده باز بچه‌ها باشد، مجذوب این کارش بودم. یک روز به من گفت – کمی انگلیسی بلد بود – «چرا این قدر غمگینی؟» گفتم: «غمگین نیستم». و شروع به گریه کردم. اظهار دردمندی از طرف بیگانگان می‌تواند مخرب باشد.

با چشممان غمزده و گرم برآقش که به من خیره شده بود گفت: «نیاید غمگین باشی. حتماً عاشقی، اما جوان و زیبا هستی، بعدها فرصت کافی برای غمگین بودن خواهی داشت». فرانسوی‌ها در شناختن انواع غم‌ها خبره هستند. برای همین هم بیده دارند. دستی به شانه‌ام زد و گفت: «عشق تبهکار است. اما از هیچ بهتر است».

روز بعد وقتی نسبت به من اظهار علاقه کرد، یا من آن طور فکر کردم، اثر کار دیروز را کمی از بین برده: فرانسهام آن قدر خوب نبود که بتوانم به طور قطع مطمئن باشم. بعد هم او آن قدر پیر نبود – شاید ۴۵ سال داشت. باید پیشنهادش را قبول می‌کردم. ولی در مورد غمگین بودن اشتباه کرده بود: خیلی بهتر است تا جوان هستی غمگین باشی. یک زن جوان غمگین دیگران را به تسلی دادن و امنی دارد، درست برخلاف یک پیززن غمگین. با این حال اهمیتی ندارد.

بعد به رم رفتیم. رم به نظرم آشنا بود – حداقل زمینه‌ای از آن داشتم که مدت‌ها قبل به وسیله آقای ارسکین و درس‌های لاتینش در اختیارم گذاشته شده بود. میدان شهر را دیدم و جاده آپیان را، و کولیستوم را که مانند پنیری بود که موش خورده باشدش. همچنین پلهای مختلف و فرشتگان خوش لباس، محزون و افسرده. رودخانه تیبر را که در شهر جریان داشت دیدم. کلیسا‌ای سنت پیتر را، البته از بیرون. خیلی بزرگ بود. تصویر می‌کنم باید سریازان فاشیست موسولینی را می‌دیدم که دور آن رژه می‌رفتند و با خشونت به مردم حمله می‌کردند – آیا

هنوز هم این کار را می‌کردند؟ — اما من ندیدمشان. این نوع چیزها به نظر نمی‌آید، مگر این که خود شما به طور اتفاقی مورد حمله قرار گرفته باشید. در غیر این صورت به خبرهای کوتاه یا فیلم‌هایی که بعدها از آن واقعه ساخته شده‌اند، بستنده می‌کنید.

بعداز ظهرها یک فنجان چای سفارش می‌دادم — سفارش دادن را یاد گرفته بودم، یاد گرفته بودم با پیشخدمت‌ها با چه لحنی حرف بزنم، و چگونه فاصله‌ام را با آن‌ها حفظ کنم. ضمن نوشیدن چای کارت پستان می‌نوشتم. کارت پستان‌هایی که می‌فرستادم برای لورا و رنی و چندتا هم برای پدرم بود. کارت پستان‌ها حاوی عکس‌هایی بودند از ساختمان‌هایی که دیده بودم. پیام‌هایی که در آن‌ها می‌فرستادم غیرواقعی بود. برای رنی: از هوای عالی این‌جا لذت می‌برم. برای لورا: امروز کویلیستوم را که در آن مسیحی‌ها را جلوی شیر می‌انداختند دیدم. اگر این‌جا بودی خوشت می‌آمد. برای پدر: امیدوارم حالت خوب باشد. ریچارد سلام می‌رساند. (این آخری راست نبود، اما یاد می‌گرفتم چگونه دروغ بگویم).

یک هفتة آخر ماه عسلمان را در برلین گذراندیم. ریچارد کاری در رابطه با دسته‌بیل در آن‌جا داشت. یکی از کارخانه‌های ریچارد دسته‌بیل می‌ساخت. آلمان‌ها کمبود چوب داشتند و ریچارد می‌توانست دسته بیل‌هایی به قیمتی کمتر از رقبایش به آن‌ها عرضه کند.

به قول رنی، هر ذره کوچکی کمک می‌کند. یا، شغل، شغل است، و... اما من از این کارها سر در نمی‌آوردم. وظیفه‌ام این بود که ترسم کنم.

باید اعتراف کنم از برلین خوشم آمد. هیچ جایی این‌قدر موطلایی بودنم مشخص نبود. مردها بی‌نهایت مؤدب بودند، ولی وقتی از میان درهای چرخان عبور می‌کردند پشت سرشان رانگاه نمی‌کردند. بوسیله دست گناهان زیادی را می‌پوشاند. در برلین بود که یاد گرفتم به مج دستانم عطر بزنم.

نام شهرها را از طریق هتل‌هایشان و نام هتل‌ها را از طریق حمام‌هایشان حفظ کردم. لباس پوشیدن، لباس درآوردن، نشستن در وان. اما هرچه راجع به این سفرها گفتم کافی است.

او سطح ماه اوت و در میان گرمای هوا، از طریق نیویورک به تورنتو برگشتیم. بعد از اروپا و نیویورک، تورنتو بی‌قواره و کوچک به نظر می‌رسید. بیرون ایستگاه یونیون هوا پر از دود قیرمانندی بود که به خاطر مرمت چاله‌های خیابان‌ها ایجاد شده بود. یک اتومبیل کرايه‌ای منتظر مان بود. اتوبوس‌های برقی و گرد و غباری که ایجاد می‌کردند و صدای تلق و تلوچشان و بانک‌های آذین‌بندی شده و فروشگاه‌های بزرگ را پشت سر گذاشتیم، و بعد از پیمودن یک سربالایی به محله رزدیل و سایه درختان بلوط و افرا رسیدیم.

در جلو خانه‌ای که ریچارد تلگرافی برایمان خریده بود توقف کردیم. ریچارد گفت که صاحب قبلی خانه ورشکست شده و او آن را به خاطر یک تصنیف انتخاب کرده است. دوست داشت بگویید چیزی را به خاطر تصنیفی انتخاب کرده است، که عجیب بود. هیچ وقت آواز نمی‌خواند. آدم موسیقی دوستی نبود. خانه از بیرون تیره‌رنگ بود و با پیچک تزئین شده بود، پنجره‌های بلند و باریکش به داخل باز می‌شدند. کلید زیر کفپوش جلوی در بود، راهرو بوی مواد شیمیایی می‌داد. در غیبت ما وینفرید خانه را رنگ کرده بود، اما هنوز تمام نشده بود: هنوز در اتاق‌های جلویی طبقه پایین، تکه‌های کاغذدیواری سبک و یکتوریا و لباس‌های نقاش‌ها دیده می‌شد. خانه به رنگ مرواریدی درآمده بود – رنگ‌های تجملی بی‌تفاوت و بی‌اعتنای. ابرهای سیروسی که تهرنگی از آفتاب رنگ پریده گرفته بودند بر فراز پرنده‌گانی که هیجان و جوش و خروش زنده‌های به راه انداده بودند و بر فراز گل‌ها و چیزهای نظیر آن حرکت می‌کردند. این صحنه‌ای بود که برای من آماده شده بود، آن هوای رقیقی که قرار بود اطرافش به آرامی حرکت کنم.

رنی از این جا خوشش نمی‌آمد – از اتاق نشیمنش و از خالی بودن و بی‌نوری اش. همه جای این خانه مثل حمام است. در عین حال مثل من، از دیدنش وحشت می‌کرد. یاد مادر بزرگ آدلیا افتادم: می‌دانست با این جا چه بکند. متوجه سلیقه آدم‌های تازه به دوران رسیده که می‌خواهند پز بدنه‌ند می‌شد؛ بخوردش مؤدبانه، اما تحقیرآمیز بود. احتمالاً می‌گفت، خدای من، قطعاً خیلی مدرن است. کار وینفرید را به دیده حقارت نگاه می‌کرد، اما هیچ کدام از این‌ها مایه تسلی ام نشد: حالا خودم هم جزوی از قبیله وینفرید شده بودم. یا تا حدودی.

و لورا چی؟ لورا مداد رنگی‌ها و رنگ‌های عکاسی‌اش را یواشکی به این جا می‌آورد. چیزی به دور و بر این خانه می‌ریخت، یک چیزی را می‌شکست، لااقل گوشه کوچکی از آن را خراب می‌کرد. جای پایی از خود به جای می‌گذاشت.

در راهروی جلویی یادداشتی از وینفیرید جلو تلفن بود: «سلام بچه‌ها، خوش آمدید! از آن‌ها خواستم اول اتاق خواب را تمام کنند! امیدوارم خوشتان بباید - خیلی شیک و قشنگ شده! فردی!»

گفتمن: «نمی‌دانستم این‌ها کار وینفیرید است.»

ریچارد گفت: «می‌خواستیم غافلگیرت کنیم. نمی‌خواستیم تو را در گیر جزئیات کنیم.» و باز احساس کردم مثل بچه‌ای که پدر و مادر نمی‌گذارند در کارها دخالت کنند، با من رفتار شده است. پدر و مادر ذاتی و بی‌رحمی که تا خرخره با هم همدست و مصمم شده‌اند که حق دارند به جای فرزندشان هر تصمیمی بگیرند. همان موقع به این نتیجه رسیدم که هدایای تولد از طرف ریچارد همیشه چیزی که دوستش ندارم خواهد بود.

به پیشنهاد ریچارد برای تازه کردن آرایشم به طبقه بالا رفتم. حتماً قیافه‌ام طوری بود که نیاز به آن کار داشتم. به طور قطع احساس چسبندگی و پژمردگی می‌کردم. (در این موقع می‌گفت شبنم را از روی رز بردار). کلامه مچاله بود؛ آن را روی میز توالت انداختم، آب سرد به صورتم زدم و با یکی از حوله‌های تهیه شده به وسیله وینفیرید که حروف تزئینی رویش نقش شده بود، جاها بی را که آب زده بودم خشک کردم. اتاق خواب به باعچه پشت خانه مشرف بود. روی باعچه کار نشده بود. کفش‌هایم را از پاییم به سویی پرتاپ کردم، و خودم را روی تخت وسیع کرمزنگ انداختم. تخت یک سایبان داشت که دورش یک پارچه موسلين آویزان بود، مثل یک جیب سفری. پس این، جایی بود که باید به آن نیشخند می‌زدم و تحملش می‌کردم - رختخوابی که من درستش نکرده بودم، اما باید رویش می‌خوابیدم. و از حالا به بعد، این سقفی بود که زمانی که مسائل زمینی در جایی پایین‌تر از گردنم انجام می‌گرفت، باید از میان میهی از پارچه موسلين خیره‌اش می‌شدم.

تلفن سفید کنار تختخواب زنگ زد. آن را برداشت. صدای گریان لورا بود. با
گریه گفت: «کجا بودی؟ چرا برنگشته؟»
گفت: «منظورت چیست. ما قوار بود حالا برگردیم! آرام بگیر، صدایت را
نمی شنوم.»

با ناله گفت: «هیچ وقت جواب ندادی.»

«راجع به چی حرف می‌زنی؟»

«پدر مرد، او مرد، مرد. ما پنج تلگراف برایت فرستادیم. رنی فرستاد.»

«صبر کن، کی این اتفاق افتاد؟»

«یک هفته بعد از رفتن شما. سعی کردیم تلفن کنیم. به همه هتل‌هایی که رفته
بودید تلفن کردیم. گفتند به شما خواهند گفت، قول دادند، پس به شما نگفته‌ند؟»
گفت: «فردا به آن‌جا خواهم آمد. نمی‌دانستم. هیچ کس حرفی به من نزد. هیچ
تلگرافی دریافت نکردم. هیچ وقت.»

نمی‌توانستم آنچه را اتفاق افتاده بود قبول کنم. چرا این طور شده بود، چرا
پدر مرد بود، چرا کسی به من چیزی نگفته بود؟ متوجه شدم روی کف اتاق به
روی تلفن خم شده‌ام، و مثل این که چیز گرانبهای و شکننده‌ای باشد دور آن
چمباتمه زده‌ام. یاد کارت پستانه‌ای افتادم که با پیام‌های شادی به آویلیون
رسیده بودند. احتمالاً هنوز روی میز راهرو جلویی بودند. امیدوارم حالتان خوب
باشد.

لورا گفت: «اما در روزنامه‌ها در باره‌اش نوشته بودند.»

گفت: «نه در روزنامه‌های آن‌جا.» اضافه نکردم که در هر حال به روزنامه‌ها
نگاه نمی‌کرم. گیج شده بودم.

ریچارد در کشتی و در تمام هتل‌ها تلگراف‌ها را دریافت می‌کرد. می‌توانستم
انگلستان و سواسی‌اش را ببینم که پاکت‌ها را باز می‌کرد، تلگراف‌ها را
می‌خواند، به صورت چهارگوش درشان می‌آورد و در جایی نگهداریشان
می‌کرد. نمی‌توانستم او را متهم به دروغگویی کنم - هیچ وقت چیزی در باره
آن‌ها نمی‌گفت، در باره آن تلگراف‌ها - اما نگفتن هم مثل دروغ گفتن بود.
مگر نه؟

حتماً به هتل‌ها سفارش کرده بود که تلفن‌های من را وصل نکنند. عمدتاً در تاریکی نگهم داشته بود.

فکر کردم ممکن است مریض شوم، ولی مریض نشد. بعد از مدتی به طبقه پایین رفتم. رنی می‌گفت، اگر عصبانی شوی مرافعه را باختی. ریچارد با یک گیلاس جین و تونیک در ایوان پشت خانه نشسته بود. چقدر وینفربید عاقل بود که جین خربیده بود. دو بار این حرف را زده بود. روی میز کوتاه سفید آهنه که رویش شیشه بود، یک جین دیگر که برای من ریخته شده بود در انتظارم بود. آن را برداشتیم، بخ با خوردن به لیوان کریستال صدا کرد. صدای من هم حتماً چنان آهنگی داشت.

ریچارد نگاهم کرد و گفت: «خدای من، فکر کردم آرایشت را تجدید کردي. چشم‌هایت چی شده؟»

گفتمن: «پدرم مرده. آن‌ها پنج تلگراف فرستاده‌اند و تو به من نگفتی.» ریچارد گفت: «عزیزم تقصیر من است. می‌دانستم که باید این را به تو می‌گفتم، اما نمی‌خواستم نگران‌نمایم. هیچ کاری از ما ساخته نبود، و به هیچ وجه نمی‌توانستیم برای تشییع جنازه خود را به این‌جا برسانیم، و نمی‌خواستم تعطیلات خراب شود. حدس می‌زنم خودخواهی کردم – می‌خواستم همه وجودت را برای خودم داشته باشم، حتی برای مدت کمی هم که شده. حال بنشین و اخم‌هایت را باز کن، نوشیدنی‌ات را بخور و مرا ببخش. فردا صبح راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم.»

گرما گیج‌کننده بود؛ آن جایی که آفتاب روی چمن می‌تابید به طور کورکننده‌ای سبز بود. سایه‌های زیر درختان به غلظت تاریکی بودند. صدای ریچارد مانند علایم مُرس به صورت انفجارهای منقطعی به گوشم می‌خورد؛ فقط کلمات بخصوصی را شنیدم.

نگران، مدت، خراب کردن، خودخواه، مرا ببخش.

چه حرفی برای گفتن داشتم؟

کلاه پوست تخمه مرغی

کریسمس آمده و رفته است. سعی کردم توجهی به آن نکنم. اما مایرا را نمی‌توانستم نپذیرم. یک پودینگ آلورایم آورد که خودش جوشانده بود و از ملاس و آب قند درست شده بود و با آلبالوهای آغشته به شربت غلیظ آلبالو تزئین شده بود؛ آلبالوهای درخشان و قرمزی که به پوشش نوک پستان رقصان قدیمی رقص‌های برهنه شباهت داشتند، به اضافه یک گربه رنگ‌شده چوبی که هاله و بالهای فرشته‌مانند داشت. گفت این گربه‌ها خواهان زیادی در معازه جینجربرد داشتند، و به نظرش بامزه بودند، و فقط یکی از آن‌ها برایش باقی مانده بود، با فقط یک ترک کوچک مثل مو که به سختی دیده می‌شد، و مطمئناً روی دیوار بالای اجاقم قشونگ به نظر می‌آمد.

گفتم، جای خوبی برایش پیدا کردی. فرشته‌ای در بالا، آن هم فرشته گوشتخوار—اجاق، با محاسبه‌ای دقیق و قابل اعتماد، پایین است و ما مابین این دو، در سطح ماهیتابه قرار گرفته‌ایم. مایرا مثل همیشه از این بحث مذهبی گیج شده بود. او دوست دارد خدایش ساده باشد—ساده و نپخته مثل یک توبچه. زمستانی که منتظر آمدنش بودیم، شب سال نو فرارسید—یخبدان سخت که برف سنگینی به دنبال داشت. برف بیرون پنجه چرخ‌زنان سطل سطل پایین می‌آمد، مثل این که خدا آب صابون رخت‌های شسته را در پایان یک کارناوال بچه‌ها دور می‌ریخت. شبکه هواشناسی را گرفتم تا تصویر کلی دستم بیايد—جاده‌ها بسته شده بودند، اتومبیل‌ها زیر برف مانده بودند، سیم‌های برق افتاده بودند، خرید کالا به صفر رسیده بود، کارگرها در لباس‌های کلفت و جاگیر، شبیه

بچه‌هایی که برای بازی در بیرون بیش از حد لباس به تنشان کرده‌اند، با گام‌های اردکی دور و بر راه می‌رفتند. گویندگان تلویزیون در مدت عرضه آنچه با حسن تعبیر نامش را «وضعیت هوای کنوئی» نامیدند، مطابق عادت همیشگی به هنگام بروز هر بلای قابل تصوری، خوشبینی جسورانه‌شان را حفظ می‌کردند. آن‌ها با آگاهی کامل به این که ممکن است هیچ کدام از پیش‌بینی‌هایی که می‌کنند به وقوع نپیوندد، و با بی‌قیدی و آرامی داستانسازیان یا کولی‌های پارک‌های عمومی، یا فروشنده‌گان بیمه‌نامه، یا – مراجع تقلید بازار سهام – پیش‌بینی‌های غلو‌آمیزی می‌کنند.

مایرا تلفن کرد ببیند در چه حالم. گفت به محض این که برف بند بباید والتر به آن‌جا خواهد آمد تا برف‌هایم را پارو کند.

به مایرا گفت: «بچه نشو، خودم می‌توانم برف پارو کنم.» (دروغ می‌گفتم، قصد نداشتمن حتی انگشتمن را تکان دهم. به اندازه کافی کره بادام زمینی داشتم، و می‌توانستم صبر کنم. اما احساس کردم دلم می‌خواهد مصاحبی داشته باشم و تهدید به کار معمولاً به رسیدن والتر سرعت می‌داد).

مایرا گفت: «دست به بیل نزنی. هر سال صدھا نفر آدم پیر به سن تو از حمله قلبی، به خاطر برف پارو کردن، می‌میرند! و اگر برق برود، مواطن باش شمع را جای مناسبی بگذاری.»

با تحکم گفت: «فتروت نیستم. اگر خانه را بسوی از عمدى این کار را کرده‌ام،» والتر پیدایش شد، و برف را پارو کرد. یک پاکت دونات سوراخ دار خریده بود؛ پشت میز آشپزخانه آن‌ها را خوردیم، من با احتیاط و والتر یک‌جا، اما متفکرانه. از آن مردهایی است که جویدن برایشان به منزله فکر کردن است.

در آن موقع یاد نوشته‌ای افتادم که در ویترین کیوسک دونات فروشی داونی فلیک در پارک تفریحی سانی ساید نصب شده بود – چه سالی بود؟ – تابستان ۱۹۵۳:

برادر، همان طور که در زندگی پیش می‌روی
هر هدفی که داری،

چشمانت را متوجه دونات‌ها بکن و نه متوجه سوراخ وسطشان.

دونات سوراخ دار یک معما بود. یک زمانی سوراخ وسط نقطه ضعف آن بود، اما حالا برای آن تبلیغ می‌کنند. تبلیغ به واسطه یک کیفیت منفی؛ به واسطه هیچی. فکر کردم چطور می‌شد چنان تبلیغی را – البته به صورت استعاره – برای نشان دادن وجود خدا به کار برد. می‌شود فضایی از نبودن را به بودن تغییر ماهیت داد؟ روز بعد جرئت کردم بیرون، به میان سرما و تپه‌های سرد باشکوه بروم. حماقت محض، اما می‌خواستم بیرون و بین برف‌ها باشم – برف تا وقتی که سوراخ سوراخ و نرم شود زیباست. چمن جلوی خانه‌ام یک بهمن درخشنان بود، با یک تونل آلپی که در میان آن کنده شده بود. تا پیاده رو رفتم، تا اینجا خوب بود، اما چند خانه بالاتر از خانه من، همسایه‌ها برای پارو کردن برف‌ها به اندازه والتر کوشش نکرده بودند، و من در یک گذرگاه گیر کردم، تقلای کردم و سر خوردم و به زمین افتادم. چیزی نشکست یا ترک نخورد، چنان احساسی نکردم – اما نمی‌توانستم بلند شوم. توی برف افتاده بودم و مانند سنگ‌پشتی که به پشت افتاده باشد، با دست‌ها و پاها یم چنگ می‌زدم. بچه‌ها چنان کارهایی می‌کنند، اما از قصد – دست‌هایشان را مثل بال پرنده‌گان تکان می‌دهند، ادای فرشته‌ها را درمی‌آورند. برای آن‌ها این کار لذت‌بخش است.

نگران کم شدن حرارت بدنم بودم که دو مرد غریبه از راه رسیدند، بلندم کردند و به در خانه‌ام بردند. لنگ لنگان به اتاق جلویی رفتم و با بالتو و کفش روی کاناپه افتادم. مایرا که عادت دارد بلا را از راه دور بو بکشد، یا نیم دوچین کیک فنجانی که از یک جشن نشاسته‌خوری فامیلی باقی مانده بود، از راه رسید. برایم کیسه آب گرم و چای درست کرد. دکتر را هم خبر کرد، و دو تایی سرو و صدای بی مورد راه انداختند و پند و اندرزهای بی شمار دادند و هارت و پورت و آه و واه کردند، و حسابی از خودشان راضی شدند.

حالا زمینگیر شده‌ام. همچنین عصبانی از دست خودم. یا نه از دست خودم – از دست بدنم که این دگرگونی را برایم ایجاد کرد. بدن بعد از این که با خودپرسی اش خود را به ما تحمیل می‌کند، برای احتیاجاتش غوغابه پا

می‌کند، با زرنگی هوس‌های نفرت‌انگیز و خطرناکش را به ما قالب می‌کند، و آخرین حیله‌اش آن است که خود را به سادگی غایب کند. درست وقتی به آن احتیاج دارید، درست وقتی می‌خواهید یک دست یا پا را حرکت دهید، ناگهان کار دیگری می‌کند. تلو تلو می‌خورد، و زیرتان خم می‌شود؛ و مثل این که از برف درست شده باشد آب می‌شود، و چیزی باقی نمی‌گذارد. دو تکه زغال، یک کلاه کهنه، و نیشخندی که از شن ریزه درست شده، و مقداری استخوان چون چوب خشک که به راحتی شکسته می‌شوند.

همه جایش مایه آبروریزی است. زانوهای ضعیف، مفاصل ورم‌کرده، رگ‌های واریس شده، نزاری و بی‌حمرتی – آن‌ها به ما تعلق ندارند، ما هیچ وقت آن‌ها را نمی‌خواستیم و به دنبالشان نبودیم. درون ذهنمان فکر می‌کنیم کامل هستیم – خودمان را در بهترین سن می‌دانیم، و در بهترین بینش: هیچ وقت به صورت ناجوری که مثلاً یک پایمان درون ماشین باشد و پای دیگر بپرون، یا در حال تمیز کردن دندان‌هایمان، یا قوز کردن نامناسب، یا خاراندن بینی یا باسنمان دیده نشده‌ایم. اگر برخene باشیم، خود را به طور زیبایی از میان یک مه توری می‌بینیم که دراز کشیده‌ایم، آن‌جاست که ستارگان سینما به ذهنمان می‌آیند: آن‌ها چنان ژست‌هایی را برایمان تقبل می‌کنند. آن‌ها همان طور که از ما دور می‌شوند خود جوان‌تر ما هستند که می‌درخشند و افسانه می‌شوند.

وقتی لورا بچه بود می‌گفت: وقتی در بهشت باشم چند سال خواهم داشت؟

لورا در راه پله جلو آویلیون بین دو گلدان سنگی که گلی در آن‌ها نبود، منتظر ما ایستاده بود. با وجود قد بلندش، خیلی جوان، خیلی شکننده و خیلی تنها به نظر می‌رسید. همچنین دهاتی نما و فقیر. یک پراهان چهارخانه آبی کمرنگ که پروانه‌های ارغوانی رنگ و رو رفته داشت پوشیده بود – پراهانی که سه تابستان قبل مال من بود – و هیچ کفشه به پا نداشت. (آیا برای کشنن نفس این کار را می‌کرد، یا یک خیره‌سری ساده بود، یا فقط یادش رفته بود؟) موهاش که مانند گیسوان پری دریایی حوض نیلوفریمان به هم بافته شده بود، تا روی شانه‌اش می‌آمد.

خدا می‌داند چه مدتی آنجا منتظر بوده. ما نگفته بودیم دقیقاً چه ساعتی

می‌رسیم. با اتومبیل می‌آمدیم، که در آن موقع سال امکانش وجود داشت: جاده‌ها را سیل نبرده بود، یا گل زیادی جاده را نپوشانده بود، و حتی تا آن موقع بعضی جاها آسفالت شده بود.

می‌گوییم ما، چون ریچارد با من آمد. گفت دلش نمی‌آید در چنین موقعی مرا تنها بفرستد. بیش از حد خود را علاقه‌مند نشان می‌داد.

با اتومبیل آبی کورسی اش رانندگی می‌کرد – یکی از تازه‌ترین اسباب بازی‌هایش. دو چمدان کوچک، چمدان چرم ارغوانی او و زرد کمرنگ من که لوازم شبمان در آن‌ها بود در صندوق عقب ماشین بود. من یک کت و دامن کتانی به رنگ پوسته تخم مرغ پوشیده بودم – بدون شک ذکر کردنش احمقانه است، ولی آن را از پاریس خریده بودم و خیلی از آن خوش می‌آمد – و می‌دانستم تا بررسیم پشت سرش چروک خواهد شد. کفش‌های کتانی با پایپون سفت پارچه‌ای و پنجه باز. کلاه پوست تخم مرغی همنگ لباس مانند یک جعبه اسباب بازی روی زانویم قرار داشت.

ریچارد یک راننده عصبی بود. دوست نداشت موقع رانندگی کسی با او حرف بزند – می‌گفت قدرت تمرکزش را از دست می‌دهد – بنابراین سفر، کم و بیش، به سکوت گذشت. سفری که حالا کمتر از دو ساعت طول می‌کشد، بیش از چهار ساعت طول کشید. آسمان مانند یک فلز صاف و روشن و بی‌نهایت بود؛ آفتاب مانند گدازه آتش‌شان می‌تابید. از آسفالت گرما بلند می‌شد؛ پرده‌ها کشیده شده بودند. چمن‌های سوخته و ایوان‌هایی با ستون‌های سفید، پمپ بنزین‌های خالی با پمپ‌هایی که مثل ربات‌هایی با یک دست بودند و نوک شیشه‌ایشان شبیه کلاه‌های سیلندر بدون لبه بود، و قبرستان‌هایی را که به نظر می‌رسید هیچ کس در آن دفن نشده است به خاطر دارم. گهگاهی به یک دریاچه برمی‌خوردیم با بوی ماهی‌های مرده و گیاهانی که از آب بیرون زده بودند.

لورا دست تکان نداد. منتظر شد تا ریچارد اتومبیل رانگه داشت، از آن پیاده شد و دور زد که در طرف مرا باز کند. پاهایم را از یک طرف، در حالی که زانوهایم را آن طور که یادم داده بودند به هم چسبانده بودم، بیرون آوردم و دستم را به سوی دست‌های ریچارد که برای کمک به سویم آمده بود دراز کردم که ناگهان لورا حرکت کرد. از پله‌ها پایین دوید و دست دیگر را گرفت و از ماشین

بیرونم کشید؛ بدون این که کوچکترین توجهی به ریچارد بکند دست‌هایش را دور من انداخت و مثل این که دارد غرق می‌شود به من چسبید. بدون هیچ اشکی، فقط چنان محکم بغلم کرد که ستون فقراتم را به صدا درآورد. کلاه پوست تخم مرغی ام روی سنگریزه‌ها افتاد و لورا رویش پا گذاشت. صدای ترق ترق، و صدای نفس ریچارد که هوا را به درون سینه‌اش برد به گوش رسید. من چیزی نگفتم. در آن لحظه دیگر به فکر کلاه نبودم. بال لورا همان طور که دست‌هایمان را به کمر هم حلقه کرده بودیم از پله‌ها بالا و به درون ساختمان رفتیم.

رنی ته راهرو دم در آشپزخانه پیدایش شد، اما می‌دانست که باید تنها یمان بگذارد. تصور می‌کنم به ریچارد توجه کرد – توجهش را به نوشیدنی یا چیز دیگری منحرف کرد. حتی‌حالا که آن‌جا را به ارث می‌برد، دلش می‌خواست ساختمان را ببیند و در زمین‌های اطرافش گردش کند. مستقیماً به طبقه بالا و به اتاق لورا رفتیم و روی تختخوابش نشستیم. هنوز دست‌های هم‌دیگر را محکم گرفته بودیم، دست راست به دست چپ، و دست چپ به دست راست. لورا مثل موقعی که در تلفن حرف می‌زد گریه نمی‌کرد. به آرامی چوب بود.

گفت: «در برج بود. خود را در آن‌جا حبس کرده بود.»

گفت: «همیشه این کار را می‌کرد.»

«اما این بار از آن‌جا بیرون نیامد. رنی مطابق معمول سینی غذا را پشت در می‌گذاشت، اما او چیزی نمی‌خورد، چیزی هم نمی‌آشامید. بنابراین مجبور شدیم بالگد در را باز کنیم.»

«تو و رنی؟»

«دوست پسر رنی – ران هینکز آمد – کسی که رنی قرار است با او ازدواج کند. در را بالگد باز کرد. پدر روی کف اتاق افتاده بود. دکتر گفت لااقل دو روز آن‌جا افتاده بوده. قیافه‌اش و حشتناک بود.»

«منظورت این است که مرده بود؟»

«ابتدا این طور فکر نکردم، چون چشمانش باز بود. اما مرده بود. به نظر

می‌رسید... . نمی‌توانم بگویم چه شکلی بود. مثل این که به چیزی که از آن یکه خورده بود گوش می‌داد. قیافه‌اش مواطن به نظر می‌رسید.»

پرسیدم: «به او تیر زده بودند؟» نمی‌دانم چرا چنین سوالی کردم.

«نه، فقط مرده بود. در روزنامه‌ها مرگش را طبیعی اعلام کردند - در روزنامه نوشته بود: مرگ ناگهانی به دلایل طبیعی - و رنی به خانم هیلکوت گفت راست است که به دلایل طبیعی مرده، چون مشروب خواری طبیعت دوم پدر شده بود

با آن همه بطری خالی که برای خفه کردن یک اسب کافی است.»

گفتم: «آنقدر مشروب خورد تا مرد.» این یک سؤال نبود. «کی این اتفاق افتاد؟»

«درست وقتی که تعطیلی همیشگی کارخانه‌ها را اعلام کردند. این او را کشت. مطمئن.»

گفتم: «چی؟ کدام تعطیلی همیشگی؟ کدام کارخانه؟»

لورا گفت: «همه کارخانه‌هایمان را، همه کارخانه‌هایی را که در شهر داشتیم. فکر کردم این را می‌دانی.»

گفتم: «نمی‌دانستم.»

«کارخانه‌های ما با کارخانه‌های ریچارد یکی شده، همه چیز به تورنتو منتقل شده. حالا کارخانه‌های گری芬 چیس رویال یکپارچه است. به عبارت دیگر، بدون پسران. ریچارد آن‌ها را قشنگ پاک کرد.»

گفتم: «و معنی آن نبودن کار در این جاست. هیچ کارخانه‌ای اینجا نیست. همه چیز تمام و پاک شده.»

«آن‌ها گفتند مسئله از دست دادن پول بوده. بعد از سوختن کارخانه دکمه‌سازی - گفتند دوباره‌سازی آن خیلی خرج برمنی دارد.»

«آن‌ها کی هستند؟»

لورا گفت: «نمی‌دانم، ریچارد نبود؟»

گفتم: «معامله به این صورت نبود.» پدر بی‌چاره - به دست دادن‌ها و قول شرافتمدانه و فرضیات گفته‌نشده اعتماد کرده بود. برایم روشن شده بود که دیگر وضع به صورت سابق نخواهد بود. شاید هیچ وقت این طور نبوده.

لورا گفت: «چه معامله‌ای؟»

«اهمیتی ندارد.»

من برای هیچی با ریچارد ازدواج کرده بودم – پس من کارخانه‌ها را نجات نداده بودم، و مطمئناً پدر را نجات نداده بودم. اما لورا هنوز بود؛ توی خیابان نمانده بود. باید به او فکر کنم. «آیا چیزی، نامه‌ای، یادداشتی گذاشته؟»
«نه.»

«دور و بر را گشته؟»

با صدای ضعیفی گفت: «رنی همه جا را گشت.» یعنی خودش نگشته بود. فکر کردم، البته. رنی به دنبال آن می‌گشت. و اگر در واقع چیزی پیدا می‌کرد می‌سوژاندش.

شیفته

پدر یادداشتی به جا نمی‌گذاشت. می‌دانست گذاشتن یادداشت چه پیامدی دارد. نمی‌خواست بگویند خودکشی کرده است، چون همان طور که معلوم شد یک بیمه عمر داشت: سال‌ها برای آن پول داده بود، بنابراین هیچ کس نمی‌توانست محکومش کند که در آخرین دقیقه چنان کاری کرده است – پول باید مستقیماً در یک حساب سپرده به امانت گذاشته می‌شد و فقط لورا می‌توانست از آن استفاده کند، آن هم وقتی به ۲۱ سالگی می‌رسید. حتماً تا آن موقع نسبت به ریچارد بی‌اعتماد شده بود و به این نتیجه رسیده بود که هر قدر از آن را به اسم من بکند فایده‌ای ندارد. من هنوز صغیر و زن ریچارد بودم. قوانین آن موقع با حالاً فرق داشتند. آنچه مال من بود، مال او هم بود.

همان طور که گفتم، مдал‌های پدر به من رسید. برای چه آن مдал‌ها را گرفته بود؟ برای شجاعت. شجاعت زیر آتش گلوله. برای رفتار نجیبانهٔ قربانی کردن خود. تصور می‌کنم از من انتظار داشت شایستگی حفظ آن را داشته باشم.

رنی گفت، همه مردم شهر برای تشیع جنازه آمدند. تقریباً همه، هنوز در بعضی جاهای خشم زیادی وجود داشت؛ اما همچنان به او احترام می‌گذاشتند، و تا آن موقع فهمیده بودند که او نبود که کارخانه‌ها را برای همیشه بست. فهمیده بودند که سهمی در آن کار نداشت – فقط نمی‌توانست جلو آن را بگیرد، همین و بس. همه مردم شهر برای لورا و رنی احساس تأسف کردند. (اما نه برای من. حرفى در باره من نزده بودند. به نظر آن‌ها من با آدم‌های چیاولگر معاشر شده بودم.)

ریچارد این طوری ترتیب کار را داد:

لورا با ما زندگی خواهد کرد. البته، مجبور بود: به تنها بی که نمی توانست در آویلیون بماند. فقط پانزده سال داشت. لورا گفت: «من می توانم با رنی زندگی کنم». ولی ریچارد گفت غیرممکن است: رنی ازدواج می کرد؛ وقتی براش نمی ماند که از او مراقبت کند. لورا گفت احتیاج ندارد کسی از او مراقبت کند. ولی ریچارد فقط لبخند زد.

لورا گفت: «رنی می تواند به تورنتو بیاید». اما ریچارد گفت رنی نمی خواهد به تورنتو بیاید. (ریچارد و وینفربید نمی خواستند او به تورنتو بیاید. کسانی را برای اداره خانه درنظر گرفته بودند. کسانی که به نظرشان مناسب اداره کردن خانه بودند. که منظور خانه ریچارد و خانه وینفربید بود).

ریچارد گفت با رنی صحبت کرده و رضایتش را جلب کرده است. رنی و شوهرش به عنوان متولی ما کار تعمیر خانه را سرپرستی خواهند کرد – آویلیون خراب شده بود، بنابراین به تعمیرات زیادی نیاز داشت، که با تعمیر سقف خانه شروع می شد – به این طریق آنها دم دست بودند، چون قرار بود آنجا اقامتگاه تابستانی ما باشد. بعد با لحن صدای یک عمومی مهربان گفت ما برای قایقرانی به آویلیون خواهیم آمد. به این طریق من و لورا از خانه پدریمان محروم نخواهیم شد. کلمه خانه پدری را با خنده گفت. نظرتان چیست؟

لورا تشکر نکرد. با همان نگاه تو خالی که به آقای ارسکین می کرد به پیشانی ریچارد خیره شد، و من متوجه شدم با مشکلی مواجهیم.

ریچارد ادامه داد، وقتی ترتیب همه چیز داده شد، او و من با اتومبیل به تورنتو برخواهیم گشت. ابتدا لازم بود با وکلای پدر ملاقات کند، جلسه ای که لازم نبود ما در آن حضور داشته باشیم: با توجه به حوادث اخیر حضور در این جلسه برای ما خیلی خیلی عذاب آور خواهد بود، و می خواست تا آنجا که ممکن است از ناراحتی ما کم کند. رنی به طور خصوصی گفت که یکی از این وکلا از طرف مادرمان با ما نسبت دارد – شوهر یک نوه عمومی – بنابراین مطمئناً مواظب منافعمنان خواهد بود.

لورا، تا وقتی که او و رنی لوازمش را جمع کنند، در آویلیون خواهد ماند؛ بعد با ترن به شهر خواهد آمد، و در ایستگاه کسی به پیشوازش خواهد رفت. او

با ما زندگی خواهد کرد – یک اتاق خواب اضافی در خانه بود که وقتی رنگ بشود کاملاً مناسبش خواهد بود. و – بالاخره – به یک مدرسه حسابی خواهد رفت. با مشورت وینفريید که در این مورد اطلاع داشت مدرسه سنت سیسليا را برای لورا انتخاب کرده بود. مطمئناً لازم بود لورا چند درس اضافی بخواند، اما مطمئن بود همه چیز به موقع درست خواهد شد. به این طریق او می‌توانست فواید، امتیازات...

لورا گفت: «امتیازات چی؟»

ریچارد گفت: «موقعیت را؟»

لورا گفت: «موقعیتی برای خود نمی‌بینم.»

ریچارد با لحن کمتر ملایمی گفت: « دقیقاً منظورت چیست؟»

لورا گفت: « آیریس موقعیت دارد. او خانم گریفین است، من فقط سربارم. »
ریچارد با لحن خشکی گفت: « با توجه به حوادث بدی که اتفاق افتاده و برای همه مشکل بوده، ناراحتی ات قابل درک است، اما دلیل ندارد که رفتار نامطبوع داشته باشی. برای آیریس و من هم آسان نیست. من فقط سعی می‌کنم بیش ترین کاری را که از دستم ساخته است برایت انجام دهم. »

شب وقتی من و لورا برای این که با ریچارد نباشیم به آشپزخانه رفتیم، لورا گفت: « فکر می‌کند مزاحمش خواهم شد ». برای ما تحمل این که او پیش خود ترتیب کارها را می‌داد ناراحت کننده بود – چه چیزهایی باید دور ریخته شود، چه جاهایی تعمیر شود، چه چیزهایی تازه‌ای جای آن‌ها را بگیرد. فقط تماشا کنیم و ساكت بمانیم. رنی با خشم گفته بود، چنان رفتار می‌کند مثل این که مالک این جاست. جواب دادم، لااقل یک کاری می‌کند.

به لورا گفتم: « به چه صورتی؟ مطمئن این طور فکر نمی‌کند ». گفت: « به صورتی که خودش می‌خواهد، به صورتی که شما دو نفر می‌خواهید ».

رنی طوطی وار گفت: « هر جوری که صلاح است خواهد شد ». صدایش خسته بود و پیدا بود که مجاب نشده، و من متوجه شدم که نمی‌شود کمک دیگری از او انتظار داشت. آن شب در آشپزخانه پیر، نسبتاً چاق و شکست خورده به نظر می‌رسید. همان طور که به زودی معلوم شد، آن موقع مایرا را حامله بود.

اجازه داده بود که زیر پایش جارو شود. آن وقت‌ها می‌گفت، گرد و خاک است که جارو می‌شود و توی زباله‌دانی می‌رود، و حالا به ضرب المثلی که خودش می‌گفت پشت پا زده بود. حتماً فکرش به جاهای دیگری بود، مثلًاً آیا ازدواج خواهد کرد، و اگر نه، بعد از آن چی؟ بدون شک زمان بدی بود. آن موقع بین اشتباه و فاجعه هیچ فاصله‌ای وجود نداشت: اگر پایتان می‌لغزید، حتماً سقوط می‌کردید، و اگر سقوط می‌کردید کوبیده می‌شدید و ناچیز می‌شدید و پست می‌شدید. خیلی مشکل بود که بتواند موقعیت دیگری به دست آورد. حتی اگر بچه را به پرورشگاه می‌داد و از آن‌جا می‌رفت، توی شهر همه می‌فهمیدند و هیچ وقت چنان کاری فراموش نمی‌شد. شاید هم بد نبود یک علامت آویزان کند. آن وقت جلوی ساختمان یک صف درست می‌شد. به محض این که زنی نجابت‌ش را بر باد می‌داد دیگر راه برگشتی برایش نبود. حتماً پیش خودش فکر می‌کرد، سری که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند.

از ما قطع امید کرده بود، ما را به کس دیگری داده بود. سال‌ها هرجه از دستش برآمده بود برایمان کرده بود، و حالا قدرتی نداشت.

با برگشتن به تورنتو منتظر رسیدن لورا بودم. هوای گرم ادامه داشت. هوای شرجی، پیشانی‌های عرق کرده، دوش گرفتن قبل از نوشیدن جین و تونیک در ایوان پشت خانه، که مشرف به باعچه خشکیده بود. هوا مانند آتش خیس بود؛ همه چیز بی‌حال و زرد شده بود. آتاق خواب یک پنکه داشت با صدایی مثل صدای پای پیرمردی که لنگ لنگان از پله‌ها بالا می‌رود: یک نوع وزوز بدون نفس، یک تلق یک وزوز. در شب‌های بدون ستاره در مدتی که ریچارد به کاری که باید انجام دهد مشغول بود، به سقف خیره می‌شدم.

می‌گفت، شیفته من شده است – مثل این که مست شده بود. مثل این که اگر در حال طبیعی بود و فکرش خوب کار می‌کرد این چنین احساسی نسبت به من نداشت.

در آینه خودم رانگاه می‌کردم و تعجب می‌کردم. چی در من است؟ چی دارم که چنان او را مست و خراب می‌کند؟ آینه تمام قد بود: سعی می‌کردم پشت سر را در آن ببینم، اما آدم هیچ وقت نمی‌تواند این کار را بکند. هیچ وقت نمی‌توانی

خودت را به صورتی که دیگران می‌بینند ببینی – با چشم مردی که وقتی متوجه نیستی از پشت نگاهت می‌کند – در یک آینه سر خودت همیشه روی شانهات پس و پیش می‌رود. نسخه‌ای از تو که خواستار ژست گرفتن است. می‌توانی برای دیدن پشت سرت از یک آینه دیگر استفاده کنی، اما به آن صورت هم چیزی که می‌بینی چیزی است که خیلی از نقاشان دوست داشته‌اند تصویرش کنند – گفته می‌شود تصویر زنی که به آینه نگاه می‌کند نمادی از غرور و تکبر است. ولی احتمال این که این کار از غرور و نخوت باشد کم است، بلکه برعکس آن است: جستجویی است برای پیدا کردن عیب و نقص. «چی در من است؟» می‌تواند به راحتی به «چه عیبی در من است» ترجمه شود؟

ریچارد می‌گفت زن‌ها می‌توانند به دو دسته سبب یا گلابی تقسیم شوند. می‌گفت، من یک گلابی هستم، اما یک گلابی نرسیده. و این چیزی است که در مورد من دوست دارد.

بعد از دوش گرفتن، سعی می‌کردم موها بی را که کف حمام ریخته بود جمع کنم. دسته‌های کوچک مو را از سوراخ دستشویی یا وان حمام بر می‌داشتم و می‌انداختم تولت و سیفون را می‌کشیدم. ریچارد همین جوری گفته بود زن‌ها موهاشان را دور و بر می‌ریزند. معنی ضمنی اش این بود که کارشان به پوست انداختن حیوانات شباهت دارد.

از کجا در باره سبب و گلابی و موها زن‌ها که دور و بر می‌ریزند می‌دانست؟ زن‌ها، زن‌های دیگر کی بودند؟ به غیر از یک کنجکاوی ظاهری، برایم اهمیتی نداشت.

سعی می‌کردم به پدرم و نحوه مردنش، و این که قبل از آن چه کار می‌کرد، و در باره این که چه احساسی می‌توانست داشته باشد، و در باره همه چیزهایی که ریچارد صلاح ندانسته بود به من بگوید فکر نکنم.

وینفرید یک زنبور پرکار بود. با وجود گرما، پیچیده در لباس‌های چین‌دار و خنک، مانند نسخه مضحكی از فرشتگان مادربزرگ به نظر می‌رسید. ریچارد مرتب می‌گفت چقدر خارق‌العاده است و چقدر مرا از کارهایی که باید بکنم معاف کرده است، که بیش‌تر عصبانی ام می‌کرد. هیچ وقت نمی‌دانستم کی سرش

را با خنده کوتاهی می‌جنباند و پیدایش می‌شود. تنها پناهگاهم حمام بود، می‌توانستم در آنجا را، برای این که کاملاً عربیان دیده نشوم، قفل کنم. کارهای نقاشی را سرپرستی می‌کرد و اثاث اتاق لورا را می‌خرید. (یک میز توالت که دورش یک دامن چین دار از پارچه گل دار صورتی داشت با پرده و روختنی ای همنونگ آن خریده بود، با یک آینه که قاب پیچ و تاب دار سفیدش به رنگ طلایی مزین بود. آینه به تیپ لورا می‌خورد، مگر نه؟ از آن خوشم نمی‌آمد، اما درست نبود حرفی بزنم).

نحوه گل کاری باغ را هم طراحی می‌کرد؛ چند طرح زده بود – چند تکه کاغذ را به طرفم انداخت و گفت، فقط چند نظر است. بعد آن‌ها را گرفت و با دقت در پوشش‌های که با عقاید دیگرش پر شده بود قرار داد. گفت، خیلی خوب می‌شود اگر یک فواره هم داشته باشیم – یک چیز فرانسوی، ولی باید اصل باشد. این طور فکر نمی‌کنم؟

آرزو می‌کردم لورا باید – تاریخ ورودش سه بار به تأخیر افتاده بود – هنوز چمدان‌هایش را نبسته بود، سرما خورده بود، بلیتش را گم کرده بود. با تلفن قرمز با او صحبت کردم، صدایش مهارشده و سرد بود.

دو خدمتکار خانه به کار مشغول شدند – یک آشپز و خدمتکار زن بداخل‌الاق و یک مرد چاق غبغب‌دار که با غبانی و رانندگی می‌کرد. مرد نامش مورگاتروید^۱ بود و گفته می‌شد زن و شوهر نند، اما به خواهر و برادر بیشتر شباهت داشتند. با عدم اطمینان به من نگاه می‌کردند، که من هم تلافی می‌کردم. در طول روز که ریچارد سر کار بود و وینفیرید در همه جا حضور نداشت، من هم سعی می‌کردم هرچه بیشتر از خانه بیرون باشم. می‌گفتم، برای خرید به شهر می‌روم، چیزی را می‌گفتم که برای گذراندن وقت قابل قبول بود. از راننده می‌خواستم دم در فروشگاه سیمsson پیاده‌ام کند، می‌گفتم با تاکسی بر می‌گردم. بعد به داخل فروشگاه می‌رفتم، خرید کوچکی می‌کردم: جوراب و دستکش چیزهای متقاعدکننده‌ای برای شوق و شورم به خرید کردن بود. بعد طول فروشگاه را قدم می‌زدم و از در دیگر بیرون می‌آمدم.

عادت‌های قدیمی ام را از سر گرفته بودم – بی‌هدف راه رفتن در خیابان‌ها، نگاه کردن به ویترین‌های مغازه‌ها، و عکس‌های بزرگ سینماها. حتی به تنها یعنی به سینما می‌رفتم؛ حالا که مردان نیروی جادویی خود را برایم از دست داده بودند و می‌دانستم در ذهن‌شان چه می‌گذرد، دیگر برایم خطری نداشتند. به چیزهای بیش‌تری از آن قماش علاقه‌مند نبودم – همان وسوسات ذهنی چنگ انداختن و دستمالی کردن. اگر می‌خواستید همیشه جمله دست‌هایت را بردار و لای فریاد می‌ذنم، مفید واقع می‌شد. به نظر می‌رسید که این را می‌دانند. در آن زمان ستاره سینمای محبوبم جون کرافورد بود. نگاهی آزده و لبانی عاشق‌کش داشت.

بعضی اوقات به موزه سلطنتی انتاریو می‌رفتم. لباس‌های جنگی، حیوانات خشک‌شده، و آلات موسیقی عتیقه را تماشا می‌کردم. یا برای نوشیدن یک سودا یا قهوه به کافه دیانا سویت می‌رفتم که چایخانه‌ای عمومی روپرتوی مجتمع بزرگ تجاری بود و بیش‌تر مشتریانش زن‌ها بودند، بتایرانین ترس از مزاحمت مرد‌ها نداشتند. یا از میان کویین پارک با سرعت و مثل کسی که کاری دارد رد می‌شدم. اگر خیلی آهسته می‌رفتم حتماً مردی پیدا می‌شد. رئی بعضی از این نوع زنان جوان را کاغذ چسبی صدا می‌کرد. باید به زحمت از جا کدشان. یک بار مردی خیلی نزدیکم شد. (اشتباه کرده بودم و روی نیمکت دورافتاده‌ای در فضای دانشگاه نشسته بودم). آدم ولگردی نبود، کاملاً خوش‌لباس بود. گفت: «بیخشید من اصلاً علاقه‌مند نیستم». خیلی مأیوس شد. حتماً فکر می‌کرد از دیدنش غشن می‌کنم.

می‌توانستم هر جا بخواهم بروم، اما عملاً موانعی نامرئی وجود داشتند. سعی می‌کردم در خیابان‌های اصلی و محله‌های مرتفع‌تر قدم بزنم؛ با وجود این در اغلب جاها احساس محدودیت می‌کردم. آدم‌های دیگر را تماشا می‌کردم، نه مرد‌ها را، زن‌ها را. آیا ازدواج کرده‌اند؟ کجا می‌روند؟ کار می‌کنند؟ با نگاه کردن به آن‌ها نمی‌توانستم چیزی تشخیص دهم، مگر با حدس زدن قیمت کفش‌هایشان. احساس می‌کردم مرا برداشته و به کشور بیگانه‌ای برده‌اند که مردمانش به زبان دیگری صحبت می‌کنند.

بعضی اوقات به زوج‌هایی برمی‌خوردم که بازو به بازو راه می‌رفتند –

خندان و خوشحال و عاشقانه. احساس می‌کردم قربانیان یک کلاهبرداری بزرگ، و در عین حال مرتکبان آن هستند. با کینه نگاهشان می‌کردم.

بعد یک روز – سه شنبه – آنکس تو ماس را دیدم. آن طرف خیابان منتظر عوض شدن چراغ راهنمایی بود. تقاطع خیابان کوئین و یانگ بود. خیلی بد لباس پوشیده بود – مثل کارگرها یک پیراهن آبی پوشیده بود و یک کلاه مچاله شده به سر داشت – اما خودش بود. مثل این که از منبع ناپیدایی نور به او بتارد، درخشنan به نظر می‌رسید، و به طور وحشتناکی توى چشم می‌زد. مطمئناً کسان دیگری هم در خیابان به او نگاه می‌کردند – مطمئناً می‌شناختندش! هر لحظه می‌شناختندش، فریاد می‌زدند و تعقیبیش می‌کردند.

اولین احساس این بود که هشدار بدhem. اما می‌دانستم که هشدار دادن به او برای خودم بد می‌شود؛ به این شکل هر مشکلی که او داشت من هم ناگهان با آن درگیر می‌شدم.

می‌توانستم توجهی به او نکنم. می‌توانستم رویم را برگردانم. کار عاقلانه همان بود. اما هنوز از چنان عقلی برخوردار نبودم.

پایم را از لبه خیابان پایین گذاشتم و رفتم به طرفش. چراغ دوباره عوض شد: وسط خیابان سرگردان شده بودم. اتومبیل‌ها شروع به بوق زدن کردند؛ صدای فریاد می‌آمد؛ ترافیک سنگین شده بود. نمی‌دانستم جلو بروم یا عقب.

همان موقع سرش را برگرداند. ابتدا مطمئن نبودم مرا دیده است. دستم را مانند کسی که دارد غرق می‌شود و می‌خواهد نجاتش دهنده دراز کرد. در همان لحظه در قلب خیانت کرده بودم.

آیا این یک خیانت بود، یا شجاعت؟ شاید هر دو. لازمه هیچ کدام فکر کردن قبلی نیست: چنان چیزهایی در یک لحظه، و در یک چشم به هم زدن اتفاق می‌افتد. شاید دلیلش آن باشد که بارها و بارها در سکوت و تاریکی تمرين شده است؛ در چنان سکوت و تاریکی ای که خود از آن بی خبریم. کور، اما با اطمینان، مثل این که رقصی را به خاطر بیاوریم قدم برمی‌داریم.

سانی ساید

سه روز بعد از این ماجرا، قرار بود لورا از راه برسد. راننده مرا برای استقبال به ایستگاه یونیون برد، اما او آنجا نبود. در آویلیون هم نبود؛ وقتی به رنی تلفن کردم که ببینم لورا کجاست، قیامتی برپا شد. به دلیل اخلاق لورا، چنین اتفاقی را پیش‌بینی می‌کرد. با لورا به ایستگاه راه‌آهن رفته بود، چمدان‌ها یاش را همان‌طور که دستور داده شده بود به قسمت بار داده بود، همه پیش‌بینی‌های لازم را هم کرده بود. باید تمام راه با او می‌آمد، و حالا ببین چی شده‌ایک دزد سفیدپوست بلندش کرده بود.

صندوقد لورا همان‌طور که ترتیب شده بود رسید، اما خودش ناپدید شده بود. ریچارد بیش از آن که پیش‌بینی می‌کرد ناراحت بود. نگران بود که مبادا به وسیله جریانات ناشناس دزدیده شده باشد – به وسیله کسانی که این کار را برای صدمه زدن به او کرده بودند. ممکن است کار کمونیست‌ها باشد، یا رقبای بی‌شرف؛ چنان آدم‌های نامردی وجود داشتند. به جانیانی اشاره کرد که همه کاری می‌کردند – کسانی که هر کاری می‌کنند تا به خاطر ارتباطات روزافروز سیاسی‌اش از او سوءاستفاده کنند. به زودی یادداشتی از باج‌گیران دریافت خواهد کرد.

ریچارد در آن ماه اوت نسبت به خیلی چیزها مشکوک بود؛ می‌گفت باید خیلی مواظب باشیم. در ژوئیه راهپیمایی بزرگی در اتاوا برگزار شده بود – هزاران، ده‌ها هزار مرد که ادعا بی‌کاری می‌کردند به وسیله یک عده خرابکار تحریک شده

بودند و می خواستند دولت را وادار به سقوط کنند، همه شان تقاضای کار و دستمزد عادلانه می کردند.

ریچارد با دقت به من نگاه کرد و گفت: «شرط می بندم آن جوانک – اسمش یادم نیست، در این جریان درگیر باشد.»

همان طور که به بیرون نگاه می کردم، گفت: «کدام جوانک؟»
«عزیزم دقت کن، رفیق لورا. آن مرد سیاه چرده. تبهکار جوانی که کارخانه پدرت را به کلی آتش زد!»

گفت: «همه اش نسخت، به موقع آتش را خاموش کردند. در هر حال هیچ وقت ثابت نشد کی این کار را کرده بود.»

ریچارد گفت: «فوار کرد، مثل یک خرگوش در رفت. برای من همین دلیل کافی است.»

ریچارد که این روزها با بالا بالاها سر و کار داشت گفت که تظاهر کنندگان به وسیله ترفندی که او طراحش بود به تله افتاده بودند. رهبران راهپیمایی را با فریب به اتاوا کشانده بودند، و همه جریان در ریچاینا¹ متوقف شده بود: مذاکرات، مطابق نقشه به نتیجه نرسید، و بلواشد؛ تحریک کنندگان شلوغ کردند، کنترل جمعیت از دست رفت، عده‌ای زخمی و کشته شدند. کمونیست‌ها پشت این ماجرا بودند، چون در هر کار مشکوکی رد پایشان وجود داشت، و کی بود بگوید که کمین کردن برای لورا هم یکی از همان کارها نبود؟

فکر کردم تصورات ریچارد بیخود است. من هم برای لورا نگران بودم، اما فکر می کردم او فقط سرگردان شده است – به نحوی گیج و سردرگم شده بود. این بیش تر به رفتار او می خورد. در ایستگاه اشتباہی پیاده شده بود، شماره تلفن را یادش رفته بود و گم شده بود.

وینفرید گفت باید بیمارستان‌ها را هم جستجو کنیم: شاید لورا مريض شده، یا تصادف کرده باشد. اما او در هیچ بیمارستانی نبود.

بعد از دو روز نگرانی و اضطراب به پلیس اطلاع دادیم و با وجود احتیاط‌های ریچارد خبر به روزنامه‌ها رسید. خبرنگاران خانه را محاصره کردند. آن‌ها عکس می‌گرفتند، حتی از در و پنجره‌های خانه، تلفن می‌کردند، تقاضای مصاحبه می‌کردند. دنبال خبرهای افتضاح آمیز بودند. «دخلتری از هزار فامیل در آشیانه عشق». «فاجعه در ایستگاه یونیون». می‌خواستند به آن‌ها گفته شود که لورا با یک مرد زن‌دار فرار کرده است، یا خرابکاران به گروگان گرفته‌اندش، یا مرده در چمدان چهارخانه‌ای در قسمت بار پیدا شده است. رابطه جنسی، یا مرگ، یا هر دوی آن‌ها چیزی بود که به فکرشنان می‌رسید.

ریچارد گفت باید به خبرنگاران روی خوش نشان دهیم، اما بی‌خبرشان بگذاریم. گفت دلیلی ندارد که روزنامه‌ها را بی‌خودی با خود دشمن کنیم، چون خبرنگاران مانند حشرات کوچک خرابکاری بودند که کینه به دل می‌گرفتند و سال‌ها بعد، وقتی هیچ انتظارش را نداشتند، تلافی می‌کردند. گفت می‌داند به آن‌ها چه بگویید.

ابتدا اعلام کرد من دارم از بین می‌روم و خواهش کرد به زندگی خصوصی و سلامتی ام احترام بگذارند. این باعث شد خبرنگاران کمی عقب‌نشینی کنند؛ آن‌ها تصور کردند که حامله هستم – آن زمان هنوز حاملگی مهم بود – و فکر می‌کردند که ذهن زن را به هم می‌ریزد. بعد اطلاع داد برای کسی که اطلاعی در این زمینه بددهد جایزه‌ای در نظر گرفته شده، اما نگفت مبلغ این جایزه چقدر است. در روز هشتم یک تلفن ناشناس شد: لورا نمرده بود، بلکه در پارک تفریحی سانی ساید در یک کیوسک خاگینه‌فروشی کار می‌کرد. کسی که تلفن کرد گفت او را از روی مشخصاتی که در روزنامه داده شده بود شناخته است.

قرار شد من و ریچارد برای آوردنش به آن‌جا برویم. وینفريید گفت، با توجه به مرگ ناشایسته پدر و پیداکردن جسدش به وسیله لورا، به احتمال زیاد دچار شوک شده. هر کسی بعد از چنان اتفاق تلخی نراحت می‌شود، به خصوص لورا که فردی عصبی است. به احتمال زیاد خودش هم نمی‌دانسته چه کار می‌کند و چه می‌گویید. به محض این که برگرداندیمش باید مسکن قوی به او بدهیم و بعد بیریمش پیش دکتر.

وینفرید ادامه داد، اما مهم‌ترین مسئله این است که یک کلمه از این حرف‌ها نباید به خارج درز کند. فوار یک دختر پانزده ساله به آن صورت – برای خانواده خیلی بد خواهد بود. ممکن است مردم فکر کنند با او بدرفتاری شده و این می‌تواند یک موضوع دست و پاگیر جدی شود. منظور او برای ریچارد و آینده سیاسی‌اش بود.

آن زمان سانی ساید جایی بود که مردم در تابستان می‌رفتند. نه مردمی مثل ریچارد و وینفرید – برای آن‌ها جای خیلی جنجالی و کثیفی بود. جایی که چرخ‌وفلک، هات داگ، روت‌بیر، سالن‌های تیراندازی، مسابقات زیبایی و پلاز عمومی داشت. به کلام دیگر مرکز انحرافات عوامانه. ریچارد و وینفرید دلنشان نمی‌خواست نزدیک مردمی باشند که زیریغلوشان بو بدهد، یا حساب ده سنتشان را هم داشته باشند. هر چند نمی‌دانم چرا خودم را جزو از ما بهتران می‌دانم، چون من هم نمی‌خواستم نزدیک چنان مردمی باشم.

حالا سانی ساید از بین رفته است – زمانی در دهه پنجاه اتوبانی دوازده بانده جایش را گرفت. آن‌جا هم مثل خیلی جاهای دیگر تخریب شد. اما در ماه اوت آن سال هنوز پابرجا بود. با اتومبیل کورسی ریچارد رفتیم، اما مجبور شدیم اتومبیل را به خاطر ترافیک و جمعیت و جاده خاکی جلوتر ترک کنیم.

روز بدی بود، هوا گرم و خشک و مه آلود بود، به قول والتر، گرم‌تر از جهنم. در بالای ساحل دریاچه یک مه مبهم، اما تقریباً لمس شدنی از عطر کنه، روغن شانه‌های برزنه شده که با بخار هات داگ و مزه تنده شکر سوخته مخلوط شده بود، وجود داشت. قدم زدن در میان جمعیت مانند غرق شدن در دیگ آش بود – جزئی از آش می‌شدید و مزه بخصوصی می‌گرفتید. حتی پیشانی ریچارد زیر لبه کلاهش عرق کرده بود.

از بالای سرمان صدای گوشخراش اصطکاک فلز روی فلز و غرش، و فریادهای دسته جمعی زنانه به گوش می‌رسید: صدا از ترن هوایی بود. من هیچ وقت سوار آن نشده بودم و با دیدنش دهانم از تعجب باز مانده بود. ریچارد گفت: «عزیزم دهانت را بیند که پشه توی آن نرود». بعدها داستان عجیبی شنیدم، از کی؟ بدون شک از وینفرید؛ از آن چیزهایی که می‌پراند تا بفهماند می‌داند پشت پرده زندگی چه می‌گذرد. داستان این بود که دخترانی که خود را به دام

می‌انداختند – از اصطلاحات وینفیرید؛ انگار که این دختران خودشان ترتیب افتادن به دام را داده بودند – سوار ترن هوایی سانی ساید می‌شدند به این امید که سقط جنین کنند. وینفیرید با خنده گفت البته که این کار بی‌فایده است، و اگر همک می‌کرد چه کاری کرده بودند؟ منظورم با خونریزی‌ای که می‌شد؟ آن بالا، فقط تصویرش را بکن!

وقتی این داستان را گفت پیش خودم آن نوارهای رنگینی را که هنگام حرکت کشتنی از بالا می‌انداختند و مانند آبشار روی تماشاچیان می‌ریخت مجسم کردم؛ یا خطوط کلفت و بلند قرمزرنگی که مانند رنگی که از سطلی بیرون می‌ریزد چون طوماری، از دختران و از ترن هوایی بیرون می‌ریخت. مثل خط خرچنگ قوریاغه قرمز روشن. مانند نوشه‌های روی آسمان.

یک داستان قدیمی.

اما در آن روز اوت سال ۱۹۳۵ هنوز در باره سقط جنین چیزی نشنیده بودم. اگر در حضورم چنان کلمه‌ای گفته می‌شد، که گفته هم نمی‌شد، نمی‌دانستم چیست. حتی رنی نامی از آن نبرده بود: اشاره‌های مبهومی در باره قصاب‌های میز آشپزخانه نزدیک‌ترین حرفی بود که گفته بود، و من و لورا که پشت پله‌های عقبی قایم شده بودیم و به حرف‌هایش گوش می‌دادیم، فکر کرده بودیم در باره آدمخواری حرف می‌زند، که به نظرمان هیجان‌آور بود.

فریادهای ترن هوایی از کنار ما می‌گذشت، از غرفه تیراندازی صدایی مثل صدای بو دادن ذرت می‌آمد. مردم می‌خندیدند. گرسنه شده بودم، اما نمی‌توانستم راجع به خوردن غذای مختصراً حرف بزنم، مناسب نبود، و غذا کم‌اهمیت‌تر از کاری بود که به خاطرش آمده بودیم. ریچارد چون سرنوشت اخم کرده بود؛ آرنجم را گرفته بود و میان جمعیت هدایتم می‌کرد. دست دیگر ش در جیبش بود؛ می‌گفت اینجا پر از جیب‌برهای ماهر است.

راهمان را به طرف کیوسک خاگینه‌فروشی ادامه دادیم. لورا دیده نمی‌شد، اما ریچارد هم دوست نداشت اول با لورا صحبت کند، می‌دانست چه کار کند. همیشه اگر امکان داشت دوست داشت کارها را از بالا به پایین درست کند. بنابراین تقاضا کرد با صاحب کیوسک، که مرد درشت‌هیکل و سیه‌چرده‌ای بود و

بوی کره مانده می‌داد، به طور خصوصی صحبت کند. مرد بلا فاصله فهمید چرا ریچارد آنجا آمده بود. از کیوسکش فاصله گرفت و از روی شانه‌اش نگاهی دزدکی به عقب انداخت.

ریچارد پرسید، صاحب کیوسک می‌داند که به یک دختر صغیر فراری پناه داده است؟ مرد با ترس گفت، پناه بر خدا! لورا فریبیش داده بود و به او گفته بود نوزده سال دارد. ولی کارگر سخت‌کاری بود، مثل اسب کار می‌کرد، دستگاه را تمیز نگه می‌داشت و وقتی خیلی سرشان شلوغ بود حتی برای درست کردن خاگینه کمک می‌کرد. کجا می‌خواهد؟ مرد اطلاعات مبهمی در این باره داد. کسی این دور و براها یک جای خواب به او داده بود. هیچ اتفاقی هم نیفتاده بود، باید حرفش را باور کنم، چون اگر این طور بود او باخبر می‌شد. لورا دختر خوبی بود، و او هم برخلاف بعضی مردان این دور و بر مرد متأهل خوشبختی بود. برای لورا متأسف شده بود، فکر کرده بود که دچار مشکلی شده است. در مقابل بچه‌های خوبی چون او خیلی حساس بود. در واقع خود او تلفن کرده بود، نه برای پاداش، فکر کرده بود اگر با خانواده‌اش باشد بهتر است، قبول دارید؟

به این جا که رسید گوش به زنگ به ریچارد نگاه کرد. پول پرداخت شد، البته تا حدی — حدس زدم — نه آنقدری که مرد فکر کرده بود. بعد لورا را صدا کرد. او اعتراضی نکرد. به ما نگاه کرد و بعد رویش را برگرداند. به مرد خاگینه فروشن گفت: «برای همه چیز متشرکم». با او دست داد. نفهمید که مرد معامله‌اش کرده بود.

من و ریچارد هر کدام یک بازویش را گرفتیم و از سانی ساید بپرونمش آوردیم. احساس کردم مثل یک آدم خیانتکار رفتار کرده‌ام. ریچارد او را در اتومبیل بین خودمان نشاند. دستم را برای آرام کردنش دور شانه‌اش انداختم. از دستش عصبانی بودم، اما می‌دانستم که باید تسلایش دهم. بوی وانیل و شربت و عرق می‌داد.

وارد خانه که شدیم، ریچارد خانم مورگاتروید را صدا کرد و دستور داد برای لورا یک چای سرد بیاورد. ولی او چای را نتوشید، پاهایش را جمع کرد و با صورتی سخت و بی‌تفاوت و چشمانی چون سنگ و سط کانابه نشست. ریچارد پرسید، می‌داند چقدر نگرانی و اضطراب ایجاد کرده؟ نه. برایش مهم

نبو؟ بدون جواب. واقعاً امیدوار بود که دوباره چنین عملی از او سر نزنند. چون حالاً او حکم پدر خوانده‌اش را داشت، و نسبت به او مسئول بود، و قصد داشت از عهده این مسئولیت به هر قیمتی برآید. و چون هیچ رابطه‌ای نمی‌تواند مثل خیابان یک طرفه باشد از او انتظار دارد که به مسئولیت خود واقف باشد – اضافه کرد، مسئولیتش نسبت به ما – انتظار می‌رود عمل خلافی از او سر نزنند و رفتار منطقی داشته باشد.

لورا گفت: «می‌فهمم.»

ریچارد گفت: «خانم کوچولو، امیدوارم حتماً این طور باشد. امیدوارم حتماً به مسئولیت واقف باشی.»

کلمه خانم کوچولو عصبانی ام کرد. نوعی سرزنش بود، مثل این که عیبی در جوان بودن و خانم بودن وجود داشت. اگر این طور بود آن سرزنش شامل من هم می‌شد. برای عرض کردن حرف پرسیدم: «غذا چی می‌خوردی؟»

لورا جواب داد: «از دانی فلیک دونات می‌گرفتم، دونات‌های مانده ارزان‌تر بودند. مردم خیلی مهربان بودند. هات داگ قرمز هم می‌خوردم.»

با تبسیم ضعیف و منحرف‌کننده‌ای به ریچارد گفتی: «آه خدای من.»

لورا گفت: «این غذای مردمی است که زندگی واقعی دارند.» کمی متوجه شدم که سانی ساید چه جذبه‌ای برای او داشته، آن جاذبه مردم دیگر – آن مردمی که همیشه، تا آن‌جا که به لورا مربوط می‌شد، دیگری بوده و خواهند بود. او دلش می‌خواست به آن مردم دیگر خدمت کند. به نحوی دلش می‌خواست به آن‌ها ملحق شود. اما هیچ وقت توانست. داستان آشپزخانه تهیه سوپ بندر تی کوندروگا دوباره تکرار می‌شد.

به محض این‌که با هم تنها شدیم، پرسیدم: «چرا این کار را کردی لورا؟» (چگونه این کار را کردی؟) جوابش ساده بود: لندن از ترن پیاده شد و ترنش را با ترن دیگری که بعداً می‌رسید عرض کرد. لااقل به شهر دیگری نرفته بود؛ اگر رفته بود هیچ وقت پیدایش نمی‌کردیم).

گفت: «ریچارد پدر را کشت. نمی‌توانم در این خانه بمانم. کار غلطی است.»

گفت: «این واقعاً عادلانه نیست. پدر به خاطر یک سری شرایط بد مرد.» از گفتن این حرف خجالت کشیدم. مثل حرف‌های ریچارد بود.

لورا گفت: «ممکن است به نظر تو حرف خوبی نباشد، اما درست است، زیر آن ظاهری که تو می‌بینی یک واقعیت وجود دارد. به هر حال من دلم می‌خواست کاری داشته باشم.»

«اما چرا؟»

رویش را برگرداند و انگشتش را به دندان گرفت و گفت: «برای این که نشان بدhem ما — می‌توانم روی پای خودم باشم. که من، که ما مجبور نبودیم که...»
«مجبور به چی؟»

گفت: «همه این‌ها.» بعد با دستش به چین دور میز توالت و پرده‌های همنگ آن اشاره کرد. «اول پیش راهبه‌ها رفتم. پیش راهبه‌های دیر ستارگان سی.¹»

فکر کردم، خدایا دوباره پیش راهبه‌ها رفته بود. فکر می‌کردم مسئله راهبه‌ها فراموش شده بود. با صدای مهربان بی‌علاقه‌ای پرسیدم: «آن‌ها چی گفتند؟»

لورا گفت: «بی‌فایده بود. آن‌ها خیلی به من مهربانی کردند، اما قبول نکردند. نه به خاطر این که کاتولیک نبودم. گفتند حرفه حسابی ندارم. فقط از وظایفی که دارم شانه خالی می‌کنم. گفتند اگر می‌خواهم به خدا خدمت کنم، باید این کار را در چهارچوب زندگی‌ای که برایم مقدار شده انجام دهم.» مکث کرد و بعد اضافه کرد: «اما کدام زندگی. من زندگی ندارم!»

بعد گریه کرد. دست‌هایم را دورش حلقه کرد، مثل زمانی که کوچولو بود. این قدر زد نزن. اگر یک تکه قند داشتم همان جا به او می‌دادم، اما از آن مرحله گذشته بودیم. قند کمکی نمی‌کرد.

با ناله گفت: «چطور می‌توانیم، تا دیر نشده، از این جا بپرون برویم؟» لاقل آن قدر شعور داشت که از آن وضعیت بترسد: بیش از من شعور داشت. اما فکر کردم احساسات شدید بلوغ است. به آرامی پرسیدم: «دیر نشده یعنی چی؟» آرامش و درنظر گرفتن شرایط و یک نفس عمیق تنها چیزی بود که نیاز داشتیم. لازم نبود دستپاچه شویم.

فکر می‌کردم می‌توانم ریچارد و وینفیرید را تحمل کنم. فکر می‌کردم می‌توانم در قصر بیرها با خزیدن به جاهایی که دیده نشوم، و با ساکت ماندن و سر به زیر انداختن، مثل یک موش زندگی کنم. نه. به خودم خیلی اعتبار دادم. خطر را ندیدم. حتی نمی‌دانستم آن‌ها بیر هستند. بدتر از همه: نمی‌دانستم که خودم هم یک بیر خواهم شد. نمی‌دانستم با توجه به شرایط مساعد، لورا هم ممکن است یک بیر شود. در آن شرایط هر کسی می‌توانست یک بیر بشود.

با بهترین لحن آرام‌کننده‌ای که می‌توانستم داشته باشم گفتم: «به چیزهای خوب زندگی نگاه کن.» بعد دستی به پشتیش زدم و گفتم: «یک لیوان شیر داغ برایت می‌آورم، و بعد می‌توانی خوب بخوابی. صبح که بیدار شوی حالت بهتر خواهد شد.» اما او گریه کرد و گریه کرد و سخنانم آرامش نکرد.

زانادو

دیشب خواب می‌دیدم لباسی را که در بالماسکه زانادو پوشیده بودم به تن دارم. قرار بود که دختر حبشی باشم — دختری با ستور کوچک. لباس از ساتن سبز بود، با یک کت کوتاه جلویاز با حاشیه‌ای از منجوق‌های طلایی و یک شلوار چسبان. و مقدار زیادی سکه طلای تقلبی که دور گردن و روی پیشانی ام انداخته بودم. و یک کلاه عربی کوچک شیک و یک سنجاق هلالی شکل. و یک حجاب روی بینی. برداشت مبتذلی از شرق.

فکر کردم کاملاً ترگل و ورگل به نظر می‌رسم، تا این که با دیدن شکم شل و پایین افتاده، انگشتان پهن، رگ‌های آبی دست‌ها و بازویان پلاسیده‌ام متوجه شدم به سن آن زمان نیستم و سن حالایم را دارم.

ولی من در آن بالماسکه نبودم. به تنها بی در جایی که گلخانه قدیمی اویلیون به نظر می‌رسید، بودم. گلدان‌های خالی پرشده از خاک و گیاهان خشک، اینجا و آنجا افتاده بودند. یکی از آن مجسمه‌های ابوالهول روی زمین افتاده بود و صورتش با مائیک از نوشته پوشیده شده بود — نام، حرف اول چند نام، و نقاشی‌های ناشیانه. در سقف شیشه‌ای یک سوراخ بود. بوی گند گربه همه جا را گرفته بود.

پشت سرم ساختمان خانه خالی و تاریک بود و همه ساکنانش رفته بودند، و من در این لباس مسخره بالماسکه تنها مانده بودم. شب بود و ماه تازه به نازکی ناخن انگشت بود. در نور آن می‌توانستم یک گیاه سبز را که باقی مانده بود ببینم: یک نوع بوته برآق که یک گل سفید داشت. گفتم، لورا. از آن طرف توی تاریکی مردی می‌خندید.

می توانی بگویی آن طور هم که فکر می کنی یک کابوس نیست. صبر کن بین در عمل چه می شود. با حال زاری از خواب بیدار شدم.

چرا ذهن آدم چنان کارهایی می کند. مخالفمان می شود، درونمان را می شکافد و چنگال هایش را در آن فرو می کند. می گویند، اگر خیلی گرسنه شوی قلبت را هم می خوری. شاید همین طور باشد.

بیخود، همه اش مربوط به فعل و افعال شیمیایی است. باید فکری به حال این خواب ها بکنم. باید دارویی برای این کار وجود داشته باشد.

امروز برف بیش تری آمد. فقط نگاه کردن به آن از پشت پنجره انگشتانم را درد می آورد. پشت میز آشپزخانه به آهستگی کسی که حکاکی می کند می نویسم. قلم در دستم سنگین است و فشار دادن آن به روی کاغذ مانند کشیدن میخ به روی سمنت است.

پاییز ۱۹۳۵. گرما کم شد و سرما شروع شد. اول برگ های زمین افتاده یخ بستند، بعد برگ هایی که نیفتاده بودند. بعد سطح پنجره ها. آن وقت ها از مشاهده چنان جزئیاتی لذت می بردم. دوست داشتم هوا را به درون سینه ام بدهم. تمام فضای درون ریه هایم به خودم تعلق داشتند.

در این میان وضع به همان منوال ادامه داشت.

آنچه وینفريید نامش را «فرار کوچک لورا» گذاشته بود تا حد امکان مخفی نگه داشته شد. ریچارد به لورا گفت که اگر در این باره به کسی، به خصوص در مدرسه، حرف بزند، به زودی به گوشش خواهد رسید و آن را یک توھین شخصی و کوششی برای خرابکاری به حساب خواهد آورد. جریان را با روزنامه ها درست کرد: شاهدی به وسیله نیوتون - دابز، زوجی از دوستان خیلی بلند پایه اش، درست کرد - آقا مقام مهمی در یکی از شرکت های راه آهن داشت - آن ها حاضر بودند قسم بخورند که تمام آن مدت لورا در خانه شان در ماسکو کا بوده. ترتیب رفتنش به نزد آن ها در آخرین لحظه داده شده بود، و لورا فکر کرده بود که آن ها به ما تلفن کرده اند و آن ها فکر کرده بودند لورا به ما تلفن کرده، و تمامش یک اشتباه ساده بود، و نفهمیده بودند که لورا گم شده تصور شده بود، چون وقتی برای گذراندن تعطیلات می رفتند روزنامه نمی خواندند.

یک داستان محتمل. حالا چه مردم آن را قبول می‌کردند و چه نمی‌کردند، مجبور بودند تظاهر کنند که درست است. با توجه به این که هر شایعه‌ای مثل شایعه‌ای دیگر نوعی کالا بود، تصور می‌کنم آن‌ها – حقیقت را یوشکی و، فقط به تو می‌گوییم، به بیست نفر از نزدیکترین دوستانشان گفته بودند، که اگر وینفرید هم جای آن‌ها بود همین کار را می‌کرد.

لورا در یک دامن اسکاتلندری زبر به مدرسه سنت سیسلیا فرستاده شد. او تنفس را نسبت به آن مدرسه پنهان نکرد. گفت، مجبور نیست به آن‌جا برود، گفت همان طور که توانسته بود یک کار برای خودش پیدا کند، می‌تواند کار دیگری هم پیدا کند. در حضور ریچارد این حرف‌ها را به من می‌گفت. مستقیماً با او صحبت نمی‌کرد.

ناخن‌هایش را می‌جوید، به اندازه کافی غذا نمی‌خورد، و خیلی لاغر شده بود. من خیلی زیاد و به اندازه‌ای که در قدرتم بود، و اجازه داشتم نگرانش بودم. ریچارد می‌گفت از کارهای بیهوده و هیستریکش خسته شده است، و حاضر نبود کلمه‌ای راجع به پیدا کردن کار بشنو. لورا جوان‌تر از آن بود که ثناها به خودش متکی باشد؛ دنیا پر از مردمی بود که دنبال شکار دختران احمقی چون او بودند، و ممکن بود در کار ناشایستی وارد شود. اگر مدرسه‌اش را دوست نداشت به مدرسه دیگری، در جایی دورتر و در شهری دیگر فرستاده می‌شد؛ و اگر از آن‌جا فرار کند، او را به خانه دختران سرکش خواهد فرستاد که یا دیگر دختران بزمکار زندگی کند، و اگر آن هم فایده نداشته باشد، همیشه کلینیکی برای این جور آدم‌ها وجود دارد. یک کلینیک خصوصی که جلو پنجره‌هایش کلینیکی میله آهنه کشیده شده؛ اگر به دنبال لباس‌های جنس گونی و خاکستری بود، مطمئناً آن‌جا برایش مناسب بود. لورا صغير بود و او سرپرستش بود، و بهتر بود کلامش جدی گرفته شود، چون دقیقاً به حرفي که زده بود عمل می‌کرد.

وقتی عصبانی می‌شد چشمانش از حدقه بیرون می‌زد، حالا هم از حدقه بیرون زده بود، اما این سخنان را به آرامی و با لحنی باورگردانی گفت، و لورا حرفش را باور کرد و به وحشت افتاد. سعی کردم مداخله کنم، این کلمات خیلی

خشن بودند، لورا را نمی‌شناخت و نمی‌دانست چگونه هر حرفی را باور می‌کند – اما به من گفت در این کار مداخله نکنم. لازم بود جلویش محکم باشد. لورا به اندازه کافی لوس شده بود. حال وقت آن بود که تربیت شود.

در طول چند هفته آرامش ناراحت‌کننده‌ای برقرار شد. سعی می‌کرد آن دو نفر با هم درگیر نشوند. تمام روز به امید رسیدن شب بود.

وینفريید هم در این جریان دست داشت. حتماً به او گفته بود که جلویش بایستد. لابد گفته بود لورا از آن دخترهایی است که حتی اگر دست آغشته به عسلت را هم تقدیمیش کنی، گازش می‌گیرد، مگر این که دهان‌بند به دهانش بیندی.

ریچارد برای هر کاری با وینفريید مشورت می‌کرد؛ وینفريید با او همدردی می‌کرد، مراقبش بود، و معمولاً تشویقش می‌کرد. کسی بود که از نظر اجتماعی هم حمایتش می‌کرد و به راه‌هایی که فکر می‌کرد درست است هدایتش می‌کرد. چه وقت خود را برای نمایندگی مجلس کاندیدا خواهد کرد؟ در گوش همه زمزمه می‌کرد، نه هنوز – هنوز وقتی نرسیده – اما به زودی وقتی خواهد رسید. هر دو به این نتیجه رسیده بودند که ریچارد در آینده مرد بزرگی خواهد شد، و زنی که پشتیش ایستاده بود – مگر پشت سر هر مرد موفقی زنی نایستاده است؟ – او بود.

و به طور قطع من آن زن نبودم، موقعیت نسبی ما، موقعیت او و من کاملاً مشخص شده بود؛ یا برای او همیشه مشخص بود، اما حالاً برای من هم روشن می‌شد. وجود او برای ریچارد لازم بود، از طرف دیگر همیشه می‌شد وجود من با کس دیگری معاوضه شود. کار من این بود که پاهايم را باز کنم و خفه شوم.

شاید ظالمانه به نظر برسد، اما ظالمانه هم بود. اگرچه غیرعادی نبود.

وینفريید باید مرا در طول ساعات روز مشغول نگه می‌داشت: نمی‌خواست از بی‌کاری سودرگم شوم. نمی‌خواست جانم به سر برسد. ذهنش را حسابی به کار می‌انداخت که کارهای بی‌معنی برایم خلق کند، بعد وقت و زمان انجام کارها را طوری ترتیب می‌داد که هر وقت دلم خواست انجامشان دهم. این کارها

هیچ وقت کارهای خیلی دقیقی نبودند، زیرا عقیده‌اش را نسبت به این که من بیش از یک خرگوش خنگ نیستم پنهان نمی‌کرد. من هم به نوبه خود کاری نکردم که این عقیده‌اش عوض شود.

مثال زنده‌اش بالماسکه‌ای بود که به نفع یتیم خانه بچه‌های پایین شهر برگزار می‌شد و او برگزارکننده‌اش بود. نام مرا در لیست برگزارکنندگان این برنامه گذاشت، چون با این کار نه تنها مرا مشغول نگه می‌داشت، بلکه به شهرت ریچارد هم اثر می‌گذاشت. کلمه «برگزارکنندگان» یک شوخی بود، فکر نمی‌کرد حتی بتوانم بند کفشم را بیندم، پس چه کار به دردخوری می‌توانست به من بدهد؟ تصمیم گرفت کار نوشتمن نشانی‌های روی پاکتها را به من واگذار کند. حق با او بود، می‌توانستم آن کار را بکنم. حتی خیلی مهارت داشتم. مجبور نبودم راجع به آن فکر کنم، و فکرم می‌توانست جای دیگر باشد. (می‌توانستم صدایش را بشنوم که حین بازی بریج به بیلی‌ها و چارلی‌ها می‌گفت: «خدا را شکر استعداد یک کاری را دارد، اوه، یادم رفت، استعداد دو کار را دارد.» و به دنبال آن تندبادی از خنده شنیده می‌شد).

پروژه یتیم خانه بچه‌های سرراهمی، که برای کمک به بچه‌های زاغه‌نشین ترتیب داده شده بود، بهترین کار وینفرید، یا لااقل مهمانی ای که به این مناسبت ترتیب داده بود بهترین کارش بود. یک بالماسکه بود – چنان برنامه‌هایی بیشتر بالماسکه بودند، چون مردم آن زمان چنان لباس‌هایی را دوست داشتند. همان‌قدر که از اونیفورم خوششان می‌آمد از آن لباس‌ها خوششان می‌آمد. هر دو یک هدف را برآورده می‌کردند: اجتناب کردن از کسی که بودید، می‌توانستید تظاهر کنید کس دیگری هستید. فقط با پوشیدن لباس‌های عجیب می‌توانستید بزرگ‌تر و قدرتمندتر یا افسونگرتر و اسرارآمیزتر باشید.

وینفرید کمیته‌ای برای این مهمانی تعیین کرده بود، اما همه می‌دانستند که تصمیم نهایی را او می‌گیرد. او حلقه‌ها را نگه می‌داشت، بقیه توییشان می‌پریدند. او بود که بن‌ماهیه زناندی سال ۱۹۳۶ را انتخاب کرد. گروه رقیب «رقص بوآرت» به تازگی برنامه «تیمور لنگ در سمرقند» را به راه انداخته بود، و خیلی برنامه موفقی بسود. موضوعات شرقی خیلی مورد توجه بودند، و به همه بچه‌مدرسه‌ای‌ها یاد داده بودند که شعر «قویبلای خان» را ازبر کنند. بتایران حتی

وکلای دادگستری، بانکداران و دکترها می‌دانستند زناندو چیست. واضح بود که زن‌هایشان هم آن را می‌شناختند.

قویبلای خان فرمان داد در زناندو
جایی که رودخانه مقدس آلب
از میان غارهای بی‌شمار
به سوی دریای بدون آفتاب جاری است
یک قصر شاهانه بسازند

وینفرید دستور داده بود تمام شعر تایپ و تکثیر شود و میان اعضای کمیته پخش گردد — گفت خوب است که مفهوم شعر را بدانیم — و هر پیشنهادی از سوی ما پذیرفته می‌شود، هر چند می‌دانستیم همان موقع تمام برنامه در ذهنش چیزه شده است. شعر به صورت برجسته روی دعوت‌نامه‌ها هم خواهد آمد — حروف طلایی با حاشیه طلایی و آبی لا جوردی به خط عربی. آیا کسی معنای چنان نوشته‌هایی را می‌دانست؟ نه، ولی خیلی فشنگ بود.

شرکت در این برنامه‌ها فقط با دعوت‌نامه ممکن بود. به آن برنامه دعوت می‌شدی و تا آن‌جا که ممکن بود پول می‌دادی. یکی از نگرانی‌ها، البته فقط برای کسانی که نسبت به موقعیت اجتماعی‌شان شک داشتند، پیش‌بینی نام دعوت‌شده‌گان به این مهمانی‌ها بود. انتظار دعوت شدن و عدم دریافت کارت دعوت پیش‌درآمد دوزخ بود. تصور می‌کنم در چنین مواردی اشک‌های زیادی ریخته می‌شد، اما در خلوت — در چنان دنیایی هیچ وقت نمی‌توانستی نشان بدھی که برایت مهم است.

زناندو به این دلیل (وینفرید آن را با صدای بمش خواند — بسیار عالی خواند، از حق نباید گذشت) زیبا بود که در آن می‌توانستی همان قدر که چیزهایی را نشان می‌دهی، چیزهایی را مخفی کنی. آدم‌های چاق می‌توانستند خود را در پارچه‌های گلدوزی شده گرانبها بپیچند، آدم‌های لاغراندام می‌توانستند به شکل کنیزکان، یا رفاصان پارسی ظاهر شوند. دامن‌های تور، النگو و جرینگ جرینگ خلخال‌ها — دامنه بی‌نهایت بود، و البته مردها دوست داشتند در لباس پاشاها

ظاهر شوند و تظاهر کنند حرم‌سرا دارند. ولی وینفرید شک داشت بتواند کسی را تغیب کند که در لباس خواجه‌ها ظاهر شود، و البته برای خنده. سن لورا برای شرکت در این بالماسکه خیلی کم بود. وینفرید در صدد دادن یک مهمانی برای ورود او بود، نوعی اجازه برای شرکت در چنین جاهایی، و تا آن مهمانی داده نشود، واجد شرایط شرکت در چنین برنامه‌هایی نبود. لورا به این برنامه علاقه نشان می‌داد. خیلی خوشحال بودم که می‌دیدم دوباره به چیزی علاقه نشان می‌دهد. قطعاً به کارهای مدرسه‌اش علاقه‌ای نشان نمی‌داد؛ نمراتش وحشتناک بودند.

تصحیح می‌کنم؛ به برنامه علاقه‌مند نشده بود، به آن شعر علاقه‌مند شده بود. همان موقع فهمیدم، او را به یاد خانم خشونت و آولیون می‌انداخت. آن زمان لورا چندان به آن‌ها اهمیتی نمی‌داد و حالا پشت سر هم شعر را می‌خواند. می‌خواست بداند عاشق شیطانی چی بود. چرا دریا بدون آفتاب و اقیانوس عاری از زندگی بود. چرا در قصر آفتایی غاریخ وجود داشت؟ کوه ابورا کجا بود و چرا دختر حبشه در باره‌اش آواز می‌خواند. چرا صدای نیاکان پیش‌بینی جنگ می‌کرد؟

جواب هیچ کدام از این سؤالات را نمی‌دانستم. حالا جواب همه را می‌دانم. نه جواب‌هایی را که ساموئل تیلور کولریج^۱ به این سؤالات داده – مطمئن نیستم جوابش به این سؤالات درست بوده باشد، چون در آن موقع با مواد مخدوچ چتفک می‌زد – جواب‌های خودم را. معنایی که من از آن‌ها استنباط کرده‌ام به شرح زیرند: رودخانه مقدس زنده است و به اقیانوس عاری از زندگی وارد می‌شود، چون همه چیزهایی که زنده‌اند آخر به آن‌جا می‌رسند. عاشق یک عاشق شیطانی است چون آن‌جا نیست. قصر آفتایی برای لذت غارهای بخ دارد، چون قصرهای لذت چنان جاهایی دارند. کوه ابورا خانه دختر حبشه بود، و او که دیگر نمی‌توانست به آن‌جا برگردد در باره‌اش آواز می‌خواند. صدای نیاکان پیش‌بینی جنگ می‌کردند، چون صدای نیاکان هیچ وقت خفه نمی‌شوند و از این که اشتباه کنند متفرقند، و جنگ چیزی است که دیر یا زود اتفاق می‌افتد.

اگر اشتباه می‌گوییم، حرفم را اصلاح کنید.

برف آمد، ابتدا به ملایمت، بعد به شکل قرص‌های سفت که به پوست می‌چسبید. خورشید بعد از ظهر غروب می‌کرد، رنگ آسمان از خون شسته شده به رنگ شیر بدون چربی تبدیل می‌شد. از لوله بخاری‌ها، و از گرمخانه‌ها که تا خرخره زغال داشتند دود بیرون می‌آمد. از گاری‌های اسبی حمل نان انباشته‌ای از نان‌های برسته در خیابان به جا مانده بود که همان جای خیخ زده بود. بچه‌ها آن‌ها را به طرف هم پرتاپ می‌کردند. آسمان سیاه مایل به آبی تیره، با ماهی به سفیدی استخوان از ستارگان یخ‌زده پر بود. ساعت‌ها نیمه شب را خبر می‌دادند. از پنجه‌های اتاق خواب، از میان شاخه‌های بلوط، به پیاده رو نگاه می‌کردم. بعد چراغ را خاموش می‌کردم.

بالماسکه زانادو در هفته دوم ژانویه بود. لباسم آن روز صبح در جعبه‌ای پر از کاغذ بسته‌بندی رسیده بود. عاقلانه بود که لباستان را از مغازه مالبارز کرایه کنید، چون سفارش لباس اختصاصی خیلی زحمت داشت. حالا تقریباً ساعت شش بود و من آن را به تنم امتحان می‌کردم. لورا در اتاقم بود؛ غالباً تکالیف مدرسه‌اش را آن‌جا انجام می‌داد، یا تظاهر می‌کرد آن کار را می‌کند. پرسید: «تو کی خواهی بود؟»

جواب دادم: «دختر حبشی». اما نمی‌دانستم چه جوری یک سنتور کوچک پیدا کنم. شاید به جای آن یک بنجو که به آن رویان آویزان شده باشد به دست بگیرم. بعد یادم آمد تنها بنجویی که داشتم، بنجویی بود که از عموهایم به جا مانده بود و در اتاق زیرشیروانی آوبیلیون جایش گذاشته بودم. مجبورم از ساز صرف نظر کنم.

از لورا انتظار نداشتم بگوید خوشگل یا حتی خوب به نظر می‌رسم. هیچ وقت چنان کلماتی را به زبان نمی‌آورد. آن کلمات در تقسیم‌بندی ذهنی اش جایی نداشتند. این بار گفت: «خیلی حبشی به نظر نمی‌رسی. حبشی‌ها این قدر موطلایی نیستند.»

گفتم: «کاری برای رنگ موهایم نمی‌توانم بکنم. تقصیر و ینفرید است. باید دختر وایکینگ یا چیزی شبیه آن را برایم انتخاب می‌کرد.»

لورا گفت: «چرا همه از او می‌ترسند؟»
 گفتم: «از کی؟» (به ترسی که در این شعر وجود داشت فکر نکرده بودم، فقط به لذتش فکر کرده بودم. قصر لذت - قصر لذت جایی بود که واقعاً در آن زندگی می‌کرد - جایی که، بدون اطلاع اطراحی‌انم، تمام وجودم بود. جایی که دیوارها و برج‌هایی احاطه‌اش کرده بودند تا این که کسی نتواند واردش شود.)
 گفت: «گوش کن.» و با چشممانی بسته از حفظ خواند:

با شادی عمیقی می‌توانم
 به آهنگ و آوازش
 جان تازه دهم،
 و به آن وسیله قلبش را تسخیر کنم،
 می‌توانم با موسیقی بلند و پر صدا،
 آن قصر را در هوا بسازم،
 آن گنبد آفتابی را! آن غارهای بیخ را!
 تا همه کسانی که صدایش را شنیده‌اند بتوانند آن را بینند،
 و فریاد بزنند: برحدزr باش! برحدزr باش!
 از چشمان درخشان آن مرد، و موهای شناورش!
 سه بار دایره‌ای دور او بیاف،
 و چشمان را با ترس مقدس بیند،
 زیرا با شبیم عسل تعذیب شده
 و شیر بهشت را نوشیده است.

لورا گفت: «می‌بینی از او می‌ترسند، اما چرا، چرا از او برحدزr شر می‌دارند؟»
 گفتم: «واقعاً نمی‌دانم، لورا. این فقط یک شعر است. همیشه نمی‌توانی بگویی یک شعر چی می‌خواهد بگویید. شاید فکر می‌کنند آن مرد دیوانه است.»
 لورا گفت: «برای این است که خیلی خوشحال است. شیر بهشت را نوشیده.
 مردم وقتی تو آن قدر خوشحالی می‌ترسند. این طور نیست؟»
 گفتم: «لورا به من پیله نکن. من که استاد دانشگاه نیستم.»
 لورا با دامن مدرسه‌اش روی کف اتاق نشسته بود. مأیوس از من بند انگشتانش را می‌مکید. اخیراً مرتب مأیوسش می‌کردم. گفت: «دیروز آنکس تو ماس را دیدم.»

به سرعت رویم را برگرداندم و نقابم را روی صورتم جابجا کردم. ساتن سبز خیلی خوب به من نمی آمد: شکل یک چیز من درآورده هالیوودی در یکی از فیلم‌های جدید شده بودم. با این فکر که دیگران هم عوضی به نظر خواهند رسید خیال خودم را راحت کردم. گفتمن: «واقعاً آنکس توماس را دیدی؟»

«خوب از این خبر خوشحال نشدی؟»
«خوشحال برای چی؟»

«خوشحال که زنده است، که او را دستگیر نکرده‌اند؟»
«البته که خوشحالم. اما به کسی چیزی در این باره نگو. نمی‌خواهی که دوباره تعقیبش کنند.»

«لازم نیست این را بگویی، بچه که نیستم، به همین دلیل هم برایش دست تکان ندادم.»

پرسیدم: «تو را دیدی؟»

«نه، فقط داشت در خیابان راه می‌رفت. یقه پالتوش را بالا زده بود و شال‌گردنش تا چانه‌هاش را گرفته بود، اما فهمیدم او بود. دست‌هاش را در جیب‌هاش کرده بود.»

با ذکر کردن دست‌ها، و جیب‌هاش، یک دفعه دردی در درونم تیر کشید: «چه خیابانی بود؟»

گفت: «خیابان ما. آن طرف خیابان بود و به خانه‌ها نگاه می‌کرد. فکر می‌کنم دنبال ما می‌گشت. لابد می‌دانست اینجا زندگی می‌کنیم.»
گفتمن: «لورا هنوز از آنکس توماس خوشت می‌آید؟ اگر این طور باشد، باید سعی کنی فراموشش کنی.»

با تحیر گفت: «از او خوش نمی‌آید. هیچ وقت ازاو خوش نیامده. خوش آمدن کلمه و حشتناکی است. واقعاً کلمه زننده‌ای است.» از وقتی به مدرسه می‌رفت متناتش کمتر شده بود و زیانش بهتر. کلمه زننده خیلی مدروز بود.

به ملایمت گفتمن: «هرچه اسمش را می‌گذاری، باید فراموشش کنی. اصلاً امکانش وجود ندارد. فقط غصه‌دارت می‌کند.»
لورا دست‌هاش را دور زانوهایش گذاشت. گفت: «غضه‌دار، تو از غصه چی می‌دانی؟»

بخش هشتم

آدمکش کور: داستان‌های گوشت‌خواران

دوباره خانه‌اش را عوض کرده است که شاید بهتر باشد. از آن خانه‌ای که در سه راهی قرار داشت متنفر بود. آن‌جا را دوست نداشت، راهش خیلی دور بود، آن موقع هوا هم خیلی سرد بود: هر بار وارد آن‌جا می‌شد دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد. از آن اتاق گرفته و باریک متنفر بود، اتاقی که نمی‌شد پنجره گیرکرده‌اش را باز کرد و همیشه بوی گند دود سیگار مانده می‌داد، و آن دوش نکبت‌بار گوشة اتاق، و آن زنی که یک بار توی راهرو دیدش – زنی که به شخصیت روستایی رنج کشیده یکی از آن رمان‌های قدیمی کپکزده شباخت داشت. هر بار او را می‌دیدی فکر می‌کردی باید دسته‌ای چوب در پشتیش حمل کند. زن عبوس و وقیحانه خیره‌اش شده بود، انگار داشت مجسم می‌کرد وقتی در اتاق بسته شود پشت آن چه می‌گذرد. نگاهی که از غبطه و کینه حکایت می‌کرد.

خوب از شر همه آن‌ها خلاص شد.

حالا برف‌ها آب شده‌اند، ولی هنوز در سایه تکه‌های خاکستری رنگی از آن باقی مانده. آفتاب گرم است، بوی هوای مرطوب و ریشه‌هایی که به جنبش درآمده‌اند به مشام می‌رسد، و باقیمانده روزنامه‌های باطله و نمور زمستان گذشته با خطوط مبهم و ناخوانا از دل برف بیرون آمده است. در بالای شهر گل‌های نرگس باز شده‌اند، و در باغچه‌های جلوی بعضی از خانه‌ها گل‌های لاله نارنجی و قرمز درآمده‌اند. به گفته بخش باستانی روزنامه نشانه خوبی است؛ اما حتی حالا، اواخر آوریل، روز قبل برف آمد – یک کولاک غیرعادی با دانه‌های بزرگ و آبکی برف.

گیسوانش را زیر یک دستمال پنهان کرده و یک پالتو سرمه‌ای، تیره‌ترین پالتوش را پوشیده است. مرد گفته بود بهتر است لباس تیره بپوشد. در کنج و کنار این محله بوی گربه، استفراغ و جوجه‌های جعبه‌ای به مشام می‌رسد. پهن اسب پلیس‌ها که در خیابان مواظب خرابکاران، نه دزدان هستند، روی زمین ریخته – به دنبال آشیانه کمونیست‌های خارجی که مانند موش‌های توی کاه در آن با هم یواشکی حرف می‌زنند و توطئه می‌چینند. بدون شک شش نفر در یک رختخواب می‌خوابند و زن‌هایشان را با هم تقسیم می‌کنند. گفته می‌شود اما گلدن^۱ که از آمریکا تبعید شده است جایی همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کند.

توی پیاده‌رو خون ریخته و مردی یک سطل و یک برس به دست دارد. با دقت از کنار چالة آب صورتی زنگی رد می‌شود. محله قصاب‌های کوش و خیاط‌ها و عمدۀ فروشان پوست است. و بدون شک کارگاه‌های بیگاری. ردیفی از زنان مهاجر که ریه‌هایشان از سوب پر شده پشت ماشین‌های خیاطی خم شده‌اند.

یک بار مرد به او گفت، لباس‌هایی که پوست را پوشانده‌اند از پوست کس دیگری ساخته شده‌اند. و او به ملایمت جواب داد، اما به من بیش‌تر از آن‌ها می‌آید. بعد با عصبانیت اضافه کرد، می‌خواهی من چه بکنم، می‌خواهی چه بکنم؟ فکر می‌کنی کاری از دستم برمی‌آید.

دم یک بقالی می‌ایستد و سه‌تا سبب می‌خرد. سبب‌ها خوب نیستند، مال فصل گذشته‌اند و پوستان چروک شده، اما احساس می‌کند لازم است چیزی با خودش ببرد. زن فروشنده یکی از سبب‌ها را می‌گیرد و به خال قهقهه‌ای رویش اشاره می‌کند و به جایش سبب بهتری می‌دهد. همه این‌ها را بدون این که حرفی بزند انجام می‌دهد. سرتکان دادن‌های بامعنی و تبسّم‌هایی با دندان‌های فاصله‌دار.

مردان پالتوهای بلند سیاه و کلاه‌های لبه‌پهن سیاه پوشیده‌اند، زن‌ها هیکل‌های کوچولو دارند و چشمان تیزه‌وش. مستقیم به آدم نگاه نمی‌کنند، اما

هیچ چیز از نظرشان پنهان نمی‌ماند. او با هیکل بزرگش مشخص است. پاها یعنی کاملاً در معرض دید است.

این جا مغازه دکمه‌فروشی است، درست همان جایی که گفته بود. لحظه‌ای می‌ایستد تا به ویترین مغازه نگاه کند. دکمه‌های قشنگ، روبان‌های ساتنی، قیطان، یراق جناقی، منجوق – مواد خام برای سرزمهین تقلید مد. باید انگشتان یک نفر در این دور و براها مغزی پوست قاقم شنل شیفون شبش را دوخته باشد. چیزی که توجه آفایان را به خود جلب می‌کند، تقارن پارچه نازک ظریف با پوست اعلاهی حیوان است. اول بدن ظریف و بعد بوته‌زار.

اتاق تازه‌اش بالای یک نانوایی است. ساختمان را دور می‌زند و در هاله‌ای از بوهایی که دوست دارد از پله‌ها بالا می‌رود. بوی متراکم و از خود بیخودکننده – بوی ترش شدن خمیر مایه، مانند هلیوم گرم مستقیم به دماغش می‌خورد. خیلی وقت است که او را ندیده. چرا از او فاصله گرفته بود؟
مرد آن جاست، در را باز می‌کند.
زن می‌گوید، برایت سبب خریدم.

بعد از مدتی یک بار دیگر اشیای این دنیا به دورش شکل می‌گیرند. ماشین تحریرش به شکلی بی‌ثبات روی میز کوچک کنار دستشویی قرار دارد. چمدان آبی‌اش کنار دستشویی است. پیراهن چروکی روی کف اتاق افتاده. چرا لباس‌های آشفته همیشه از هوس حکایت می‌کنند؟ با آن شکل مچاله‌شده و عجولشان. شعله‌های نقاشی‌ها هم همان طورند – مانند پارچه نارنجی‌رنگی که به هوا پرت شده.

روی تختخواب ماهونی خیلی بزرگی که کنده‌کاری شده است و تقریباً بیش‌تر اتاق را گرفته دراز می‌کشند. زمانی این تخت قسمتی از جهیزیه عروسی در سرزمهین‌های دوردست بوده و باید یک عمر دوام پیدا می‌کرده. چقدر در این لحظه کلمه یک عمر احمقانه به نظر می‌رسد؛ دوام، چه کلمه بی‌فایده‌ای. با کارد جیبی‌اش یک سبب را پوست می‌کند و تکه‌تکه به او می‌خوراند.
اگر نمی‌شناختمت فکر می‌کردم می‌خواهی فریبم بدھی.

نه، فقط زنده نگهت می‌دارم. چاقت می‌کنم تا ارزش خوردن پیدا کنم.
خانم کوچولو چه طرز فکر منحرفی.

درست است، حرف‌های خودت را تحریلت می‌دهم. زن‌های مردۀ
گیسولاجوردی و چشمانی چون گودال‌هایی پر از مار را فراموش کرده‌ای؟ آن‌ها
تو را به جای صبحانه می‌خورند.

اگر اجازه داشته باشند. دوباره دستش را به سوی او می‌برد. خودت را کجا
پنهان کرده بودی؟ هفتنه‌ها می‌شود که ندیدمت.
درست است. صبر کن. باید چیزی به تو بگویم.
مرد می‌گوید فوری است.
آره، نه واقعاً. نه.

آفتاب افول می‌کند، سایه پرده‌ها روی تخت حرکت می‌کند. کلمات ناشناس از
خیابان به گوش می‌رسد. به خودش می‌گوید، همیشه این را به خاطر خواهم
آورد. بعد: چرا فکر کردم که به خاطر خواهم آورد؟ هنوز آن وقت نشده، هنوز
زمان حال است. هنوز تمام نشده.
زن می‌گوید، در باره داستان فکر کرده‌ام. به این که قسمت بعدی اش چه جور
باشد.

آه، پس تو هم نظریاتی راجع به آن داری؟
همیشه نظریات خودم را داشته‌ام.

مرد با نیشخند می‌گوید، خوب بگو ببینم.

زن می‌گوید، بسیار خوب، آخرین چیزی که می‌دانستیم این بود که دختر و
مرد کور را نزد خادم شادمانی، رهبر سرزمین ویرانی برداشتند، چون فکر می‌کردند
آن دو پیامبران الهی هستند. اگر اشتباه گفتم اصلاحم کن.

مرد با تعجب می‌گوید، تو واقعاً به این‌ها توجه می‌کنی، واقعاً یادت می‌ماند؟
البته که توجه می‌کنم. هر کلمه‌ای را که گفته‌ای به یاد دارم. آن‌ها به قرارگاه
وحشیان می‌رسند و آدمکش کور به خادم شادمانی می‌گوید که از سوی خداوند
شکست‌ناپذیر پیامی برایش دارد، فقط باید این پیام را به طور خصوصی و تنها
در حضور دختر به او بدهد. دلیلش آن است که نمی‌خواهد او از نظرش دور شود.

مرد نمی‌تواند ببیند، کور است، یادت هست؟

منظورم را می‌فهمی. بنابراین خادم شادمانی می‌گوید، عیبی ندارد.

همین طوری نمی‌گوید عیبی ندارد، در باره‌اش سخنسرایی می‌کند.

نمی‌توانم آن قسمت‌ها را بسازم. سه نفریشان جدا از دیگران به چادر می‌روند، و آدمکش می‌گوید نقشه این است. به آن‌ها می‌گوید چگونه بدون محاصره شهر یا کشته شدن کسی به شهر ساکلیل نورن داخل شوند. باید دو مرد را بفرستد، او نام عبور را می‌دهد – یادت می‌آید نام عبور را می‌داند – و وقتی وارد شهر شدند، باید به کانال بروند و یک طناب به پایین آن، زیر طاق قوسی بیندازنند. باید انتهای طناب را به چیزی بینندند – یک ستون سنگی یا چیز دیگری – بعد در شب گروهی از سربازان به وسیله آن طناب خودشان را از زیر آب به شهر می‌رسانند و بر نگهبانان چیره می‌شوند؛ آن وقت هشت دروازه را باز می‌کنند و بعد بینگو.

مرد با خنده می‌گوید، بینگو؟ این یک کلمه زیکورنی نیست.

در این صورت باب عمومیت است. بعد از آن می‌توانند به خاطر دلشان همه را بکشند، اگر آن کاری است که می‌خواهند بکنند.

چه حیله زیرکانه‌ای. خیلی ماهرانه است.

زن می‌گوید، بله در داستان هرودوت، یا چیزی شبیه‌اش آمده. تصور می‌کنم نامش سقوط بابل است.

مرد می‌گوید، در ذهن‌ت خرت و پرت‌های زیادی داری. اما تصور می‌کنم بدء و بستانی در کار بوده است؟ دو جوان ما نمی‌توانند به عنوان پیامبران الهی خود را بمنمایانند. خیلی خطرناک است. دیر یا زود اشتباهی می‌کنند و می‌لغزند و بعد هم کشته خواهند شد. پس باید در فکر فرار باشند.

درست است، راجع به آن هم فکر کرده‌ام. مرد کور، قبل از این‌که نام عبور و نشانی‌ها را به آن‌ها بدهد، می‌گوید که باید آن‌ها را با غذای مناسب و آذوقه کافی به دامنه کوه‌های غربی ببرند. می‌گوید برای نوعی زیارت به آن‌جا می‌روند – به بالای کوه می‌روند که دستورات الهی بیشتری بگیرند – فقط در آن صورت کالا را – منظورش نام عبور است – به آن‌ها خواهد داد. به این طریق اگر حمله

وحشیان با شکست رو برو شود، جایی خواهند بود که هیچ کدام از مردم ساکیل نورن توانند تعقیب شان کنند.

مرد می‌گوید، اما گرگ‌ها آن‌ها را می‌کشند. و اگر هم گرگ‌ها نکشند، زنان مرده خمیده‌اندام و لب یاقوتی آن‌ها را می‌کشند. یا دختر کشته خواهد شد و مرد بی‌چاره مجبور خواهد شد تا وقت برگشتن گاوها به خانه، به امیال غیرعادی آنان پاسخ دهد.

زن می‌گوید، نه، چنان اتفاقی نخواهد افتاد.
آه نه؟ کی می‌گوید؟

نگو، آه نه. من می‌گویم. گوش کن – به این صورت است. آدمکش کور همه شایعات را می‌شنود، بنابراین می‌داند حقیقت واقعی چیست. آن‌ها نمرده‌اند، فقط آن داستان‌ها را شایع کرده‌اند تا کسی کاری به کارشان نداشته باشد. در واقع آن‌ها برده‌گان فراری و زن‌های دیگر هستند که به وسیله شوهران و پدرانشان فروخته شده‌اند. همه‌شان هم زن نیستند – بعضی‌ها یاشان مردند، اما مردانی مهریان. همه‌شان در غار زندگی می‌کنند و به گله‌های گوسفند نگه می‌دارند، و در باغچه‌هایشان انواع سبزی‌ها را می‌کارند. آن‌ها به نوبت دور و بر قبرها کمین می‌کنند تا مسافران را بترسانند – زوزه بکشند و کارهای شبیه آن بکنند – تا این‌که ظاهر را حفظ کرده باشند.

علاوه بر آن گرگ‌ها واقعاً گرگ نیستند، سگ گله هستند که یادشان داده‌اند خود را مثل گرگ نشان دهند. در واقع خیلی اهلی و خیلی وفادارند. بنابراین این مردم دو فراری را می‌گیرند و با شنیدن داستان غم‌انگیزانشان دلشان می‌سوزد. بعد آدمکش کور و دختر بی‌زبان می‌توانند در یک غار زندگی کنند، و دیر یا زود دارای بجهه‌هایی خواهند شد که می‌توانند ببینند و حرف بزنند، و پس از آن به خوبی و خوشی زندگی خواهند کرد.

مرد می‌گوید، و در این فاصله تمام همشهربانشان کشته خواهند شد؟ تو خیانت به کشور را تأیید می‌کنی؟ منافع ملی را به خاطر رضایت شخصی فدا می‌کنی؟

خوب، آن‌ها کسانی بودند که می‌خواستند این‌ها را بکشند، همشهربانشان را. فقط چند نفرشان چنین نیتی داشتند – نخبگان، آدم‌های طبقه بالا. بقیه مردم

را مثل آن‌ها محکوم می‌کنی؟ دو نفر داستانمان را وادار می‌کنی که به دیگران خیانت کنند؟ این نهایت خودخواهی است.

زن می‌گوید، تاریخ این را می‌گوید. در فتح مکریکو آمده – نامش چیست، کورتز – معشوقة سرخ پوست آزتكش این کار را کرد. در انجلیل هم آمده. راحاب فاحشه هم در سقوط اریحا همین کار را کرد. به مردان یوشع کمک کرد و جان خود و خانواده‌اش در امان ماند.

مرد می‌گوید، نظرت را دانستم. اما قواعد را به هم ریختی. نمی‌توانم همین طوری زنان نمرده را به یک دسته زن چوپان بدل کنم.

زن می‌گوید، تو این زنان را در داستان نیاوردی. یعنی مستقیماً نیاوردی. فقط راجح به شایعاتی که در باره آن‌ها بود حرف زدی. شایعات ممکن است دروغ باشدند.

مرد می‌خندد، حرفت می‌تواند درست باشد. می‌تواند درست باشد. حالا به داستان من گوش بد. در قرارگاه مردم شادمانی همه چیز همان طور که گفتی اتفاق می‌افتد، ولی با سخنرانی‌های بهتر. دو جوان ما به دامنه کوه‌های غربی برده می‌شوند و در میان قبرها رها می‌شوند. بعد وحشیان همان طور که به آن‌ها گفته شده بود عمل می‌کنند تا وارد شهر شوند. شهر غارت و ویران می‌شود، مردم شهر قتل عام می‌شوند. حتی یک نفر زنده نمی‌ماند. پادشاه از درختی به دار آویخته می‌شود. راهبه بزرگ را تکه‌تکه می‌کنند، درباری توطئه گر هم به سرنوشت دیگران دچار می‌شود. بچه‌های بی‌گناه برده، صنف آدمکشان کور، دختران آماده برای قوبانی معبد – همه می‌میرند. تمام یک فرهنگ از صحنه عالم پاک می‌شود. کسی که بلد باشد آن فرش‌های خارق‌العاده را بیافتد زنده نمی‌ماند، که باید قبول کنی مایه ننگ است.

در این میان دو جوان ما دست در دست، از میان کوه‌های غربی به راهشان ادامه می‌دهند. مطمئن هستند و ایمان دارند که به زودی سبزی کاران نوع دوست پیدا شان می‌کنند و پناهشان می‌دهند. اما همان طور که گفتی شایعات الزاماً حقیقت ندارند. زنان مرده واقعاً مرده‌اند. گرگ‌ها هم واقعاً گرگ هستند و زن‌های مرده به میلشان می‌توانند آن‌ها را فرا خوانند. دو جوان رماتیک ما قبل از این‌که به خود بیایند خوراک گرگ‌ها شده‌اند.

زن می‌گوید، واقعاً که یک خوشبین علاج ناپذیری.
من علاج ناپذیر نیستم. اما دوست دارم داستان‌ها می‌به واقعیت زندگی نزدیک
باشند، یعنی در آن‌ها باید گرگ‌هایی وجود داشته باشند. حال به هر شکلی که
باشند.

چرا واقعیت زندگی این‌گونه است؟ رویش را از او برمی‌گرداند و به پشت
می‌خوابد و به سقف نگاه می‌کند. از این‌که شکل دیگری به داستانش داده شده
رنجیده است.

همه داستان‌ها در باره گرگ‌ها هستند. برای همین ارزش تکرار شدن دارند. هر
چیز دیگری چرندیات خیال‌انگیز است.
همه داستان‌ها؟

مرد می‌گوید، معلومه. کمی فکر کن. فرار از دست گرگ‌ها، گرفتن گرگ‌ها،
اهلی کردن گرگ‌ها، انداخته شدن به جلوی گرگ‌ها، یا دیگران را جلو گرگ‌ها
انداختن، تا گرگ‌ها آن‌ها را به جای تو بخورند. فرار با گرگ‌ها. داستان حسابی
دیگری وجود ندارد.

زن می‌گوید فکر می‌کنم وجود دارد. فکر می‌کنم داستان خود تو که داستانی
در باره گرگ‌ها می‌گویی در باره گرگ‌ها نیست.
رویش شرط نبند. من هم گرگی در خود دارم. بیا این‌جا.
صبر کن، باید چیزی برسم.

مرد با سستی می‌گوید، خیلی خوب، بپرس. چشمانش را دوباره بسته و
دست‌هایش روی بدنه اوست.

هیچ وقت به من بی‌وفا بوده‌ای؟
بی‌وفا. چه کلمه شگفت‌انگیزی.

به انتخاب لغوی ام اهمیت نده، وفاداری؟
نه بیش از آن‌که تو به من وفاداری. مکث می‌کند. من آن را بی‌وفایی به
حساب نمی‌آورم.

زن با صدایی سرد می‌گوید، آن را به حساب چی می‌گذاری؟
از سوی تو، فراموشکاری. چشمانش را می‌بندی و فراموش می‌کنی کجا بی.
و از سوی تو؟

بگذار بگویم در میان همتایان خودت اول هستی.
واقعاً یک حرامزاده‌ای.
من فقط حقیقت را می‌گویم.
خوب، شاید نباید.

آن قدر یک دندگی نکن، فقط شوخی می‌کنم. تحملش راندارم که دست به زن دیگری بزنم. حالم به هم می‌خورد. مکثی می‌شود. زن او را می‌بوسد و خود را عقب می‌کشد. با دقت می‌گوید، باید به سفر بروم. لازم بود به تو بگویم.
نمی‌خواستم ندانی کجا هستم.
به کجا؟ چرا؟

به جایی که قبلًاً نرفته‌ایم سفر می‌کنیم. همه‌مان، با همه همراهان. می‌گوید نمی‌توانیم از این سفر صرف نظر کنیم. می‌گوید حادثه قرن است.
فقط یک سوم قرن تمام شده است. با وجود این، فکر می‌کردم آن نقطه برای جنگ بزرگ حفظ شده باشد. نوشیدن شامپانی در مهتاب به سختی می‌تواند با میلیون‌ها نفر کشته در سنگرهای رقابت کند. یا اپیدمی آنفلوانزا، یا...
منظورش یک رویداد اجتماعی است.
او، ببخشید خاتم، حرفم را اصلاح می‌کنم.
چی شده، فقط برای یک ماه خواهم رفت – یک ماه کم‌تر یا بیش‌تر – بسته به آن است که قرار باشد پرگردیم.
مرد حرفی نمی‌زند.

چیزی نیست که من بخواهم.
نه. تصور نمی‌کنم تو بخواهی. غذاهای رنگارنگی باید بخوری، و خیلی هم باید برقصی. یک دختر می‌تواند حسابی خسته شود.
این جوری نباش.

به من نگو چه جوری باشم! به جمع آن‌هایی که انواع نقشه‌ها را برای اصلاح دارند ملحق نشو. از این لعنتی‌ها خسته شده‌ام. من همان خواهم بود که هستم.

معدرت می‌خواهم، معدرت می‌خواهم، معدرت می‌خواهم.

وقتی خودت را کوچک می‌کنی ازت متغیر می‌شوم. شرط می‌بندم توی
خانه تمرين زیادی در این زمینه می‌کنی.
شاید بهتر باشد بروم.

اگر احساس می‌کنی باید بروی، برو. از روی پشتیش به سوی او می‌چرخد.
هر کار لعنتی‌ای که دوست داری بکنی، بکن. من پاسدارت نیستم. لازم نیست
بلند شوی، خواهش کنی، ناله کنی و دمت را برایم تکان بدھی.
نمی‌فهمی. حتی سعی نمی‌کنی بفهمی. اصلاً نمی‌دانم وضع من چه جور
است. چیزی نیست که از آن لذت ببرم.
باشد.

می‌فیر، زوئه ۱۹۳۶

در جستجوی یک صفت

نوشته جی. هربرت هاجینگ

... تاکنون دریا کشته‌ای چنین زیبا به خود ندیده است. ساختار ظاهری کشته نرمش و چابکی یک سگ تازی را به خاطر می‌آورد، و درونش چنان تجهیز شده که شاهکاری است از راحتی، کفايت و تجمل. کشته جدید یک هتل والدروف استوریای شناور است.

به دنبال صفت درستی بودم که بتواند این کشته را وصف کند. آن را خارق‌العاده، باشکوه، هیجان‌انگیز، شاهانه، مجلل، باعظمت و عالی نامیده‌اند. تمام این کلمات آن را توصیف می‌کنند. اما هر کلمه، به تنها بیش از یک جنبه از این بزرگ‌ترین شاهکار تاریخ کشته‌سازی بریتانیا را وصف نمی‌کند. کشته کوین مری قابل وصف نیست: باید آن را دید و «احساس» کرد. باید با آن به سفر دریایی رفت.

... هر شب در سالن اصلی رقص، برنامه رقص برقرار بود. به زحمت می‌شد تصور کرد که در دریا هستیم. موسیقی، پیست رقص، و جمعیت خوش‌لباس. پیراهن‌های شبی را که به دستور خوشپوشان لندن و پاریس دوخته شده بودند، و تازه و نو از جعبه‌هایشان بیرون آمدند در آنجا می‌دیدید. همچنین آخرین ضمائم زیبا و ظریفی را که با این لباس‌ها همراه بودند: کیف‌های دستی کوچک زیبا، و شنل‌های موج‌دار شب که

انواع بسیاری در رنگ‌ها و طرح‌های مختلف داشتند: اشارپ‌ها و روپوش‌های پوست، و دامن‌های بف‌دار، چه از تافته و چه از تور، بیش از همه طرفدار داشت. جایی که لباس سیاه ترجیح داده شده بود، همه پیراهن‌ها با یک تونیک تافته یا ساتن گلدار همراه بودند. شنل‌های شیفون متنوع بودند. یک زن زیبای جوان با صورتی چون چینی و موهای آرایش شده سفید، یک شنل شیفون بنفش روی یک پیراهن دامن کلوش خاکستری پوشیده بود. یک موطلابی بلندقد در پیراهن بلند صورتی یک شنل شیفون سفید که مغزی آن از پوست قاقم بود به تن داشت.

آدمکش کور: زنان هلویی آع آع

شب‌ها رقصی آرام و چشمگیر روی کف لغزان پیست رقص انجام می‌گیرد که انسان را به شادی و شعف و امی دارد، و نمی‌تواند از آن چشمپوشی کند. همه جا دور و بر صدای فلاش می‌آید: هیچ وقت نمی‌فهمی آن عکسی را که با سری به عقب و دندان‌های هویدا، از تو گرفته‌اند و در روزنامه‌ها پدیدار شده چه کسی و چه وقتی گرفته است.

صبح‌ها پاها یش درد می‌کند.

بعد از ظهرها عینک به چشم روی یکی از صندلی‌های عرشه کشته دراز می‌کشد و به خاطرات پناه می‌برد. از رفتن به استخر، پرتاب حلقه، بدミニتون و بازی‌های بی‌پایان بی‌معنی خودداری می‌کند. سرگرمی‌ها برای وقت‌گذرانی هستند و او سرگرمی‌های خودش را دارد.

سگ‌ها تا جایی که زنجیرشان اجازه می‌دهد روی عرشه کشته چرخ می‌زنند. پشت سرshan سگ‌رانان کلاس بالا قرار دارند. تظاهر می‌کند مشغول مطالعه است.

بعضی‌ها در کتابخانه نامه می‌نویسن. برای او نامه‌نویسی معنایی ندارد. حتی اگر نامه‌ای برسد مرد آنقدر جا عوض می‌کند که هیچ وقت نامه‌اش را دریافت نخواهد کرد. اما ممکن است کس دیگری آن را دریافت کند.

در روزهای آرام موج‌ها کاری را که باید بکنند می‌کنند. لالایی می‌خوانند. مردم می‌گویند، هوای دریا – آه آنقدر برای آدم خوب است. فقط نفس عمیق بکش. فقط خودت را رها کن و آرام باش.

چرا این داستان‌های غم‌انگیز را برایم می‌گویی؟ چند ماه قبل این را گفته است. به درخواست مرد درون کت پوست زن، طوری که قسمت پوستش چسبیده به بدنشان است خوابیده‌اند. از ترک پنجه باد سرد می‌وزد، اتوبوس‌های برقی با تلق و تلوق رد می‌شوند. زن می‌گوید، یک دقیقه صبر کن. یک دکمه به پشتمن فرو می‌رود.

من این داستان‌ها را می‌دانم. داستان‌های غم‌انگیز. به هر حال اگر به نتیجه منطقی داستان فکر کنیم، هر داستانی غم‌انگیز است، چون همه سرانجام می‌میرند. تولد، جفتگیری و مرگ، بدون استثناء، مگر در مورد قسمت جفتگیری. بعضی مردهای بچه‌باز بی‌چاره حتی به آن قسمت هم نمی‌رسند.

زن می‌گوید، اما در این فاصله ممکن است قسمت‌های شادی هم وجود داشته باشد. بین تولد و مرگ – ممکن نیست؟ هر چند حدس می‌زنم اگر به بهشت معتقد باشی، آن هم ممکن است نوعی داستان شادی آور باشد – منظورم مردن است. با فرشتگانی که به خاطر مردنت آواز می‌خوانند.

بله امید به پاداش در جهان باقی. نه متشرکوم. زن می‌گوید، به هر حال قسمت‌هایی شاد هم ممکن است وجود داشته باشد. لااقل بیش تر از آن که تو می‌گویی. داستان‌هایی خیلی شاد نیستند. منظورت قسمت ازدواج و جابجا شدن در یک خانه یک طبقه و بچه‌دارشدن است؟ آن قسمت؟

خیلی بدجنSSI می‌کنی. خیلی خوب، داستان شاد می‌خواهی. به نظر می‌رسد که تا داستان شاد نشنوی ول کن معامله نیستی. خوب این هم داستان شاد.

نود و نهمین سالگرد رویدادی بود که بعد به جنگ‌های صد ساله یا جنگ‌های زنوری معروف شد. سیاره زنور در یک بعد فضایی دیگر واقع شده بود، و سرنوشت‌نامش نژاد فوق العاده باهوش ولی خیلی ظالم و معروف به انسان‌های مارمولکی بودند، ولی خودشان همدیگر را به این نام صدا نمی‌کردند. قدشان در دو متر و نیم بود و ظاهرشان از فلس خاکستری پوشیده بود. چشمانشان مانند چشمان گربه و مار، یک چاک عمودی بود. پوستشان آنقدر خشن بود که مجبور

نبودند لباس بپوشند، مگر شلوارهای کوتاه که از فلز قرمزنگ و نرمی به نام کارچینیل که مردم کره زمین با آن آشنایی نداشتند ساخته شده بود. شلوار را برای حفظ اعضای مهم و بزرگ بدنشان که در عین فلس دار بودن آسیب پذیر بود می پوشیدند.

زن با خنده می گوید، خدا را شکر لااقل دلیلی برای پوشیدن یک چیزی دارند.

فکر کردم خوشت می آید. به هر حال هدفشان آن بود که تعداد زیادی از زنان زمینی را به دام اندازند و به وسیله آنها یک نژاد عالی، نیم انسان و نیم انسان مارمولک، به وجود آورند، که بهتر از آنها بتواند در دیگر سیاره‌های قابل سکونت دنیا زندگی کند – و بتواند خود را با جوهای عجیب تطبیق دهد، انواع غذاها را بخورد، در مقابل امراض ناشناخته مقاومت کند و از این قبیل – اما همچنین قدرت و هوش فرازمینی زنوری‌ها را داشته باشد. این نژاد عالی در فضا پخش می شد و آن را تسخیر می کرد، و سر راهش ساکنان سیاره‌های دیگر را می خورد، چون مردان مارمولکی برای توسعه نیاز به جای بیشتر و منبع تازه پر و شنین داشتند.

در سال ۱۹۶۷ ناوگان فضایی انسان‌های مارمولکی سیاره زنور اولین حمله‌اش را به زمین انجام داد، و به شهرهای مهم ضربه‌های ویران‌کننده‌ای وارد کرد که طی آن میلیون‌ها نفر جانشان را از دست دادند. در میان ترس فراگیر همگانی، مردان مارمولکی قسمتی از اروسیا و امریکای جنوبی را به مستعمره‌هایی تبدیل کردند و زنان جوانی را برای تجربه اصلاح نسل جهنهشان برگزیدند، و جسد مردان را، بعد از خوردن قسمت‌هایی از بدنشان که دوست داشتند، در گودال‌های بسیار بزرگی دفن کردند. آنها به ویژه مغز، قلب و دل و جگر کمی کبابی شده را خیلی دوست داشتند. اما بخش تدارکات زنوری‌ها با آتش موشک تجهیزات پنهانی زمین از بقیه قسمت‌ها جدا شد، و به این ترتیب زنوری‌ها از عناصر اساسی اسلحه مرگشان که با اشعه مخصوصی کار می کرد محروم شدند، و زمین قشونش را دوباره آماده کرد و حمله نمود – نه تنها با نیروهای جنگنده‌اش، بلکه با ابرهایی از گاز که از ۳۰ هر قورباغه ایردیس هور تز که زمانی نکرودهای یولینت برای نوک تیرهایشان از آن استفاده می کردند، و به

وسیله دانشمندان زمین کشف شده بود، و زنورین‌ها خیلی نسبت به آن آسیب‌پذیر بودند، استفاده کرد. بنابراین دو طرف سر به سر شدند.

همچنین چون شلوارک‌های کارچینیلیشان قابل شعله ور شدن بود، زمینیان از تیرهایی که به اندازه کافی داغ شده باشد نیز استفاده کردند. به این شکل تیراندازان زمینی با تیرهایی که هدف را شناسایی می‌کرد، و با استفاده از اسلحه‌های فسروی دوربرد، قهرمانان روز بودند، ولی تلافی‌های دشمن خیلی سخت و شامل شکنجه‌های الکتریکی دردناکی بود که زمینیان با آن آشنایی نداشتند. مردان مارمولکی دوست نداشتند اعضای خصوصی بدنشان آتش بگیرد.

حالا که سال ۲۰۰۶ شده بود، انسان‌های مارمولکی به یک بعد فضایی دیگر رانده شده بودند، جایی که خلبانان هواپیماهای جنگنده زمین در هواپیماهای کوچک دونفره و سریع تعقیب‌شان می‌کردند. هدفشان آن بود که زنوری‌ها را از بین ببرند، و شاید یک دوچین از آن‌ها را در باش وحش‌های مستحکمی با پنجره‌هایی از شیشه‌های نشکن، نگه دارند. ولی زنوری‌ها بدون این که تا سرحد مرگ بجنگند تسلیم نمی‌شدند. هنوز یک ناوگان آماده و چند ترفند پنهانی در آستین داشتند.

آستین داشتند؟ فکر کردم قسمت بالای بدنشان برهته بود.

خدای من، این قدر ایراد نتراش، منظورم را می‌فهمی.

ویل^۱ و بوید^۲ دو رفیق قدیمی بودند – دو خلبان کارآزموده و جنگ‌دیده با سه سال سابقه یورش بردن. این سابقه خدمت با هواپیماهای جنگی‌ای که تلفات سنگینی داشتند بسیار قابل توجه بود. فرماندهانشان گفته بودند که شجاعت آن دو بر مصلحت اندیشیشان پیشی می‌گیرد. به هر حال آن دو برغم رفتار بی‌ملحظه‌شان جان به در برده بودند و حمله به دنبال حمله کرده بودند. اما داستانمان وقتی شروع می‌شود که یک هواپیمای زنوری به آن‌ها نزدیک شده بود. به هواپیماشان تیر اصابت کرده بود و به سختی پرواز می‌کرد، اشعه‌هایی که از هواپیمای زنوری‌ها به باک بتزنیشان خورده بود، رابطه‌شان را با زمین قطع کرده و فرمانشان ذوب شده بود، و در این میان بوید از ناحیه سر

زخمی کاری برداشته بود، خمن این که ویل هم در قسمت میانی هواپیما دچار خونریزی شده بود.

بویید گفت، انگار کارمان ساخته است. نقره داغ شده‌ام، پدرم درآمده و از شدت درد کبود شده‌ام. چیزی نمانده که ریغ رحمت را سر بکشم. کاش وقت داشتم چند صد نفر دیگر از این فلسفی‌های پدرسخته را منفجر می‌کردیم.

ویل گفت، من هم همین طور به سلامتی‌ات رفیق. مثل این که داری سر می‌خوری. یک چیزی دارد به پایین می‌ریزد – گل قرمز است. از انگشتان پایت چکه چکه می‌ریزد، هاهایها.

بویید که از درد به خود می‌پیچید گفت، هاهایها. لطیفه می‌گویی. همیشه شوخی‌های یخی می‌کردم.

قبل از این که ویل بتواند جواب دهد، هواپیما کترلش را از دست داد، و شروع به حرکت مارپیچ گیج‌کننده‌ای کرد. وارد یک دامنه نیروی جاذبه شده بودند، اما در چه سیاره‌ای بودند؟ نمی‌دانستند کجا هستند. سیستم مصنوعی نیروی جاذبه خودشان خراب شده بود، و در نتیجه دو نفرشان بی‌هوش شدند. وقتی بیدار شدند آنچه را می‌دیدند باور نمی‌کردند. نه در سفینه فضایی بودند و نه در لباس‌های تنگ فلزی فضایی. به جای آن قbahای شل و سبزرنگی که از یک ماده درخشان ساخته شده بود به تن داشتند، و در نتوی نرمی در آلاچیقی از برگ‌های مو تاب می‌خوردند. زخم‌هایشان التیام پیدا کرده بود و سومین انگشت ویل که در یکی از حمله‌های قبل در اثر انفجار قطع شده بود، دوباره به صورت اولش درآمده بود. احساس کردند از سلامتی و خوبی آکنده هستند.

زن زمزمه کرد، آکنده از سلامتی و خوبی، خدای من.

مردکه مانند گانگسترها توی فیلم‌ها از گوشة دهان حرف می‌زند می‌گوید، آره دیگه، ما مردها هم گه گاهی با کلمات قشنگ حال می‌کنیم. بگنگی به ارزش داستان اضافه می‌کند.

فکر می‌کردم.

ادامه بدھیم. بویید گفت، نمی‌فهمم. فکر می‌کنی مرده‌ایم.

ویل گفت، اگر مردهایم، مردن را می‌پذیرم. به نظر من بسیار خوب است، بسیار خوب. می‌خواهم بگویم.

درست همان لحظه ویل سوت کوتاهی کشید. دو نفر از دوست داشتنی ترین زنانی که تا به حال دیده بودند به سویشان می‌آمدند. هر دو موها بی به رنگ سبد ترکه بید داشتند. هر دو پیراهن بلندی به رنگ آبی ارغوانی پوشیده بودند. پیراهنشان پیله‌های کوچک داشت و وقتی حرکت می‌کردند خش خش می‌کرد. پیراهن‌ها ویل را بیش از هر چیزی به یاد دامن‌های کوچک کاغذی دور میوه‌ها انداخت؛ همان‌ها که در میوه‌فروشی‌های کلاس بالا دیده بود. بازوها و پاها بیشان برهنه بود؛ هر کدام پوشش عجیبی از تور قرمز به سر داشتند. پوست بدنشان مثل این که در شربتی فرو کرده باشندشان، یک رنگ صورتی طلایی آبدار داشت. با حالت موج‌داری قدم می‌زدند.

اولی گفت، سلام ما به شما، مردان زمین.

دومنی گفت، بله سلام و احوالپرسی. مدتی است که انتظار شما را داشتیم. در دوربین‌های راه دور مان رسیدن شما را دنبال کردایم. ویل پرسید ما در کجا هستیم؟

اولی گفت شما در سیاره آع آع هستید. صدای این دو کلمه به صدای دو آه فاصله‌داری که از شدت پرخوری کشیده می‌شود شباهت داشت، از آن صداهایی که کودکان شیرخوار وقتی در خواب بر می‌گردند از خود درمی‌آورند. همچنین به صدای آخرین نفس‌های آدمی در حال جان دادن شبیه بود.

ویل پرسید چطوری به اینجا آمدیم؟ بوید زبانش بند آمده بود. داشت انحنای‌های لطیف مقابل چشمانش را ورانداز می‌کرد. با خود می‌گفت، دلم می‌خواهد دندان‌هایم را در آن‌ها فرو کنم.

اولین زن گفت از سفینه‌تان که در آسمان بودید افتادید. متأسفانه از بین رفته است. مجبورید این‌جا بمانید.

ویل گفت، تحملش سخت نیست.

خوب از شما مراقبت خواهد شد. برای این پاداش زحمت کشیده‌اید. برای حفظ کردن دنیای خودتان در مقابل زنوری‌ها، ما را هم حفظ می‌کنید.

حجب و حیا نمی‌گذارد آنچه را که بعد اتفاق افتاد شرح دهم.
حجب و حیا؟

تا یک دقیقه دیگر آن را ثابت می‌کنم. فقط باید اضافه شود که ویل و بوید تنها مردان سیاره آع آع بودند، بنابراین زنان این سیاره باکره بودند. در ضمن می‌توانستند فکر آدم‌ها را بخوانند و می‌توانستند بفهمند ویل و بوید چه هوشی دارند. بنابراین به زودی شنبیع ترین هوس‌های دو دوست به مرحله عمل درآمد. بعد شهد خوشمزه‌ای برایشان آوردند که به مردان گفته شد آدم را از پیر شدن و مرگ نجات می‌دهد؛ بعد در باغ زیبایی که با گل‌های تصویرنگردنی پر بود گردش کردند؛ بعد دو نفریشان به اتاق بزرگی که پر از نی بود برد شدند، که از میان آن‌ها هر تیپی را که دوست دارند انتخاب کنند.

نی، چه جور تیپی؟

به سرپایی‌هایی که بعد به آن‌ها داده بودند می‌خورد.
حدس می‌زنم به یکی از آن‌ها برخورده‌ام.
مرد با نیشخند گفت، حتماً این طور است.

من فکر بهتری دارم. یکی از دختران جاذبه جنسی داشت. دیگری آدم جدی‌ای بود و می‌توانست در باره هنر، ادبیات، فلسفه و نه علوم الهی، حرف بزند. به نظر می‌رسید دختران می‌دانستند در هر لحظه کدامشان مورد نیازند، و مطابق روحیه بوید و ویل جایشان را عوض می‌کردند.
و به این ترتیب زمان با توافق و همدلی می‌گذشت. و به مرور مردها اطلاعاتی در باره سیاره آع آع به دست آوردند. اول این که در آنجا گشت خورده نمی‌شد و هیچ حیوان گوشتخواری آن‌جا نبود، ولی پروانه و مرغان نغمه‌خوان زیاد بودند. لازم است بگوییم خدایی که در آع آع ستایش می‌شد به شکل کدو تنبیل بود. دوم این که تولد به آن صورتی که ما داریم آن‌جا وجود نداشت. این زن‌ها از درخت، از ساقه‌ای که از نوک سرشان درمی‌آمد به وجود می‌آمدند و وقتی رسیده می‌شدند به وسیله سلفشان کنده می‌شدند. سوم این که مرگ به آن صورت وجود نداشت. وقتی زمانش می‌رسید هر کدام از دختران دوست داشتنی – آن‌ها را با نامی کرد، که ویل و بوید صدا می‌کردند، می‌نامیم – به راحتی ملکول‌هایش را درهم و برهم می‌کرد، که بعد از طریق درخت‌ها دوباره با هم

جمع می شد و به شکل یک زن تازه درمی آمد. بنابراین آخرین زن، از نظر ماده و فرم عین اولین بود.

چه جوری می دانستند وقت به هم ریختن ملکول هایشان رسیده؟ اول، به وسیله چروک های کوچکی که وقتی زیادی می رسیدند روی پوست محملیشان به وجود می آمد. بعد هم به وسیله پشه ها.

پشه ها؟

پشه های میوه که مانند ابر دور و بر سرپوش توری قرمذشان جمع می شدند. منظورت از یک داستان شاد این است؟ صبر کن هنوز مانده.

بعد از مدتی این نوع زندگی، با همه عالی بودنش، برای بوید و ویل بی مزه شد. اولاً زن ها مرتبأ می خواستند بدانند آن ها خوشحالند یا نه. این کار می تواند برای یک مرد خسته کننده باشد. بعد هم کاری نبود که این کوکان نتوانند بکنند. آن ها کاملاً بی حیا، یا بدون شرم شده بودند. در لحظه مناسب هر زه ترین رفتار را از خود نشان می دادند. لغت فاحشه به زحمت می توانست معنی رفتارشان را برساند. یا می توانستند خجالتی و نجیب، و بی اندازه متواضع باشند؛ حتی گریه می کردند و فریاد می زدند – بر اساس دستوری که می گرفتند. ابتدا این کار به نظر ویل و بوید هیجان انگیز بود، اما بعد از مدتی آزارشان می داد.

وقتی زنان را می زدند، به جای خون یک جور آب از آن ها درمی آمد. وقتی سخت تر می زندشان به صورت میوه له شده درمی آمدند، و به زودی به یک زن هلویی دیگر تبدیل می شدند. به نظر می رسید مثل آن ها احساس درد نمی کنند. ویل و بوید شک داشتند که احساس لذت هم به آن ها دست بدهد. آیا همه شوق و شورشان نوعی تظاهر بود؟ وقتی در این باره از آن ها سؤال کردند دخترها تبسم کردند و جواب درستی ندادند.

یک روز که هوا خیلی خوب بود ویل گفت، می دانی الان چی دلم می خواست؟ بوید گفت، شرط می بندم همان چیزی که من هم دلم می خواهد.

یک استیک بزرگ بدون چربی که خون از آن بچکد و یک عالم سیب زمینی
سرخ کرده و آبجو سرد اعلا.
من هم همین طور و بعد از آن هم یک جنگ هوایی پرسر و صدا با آن
پدر سوخته‌های فلسی زنوری.
موافق.

تصمیم گرفته شده به سیاحت پردازند. با وجودی که به آن‌ها گفته شده بود که به
هر جهت آع آع که بروید همان منظره را با درختان بیشتر و آلاچیق‌های بیشتر
و پرندگان و پروانه‌های بیشتر و زنان دلچسب‌تر می‌بینید، به سوی غرب راه
افتادند. بعد از طی مسافتی طولانی و ندیدن هیچ چیز ماجرا‌انگیز به یک دیوار
نامرئی رسیدند. دیواری که مثل شیشه لغزان بود، ولی وقتی هولش می‌دادی نرم
و انعطاف‌پذیر بود. بعد به عقب می‌پرید و شکل می‌گرفت. مرتفع‌تر از آن بود که
بتوانند به بالای آن برسند یا صعود کنند. مانند یک حباب بزرگ کریستال بود.
بویید گفت، فکر می‌کنم میان یک پستان بزرگ شفاف گیر کرده‌ایم.
خیلی مایوس کنار دیوار نشستند.

ویل گفت، اینجا محل آرامش و فراوانی است. یک رختخواب نرم و
خواب‌های خوب شب. لاله روی میز صبحانه و یک روز آفتابی. زن کوچکی که
قهقهه درست می‌کند. همه چیزهای دوست‌داشتنی که تا به حال آرزویش را
داشتی. هر چیزی که وقتی بشر آن‌جا، در یک بعد فضایی دیگر می‌جنگد،
می‌خواهد. چیزی که مردان دیگر زندگیشان را برای آن داده‌اند. درست می‌گوییم؟
بویید گفت، عبارت دهان پرکنی گفتی.

ویل گفت، اما بهتر از آن است که واقعیت داشته باشد. باید یک دام باشد.
حتی ممکن است یک ترقند ذهنی زنوری‌ها باشد که ما را از جنگ باز دارد.
بهشت است، ولی نمی‌توانیم از آن بیرون برویم. و هر چیزی که نتوانی از آن
بیرون بروی جهنم است.

یک زن هلویی که از یک شاخه درخت نزدیک آن‌ها ناگهان هویدا شد گفت،
اما این جهنم نیست، خوشبختی است. از این‌جا به هیچ جا نمی‌شود رفت. به آن
عادت می‌کنید.
و داستان به پایان رسید.

زن می‌گوید، همین؟ می‌خواهی آن دو مرد را برای ابد آن‌جا زندانی بکنی؟
 من کاری را که تو می‌خواستی کردم. خوشبختی می‌خواستی این
 خوشبختی، البته می‌تونم آن‌ها را به میل تو همان‌طور زندانی نگه دارم یا
 بیرون‌شان بیاورم.
 پس بیارشان بیرون.

یادت رفته، بیرون مرگ در انتظارشان است؟
 آه، می‌فهمم. به پهلو می‌چرخد، پالتوبوست را رویش می‌کشد، و دستش را
 دور او حلقه می‌کند. ولی در باره زنان هلویی اشتباه می‌کنی. آن‌ها آن‌طور که فکر
 می‌کنی نیستند.

چی را اشتباه می‌کنم؟
 اشتباه می‌کنی، همین.

روزنامه میل اند امپایر، ۱۹ سپتامبر، ۱۹۳۶

گریفین دولت را از کمونیست‌های اسپانیا بوحذر می‌دارد

گزارش اختصاصی

سه شنبه گذشته ریچارد ا. گریفین کارخانه‌دار معروف کارخانه‌های ادغام شده رویال گریفین - چیس، در سخنرانی پرشوری در باشگاه امپایر به خطرات سیاسی ناشی از ادامه جنگ داخلی اسپانیا، که نظم جهانی و تجارت صلح‌جویانه جهانی را تهدید می‌کند، اشاره کرد. وی اظهار داشت که جمهوریخواهان اسپانیا دستوراتشان را از کمونیست‌ها می‌گیرند و این را با گرفتن اموال مردم، کشتار مردم عادی و صلح‌دوست و اعمال زنده ضد مذهب، به ویژه بی‌حترمی به کلیساها و سوزاندن آن‌ها و کشتن راهبه‌ها و کشیش‌ها که به یک رویداد روزانه تبدیل شده، نشان داده‌اند.

بنا به گفته ایشان مداخله ملی گراها به رهبری ژنرال فرانکو فقط عکس العملی بود که انتظارش می‌رفت. مردم آشفته و خشمگین اسپانیا، از هر طبقه و صنفی، برای دفاع از سنت و نظم مدنی دور هم گرد آمده‌اند و دنیا با اضطراب به نتیجه کارشان چشم دوخته است. یک پیروزی برای جمهوریخواهان به معنای یک روسیه متزاولتر، و احتمالاً خطر تجاوز به کشورهای کوچک‌تر خواهد بود. از کشورهای اروپایی فقط آلمان و فرانسه و تا حدودی ایتالیا قدرت کافی داشتند که در مقابل چنان موجی مقاومت کنند.

آقای گریفین از دولت کانادا خواست که با پیروی از شیوه کشورهای بریتانیا، فرانسه و ایالات متحده امریکا، از این کشمکش کناره‌گیری کند. سیاست عدم مداخله یک سیاست درست بود که باید بلاfacله از سوی دولت کانادا هم اعمال شود، چون نباید از شهروندان کانادایی خواسته شود جانشان را در این پیکار خارجی به خطر اندازند. هر چند هم اکنون یک سیل زیرزمینی از کمونیست‌های سرسخت قاره ما عازم اسپانیا شده‌اند، و اگرچه باید به راه‌های قانونی از رفتنشان ممانعت شود، دولت باید شکرگزار باشد که موقعیتی پیش آمده که شاید بتواند خود را، بدون هیچ گونه تحمیل مالیاتی به مردم، از عناصر ناپاک تصفیه کند.

حضور اظهارات آقای گریفین را با کفرازدن‌های شدید تأیید کردند.

آدمکش کور: کباب پزی کلاه سیلندر

تابلوی نمونی کباب پزی کلاه سیلندر یک دستکش آبی است که یک کلاه سیلندر قرمز را بلند می‌کند. کلاه بالا می‌آید، و دوباره بالا می‌آید؛ هیچ وقت پایین نمی‌آید. زیر کلاه سری وجود ندارد، فقط یک چشم چشمک می‌زند. چشم یک مرد باز و بسته می‌شود؛ چشم یک شعبدۀ باز. یک لطیفۀ رندانه.

کلاه سیلندر، عالی ترین چیز این کباب پزی است. آن دو مانند افراد عادی در یکی از اتفاق‌هاییش نشسته‌اند و هر کدام یک ساندویچ گوشت گاو جلوشان است، گوشتی که روی یک تکه نان سفید خاکستری قرار دارد و چون کپل فرشته نرم و بی‌مزه است، و آب گوشت قهوه‌ای آن به کمک آرد غلیظ شده است. نخودهای کنسرو شده که به رنگ ملایم سبز مایل به خاکستری است کنار ساندویچ قرار دارد؛ و سبزه‌های سرخ کرده از فرط چربی شل شده‌اند. در اتفاق‌های دیگر چند مرد افسرده با چشمان صورتی غمگین و پیراهن‌های کمی چرك و کراوات‌های براق کاسپیکارانه نشسته‌اند و چند زوج آشفته که شام خوردن در اینجا حد اکثر عیش و نوش شب تعطیلشان است، و چند گروه سه نفری از فاحشه‌های بی‌کار.

زن فکر می‌کند، دلم می‌خواهد بدانم با این فاحشه‌ها بیرون رفته است یا نه. وقتی مرا نمی‌بینند، بعد فکر می‌کند از کجا می‌دانم آن‌ها فاحشه‌اند؟ مرد می‌گوید، با توجه به پولی که می‌دهی این‌جا بهترین رستوران این محله است.

چیزهای دیگر را هم امتحان کرده‌ای؟

نه، اما غریزهات خوب است.
در نوع خودش کاملاً خوب است.

مرد می‌گوید، نمی‌خواهم خیلی مؤدب باشی، اما خیلی بی‌ادب هم نباش.
نمی‌شود گفت سرزنه است، اما هوشیار است و نگران چیزی است.
وقتی از سفرهای قبلی اش برمنی گشت این طور نبود. ولی کم‌حرف و
انتقام‌جو بود.

خیلی وقت است ندیدمت، مثل همیشه‌ای.
همیشه؟
فتر فرت.

چرا احساس می‌کنی باید این قدر گستاخ باشی؟
به دلیل مصاحبینم.

چیزی که الان دلش می‌خواهد بداند این است که چرا بیرون غذا می‌خورند.
چرا در اتاقش نیستند. چرا احتیاط را کنار گذاشته و از کجا پول آورده است.
اولین سؤال را، با وجودی که از او نپرسیده، اول جواب می‌دهد. ساندویچ
گوشتش گاوی که می‌خوری تعارف انسان‌های مارمولکی زنور است. لیوان
پسی اش را بلند می‌کند و می‌گوید، به سلامتی جانداران فلس‌دار و ناخوشایند
و به هر چیزی که به آن‌ها حمله می‌کند؛ از فласکی که به همراه دارد کمی رم به
آن اضافه کرده است. (وقتی در را برایش باز می‌کرد گفت، متأسفم که این جا
کوکتیلی در کار نیست. این میخانه به خشکی چیز یک جادوگر است).
زن لیوانش را بالا می‌برد و می‌گوید، به سلامتی انسان‌های مارمولکی زنور.
همان‌ها؟

بله خودشان. آن‌ها را به روی کاغذ آوردم، دو هفته پیش فرستادمش،
قایپیدنش. چکش دیروز آمد.

باید خودش به صندوق پست رفته باشد و چک را هم نقد کرده باشد. اخیراً
این کارها را می‌کند. مجبور بوده، او مدت طولانی در سفر بوده.
از گرفتن چک خوشحالی؟ قیافه‌ات نشان می‌دهد خوشحالی.
بله، حتماً... و حالا یک شاهکار دیگر. مقدار زیادی بزن بزن و مقدار زیادی

خون لخته شده روی زمین، و زنان زیبا. نیشخند می‌زند، کی می‌تواند مقاومت کند؟

در مورد زنان هلویی؟

نه، این یکی از آن زن‌ها ندارد. یک طرح کامل دیگر است.

با خود می‌گوید، وقتی جریان را بگوییم چه اتفاقی می‌افتد؟ وقتی بگوییم بازی تمام شده، یا اگر بگوییم باید سوگند دائمی بخوری، و کدام یک بدتر است؟ زن یک شال گردن، یک شال گردن نازک لرزان نارنجی مایل به صورتی دور گردنش اندخته است. اسم این رنگ هندوانه‌ای است. مانند گوشت شیرین و آبدار و ترد. اولین باری که او را دید به یاد می‌آورد. آن موقع تمام چیزهایی که می‌توانست درون پراهنش مجسم کند، محو بودند.

زن می‌گوید، به چی فکر می‌کنی؟ قیافه‌ات خیلی... در این مدت زیاد مشروب خوردی؟

مرد نخودهای سبز - خاکستری بشقابش را کنار می‌زند و می‌گوید، نه، نه زیاد. می‌گوید، بالاخره اتفاق افتاد. می‌گوید، من دارم می‌روم. می‌گوید، پاسپورت و همه چیز آماده است.

زن می‌گوید، چه راحت. سعی می‌کند لحن صدایش نومید نباشد. مرد جواب می‌دهد، خیلی راحت. رفقا تماس گرفتند. حتماً به این نتیجه رسیده‌اند که آن‌جا بیشتر به دردشان می‌خورم تا این‌جا. به هر حال بعد از آن همه طفره رفتن‌ها، می‌خواهند هرچه زودتر از این‌جا بروم. یک سرخر دیگر از جلوشان برداشته می‌شود.

مسافرت برایت خطری نخواهد داشت؟ فکر کردم...

از ماندن در این‌جا امن‌تر خواهد بود. اما شنیده‌ام که دیگر خیلی دنبال نمی‌گرددند. حس می‌کنم که طرف دیگر هم می‌خواهد گم شوم. این طوری آن‌ها هم مشکل کم‌تری خواهند داشت. ولی به هیچ کس نخواهم گفت با چه قطاری می‌روم. دلم نمی‌خواهد مرا با سوراخی در سر و کاردی در بدن از قطار بیرون بیندازند.

موقع رد شدن از مرز چی؟ همیشه می‌گفتی...

در حال حاضر مرز به دستمال کاغذی می‌ماند، البته اگر بخواهی خارج

می شوی. آدمهای گمرک خودشان می دانند چه خبر است، می دانند از اینجا به نیویورک و از آن جا به پاریس یک کانال ارتباطی کشیده شده است. ترتیب همه کارها داده شده، و نام همه هم جوست. به پلیس دستورات لازم داده شده است. به آنها گفته شده سرت را برگردان. در باع سبز را نشانشان داده اند. بنابراین به کسی که می رود اهمیتی نمی دهند.

زن می گوید، کاش می توانستم با تو بیایم.

پس برای این بیرون غذا خوردند، می خواست جایی این خبر را به او بدهد که رفتار غیرعادی از او سرنزند. امیدوار است که در معرض عموم سرو صدا راه نیندازد. گریه نکند، ناله نکند، موهایش را نکند. بی حساب این کار را نکرده. مرد می گوید، آره دلم می خواست تو هم می توانستی بیایی. اما نمی توانی بیایی. زندگی آن جا سخت است. زیر لب زمزمه می کند:

در هوای طوفانی
به خود بخوانم یار
قفل آشیانه را...

مرد به خودش می گوید، خودت را جمع و جور کن. احساس می کند سرش مانند لیموناد می جوشد. خونش گازدار شده است. انگار که پرواز می کند – از روی هوا نگاهش می کند. صورت زیبای آزرده اش مانند بازتابی در یک حوض پر غلیان می لرزد؛ دارد از هم وا می رود و به زودی اشک آلود خواهد شد. اما با وجود افسردگی اش هیچ وقت این قدر خواستنی نبوده. یک درخشش ملايم و شیری مانندی احاطه اش کرده است؛ گوشت بازویش، جایی که الان دستش روی آن است، محکم و پر است. دلش می خواهد او را بگیرد به اتفاقش ببرد، و تا یکشنبه روزی شش بار با او بخوابد. مثل این که چنان کاری حالش را جا خواهد آورد.

زن می گوید، منتظرت خواهم ماند. وقتی برگردی همین طوری از در خانه بیرون خواهم آمد و با هم از اینجا می رویم.

آیا واقعاً این جا را ترک می کنی؟ او را ترک می کنی؟

برای تو آره، این کار را می کنم. اگر از من بخواهی. همه چیز را ترک می کنم. باریکه های نور تابلوی ثنوی از میان پنجره بالای سرshan به درون می آید،

قرمز، آبی، قرمز. تصور می‌کند زخمی شده است؛ تنها چیزی که مجبورش می‌کند از جایش تکان نخورد. دلش می‌خواهد او را در جایی زندانی کند، دست و پایش را بیندد و تنها خودش نگهش دارد.

مرد می‌گوید، همین حالا ترکش کن.

چشمانش گشاد می‌شود، همین حالا؟ چرا؟

نمی‌توانم تحمل کنم تو با او باشی. حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم.

زن می‌گوید، برایم هیچ ارزشی ندارد.

برای من دارد. به خصوص وقتی که رفته باشم و نتوانم بیینم. دیوانه‌ام می‌کند – فکر کردن دیوانه‌ام خواهد کرد.

زن با تعجب می‌گوید، اما من هیچ پولی ندارم. کجا زندگی خواهم کرد؟ در

یک اتاق کرایه‌ای، به تنها؟ فکر می‌کند، مثل تو. با چه پولی زندگی کنم؟

مرد با درماندگی می‌گوید، می‌توانی کاری برای خودت پیدا کنی. می‌توانم

کمی پول برایت بفرستم.

تو پولی نداری، چیزی که بشود به حسابش آورد. و من هم هیچ کاری

نمی‌توانم بکنم. نمی‌توانم خیاطی کنم، نمی‌توانم تایپ کنم. فکر می‌کند، یک

دلیل دیگر هم هست، اما نمی‌توانم به او بگویم.

باید راهی وجود داشته باشد. اما مرد مجبورش نمی‌کند. شاید بیرون رفتنش

از آن خانه و تنها بودنش عقیده چندان مناسبی نباشد. بیرون در دنیای بزرگ بد،

جایی که هر مردی از اینجا تا چین می‌تواند حالت را جا آورد. اگر اتفاقی بیفتند

تنها کسی را که می‌تواند سرزنش کند خودش خواهد بود.

زن می‌گوید. فکر می‌کنم تا تو برگردی بهتر است همان جایی که هستم باشم.

این بهترین راه است. تا وقتی برگردی. بر می‌گرددی، نه؟ سلامت و بدون گرفتاری

بر می‌گرددی؟

مرد می‌گوید، حتماً.

زن می‌گوید، اگر برنگردی نمی‌دانم چه بکنم. اگر خود را به کشتن دهی یا

بلای دیگری به سرت باید من کاملاً از هم می‌پاشم. فکر می‌کند: مثل توی

سینما دارم حرف می‌زنم. اما چه جور دیگر می‌توانم حرف بزنم؟ یادمان رفته

جور دیگری حرف بزنیم.

مرد با خود می‌گوید، آه لعنتی، دارد به هیجان می‌آید. حالا گریه خواهد کرد.
او گریه می‌کند و من مثل یک کلوخ اینجا می‌نشینم. وقتی زن‌ها به گریه بیفتند
نمی‌شد آرامشان کرد.

مرد با لحنی جدی می‌گوید، بگذار پالتوت را برایت بگیرم. اینجا لطفی
ندارد. وقت زیادی نداریم، بیا به اتاقم برگردیم.

بخش نهم

رختشویخانه

بالاخره مارس با چند اشاره عداوت‌آمیز بهاری فرا رسید. درختان هنوز عریانند، جوانه‌ها هنوز سفت و گره کرده هستند، اما یخ جاها بیکه آفتاب می‌افتد کمی باز شده است. کثافت‌های یخ‌زده سگ‌ها باز می‌شود، یخ‌های توری مانند از دور آن‌ها باز و بعد زایل می‌شود. تکه‌هایی از چمن، لجن‌الود و پراکنده، پدیدار می‌شوند. برزخ باید به این شکل باشد.

امروز برای صبحانه چیز متفاوتی خوردم. یک نوع پوسته حبوبات که مایرا برایم آورده تا نیروی بیشتری به من بدهد؛ نوشته‌های روی بسته‌ها را زود باور می‌کند. روی بسته با حروف برجسته آبیناتی رنگ می‌گوید، این پوسته‌ها از ذرت‌ها و گندم‌های فاسد تجاری تهیه نشده است، بلکه از دانه‌های کمتر شناخته شده تهیه شده است. دانه‌هایی که تلفظ نامشان سخت است – باستانی و صوفیانه – این دانه‌ها دوباره در قبرهای مردمان ماقبل تاریخ و در اهرام مصر کشف شده‌اند و جزئیاتی تأییدکننده دارند، ولی وقتی به آن‌ها فکر می‌کنید چندان قابل اعتماد نیستند. این پوسته‌ها نه تنها به جنبشان می‌آورند، بلکه به بدنتان احساسی از جاودانگی می‌دهند. پشت بسته با تصویر یک روده نرم صورتی رنگ تزئین شده است؛ در جلو بسته یک صورت معرق‌کاری بدون شکل دیده می‌شود که به رنگ سبز یشمی است، و مطمئناً کسانی که در قسمت تبلیغات بوده‌اند تفهمیده‌اند ماسکی است که سرخ پوستان آزتك هنگام دفن به صورت مردگانشان می‌گذاشته‌اند.

به افتخار این پوسته حبوبات جدید خود را وادار کردم که پشت میز

آشپزخانه بنشینم و از زیربشقابی و دستمال سفره حسابی استفاده کنم. آن‌ها که تنها زندگی می‌کنند به تدریج به ایستاده خوردن عادت می‌کنند؛ وقتی کسی نیست که در صرف غذا با ما شرکت کند، یا نخواهیم چیزی را از او پنهان کنیم، چرا به ظرافت و خوش‌سلیقگی اهمیت دهیم؟ اگرچه امکان دارد بی‌بند و باری در یک جهت، به اغتشاش در جهت دیگر منتهی شود.

دیروز تصمیم گرفتم با رخت شستن و با کار کردن در روز یکشنبه به خدا دهن کجی کنم. اما برای او که اهمیت ندارد چه روزی از هفته است: در بیهشت، مثل ضمیر ناخودآگاه – یا این جوری به ما گفته شده – وقت وجود ندارد. در واقع برای دهن کجی کردن به ما یارا این کار را می‌کردم. ما یارا می‌گوید، نباید تختخوابم را درست کنم؛ نباید سبد سنگین لباس‌ها را از پله‌های سست به زیرزمین، جایی که ماشین رختشویی کهنه و دیوانه قرار دارد، ببرم.

کی رخت‌ها را می‌شوید؟ ما یارا با کوتاهی اش. می‌گوید، تا اینجا هستم خوب است یک نوبت رخت توی ماشین بریزم. بعد هر دو تظاهر می‌کنیم این کار را نکرده است. در توطئه و انmod کردن با هم شرکت می‌کنیم – یا در چیزی که خیلی زود به وانmod کردن تبدیل می‌شود – که من می‌توانم کارم را بکنم. ولی فشار باورکردن این وانmod کردن در او هم اثر گذاشته است.

پشتیش درد می‌کند. اما می‌خواهد یک زن، یک زن فضول غریبه را استخدام کند که این‌جا بباید و همه این کارها را بکند. بهانه‌اش قلبم است. یک جوری راجع به آن فهمیده، در باره دکتر و داروهای تقلیبی اش – تصور می‌کنم به وسیله پرستار دکتری که موهای رنگ کرده قرمز دارد و لب‌هایش از دو طرف آویزان است. این شهر یک سرند است.

به ما یارا گفتم کاری که با رخت‌های کثیفم می‌کنم به خودم مربوط است. تا آن‌جا که ممکن باشد و تا وقتی بتوانم هر ذنی را که بفرستد با چمام بیرون می‌کنم. چقدر این کار من باعث خجالت خواهد شد؟ خیلی زیاد. نمی‌خواهم هیچ کس دیگر از عدم کفاایت، از دگردیسی ام و از بوهایم سردرآورد. عیبی ندارد اگر ما یارا این کار را ببرایم بکند. او را می‌شناسم و او هم مرا می‌شناسد. من صلبی هستم که باید حمل کند: من کسی هستم که او را آن‌قدر به چشم دیگران خوب

نشان می‌دهد. تنها چیزی که لازم است بگوید، بردن نام من و چرخاندن چشمانش است، و گناهاتش بخشیده می‌شود، اگر من نبودم باید می‌رفت سرانجام فرشتگان و همسایگان که خشنود کردنشان خیلی سخت‌تر از من است.

اشتباه نکنید. خوب‌بودن را مسخره نمی‌کنم که تشریع کردنش خیلی مشکل‌تر از بدی است و خیلی هم پیچیده‌تر. اما بعضی اوقات تحمل کردنش سخت است.

تصمیم به این کار – با پیش‌بینی سر و صدای مایرا وقتی که لباس‌ها و حوله‌های شسته و تاشده را کشف می‌کند، و نیشخند خوش ظاهر پیروزی آم – به ماجراجویی رختشویی ام مشغول شدم. به کند و کاو پرداختم و ضمن این که به زحمت خودم را نگه داشتم تا با سر به درون سبد نیفتم، چیزهایی را که فکر کردم می‌توانم با خودم حمل کنم کنار گذاشتم، و سعی کردم به یاد لباس‌های زیر سال‌های قبلم نیفتم. (چقدر زیبا بودند! دیگر آن جور رخت‌ها را درست نمی‌کنند، نه با دکمه‌هایی که دیده نمی‌شدند، نه دست‌دوز شده. یا شاید این کار را می‌کنند، اما من هیچ وقت نمی‌بینم، و به هر حال پول خریدشان را هم ندارم، و توی آن‌ها جا نمی‌شوم. چنان زیرپوش‌هایی کمر دارند.)

چیزهایی را که برای شستن انتخاب کرده بودم به درون سبد پلاستیکی انداختم، و مانند دخترک کوچک کلاه قرمز در راه خانه مادربزرگش از طریق دنیای زیرزمین، پله به پله یک‌واری عازم زیرزمین شدم. الا این که من خودم مادربزرگ هستم، و گرگ بد را هم درونم دارم. قطعه قطعه می‌برم و می‌جوم.

تا طبقه اصلی همه چیز خوب پیش رفت. از راهرو رد شدم و وارد آشپزخانه شدم، بعد چراغ زیرزمین را روشن کردم و بعد از آن شیرجه دلهره‌آمیزی به جای نمناک و سرد زدم. بلا فاصله ترس و دلهره وجودم را فراگرفت. جاهایی در این خانه که زمانی با راحتی می‌رفتم برایم خطروناک شده است: پنجره‌های بالا و پایین رونده ماننده تله‌هایی هستند که آماده‌اند روی دست‌هایم بیفتدند، چهار پایه تهدید به از جا در رفتن می‌کند، طبقه‌های بالای قفسه با بطری‌هایی که استوار نیستند و هر آن ممکن است از آن بالا بیفتدند کار تله جنگی را انجام می‌دهند. نیمة راه‌پله‌ها می‌فهمم که باید این کار را می‌کردم. فاصله پله‌ها خیلی زیاد بود، سایه‌ها خیلی عمیق بودند، بو مانند سمنت تازه‌ای که جسد همسر زهرخورده را

پنهان کرده باشد، خیلی زننده بود. پایین پله‌ها، کف زیرزمین حوضچه‌ای از تاریکی بود. شاید حوض واقعی بود؛ شاید، همان طور که در شبکه هواشناسی دیده بودم، رودخانه از میان کف اتاق بالا زده بود. هر یک از چهار عنصر ممکن است در هر لحظه جایجا شوند: از زمین ممکن است آتش بجوشد، خاک ذوب شود و تا گوش‌هایت بالا بباید، هوا مانند سنگی به تو بخورد، و سقف را از روی سرت پرتاب کند. پس چرا سیل نیاید؟

صدای قل قلی شنیدم که شاید از درونم می‌آمد و شاید هم نه؛ احساس کردم قلبم از ترس در سینه‌ام گرفته است. می‌دانستم که آب دستاویزی برای چشمانم، ذهنم یا گوش‌هایم است؛ با وجود این بهتر است پایین نروم. سبد رختشویی را روی پله‌های زیرزمین انداختم، ولش کردم. یک کسی آن را برخواهد داشت، مایرا این کار را می‌کند. لب‌هایم را محکم به هم فشردم. حالا کاری را که نباید می‌کردم کرده بودم. مطمئناً آن زن به من غالب خواهد شد. برگشتم، نیمه افتان دستم را به نرده گرفتم؛ خود را هر بار از یک پله به بالا و به نور روشن آشپزخانه کشاندم.

بیرون پنجره هوا خاکستری بود، خاکستری و بی‌روح؛ آسمان و برف سوراخ سوراخ. کتری برقی را به برق وصل کردم؛ خیلی زود صدای لالایی بخارش بلند شد. وقتی احساس کنی به جای این که تو از لوازم خانه‌ات مراقبت کنی، آن‌ها از تو مراقبت می‌کنند اوضاع خیلی خراب شده است. با وجود این احساس آرامش کردم.

یک فنجان چای درست کردم، آن را نوشیدم و بعد فنجان را آب کشیدم. هنوز در هر حالی که باشم می‌توانم ظرف‌های خودم را بشویم. بعد فنجان را کنار فنجان‌های دیگر توی طبقه گذاشتم، فنجان‌های کار دست مادر بزرگ آدلا، دسته‌ای با نقش گل سوسن، دسته‌ای با نقش گل بنفسه، طرح‌های یک‌شکل با هم رژه می‌روند. لااقل قفسه ظرف‌هایم به هم ریخته نیستند. اما تصویر رخت‌های کثیف بی‌پناه کف زیرزمین ناراحتم می‌کرد. همه آن لباس‌های مندرس و تکه لباس‌های مچاله شده که مثل پوست سفیدی از بدنش روی زمین ریخته بود؛ صفحات خالی‌ای که بدنش رویشان خط خرچنگ‌قورباغه کشیده بود،

و همان طور که به آهستگی اما به طور حتم پشت و رو می شد آثار مرموزش را آشکار می کرد.

شاید باید سعی کنم آن رختها را جمع کنم و به سبدشان برگردانم، و هیچ کس متوجه نخواهد شد. منظور از هیچ کس مایه است.

به نظر می رسد حرص منظم بودن بر من غلبه کرده است.

رنی می گوید، دیر رسیدن بهتر از هیچ وقت نرسیدن است.

آه رنی، چقدر دلم می خواست اینجا بودی. برگرد و از من مراقبت کن! ولی او بر نخواهد گشت. باید خودم از خودم مراقبت کنم. از خودم و از لورا، همان طور که به طور جدی قول دادم. دیر رسیدن بهتر از نرسیدن است.

کجا بودم؟ زستان بود. نه، آن قسمت را تمام کرده‌ام. بهار بود، بهار ۱۹۳۶. سالی که همه چیز از هم پاشید. شروع به از هم پاشیدن کرد، یعنی به صورت جدی تری از آنچه بود.

ادوارد پادشاه انگلستان در آن سال از سلطنت کناره گرفت. ترجیح داد به دنبال جاه طلبی دوشیز ویندسور^۱ برود، تا خودش. رویدادی که مردم به خاطرش دارند. و در اسپانیا جنگ داخلی شروع شد. اما آن چیزها تا چند ماه بعد اتفاق نیفتاد. مارس به خاطر چه چیزی مشهور شد؟ سر میز صبحانه ریچارد روزنامه‌هایش را با عجله می خواند که گفت، پس این کار را کرد.

آن روز فقط دو نفریمان سر میز صبحانه بودیم. لورا فقط آخر هفته‌ها با ما صبحانه می خورد، آن روزها هم تا آن‌جا که ممکن بود با ظاهر به خوابیدن از خوردن صبحانه با ما احتراز می کرد. روزهای هفته چون باید به مدرسه می رفت صبحانه را به تنها یی در آشپزخانه می خورد. یا نه به تنها یی؛ خانم مورگات روید آن‌جا بود. بعد آقای موزگات روید او را با اتومبیل به مدرسه می برد و بر می گرداندش، چون ریچارد دوست نداشت پیاده به خانه بیاید. دوست نداشت گم شود.

ناهار را در مدرسه می خورد، و روزهای سهشنبه و پنجشنبه هم درس فلوت

داشت، چون یاد گرفتن یک ساز اجباری بود، پیانو را امتحان کرده بود، اما نتیجه‌ای نگرفته بود. همین طور و بولونسل را، به ما گفته بودند که لورا از تمرین کردن بیزار است، ولی بعضی اوقات شب‌ها ما را به شنیدن ندبهای غم‌انگیز و خارج از دستگاه فلوت‌ش دعوت می‌کرد. به نظر می‌رسید که از قصد خارج می‌زند.

ریچارد گفت: «با او صحبت خواهم کرد.»
من گفتم: «جای گله کردن نداریم. او فقط کاری را که تو می‌خواهی انجام می‌دهد.»

رفتار لورا با ریچارد دیگر خیلی بی‌ابانه نبود، اما وقتی او وارد اتاق می‌شد، لورا آن‌جا را ترک می‌کرد.

به روزنامه صبح برگردم. چون ریچارد آن را بین دو نفرمان نگه داشته بود، می‌توانستم عنوان روزنامه را بخوانم. هیتلر بود که به استان راین پیشروی کرده بود. مقررات را شکسته بود، از مرز گذشته بود و عمل منع شده را انجام داده بود. ریچارد گفت، خوب، از دور هم می‌توانستی آمدنش را ببینی، اما خیلی‌ها گافلگیر شده‌اند. دارد دهن کجی می‌کند. آدم زیرکی است. در خط دفاعی نقطه ضعفی می‌بیند و از همان استفاده می‌کند. باید چیزی را که لازم دارد به او داد.

حرفش را تصدیق کردم، اما به او گوش نمی‌دادم. در آن ماه‌ها برای حفظ کردن تعادلم تنها راه فرام گوش ندادن بود. باید سر و صدایی را که دور و برم را فراگرفته بود از بین می‌بردم: مانند بندبازی که از روی آبشار نیاگارا رد می‌شود، از ترس افتادن نمی‌توانستم دور و برم را نگاه کنم. چه کار دیگری از دست ساخته است وقتی که تا به حال به هر چیزی که در زندگی فکر کرده‌ای، از زندگی ات حذف شده است. مثل آنچه آن روز صبح آن‌جا روی میز بود، یک گلدان غنچه گل نرگس سفید، که از گلدانی که پیازها به زور در آن رویانده شده بودند، کنده شده و به وسیله وینفربید فرستاده شده بودند. اگر آن‌جا بود می‌گفت، چقدر در این فصل سال زیبا هستند، چه بوی خوبی دارند، مثل نسیم ملایم امید.

وینفرید فکر می‌کرد من بی‌آزادم. یا بهتر بگویم فکر می‌کرد احمقم. برای همین بعدها – ده سال بعد – تلفنی گفت – چون دیگر هم را نمی‌دیدیم – «فکر می‌کردم احمقی، اما واقعاً یک شیطانی. همیشه از ما متفرق بودی چون پدرت ورشکست شد و کارخانه‌اش را آتش زد، و تو ما را مسئول آن دانستی.»

به او گفتم: «او آن جا را آتش نزد، ریچارد این کار را کرد، یا ترتیبش را داد.» «این یک دروغ کینه توزانه است. پدرت کاملاً ورشکسته شده بود، و اگر به خاطر بیمه آن ساختمان نبود تو هیچ پولی نداشتی. ما تو و خواهر معتادت را از غرق شدن نجات دادیم! اگر به خاطر ما نبود، به جای این که مثل بچه‌های لوس عزیز دردانه بشینید و کاری نکنید، باید توی خیابان‌ها راه می‌رفتید. همیشه هر چیزی که می‌خواستید برایتان فراهم بود، مجبور نبودید زحمت بکشید، هیچ وقت یک لحظه هم از ریچارد سپاسگزار نبودید. حتی برای کمک کردن به او انگشتت را هم بلند نکردی، حتی برای یک بار،»

«من کاری را کردم که می‌خواستید بکنم. خفه شدم. لبخند زدم. من ویترین بودم. اما لورا خیلی جلوتر بود. باید کاری به لورا نمی‌داشت.»

«فقط کینه بود، کینه، کینه! هر چی که داشتید به ما مديون بودید و نمی‌توانستید تحملش کنید. باید تلافی اش را سر او درمی‌آوردید! بین خودمان باشد تو او را کشته، درست مثل این که هفت تیر را به مغزش بگذاری و ماشه را بکشی.»

«پس لورا را کی کشت؟»

«همان طور که خودت خوب می‌دانی لورا خودش را کشت.»

«می‌توانم بگویم ریچارد هم همان کار را کرد.»

«این هم یک دروغ تهمت‌آمیز است، لورا دیوانه بود. نمی‌دانم چگونه می‌توانستی یک کلمه از حرف‌هایی را که راجع به ریچارد، یا هر کس دیگری می‌گفت باور کنی. هیچ آدم عاقلی حرف‌هایش را باور نمی‌کرد.»

نمی‌توانستم یک کلمه دیگر حرف بزنم، بنابراین تلفن را قطع کرم. اما در مقابل او قدرتی نداشتم؛ در آن موقع یک گروگان داشت. او ایمی را در اختیار داشت.

اما در سال ۱۹۳۶ هنوز به اندازه کافی رقتارش با من دوستانه بود. من از

دست پروردگانش بودم. مرا با خودش از یک برنامه به برنامه دیگر می‌کشید – جلسات جونیور لیگ، فستیوال‌های سیاسی، کمیته‌هایی برای این کار و آن کار – ضمن ترتیب‌دادن کارها مرا روی یک صندلی یا گوشه‌ای ول می‌کرد. حالا می‌توانم بیسم که بیشتر اوقات مورد علاقه مردم نبود، اما به خاطر پول و انرژی بی‌حد و حسابش، تحملش می‌کردند: بیشتر زنان آن گروه‌ها راضی بودند که وینفیرید قسمت عمدۀ هر کاری را که درگیرش بودند انجام دهد.

گه‌گاهی، یکی از آن‌ها یواشکی کنارم می‌آمد و می‌گفت مادر بزرگم را می‌شناخته – یا اگر جوان‌تر بود می‌گفت که چقدر دلش می‌خواست، آن روزهای طلایی قبل از جنگ وقتی برازنده‌گی واقعی وجود داشت، او را می‌شناخت. این یک نام عبور بود؛ معناش این بود که وینفیرید یک تازه به دوران رسیده است – پرمدعا و مبتذل بود – و این که باید ارزش‌های دیگری را داشته باشم. تبسم گنگی می‌کرم و می‌گفتم مادر بزرگم قبل از این که من به دنیا بیایم از دنیا رفت. به عبارت دیگر نمی‌توانستند از سوی من انتظار هیچ‌گونه مخالفتی نسبت به وینفیرید داشته باشند.

می‌گفتند، و حال شوهر باهوشت چطور است؟ کی باید انتظار خبر بزرگ را داشته باشیم؟ خبر بزرگ مربوط به شغل سیاسی ریچارد بود، که هنوز شروع نشده بود، ولی تصور می‌شد به زودی شروع خواهد شد.

تبسم می‌کرم، تصور می‌کنم اگر چنین خبری باشد من اولین کسی هستم که از آن مطلع خواهد شد. به این حرف اعتقاد نداشتیم. انتظار داشتم آخرین کسی باشم که از این موضوع باخبر می‌شود.

تصور می‌کرم زندگی ما – زندگی ریچارد و من – برای همیشه به همین شکل خواهد بود: دو زندگی، زندگی روز و زندگی شب. آن‌ها متفاوت و همچنین تغییرناپذیر بودند. آرام و منظم و هر چیزی به جای خودش، با یک خشونت پذیرفته شده مؤدبانه که مثل کفش سنگینی که ریتمی را روی یک کف مفروش تکرار می‌کند، در زیر هر چیزی وجود داشت. برای خلاص شدن از آلودگی‌های شبانه دوش می‌گرفتم: برای پاک کردن چیزهایی که ریچارد به موهایش می‌زد – یک نوع روغن گرانقیمت و معطر. به همه جای بدنم سرایت می‌کرد.... .

آیا بی تفاوتی و حتی بی زاری ام از اعمال شبانه‌اش ناراحت شم می‌کرد؟ نه
اصلًا او در هر جنبه زندگی فتح را به همکاری ترجیح می‌داد.

بعضی اوقات – با مرور زمان بیشتر – خون‌مردگی‌هایی به رنگ ارغوانی،
بعد آبی و بعد زرد در بدنم بود. ریچارد با خنده می‌گفت عجیب است چه زود
تنت کبود می‌شود.

بعضی اوقات فکر می‌کردم این علامت‌های کبود روی بدنم یک نوع رمز
هستند؛ ظاهر می‌شوند و بعد مثل جوهر نامرئی که برای خواندن باید جلو شعله
شمع قرارشان داد بی‌رنگ می‌شوند. اما اگر رمز بودند کلید آن دست کی بود؟
من چون شن، چون برف بودم – رویش می‌نوشتند، دوباره می‌نوشتند،
پاکش می‌کردند.

زیرسیگاری

امروز پیش دکتر رفتم. مایرا مرا با اتومبیل برد. گفت، با توجه به یخ سیاهی که به دلیل آب شدن برف و بعد یخ‌بندان ایجاد شده زمین برای پیاده‌روی خیلی لیز است.

دکتر تپ به ریه‌هایم زد، به صدای قلبم گوش داد، اخم کرد و بعد اخمهایش را باز کرد و سرانجام – حالا که تصمیمش را گرفته بود – پرسید که حالم چطور است. به نظرم کاری با موها بشکرده است؟ قطعاً نوک سرش کم موتر شده بود. آیا هوس کرده بود مو به پوست سرش بچسباند؟ یا بدتر، می‌خواست مو بکارد؟ فکر کردم، آها. با وجود ورزش و پاهای پرمومیت، کفش سالمندی دارد اذیت می‌کند. به زودی افسوس می‌خوری که چرا خودت را برن泽ه کردی. صورت شکل یک بیضه خواهد شد.

با این حال به شکل تهاجم‌آمیزی شوخ بود. باز جای شکر دارد که نمی‌گوید، امروز حالمان چطور است؟ هیچ وقت مثل بعضی از آن‌ها، ما خطاب نمی‌کند: اهمیت اول شخص مفرد را خوب درک می‌کند.

گفت: «خوابم نمی‌برد، خیلی خواب می‌بینم.»

با خنده گفت: «پس اگر خواب می‌بینی باید خوابت ببرد.»

با تندی گفت: «منظورم را می‌فهمی. مثل خوابیدن نیست. رویاها از خواب بیدارم می‌کنند.»

«قهوه می‌خوری؟»

به دروغ گفت: «نه.»

«پس حتماً دلیلش باید عذاب و جدان باشد.» بدون شک فرصهای شکردار

برایم تجویز می‌کرد. خندید. لابد فکر کرد حرفش خیلی بامزه بوده. بعد از یک مرحله مشخص، اثرات تخریبی تجربه چیزها را بر عکس می‌کند؛ به سن بالا که می‌رسیم لااقل در ذهن دیگران، ظاهر به بی‌گناهی می‌کنیم. آنچه دکتر با نگاه کردن به من می‌بیند یک عجوزه بی‌فایده و بی‌گناه است.

در مدتی که در مطب دکتر بودم مایرا در سالن انتظار نشته بود و مجله‌های قدیمی را می‌خواند. یک مقاله درباره چیره شدن بر فشارهای عصبی، و مقاله دیگری در فواید مؤثر کلم خام از مجله بریده بود. خشنود از رفتار مفیدش گفت، این‌ها را برای من بریده. همیشه بیماری مرا تشخیص می‌دهد. سلامت بدنی ام همان قدر بروایش ارزش دارد که سلامت روحی ام. به خصوص نسبت به روده‌هایم حق انحصاری دارد.

گفتم، شک دارم فشار عصبی داشته باشم، در خلا فشار عصبی وجود ندارد. در مورد کلم قرمز هم، با خوردن آن مانند گاو مرده باد می‌کنم، بنابراین از اثرات مفیدش صرف نظر می‌کنم. گفتم آرزوی تحمل زندگی یا چیزی را که از آن مانده بود ندارم تا به خاطرش مثل یک خمره کلم نمکزده بو بدhem و مثل بوق کامیون صدا کنم.

معمولًا اشاره‌های خالی از ظرافت به کارکردهای بدنی مایرا را ساخت می‌کند. بقیه راه برگشت به خانه را در سکوت و با لبخندی که مثل گچ روی صورتش ماسیده بود، رانندگی کرد.

برگرم به کاری که در دست دارم. در دست ترکیب مناسبی است: بعضی اوقات به نظرم می‌رسد که فقط دستم می‌نویسد، نه بقیه بدنم. به نظرم می‌رسد که دستم زندگی جداگانه‌ای دارد و به کارش ادامه می‌دهد، حتی اگر مانند تکه‌هایی از مومیایی‌های افسون‌شده مصری یا پنجه خشک شده خرگوشی که برای زهرچشم به آینه اتومبیل آویزان می‌کردد، از بقیه بدنم جدا شود. با وجود آرتوز انگشتانم، اخیراً این دستم، انگار خویشتنداری را جلو سگ‌ها پرت کرده باشد، خیلی سرزنه بوده است. به طور قطع دستم چیزهایی را نوشته که اگر می‌خواستم بصیرت بیشتری از خود نشان دهم، نوشته نمی‌شدند. ورق می‌زنم، ورق می‌زنم. کجا بودم؟ آوریل ۱۹۳۶.

در ماه آوریل مدیر مدرسه سنت سیسليا، مدرسه‌ای که لورا به آن می‌رفت، تلفن کرد. گفت، کارش به رفتار لورا مربوط است و موضوعی نیست که بشود با تلفن راجع به آن صحبت کرد.

ریچارد گرفتار کارهای تجاری بود. پیشنهاد کرد به عنوان همراه با وینفريید بروم، اما گفتم مطمئنم چیز مهمی نیست؛ خودم به آن رسیدگی می‌کنم، و اگر چیز مهمی بود او را در جریان می‌گذارم. برای دیدن مدیر مدرسه که نامش را فراموش کرده‌ام قرار ملاقاتی ترتیب دادم. طوری لباس پوشیدم که امیدوار بودم او را بتراویم، یا حداقل موقعیت و نفوذ ریچارد را به او خاطرنشان کنم؛ فکر می‌کنم یک پالتو کشمیر که مغزی پوست گرگ داشت – گرم برای آن فصل، اما تحسین‌انگیز – و کلاهی با قرقاول مرده یا قسمت‌هایی از آن پوشیدم. بال‌ها، دم و سرش، با چشممان شیشه‌ای قرمز منجوقه دوزی شده، مدیره مدرسه زنی بود با موهای خاکستری و اندامی مثل یک چوب‌لباسی – استخوان‌های شکننده‌ای که پارچه‌های رطوبت‌داری رویش آویزان شده باشد – با شانه‌های از ترس بالارفته، پشت میز بلوط دفترش سنگر گرفته بود. یک سال قبل من همان قدر از او می‌ترسیدم که حالا او از من می‌ترسید؛ بهتر بگویم از آتجه من مظهرش بودم می‌ترسید: یک دسته بزرگ پول. و من حالا اعتماد به نفس پیدا کرده بودم. رفتار وینفريید را دیده و تمرین کرده بودم. حالا می‌توانستم هر بار یک ابرویم را بالا ببرم.

با حالت عصبی تبسم کرد و دندان‌های درشت زردش را مانند دانه‌های ذرت نیم خورده نشان داد. کنجکاو بودم بدانم لورا چه کار کرده است: حتماً کار بدی کرده بود که خانم مدیر مجبور شده بود با ریچارد و قدرتش رو در رو شود. گفت: «متأسفم که نمی‌توانیم لورا را در این مدرسه نگه داریم. نهایت سعیمان را کرده‌ایم، اما با توجه به رعایت موقعیت دانش‌آموزان دیگرمان، متأسفم که بگوییم وجود لورا در مدرسه صرفاً اثر تخریبی دارد.»

تا آن موقع یاد گرفته بودم که وادار کردن مردم به تشریح کردن چه ارزشی دارد. در حالی که به زحمت لبانم را حرکت می‌دادم گفتم: «متأسفم، اما نمی‌دانم در بارهٔ چی صحبت می‌کنید. چه اثر مخربی؟» دست‌هایم را آرام روی زانوهایم گذاشتم و سرم را بلند و کمی یکوری کردم، بهترین حالت برای کلاه قرقاول

بود. امیدوار بودم احساس کند چهار چشم، و نه فقط دو چشم به او خیره شده‌اند. من از ثروت بهره‌مند بودم اما او نیز مزیت سن و مقامش را داشت. هوای دفتر گرم بود. کتم را روی پشتی صندلی انداخته بودم، اما حتی بدون آن هم مانند یک کارگر بارانداز عرق می‌ریختم.

گفت: «خدا را زیر سؤال بردہ است. در کلاس تعلیمات دینی که باید بگوییم تنها کلاسی است که به شرکت در آن علاقه نشان می‌دهد، تا آنجا پیش رفته که انشایی به نام 'آیا خدا دروغ می‌گوید؟' نوشته و با آن کلاس را به هم ریخته است.»

پرسیدم: «و در باره خدا به چه نتیجه‌ای رسیده است؟» تعجب کرده بودم، ولی به روی خودم نیاوردم: فکر می‌کردم اشتیاق لورا در مورد سؤال خدا کم‌تر شده، ولی ظاهراً این طور نبود.

به پایین و به میزش، جایی که مقاله لورا جلوش پنهن شده بود نگاه کرد و گفت: «یک جواب مثبت. بعد از اول پادشاهان، فصل ۲۲ – قسمتی که خدا سلطان اخاب را فریب می‌دهد – نقل قول می‌کند: 'پس الان خداوند روحی کاذب در دهان جمیع این انبیاء تو گذاشته است.' بعد ادامه می‌دهد تا بگوید، اگر خدا یک بار این کار را کرده چگونه بفهمیم آن را تکرار نکرده است، و چگونه می‌توانیم پیشگویی‌های دروغ را از راست تشخیص دهیم؟»

گفتم: «در هر حال این یک نتیجه‌گیری منطقی است. لورا کتاب را خوب می‌داند.»

خانم مدیر که خشمگین شده بود گفت: «به جرئت می‌توانم بگویم شیطان می‌تواند سوره‌های مقدس را به نفع مقاصد خودش نقل قول کند. او ادامه می‌دهد با وجودی که خدا دروغ می‌گوید، گول نمی‌زند – همیشه یک پیامبر راستین هم می‌فرستد، اما مردم به او گوش نمی‌دهند. به عقیده او خدا یک گوینده رادیوست و ما رادیوهای خراب هستیم، مقایسه‌ای که به نظر من حداقل بی احترامی به خدادست.»

گفتم: «قصد لورا بی احترامی نیست. نه به هیچ وجه در باره خدا.» خانم مدیر این حرف مرا ندیده گرفت و گفت: «بحث به ظاهر درستی که ارائه می‌کند آنقدر مهم نیست که چنین سؤالی را توجیه کند.»

گفتم: «لورا دوست دارد برای هر سؤالش پاسخی پیدا کند. دوست دارد برای سوالات مهم پاسخی پیدا کند. مطمئنم که موافقید خدا موضوع مهمی است. نمی‌دانم چرا چنان سؤالی باید مخرب به حساب بباید.»
«به نظر شاگردان دیگر مخرب است. آن‌ها معتقدند او فخرفروشی می‌کند و مقامات رسمی را به چالش گرفته است.»

گفتم: «زمانی هم مسیح این کار را کرد، یا عده‌ای از مردم این طور فکر کردند.»

با اشاره به این نکته واضح که چنان چیزهایی ممکن است برای مسیح عیبی نداشته باشد، اما مناسب یک دختر شانزده ساله نیست، گفت: «شما درک نکردید.» بعد دست‌هایش را پیچاند، کاری که قبلًاً ندیده بودم و با علاقه به آن نگاه می‌کردم. «دیگران فکر می‌کنند او این طور است – فکر می‌کنند بازمۀ است، یا بعضی از آن‌ها این طور فکر می‌کنند. بقیه فکر می‌کنند او بشویک است. به نظر بقیه او فقط غیرعادی است. در هر حال به شکل کاذبی مورد توجه قرار گرفته است.»

متوجه منظورش شدم. گفتم: «تصور نمی‌کنم لورا قصد شوخی داشته باشد.»
اما تشخیص آن خیلی مشکل است.» برای یک لحظه ساکت از دو سوی میز به یکدیگر نگاه کردیم. خانم مدیر با کمی حسادت گفت: «می‌دانید طرفدارانی دارد.» منتظر من شد که حرفش را بگیرم و بعد ادامه داد: «مسئله غیبت‌هایش هم مهم است. متوجه شده‌ام که مشکلات سلامتی دارد، اما...»

پرسیدم: «چه مشکلاتی؟ لورا مشکلی ندارد.»

«با توجه به همه قرارهای پزشکی که دارد این فرض را کردم.»

«کدام قرارها؟»

یک دسته نامه بیرون آورد: «شما این‌ها را ننوشته‌اید؟» نگاه کردم: من ننوشته بودم، اما امضای من را داشتند.

پالتو مغزی دوزی پرست گرگ، و کیفم را جمع و جور کردم و گفتم: «متوجه شدم. باید با لورا صحبت کنم. مستشکرم که وقتیان را به من دادید.» نوک انگشتانش را تکان داد. لازم به گفتن نبود که باید لورا را از مدرسه درمی‌آوردیم. زن بی‌چاره گفت: «ما نهایت سعیمان را کردیم.» عملأً گریه‌اش گرفته بود.

یک دوشیزه خشونت دیگر بود. یک حمال مزدیگیر، خوش طینت ولی بی فایده، به درد لورانمی خورد.

آن شب وقتی ریچارد در باره لورا پرسید راجع به نفوذ مخربش شرح دادم. به نظر می رسدید به جای این که عصبانی شود، از کار لورا خوشش آمده بود. تحسینش می کرد. گفت، لورا غیرت دارد. گفت، تا حدودی عصیانش نشانه زیر بار نرفتن است. گفت، خود او هم مدرسه را دوست نداشت و کار را برای معلم هایش سخت کرده بود. نقطه اشتراکی ندیدم، اما حرفی نزدم. اسمی از یادداشت های دکتر نبردم: غوغایی به پا می کرد. اذیت کردن معلم ها یک چیز بود و فرار از مدرسه یک چیز دیگر: نشانه ای از بزمکاری.

به طور خصوصی به لورا گفتم: «نباشد امضای مرا تقلید می کردی». لورا گفت: «نتوانستم امضای ریچارد را تقلید کنم. مال تو آسان تر بود.» امضای یک چیز خصوصی است. به دزدیدن می ماند.» برای یک لحظه شرم زده به نظر رسید. «معدرت می خواهم. فقط آن را امانت گرفته بودم. فکر نمی کردم برایت مهم باشد.»

«تصور می کنم بیهوده است پرسم چرا چنین کاری کردی؟» گفت: «هیچ وقت نخواستم مرا به آن مدرسه بفرستید. آنها به همان اندازه از من خوششان نمی آمد که من از آنها. جدی ام نمی گرفتند. آنها آدم های جدی ای نیستند. فکر می کنم اگر قرار بود تمام وقت را آنجا بمانم، واقعاً مریض می شدم.»

گفت: «چه کار می کردی؟ وقتی در مدرسه نبودی؟ کجا می رفتی؟» نگران بودم مبادا کسی را، مردی را می دیده. به چنان سنی رسیده بود. لورا گفت: «آه، اینجا و آنجا می رفتم. پایین شهر می رفتم، یا توى پارک ها و جاهایی مثل آن می نشستم. یا فقط دور و بر راه می رفتم. چند بار تو را دیدم، اما تو مرا ندیدی. حدس می زنم به خرید می رفتی.» احساس کردم موجی از خون به قلب ریخت و بعد متنبیض شد: مانند دستی که جلوم را مسدود کند حالت دستپاچگی پیدا کردم. حتماً رنگم پریده بود. لورا پرسید: «چی شده، حالت خوب نیست؟»

ماه مه آن سال با کشتی برزپریا به انگلستان رفتیم، و با کوین مرنی، در نخستین سفرش، به نیویورک برگشتم. کوین مرنی بزرگترین و تجملی ترین کشتی مسافرتی ای بود که تا به حال ساخته شده بود، یا در بروشورها این طور نوشته بودند. ریچارد می‌گفت یک واقعه عصر نو است.

وینفیرید با ما آمد، همچنین لورا. ریچارد گفت، چنان سفری خیلی برایش خوب است: از زمان ترک ناگهانی مدرسه کسل شده بود و درمانده و لاغر به نظر می‌رسید. سفر برایش نوعی آموزش بود، از آن نوعی که هر دختری می‌تواند از آن استفاده کند. در هر حال به ندرت می‌توانستیم تنها یاش بگذاریم.

مردم نتوانستند آن طوری که می‌خواستند کوین مرنی را خوب ببینند. اما عکس و تفصیلاتش قبل از این که زندگی اش را شروع کند، چاپ شده بود. همان طور که عکس‌ها نشان می‌دادند با چراغ‌های نواری و ورقه‌های پلاستیک و ستون‌های حکاکی شده تزئین شده بود – همه جایش پر زرق و برق بود. اما مانند یک خوک تلوتلو می‌خورد و قسمت درجه دو به قسمت درجه یک مشرف بود، بنابراین بدون این که یک عده آدم لات از پشت نرده نگاهتان نکنند، نمی‌توانستید به راحتی دور و بر قدم بزنید.

در اولین روز سفر دچار دریازدگی شدم، اما بعد از آن حالم خوب شد. موقعیت برای رقصیدن زیاد بود. تا آن موقع یاد گرفته بودم چه جوری برقسم؛ به اندازه کافی، امانه خیلی خوب. (وینفیرید می‌گفت، هیچ وقت کاری را خیلی خوب انجام نده، نشان می‌دهد داری سعی می‌کنی). با مردانی غیر از ریچارد می‌رقصیدم – مردانی که از طریق کارش می‌شناخت، مردانی که به من معروفی می‌کرد. با تبسم و دست زدن به بازویشان می‌گفت، به جای من مواطبه آیینی باش. بعضی اوقات با زن‌های دیگر، همسران مردهایی که می‌شناخت می‌رقصید. گاهی اوقات بیرون می‌رفت که سیگاری بکشد یا چرخی دور عرشه بزنند، یا این کاری بود که می‌گفت می‌کند. من فکر می‌کردم به عوض این کارها اخم می‌کند، یا فکر می‌کند. هر بار برای ساعتی ردش را گم می‌کردم، بعد می‌دیدم برگشته و سر میزمان نشسته و تماشایم می‌کند. من به اندازه کافی خوب می‌رقصیدم و نمی‌دانستم از کی آن جا نشسته است.

دمغ بود، فکر کردم این سفر به آن صورتی که نقشه کشیده بود به میلش نبود.

نمی‌توانست برای شام میزی در ورانداگریل رزرو کند، نمی‌توانست کسانی را که می‌خواست ملاقات کند. در محیط خودش آدمی بود، اما این جا فرد کوچکی به حساب می‌آمد. وینفیرید هم به حساب نمی‌آمد: سرزنشگی اش به هدر رفته بود. متوجه می‌شدم وقتی یکوری از کنار عده‌ای از زن‌ها رد می‌شود به او کاملاً بی‌اعتنایی می‌کنند. بعد یواشکی به آنچه نامش را «جمع خودمان» گذاشته بود برمی‌گشت.

لورا نمی‌رقصید، نمی‌دانست چطور برقصد و علاقه‌ای هم به آن نداشت، در هر حال هنوز خیلی بچه بود. بعد از شام خودش را در کابینش زندانی می‌کرد؛ می‌گفت مطالعه می‌کند. در سومین روز سفر در باییمان موقع صبحانه چشمانش قرمز و متورم بود.

اواسط صبح به جستجویش رفت. در یک صندلی روی عرش پیدایش کردم با یک پتوی پیچازی که تا گردن بالا کشیده بود و بی‌صدا بازی پرتاب حلقه را تماشا می‌کرد. کنارش نشستم. یک زن جوان عضلانی با هفت سگ که هر کدام قلاude جداگانه داشتند قدم می‌زد؛ با وجود خنک بودن هوا شورت پوشیده بود. پاهای برنزه داشت.

لورا گفت: «می‌توانم شغلی مثل این پیدا کنم.
که چه کار کنی؟»

«سگ‌ها را گردش ببرم، سگ‌های دیگران را. از سگ‌ها خوشم می‌آید.»
«از صاحبانشان خوشت نخواهد آمد.»

«صاحبانشان را که به گردش نمی‌برم.» عینک زده بود. می‌لرزید.
گفتمن: «چیزی شده؟»
«نه.»

«به نظر می‌رسد سردت شده. فکر می‌کنم حالت خوب نیست.»
«حالم هیچ عیبی ندارد. شلوغش نکن.»
«طبعیاً نگرانم.»

«لازم نیست نگران باشی. من شانزده سالم است و می‌توانم از خودم مراقبت کنم.»
به خشکی گفتمن: «به پدر قول دادم از تو مراقبت کنم. همین طور به مادر.»

«کار احمدقانه‌ای کرده‌ی.»

«بدون شک. ولی بچه بودم. نمی‌دانستم. بچگی همین است.»
لورا عینکش را برداشت، اما به من نگاه نکرد. گفت: «من گناهی نکرده‌ام که
آدم‌های دیگر قول داده‌اند. پدرم مرا سریار تو کرد. هیچ وقت نفهمید با من چه
بکند — با ما. اما حالا او مرده. هر دوی آن‌ها مرده‌اند، بنابراین عیوبی ندارد. تو را
می‌بخشم. آزادی.»

«لورا، این چه حرف‌هایی است؟»

گفت: «چیز مهمی نیست. اما هر بار که می‌خواهم فکر کنم — که به وضع
خودم فکر کنم — تو به این نتیجه می‌رسی که مریضم و نق‌زدن را شروع می‌کنم.
این کارت دیوانه‌ام می‌کند.»

گفتم: «این حرف هیچ عادلانه نیست. من تا آن‌جا که توانسته‌ام سعی خودم را
کرده‌ام. همیشه سعی کرده‌ام حرفت را باور کنم. به تو نهایت...»
گفت: «اجازه بده بگذریم. بین چه بازی مزخرفی است! دلم می‌خواهد بدانم
چرا نامش را حلقه گذاشته‌اند؟»

من همه این‌ها را به حساب غم قدیمی، آولیلیون و همه اتفاقاتی که در آن
پیش آمده بود می‌گذاشتم. یا آیا برای آنکس تو ماس غصه می‌خورد؟ باید از او
می‌پرسیدم، باید اصرار می‌کردم، اما شک دارم که حتی اگر می‌پرسیدم می‌گفت
چی آزارش می‌دهد.

چیزی را که، به غیر از جریان لورا، در آن سفر خیلی خوب به خاطر دارم غارتی
بود که در روز ورودمان به بندر به وقوع پیوست. هر چیزی که به نام کوین مری
بود یا حروف تزئینی آن رویش حک شده بود، به داخل کیف‌های دستی یا
چمدان‌ها رفت — کاغذهای نامه‌نویسی، ظروف نقره، حواله، جاصابونی‌ها،
صنایع دستی — هر چیزی که به زمین زنجیر نشده بود. بعضی از مردم حتی
شیرها، آینه‌های کوچک و دسته‌های درها را باز کردند. مسافران درجه یک از
دیگران بدتر بودند؛ ثروتمندان همیشه جنون دزدی داشته‌اند.

علت وجودی این تاراج چه بود؟ یادگاری. این مردم به چیزی احتیاج داشتند
که به وسیله آن کوین مری را به یاد آورند. رفتاری عجیب که نامش شکار یادگاری

بود. چیزی که به رغم در زمان حال بودن، به آن‌ها بگوید حالاً تبدیل به گذشته شده است. واقعاً باور نمی‌کنید آن‌جا هستید، و به این ترتیب مدرکی، یا چیزی که با مدرک اشتباه می‌کنید، می‌دزدید تا آن را ثابت کنید.

من خودم یک زیرسیگاری دزدیدم.

مردی که سوش آتش گرفته بود

شب گذشته یکی از قرص‌هایی را که دکتر برایم تجویز کرده بود خوردم. خوب مرا خواب کرد، اما باز خواب دیدم، و این خواب از آنجه قبل از استفاده دارو می‌دیدم بهتر نبود.

در اسکله آویلیون بودم و بخ‌های شکسته مایل به سبز رودخانه مانند زنگ صدا می‌کردند، اما لباس زمستانی نپوشیده بودم – فقط یک پیراهن کتان پروانه‌دار تنم بود. همچنین کلاهی از گل‌های پلاستیکی رنگارنگ – قرمز گوجه‌ای، بنفش بدرنگ و... – به سرم بود که از تو به وسیله حباب‌های کوچک روشن شده بود.

لورا با صدای پنج سالگی اش گفت، مال من کجاست؟ نگاهش کردم، ولی آن موقع هیچ کدام‌مان دیگر بچه نبودیم. لورا هم مانند من پیر شده بود؛ چشمانش مانند کشمکش‌های کوچک خشک بودند. از وحشت زیاد از خواب بیدار شدم. ساعت سه صبح بود. آنقدر صبر کردم تا قلبم اعتراض کردنش را متوقف کرد، بعد کورمال کورمال به طبقه پایین رفتم و برای خودم یک شیر داغ درست کردم. باید می‌دانستم نمی‌توانم به این قرص‌ها اعتماد کنم. خسیر ناخودآگاه را نمی‌توانی به این ارزانی بخری.

اما دنباله داستان.

بعد از پیاده شدن از کشتی کوین مری، سه روز در نیویورک بودیم. ریچارد کمی کار داشت که باید انجام می‌داد؛ گفت، ما می‌توانیم وقتمن را به تماشای شهر بگذرانیم.

لورانمی خواست به دیدن راکتز یا به بالای مجسمه آزادی یا ساختمان امپایر استیت بروود. خرید هم نمی خواست بکند. گفت، فقط دلش می خواهد پیاده روی کند و خیابان‌ها را تماشا کند، اما ریچارد گفت، تنها رفتنش خطرناک است، بنابراین من با او می‌رفتم. مصاحب سرزنه‌ای نبود – اما بعد از بودن با وینفیرید که می خواست تا آن‌جا که ممکن است سرزنه باشد، نوعی آرامش بود.

بعد از آن تا چند هفته که ریچارد گرفتار کارهایش بود، در تورنتو بودیم. بعد از آن به آویلیون رفیم. ریچارد گفت، برای قایقرانی به آن‌جا می‌روم. لحن صدایش طوری بود که انگار می خواست بگوید آن‌جا فقط برای این کار خوب است. همچنین خوشحال بود که وقتی را به خاطر ما قربانی می‌کند تا هوس‌های ما برآورده شود. یا به زبان ملایم‌تری برای خوشحال کردن ما – برای خوشحال کردن من، ولی همچنین برای خوشحال کردن لورا.

به نظر می‌رسید لورا برایش معمامی بود که باید آن را حل کند. گاهی به طور اتفاقی متوجه می‌شدم، درست همان طور که به صفحات بازار سهام نگاه می‌کند، دارد به او نگاه می‌کند – به دنبال ادرارک، ویژگی، دستاویز و گشاینده‌ای می‌گشت تا بتواند راهی به درون او پیدا کند. معتقد بود که در زندگی برای هر چیزی چنان دستاویز و ویژگی‌ای وجود دارد. می خواست لورا را زیر نفوذ خود بگیرد، می خواست حتی اگر به ملایمت هم شده پایش را روی گردن او بگذارد. اما لورا چنان گردنی نداشت. بنابراین بعد از هر کوششی، مانند شکارچی‌ای که خرس شکارشده‌اش ناپدید شده باشد، هنگام ژست‌گرفتن پایش در هوا می‌ماند. لورا چگونه این کار را می‌کرد؟ نه با مخالفت با او؛ نه دیگر؛ حالا از بخورد مستقیم با او اجتناب می‌کرد. با عقب رفتن و برگشتن و تعادل او را به هم زدن این کار را می‌کرد. ریچارد همیشه به سوی لورا حمله می‌کرد، همیشه می خواست او را به چنگ آورد، و همیشه هوا به چنگش می‌آمد.

چیزی که می خواست رضایت و حتی تحسین لورا بود. یا فقط سپاسگزاری او. ممکن بود برای جلب بعضی دختران دیگر هدیه بگیرد – یک گردنبند مروارید، یک بلوز کشمیر – چیزهایی که دختران شانزده‌ساله معمولاً دلشان می خواست داشته باشند. اما خوب می‌دانست که نمی‌تواند چنین چیزهایی را به لورا قالب کند.

فکر می‌کردم، از آب کره می‌خواهد. هیچ وقت نمی‌تواند لورا را درک کند. و به هیچ قیمتی هم نمی‌تواند او را بخرد، زیرا ریچارد چیزی ندارد که لورا طالبش باشد. اگر قرار بود در مسابقه اراده روی کسی شرط‌بندی کنم، آن کس لورا بود. به شیوه خودش به خیره‌سری یک خوک بود.

فکر می‌کرم از این که می‌تواند مدتی را در آویلیون باشد استقبال خواهد کرد – هیچ دلش نمی‌خواست آن‌جا را ترک کند – اما وقتی به برنامه رفتن به آن‌جا اشاره شد، بی‌تفاوت به نظر رسید. دلش نمی‌خواست برای هیچ چیز به ریچارد امتیاز بدهد، یا این استنباط من بود. تنها حرفی که زد این بود: «حداقل رنی را خواهیم دید».

ریچارد گفت: «متأسفم بگوییم که رنی دیگر در استخدام ما نیست. از او خواسته شد آن‌جا را ترک کند».

کی این اتفاق افتاد. مدتی قبل. یک ماه قبل، چند ماه قبل؟ جواب ریچارد مبهم بود. مسئله شوهر رنی بود که خیلی مشروب می‌خورد. بنابراین تعمیرات خانه به صورتی که هر شخص منطقی آن را به موقع و با رضایت تمام کند، انجام نشد، و ریچارد دلیلی ندید که پول خوبی برای تبلی و چیزی که فقط می‌شد نامش را خودسری گذاشت بپردازد.

لورا گفت: «نمی‌خواسته موقعی که ما این‌جا هستیم او هم این‌جا باشد. می‌دانست که او طرف ما را می‌گیرد».

دور و بر ساختمان اصلی آویلیون می‌گشتمیم. به نظر می‌رسید اندازه خود خانه کوچک‌تر شده؛ اثاث خانه یا چیزی که از آن‌ها باقی مانده بود برای جلوگیری از گرد و خاک با پارچه پوشیده شده بود. تصور می‌کنم به دستور ریچارد بعضی از اثاث جاگیرتر و تیره‌تر از آن‌جا برده شده بود. می‌توانستم وینفربید را مجسم کنم که می‌گوید، از هیچ کس نباید انتظار داشت که کنار گنجه ظروفی که با خوشی‌های انگور چوبی تزئین شده زندگی کند. کتاب‌های جلد چرمی هنوز در کتابخانه بودند، اما احساسی به من می‌گفت که مدت زیادی آن‌جا نخواهند بود. عکس‌های پدربزرگ بنجامین با نخست وزیران مختلف

برداشته شده بود. یک کسی - بدون شک ریچارد - متوجه صورت‌های گچیشان شده بود.

زمانی ثبات آویلیون به سرخختی سنگ می‌مانست - یک سنگ بزرگ ساییده و گرد شده که درست وسط رودخانه زمان قرار داشت و نمی‌گذاشت به خاطر هیچ کس از جا تکاوش دهند - اما حالا، مانند کتابی که اوراقش تا خورده باشد، و با حالتی پوزش‌آمیز، نزدیک بود از هم پاشیده شود. دیگر جسارت خودنمایی نداشت.

وینفرید گفت، چقدر این جا روحیه آدم را خراب می‌کند، چقدر همه جا گرد و غبارگرفته است، حتماً آشپزخانه موش دارد. فضله موش و کرم کتاب دیده بود. اما همان روز مورگاترویدها که با ترن مسافرت می‌کردند، با دو خدمتکار دیگر که به همراهانمان اضافه می‌شدند، می‌رسیدند و بعد همه چیز به سرعت مرتب و آراسته می‌شد، البته (با خنده گفت) به غیر از کشتی، که منظورش واترینیکسی بود. همین حالا ریچارد پایین، به آشیانه قایق رفته بود، و قایق را تماشا می‌کرد. قرار بود زیر نظر رنی و ران هینکز تمیز و رنگ شود، اما این هم کار دیگری بود که انجام نشده بود. وینفرید متوجه نشد ریچارد با آن قایق لکته چه کار دارد - اگر ریچارد واقعاً دلش می‌خواست قایقرانی کند، باید آن دایناسور کهنه را از بین ببرد و یک قایق تازه بخرد.

گفتم: «تصور می‌کنم فکر می‌کند ارزش عاطفی دارد، منظورم برای ما، من و لورا.»

وینفرید با تبسم تمسخرآمیز مخصوص‌الش گفت: «و ارزش دارد؟» لورا گفت: «نه، چه ارزشی می‌تواند داشته باشد، پدر هیچ وقت ما را با آن به قایقرانی نبرد، فقط با کالی فیتزیمونس رفت.» در اتاق ناهارخوری بودیم؛ لااقل میز بزرگ هنوز سر جایش بود. دلم می‌خواست بدانم ریچارد و وینفرید در باره تریستان و ایزوت و آن داستان عاشقانه شیشه‌ای از مدافعته چه تصمیمی می‌گیرند.

لورا گفت: «کالی فیتزیمونس هم به تشییع جنازه آمد.» ما با هم تنها بودیم؛ وینفرید برای چیزی که نامش را زیبا کردن گذاشته بود به طبقه بالا رفته بود. برای

این کار پنبه را در محلول هاماملیس خیس می‌کرد و روی چشمانش می‌گذاشت، صورتش را با آمیزه گل سبز گرانقیمتی می‌پوشاند.

«به من نگفته‌ی.»

«یادم رفت. رنی از دستش عصبانی بود.»

«برای آمدن به تشییع جنازه؟»

«برای این که زودتر نیامده بود. حسابی از دستش عصبانی بود. گفت، 'هم دزدی و هم دروغگو.'»

«اما از کالی متغیر بود! همیشه هر وقت برای اقامت به اینجا می‌آمد ناراحت می‌شد! فکر می‌کرد فاحشه است.»

«حدس می‌زنم فاحشة مورد پسند رنی نبود. خیلی در کارش تبلی می‌کرد، کارش را خوب انجام نداده بود.»

«کار فاحشگی اش را؟»

«رنی فکر می‌کرد باید تا آخر می‌ماند. لااقل وقتی پدر مشکل داشت باید اینجا می‌بود. فکرش را منحرف می‌کرد.»

«رنی همه این حرف‌ها را زد؟»

«نه دقیقاً، اما از حرف‌هایش می‌شد منظورش را فهمید.»

«کالی چه کار کرد؟»

«تظاهر کرد حرف‌های او را نمی‌فهمد. در هر حال، کاری کرد که همه در تشییع جنازه می‌کنند. دروغ گفت و گریه کرد.»

پرسیدم: «چه دروغی؟»

«گفت، 'حتی اگر از نقطه نظر سیاسی با هم توافق نداشتند، پدر شخص خیلی خوبی بود'، رنی پشت سر ش گفت نظریات سیاسی اش به کمرش بخورد.»

گفتم: «فکر می‌کنم سعی کرد آن طور باشد، منظورم آدم خوبی باشد.»

لورا گفت: «به اندازه کافی سعی نکرد. یادت رفته عادت داشت چی بگوید؟

که ما روی دستش مانده‌ایم، انگار نوعی کثافت بودیم.»

گفتم: «تا آن‌جا که می‌توانست سعی اش را کرد.»

«آن کریسمس که لباس بابانوئل پوشید یادت هست؟ قبل از این که مادر بمیرد. من تازه پنج ساله شده بودم.»

«آره، منظور من هم همین است. سعی خودش را کرد.»

«من نفرت داشتم، همیشه از این نوع غافلگیرکردن‌ها بدم می‌آمد.»

به ما گفته بودند توی رختکن منتظر باشیم. درهای دو طرفه‌ای که به راهرو باز می‌شدند، از داخل پردهٔ توری داشتند، بتایران نمی‌توانستیم راهرو مربع شکل جلویی را که یک بخاری دیواری قدیمی داشت ببینیم؛ درخت کریسمس را آن‌جا می‌گذاشتند. ما روی کاناپه اتاق رختکن که پشتیش یک رخت آویز با آینه سنگی بود نشسته بودیم. پالتوهای پدر، پالتوهای مادر، و کلاه‌های مادر با پرهای بزرگ و کلاه‌های پدر با پرهای کوچک – آن‌جا بودند. بوی گالش‌های لاستیکی، صمع کاج و حلقه‌گلهایی که اطراف نرده‌ها گذاشته بودند می‌آمد، و به خاطر روشن بودن گرمخانه، بوی واکس کفپوش چوبی از زیر لبه پنجره هوای سردی به داخل می‌آمد، و بوی بی‌رحم و نشاط‌آور برف.

اتاق فقط یک چراغ سقفی داشت با یک حباب ابریشم زرد. می‌توانستم تصویر خودمان را که روی شیشه افتاده بود ببینم: پیراهن‌های آبی محملیمان را با یقه‌های تور، صورت‌های سفیدمان را و موهای کمرنگمان را که از وسط فرق باز شده بود، و دست‌های رنگپریده‌مان را که روی زانوهایمان گذاشته بودیم. یادمان داده بودند طوری بنشینیم که یک پا روی پای دیگر قرار گرفته باشد – نه روی زانو – و همان طور نشسته بودیم. آینه پشت سرمان به حبابی شیشه‌ای می‌ماند که بر فراز سرمان قرار گرفته باشد. می‌توانستم صدای نفس‌هاییمان را بشنوم. صدای دم و بازدمان را: نفس‌کشیدن انتظار. روی هم به نفس‌کشیدن شخص دیگری می‌ماند – یک آدم بزرگ ناپیدا که پشت پالتوهایی که صدا را خنثه می‌کردند، پنهان شده بود.

بدون مقدمه درها باز شد. مردی در لباس قرمز آن‌جا ایستاده بود، غول قرمزنگی چون یک برج بلند. پشت سرش تاریکی شب بود و زبانه آتش. صورتش با دود سفید پوشیده شده بود. سرش آتش گرفته بود و به جلو تلو تلو

می خورد: دست هایش را دراز کرده بود و از دهانش صدایی مثل هو هو یا جیغ بیرون می آمد.

لحظه‌ای تکان خوردم، اما آنقدر بزرگ بودم که بفهمم این مرد کیست. آن صدایی که از گلویش بیرون می آمد خنده‌اش بود. مرد کسی جز پدر نبود که خودش را به شکل بابانوئل درآورده بود، و نمی‌سوخت – فقط درخت پشت سرش روشن شده بود و سایهٔ شعلهٔ شمع روی سرش افتاده بود. ریدشامبر برودری دوزی قرمزش را پشت و رو پوشیده بود، و ریشش از پنبه بود. مادر می‌گفت پدر نمی‌دانست چه قدر تی دارد: نمی‌دانست نسبت به دیگران چقدر هیکلش درشت است. نمی‌دانست چقدر می‌تواند وحشتناک به نظر برسد. به نظر لورا به طور قطع ترس آور شده بود.

گفتم: «تو جیغ می‌زدی، مرتب جیغ می‌زدی. نمی‌فهمیدی که او فقط ظاهر می‌کند.»

لورا گفت: «بدتر از آن بود. من فکر می‌کردم بقیه اوقات ظاهر می‌کرد.»
«منظورت چیست؟»

لورا با شکیبا یی گفت: «این چیزی بود که واقعاً بود، زیر آن قیافه تمام مدت می‌سوخت.»

واترنیکسی

امروز صبح، خسته از یک شب سرگردانی در تاریکی، خوابیدم. پاهايم، مثل اين که راه درازی را روی زمین سخت راه رفته باشم، باد کرده بودند؛ احساس می‌کردم سرم سوراخ سوراخ و نمناک است. با در زدن مايرا بیدار شدم. از میان شکاف نامه در ورودی جیع می‌زد: «برخیز و بتاب». با لجبازی جوابش را ندادم. شاید فکر کند در تختخوابم مرده‌ام. بدون شک از همان موقع با خود جوش و خروش می‌کرد که کدام یک از لباس‌های گلدارم را برای خواب ابدی به تن پوشاند، و نقشه غذاهایی را که باید برای پذیرایی در مهمانی بعد از تشییع جنازه تهیه کند با خود می‌کشید. نام آن مهمانی شب‌زنده‌داری در کنار مرده نیست، نه چنان نام وحشیانه‌ای. آن مهمانی شب‌زنده‌داری برای بیدار کردن مرده است، شاید برای این که مطمئن باشند مرده‌ها، قبل از این که با بیل خاک رویشان بربزند، واقعاً مرده‌اند.

خنده‌ام گرفت. بعد یاد آمد که مايرا کلید دارد. فکر کردم برای لااقل یک دقیقه چشاندن ترسی لذت‌آور به او ملافه را روی صورتم بکشم، ولی تصمیم را عوض کردم. خودم را بلند کردم، از تخت پایین آمدم و ربدهشامبرم را پوشیدم. رو به پایین پله‌های مارپیچ داد زدم: «یک دقیقه صبر کن.»

اما مايرا وارد شده بود و همراهش زن نظافتچی: یک زن نیرومند که قیافه پرتعالی‌ها را داشت. زن بلافضله با جاروی برقی مايرا شروع به کار کرد – فکر همه چیز را کرده بودند – مانند یک بن‌شی^۱ دنبالش می‌کردم و باضجه می‌گفتم،

۱. banshee: در داستان‌های عامیانه ایرلندی، روح زنی که با فریادهای محزون خبر از مرگ بکی از اعضای خانواده می‌دهد. -م.

دست به آن نزن! بگذار همان جا باشد! خودم می‌توانم این کار را بکنم! حالا دیگر هیچ چیزی را پیدا نخواهم کرد! حداقل توانستم خودم را زودتر از آن‌ها به آشپزخانه برسانم و نوشته‌های شتاب‌زدهام را توی فر بچانم. احتمال این که در اولین روز نظافت به سراغ آن بروند کم بود. خیلی کثیف نبود، هیچ وقت چیزی در آن تپخته بودم.

وقتی زن کارش را تمام کرد مایرا گفت: «خوب، خوشت نمی‌آید همه جا تمیز و مرتب شده؟»

برایم از مغازه جینجر برد گلدانی که فقط یک لب پریدگی کوچک داشت و شکل سریک دختر خجالتی بود، آورده بود. در آن تخم گل زعفران کاشته بودند: گل‌های زعفران از میان خاک بیرون می‌آیند و به صورت هاله‌ای از غنچه باز می‌شوند. فقط باید آبش بدھی، به زودی به خوشگلی یک دکمه خواهد شد.

همان طور که رنی می‌گفت، خدا برای این که شگفتی‌هایش جنبه عمل به خود بگیرند به صورت‌های اسرارآمیزی کار می‌کند. آیا مایرا می‌تواند فرشته نگهبان من باشد که از سوی خدا فرستاده شده؟ یا برعکس، او پیش‌درآمد دوزخ است؟ و چگونه می‌شود تفاوت بین این دو را تشخیص داد؟

در دومین روز اقامتمن در آویلیون من و لورا به دیدن رنی رفتیم. پیدا کردن خانه‌اش مشکل نبود: همه مردم شهر می‌دانستند. یا کارکنان کافه تربیای بتیز می‌دانستند؛ حالا سه روز در هفته آن‌جا کار می‌کرد. به ریچارد و وینفیرید نگفتم کجا می‌ رویم. چرا فضای نامطبوع میز صبحانه را بدتر کنیم؟ نمی‌توانستند ما را از دیدن رنی منع کنند، اما مطمئن بودیم خیلی مورد سرزنش قرار می‌گیریم.

عروسوک تدی‌بر را که از فروشگاه سیمسون تورنتو برای نوزاد رنی خریده بودم با خود بردیم. عروسوک از تدی‌برهای مامانی نبود – اخمو بود خیلی پرش کرده بودند و سفت بود. شبیه یک کارمند جزء بود، یا کارمند جزء در آن روزها. نمی‌دانم حالا چه شکلی هستند. به احتمال زیاد شلوار جین می‌پوشند.

رنی و شوهرش در یکی از خانه‌های کوچک سنگ آهکی که ابتدا برای کارگران کارخانه ساخته شده بود، زندگی می‌کردند – یک خانه دوطبقه، با سقف نوک‌تیز، و مستراح در حیاط پشتی خانه و یک با غچه باریک – نه چندان دور از

جایی که حالا من زندگی می‌کنم. تلفن نداشتند، بتایران نمی‌توانستیم قبل‌آب رنی بگوییم که به خانه‌شان می‌رویم. وقتی در را باز کرد و ما دوتا را آن‌جا ایستاده دید، لبخند زد و بعد به گریه افتاد. بعد از لحظه‌ای لورا هم به گریه افتاد. من عروسک به دست آن‌جا ایستاده بودم و احساس می‌کردم از آن‌ها عقب افتاده‌ام، چون گریه نمی‌کردم.

به هر دومان گفت: «خدا حفظتان کند. باید نوزاد را بینید.» ما از راهرویی که کفپوش لینولیوم داشت به آشپزخانه رفتیم. آشپزخانه رنگ سفید داشت با پرده زرد؛ همان رنگ پرده‌های آویلیون. قوطی‌های جبویات و ادویه هم زردرنگ بود و با مداد زرد رویشان نوشته شده بود: آرد، شکر، قهوه، چای... لازم نبود کسی بگوید که این‌ها از کجا آمده‌اند: قوطی‌ها و پرده‌ها و هر چیز دیگری که به دستش رسیده بود.

نوزاد – یعنی تو مایرا، حالا وارد داستان شدی – که چشمانی گرد و حتی آبی‌تر از رنگ معمول چشمان نوزادان دیگر داشت، درون یک سبد رختشویی بود، و بدون این‌که مژه بزند به ما خیره شده بود. باید بگوییم که شکل یک دسر پیه بود، اما بیش‌تر نوزادان این شکلند.

رنی اصرار داشت برای ما یک فنجان چای درست کند. گفت، ما حالا خانم‌های جوانیم؛ و می‌توانیم چای بخوریم، نه شیر با کمی چای در آن، به آن صورتی که قبل‌آب می‌خوردیم. کمی وزنش بالا رفته بود، زیر بازو اش که زمانی سفت و قری بود کمی آویزان شده بود. به سوی اجاق رفت. تقریباً مثل مرغابی راه می‌رفت. دست‌هایش پف کرده بود و در بندهای انگشتانش چاله افتاده بود.

گفت: «وقتی حامله‌ای برای دو نفر می‌خوری و بعد یادت می‌رود به موقع زیاد خوردن را متوقف کنی. انگشت‌تر عروسی‌ام را می‌بینید؟ نمی‌توانم آن را از انگشتمن دربیاورم، مگر این‌که ببرندش. باید با آن دفتم کنند.» این حرف را با آهی رضایت‌آمیز زد. بعد نوزاد شروع به سر و صدا کرد، و رنی برداشتش و روی زانویش گذاشت، و از آن سوی میز تقریباً به حالت ستیزه‌جویانه‌ای به ما نگاه کرد. میز (ساده، درهم و برهم با یک رومیزی مشمایی گل لاله زرد) به شکاف ژرفی میان ما می‌مانست – در یک طرف آن ما دو نفر بودیم و در سوی دیگر، خیلی دور از ما، رنی با نوزادش بدون هیچ گونه تأسیف نشسته بود.

تأسف به چی؟ به این که ما را ترک کرده بود؟ یا این فقط خواسته من بود. در رفتار رنی چیز عجیبی وجود داشت، نه نسبت به نوزاد، بلکه نسبت به ما در رابطه با نوزاد — درست مثل این که ما کار خطایش را کشف کرده بودیم. از آن موقع شک داشتم — و مایرا باید مرا بیخشی که به آن اشاره می‌کنم، اما واقعاً نباید این نوشه را بخوانی؛ کنجکاوی آدم را می‌کشد — که این بچه ران هینکز نباشد، بلکه بچه پدرم باشد. بعد از این که من به ماه عسل رفتم رنی تنها خدمتکاری بود که با پدرم در آویلیون بود، و برج‌ها دور سر پدرم فرومی‌ریختند. رنی با همان احساسی که برایش یک فنجان سوپ یا کیسه آب گرم می‌آورد، خودش را مانند یک مرهم به او نمایلیده بود؟ تسلی برای مقابله با سرما و تاریکی.

در این صورت، مایرا، تو خواهر منی. یا خواهر ناتنی من. نه این که هیچ وقت یقین داشته باشیم، یا من داشته باشم. تصور می‌کنم می‌توانی دستور دهی قبرم را بشکافند و از مو یا استخوان، یا هر چیزی که استفاده می‌کنند نمونه بردارند و تجزیه‌اش کنند. اما شک دارم تا این جاها بروی. پس تنها شاهد ممکن ساپرینا خواهد بود — می‌توانید همدیگر را ببینید و کارهای مقایسه را انجام دهید. اما برای این که چنین اتفاقی بیفتد، ساپرینا باید برگردد، و خدا می‌داند که هرگز برمنی‌گردد یا نه. ممکن است هر جایی باشد. ممکن است مرده باشد. ممکن است ته دریا باشد.

فکر نمی‌کنم که لورا در باره رنی و پدر چیزی می‌دانست، البته اگر واقعاً چیز دانستنی‌ای وجود داشت. اما شاید این هم از چیزهایی بود که می‌دانست و هیچ وقت حرفشان را نمی‌زد. چنین چیزی کاملاً امکان‌پذیر است.

روزهایی که در آویلیون بودیم خیلی زود نمی‌گذشت. هوا هنوز خیلی گرم و خیلی شرجی بود. سطح آب در هر دو رودخانه پایین بود: حتی جریان آب آشاره‌ای لوطو آهسته بود، و از رودخانه یوگز بوی نامطبوعی می‌آمد. من بیش تر اوقات را درون خانه در کتابخانه پدربرزگ روی صندلی چرمی می‌نشستم و پاهایم را روی دسته‌هایش می‌گذاشتم. پوست حشرات مرده زمستان گذشته هنوز در لبه پنجه دیده می‌شدند: خانم مورگا تروید به نظافت

کتابخانه چندان اهمیتی نمی‌داد. عکس مادربزرگ آدیا هنوز به کتابخانه حکومت می‌کرد.

بعد از ظهرها را با مجموعه یادداشت‌های مادربزرگ، بریده روزنامه‌ها در باره چای و انجمن فابین‌ها و سیاحان با نمایش‌های فانوس‌های جادویشان و توصیف‌هایشان در باره عادات شگفت‌انگیز بومی می‌گذراندم. با خود گفتم نمی‌دانم چرا برای همه عجیب است که جمجمه نیاکانشان را تزئین می‌کردن. ما هم این کار را می‌کنیم.

یا مجلات کهنه مربوط به اشرف را ورق می‌زدم، و یاد می‌آمد و به خاطر می‌آوردم چگونه زمانی به موقعیت‌شان غبطه می‌خوردم؛ یا درون کتاب‌های شعر قدیمی که ورق‌های نازک و لبه طلایی داشتنده به جستجو می‌پرداختم. شعرهایی که در زمان دوشیزه خشونت مرا آن‌طور به هیجان می‌آوردن اکنون برايم اغراق‌آمیز و مشتمیزکننده بودند. دریغ، مال تو، خسته، سربار – کلمات کهنه عشق دستوری. از چنان کلماتی که عشاقد غمگین را – حالا می‌توانستم ببینم – به طور مذبوحانه‌ای، مانند دوشیزه خشونت، مضحک نشان می‌داد عصباتی می‌شد. نرم، محظوظ نمناک چون قطعه نانی که در آب افتاده باشد. چیزی که دلتان نمی‌خواهد لمسش کنید.

حالا دوران کودکی ام خیلی دور به نظر می‌رسید – دورانی که خاطرات کمرنگ و ترش و شیرینش به گل‌های خشک شبیه شده بود. آیا افسوس می‌خوردم که از دستش داده‌ام؟ آیا دلم می‌خواست برگردد؟ این طور نبود.

لورا در خانه نمی‌ماند. دور و بر شهر، مثل گذشته، پرسه می‌زد. یک پیراهن کتانی مرا که تابستان گذشته می‌پوشیدم، و کلاه همرنگ آن را می‌پوشید. وقتی از پشت نگاهش می‌کردم، دچار احساس بخصوصی می‌شدم، مثل این بود که خودم را تماشا می‌کنم.

و یافرید پنهان نمی‌کرد که حوصله‌اش خیلی سرفته است. هر روز در ساحل خصوصی که کنار آشیانه قایق بود شنا می‌کرد، ولی بیشتر از قدش جلو نمی‌رفت. معمولاً هم با یک کلاه خیلی بزرگ سرخ‌رنگ کوولی فقط آب به خود می‌پاشید. می‌خواست من و لورا هم با او به آب بزنیم، ولی تقاضایش را رد می‌کردیم. هیچ کدام از ما خوب شنا بلد نبودیم، ضمن این‌که می‌دانستیم چه

چیزهایی توی رودخانه می‌ریختند؛ چیزهایی که شاید هنوز آن‌جا بودند. وقتی شنا نمی‌کرد یا حمام آفتاب نمی‌گرفت، دور و بر خانه می‌گشت، یادداشت بر می‌داشت، طراحی می‌کرد و فهرست کاستی‌ها را می‌نوشت – کاغذ دیواری راهروی جلویی باید حتماً عوض شود، زیر پله‌ها پوسیدگی وجود دارد که خشک شده است – یا این‌که در اتاقش چرت می‌زد. به نظر می‌رسید آویلیون نیرویش را می‌گرفت. دانستن این به آدم قوت قلب می‌داد.

ریچارد با تلفن حرف می‌زد، تلفن‌های راه دور؛ یا یک روزه به تورنتو می‌رفت. بقیه اوقات را دور و سر واتر نیکسی می‌چرخید و تعمیراتش را سرپرستی می‌کرد. می‌خواست قبل از این‌که برویم آن را به آب بیندازد.

دستور داده بود هر روز صبح روزنامه‌ها را به آویلیون بیاورند. یک روز سر ناهار گفت: «جنگ داخلی در اسپانیا شروع شد، مدت زیادی بود که انتظارش می‌رفت.»

وینفرید گفت: «رویداد نامطبوعی است.»

ریچارد گفت: «نه برای ما، تا وقتی که در آن مداخله نکنیم. بگذار کمونیست‌ها و نازی‌ها همدیگر را بکشند – به زودی هر دو به جمع ملحق خواهند شد.»

لورا سر ناهار نیامده بود. فقط با یک فنجان قهوه به تنها یی پایین روی اسکله بود. مدام آن‌جا بود: عصبی ام می‌کرد. روی اسکله می‌خوابید و یک دستش را توی آب تکان می‌داد و انگار چیزی را در آب انداخته است و حالا دنبالش می‌گردد به رودخانه خیره می‌شد. ولی آب خیلی تیره بود. چیز زیادی نمی‌شد در آن دید. فقط گاهی ماهی‌های کوچک که مانند انگشتان یک جیب بر روی آب حرکت می‌کردند، به دست آدم می‌خوردند.

وینفرید گفت: «کاش این کار را نکنند. خیلی ناخوشایند است.»

ریچارد گفت: «از جنگ خوب می‌توانیم استفاده کنیم. شاید نیرویی ایجاد کند – باعث از بین بردن رکود اقتصادی شود. چند نفر را می‌شناسم که رویش حساب می‌کنند. بعضی‌ها از این راه خیلی پول به دست خواهند آورد.» هیچ وقت راجع به وضعیت مالی ریچارد چیزی به من گفته نشده بود، ولی اخیراً به

این نتیجه رسیده بودم – از اشارات و علایم گوتاگون – که آنقدر که فکر می‌کردم پول ندارد. یا دیگر پول زیادی نداشت. بازسازی آویلیون متوقف شده بود – به تأخیر افتاده بود، چون ریچارد نمی‌خواست پول بیشتری خرج آن کند. رئی این حرف را زد.

پرسیدم: «چرا پول به دست می‌آورند؟» جوابش را خوب می‌دانستم ولی عادت کرده بودم سؤال‌های ساده‌لوحانه بکنم تا جواب ریچارد و وینفريید را بشنوم. هنوز توانسته بودم به معیارهای آداب معاشرتشان که تقریباً مدام در فکرش بودند، بی‌توجه باشم. وینفريید به تندی گفت: «چون پول به دست می‌آورند. راستی رفیقت تو قیف شد.»

من سریع تر از حد معمول پرسیدم: «کدام رفیق؟»
«آن زنک کالیستا، فروغ عشق قدیمی پدرت. کسی که فکر می‌کند هنرمند است.»

از لحن حرف زدنش خیلی دلخور شدم. گفتم: «وقتی بچه بودیم خیلی به ما محبت می‌کرد.»

«البته که به شما محبت می‌کرد، نه؟»
گفتم: «از او خوشم می‌آمد.»

«بدون شک. چند ماه قبل مرا پیدا کرد – سعی می‌کرد وادارم کند چندتا نقاشی یا یک همچو چیزی از او بخرم – یک دسته زنان زشت در لباس کارگری. چیزی که برای اتاق ناهارخوری انتخاب اول هر کسی نیست.»
«چرا توفیقش کردند؟»

«جوخه سرخ در یک فراخوان یا چیز دیگری، مثلاً در یک مهمانی کمونیستی توفیقش کرد. به این جا زنگ زد. خیلی هراسان بود. می‌خواست با تو حرف بزند. فکر کردم دلیل ندارد تو را درگیر کنم، بنابراین ریچارد به شهر رفت و ترتیبی داد تا به قید ضمانت آزاد شود.»

«چرا این کار را کرد؟ آشنایی چندانی با او نداشت.»
وینفريید با تبسیم شیرینی گفت: « فقط به خاطر قلب مهریانش. همیشه می‌گوید، این جور آدم‌ها در زندان گرفتاری بیشتری درست می‌کنند تا بیرون از

زندان، این طور نیست ریچارد؟ برای رسانه‌ها با فریاد اعتراض می‌گویند، عدالت این است، عدالت آن است. شاید به نخست وزیر محبت می‌کرد.»

ریچارد گفت: «باز هم قهقهه هست؟»

با این حرف می‌خواست به وینفربید بفهماند که در این باره صحبت نکند، اما او ادامه داد: «شاید هم فکر کرد به خانواده شما مدیون است. تصور می‌کنم او را مانند یک ظرف سفالی که از یک نسل به نسل دیگر منتقل می‌شود، نوعی دارایی منتقل خانواده به حساب می‌آورید.»

گفتم: «روز خیلی قشنگی است. فکر می‌کنم بروم پیش لورا روی اسکله.» ریچارد که در طول گفتگوی من و وینفربید روزنامه می‌خواند، به سرعت سرش را بلند کرد و گفت: «نه، همینجا بمان. خیلی به او رو می‌دهی. تنها یاش بگذار، فراموش می‌کند.»

گفتم: «چی را؟»

ریچارد گفت: «هر چیزی که رنجش می‌دهد.» سرش را از پنجه بیرون برده بود که به لورا نگاه کند، و من برای اولین بار متوجه شدم قسمتی از پشت سرش کم مو شده است، قسمتی از پوست صورتی سر از میان موها یاش پیدا بود. به زودی فرق سرش خالی می‌شد.

وینفربید گفت: «تابستان دیگر به ماسکوکا خواهیم رفت. نمی‌توانم بگویم تجربه این تعطیلات خیلی موفقیت‌آمیز بوده.»

او اخر اقامتمان تصمیم گرفتم سری به اتاق زیرشیروانی بزنم. صبر کردم تا ریچارد سرگرم تلفن‌هایش شود و وینفربید در باریکه زمین شنی روی یک صندلی با حوله مرطوبی روی چشمانش بنشینند. بعد دری را که به پله‌های زیرشیروانی می‌رفت باز کردم و آن را پشت سرم بستم. هرچه آهسته‌تر بالا رفتم. لورا آن‌جا روی یکی از صندلی‌های سرو نشسته بود. پنجه را باز کرده بود که موهبته بود: والا آن‌جا حلقان آور بود. بوی لباس‌های کهنه و کپک زده و فضله موش به مشام می‌رسید.

سرش را نه‌چندان به تنی برگرداند. گفت: «سلام، خفاش‌ها این‌جا لانه کرده‌اند.»

گفتمن: «تعجب نمی‌کنم.» یک پاکت بزرگ کنارش بود. «این تو چی داری؟» شروع به درآوردن اشیای درون آن کرد – خود و ریزهای مختلف – کوچک و تزئینی. قوری نقره‌ای که به مادر بزرگم تعلق داشت، سه فنجان چینی و نعلبکی‌های کار دست، چند قاشق با حروف حکشده، فندق‌شکنی که به شکل سوسیمار بود، یک دکمه سردست مروارید، یک شانه پوست سنگ‌پشت که یک دندانه نداشت، یک فندک نقره‌ای شکسته، یک تنگ کوچک بدون سرکه.

گفتمن: «با این‌ها چه کار می‌خواهی بکنی. نمی‌توانی آن‌ها را با خود به تورنتو ببری؟»

«آن‌ها را پنهان می‌کنم. نمی‌توانند نقشه بکشند هر چیزی را تلف کنند.»

«کی نمی‌تواند این کار را بکند؟»

«ریچارد و وینفیرید. در هر حال آن‌ها این چیزها را دور خواهند انداد.» شنیدم در باره آشغال‌های بی‌ارزش حرف می‌زدند. دیر یا زود همه جا را پاک و صاف خواهند کرد. بنابراین دارم چند تا چیز را برای خودمان نگه می‌دارم. آن‌ها را این‌جا در یکی از صندوق‌ها می‌گذارم. جایشان امن خواهد بود، و فقط ما می‌دانیم کجا هستند.»

گفتمن: «اگر بفهمند چی؟»

گفت: «نمی‌فهمند. بیین، این‌ها چیزهای واقعاً بالرزشی نیستند. دفترچه‌های قدیمی تمرينمان را پیدا کردم. هنوز این‌جا هستند. همان جایی که گذاشته بودیم‌شان. یادت می‌آید آن‌ها را برای او آورديم.»

برای لورا، آلکس توماس هیچ وقت نیاز به نامی نداشت؛ همیشه او بود. برای مدتی فکر می‌کردم او را فراموش کرده است؛ یا فکر او را فراموش کرده است، اما حالاً روشن بود که فراموشش نکرده بود.

لورا گفت: «ما مواطن بودیم.» لحظه‌ای فکر کرد، بعد تبسم کرد و گفت:

«هیچ وقت حرفی را که در باره آقای ارسکین گفتمن باور نکردی. باور کردی؟»

تصور کردم باید کاملاً دروغ بگویم. ولی به جای آن مصالحه کردم و گفتمن: «از او خوش نمی‌آمد، و حشتناک بود.»

«ولی رنی حرفم را باور کرد. فکر می‌کنی حالاً کجا باشد؟»

«آقای ارسکین؟»

مکث کرد و سرش را برگرداند که به بیرون پنجه نگاه کند «می‌دانی کی را می‌گوییم؟ هنوز عکست را داری؟» گفت: «خوب نیست با خیال او زندگی کنی. فکر نمی‌کنم پیدایش شود. قرار بر این نیست.»

«چرا فکر می‌کنی مرده است؟»

گفت: «چرا باید مرده باشد؟ فکر نمی‌کنم مرده باشد. فقط فکر می‌کنم به جای دیگری رفته است.»

لورا گفت: «در هر حال دستگیرش نکرده‌اند، و الا خبرش را می‌شنیدیم. در روزنامه‌ها می‌نوشتند.» دفترچه کهنه تمرین را برداشت و در پاکت کاغذی اش گذاشت.

بیشتر از آنچه فکر می‌کردیم، و مسلماً بیشتر از آنچه می‌خواستم در آویلیون ماندیم: احساس می‌کردم زندانی ام و به آنجا دوخته شده‌ام و نمی‌توانم حرکت کنم.

روز قبل از این که آنجا را ترک کنیم برای صحابه پایین آمدم و ریچارد را سر میز صحابه ندیدم؛ فقط وینفرید آنجا بود که داشت تخم مرغ می‌خورد. گفت: «ناهار بزرگ را از دست دادی؟»

گفت: «چه ناهار بزرگی؟» به منظرة مقابلمان که در یک طرفش رودخانه لوقتو بود و در طرف دیگرش رودخانه بروگز اشاره کرد. از دیدن لورا در واژنیکسی که به پایین رودخانه می‌رفت تعجب کردم. جلوی قایق، مانند مجسمه جلوی کشته، نشسته بود. پشتیش به ما بود. ریچارد پشت سکان بود. یک کلاه زشت سفید ملاحتی به سر داشت.

وینفرید با صدای سردی گفت: «لاقل غرق نشده‌اند.»

گفت: «نمی‌خواستی با آن‌ها بروی؟»

«نه واقعاً.» صدایش زنگ عجیبی داشت که آن را با حسد اشتباه گرفتم: حالتش مثل همه وقت‌هایی بود که یکی از پروژه‌های ریچارد در مرحله اول انجام گرفتنش بود.

خيال راحت شد: شاید لورا کمی وابدهد، شاید کمی از این حالت سردی

که دارد بیرون بیاید. شاید از حالا به بعد با ریچارد، به جای این که مثل مخلوقی که از زیر یک سنگ خزیده رفتار کند، مثل یک انسان رفتار کند. فکر کردم در آن صوت زندگی من هم خیلی آسان تر خواهد بود. محیط راحت تری خواهد بود. البته آن طور نشد. هرچه بود کدورت بیش تر می شد، ولی وضع برعکس شده بود: حالا ریچارد بود که با آمدن لورا به اتاق آن جا را ترک می کرد. انگار از او می ترسید.

یک شب وقتی همه به تورنتو برگشته بودیم از او پرسیدم: «به ریچارد چی گفتی؟»

«منظورت چیست؟»

«آن روزی که با واترینیکسی با او به قایقرانی رفتی؟»

«چیزی به او نگفتم، چرا بگوییم؟»

«نمی دانم.»

«هیچ وقت به او حرفی نمی زنم، چیزی ندارم به او بگویم.»

درخت شاه بلوط

به آنچه نوشتہ‌ام نگاه می‌کنم و می‌دانم کار غلطی کرده‌ام، نه در مورد چیز‌هایی که نوشتہ‌ام، در مورد آنچه حذف کرده‌ام. هر چیزی که آن‌جا نیست، در سایه حضور دارد.

البته می‌خواهید حقیقت را بدانید. می‌خواهید حاصل دو دوتا را بدانید. اما الزاماً چهارتا نمی‌شود. دو دوتا مساوی با صدای بیرون پنجه است. دو دوتا مساوی با باد است. پرنده زنده همانی نبوده است که استخوان‌های خشکیده‌اش نشان می‌دهد.

شب گذشته ناگهان از خواب بیدار شدم، قلبم می‌زد. از پنجه‌های صدای دینگ دینگ می‌آمد: کسی با سنگریزه به شیشه می‌زد. از تختخواب پایین آمد و کورمال کورمال خودم را به پنجه رساندم، قاب پنجه را بلند کردم و به بیرون خم شدم. عینک به چشم نبود، اما به اندازه کافی می‌توانستم ببینم. ماه کامل بود، با رگه‌های عنکبوت‌وار زخم‌های کهنه، و زیر آن نور فراگیر مایل به نارنجی که از چراغ‌های خیابان به آسمان تابیده بود.

می‌دانستم که نباید یک درخت شاه بلوط آن‌جا باشد: درخت به جای دیگری تعلق داشت، به کیلومترها دورتر. بیرون خانه‌ای که زمانی با ریچارد زندگی کرده بودم. با وجود این درخت آن‌جا بود، شاخه‌هایش مانند تور سخت ضخیمی به اطراف پخش شده بودند، و گل‌های پوزه‌ای سفیدش درخشش ضعیفی داشتند. صدای دینگ دینگ روی شیشه دوباره شنیده شد. هیکلی آن‌جا بود، که خم شده بود: مردی از روی استیصال و به امید خوراکی سطل‌های آشغال را

می‌گشت و بطری‌های شراب را سر و ته می‌کرد. یک مست خیابانی که
خالی بودن شکم و تشنگی به تحریکش واداشته بود.

بعد خودش را راست کرد و یک وری به طرف نور پیش رفت، و به بالا نگاه
کرد. می‌توانستم ابروهای سیاهش را ببینم، گودی حدقه چشمانش را، و تبسمش
را که مانند شکاف پهنه‌ی به پهنه‌ی صورت بیضی شکلش بود. در جناق زیر
گردنش یک رنگ پریدگی وجود داشت: یک پراهن. دستش را بلند کرد، آن را به
یک طرف حرکت داد. تکان دادنی چون سلام یا وداع.

حالا دور می‌شد، و نمی‌توانستم صدایش کنم. می‌دانست نمی‌توانم
صدایش کنم. حالا رفته بود.

دور قلبم احساس فشار خفه کنندگی کرد. صدایی گفت، نه، نه، نه. اشک از
صورتم سرازیر شده بود.

اما آن را بلند گفته بودم – خیلی بلند، چون حالا ریچارد بیدار شده بود.
درست پشت سرم ایستاده بود. می‌خواست دست‌هایش را دور گرددن بگذارد.

این وقتی بود که واقعاً از خواب بیدار شدم. با صورتی خیس و چشمانی باز که
به سقف خالی نگاه می‌کرد، دراز کشیدم و منتظر شدم تپش قلبم آرام بگیرد.
دیگر خیلی گریه نمی‌کنم؛ فقط گاهی چند قطره اشک از چشمانم می‌آید. از
این که در خواب گریه می‌کرم تعجب کرم.

تا جوان هستید فکر می‌کنید هر کاری که می‌کنید قابل دور انداختن است. از
حالا به حالا حرکت می‌کنید، وقت را در دست‌هایتان مچاله می‌کنید و دورش
می‌اندازید. شما اتومبیل تندرو خودتان هستید. فکر می‌کنید می‌توانید از شر
اشیا و مردم خلاص شوید – آن‌ها را پشت سرتان بگذارید. در باره عادت آن‌ها
به برگشتن چیزی نمی‌دانید.

در رویاها زمان یخ زده است. هیچ وقت نمی‌توانید از جایی که بودید بیرون
بیایید.

واقعاً یک صدای دینگ بود، صدای خوردن شیشه به شیشه. از تخت
پایین آمدم – از تخت واقعی یک نفری ام پایین آمدم – و به سوی پنجره رفتم.

دو را کون پنجه‌هایشان را به درون سطل زیاله‌های قابل بازیافت آن طرف خیابان
برده بودند، و بطری‌ها و قوطی‌ها را چپه کرده بودند. آشغال‌خورهای خانه‌ها و
انبارهای زباله، آن‌ها با ماسک‌های کوچک چون دزدانشان که در مهتاب سیاه به
نظر می‌رسید، هشیار و نترس به بالا و به من نگاه می‌کردند.
با خود گفتم امیدوارم شانس داشته باشید. تا وقتی می‌توانید هرچه
می‌خواهید به دست آورید. کی اهمیت می‌دهد چیزی که به دست آوردید مال
شما بشود؟ فقط به دام نیفتید.

به تختخواب برگشتم و در تاریکی سنگین دراز کشیدم و به صدای نفس‌های
کسی که می‌دانستم آن جا نبود گوش دادم.

بخش دهم

آدمکش کور: مردان مارمولکی زنور

هفتة هاست که دور قفسه های مجلات می گردد. به نزدیک ترین فروشگاه می رود، چند سوهان ناخن، چسب زخم یا یک چیز کوچک می خرد، بعد از کنار مجله ها، بدون این که به آنها دست بزند رد می شود و مواظب است وقتی به آنها نگاه می کند کسی مراقبش نباشد: عنوان ها و اسمامی را به سرعت می خواند. دنبال نام او می گردد. دنبال یکی از نام های اوست. حالا نام هایش را می دارد، یا بیشتر آنها را: چک هایش را برایش نقد می کرد.

داستان های شکفت انگیز، قصه های اسرار آمیز، ماجراهای حیرت آور.

بالاخره یک چیزی پیدا می کند. باید خودش باشد. مردان مارمولکی زنور. داستانی هیجان انگیز از جنگ های زیکرونی. روی جلد تصویر یک زن موطلایی است در پوشاك نیمه بابلی، با یک پیراهن سفید، زیر سینه های باور نکردنی اش یک کمر زنجیره ای طلا محکم بسته شده است، گردنبندی از جواهرات سنگی دارد، یک ماه نیمه نقره ای بر سرش قرار دارد. لب هایش مرطوب و چشمانش درشت است. زن در چنگال دو موجود سه انگشتی است، موجوداتی که چشمانشان مردمک عمودی دارد و چیزی به غیر از شورت قرمز تنشان نیست. صورت هایشان به شکل صفحات پهن است، پوستشان از فلس پوشیده شده؛ فلسی به رنگ آبی مایل به خاکستری که انگار چرب باشد درخشش برانی دارد، عضلاتشان بالا آمده و برق می زند. دندان های دهان بدون لبشن بی شمار و به تیزی سوزن است.

هر جا که آنها را ببینند می شناسدشان.

چطور می‌شود یک نسخه از آن را به دست آورد؟ نه در این مغازه شناخته می‌شود. بهتر است از رفتار غیرعادی که موجب شایعه می‌شود خودداری کند. در خرید بعدی اش از بی‌راهه به ایستگاه ترن می‌رود و مجله را در کیوسک روزنامه‌فروشی آن‌جا پیدا می‌کند. دستکش به دست ده سنت را می‌پردازد، مجله را به سرعت لوله می‌کند و در کیف دستی اش می‌گذارد. روزنامه‌فروش طور عجیبی نگاهش می‌کند، اما همه مردها این طوری نگاه می‌کنند.

در تمام راه برگشت به خانه، در تاکسی، مجله را در بغل می‌گیرد، آن را یواشکی به درون حمام می‌برد و در را قفل می‌کند. وقتی صفحات را ورق می‌زند دست‌هایش می‌لرزند. از آن داستان‌هایی است که ولگردها در واگن باری، یا پسرهای مدرسه‌ای در نور چراغ‌قوه می‌خوانند. نیمه شب نگهبانان کارخانه‌ها برای بیدار ماندن، و فروشنده‌گان سیار، در مسافرخانه‌ها، پس از یک روز کار بی‌حاصل با کراوات باز، و پیراهن نیمه باز، با پاهای بالا گذاشته شده، و لیوان خمیر دندان پرشده از ویسکی در دست آن را می‌خوانند، و البته افراد پلیس در یک شب کسل‌کننده. اما هیچ کدام آن‌ها پیام را که در لابلای حروف چاپ شده‌اش پنهان است نمی‌گیرند. آن پیام فقط برای اوست. کاغذ مجله چنان نازک است که به سختی ورق می‌خورد.

شهر ساکیل نورن با هزاران شکوه – خدایانش، آداب و رسومش، فرش‌بافی شگفت‌انگیزش، کودکان برد و ظلم‌دیده‌اش، و دوشیزگانی که به زودی قربانی می‌شوند – این‌جا در حمامی که درش قفل است، و به شکل کلمات چاپی، روی زانو انش گسترده شده است. هفت دریایش، پنج ماهش، سه خورشیدش؛ کوه‌های غربی و قبرهای اهریمنی اش، جایی که گرگ‌ها زوزه می‌کشند و زنان زیبای نمرده به کمین نشسته‌اند. کودتای قصر شاخک‌هایش را باز می‌کند، پادشاه که حدس می‌زند نیروهایش بر ضد او صف‌آرایی کرده‌اند، منتظر فرصت است؛ راهبه‌بزرگ رشوه‌ها را به جیب می‌زند.

اکنون شب پیش از قربانی کردن است؛ دختر در تختخواب سرنوشت در انتظار است. اما آدمکش کور کجاست؟ چه به سر او و عشقش به آن دختر بی‌گناه آمده؟ به این نتیجه می‌رسد که این قسمت را برای شماره بعد گذاشته است.

و بعد زودتر از آن که انتظارش را دارد وحشیان، با مهمیز فرمانده منومنیکشان حمله می‌کنند. اما هنوز تازه وارد شهر شده‌اند که غافلگیر می‌شوند: سه کشتی فضایی روی دشت مسطح مشرق به زمین می‌نشینند. این سفینه‌ها به تخمرغ نیمرو یا سیاره زحل که به دونیم شده باشد شباهت دارند، و از زنور می‌آیند. از داخل آن‌ها مردان مارمولکی با عضلات موچ دار خاکستری و شورت‌های فلزدار و سلاح‌های پیشرفته بیرون می‌رینند. آن‌ها تفنگ‌های پرتوی، کمندهای الکتریکی و ماشین‌های پرنده دارند. همه جور آلات امروزپسند.

حمله ناگهانی وضع را برای زیکورنی‌ها عوض می‌کند. وحشیان و شهرنشین‌ها، متصدیان امور و شورشگران، اربابان و برده‌ها – همه اختلافاتشان را به خاطر یک مشکل مشترک فراموش می‌کنند. موانع طباقاتی از بین می‌رود – اسنیفاردها عنوان‌های کهنه و ماسک‌های صورتشان را دور می‌اندازند، آستین‌هایشان را بالا می‌زنند و در کنار یگنیرودها به تقویت سنگرهای پردازند. همه با نام تریستوک که تقریباً به معنی کسی که خونم را با او مخلوط کرده‌ام، است به یکدیگر درود می‌فرستند. زن‌ها را برای حفظ جانشان به معبد می‌برند و در معبد را به رویشان قفل می‌کنند. پادشاه با خدمتگزار شادمانی دست می‌دهد، و تصمیم می‌گیرند فرماندهی را مشترکاً به عهده بگیرند. پادشاه یک ضرب المثل کهنه را نقل می‌کند: یک مشت محکم تر از چند انگشت است. دروازه‌های شهر به موقع بسته می‌شوند.

مردان مارمولکی در ابتدا، به دلیل غافلگیرکردن مردم جاهای دورافتاده، به موفقیت‌هایی نائل می‌شوند. چند زن شایسته را دستگیر و در قفس زندانی می‌کنند و از دهان یک دوجین سرباز مارمولکی که از میان میله‌های قفس آن‌ها را دید می‌زنند، آب جاری می‌شود. اما بعد لشکر زنوری‌ها شکست می‌خورد: تفنگ‌های پرتوی که خیلی رویش حساب می‌کردند به دلیل اختلاف نیروی جاذبه از کار می‌افتد، کمندهای الکتریکی فقط از فاصله نزدیک می‌توانند خوب کار کنند، و حالا مردم ساکیل نورن در آن سوی یک دیوار ضخیم هستند. مردان مارمولکی به اندازه کافی ماشین پرنده برای حمل نیروی کافی ندارند. هر انسان مارمولکی که بخواهد به دیوار شهر نزدیک شود باران گلوله به رویش می‌ریزد:

زیکورنی‌ها حالا کشف کرده‌اند که شورت‌های فلزدار زنوری‌ها در حرارت بالا آتش می‌گیرد، و گلولهای سوزان قبر به رویشان می‌ریزند.

فرمانده مردان مارمولکی از خشم فریاد می‌زند و پنج دانشمند مارمولکی می‌میرند؛ ظاهراً ساختار حکومت زنوری‌ها بر دموکراسی استوار نیست. آن‌ها یعنی که زنده مانده‌اند مجبور شده‌اند برای رفع مشکلات کار کنند. زنوری‌ها ادعای می‌کنند که اگر وقت کافی و تجهیزات مناسب داشته باشند، می‌توانند دیوار ساکیل نورن را خراب کنند. همچنین می‌توانند گازی درست کنند که زیکورنی‌ها را بی‌هوش کند. بعد می‌توانند به فراغت به مقاصد پلیدشان برسند.

این پایان اولین بخش داستان است. اما داستان عشقی چی شد؟ آدمکش کور و دختر بی‌زبان کجا هستند؟ در این شلوغی دختر فراموش شده – آخرین بار که دیده شد زیر تختخواب زربفت پنهان شده بود – مرد کور اصلاً پیدایش نیست. به تنی به عقب ورق می‌زنند: شاید از قسمتی رد شده. اما نه، هر دو تا به سادگی ناپدید شده‌اند.

شاید در بخش هیجان‌انگیز بعدی پیدایشان شود. شاید پیامی بفرستد. می‌داند که این انتظار دیوانه‌کننده و بی‌سوانجام است – مرد برایش پیامی نخواهد فرستاد، اگر هم بفرستد مطابق میل او نخواهد بود – اما نمی‌تواند فکرش را از سر بپرون کند. امید پایه و اساس رؤیاست. آرزوست که سراب‌ها را به وجود می‌آورد – امید در مقابل امید، و آرزو در یک خلا. شاید اشتباه می‌کند، شاید از خط در رفته، شاید مانند یک در شکسته از لولا درآمده، مانند یک دروازه ویران یا یک صندوق آهنی زنگزده شده است. وقتی لولایتان از هم درمی‌رود، چیزهایی از شما بپرون می‌آیند که نباید بیایند، و چیزهای دیگری به درونتان می‌روند که نباید. قفل‌ها قدرتستان را از دست می‌دهند. نگهبانان به خواب می‌روند. نام‌های عبور شب قابل استفاده نیستند.

فکر می‌کند: «شاید رها شده‌ام.» رها شدن، یک حرف قدیمی است، اما بدختی اش را خوب توصیف می‌کند. تصور می‌کند شاید رها کردن چیزی باشد که مرد انجامش می‌دهد. ممکن است به خاطر یک هوس ناگهانی برایش بمیرد، اما با زندگی کردن به خاطر او فرق دارد. استعداد زندگی یکنواخت را ندارد.

با وجودی که می‌داند بی‌فایده است، یک ماه بعد از ماه دیگر منتظر می‌شود و مواطن است. به داروخانه‌ها، ایستگاه‌های راه‌آهن، و هر دکه روزنامه‌فروشی که سر راهش می‌بیند سر می‌زند ولی بخش دیگر داستان هیچ وقت پدیدار نمی‌شود.

۱۹۳۷ مه فبری،

شایعه داغ تورنتو

نوشتة یورک

ماه آوریل امسال مانند یک بره با جست و خیز وارد شد و سراسر ماه با روند سرزنه‌اش و با جنب و جوش آمدن‌ها و عزیمت‌هایش هیجان‌انگیز بود. خانم و آقای رایدل به مکزیکو برگشتند، خانم و آقای جانسون ریوز با اتومبیل از مخفیگاهشان در پالم بیچ فلوریدا مراجعت کردند، و آقا و خانم تری گرنج از سفر دریاییشان به جزایر دریای کارائیب بازگشتند، در حالی که خانم وسترفیلد و دخترش دافنه عازم سفر فرانسه و همچنین ایتالیا هستند (با اجازه موسولینی)، و خانم و آقای دبلیو مک‌للاند عازم یونانند. خانواده دومان فلچر فصل هیجان‌انگیزی را در لندن گذراندند، و درست به موقع، برای جشن هنر دمینیون که آقای فلچر هم در آن شرکت کرد، بار دیگر وارد صحنه تئاتر محلی ما شدند.

در ضمن ورود دیگری هم در فضای نقره‌ای و بنفس رستوران آرکادین جشن گرفته شد، که در آن خانم ریچارد گریفین (دوشیزه آیریس مانفورد چیس سابق) در مهمانی ناهاری که خواهر شوهرش خانم وینفربید (فردی) گریفین پرایور می‌داد، حضور داشت. خانم گریفین که به زیبایی همیشه با یک دست لباس شیک ابریشم آبی آسمانی و کلاهی به رنگ سبز نیلی در این مهمانی شرکت کرده بود به مناسبت به دنیا آمدن دخترش ایمی آدلیا مورد تهنیت مهمانان قرار گرفت.

گروه پلیدز به مناسبت ورود ستاره مهمانشان، دوشیزه فرانسیس هومر در سالن تئاتر ایتون زنان سرنوشت را، زنانی که بر مردانی چون ناپلئون، فردیناند اسپانیا، هوراتیو نلسون، و شکسپیر نفوذ داشته‌اند، اجرا کرد. دوشیزه هومر در نقش نل گوین بسیار درخشید، در نقش ملکه ایزابلا اسپانیا خیلی پرشور بود؛ بازی اش در نقش ژوزفین گیرا و موجز بود؛ و نقش لیدی اما همیلتون را به نحو دلانگیزی بازی کرد. این نمایش، روی هم رفته، سرگرم‌کننده، دیدنی و جذاب بود.

برنامه شب با مهمانی شام سخاوتمندانه خانم وینفرید پرایور گرفتین، که به افتخار پلیدز و مهمانانش در تالار راند برگزار می‌شد، به پایان رسید.

نامه‌ای از بلاویستا

دفتر مدیر

کلیسای بلاویستا

آرنپرایور، انباریو

۱۹۳۷ مه ۱۲

آقای ریچارد ای گریفین

مدیر و رئیس هیئت مدیره کارخانه‌های ادغام شده رویال گریفین - چیس

شماره ۲۰ کینگ استریت وست

تورنتو، انباریو

ریچارد عزیز

از ملاقاتت در ماه فوریه خوشحال شدم - هر چند که این ملاقات در شرایط تأسف‌انگیزی انجام شد - و بعد از چندین سال دویاره دستت را فشدم. از آن دوران خوب طلایی تاکنون، سرنوشت ما را به جهت‌های متفاوتی برده است. در باره موضوع جدی‌تر، متأسفم به اطلاعات برسانم که حال خواهرزن، دوشیزه لورا چیس بهتر نشده است. خیالاتی که رنجش می‌دهد کاملاً افزایش یافته است. به نظر ما، برای خودش خطرناک است و باید تحت نظر دائمی باشد، و در صورت لزوم داروهای آرامبخش به او داده شود. هیچ پنجره‌ای شکسته نشده، ولی حادثه‌ای در رابطه با یک قیچی اتفاق افتاد؛ اما ما منتهای سعیمان را می‌کنیم که از تکرار چنین حوادثی جلوگیری شود.

ما هرچه در قدرت داریم انجام خواهیم داد. چند نوع معالجه تازه وجود دارد که امیدواریم برای گرفتن نتیجه مثبت از آن‌ها استفاده کنیم، به خصوص «شوك درمانی الکتریکی»، که به زودی تجهیزاتش را خواهیم داشت. با اجازه شما این را به معالجه با انسولین اضافه خواهیم کرد. امید راسخ برای بهبود تدریجی داریم، ولی تشخیص ما این است که دوشیزه چیس هیچ وقت فرد سالمی نخواهد شد.

با آن که ممکن است برایتان رنج آور باشد، باید تقاضا کنم که در حال حاضر از دیدار خواه رزتان و حتی فرستادن نامه به او خودداری کنید، چون مطمئناً تماسش با هر کدام از شما در معالجه‌اش اثر خواهد داشت. همان‌طور که می‌دانید خود شما کانون وسوسه‌های پی در پی دوشیزه چیس هستید.

چهارشنبه دیگر، مثل امروز، در تورنتو خواهم بود، و خوشحال می‌شوم اگر بتوانم با شما به طور خصوصی صحبت کنم – در دفترتان، چون همسر جوانتان که تازه مادر شده، نباید بی‌جهت از چنین موضوع ناراحت‌کننده‌ای نگران شود. در آن جلسه از شما می‌خواهم که فرم‌های مربوط به معالجه پیشنهادی ما را امضا کنید.

با اجازه شما صور تحساب ماه گذشته راضمیمه می‌کنم.

با احترام

دکتر جرالد پی. ویدراسپون

آدمکش کور: برج

مثل کیسه‌ای از رخت‌های نشته احساس سنگینی و کثافت می‌کند. اما در عین حال بی‌روح و بدون محتواست. مانند کاغذ سفیدی است که روی آن – فقط طوری که تشخیص داده شود – نقش یک امضا، نه امضا‌ای او، دیده می‌شود. یک کارآگاه می‌تواند بفهمد امضا‌ای چه کسی است. نمی‌تواند زحمت این کار را به خود بدهد. حتی نمی‌تواند به خود زحمت نگاه کردن به آن را بدهد.

امیدش را از دست نداده است، فقط آن را تا کرده و به کناری گذاشته: محتاج پوشак روزانه که نیست. در ضمن بدنش به مراقبت نیاز دارد. دلیل ندارد که چیزی نخورد. بهتر است حواسش جمع باشد، و تغذیه به آن کمک می‌کند. لذت‌های کوچک: گل برای این که به دیدنش دل خوش کنی، برای مثال گل لاله. پریشان بودن بی‌فایده است. پابرهنه به خیابان دویدن و داد زدن که آتش گرفته است! مطمئناً مردم متوجه می‌شوند که آتشی در میان نیست.

بهترین راه برای حفظ یک راز این است که تظاهر کنی چیزی برای پنهان کردن نداری. در تلفن می‌گویید، چقدر لطف دارید. اما متأسفم، نمی‌توانم بیایم. قرار دیگری دارم.

بعضی روزها - روزهای صاف و روشن - احساس می‌کند زنده مدفون شده است. آسمان گنبدی از سنگ آبی است، خورشید سوراخ گردی در آن است که از درون آن روز واقعی استهزاً آمیز می‌درخشد. آدم‌های دیگری که با او دفن شده‌اند نمی‌دانند چه اتفاقی افتاده است: فقط او می‌داند. اگر آنچه را می‌داند به زبان

بیاورد برای همیشه زندانی اش می‌کنند. تنها امیدش این است که به زندگی، مثل این که همه چیز روال عادی اش را طی می‌کند، ادامه دهد، در ضمن حواسش متوجه آسمان صاف آبی باشد و گوش به زنگ ترک بزرگی بماند که بالاخره پدیدار می‌شود. بعد ممکن است مرد از میان آن ترک با طناب پایین بیاید. زن به پشت بام می‌رود و برای گرفتن طناب می‌پرد. طناب با دو تاییشان که خود را به آن آویزان کرده‌اند به بالا کشیده می‌شود، از برج‌ها و مناره‌ها عبور می‌کند، از میان ترک به آسمان تقلبی می‌رود، و دیگران را که با دهان باز به آن‌ها زل زده‌اند پایین روی چمن جا می‌گذارد.

چه توطئه‌های بدیمن و بچگانه‌ای.

زیر گند آبی سنگی باران می‌بارد، خورشید می‌درخشش، باد می‌وزد، هوا صاف می‌شود. وقتی فکر می‌کند طبقه‌بندی کردن تمام این اثرات طبیعی هوا به نظرش شگفت‌آور می‌آید.

این نزدیکی‌ها کودک شیرخواری هست، صدای فریادش، مثل این که به وسیله باد بیاید، مدام به گوش می‌رسد. درها باز و بسته می‌شوند، صدای بی‌نهایت خشمگین و ریز نوزاد کم و زیاد می‌شود. عجیب است که چگونه می‌تواند فریاد بزنند. بعضی اوقات صدای نفس کشیدنش خیلی نزدیک است، صدای گوشخراش و نرمی، مانند پاره کردن ابریشم دارد.

زن در تختخوابش خوابیده است، و بنا به وقت روز ملافه‌ای رو یا زیرش قرار دارد. یک بالش سفید را ترجیح می‌دهد، به سفیدی یک پرستار و کمی آهاردار، چند بالش که پشتیش را بالا بیاورد، یک فنجان چای که حالش را جا بیاورد و خوابش نبرد. فنجان را در دست نگه می‌دارد، اگر زمین بیفتند از خواب بیدار می‌شود. همیشه این کار را نمی‌کند، آن قدر تبلی نیست.

خواب و خیال به فاصله خود را تحمیل می‌کند.

تصور می‌کند که مرد دارد به او فکر می‌کند. این وسیله رستگاری اش است. روحش در شهر راه می‌رود، پیچ و تاب‌های شهر را دنبال می‌کند، پیچ‌های محقرش را: هر میعادگاه را، هر قرار ملاقات را؛ هر در و راه‌پله و تختخواب را. مرد چه گفت، او چه جوابی داد، چه کار کردند، آن موقع چه کار کردند. حتی

اوقاتی که با هم جر و بحث کردند، دعوا کردند، از هم جدا شدند، دوباره به هم پیوستند. چطور دوست داشتند هم‌دیگر را زخمی کنند، خون هم را بچشند. فکر می‌کند، ما ویران‌کننده یکدیگر بودیم. اما این روزها چگونه، بجز زندگی کردن در میان خرابه‌ها، طور دیگری می‌توانیم زندگی کنیم؟

بعضی اوقات دلش می‌خواهد یک کبریت به او بزند – کارش با او تمام شده – و آن آرزوی بی‌پایان و بی‌نهایت را به انتها برساند. البته باید این کار را در روز و هنگام هشیاری بکند – خسته‌اش کند، از پا درش آورد، جایش را در مغزش پاک کند. اما هرگز توانسته کاری از پیش ببرد، هر چند سعی زیادی هم نکرده است. فراموشی چیزی نیست که بخواهد. آن لذت و شادمانی مرعوب‌کننده را می‌خواهد که مانند سقوط کردن از هوای پیماست، نگاه گرسنه‌اش را می‌خواهد.

آخرین باری که دیدش، وقتی به اتاقش برگشتند – مانند غرق شدن بود: همه چیز تیره شد و غرش کرد، اما در عین حال نقره‌ای و آرام و روشن بود.

زیر نفوذ چیزی بودن این معنی را می‌دهد.

شاید همیشه تصویری از او را، مثل یک گردنبند، با خود داشته باشد یا نه دقیقاً یک تصویر، بلکه یک طرح. یک نقشه، مثل نقشه گنج، چیزی که برای برگشتن به آن احتیاج دارد.

در درجه اول زمین است، هزاران کیلومتر، دایره‌ای از کوه‌ها و سنگ‌های پوشیده از بیخ، شکاف‌خورده و پر فراز و نشیب. بعد جنگل‌هاست با کفپوشی از درختان مرده‌ای که زیر خزه می‌پوسند، درختان باد افکنده. بعد کویرها، گرما و استپ‌های باددار و تپه‌های خشک سرخ‌رنگ. بعد جایی که در پشت سنگ‌ها، در میان دره‌های خشک و داغ، مدافعان خمیده به کمین نشسته‌اند: آن‌ها در تیراندازی تخصص دارند. بعد نوبت به دهکده‌ها می‌رسد، با آلونک‌های نیم مخروبه، و کوکان شبستانی که چشمانشان را به هم کشیده‌اند و زنانی که توده‌های هیزم را کشان‌کشان می‌برند، و جاده‌های کثیف و پر چاله چوله. بعد خطوط راه‌آهن که به شهرها کشیده می‌شوند، با ایستگاه‌ها و قسمت بارشان، کارخانه‌ها و ابارها، کلیساها و بانک‌های مرمرینشان. بعد شهرها، درازناهایی از نور و تاریکی، با برج‌هایی یکی پس از دیگری. برج‌ها پوششی از سنگ دارند.

نه، از پوششی مدرن‌تر و قابل قبول‌تر برخوردارند. اما نه از سرب، آن چیز سربی لگن رختشویی زن فقیر است.

برج‌ها با پوششی از فولاد پوشانده شده‌اند. بمب‌ها آن‌جا ساخته می‌شوند، همچنین بمب‌ها به آن‌جا می‌افتدند. اما مرد از همه این‌ها می‌گذرد، بدون این که صدمه‌ای به او بخورد، می‌گذرد و به شهری که او در آن جاست می‌رسد، شهری که خانه‌ها و برج‌هایش او را که بیش‌تر اوقات در برجی، در درونی ترین، و مرکزی‌ترین برج که شباهتی به یک برج ندارد نشسته، دربر گرفته است. برجش پنهان است: عیبی ندارد که آن را با یک خانه اشتباه گرفته‌اید. او قلب مرتعش چیزی است که در رختخواب سفیدش جا داده شده. برای محافظت از خطر زندانی شده است، اما مقصود از خطر اوست. دلیل همه این محافظت کردن‌ها اوست. برای این وقت‌شان را صرف این کار می‌کنند – از هر چیز دیگری محافظتش می‌کنند. از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و هیچ چیز نمی‌تواند به او برسد، او هم نمی‌تواند به چیزی برسد.

او به گردی ۵ است، صفر در استخوان. فضایی بسته و محفوظ. به همین دلیل نمی‌توانند به او برسند. لمیش کنند. برای همین است که نمی‌توانند سنjacی به او فرو کنند. لبخند خیلی خوبی دارد، اما خودش پشت آن تبسم نیست.

مرد می‌خواهد او را آدمی آسیب‌ناپذیر بداند. آدمی که جلو پنجره روشن اتاقش ایستاده و در اتاق پشت سرش قفل است. می‌خواهد درست آن‌جا، زیر درخت باشد و به بالا نگاه کند. جرئت به خود می‌دهد، از دیوار بالا می‌رود، آرام آرام، حالا بر لبه پنجره است، و مثل دزدها خوشحال است. خم می‌شود، پنجره را بلند می‌کند و قدم به درون اتاق می‌گذارد. رادیو روشن است و صدای ملايمی دارد، موسیقی رقص پرتلاطم است و صدای قدم‌ها را غرق می‌کند. کلمه‌ای بینشان رد و بدل نمی‌شود، و به این ترتیب دوباره دستبرد زدن مطبوع و پر جد و جهد غرایز جسمانی شروع می‌شود. خاموش، تردیدآمیز و نامشخص، مثل زیر آب.

یک بار به او گفت، تو زندگی محافظت‌شده‌ای داشتی.

زن گفت، می‌توانی این طور فکر کنی.

اما چرا هیچ وقت نمی‌تواند از آن زندگی بیرون رود؛ بجز از طریق مرد؟

گلوب اند میل، ۲۶ مه ۱۹۳۷

انتقام جویی کمونیست‌ها در بارسلون

پاریس. گزارش اختصاصی روزنامه گلوب اند میل

با آن که خبرهای بارسلون به سختی سانسور می‌شود، خبرنگار ما در پاریس مطلع شده است که بین جناح‌های مختلف جمهوریخواهان برخورد هایی ایجاد شده است. گفته می‌شود کمونیست‌های طرفدار استالین که به وسیله روس‌ها مسلح شده‌اند، به پاکسازی جناح رقیب، تروتسکیست‌های افراطی حزب پوم که انگیزه‌های مشترکی با آنارشیست‌ها دارند، پرداخته‌اند. کمونیست‌ها پوم را به خیانت متهم می‌کنند.

روزهای اولیه حکومت خودسرانه جمهوریخواهان فضایی از ترس و سوء‌ظن ایجاد کرده است. جنگ‌های خیابانی درگرفته است که طی آن پلیس با کمونیست‌ها همکاری می‌کند. گفته می‌شود بیشتر اعضاً پوم در زندان یا فراری هستند. شایع شده در این برخورد‌ها چندین کانادایی دستگیر شده‌اند، اما این گزارش‌ها تأیید نشده است.

برخلاف جاهای دیگر اسپانیا، مادرید هنوز در دست جمهوریخواهان است، اما ملی‌گرایان تحت فرمان ژنرال فرانکو به پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای نائل شده‌اند.

آدمکش کور: ایستگاه یونیون

سرش را کج می‌کند و پیشانی اش را به لبه میز تکیه می‌دهد. وارد شدن او را مجسم می‌کند.

غروب است، چراغ‌های ایستگاه روشن شده‌اند، صورتش در نور آن‌ها دو دو می‌زند. جایی آن نزدیک‌ها یک ساحل لا جوردی وجود دارد: می‌تواند فریاد مرغان دریایی را بشنود. از میان ابرهای بخار قطار که هو هو می‌کنند روی قطار می‌پردد، و توبیره کیسه‌ای اش را روی رف ترن می‌اندازد؛ بعد روی صندلی می‌افتد، ساندویچی را که خریده است بیرون می‌آورد، از میان کاغذ درش می‌آورد. آن قدر خسته است که نمی‌تواند آن را بخورد.

کنارش پیرزنی نشسته است که چیزی می‌بافد، یک بلوز. می‌داند چی می‌بافد، چون خود پیرزن برایش گفته است. اگر اجازه دهد برایش در باره بچه‌هایش و نوه‌هایش حرف خواهد زد؛ بدون شک عکس‌هایی از آن‌ها دارد، اما دوست ندارد داستان پیرزن را بشنود. با دیدن آن همه آدم مرده نمی‌تواند به بچه‌ها فکر کند. قیافه بچه‌ها بیش از همه، حتی بیش از زنان، و بیش تر از پیرمردان در خاطرش می‌ماند. آن‌ها همیشه پیش‌بینی نشده بودند: چشمان خواب‌آلودشان، دست‌های مو میشان، انگشتان شلشان و عروسک متدرس پارچه‌ای خیس شده از خونشان. رویش را بر می‌گرداند و به صورتش که در پنجره تاریک ترن افتاده خیره می‌شود، چشمان گودافتاده که موهای به نظر خیسش آن‌ها را در بر گرفته‌اند، و پوست سبز مایل به سیاه، که در دوده و درختانی که به سرعت از پشتیش می‌گذرند محو شده است. به سختی از جلو زانوهای پیرزن

می‌گزرد و به راهرو قطار می‌رود، بین کویه‌ها می‌ایستد، سیگار می‌کشد، ته‌سیگار را دور می‌اندازد؛ و بعد در فضای خالی می‌شاشد. احساس می‌کند خودش هم به همان سو می‌رود—به سوی هیچ. می‌تواند از همین‌جا پایین بیفتد و هیچ وقت پیدا نشود.

زمین‌ها با تلاقی است و افق به سختی دیده می‌شود. به صندلی‌اش برمی‌گردد. قطار سرد و مروطوب یا خیلی گرم و شرجی است؛ مثل عشاق گاه عرق می‌ریزد و گاه می‌لرزد؛ آتش می‌گیرد و بخ می‌زند. روکش زیر صندلی که بوی ناگرفته است به چانه‌اش ساییده می‌شود. بالاخره خوابش می‌برد، دهانش باز مانده، و سرشن به یک طرف و به روی پنجه‌کثیف خم شده است. صدای تیک‌تیک میل‌های بافتی در گوش‌هایش است، و زیر آن صدای تلک‌تلک چرخ‌های قطار به روی خطوط آهنی راه‌آهن که به صدای مترونوم می‌ماند.

حالا زن او را مجسم می‌کند که دارد خواب می‌بیند. خواب زن را می‌بیند که دارد مرد را به خواب می‌بیند. از میان آسمانی به تاریکی سفال‌های خیس شیروانی با بال‌های نامرئی، با امید و آرزو و سردرگم از ترس به سوی یکدیگر پرواز می‌کنند، یکدیگر را جستجو می‌کنند، و برمی‌گردند. در روی‌ایشان هم‌دیگر را لمس می‌کنند، درهم می‌پیچند، حالت‌شان بیش تر مثل آن است که به هم برخورد می‌کنند و آن جاست که پروازشان به پایان می‌رسد. با چتر نجات‌های تا شده و بال‌های خراب و سوخته به زمین سقوط می‌کنند، در حالی که عشق مانند ابریشم پاره شده به دنبال‌شان جاری است. توپخانه دشمن به سمت‌شان شلیک می‌کند.

یک روز می‌گزرد، یک شب، یک روز. در یک ایستگاه پیاده می‌شود، یک سیب، یک کوکا‌کولا، نیم بسته سیگار و یک روزنامه می‌خرد. باید، به خاطر احساس فراموشی که ایجاد می‌کند، یک قوت قلب، یا حتی یک بطری با خود می‌آورد. از میان پنجره‌هایی که در اثر باران نمی‌شود خوب بیرون را ببیند به دشت‌های مسطح و طولانی که مانند فرشی از ساقه‌های مانده در زمین باز می‌شوند، و به تنہ درختان نگاه می‌کند؛ چشمانش با حالت خواب آلوده‌ای نگاه می‌کنند. عصر، به یک غروب طولانی منتهی می‌شود. صورتی به بتنفس تغییر می‌یابد و در غرب محو می‌شود. شب با همه تب و تابش، ایستادن و

راه‌افتادن‌هایش و فریادهای آهنتی قطار فرامی‌رسد. پشت چشمانش سرخ است، سرخی توده‌های کوچک آتش و انفجاراتی که در هوا می‌شود.

همان طور که آسمان روشن‌تر می‌شود بیدار می‌شود؛ می‌تواند در یک طرف آب مسطح نقره‌فام را تشخیص دهد، بالاخرو به دریاچه رسیده‌اند. در سوی دیگر خط آهن خانه‌های نومیدکننده، و رخت‌های شسته روی بند حیاط خانه‌ها دیده می‌شود. بعد یک دودکش پوشیده از آجر دودزده، یک کارخانه بی‌پنجه با یک دودکش کوچک؛ بعد یک کارخانه دیگر که بازتاب آبی خیلی کمنگی در پنجه‌های بی‌شمارش افتاده است.

او را تصور می‌کند که صبح زود از قطار پیاده می‌شود. از میان ایستگاه، و از میان تالار طاق ضربی و ستون‌هایی که سرتاسر کف مرمرینش را پوشانده عبور می‌کند. انعکاس صداها، صدای‌های نامفهوم بلندگوها، با پیام‌هایی گنگ در فضا شناور است. هوا بوی دود می‌دهد – دود سیگار، قطار و خود شهر، که بیش‌تر شبیه گرد و غبار است. زن هم از میان این گرد و غبار و دود رد می‌شود؛ چنان ژست گرفته که به نظر می‌رسد می‌خواهد دست‌هایش را باز کند تا او در هوا بلندش کند. نوعی خوشحالی که نمی‌تواند آن را از ترس ناگهانی تمیز دهد گلویش را گرفته است. نمی‌تواند ببیندش. خورشید سحرگاهی از میان پنجه‌های قوسدار بلند به درون می‌تابد، هوای دودآلود داغ شده است، زمین سوسو می‌زند. حالا ته سالن است. خوب دیده می‌شود، با همه جزئیات قیافه‌اش – چشم‌ها، دهان، دست‌ها – ولی مانند انعکاسی در یک حوض آب لرزان است.

اما در ذهنش نمی‌تواند او را نگه دارد، نمی‌تواند خاطره قیافه‌اش را ثابت نگه دارد. مثل این که روی آب نسیمی می‌وزد و او به صورت رنگ‌های شکسته و موج‌های کوچک از هم می‌پاشد؛ بعد جای دیگر، کنار ستون بعدی اصلاح می‌شود و به شکل بدن آشناش درمی‌آید. اطرافش همه چیز سوسو می‌زند.

سوسو زدن، نبودن اوست، اما به نظرش مثل نور است، نور ساده روز که هر چیز دور و برش را روشن کرده است. هر صبح و شبی را، هر دستکش و کفشه را، و هر بشقاب و صندلی‌ای را.

بخش یازدهم

اتفاق

از حالا به بعد اوضاع خراب‌تر می‌شود. اما در هر حال می‌دانستی که این طور خواهد شد. به خاطر آنچه برای لورا اتفاق افتاده بود این را می‌دانستی. البته خود لورا از آن خبر نداشت. به فکرش نمی‌رسید که نقش زن عاشق را بازی می‌کند. فقط، بعد در چهارچوب سرنوشت خود و به این ترتیب در ذهن تحسین‌کنندگانش، قهرمان داستان شد.

در جریان زندگی روزانه مثل هر کسی مکرراً موجب ناراحتی می‌شد. یا کسل‌کننده می‌شد. یا خوشحال. می‌توانست آن طور هم باشد: در شرایط مناسب، که فقط خودش بیز آن را می‌دانست، می‌توانست به نوعی خلسه فرو رود. حالا یادآوری آن لحظه‌های کوتاه شادی‌اش بسیار اندوهگینم می‌کند.

و تا آن‌جا که به خاطر دارم با فعالیت‌های معمولی‌اش از این شاخ به آن شاخ می‌پریم، که به نظر آدم‌هایی که نمی‌شناختندش چیز خیلی غیرعادی‌ای نبود – دختری با موهای روشن به دنبال افکارش از یک تپه بالا می‌رفت. خیلی دخترهای دوست‌داشتنی محزون وجود دارند، همه جا پر از آن‌هاست، هر دقیقه یکی از آن‌ها به دنیا می‌آید. بیش‌تر اوقات اتفاق غیرعادی‌ای برای این دخترها نمی‌افتد. این کار را می‌کنند، آن کار را می‌کنند و بعد هم بزرگ‌تر می‌شوند. اما لورا در میان این دخترها به وسیلهٔ شما، و به وسیلهٔ من مشخص شده است. اگر در یک نقاشی بود به کندن گل‌های وحشی مشغول بود، ولی در زندگی واقعی به ندرت کارهایی از آن قبیل کرد. خدا به صورت موجودی زمینی در سایهٔ جنگل پشت‌سرش خف‌کرده بود. فقط ما می‌توانیم او را ببینیم و می‌دانیم که به رویش خواهد پرید.

به آنچه تا به حال نوشته‌ام نگاه می‌کنم. به نظرم کافی نیست. شاید در آن خیلی سبکسری وجود داشته باشد، یا چیزهای زیادی که ممکن است سبکسری به حساب آید. مقدار زیادی شرح لباس‌ها و رنگ‌ها که حالا مانند بال‌های ریخته پروانه‌ها دمده شده است. شام‌های زیاد، نه شام‌های خوب. صبحانه‌ها، پیکنیک‌ها، سفرهای روی اقیانوس، بالماسکه‌ها، روزنامه‌ها و قایقرانی روی رودخانه. چنان عناصری چندان با مصیبت جور درنمی‌آیند. اما در زندگی مصیبت به شکل فریادی بلند نیست. هر چیزی را که به آن متنه می‌شود، در بر می‌گیرد. ساعت‌های بیخودی یکی بعد از دیگری، روز به روز، سال به سال، و بعد لحظه ناگهانی: ضربه کارد، انفجار گلوله، سقوط کردن ماشین از روی پل.

حالا ماه آوریل است. گل‌های حسرت باز شده و به آخر رسیده‌اند. گل‌های زعفران باز شده‌اند. لااقل وقتی آفتاب بشود، می‌توانم در ایوان پشتی، روی میز کپکازده و خط خطی ام بنشینم. در پیاده‌روها یخ نیست. بنابراین دوباره شروع به پیاده‌روی کرده‌ام. ماه‌های بدون فعالیت زمستان ضعیفم کرده است؛ می‌توانم این را در پاها می‌حس کنم. با وجود این مصمم هستم که حوزه فعالیت‌های سابق را دوباره به دست آورم، و از سوراخ‌هایی که آب می‌دادم دیدن کنم.

امروز با کمک عصا و چند بار مکث در راه خودم را تا قبرستان رساندم. در فرشته آرامگاه چیس که ظاهراً برف‌های زمستان چندان در آن‌ها اثر نکرده سر جایشان بودند؛ نام‌های خانوادگی، کمی خواناتر شده بودند، اما شاید دلیلش بینایی من بود. دستم را روی این نام‌ها و حروفشان کشیدم، با وجود سختی و حالت ملموسشان به نظر نرم، بی‌رنگ و لرزان بودند. زمان دندان‌های نامرئی و تیزش را به آن‌ها سابانده است.

یک کسی برگ‌های خیس پاییز گذشته را از روی قبر لورا جمع کرده بود. یک دسته گل نرگس سفید، که ساقه‌هایشان در کاغذ آلومینیوم پیچیده شده بود و حالا پژمرده شده بودند، آن‌جا بود. آن را برداشت و در نزدیک ترین آشغالدانی انداختم. این پرستش‌کنندگان لورا فکر می‌کنند کی از این پیشکش‌هایشان

خوشش می‌آید؟ مهم‌تر از همه فکر می‌کنند کی برشان می‌دارد؟ گل‌های آشغالی که اینجا را با نشانه غم کاذب‌شان کثیف می‌کنند.

رنی می‌گفت، چیزی به شما می‌دهم که گریه‌تان بگیرد. اگر بچه‌های واقعی اش بودیم کتکمان می‌زد. ولی چون بچه‌هایش نبودیم، هیچ وقت این کار را نکرد، بنابراین هیچ وقت نفهمیدیم این چیزی چه بود.

در راه برگشت دم مغازه دونات فروشی ایستادم. لابد به همان اندازه که احساس می‌کردم خسته شده بودم، چون بلاfacسله یک زن پیشخدمت به سراغم آمد. معمولاً سر میزها نمی‌آیند، باید دم پیشخان بایستید و چیزی را که سفارش می‌دهید خودتان ببرید، اما این دختر – با صورت بیضی، موهای تیره و لباسی که به نظرم اونیفورم سیاه بود – پرسید چی برایم بیاورد. یک قهوه سفارش دادم، و برای تنوع یک شیرینی بلوبری. بعد دیدم با دختر دیگری که پشت پیشخان بود صحبت می‌کند، و فهمیدم که اصلاً پیشخدمت نیست و یک مشتری، مثل خود من است: اونیفورم سیاهش حتی اونیفورم نبود، فقط یک کت و شلوار سیاه بود. یک جایی از لباسش، شاید زیپش بر قوهای می‌زد: توانستم جزئیات لباسش را تشخیص دهم. قبل از این که بتوانم حسابی از او تشکر کنم رفته بود. مشاهده توجه و ادب از دخترانی به این سن و سال خیلی خواشایند است. غالباً (در ذهنم در اندیشه سایرینا بودم) آن‌ها بی‌فکر و ناسپاسند. اما ناسپاسی بی‌فکرانه سلاح جوانی است؛ بدون آن چگونه می‌توانند در زندگی پیش روند. پیران برای جوانان آرزوی خوشبختی می‌کنند، اما آرزوی بدبختی هم می‌کنند: دوست دارند آن‌ها را نابود کنند و سرزندگیشان را خفه کنند، و خودشان جاودان باقی بمانند. جوانان، اگر بدخلقی و جلفی نکنند گذشته شکستشان می‌دهد – گذشته دیگران که به شانه آن‌ها سوار شده است. خودخواهی فرصتی است که نجاتشان می‌دهد.

البته تا حدودی.

پیشخدمت که روپوش آبی پوشیده بود قهوه را آورد، همچنین شیرینی را که من بلاfacسله از سفارش دادنش پشمیمان شدم. نمی‌توانستم ترتیبیش را بدهم. در

rstوران‌ها همه چیز خیلی بزرگ و خیلی سنگین شده است – دنیای مادی خود را به شکل تکه‌های بزرگ خمیر نمکشیده نشان می‌دهد.

به اندازه‌ای که می‌توانستم از قهوه خوردم و بلند شدم تا دستشویی را بازیابی کنم. در توالی وسطی نوشته‌های پاییز گذشته را با رنگ پوشانده بودند، اما خوبشخانه نوشته‌های این فصل تازه شروع شده بود. در سمت راست، مطابق معمول با نوشتن حروف اول نامشان، خجولانه عشقشان را به کس دیگری که حروف اول نامش را نوشته بودند اعلام کرده بودند. زیر آن با خط آبی خوانا نوشته شده بود:

قضايا خوب نتیجه تجربه است. تجربه نتیجه قضاوت بد است.

زیر آن با مداد بنفش و به خط شکسته نوشته شده بود: اگر دنال یک دختر با تجربه هستی، به آینتا دهن قلوه‌ای تلفن کن، تو را به بهشت می‌برم، و یک شماره تلفن داده بود.

و زیر آن با حروف ضخیم و با ماثیک قرمز نوشته بود: روز قیامت فردیگ است. آماده برای سرنوشت بدی که در انتظارت هست باش. منظورم تو هستی آینتا بعضی اوقات فکر می‌کنم – نه، بعضی اوقات با این عقیده بازی می‌کنم – که این نوشته‌های توی دستشویی واقعاً کار لوراست، که از راه دور و به وسیله دست‌ها و بازو‌های دخترانی که آن‌ها را می‌نویسنند، نوشته شده است، آن قدر با این فکر ور می‌روم تا به این نتیجه می‌رسم که در این صورت همه آن‌ها برای من نوشته شده است، چون لورا در این شهر چه کس دیگری غیر از مرا هنوز می‌شناسد؟ اما اگر برای من نوشته شده‌اند، منظورش چیست؟ منظورش، و نه آنچه نوشته می‌شود.

در اوقات دیگر تمايل زیادی در خود می‌بینم که به آن‌ها ملحق شوم و چیزی بنویسم؛ صدای مرتعش خود را به صدای‌های دسته‌جمعی و ناشناس آوازهای عاشقانه کوتاه، نامه‌های عاشقانه ناخوانا، تبلیغ‌های شهوانی، آوازهای مذهبی و دشمن‌ها اضافه کنم.

وقتی دستا چیزی رو نوشتن و راهی شدن کاری از هیچ کی دیگه برنمی‌آد.

نه زرنگی نه دعا
نه همون دستا و نه اشکای ما
حتی سطیر رو نمی‌شه پاک کنن.

با خود فکر می‌کنم، آها، این کار مجبورشان می‌کند بنشینند و واق واق کنند.
یک روز وقتی حالم بهتر باشد به آن جا برمی‌گردم و همین شعر را روی دیوار
می‌نویسم. همه باید از خواندنش خوشحال شوند، مگر همان چیزی نیست که
می‌خواهند؟ مگر همه مانمی‌خواهیم پیامی از خود به جا گذاریم که اثری داشته
باشد؟ حتی اگر آن اثر بد باشد؛ پیامی که نتوان حذف کرد.
اما چنان پیام‌هایی ممکن است خطرناک باشند. قبل از این که آرزویی بکنی،
به خصوص اگر بخواهی خودت را به دست سرنوشت بسپاری، دو بار در باره‌اش
فکر کن.

(رنی گفت، دو بار فکر کن. لورا پرسید، چرا فقط دو بار؟)

بچه‌گری به

ماه سپتامبر آمد و بعد هم ماه اکتبر. لورا به مدرسه برگشته بود، یک مدرسه دیگر. دامن‌های دخترها به جای قرمز آلبالویی و سیاه، خاکستری و آبی بودند؛ بجز آن، این مدرسه هم، تا آن‌جا که می‌توانستم ببینم، تقریباً شبیه اولی بود. در نوامبر درست موقعی که هفده ساله شد اعلام کرد که ریچارد پولش را حرام می‌کند. اگر او حکم کند به مدرسه می‌رود، و روی نیمکت مدرسه می‌نشیند، اما چیز مفیدی یاد نمی‌گیرد. نظرش را به آرامی و بدون غیظ بیان کرد، و ریچارد، با کمال تعجب، تسلیم نظرش شد. گفت: «در هر حال واقعاً احتیاج ندارد به مدرسه برود، چون مجبور نیست برای امرار معاش کار کند.»

اما باید لورا، مثل من، سرش را بنا چیزی گرم می‌کرد. در یک سازمان داوطلب به نام ابیگیلز¹ که کمک به آن از برنامه‌های اجتماعی وینفرید بود، و به بیمارستان مربوط می‌شد، نامنویسی کرد. ابیگیلزها گروهی از دختران پررو بودند: دختران خانواده‌های خوب، که یاد می‌گرفتند وینفریدهای آینده باشند. همه مثل دختران شیرفروش پیشیندهای آبی می‌بوشیدند؛ لالهای هم به پیشیندشان سنجاق شده بود. دخترها دور و بر بخش‌های بیمارستان می‌خرامیدند. کارشان این بود که با بیماران صحبت کنند، برایشان چیزی بخوانند و روحیه‌شان را شاد کنند – حالا چگونه؟ مشخص نشده بود.

لورا نشان داد در این کار مهارت دارد. لازم به گفتن نیست که از دخترهای دیگر ابیگیلز خوش نمی‌آمد، اما از پیشیند خوشش می‌آمد. همان طور که پیش‌بینی می‌شد توجهش به بخش فقیرها جلب شد؛ جایی که دختران دیگر به

خاطر بُوی تعفن بیماران و وضع وحشتناکشان، از آن اجتناب می‌کردند. این بخش با آدمهای بی‌صاحب، زنان دیوانه، کهنه سربازهای بدبخت و بی‌پول، مردان بدون بینی سیفلیسی و نظیر آن پر شده بود. در این محدوده پرستار کم بود، و به زودی لورا به کارهایی پرداخت که هرگز کار او نبود. به نظر می‌رسید که نه لگن توی تخت و استفراغ ناراحتش می‌کرد و نه فحش دادن و نه پرت و پلا گفتن و نه ادا اصولهای معمولی. وینفرید قصد نداشت چنین موقعیتی ایجاد شود، اما خیلی زود به این صورت درآمد و متوجه شدیم که راه برگشت نداریم. پرستارها فکر می‌کردند لورا یک فرشته است (یا بعضی از آن‌ها، بقیه فکر می‌کردند توی دست و پایشان است). طبق گفته وینفرید که سعی می‌کرد مواذب همه چیز باشد و جاسوسانی آن‌جا داشت، لورا به خصوص با بیمارانی که امیدی به زنده بودنشان نبود خیلی خوب بود. وینفرید گفت، مثل این است که باور نمی‌کند آن‌ها می‌میرند. با آن‌ها مثل یک بیمار معمولی رفتار می‌کند، به عنوان یک مسئله عادی. وینفرید تصور می‌کرد این رفتار که متناقض با رفتار مرسوم بود برای آن بیماران بسیار آرامبخش است. از نظر وینفرید، این استعداد یا زبردستی لورا یک علامت دیگر از طبیعت غیرعادی‌اش بود.

وینفرید می‌گفت: «باید اعصابش از یخ باشد. من مسلمًا نمی‌توانستم کار او را بکنم. حتی نمی‌توانستم فکر کثافت آن‌جا را تحمل کنم!»

برنامه مهمانی معرفی لورا نیز در جریان بود. هنوز به لورا گفته نشده بود که چنین مهمانی‌ای در کار است: به وینفرید فهماندم که لورا در مورد این مهمانی عکس العمل مثبتی نشان نخواهد داد. وینفرید گفت، در این صورت باید ترتیب برنامه داده شود و بعد او را در مقابل عمل انجام شده قرار دهیم؛ یا حتی بهتر، اگر هدف اولیه، یعنی یک ازدواج توأم با تدبیر، انجام شود، می‌شود از مهمانی صرف نظر کرد.

در رستوران آرکادین ناهار می‌خوردیم؛ وینفرید به آن‌جا دعوت کرده بود، فقط ما دو نفر بودیم، تا آن طور که او بیان کرده بود تمہیدی برای لورا بیندیشیم. گفتم: «تمہید؟»

وینفرید گفت: «می‌دانی منظورم چیست. چیز بدی نیست. بهترین چیزی که

می توان برای لورا پیش بینی کرد، با توجه به همه جهات، پیدا کردن یک مرد ثروتمند شجاع است که از او خواستگاری، و با او ازدواج کند. و چه بهتر که یک مرد خوب و ثروتمند وقتی بفهمد لورا چه جور آدمی است که دیگر دیر شده باشد.»

پرسیدم: «برای این کار چه مردی را در نظر داری؟» لابد وینفرید خودش هم چنین نقشه‌ای را برای به دام انداختن آقای پراایور گریزبا دنبال کرده بود. آیا تا وقتی به ماه عسل بودند طبیعت خود را پنهان کرده و بعد ناگهان آن را به او نشان داده بود؟ یعنی به همین دلیل است که دیگران فقط عکس‌هایش را دیده‌اند؟

وینفرید گفت: «باید قبول داشته باشی که لورا کمی بیش از حد معمول غیرعادی است.» مکث کردن تا از روی شانه‌ام به کسی ترسم کند و انگشتانش را به نشانه سلام تکان دهد. النگوهای نقره‌اش صدا کردند؛ چندتا از آن‌ها را به دستش کرده بود.

به ملایمت پرسیدم: «منظورت چیست؟» نتیجه گرفتن از توضیحات وینفرید به سرگرمی پر مسئولیتی بدل شده بود.

لب‌هایش را روی هم فشرد. رُز لیشن نارنجی بود و لبانش نزدیک بود چین بخورد. حالا می‌گوییم به خاطر آفتاب زیاد این طور شده، اما آن زمان مردم هنوز به ارتباط آن با آفتاب پی نبرده بودند، و وینفرید دوست داشت پوستش بونزه باشد؛ از درخشندگی فلزی خوشش می‌آمد. «مطابق سلیقه هر مردی نیست. رفتار خیلی عجیبی دارد. بی احتیاط است.»

کفش‌های سبز پوست سوسمارش را پوشیده بود، اما به نظر من آن‌ها دیگر شیک نبودند؛ حالا به نظرم زننده و جلف می‌آمدند. خیلی چیزهای مربوط به وینفرید که زمانی به نظرم اسرارآمیز و سوسه‌انگیز بود، حالا برایم رو شده بود؛ حالا خیلی خوب می‌شناختم. ظاهر خوبش مانند زمرد شکسته شده بود، برق و درخشندگی‌اش هم روغن‌جلای بود. پشت پرده را دیده بودم، بندها و کrstها و فترها را هم دیده بودم. سلیقه خودم را پیدا کرده بودم.

پرسیدم: «مثلاً چی؟ چه رفتار عجیبی؟»

وینفرید گفت: «دیروز به من گفت که ازدواج مهم نیست، بلکه عشق مهم است، گفت مسیح با او موافق است.»
 گفتم: «خوب این برداشت اوست. هیچ وقت آن را پنهان نکرده است. اما می‌دانی، منظورش روابط جنسی نیست. منظورش هوس جنسی نیست.»
 وقتی وینفرید چیزی را نمی‌فهمید یا به آن می‌خندید یا ندیده‌اش می‌گرفت.
 گفت: «چه بدانند و چه ندانند، منظور همه آن‌ها روابط جنسی است. چنان برخوردی می‌تواند دختری مثل او را بدیخت کند.»

گفتم: «به موقع آن را کنار می‌گذارد.» ولی این طور فکر نمی‌کردم.
 «نه خیلی زود. تا به حال دخترهایی که سرشان در ابرهای است بدترین بوده‌اند — مردها از آن‌ها سوءاستفاده می‌کنند. فقط کافی است یک ژیگلو سر راهش پیدا شود و کارش را بسازد.»
 با نگاه توخالی گفتم: «خوب، تو چی پیشنهاد می‌کنی؟» هر وقت می‌خواستم ناراحتی یا خشم را پنهان کنم این طور نگاهش می‌کردم، اما این نگاه او را جری تر می‌کرد.

گفت: «همان طور که گفتم او را به مردی می‌اندازیم که هنوز نمی‌شناشدش. بعد می‌تواند دری بری‌های عشق را به هر بیو بچپاند و برود دَر. به شرطی که بی سر و صدا باشد تا هو نشود.»

با باقیمانده غذایم شروع به ور رفتن کردم. اخیراً تعداد زیادی اصطلاحات لاتی روی هم انباشته کرده بود. تصور می‌کنم فکر می‌کرد آن‌ها مد روزند: به سنی رسیده بود که مطابق روز بودن برایش اهمیت داشت.

واضح بود که لورا را نمی‌شناخت. قبول این فکر که لورا بی سر و صدا چنان کاری بکند برایم مشکل بود. انجام چنان کاری در روز روشن و در خیابان بیشتر به او می‌خورد. می‌خواست مقابله کند، یک کار ناراحت‌کننده بکند. فرار کند یا کار غلوامیزی بکند و به بعضی از ما نشان دهد چقدر متظاهریم.

گفتم: «لورا وقتی ۲۱ ساله شود به پوشش دستری خواهد داشت.»
 وینفرید گفت: «نه به اندازه کافی.»

گفتم: «شاید برای او کافی باشد. شاید فقط بخواهد زندگی مستقلی داشته باشد.»

وینفرید گفت: «زندگی مستقل. فقط فکر کن اگر به امید خودش باشد با زندگی اش چه کار خواهد کرد!»
 تلاش برای منحرف کردن وینفرید بی فایده بود. مانند یک ساطور وسط هوا
 قوار گرفته بود. گفتم: «کسی را در نظر داری؟»
 به تندي گفت: «کاندیدای ثابتی در نظر ندارم، ولی دارم رویش کار می کنم.
 چند نفر هستند که بدشان نمی آید با ریچارد نسبتی پیدا کنند؟»
 زمزمه کردم: «زیاد به خودت زحمت نده.»
 وینفرید با تیز هوشی گفت: «آه، اما اگر این کار را نکنم، بعد چطور می شود؟»

به لورا گفتم: «شنیده ام به وینفرید تصور اشتباه القا کرده ای، با صحبت از عشق بدون ازدواج هیجان زده اش کرده ای.»
 لورا گفت: «هیچ وقت از عشق بدون ازدواج صحبت نکردم. گفتم ازدواج یک سنت کهنه است. گفتم ازدواج با عشق فرق دارد، فقط همین. عشق در باره فدا کردن است، ازدواج در باره خریدن و فروختن. عشق را نمی توانید در یک چهارچوب قراردادی بگنجانید. بعد هم گفتم در بهشت ازدواج وجود ندارد.»
 گفتم: «این جا بهشت نیست، و در صورتی که متوجه نشده ای، بدان که حسابی تحریکش کرده ای.»
 در حالی که گوشت های زیادی ناخن هایش را با گوشه گیر نارنجی من عقب می زد گفت: «فقط حقیقت را گفتم. تصور می کنم حالا می خواهد مرا به مردم معروفی کند. همیشه در کارها دخالت می کند.»
 «فقط می ترسد مبادا زندگی ات را تباہ کنی. یعنی اگر به دنبال عشق بروی.»
 «ازدواج تو مانع از تباہ کردن زندگی ات شد؟ یا هنوز زود است بتوانی آن را تشخیص دهی؟»

به لحن صدایش توجه نکردم: «ولی، تو چی فکر می کنی؟»
 «یک عطر تازه داری، ریچارد آن را برایت گرفته؟»
 «منظورم این است که نظر تو راجع به ازدواج چیست؟»
 «هیچی.» حالا پشت میز توالتم نشسته بود و موهای بلند و طلابی اش را با بررس من شانه می زد.

پرسیدم: «منظورم این است که به ازدواج اصلاً فکر نمی‌کنی؟» اخیراً توجه بیشتری به ظاهرش می‌کرد، به تازگی نسبتاً خوب لباس می‌پوشید، هم لباس‌های خودش و هم لباس‌های من.
«نه، اصلاً به آن فکر نمی‌کنم.»

گفتمن: «شاید باید این کار را بکنی. شاید لازم باشد یک دقیقه از فکرت را متوجه آیینده کنی. همیشه نمی‌توانی دور و بر آرام آرام راه بروی و...»
می‌خواستم بگویم و هیچ کار نکنی، اما گفتن این حرف اشتباه بود.
لورا گفت: «آینده وجود ندارد.» عادت کرده بود طوری با من صحبت کند که انگار من خواهر کوچک‌ترم و او خواهر بزرگ‌تر؛ مثل این که باید حرف‌ها را برایم معنی کند. بعد یکی از حرف‌های عجیب‌ش را به من زد. «اگر قرار بود با چشم بسته از روی سیمی از آبشار نیاگارا عبور کنی، به چی بیشتر توجه می‌کردمی - به مردمی که در ساحل ایستاده بودند یا به پاها یت؟»
تصور می‌کنم، پاها یم. کاش از برس من استفاده نمی‌کردی، بهداشتی نیست.»

«اما اگر خیلی به پاها یت توجه کنی، سقوط می‌کنم، اگر خیلی به جمعیت توجه کنی، باز هم سقوط می‌کنم.»
«خوب، جواب صحیح کدام است؟»

از گوشه چشم به نیمرخش نگاه کرد و گفت: «اگر مرده بودی، باز هم این برس مال تو بود؟» تصویرش در آینه با این ژست به صورتش رنданه می‌داد که غیر عادی بود. «مرده‌ها می‌توانند مالک چیزی باشند؟ و اگر نه چه چیزی سبب می‌شود که این مال تو باشد؟ حروف اول نامت، یا میکرب‌هایت؟»
«لورا شوخی نکن.»

برس را به زمین گذاشت و گفت: «شوخی نمی‌کنم. فکر می‌کنم. هیچ وقت نمی‌توانی بگویی چه فرقی دارد. نمی‌دانم چرا به چیزهایی که وینفرید می‌گوید گوش می‌دهی. انگار به تله موش گوش کنی.» بعد اضافه کرد: «یک تله بدون موش.»

اخیراً فرق کرده بود: شکننده، بی‌علاقه و به شیوه تازه‌ای بی‌احتیاط شده بود. در ظاهر نافرمانی نمی‌کرد. سوء‌ظن برده بودم که مخفیانه سیگار می‌کشد: یک یا

دو بار لباسش بوی توتون می‌داد. توتون و چیز دیگری، چیزی خیلی قدیمی و خیلی زندانه. باید نسبت به تغییراتی که در او به وجود می‌آمد هشیارتر باشم، ولی خیلی چیزهای دیگر فکرم را مشغول می‌کرد.

تا آخر اکبر صبر کردم که خبر حاملگی ام را به ریچارد بدهم. به او گفتم می‌خواستم مطمئن شوم. از شنبیدن این خبر با ابراز خوشحالی متداول، پیشانی ام را بوسید، و گفت: «دختر خوب». من فقط چیزی را که انتظارش می‌رفت انجام می‌دادم.

یک فایده حامله شدم این بود که شب‌ها به طور وسوسه‌ام آمیزی به من دست نمی‌زد. می‌گفت نمی‌خواهد صدمه‌ای به من بزند. گفتم کارش خیلی عاقلانه است. گفت: «از حالا به بعد میزان نوشیدن جین برایت جیره‌بندی می‌شود. اجازه هیچ‌گونه شبطانی نمی‌دهم»؛ وقتی این حرف را می‌زد انگشتش را تکان می‌داد که به نظرم خیلی شروزانه بود. در لحظه‌های سبکسری بیش از بقیه اوقات به نظرم هراس‌انگیز می‌آمد: مثل تماشای مارمولکی بود که جست و خیز می‌کند. اضافه کرد: «به بهترین پزشک مراجعه می‌کنیم، مهم نیست چقدر گران باشد.» چیزها را به صورت یک رابطه تجاری درآوردن برای هر دو مان اطمینان‌بخش‌تر بود. با بودن پول می‌دانستم چه موقعیتی دارم: حمل‌کننده یک بسته گرانقیمت بودم، صاف و ساده.

وینفرید، بعد از اولین فریادش که حاکی از یک ترس طبیعی بود، سرو صدای ریاکارانه‌ای راه انداخت. واقعاً احساس خطر کرده بود. حدس می‌زد (به درستی) که به عنوان مادر یک پسر یا حتی یک وارث، موقعیتی نزد ریچارد پیدا می‌کنم که بیش تر از حقم است. بیش تر برای من و کم تر برای او. منتظر فرصتی بود تا کوچکم کند: هر لحظه انتظار داشتم با نقشه‌ای برای تزئین کردن اناق نوزاد بیاید.

پرسید: «کی حادثه فرخنده به وقوع خواهد پیوست؟» می‌توانستم ببینم که مدت زیادی در معرض طعنه‌های بی‌صداش خواهم بود. حرف‌هایی مثل تازه‌رسیده و هدیه لکلک و ییگانه کوچولو. وقتی وینفرید از چیزی نگران می‌شد می‌توانست خیلی بدخل و بدجنس شود.

گفتم: «فکر می‌کنم در ماه آوریل یا مارس. هنوز به دکتر مراجعه نکرده‌ام.»

ابروهايش را بالا برد و گفت: «اما باید بدانی.»
با اوقات تلخی گفتم: «نمی‌دانستم، تجربه‌اش نکرده بودم. انتظارش را
نداشت.»

یک شب به اتاق لورا رفتم که همان خبر را به او بدهم. در زدم، وقتی جواب
نداد فکر کردم شاید خوابیده است؛ وقتی جواب نداد در را به آرامی باز کردم.
ولی نخوابیده بود. کنار تختش، در پیراهن خواب آبی اش زانو زده بود. سرش
پایین بود و موهايش مثل این که باد به آن وزیده باشد پخش شده بود، و
بازوهايش، مثل این که به آنجا پرتاپ شده باشد، دو طرف بدنش افتاده بود.
فکر کردم دارد دعا می‌کند، اما دعا نمی‌کرد، یا نشنیدم دعا کند. وقتی بالاخره
متوجه من شد، مثل این که به یک کار عادی چون گردگیری مشغول بوده، از
جايش بلند شد و روی نیمکت والان دار میز توالتش نشست.

مطابق معمول از مشاهده وضعیت لورا و دور و برش، محیطی که وینفیرید
برايش انتخاب کرده بود — پارچه‌های گلدار ظریف و زیبا، شکوفه‌های رزی که با
روبان درست شده بود، پارچه‌های ارگاندی و والان‌ها — یکه خوردم. اگر این در
یک عکس بود فقط هماهنگی را نشان می‌داد. ولی به نظرم نامخوانی خیلی
شدید و تقریباً عجیب و غریبی وجود داشت. لورا مانند یک سنگ آتش‌زنه در
یک آشیانه پراز خار و خاشاک بود.

می‌گوییم سنگ آتش‌زن، نه یک سنگ: سنگ آتش‌زنه قلبی از آتش دارد.
گفتم: «لورا می‌خواستم خبری به تو بدهم، به زودی صاحب بچه می‌شوم.»
رویش را به طرفم برگرداند. صورتش به صافی و سفیدی یک چیزی بود.
حالت صورتش چیزی نشان نمی‌داد. اما به نظر نمی‌رسید تعجب کرده باشد.
تبریک هم نگفت. به جای آن گفت: «بچه گربه یادت می‌آید؟»
گفتم: «کدام بچه گربه؟»

«بچه گربه‌ای که مادر داشت، بچه گربه‌ای که او را کشت؟»
«لورا، بچه گربه نبود.»
لورا گفت: «می‌دانم.»

منظرة زیبا

رنی برگشته. خیلی از من راضی نیست. خوب، خانم کوچولو، برای دفاع از خودت چی داری بگویی؟ چه بلایی سر لورا آوردی؟ کی یاد می‌گیری؟

پاسخی برای چنان سوالاتی وجود ندارد. می‌دانم به زودی به چی فکر می‌کنید. تقریباً همان چیزی که من فکر می‌کرم: باید رفتار متفاوتی می‌داشتم؟ بدون شک این طور فکر می‌کنید، اما آیا می‌توانستم کار دیگری بکنم؟ حالا فکر می‌کنم کار دیگری می‌توانستم بکنم، امانه آن موقع.

باید می‌توانستم فکر لورا را بخوانم؟ باید می‌دانستم چه اتفاقاتی می‌افتد؟ باید می‌دیدم بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ من نگهبان خواهرم بودم؟

باید یک کلمه بی‌فایده است. در باره چیزی است که اتفاق نیفتاده. متعلق به یک دنیای موازی است. متعلق به یک بعد دیگر فضاست.

یک روز بعد از ظهر ماه فوریه، بعد از خواب بعد از ظهر به طبقه پایین آمدم. حالا روزها زیاد می‌خوابیدم: هفت ماهه حامله بودم و شب‌ها خوابم نمی‌برد. در مورد فشار خونم هم نگران بودم؛ زانوها می‌ورم کرده بود، به من گفته بودند تا آن جا که می‌توانم وقتی می‌خوابم پاهایم را بالا بگذارم. احساس می‌کرم مانند یک انگور بزرگ هستم که تا حد ترکیدن از شکر و آب انگور ارغوانی پر شده است؛ احساس می‌کرم زشت و کسل‌کننده شده‌ام.

باید می‌آید آن روز برف می‌بارید، دانه‌های بزرگ و نرم برف: روی پنجه پاهایم بلند شدم و به بیرون از پنجه نگاه کردم، و درخت شاهبلوط را دیدم که همه‌اش سفید و مانند یک صدف دریایی غول‌آسا شده بود.

وینفرید در اتاق نشیمن ابری رنگ بود. آمدنش به آنجا غیرعادی نبود – مثل این که مالک آنجا باشد می‌آمد و می‌رفت – اما ریچارد هم آنجا بود. معمولاً در این وقت روز در دفترش بود. هر کدامشان مشرووبی به دست داشتند. قیافه هر دو عبوس بود.

گفتم: «چی شده، چه اتفاقی افتاده؟»

ریچارد با دستش کانپه را نشان داد و گفت: «بشنین اینجا، کنار من.» وینفرید گفت: «برایت یک شوک خواهد بود. متأسفم که باید در چنین وقت حساسی اتفاق بیافتد.»

او صحبت می‌کرد و ریچارد دست مرا گرفته بود و به در نگاه می‌کرد. هر از گاهی سرش را تکان می‌داد، مثل این که داستانش را باور نمی‌کرد، فکر می‌کرد واقعی نیست.

خلاصه چیزهایی که گفت به شرح زیر است:

بالاخره لورا از هم باز بود. کلمه از هم باز شدن را طوری می‌گفت که انگار لورا لوپیا بود. گفت: «باید زودتر به کمک دخترک بی‌چاره می‌رفتیم، اما فکر کردیم دارد خوب می‌شود. ولی امروز، در بیمارستانی وقتی بازدید نیکوکاری اش را انجام می‌داد، تسلطش را از دست داد. خوشبختانه یک دکتر آنجا بود، و یک دکتر دیگر – یک متخصص – آوردند. نتیجه‌گیری این بود که لورا برای خودش و دیگران خطرناک است، و متأسفانه ریچارد مجبور شده بود او را در یک مؤسسه تحت مراقبت قرار دهد.

«چی می‌گویید، چه کار کرده بود؟»

«مطمئن نیستم مناسب باشد برایت بگویم.»

گفتم: «لورا خواهر من است، حق دارم بدانم.»

«ریچارد را متهم کرد که می‌خواهد تو را بکشد.»

«عین این کلمات را گفت.»

وینفرید گفت: «منظورش روشن بود.»

«نه، خواهش می‌کنم عین کلماتش را بگویید.»

«او را یک برده فروش خیانتکار دروغگو نامید، و یک هیولای پول پرست منحظر.»

«می دانم بعضی اوقات نظریات افراطی دارد، و گرایش دارد که خیلی رک نظریاتش را بگوید. اما نمی توانید کسی را صرفاً به این دلیل که چنان حرف‌هایی زده توی دیوانه خانه بیندازید.»

وینفرید به صورت غم انگیزی گفت: «حرف‌های دیگر هم زده است.» ریچارد برای آرام کردن من گفت آن‌جا یک مؤسسه خیریه نیست – یک مؤسسه زمان ویکتوریایی نیست. یک کلینیک خصوصی است، یک کلینیک خیلی خوب، یکی از بهترین‌ها. کلینیک بلاویستا. آن‌جا خیلی خوب از او مراقبت خواهند کرد.

گفتم: «چه جور منظره‌ای دارد؟»

«معدرت می خواهم، چی گفتی؟»

«منظورم بلاویستا است. بلاویستا یعنی منظره زیبا. بنابراین چه جور منظره‌ای دارد. وقتی لورا از پنجره به بیرون نگاه کند چه منظره‌ای می بیند؟»

وینفرید گفت: «امیدوارم شوخی نکنی.»

«نه، خیلی مهم است، چمن است، باغ است، یا فواره، چه جور منظره‌ای دارد؟»

هیچ کدامشان نمی توانستند جوابی بدهند. ریچارد گفت، مطمئن است یک جور منظره طبیعی دارد. گفت، بلاویستا بیرون شهر است. حتماً منظره طبیعی دارد.

«آیا آن‌جا رفته‌ای؟»

گفت: «عزیزم، می دانم نگرانی، شاید بهتر باشد کمی چرت بزنی.»

«تازه چرت زده‌ام، خواهش می‌کنم به من بگویید.»

«نه، آن‌جا نرفته‌ام، البته که نرفته‌ام.»

«پس از کجا می‌دانی؟»

وینفرید گفت: «ایریس، واقعاً چه فرقی می‌کند؟»

«می خواهم ببینم.» برایم مشکل بود باور کنم که لورا ناگهان خرد شده باشد، اما از طرف دیگر من به حالت‌های لورا عادت کرده بودم و دیگر برایم غیرعادی نبود. خیلی راحت ممکن بود متوجه رفتار غیرعادی اش نشوم – نشانه‌های گویای ضعف روحی به هر صورتی که بودند.

بر طبق گفته‌های وینفريید، دکترها گفته بودند که در حال حاضر دیدن لورا غیرممکن است. خیلی بر این مستله تاکید کرده بودند. نه تنها حالت خیلی آشفته بود، بلکه رفتارش خیلی خشونت‌آمیز بود. همچنین موقعیت خود من باید در نظر گرفته می‌شد.

شروع به گریه کرد. ریچارد دستمالش را به من داد. کمی آهار زده بود و بوی ادوکلن می‌داد.

وینفريید گفت: «یک چیز دیگر هم هست که باید بدانی، این خیلی ناراحت‌کننده است.»

ریچارد با صدای غمگینی گفت: «شاید بهتر باشد آن را به بعد موكول کnim.» وینفريید با بی‌میلی دروغینی گفت: «خیلی دردآور است.» بتایران، من اصرار کردم که بلافضله بدانم.

«دختربی چاره ادعا می‌کند حامله است. درست مثل تو.»

گریه‌ام را متوقف کردم: «حامله است؟»

وینفريید گفت: «البته که نه، چگونه می‌تواند حامله باشد.»

«پدر بچه کیست؟» نمی‌توانست باور کنم که لورا چنان چیزی از خود بسازد.

«منظورم این است که تصور می‌کند کی پدر بچه است؟»

ریچارد گفت: «حاضر نیست در باره‌اش حرف بزنند.»

وینفريید گفت: «البته حالت هیستریک به او دست داده بود. بتایران همه چیز درهم و برهم بود. به نظر می‌رسید معتقد است که نوزادی که قرار است تو به دنیا بیاوری در واقع مال اوست، به نحوی نمی‌توانست توضیح بدهد. البته که پرت و پلا می‌گفت.»

ریچارد سرش را تکان داد و با صدای آهسته و غم‌انگیز یک قبرکن – صدای خفه‌ای که یک فرش قرمز آلبالویی رویش را پوشانده باشد – زمزمه کرد: «خیلی غم‌انگیز است.»

وینفريید گفت: «متخصص، متخصص امراض روحی گفت که باید لورا به طور دیوانه‌واری به تو حسودی کند. حسادت در مورد هر چیزی که مربوط به توست. می‌خواهد مثل تو زندگی کند، می‌خواهد تو باشد، و آن حسادت او را به این

صورت درآورده است. گفت، تو باید از خطر حفظ شوی.» جرעה کوچکی از نوشیدنی اش را خورد. «خودت به او شک نبرده بودی؟» می‌توانستی بفهمی چه زن زیرکی بود.

ایمی اوایل آوریل به دنیا آمد. در آن روزها از اتر استفاده می‌کردند، بنابراین موقع تولد او بی‌هوش بودم. اتر را به درون سینه دادم و بی‌هوش شدم، و وقتی به هوش آمدم خود را ضعیفتر و صاف و صوفتر دیدم. نوزاد آن‌جا نبود. با بقیه آن‌ها در اتاق نوزادان بود. یک دختر بود.

من گفتم: «بچه که عیوبی ندارد، آره؟» خیلی از این جهت نگران بودم. پرستار به خشکی گفت: «ده انگشت دست و ده انگشت پا دارد و چیز اضافی که باید داشته باشد ندارد.»

کمی بعد، بعدازظهر، نوزاد را که در یک پتوی صورتی پیچیده شده بود، آوردند. تا آن موقع در فکرم نامش را گذاشته بودم. ایمی یعنی کسی که دوست داشته می‌شود، و مسلماً امیدوار بودم که کسی او را دوست داشته باشد. شک داشتم خودم بتوانم به اندازه‌ای که نیاز دارد او را دوست داشته باشم. به نظر می‌رسید خیلی ضعیف بودم؛ فکر نمی‌کردم چیزی از من باقی بماند.

ایمی شبیه هر نوزاد تازه به دنیا آمده‌ای بود – صورت پخ داشت، مثل این که با سرعت زیاد به دیوار خورده بود. موهای سرش بلند و سیاه بود. از میان چشمان تقریباً بسته‌اش یکوری به من نگاه می‌کرد، یک نگاه یکوری بی‌اعتماد. با خود گفتم، وقتی به دنیا می‌آیم چه ضریبه‌ای می‌خوریم؛ باید آن برخورد اولیه با هوای دنیای خارج خیلی غافلگیرکننده باشد؛ سوگند خوردم تا آن‌جا که در قدرت دارم برای سعادتش تلاش کنم.

همان طور که یکدیگر را برانداز می‌کردیم، وینفرید و ریچارد رسیدند. اول پرستار آن‌ها را با پدر و مادرم اشتباه گرفت. وینفرید گفت: «نه این پدر خوشبخت است.» و همه‌شان خندیدند. دو نفریشان گل و یک سیسمونی مفصل آورده بودند که تمامش قلابدوزی شده بود و رویان‌های ساتن سفید داشت.

وینفرید گفت: «پرستیدنی است، اما خدای من، فکر می‌کردیم یک دختر موطلایی خواهیم داشت. به آن موها نگاه کن.»

به ریچارد گفت: «متأسفم. می دانم دلت پسر می خواست.»
ریچارد گفت: «دفعه دیگر عزیزم.» به نظر نمی رسید نگران باشد.
پرستار به وینفرید گفت: «آنها موهای نوزادی اند. بیشتر نوزادان چنین
موهایی دارند. بعضی‌ها که موهایشان تا پشتستان می‌رسد. آنها می‌ریزند و
موهایی واقعی درمی‌آیند. باید خوشحال باشید که مثل بعضی از نوزادان دندان یا
دم ندارد.»

گفت: «موهای پدربزرگ بنجامین، قبل از این که سفید شود، سیاه بود، و
مادربزرگ آدیا هم همین طور، و البته پدر هم، ولی در مورد برادرانش نمی‌دانم.
موهای طلایی خانواده از طرف مادرم است.» این را به لحن معمولی و به شیوه
ستی گفت، و خیالم راحت شد که ریچارد توجهی به آن نکرد.
آیا سپاسگزار بودم که لورا آن‌جا نبود؟ جایی بود که نمی‌توانست به من
برسد؛ جایی بود که نمی‌توانست کنار تخت بایستد و مانند فرشته دعوت نشده
به غسل تعیید بگوید، در باره چی دارید حرف می‌زنید؟
البته که می‌فهمید، بلا فاصله می‌فهمید.

ماه درخشنان

شب گذشته خواب دیدم زن جوانی خودش را آتش زد: یک زن جوان لاغراندام که پیراهن توری پوشیده بود. این کار را برای اعتراض به نوعی عمل غیرعادلانه می‌کرد؛ اما چرا فکر می‌کرد آتشی که از خودش درست می‌کند چیزی را حل می‌کند؟ می‌خواستم به او بگویم، آن کار را نکن. زندگی را آتش نزن، به هر دلیلی که این کار را بکنی، ارزشش را ندارد. اما ظاهرآ برایش مهم نبود.

چه چیزی این دختران جوان را وادار می‌کند خود را قربانی کنند؟ برای این که نشان دهنده دخترها هم شجاع هستند، که کارهایی غیر از نالیدن و گریه کردن هم بلدند، که می‌توانند با خودنمایی با مرگ رو برو شوند؟ و این میل شدید از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ آیا با نافرمانی شروع می‌شود، و اگر این طور است، نافرمانی در برابر چه؟ در برابر نظم عظیم خفقان آور چیزها، در برابر کالسکه چرخ نیزه‌ای عظیم، در برابر دیکتاتورهای کور، خدایان کور؟ آیا این دخترها آن قدر بی‌پروا و بلندپروازند که فکر می‌کنند با قربانی کردن خود در یک محاراب خیالی می‌توانند چنان چیزهایی را متوقف کنند، یا این نوعی شهادت دادن است؟ اگر وسوسات فکری را تحسین کنید، چنان کارهایی ممکن است تحسین‌آمیز به حساب آیند. همچنین جسارت‌آمیز. اما کاملاً بی فایده.

برای همین نگران سایرینا هستم. در آن طرف دنیا به چه کاری مشغول است؟ آیا مسیحی‌ها، یا بودایی‌ها گولش زده‌اند، یا نوعی خفاش در خانه‌اش سکونت گزیده است؟ آیا می‌خواهد کفاره خانواده خراب، تأسف‌آور و پول‌دوستش را بدهد؟ قطعاً امیدوارم این کار را نکنند.

حتی ایمی چنان مشخصاتی داشت، ولی در او شکل آهسته‌تر و شیطانی‌تری گرفت. وقتی هشت ساله بود لورا از پل سقوط کرد، وقتی نه ساله بود ریچارد مرد. بعد بین من و وینفرید تکه تکه شد. اگر حالا بود وینفرید آن جنگ را نمی‌برد، اما آن موقع برنده شد. ایمی را از من دزدید، و هرچه سعی کردم نتوانستم او را برگردانم.

تعجبی ندارد که وقتی به سن قانونی رسید و به پولی که ریچارد برایش گذاشته بود دست یافت، دست به کارهای ناروازد و برای آرامش به انواع مختلف مواد شیمیایی و مخدوٰر متسلٰ شد، و اجازه داد یک مرد بعد از دیگری او را بچاپد. (برای مثال، کی پدر سابرینا بود؟ گفتنش سخت است، و ایمی هیچ وقت نگفت. می‌گفت وقت را تلف نکن و هر اسمی را که دلت می‌خواهد انتخاب کن.)

سعی کردم تماس را با او حفظ کنم. امید داشتم آشتب کنیم – بالاخره دخترم بود، و نسبت به او احساس گناه می‌کردم، و می‌خواستم تلافی بکنم – تلافی دوران کودکی اش را که مانند یک لجنزار بود. اما آن موقع با من بد شده بود – با وینفرید هم، که لاقل این مایه تسلی ام بود. نمی‌گذاشت هیچ کدام از ما به او نزدیک شویم، یا به سابرینا – به خصوص سابرینا. نمی‌خواست سابرینا به دست ما فاسد شود.

مکراراً و بی‌قرارانه خانه عوض می‌کرد. چند بار به خاطر ندادن اجاره‌خانه اثاثش را به خیابان ریختند؛ به خاطر اختلال در نظم توقیف شد. چندین بار در بیمارستان بستری شد. با وجودی که از چنین کلمه‌ای متنفرم، تصور می‌کنم باید او را یک الکلی رسمی نامید. به اندازه کافی پول داشت که مجبور نباشد کار کند، که شاید بد هم نبود چون نمی‌توانست در یک شغل بماند. یا شاید هم بد بود. اگر بی‌هدف نبود؛ اگر به جای فکر کردن به تمام صدمه‌هایی که تصور می‌کرد من و وینفرید به سرش آوردیم، مجبور می‌شد به غذای شبش فکر کند، شاید بهتر بود. پول بادآورده افراد مستعد را به دلسوزی برای خود تشویق می‌کند.

آخرین باری که به دیدن ایمی رفتم در یک محله زاغه‌نشین در میان یک ردیف خانه‌های مشابه، در نزدیکی خیابان پارلمانت تورنتو زندگی می‌کرد. کودکی که حدس می‌زنم سابرینا بود، روی خاک، کنار پیاده‌روی جلو خانه

نشسته بود — یک کودک ژولیده موی شپشوی ژنده پوش که فقط شورت به پا داشت. یک قوطی حلبی دستش بود که با قاشق خم شده‌ای سنگریزه به درون آن می‌ریخت. یک مخلوق کوچولوی خوش فکر بود: از من کمی پول خواست. آیا به او دادم؟ به احتمال زیاد، دادم. گفت: «من مادر بزرگت هستم». مثل این که دیوانه باشم به من خیره شد. بدون شک هیچ وقت به او نگفته بودند چنین شخصی در زندگی اش وجود دارد.

آن بار از یک همسایه حرف‌های قابل توجه بسیاری شنیدم. به نظر آدم‌های خوبی می‌آمدند، یا آن قدر خوب که اگر ایمی فراموش می‌کرد به خانه بیاید به سابرینا غذا می‌دادند. تا آن‌جا که به خاطر دارم نام فامیلیشان کلی^۱ بود. آن‌ها همان کسانی بودند که وقتی ایمی با گردن شکسته در پایین پله‌های خانه‌اش پیدا شد به پلیس خبر دادند. هیچ وقت نفهمیدیم چه اتفاقی افتاده بود، هلش داده بودند یا پریده بود.

باید همان روز سابرینا را بر می‌داشتیم و با خودم می‌بردم. به مکزیکو می‌رفتم. اگر می‌دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد این کار را کرده بودم — وینفرید، عین ایمی، برای این که مرا نبیند او را حبس و مهار کرد.

آیا اگر سابرینا با من بود بهتر بود یا با وینفرید؟ چه فرقی داشت بزرگ شدن با یک پیرزن کینه‌توز عجول ثروتمند یا زندگی با یک پیرزن کینه‌توز عجول، یعنی خودم؟ هر چند من دوستش داشتم. شک دارم وینفرید هیچ وقت او را دوست داشت. فقط به خاطر دشمنی و تنبیه کردن من و برای این که نشان دهد در این مسابقه برنده شده است سابرینا را نگه داشت.

اما آن روز بچه‌داری نکردم. در زدم و وقتی جوابی نشنیدم در را باز کردم و داخل شدم، از پله‌های تاریک و باریک به آپارتمان ایمی که در طبقه دوم بود رفتم. ایمی در آشپزخانه بود و پشت میز کوچک گرد نشسته بود، به فنجان کوچک قهوه‌ای که در دستش بود نگاه می‌کرد. طرح یک صورت خندان روی فنجان بود. فنجان را نزدیک چشمانش گرفته بود و آن را به این طرف و آن طرف می‌گرداند. صورتش رنگپریده و موها یش ژولیده بود. نمی‌توانم بگویم به نظرم

خیلی جذاب آمد. سیگار می‌کشید. به احتمال زیاد تحت تاثیر نوعی ماده مخدر یا چیزی شبیه آن بود، چیزی که با مشروب مخلوط شده بود؛ می‌توانستم برایش را در اتاق، به همراه بوی دود مانده سیگار، دستشویی کثیف و سطل آشغال استشمام کنم.

سعی کردم با او صحبت کنم. به آرامی شروع کردم، اما حوصله گوش دادن نداشت. گفت از گوش کردن خسته شده، از همه ماسته شده. به خصوص از این احساس که چیزهایی از او پنهان شده است خسته بود. خانواده آن را از او پنهان نگه داشته بود، هیچ کس راستش را به او نگفته بود. دهان‌هایمان باز و بسته شد و کلماتی از آن‌ها بیرون آمد، اما نه کلماتی که به نتیجه‌ای ختم شوند.

ولی خودش چیزهایی فهمیده بود. او را از ارشش محروم کرده بودند و همه چیزش را از او دزدیده بودند، زیرا من مادر حقیقی او نبودم و ریچارد پدر حقیقی اش نبود. گفت، همه در کتاب لورا آمده.

پرسیدم مخصوص رضای خدا منظورش از این حرف چی است. گفت واضح است: مادر واقعی اش لورا بود و پدر حقیقی اش مردی بود که نامش در کتاب آدمکش کور آمده است. حاله لورا عاشق او بود، اما ما جلو آن را گرفتیم – خود را از دست این عشق ناشناس خلاص کردیم. ترساندیمش، خربیدیمش، فرارش دادیم یا هر کار دیگری که لازم بود؛ آن قدر در خانه وینفرید زندگی کرده بود که بداند چه جور کارهایی از دست مردمی چون ما برمی‌آید. بعد وقتی لورا حامله شد، برای جلوگیری از آبروریزی او را به جای دیگری فرستادیم، و وقتی بچه خود من موقع تولد مرده به دنیا آمد، بچه را از لورا دزدیدیم و بزرگش کردیم، و او را به جای بچه خودمان جا زدیم.

سخنانش اصلاً منسجم نبودند، ولی این جان‌کلامش بود. می‌توانستی ببینی این تصورات عجیب چقدر برایش جذابیت داشت: کی دلش نمی‌خواست به جای یک مادر زهوار دررفته معمولی، یک مادر افسانه‌ای داشته باشد؟

گفتم کاملاً اشتباه می‌کند، کاملاً سردرگم شده، ولی به حرف‌هایم گوش نمی‌داد. گفت تعجب نمی‌کند که هیچ وقت با ریچارد و من احساس خوشبختی نمی‌کرد. ما هیچ وقت با او مثل پدر و مادر واقعی اش رفتار نکرده بودیم، زیرو پدر و مادر حقیقی اش نبودیم. و تعجب نمی‌کند که حاله لورا خودش را از پل به

پایین پرست کرده بود — زیرا ما قلبش را شکسته بودیم. شاید لورا یادداشتی برای ایمی گذاشته بود و همه این‌ها را شرح داده بود که وقتی بزرگ‌تر شد بخواند، اما من و ریچارد آن را از بین برده بودیم.

ادامه داد، تعجبی ندارد که من چنان مادر بدی بودم. من هیچ وقت او را واقعاً دوست نداشتم. اگر دوستش داشتم او را بر هر چیزی ترجیح می‌دادم. به احساسش توجه می‌کردم، ریچارد را ترک نمی‌کردم.

گفتم: «شاید مادر کاملی نبودم، مایلمن آن را قبول کنم، اما تحت آن شرایط بهترین کاری که از دستم بر می‌آمد انجام دادم. شرایطی که تو خیلی کم از آن اطلاع داری.» ادامه دادم، با سایرینا چه می‌کرد، گذاشته بود تنها و بدون لیاس، کثیف مثل بچه گداه‌ها، بیرون خانه به حال خودش باشد؛ از بچه غفلت می‌کرد، بچه می‌تواند هر لحظه ناپدید شود، بچه‌ها مرتب ناپدید می‌شوند. من مادر بزرگ‌سایرینا بودم، بیش از آنچه فکر کند دلم می‌خواست او را برم و...

ایمی گفت: «تو مادر بزرگش نیستی.» حالا داشت گریه می‌کرد. «مادر بزرگش خاله لوراست. مادر بزرگش بود. او مرده، و تو او را کشتن.»

گفتم: «احمق نباش.» این واکنش غلطی بود. هرچه شدیدتر چیزی را انکار کنید، دیگران بیش تر باورشان می‌شود که دروغ می‌گویید. اما انسان غالباً، وقتی وحشتزده است، عکس العمل بد از خود نشان می‌دهد، و ایمی مرا ترسانده بود. وقتی کلمه احمق را ادا کردم شروع کرد به داد زدن. گفت، من احمق بودم. من به طور خطرناکی احمق بودم، آن قدر احمق بودم که خودم هم نمی‌دانستم احمق‌م. چیزهای زیادی گفت که این جا تکرارشان نمی‌کنم، بعد لیوان قهوه را به طرفم پرست کرد. بعد با حالت متزلزلی به سویم آمد؛ هق‌هایی می‌کرد که قلب آدم را می‌شکست. معتقدم دست‌هایش به صورت تهدید‌آمیزی دراز شده بود. منقلب بودم. تکان خورده بودم. عقب رفتم، دستم را به نرده گرفتم، و در مقابل اشیای دیگر — یک لنگه کفش، نعلبکی — جا خالی دادم.

شاید باید دست‌هایم را دراز می‌کردم. باید بغلش می‌کردم. بعد باید پیشش می‌نشستم و این داستانی را که الان برای شما می‌گوییم، برایش می‌گفتم. اما این کار را انکردم، آن امکان را از دست دادم و حالا از تأسیف جگرم می‌سوزد. فقط سه هفته از این ماجرا گذشته بود که ایمی از پله‌ها سقوط کرد. البته که در

مرگش سوگواری کردم. او دخترم بود. اما باید قبول کنم که برای آدم جوان تری سوگواری کردم. برای چیزی که می‌توانست بشود سوگواری کردم؛ برای امکاناتی که از دست داده بود سوگواری کردم. بیش از هر چیز بابت اشتباها خودم سوگواری کردم.

بعد از مرگ ایمی وینفرید پنجه‌هایش را روی سابرینا انداخت. اول رسیدن یعنی مالک شدن، و او اول رسیده بود. سابرینا را به سرعت به خانه بزرگ پر زرق و برق برد، و تندری از چشم به هم‌زدن خود را سرپرست او اعلام کرد. به فکر جنگیدن با او افتادم، اما مثل جنگیدن بر سر ایمی می‌شد – جنگی که در آن محکوم به شکست بودم.

وقتی وینفرید سرپرستی سابرینا را به عهده گرفت هنوز شخص سالم نشده بود؛ آن موقع می‌توانستم رانندگی کنم. گاه‌گاهی به تورنتو می‌رفتم و سابرینا را مانند سایه، مانند کاراگاه خصوصی داستان‌های پلیسی، دنبال می‌کردم. بیرون دستانش متظر می‌شدم – دستان تازه‌اش – فقط برای این که یک نظر ببینم، و به خودم اطمینان دهم که با وجود همه این‌ها، حالت خوب است.

برای مثال، چند ماه بعد از این که وینفرید او را به دست آورده بود، صح روزی که برای خرید کفش مهمانی به فروشگاه ایتون برد، آن‌جا بودم. بدون شک لباس‌های دیگر سابرینا را بدون این که از او بپرسد برایش می‌خرید – این شیوه رفتار او بود – اما کفش را باید امتحان می‌کرد و به دلیلی وینفرید این کار را به کسی که در استخدامش بود محول نکرده بود.

ایام کریسمس بود و ستون‌های فروشگاه با حلقه‌های مقدس بدلى کاج‌هایی که رنگ طلایی به آن‌ها پاشیده بودند تزئین شده بود، و روبان‌های قرمز مخلعی مانند هاله‌های زیر به بالای سردرهای فروشگاه آویزان شده بودند – و وینفرید، به رغم ناراحتی، در میان گروهی که آواز کر می‌خوانندند گیر کرده بود. من در راهرو کناری بودم. لباسی که پوشیده بودم مثل لباس‌های سابقم نبود – یک پالتو پشمی کهنه پوشیده بودم، و یک دستمال به روی پیشانی ام بسته بودم – و با آن که به من نگاه کرد، مراندید. به احتمال زیاد فکر کرد خدمتکار یا مهاجری هستم که به دنبال جنس ارزان می‌گردم.

مطابق معمول خیلی به خودش ور رفته بود، و خیلی مبتذل به نظر می‌رسید. نزدیک به هفتاد سال داشت و این نوع آرایش کردن او را به شکل مومیایی درآورده بود. نباید رژلب نارنجی به لبانش می‌زد، این رنگ خیلی برایش زننده بود. می‌توانستم شیارهای پودرزده خشم را بین چشمانش ببینم. بازوی سابرینا را گرفته بود و با خود می‌کشید، و سعی می‌کرد راهش را بین جمعیت حجیم پالتلوپوشیده باز کند؛ حتماً از کیفیت پرشور و نه پخته آوازها متنفر بود.

از طرف دیگر سابرینا می‌خواست به موسیقی گوش کند. خودش را پایین می‌کشید، و طوری که بچه‌ها می‌کنند خودش را به صورت بار سنگینی درآورده بود – بدون این که نشان بدند مقاومت می‌کرد. با ایستادن، اظهار کردن و جلو پیشافت چیزی را گرفت.

آهنگ گود کینگ ونسلاس می‌زدند، که سابرینا ترانه‌اش را بله بود: می‌توانستم دهان کوچکش را ببینم که تکان می‌خورد. می‌خواند. «نور درخشان ماه، جنگل سرد و سنگدل، مرد فقیر با تبر، افتاده بود توی گل». ترانه‌ای در باره گرسنگی. می‌توانستم بگویم سابرینا آن را می‌فهمید – حتماً هنوز گرسنگی را به خاطر می‌آورد. وینفربید به بازویش حرکتی داد و با حالتی عصبی به اطراف نگاه کرد. مرا ندید، اما همان‌طور که یک گاو وجود گرگ را در مزرعه محصور احساس می‌کند، وجود مرا احساس کرد. گاوها مانند حیوانات وحشی نیستند؛ آن‌ها عادت دارند محافظت شوند. اما وینفربید فقط رمنده بود، نمی‌ترسید. اصلاً به فکرش خطور نمی‌کرد که من آن‌جا باشم، شاید فکر می‌کرد، به لطف خدا، در جایی خیلی دور، دور از چشم همه، در تاریک‌ترین نقطه دورافتاده‌ای که مرا فرستاده بود هستم.

در آن لحظه میل شدیدی بر من چیره شده بود که سابرینا را بربایم و با او فرار کنم. می‌توانستم مجسم کنم همان‌طور که من هل می‌دادم و راهم را از میان دسته کر که بدون احساس و با خیال فارغ در باره زمستان سرد فریاد می‌زدند، باز می‌کردم، وینفربید با ناله و زاری می‌لرزد.

او را محکم بغلم نگه می‌داشت، سکندری نمی‌خوردم، و نمی‌گذاشتم به زمین بیفتند. اما خیلی دور هم نمی‌رفتم. همه دنالم بودند.

بعد به تنها یی به خیابان رفتم، و با سر پایین افتاده و یقه پالتوی بالا کشیده در خیابان های پایین شهر قدم زدم و قدم زدم. باد از جانب دریاچه می وزید و برف چرخ زنان پایین می آمد. روز بود، اما به خاطر ابرهای پایین و برف هوا تیره بود؛ در خیابان هایی که هنوز برفسان پاک نشده بود، اتو میل ها از کنارم عبور می کردند؛ چراغ قرمز عقبشان به چشممان حیوانات درنده شباهت داشت.

یک بسته به دستم بود – یادم رفته بود چی خریده بودم – و دستکش نداشتم. حتماً آن ها را در فروشگاه، بین پاهای جمعیت انداخته بودم. به زحمت نبودنشان را احساس می کردم. یک زمانی می توانستم در میان باد و بوران با دست های عربان حرکت کنم و هرگز سرما را احساس نکنم. فقط عشق، تنفر یا ترس، یا فقط خشم ساده می تواند این کار را با انسان بکند.

عادت داشتم در باره خودم خیالپردازی کنم – راستش را بخواهید هنوز آن عادت را حفظ کرده ام. یک خیالپردازی نسبتاً مسخره، هرچند از طریق همان تصورات به سرنوشت خود شکل می دهیم. (توجه می کنید وقتی در این جهت سرگردان می شوم، چه زود به طرف زبان اغراق آمیز سر می خورم و چیزهایی مثل، به سرنوشت خود شکل می دهیم از زبانم درمی آید).

در این خیالپردازی وینفرید و دوستانش با حلقه های گلی از پول به دور سرشاران، موقعی که سابرینا خوابیده است، به دور تختخواب والان دار سفیدش جمع شده اند، و بحث می کنند چه هدیه ای به او بدهند. تاکنون کاپ نقره حکاکی شده جواهر فروشی برکز، کاغذ دیواری اتاقش که با عکس خرس های اهلی منقوش است، مروارید هایی برای یک رج گردن بند مروارید، و دیگر هدایای طلایی کاملاً مناسب به او داده شده است. حالا دارند برای برنامه های دندانپزشکی و درس های خصوصی تنبیس و پیانو و رقص و اردوگاه های اختصاصی تابستانی نقشه می کشند. او چه امیدی در زندگی دارد؟

در این لحظه من، مادر ناخوانده نخالة خانواده، در یک نور گوگردی رنگ و با وزش دود و تکان دادن بال های چرمی مانند و دودزده ظاهر می شوم. فریاد می زنم، دلم می خواهد من هم هدیه ای بدهم، من هم حق دارم. وینفرید و گروهش می خندند و به من اشاره می کنند و می گویند، تو؟ تو

مدت‌ها قبل تبعید شدی! اخیراً خودت را در آینه دیده‌ای؟ به خودت اجازه دادی که بروی و حالا صد و یک سال عمر داری. به غار محقرت برگرد! چه چیزی برای هدیه دادن داری؟

من می‌گوییم، من حقیقت را هدیه می‌کنم. من آخرین کسی هستم که می‌تواند چنین هدیه‌ای به او بدهد. در این اتاق این تنها چیزی است که وقتی فردا فرار سد هنوز این جا خواهد بود.

کافه تریایی بتیز

هفت‌ها گذشت و لورا برنگشت. می‌خواستم به او نامه بنویسم، تلفن کنم، اما ریچارد می‌گفت برایش خوب نیست. می‌گفت، نباید معالجه‌اش با صدایی از گذشته قطع شود. باید توجهش را به موقعیت فعلی‌اش بدهد – باید توجهش را به معالجاتش بدهد. به او این طور گفته بودند. در مورد کیفیت این معالجات، دکتر نبود و از این چیزها سر در نمی‌آورد، و مطمئناً بهتر بود آن را به متخصصان بسپاریم.

لورا را مجسم می‌کردم که در خیالاتش زندانی شده و گیر کرده است، یا در خیالات دیگری که به همان اندازه دردآور بودند؛ خیالاتی که به او تعلق نداشتند و به اطرافیانش مربوط بودند. اما کی لورا آدم دیگری شد؟ آستانه بین دنیا درون و بیرون کجا بود؟ هر روز بدون فکر از میان این دروازه حرکت می‌کنیم، کلمات عبور دستور زبان را به کار می‌بریم – من می‌گویم، تو می‌گویی، مرد می‌گویید، زن می‌گویید، از طرف دیگر، او چیزی نمی‌گوید – بهای امتیاز سلامتی عقل را، با سکه مشترک معانی که با هم توافق کرده‌ایم می‌پردازیم. اما لورا، حتی در کودکی کاملاً موافق با این سکه مشترک نبود. آیا مشکل این بود که وقتی جواب بله لازم بود به جواب محکم نه می‌چسبید؟ و برعکس و برعکس.

به من گفتند که معالجه لورا خوب پیش می‌رود. بعد خوب نبود، پس رفته بود. کدام پیشرفت، کدام پسرفت؟ نباید پس می‌رفت، ناراحت بودم، ولی به عنوان یک مادر جوان باید نیرویم را حفظ می‌کردم. ریچارد به بازویم زد و گفت: «تو را بی‌چون و چرا دوباره سالم خواهیم کرد.»

گفتم: «ولی من واقعاً مريض نیستم.»

«می دانی منظورم چیست. برگشتن به حال عادی.» تبسم مشتاقانه‌ای به من کرد، تقریباً یک نگاه هرزه، چشمانش کوچک‌تر می‌شدند، یا گوشتهای دور آن‌ها به حدقه چشم‌هایش نزدیک‌تر می‌شدند، و این به نگاهش یک حالت حیله‌گرانه می‌داد. به وقتی فکر می‌کرد که بتواند به جایی که تعلق داشت برگردد: به روی من. فکر می‌کودم نفسم را از حلقوم بیرون خواهد آورد. وزن اضافه کرده بسود؛ خیلی بیرون غذا می‌خورد؛ در باشگاه‌ها سخنرانی می‌کرد، در گردهماهی‌های سنگین و مهم. گردهماهی‌های وزین که مردان سنگین و مهم جمع می‌شدند و به تفکر می‌نشستند، زیرا – همه انتظارش را داشتند – هوای سنگینی در پیش بود.

آن سخنرانی‌ها می‌تواند یک م رد را باد کند. تاکنون چند بار آن مراحل را تماشا کرده‌ام. منظورم آن کلمات است، کلماتی که در سخنرانی‌هایشان به کار می‌برند. می‌تواند اثر هیجان‌آوری بر مغز داشته باشد. می‌توانید آن را هنگام پخش برنامه‌های سیاسی تلویزیون ببینید – کلمات مانند حباب‌هایی از گاز از دهان بیرون می‌آیند.

تصمیم گرفتم تا آن‌جا که می‌توانم، تا مدتی که می‌توانم علیل باشم.

نگران لورا بودم. داستانی را که وینفربید در باره لورا گفته بود زیر و رو می‌کرد، و از هر جهتی به آن نگاه می‌کردم. نمی‌توانستم کاملاً باورش کنم، اما نمی‌توانستم باورش هم نکنم.

لورا همیشه یک نیروی عظیم داشت: می‌توانست چیزها را بدون قصد بشکند. هیچ وقت قلمرو انسان‌ها را رعایت نمی‌کرد. چیزی که مال من بود، مال او هم می‌توانست باشد: قلم خودنویسم، عطرم، پیراهن تابستانی‌ام، برس سرم. آیا این شیوه نوزاد به دنیا نیامده‌ام را هم دربر می‌گرفت؟ ولی اگر از خیالات بد رنج می‌برد – اگر فقط چیزهایی را در ذهنش اختراع می‌کرد – چرا باید چنین چیزی را اختراع کند؟

اما از طرف دیگر، تصور می‌کنم وینفربید دروغ می‌گوید. تصور می‌کنم لورا به عاقلی همیشه است. در این صورت لورا راست می‌گفت. و اگر لورا راست

می‌گفت، پس حامله بود. و اگر قرار بود نوزادی در کار باشد چه بلاعی به سرش می‌آمد؟ و چرا به جای گفتن به یک دکتر، به یک بیگانه، به من نگفته بود؟ مدتی به این مسئله فکر کرد. دلایل زیادی می‌توانست داشته باشد. فقط یکی از آن‌ها موقعیت آسیب‌پذیر من بود. اما در مورد پدر نوزاد فقط یک امکان وجود داشت. باید آلكس توماس باشد.

اما ممکن نیست او باشد. چطور ممکن نیست؟

دیگر نمی‌دانستم لورا چگونه می‌تواند به این سؤالات پاسخ دهد. به اندازه داخل دستکش، وقتی که دست آدم درون آن است، برایم ناشناس شده بود. تمام مدت با من بود ولی نمی‌توانست نگاهش کنم. فقط می‌توانستم شکل حضورش را احساس کنم: یک شکل خالی که با تصورات من شکل گرفته بود.

ماه‌ها گذشت. ماه ژوئن فرا رسید بعد ژوئیه و بعد اوت. وینفرید می‌گفت رنگ پریده و خالی به نظر می‌رسم. می‌گفت باید کمی وقت را ببرون از خانه بگذرانم. اگر نمی‌خواهم تنبیس یا گلف که او مرتب پیشنهاد می‌کرد بازی کنم – ممکن بود کاری برای شکم کوچولویم بکند، که باید قبل از این که مزمن بشود به فکرش باشم – لااقل می‌توانم در باعچه‌ام کار کنم. کاری که با مادر بودن مطابقت داشت.

چندان مشتاق باعچه سنگی ام نبودم، چیزی که مثل همه چیزهای دیگر فقط به اسم مال من بود. (فکرش را که بکنید، مثل نوزاد «من» – مطمئناً یک بچه عوضی بود، حتماً بچه‌ای بود که کولی‌ها جا گذاشته بودند – حتماً نوزاد واقعی ام را، نوزادی که کمتر گریه می‌کرد و بیشتر می‌خندید و چندان اذیت نمی‌کرد، بردۀ بودند). باعچه سنگی هم به همان اندازه در مقابل سرپرستی من مقاومت می‌کرد؛ هر کاری که برایش کردم خوش نیامد. سنگ‌هایش قابل توجه بودند – مقدار زیادی سنگ گرانیت صورتی و سنگ آهک – اما نمی‌توانستم چیزی در آن پرورش دهم.

به خواندن کتاب با غبانی قناعت کردم – گل‌های چهارفصل برای باعچه سنگی، گیاهان آبدار برای آب و هوای سرد، و چیزهای مشابه. به این کتاب‌ها نگاه می‌کردم و فهرستی درست می‌کردم – لیست چیزهایی که احتمالاً در آن‌جا بکارم، یا فهرست چیزهایی که تا به حال کاشته بودم؛ چه چیزهایی باید آن‌جا

رشد می‌کرد، ولی رشد نکرده بود. خون ازدها، فرفیون سفید، ابرون کبیر. از نام گیاهان خوشم می‌آمد ولی چندان علاقه‌ای به خود آن‌ها نداشت.

به وینفرید گفت: «دست سبز ندارم، نه مثل تو». تظاهر به بی‌عرضگی طبیعت دوم شده بود، آسوده بودم و به ندرت به آن فکر می‌کرم. اما وینفرید از مشاهده ضعف من راحت نبود.

می‌گفت: «البته که باید به خودت حرکتی بدھی». فهرست گیاهان مرده‌ام را به او نشان می‌دادم.

می‌گفت: «سنگ‌ها به تنها ی زیبا هستند، نمی‌توانیم آن باعجه را یک مجسمه بنامیم؟»

فکر کردم ترتیبی بدھم خودم به دیدن لورا بروم. می‌توانستم ایمی را به پرستاری که پیش خودم با عنوان دوشیزه مورگاتروید می‌شناختمش بسپارم – از نظر من همه خدمتکارانمان مورگاتروید بودند، همه‌شان با هم همدست بودند. اما نه، پرستار به وینفرید می‌گفت. می‌توانم جلو همه‌شان بایستم؛ یک روز صبح می‌توانم یواشکی بیرون بروم، ایمی را هم با خودم ببرم؛ با قطار می‌توانم بروم. اما به کجا؟ نمی‌دانستم لورا کجا بود. کجا پنهانش کرده بودند. گفته می‌شد کلینیک بلاویستا یک جایی در شمال است، اما شمال منطقه بزرگی بود. روی میز ریچارد به جستجو پرداختم. هیچ نامه‌ای از کلینیک پیدا نکردم. حتما آن‌ها را در دفترش نگه می‌داشت.

یک روز ریچارد زود به خانه آمد. نسبتاً ناراحت بود. گفت، لورا دیگر در بلاویستا نیست.

پرسیدم، چطور نیست؟

گفت، یک مرد که ادعا می‌کرده وکیل لوراست، یا از جانب او آمده به آن جا رفته و گفته سرپرست لوراست – سرپرست حساب امانی دوشیزه چیس. با مقاماتی که لورا را در بلاویستا بستری کرده بودند به مقابله برخاسته بود. آن‌ها را به اقدام قانونی تهدید کرده بود. آیا از این اقدامات قانونی اطلاع داشتم؟ نه، نداشتم. (دستانم را روی زانوها یم گذاشته بودم. اظهار تعجب کردم و

نسبت به مسئله کمی علاقه نشان دادم، اما اظهار شادمانی نکردم). پرسیدم و بعد چه شد؟

مدیر بلاویستا حضور نداشته است. کارمندان سردرگم شده‌اند. آن‌ها لورا را تحت سرپرستی آن مرد مخصوص کرده‌اند. فکر کرده‌اند که خانواده ما دوست ندارد سرو صدای بیخودی ایجاد شود. (وکیل چنان تهدیدهایی کرده بود.) گفتم، تصور می‌کنم کار درستی کردند.

ریچارد گفت: بدون شک درست می‌گویی؛ اما آیا لورا عقل سليم داشت؟ به خاطر خودش، به خاطر امنیت جانی اش باید به این مسئله بپریم. با وجودی که ظاهراً آرام‌تر به نظر می‌رسیده، کارمندان بلاویستا همچنان نسبت به او شک داشته‌اند. کی می‌داند که اگر ولش کنند چه خطری برای خود و دیگران خواهد داشت؟

آیا می‌دانستم او کجاست؟
نمی‌دانستم.
خبری از او نداشتم؟
نه.

اگر می‌دانستم بدون تأمل او را از پیامدش مطلع می‌کردم؟ بدون تأمل. این‌ها کلماتی بودند که من گفتم. جملاتی بدون مفعول، و بنابراین نمی‌توانست از نظر تکنیکی دروغ به حساب آید.

صلاح دانستم مدتی صبر کنم و بعد برای مشاورت با رنی، با قطار عازم بندر تی کوندروگا شدم. به دروغ برای ریچارد شرح دادم که رنی تلفن کرده و گفته بود حالش خوب نیست و می‌خواهد قبل از این که اتفاقی برایش بیفتند مرا ببینند. این طور و انmode کردم که در آستانه مرگ است. گفتم، خیلی خوشحال می‌شود اگر عکسی از ایمی را هم برایش ببرم؛ دلش می‌خواهد با من از گذشته‌ها حرف بزند. این حداقل کاری بود که می‌توانست برایش بکنم. هرچه نباشد عملاً ما را بزرگ کرده بود. بعد برای این که ریچارد در رابطه با لورا شک نکند، حرفم را اصلاح کردم، مرا بزرگ کرده بود.

ترتیبی دادم که رنی را در کافه تریاک بتیز ببینم. (رنی حالا تلفن داشت و برای

خودش کسی بود). رنی بود که گفته بود، آن جا بهترین جاست. هنوز نیمه وقت آن جا کار می‌کرد، اما بعد از این که کارش تمام می‌شد می‌توانستیم آن جا هم دیگر را ببینیم. گفت بتیز مالکان جدید دارد؛ مالکان قدیم دوست نداشتند کارکنانشان مثل مشتری‌ها آن جلو بنشینند، حتی اگر پول می‌دادند، اما صاحبان جدید به این نتیجه رسیده بودند که به هر مشتری که بتواند چیزی از آن‌ها بخرد نیاز دارند.

بتیز خیلی تنزل کرده بود. سر در راه راه وجود نداشت، اتفاق‌های تیره خط خطی و مبتذل به نظر می‌رسیدند. به جای بوی وانیل تازه بوی روغن مانده به مشام می‌خورد. متوجه شدم که لباسم برای آن جا زیادی شیک است. نباید لباسی را که یقه پوست رویاه داشت می‌پوشیدم. در این شرایط چه ضرورتی داشت پز بدهم؟

از قیافه رنی خوش نیامد: صورتش خیلی پف کرده و زرد بود، و انگار به سختی نفس می‌کشید. شاید واقعاً حالت خوب نبود؛ نمی‌دانستم باید از او بپرسم یا نه. وقتی وزنش را روی صندلی روبرویم انداخت گفت: «چه خوب است وقتی وزنم از روی پاهایم برداشته می‌شود.»

مایرا – آن موقع چند ساله بودی؟ حتماً سه یا چهار ساله بودی؛ حساب وقت از دستم در رفته – مایرا با او بود. گونه‌هایش از هیجان سرخ شده بودند، چشم‌هایش گرد و کمی بیرون‌زده بودند، انگار طنابی را به طور ملايم به دور گردنش انداخته باشند.

رنی با اشتیاق گفت: «تعربیت را برایش کرده‌ام. هر دو تایتان را،» مایرا زیاد علاقه‌ای به من نشان نداد، اما از پوست رویاه دور یقمام خوش شده بود. بچه‌های آن سن از پوست حیوانات خوششان می‌آید، حتی اگر پوست حیوان مرده باشد.

گفتم: «لورا را دیدی، یا با او حرف زدی؟»

طوری که حتی دیوارها ممکن است گوش داشته باشند، نگاهی به دور و بر کرد و گفت: «هرچه کمتر حرف زده شود، کمتر شنیده می‌شود.»

گفتم: «فکر می‌کنم تو ترتیب یک وکیل را دادی؟»

عاقل به نظر می‌رسید. گفت: «کاری را که لازم بود بکنم کرم. وکیل شوهر نو

عموی مادرت بود، به نحوی قوم و خویش بود. او به مسئله پی بردا، البته وقتی من فهمیدم اوضاع از چه قرار است.»

«چگونه فهمیدی؟» مسئله چی فهمیدی را برای بعد گذاشت. گفت: «برایم نامه نوشته. گفت که برای تو هم نامه نوشته است، اما هیچ وقت جوابی دریافت نکرده. اجازه نداشت نامه به بیرون بفرستد، اما آشپز آن جا کمکش کرده بود. بعد از آن لورا مخارج پست و کمی هم پول اضافه برایش فرستاد.»

گفتم: «من نامه‌ای دریافت نکردم.»

«او هم همین عقیده را داشت. فکر می‌کرد آن‌ها نمی‌گذارند نامه به تو برسد.» می‌دانستم منظورش از آن‌ها کیست. گفتم: «تصور می‌کنم به این‌جا آمده.» رنی گفت: «بعد از آن همه بلاهایی که به سرش آمده بود کجا داشت برود؟» «چه بلاهی سرش آمده بود؟» خیلی دلم می‌خواست بدانم؛ در عین حال از دانستن واقعیت می‌ترسیدم. با خودم گفتم، لورا می‌توانست از خودش حرف دربیاورد. ممکن است چار توهمند شده باشد. نمی‌شود این را نادیده گرفت. ولی رنی نادیده گرفته بود. مهم نیست چه داستانی به او گفته بود، حرفش را باور کرده بود. شک داشتم همان داستانی باشد که من شنیده بودم. شک داشتم که در داستانش نوزادی، به هر شکل یا فرمی وجود داشته باشد. گفت: «بچه‌هایی این‌جا هستند، بنابراین راجع به آن حرفی نمی‌زنم.» یواشکی به ما یارا که یک تکه شیرینی صورتی رنگ را می‌بلعید، و مثل این که بخواهد مرا بلیسد خیره‌ام شده بود، نگاه کرد.

«اگر همه داستانش را برایت بگوییم شب خوابت نمی‌برد. تنها مایه تسلی این است که تو سهمی در آن نداشتی. این چیزی است که او گفت.»

«او این حرف را زد؟» از شنیدن آن خوشحال شدم. بنابراین ریچارد و وینفیرید هیولا به حساب آمده بودند، اما من مستثنی شده بودم – بدون شک به خاطر ضعف اخلاقی ام. ولی می‌توانستم حدس بزنم رنی مرا نباخشیده بود که آن قدر بی‌توجه بودم و گذاشته بودم همه این‌ها اتفاق بیفتند. (وقتی لورا خود را از پل پرت کرد، حتی کمتر مرا بخشید. به نظرش من در آن کار بدون سهم نبودم. بعد از آن با من سرد بود، و تا وقتی مرد چشم دیدنم را نداشت).

رنی گفت: «ناید دختر جوانی چون او را در چنان جایی می‌گذاشتند. هر قدر هم که لازم بود. جایی که مردها در آن با دکمه‌های شلوار باز دور و بر بچرخند، و همه جور هرزگی، خجالت‌آور است.»

مایرا دستش را به سوی روپاهای دراز کرد: «گاز می‌گیرند؟»

رنی گفت: «دست نزن، با آن دست‌های کوچک نوچت.»

گفتم: «نه، واقعی نیستند. می‌بینی چشم‌هایشان شیشه‌ای است. فقط دم خودشان را گاز می‌گیرند.»

رنی گفت: «او گفت، 'اگر می‌دانستی هیچ وقت نمی‌گذاشتی آن جا بماند.' گفت، 'تو هرچه باشی بی‌رحم نیستی.' با اخم از گوشش چشمش به لیوان آب نگاه می‌کرد. خیلی مشکوک بود. گفت: «بیش‌تر اوقات سیب‌زمینی تنها چیزی بود که می‌خوردند. پوره سیب‌زمینی و سیب‌زمینی آپز. از غذا می‌زدند، نان را زدهان دیوانه‌ها و مجرون‌ها در می‌آورند. به نظر من توی جیب خودشان می‌ریختند.»

«کجا رفته؟ حالا کجاست؟»

رنی گفت: «این چیزی است که ناید درز کند. بهتر است ندانی کجاست.»
«به نظرت...» می‌خواستم پرسم، به نظرت دیوانه می‌آمد.

رنی گفت: «همان آدمی است که همیشه بود، نه بهتر نه بدتر. دیوانه نیست، اگر منظورت این است. لا غرتر شده - باید کمی گوشت به استخوان‌هایش اضافه کند - و آن قدر هم راجع به خدا حرف نمی‌زند. فقط امیدوارم که برای تنوع هم شده خدا با او باشد.»

گفتم: «رنی برای همه کارهایی که کرده‌ای متشرکم.»
با لحن خشکی گفت: «لازم نیست از من تشکر کنی، فقط کاری کردم که درست بود.»

منظورش این بود که من این کار را نکرده بودم. «می‌توانم برایش نامه بنویسم؟» توی کیفم دنبال دستمال می‌گشتم. احساس می‌کردم دلم می‌خواهد گریه کنم. فکر می‌کردم مثل یک جناحتکار شده‌ام.

گفت: «بهتر است چیزی برایش ننویسی. اما از من خواست به تو بگویم برایت پیامی فرستاده است.»

«پیام؟»

«گفت 'پیام را قبل از این که او را به آن جا ببرند برایت در جایی گذاشته است،' گفت 'می دانی کجا پیدایش کنی.' مایرا که با علاقه متوجه فین فین شده بود گفت: «دستمالت است؟ سرما خوردی؟»

رنی گفت: «اگر خیلی سوال کنی زبانت می افتد.»
مایرا با شکوه گفت: «نه، نمی افتد.» شروع کرد به زمزمه کردن زیر لب و با پاهای چاقش زیر میز به زانوهای من زدن. به نظر می رسید از اعتماد به نفس زیادی برخوردار است، و زود جانمی زند - مشخصاتی که غالباً به نظر تحریک کننده آمده، ولی یاد گرفته ام به خاطرش سپاسگزار باشم. (که مایرا شاید برایت خبر خوبی باشد. تا فرصت داری به عنوان یک تعریف قبولش کن. تعداد چنین تعریف هایی کم است.)

گفتم: «فکر کردم شاید دلت بخواهد عکس ایمی را ببینی.» حداقل برای این که خود را دوباره عزیز کنم چیزی برای نشان دادن داشتم.
رنی عکس را گرفت: «خدای من، چه کوچولوی سیاه سوخته ای، نه؟ آدم هیچ وقت نمی فهمد یک بچه به کی رفته.»

مایرا گفت: «من هم می خواهم ببینم.» عکس را با چنگال های چسبناکش گرفت.

«زود باش، باید برویم. دیر به بابات می رسیم.»

مایرا گفت: «نه.»

رنی خرد های صورتی شیرینی را از چانه مایرا پاک کرد و با خود گفت:
«هیچ جا خانه آدم نمی شود، حتی اگر آن خانه خیلی کوچک باشد.»

مایرا گفت: «می خواهم این جا بمانم،» اما پالتوش کشیده شد، کلاه بافتمنی اش روی گوش هایش افتاد و یک وری از اتفاق بیرون کشیده شد.

رنی مرانو سید. گفت: «مواظب خودت باش.»

می خواستم بازو هایم را دور گردنش بیندازم و تا آن جا که می توانم زوزه بکشم، دلم می خواست دلداری ام بدهد، دلم می خواست با او می رفتم.

یک روز لورا وقتی یازده سالش بود گفت: «هیچ جا خانه آدم نمی‌شود، رنی این را می‌گوید. فکر می‌کنم احمقانه است.»
گفتم: «چرا این طور فکر می‌کنی؟»

گفت: «دقت کن. هیچ جا خانه آدم. نمی‌شود. بنابراین خانه وجود ندارد.»
حالا، خودم را در کافه بتیز جمع و جور می‌کنم و فکر می‌کنم، خانه آن جاست که عشق آن جاست. من دیگر قلبی نداشتم، قلبم شکسته بود، بی‌شک دیگر قلبی وجود نداشت. مثل زردۀ یک تخم مرغ سفت با یک قاشق از درونم بیرون آورده شده بود، و بقیه وجودم بدون خون، ماسیده و خالی باقی مانده بود.
فکر کردم، من بی‌قلبم. بنابراین بی‌خانه‌ام.

دیروز آن قدر خسته‌تر بودم که تمام مدت روی کاناپه دراز کشیدم و هیچ کاری نکردم. بنا به عادت گفتگوی روز تلویزیون را تماشا می‌کردم، که در آن اطلاعاتی را بدون ملاحظه آشکار می‌کردند. آشکار کردن بدون ملاحظه اطلاعات مدد شده است: مردم اطلاعاتی در باره خود و دیگران آشکار می‌کنند. این کار را از فرط نگرانی و گناه، و به خاطر خوش‌آمد خودشان می‌کنند، ولی بیش‌تر به این دلیل که می‌خواهند خودشان را نشان دهند، و آدم‌های دیگر هم می‌خواهند تماشایشان کنند. من خود را از آن‌ها مستثنی نمی‌کنم: من هم از تماشای این گناهان کوچک زشت، این نابسامانی‌های کثیف خانوادگی، و این ضربه‌های روحی لذت می‌برم. من از تماشای انتظاری که هنگام باز کردن سر قوطی کرم مشاهده می‌شود، و شباهت به باز کردن یک هدیه شگفت‌زده تولد دارد، و از مشاهده نومیدی چهره‌هایی که آن را تماشا می‌کنند، لذت می‌برم: اشک‌های اجباری و ناکافی، اظهار دلسوزی‌های پیروزمندانه، و تشویق‌های کنایه‌آمیز و مؤدب: حتیً با خود فکر می‌کنند. همه‌اش همین است؟ مگر نباید این ذخیم که داری کمی غیرعادی‌تر، کمی رقت‌بارتر، و کمی عذاب‌آورتر باشد؟ کمی بیش‌تر برایمان بگو. یعنی مانمی توایم دردت را بیش‌تر کیم؟

نمی‌دانم کدامش سزاوارتر است – این که در تمام عمرت با دلی پردرد دور و بر بگردی تا این که از فشار آن منفجر شوی، یا این که بگذاری هر پاراگراف، هر جمله و هر کلمه از دردی که داری از وجودت به بیرون مکیده شود، و نهایتاً از همه چیزهایی که زمانی ارزش طلا داشت، و مثل پوستت به تو نزدیک بود تنهی شوی – هر چیزی که بی‌نهایت برایت اهمیت داشت، هر چیزی که کوچکت

می‌کرد و دلت می‌خواست پنهانش کنی، هر چیزی که تنها به تو تعلق داشت – و باید بقیه عمرت را مانند یک کیسهٔ خالی که در باد تکان می‌خورد و با یک علامت فلورست مشخص شده بگذرانی تا همه بدانند زمانی چه اسراری درون سینهات بوده است؟

هر اتفاقی که بیفتند یادداشتی با خود حمل نمی‌کنم.
روی یک پوستر زمان جنگ نوشته بود، دهان لق کشتن غرق می‌کند. البته کشتن‌ها در هر حال، دیر یا زود غرق می‌شوند.

بعد به آشپزخانه رفتم و در آن‌جا نصف موز سیاه شده و دو تا بیسکویت شور خوردم. دلم می‌خواست بدانم چه چیزی – نوعی غذا – پشت سطل آشغال افتاده است – بویی شبیه گوشت می‌آمد – اما یک بررسی سریع چیزی نشان نداد. شاید این بو از خودم بود. با وجود آن همه عطری که امروز صبح به خودم زدم، نمی‌توانم به این احساس غلبه کنم که بدنم بویی مثل بوی غذای گربه می‌دهد – از چه عطری استفاده کردم، تاسکا یا ماگریف، یا شاید هم ژوروین بود؟ هنوز ته‌ماندهای از آن چیزها را دارم.

ریچارد هر وقت احساس می‌کرد باید از من دلجویی کند برایم عطر می‌گرفت. عطر، روسربی، سنjac‌های کوچک به شکل حیوانات اهلی، پرنده‌گان درون قفس و ماهی. سلیقه ویغزید بود، اما نه برای خودش، برای من.

در قطار در راه برگشت از بندر تی‌کوندروگا و تا مدت دو هفته بعد از آن به پیام لورا فکر می‌کردم، پیامی که رنی گفت لورا برایم به جا گذاشته بود. لابد آن موقع می‌دانست که هر حرفی که قصد داشت به دکتر بیگانه بیمارستان بگوید احتمالاً بازتابی داشت. لابد می‌دانست کاری که می‌کند خطرناک است و به همین جهت پیش‌بینی اش را کرده بود. به هر ترتیب، یک جایی کلمه‌ای یا نشانه‌ای، چون دستمالی که به زمین افتاده باشد یا ردی از سنگ سفید در جنگل، برایم به جا گذاشته بود.

او را پیش خود مجسم می‌کرد که این پیام را می‌نویسد، به طریقی که همیشه کار نوشتن را انجام می‌داد. بدون شک پیامش با مداد خواهد بود، مدادی

جوییده شده. همیشه ته مدادش را می‌جویید؛ وقتی بچه بود دهانش همیشه بوى سرو مى‌داد، و اگر مداد رنگی بود لب‌ها یش آبی، سرخابی، یا سبز بود. آهسته می‌نوشت، دستخطش بچگانه بود، دسته‌های بلند موج‌دار و نقطه‌هایی که خیلی در طرف راست قرار می‌گرفتند، مثل این که آن نقطه‌ها بادیادک کوچکی بودند که با ناخ بسته شده بودند. خودم را کنار روحش نشاندم، تا ببینم بعد چه کار می‌کند. به آخر پیامش رسیده بود، بعد آن را در پاکتی می‌گذاشت و درش را می‌بست، و همان طور که خردمندی‌ها یش را در آویلیون پنهان کرده بود، مخفی می‌کرد. اما این پاکت را کجا ممکن بود گذاشته باشد، نه در آویلیون؛ نزدیک آن‌جا نبود، نه قبل از این که او را ببرند.

نه، باید در خانه در تورنتو باشد. جایی که هیچ کس دیگر نمی‌بیند، نه ریچارد، نه وینفیرید و نه مورگاتر ویدها. جاهای مختلف را گشتم – ته کشوها، پشت قفسه‌ها، حیب‌های کت‌های زمستانی ام را، کیف‌هایم را، حتی دستکش‌های یک‌تکه زمستانی ام را، اما چیزی پیدا نکردم.

بعد یاد وقتی که ده یا یازده ساله بودم افتادم که سرزده وارد کتابخانه پدر بزرگ شدم. کتاب مقدس خانواده را جلوش پهن کرده بود، یک کتاب بزرگ پوست‌کلفت چرمی، و با قیچی قدیمی مادر بعضی از قسمت‌های آن را می‌برید. گفتم: «لورا، چه کار می‌کنی؟ آن کتاب مقدس است.»

«قسمت‌هایی را که دوست ندارم قیچی می‌کنم.»

من ورقه‌های مچاله شده درون سبد باطله را صاف کردم: قطعه‌ای از اول تواریخ، صفحات متعددی از سفر لاویان، بخش کوچکی از انجیل متی که در آن مسیح درخت بسیار انجیر را نفرین می‌کند. حالا یادم می‌آمد که لورا در کلاس‌های مذهبی روز یکشنبه برای درخت انجیر آشته بود. از دست مسیح عصبانی بود که آنقدر با درخت انجیر کینه‌توزی می‌کرد. رنی که سفیده تخم مرغ را در یک کاسه زرد به تنی هم می‌زد گفت، بعضی روزها برای همه مابد است.

گفتم: «باید این کار را می‌کردم.»

لورا به قیچی کردن ادامه داد و گفت: « فقط کاغذ است. کاغذ مهم نیست.»

كلماتی که روی آن‌ها نوشته شده مهم هستند.»

«برایت دردرس بزرگی درست می‌کند.»

گفت: «نه، در دسری نخواهم داشت. هیچ کس بازش نمی‌کند. همه فقط برای دیدن تاریخ تولد ها و ازدواج ها به صفحه اولش نگاه می‌کنند.» حق هم داشت. هیچ کس هیچ وقت متوجه نشد.

این خاطره مرا به آلبوم عروسی ام کشاند. به طور قطع وینفرید چندان علاقه‌ای به این آلبوم نداشت؛ ریچارد هم هیچ وقت با علاقه به آن نگاه نکرده بود. لورا لابد می‌دانست، لابد فهمیده بود که آن جا امن است. اما چه چیزی به فکرش رسیده بود که مرا وادار می‌کند به عکس‌های خودم نگاه کنم؟ اگر دنبال تصویری از لورا می‌گشتم، به آن آلبوم مراجعه می‌کرم. این را می‌دانست. تعداد زیادی از عکس‌هایش آن‌جا بودند، که با گوشش‌های سه گوش سیاه به صفحات قهوه‌ای چسبانده شده بودند؛ عکس‌هایی از او در لباس همراه عروس، که با اخم به پاهاش خیره شده است.

پیام را پیدا کردم، ولی به صورت کلمات نبود. لورا روز عروسی ام با مواد رنگی، آن لوله‌های باریکی که در گذشته از دفتر الود موری در تیکوندروغ‌گاکش رفته بود، به شهر آمده بود. حتماً تمام این مدت آن‌ها را جایی نگه داشته بود. اگرچه ادعای کرد از دنیای مادی بدش می‌آید، اما خیلی سخت چیزها را دور می‌ریخت.

فقط دو تا از عکس‌ها را خراب کرده بود. اولین عکس یک عکس دسته‌جمعی بود. در این عکس همراهان عروس و داماد با لایه‌ای رنگ غلیظ لا جوردی پوشیده شده و محبو شده بودند. من و ریچارد و لورا و وینفرید که ینگه عروس بود باقی مانده بودیم. وینفرید به رنگ سبز روشنی درآمده بود، همان طور هم ریچارد. به من کمی رنگ آبی فیروزه‌ای زده بود. خودش به رنگ زرد درخشنan بود، نه تنها لباسش، بلکه صورت و دست‌هاش هم. این درخشن چه معنایی داشت؟ انگار که از درون می‌درخشید، مانند یک لامپ شیشه‌ای یا دختری که از فسفر ساخته شده باشد. در عکس به مقابلش نگاه نمی‌کرد، بلکه یکوری نگاه می‌کرد، مثل این که توجهش اصلاً به عکس نبود.

عکس دوم، عکس رسمی عروس و داماد بود که مقابله کلیسا گرفته شده بود. صورت ریچارد خاکستری رنگ شده بود، چنان خاکستری که خطوط صورتش محبو شده بودند. دست‌ها قرمز بودند، همچنین شعله‌هایی که از اطراف

و به نحوی از درون سر بیرون زده بودند، مثل این که جمجمه اش می‌سوخت. پیراهن عروسی ام، دستکش‌ها و تور، گل‌ها — به این‌ها دست نزده بود. ولی روی صورتم کار کرده بود — آنقدر بی‌رنگم کرده بود که چشم‌ها، دماغ و دهانم را مه گرفته بود، مانند پنجراهی در ابر، در یک روز خیس. زمینه عکس و حتی پله‌های کلیسا سیاه شده بود، طوری که هیکل ما دو نفر در وسط هوا در تاریک‌ترین و تیره‌ترین شب شناور بود.

بخش دوازدهم

گلوب اند میل، ۷ اکتبر ۱۹۴۸

تمجید گریفین از پیمان مونیخ

گزارش اختصاصی روزنامه گلوب اند میل

در یک سخنرانی پرشور و محکم تحت عنوان «در کار خودمان دخالت کنیم» که در جلسه چهارشنبه باشگاه امپایر عنوان شد، آقای ریچارد ای. گریفین مدیر کارخانه‌های ادغام شده گریفین - چیس با مسئولیت محدود از کوشش‌های برجسته نخست وزیر انگلیس، آقای نویل چمبرلین^۱ که به امضای پیمان مونیخ منجر شد، تمجید کرد. آقای گریفین گفت قابل توجه است که همه نمایندگان مجلس از این خبر اظهار خرسنده کردند. وی امیدوار بود تمام احزاب کاتانا از این خبر شادمان شوند، زیرا این پیمان «رکود اقتصادی» را جبران خواهد کرد، و به دوره تازه‌ای از «صلح و رفاه اجتماعی» منتهی خواهد شد. همچنین خاطرنشان کردند که امضای این پیمان نشان داد که سیاستمداری و تدبیر و نیز تفکر مثبت و درک ساده و قدیمی فکر سوداگرانه چقدر ارزشمند است.

آقای گریفین در پاسخ سوالات مربوط به وضع چکسلواکی در این پیمان، اظهار داشت که به عقیده وی حراست مردم آن کشور تضمین شده است. ایشان یادآوری کردند که وجود یک آلمان مقتدر و شکوفا به نفع غرب، و به خصوص به نفع تجارت است و به مهار

1. Neville Chamberlain

بلشویک‌ها و دور کردن آن‌ها از مراکز اقتصادی و بانک‌های تورنتو کمک می‌کند. بنا به نظر آقای گریفین قدم بعدی که انتظارش می‌رود یک قرارداد دوسویه تجارتی است که وی اطمینان دارد در حال پیشروی است و به این ترتیب می‌توان به جای صحبت از جنگ به فراهم‌کردن کالا برای مصرف‌کننده توجه نمود تا کار و شکوفایی اجتماعی ایجاد گردد، چیزی که مورد نیاز خودمان هم هست. وی اظهار داشت، به دنبال «هفت سال قحطی، هفت سال فراوانی» خواهد آمد و چشم‌انداز طلایی در تمام دهه چهل ادامه خواهد داشت.

گفته می‌شود آقای گریفین با اعضای بر جسته حزب محافظه‌کار هم‌فکر است، و چشم به مقام زمامداری دارد. سخنرانی اش مورد تشویق یکایک حضار قرار گرفت.

می‌فیر، رؤئن ۱۹۳۹

جلال و شکوه شاهانه در گاردن بارتی شاهانه

نوشتهٔ سینتیا اوریس

در مهمانی جشن تولد اعلیحضرت، همان طور که اعلیحضرتین با حضار دیدار می‌کردند پنج هزار مهمان افتخاری عالیجنابان لرد و لیدی توییدز موییر افسون شده در مسیر خیابان‌های باخ خانه اختصاصی فرماندار کل، ایستاده بودند.

اعلیحضرتین ساعت چهار و نیم بعد از ظهر از درگالری چینی به کاخ فرمانداری وارد شدند. شاه در لباس صبح بود؛ ملکه لباسی به رنگ بُث با تزئین ملایمی از پوست و گردنبند مروارید و یک کلاه بزرگ نسبتاً بلند پوشیده بود، چهراهش به طور دلپذیری روشن و چشمان گرم آبی اش متبسم بود. همه تحت تأثیر رفتار مجذوب‌کننده‌اش قرار گرفتند.

فرماندار کل و لیدی توییدز موییر، به روال میزانان بزرگوار پشت سر اعلیحضرتین راه می‌رفتند. لباس سرتاسر سفید لیدی توییدز موییر همراه با پوست روباه منطقه قطبی کانادا زیبایی خاصی پیدا کرده بود، و با کلامی که کمی رنگ فیروزه‌ای در آن به کار برده شده بود جلوه بیشتری می‌نمود. سرهنگ و خانم اچ فیلن از مونترال به حضور اعلیحضرتین معرفی شدند؛ خانم فیلن یک لباس ابریشم گلدار، و کلاه بزرگی با لبه سلوفان بی‌رنگ پوشیده بود. همچنین سرتیپ و خانم دبلیو. اچ. الکینز و دوشیزه جون الکینز و آقا و خانم گلادستون موری افتخار حضور داشتند.

خانم و آقای گریفین منحصر به فرد بودند؛ خانم گریفین لباس سرخ فامی پوشیده بود با کلاهی از پوست نقره‌ای روباه که تکه‌های پوست به شکل شعاع‌هایی روی شیفون سیاه کار شده بودند. خانم داگلاس واتز شیفون کارتوزی پوشیده بود با یک کت متحمل قهوه‌ای، و خانم اف رید در یک لباس ارگاندی و تور والنتینی زیبا و ظریف بود. تا بعد از این‌که شاه و ملکه خدا حافظی کرده بودند و دوربین‌ها و فلاش‌ها کارشان را کرده بودند و همه صدایها به سرود خدا شاه را حفظ کند بلند شده بود، زمزمه‌ای از چای نبود. بعد از آن کیک‌های تولد کانون توجه شد... کیک‌های بزرگ سفید، با رویه برفی. کیکی که برای شاه به داخل برده شد با گل‌های رز، شبدر و خاربن، و همچنین، به نشانه صلح و امید، با دسته‌ای از کبوتران مینیاتور قندی که پرچم‌های سه‌گوش سفیدی به نوک‌هایشان بود تزئین شده بود.

آدمکش گور: اتاق نو یدی

بعد از ظهر است، هوا ابری و مرطوب، همه چیز چسبناک است: دستکش‌های سفیدش در اثر تماس با نرده‌ها کثیف شده‌اند. دنیا وزنه‌ای سنگین است، قلبش چنان فشرده می‌شود که انگار سنگی به آن فشار می‌آورد. هیچ چیز تکان نمی‌خورد.

اما بعد قطار وارد می‌شود، و همان طور که از او خواسته شده کنار دروازه به انتظار می‌ایستد، و مرد مطابق قولی که داده از میان دروازه وارد می‌شود. زن را می‌بیند. به سویش می‌آید، به سرعت هم‌دیگر را لمس می‌کنند، بعد مثل این که قوم و خویش دوری باشند دست یکدیگر را فشار می‌دهند. زن به سرعت مرد را می‌بوسد، چون اینجا یک مکان عمومی است و آدم نمی‌داند کی آن جاست. از شبیراهه کج به ایستگاه مرمرین قدم می‌گذارند. با او احساس تازگی می‌کند، و عصبی است؛ به ندرت فرصت پیدا کرده نگاهش کند. به طور قطع لا غرتر شده است، دیگر چه فرقی کرده؟

برای مراجعت خیلی گرفتاری داشتم.

اگر می‌دانستم برایت پول می‌فرستادم.

می‌دانم، اما آدرسی نداشتم.

توبره پارچه‌ای اش را در قسمت تحويل بارها می‌گذارد، و فقط چمدان کوچکی را که همراه دارد با خود می‌آورد. می‌گوید، بعداً آن را می‌گیرد، نمی‌خواهد الان دست و پایش را بگیرد. مردم می‌آیند و می‌روند؛ قدم‌ها و صدای پاهای دودل ایستاده‌اند؛ نمی‌دانند کجا بروند. زن باید فکرش را می‌کرد،

باید ترتیبیش را می‌داد، البته که مرد جایی را ندارد، نه هنوز. حداقل زن کمی اسکاچ دارد که در کیفیش است. یادش مانده بود.

باید به جایی بروند، بنابراین به یک هتل، به یک هتل ارزانقیمت که مرد می‌شناسد می‌روند. اولین باری است که چنین کاری می‌کنند، کار خطرناکی است، اما به محض این که هتل را می‌بیند می‌فهمد که هیچ کس آن‌جا فکر نمی‌کند آن‌ها ازدواج کرده باشند؛ یا اگر هم ازدواج کرده‌اند با هم ازدواج نکرده‌اند. زن بارانی نازک تابستانی اش را که از دو سال قبل داشته به تن دارد و سرش را با روسربی ابریشمی است. روسربی ابریشمی است، اما بدترین چیزی بود که داشت. شاید با خودشان فکر می‌کنند، مرد پولی به او می‌دهد. امیدوار است. به این طریق مورد توجه قرار نمی‌گیرد.

در راسته پیاده رو بیرون هتل شبیه شکسته، استفراغ و چیزی که شبیه خون خشک شده است دیده می‌شود. مرد می‌گوید، پایت را رویش نگذار.

در طبقه اول یک بار وجود دارد، ولی نامش اتفاق نوشیدنی است. مخصوصاً مردها، و خانم‌ها با همراه. بیرون آن یک علامت نشونی عمودی، و یک فلش قرمز وجود دارد که پایین می‌آید و خم می‌شود تا به در اشاره کند. دو تا از حروفش افتاده‌اند، بنابراین اتفاق نویدی خوانده می‌شود. چراغ‌های کوچکی که شباهت به چراغ‌های چراغانی کریسمس دارد و مثل مورچه‌هایی است که از لوله فاضلاب پایین می‌روند، به پایین خاموش و روشن می‌شود.

حتی در این ساعت روز مردانه دور و بر پرسه می‌زنند و منتظرند آن‌جا باز شود. وقتی عبور می‌کنند مرد بازویش را می‌گیرد و او را کمی تندتر راه می‌برد. پشت سرشان مردی صدایی مانند صدای زوزه‌گربه نر درمی‌آورد.

موزائیک‌های سیاه و سفید راهرو ورودی چیزی را که شاید زمانی یک شیر قرمز بوده احاطه کرده‌اند، اما انگار که شیر به وسیله بیدهای سنگ‌خور جویده شده باشد حالا بیشتر شبیه انبه به نظر می‌رسد. مدتی است کف لینولیوم زرد تیره شسته نشده؛ تکه‌هایی از کثافت مانند گل‌های فشرده‌شده خاکستری رویش شکوفا شده‌اند.

مرد دفتر اقامت را امضا می‌کند و پوشش را می‌پردازد؛ در این مدت صورت زن، برای این که قیافه‌اش بی‌حوصله نشان دهد، بی‌حرکت است و چشمانش از

روی سر کارمند عبوس هتل ساعت دیواری رانگاه می‌کند. صفحه ساعت مانند ساعت ایستگاه راه‌آهن، ساده، سمجح و عاری از زیبایی است. می‌گوید، این فقط یک لایه از زمان است، لایه دیگری وجود ندارد.

مرد حلاکلید اتاق را گرفته. طبقه دوم. یک آسانسور کوچک تابوت‌مانند وجود دارد اما زن تحمل رفتن به درون آن را ندارد، می‌داند چه بوبی می‌دهد، بوی جوراب کثیف و دندان‌های فاسد، و نمی‌تواند درون آن، چنان نزدیک و در آن بو روپروری مرد باشد. از پله‌ها بالا می‌روند. فرش زمانی آبی تیره و قرمز بوده. در راهرو یک وقتی گلستان‌های گل وجود داشته که اکنون تا ریشه پوسیده‌اند.

مرد می‌گوید، ببخش، می‌توانستیم به جای بهتری برویم. زن با تظاهر به خوشرویی می‌گوید، به اندازه‌ای که پول می‌دهی می‌گیری؛ اما حرف بدی زده، شاید مرد فکر کند به بی‌پولی اش اشاره می‌کند. برای این که اشتباهاش را اصلاح کند می‌گوید، ولی برای پنهان شدن جای خوبی است. خیلی حرف می‌زند، می‌تواند صدای خودش را بشنود، و آنچه می‌گوید اصلاً مسحور کننده نیست. آیا با آنچه به خاطر دارد تفاوت کرده؟ خیلی فرق کرده؟ رنگ کاغذ دیواری راهرو رفته است. چوب درها تیره، شیاردار، و سوراخ سوراخ است و لایه رویشان کنده شده است. شماره اتاق را پیدا می‌کند، کلید در سوراخ می‌چرخد. کلید از نوع پیکان‌مانند قدیمی است و به کلید صندوق‌های محکم قدیمی شبیه است. اتاق بدتر از همه اتاق‌های مبله‌ای است که قبل بوده‌اند؛ آن‌ها لاقل ظاهر تمیزی داشتند. یک تخت دونفره آن جاست که رو تختن ساتن مصنوعی پنبه‌دوزی شده‌ای که رنگ صورتی مایل به زردش رنگ کف پاست، رویش را پوشانده است. محتويات درون روکش صندلی بیرون ریخته و به نظر می‌رسد با گرد و خاک پر شده است. یک زیرسیگاری لب پریده قهوه‌ای وجود دارد. بوی دود سیگار، آبجویی به زمین ریخته و یک بوی ناراحت‌کننده بد مانند بوی لباس زیری که مدت‌ها شسته نشده به مشام می‌رسد. بالای در یک سردر است که شیشه ناصافش با رنگ سفید پوشانده شده است. زن دستکش‌هایش را درمی‌آورد، آن‌ها را با بارانی و روسری اش روی صندلی

می‌اندازد. فلاسک را از کیفش بیرون می‌آورد. لیوانی در اتاق نیست، باید آن را سر برکشند.

زن می‌پرسد، پنجره باز می‌شود؟ کمی هوای تازه بد نیست.
مرد دم پنجره می‌رود و پنجره را بالا می‌کشد. هوای غلیظی وارد می‌شود.
بیرون یک اتوبوس بر قی ردمی شود. برمی‌گردد، دستانش را پشت سر روی لبه
پنجره گذاشته است. با نوری که از پشت به او می‌تابد فقط می‌تواند طرح بدنش
را ببیند. می‌تواند هر کسی باشد.

مرد می‌گوید، خوب دوباره با هم هستیم. خیلی خسته به نظر می‌رسد. فکر
می‌کند شاید نخواهد در این اتاق غیر از خوابیدن کار دیگری بکند.
نزدیکش می‌رود، دستش را دور کمرش حلقه می‌کند. می‌گوید، داستان را
پیدا کردم.

چه داستانی را؟

انسان‌های مارمولکی زنور را، هر جایی که به فکرم رسید دنبالش گشتم، باید
مرا می‌دیدی آن طوری که کیوسک‌های روزنامه‌فروشی را زیر و رو کردم، حتماً
فکر کردند دیوانه‌ام. گشتم و گشتم.

آه، آن را می‌گویی. آن آشغال را خواندی؟ یادم رفته بود.
زن نومیدی اش را نشان نمی‌دهد. نشان نمی‌دهد چقدر به او نیاز دارد.
نمی‌گوید که نشانه‌ای بود که وجود او را ثابت می‌کرد؛ شاهدی هر قدر بیهوده.
البته که خواندمش. منتظر داستان بعدی بودم.

مرد می‌گوید، هیچ وقت نتوشم. از دو طرف زخمی شده بودم و خیلی
گرفتار بودم. گیر افتاده بودیم. من از دست خوبان فرار می‌کردم. با چه زحمتی.
با کمی مکث دست‌هایش دور کمر او حلقه می‌شوند. بوی ترشیدگی
می‌دهد. سرش را روی شانه زن می‌گذارد، موهای زبر ریشش به گردن زن
می‌خورد. لااقل در این لحظه سلامت است.

می‌گوید، خدای من به یک نوشیدنی احتیاج دارم.
زن می‌گوید، خوابت نبرد، خوابت نبرد، به تختخواب بیا.

مرد سه ساعت می‌خوابد. خورشید حرکت می‌کند، نور کم می‌شود. می‌داند باید

برود، اما نمی‌تواند برود، یا این که بیدارش کند. وقتی به خانه برگردد چه بهانه‌ای بتراشد؟ داستان خانم پیری را اختراع می‌کند که از پله‌ها افتاد، خانم پیری که لازم بود نجاتش بدهد؛ یک تاکسی اختراع می‌کند، و رفتن به بیمارستان را. چگونه می‌توانست او را تنها بگذارد تا خود را حفظ کند؟ افتاده در پیاده‌رو بدون داشتن کسی در دنیا. می‌گوید می‌دانست باید تلفن کند، اما تلفن در دسترس نبود، و خانم پیر خیلی درد داشت. خود را برای حرف‌هایی که به او گفته می‌شود آماده می‌کند، به کار مردم چه کار دارد؛ سر تکان داده می‌شود، زیرا نمی‌شود اصلاحش کرد؟ کی یاد می‌گیرد؟

طبقه پایین تیک‌تیک ساعت از گذشتمن دقیقه‌ها خبر می‌دهد. در راهرو صدایی می‌آید، صدای پاهایی که عجله می‌کنند. رفت و آمد این جا زیاد است. کنارش دراز کشیده و به نفس‌های او که خوابیده است گوش می‌دهد، کنجکاو است پداند کجا رفته است. بعد هم باید چه چیز‌هایی را به او بگوید – آیا هر اتفاقی را که افتاده برایش شرح دهد یا نه. اگر از او بخواهد که با او برود، باید به او حقیقت را بگوید. یا شاید هم بهتر است چیزی نگوید. یا فعلانه.

وقتی بیدار شود یک نوشیدنی دیگر و یک سیگار می‌خواهد.

زن می‌گوید، حدس می‌زن نباید این کار را بکنیم. در رختخواب سیگار کشیدن باعث آتش‌سوزی می‌شود. خودمان را می‌سوزانیم.

مرد چیزی نمی‌گوید.

زن می‌پرسد چه جور بود؟ روزنامه‌ها را می‌خواندم، اما خبرهای آن‌ها فرق دارد.

مرد می‌گوید درست است.

خیلی نگران بودم مبادا کشته شوی.

چیزی نمانده بود کشته شوم. خنده‌دار است که آن‌جا چون جهنم بود، و به آن عادت کرده بودم، حالا نمی‌توانم به این‌جا عادت کنم. کمی وزنت زیاد شده.

آه، چاق شده‌ام؟

نه، خوب است، کمی گوشت پیدا کردي.

حالا هوا کاملاً تاریک شده. از پایین، زیر پنجره، جایی که اتاق نوشیدنی به خیابان باز می‌شود، صدای آوازهای خارج از دستگاه، فریاد، خنده، و بعد صدای

شکستن شیشه شنیده می‌شود. کسی یک بطری را شکسته است. زنی فریاد می‌زند.

جشن گرفته‌اند.

چه چیزی را جشن می‌گیرند؟
جنگ را.

اما جنگی که نیست. جنگ تمام شده.

مرد می‌گوید، جنگ بعدی را جشن می‌گیرند. آن بالا در میان ابرها و در سرزمین آدم‌های احمق همه آن را نفی می‌کنند، اما در سطح زمین می‌توانی بُوی آمدنش را استشمام کنی. با اسپانیا که برای تمرین نشانه‌گیری به جهنم پرتاب شده، به زودی کار جدی شروع خواهد شد. مانند رعد و برق در آسمان است، و آن‌ها را به هیجان آورده است. تمام این بطری‌شکستن‌ها برای آن است.
می‌خواهند فرصت بهتری داشته باشند.

زن می‌گوید، حتماً نه. ممکن نیست جنگ دیگری شروع شود. پیمان صلح بسته‌اند.

مرد با لحن سرزنش‌آمیزی می‌گوید، صلح در دوره ما؟! حرف‌های چرنده لعنتی. آن‌ها امیدوارند در مدتی که روی کونشان نشسته‌اند و پول درست می‌کنند، عموجو و عموجو آدلخ خود را تکه‌پاره کنند و در این معامله کلک یهودی‌ها را برای آن‌ها بکنند.

تو به بدبیشی همیشه هستی.

تو هم به سادگی گذشته.

زن می‌گوید، نه چندان. بیا بحث نکنیم. تکلیف جنگ را ما روشن نمی‌کنیم. اما این بیش‌تر مثل اوست، بیش‌تر شبیه همان آدم گذشته است، و به این ترتیب کمی حالش بهتر می‌شود.

مرد می‌گوید، نه، حق با توست. بیا ما تکلیفش روشن نمی‌شود. ما سیب‌زمینی‌های کوچک هستیم.

زن می‌گوید، اما تو در هر حال خواهی رفت. اگر دوباره شروع شود. چه سیب‌زمینی‌کوچک باشی و چه نباشی.

به زن نگاه می‌کند، چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟

نمی داند چرا گریه می کند. زن سعی می کند گریه نکند. می گوید کاش زخمی شده بودی. در آن صورت مجبور بودی اینجا بمانی. مرد می گوید، و خیلی برای تو خوب می شد. بیا پیش من.

وقتی آن جا را ترک می کند به سختی می تواند ببیند. برای این که آرام شود کمی به تنها بی راه می رود، اما هوا تاریک است و مردان زیادی در پیاده رو هستند، بنابراین یک تاکسی می گیرد. نشسته در صندلی عقب رژ به لبشن می مالد، و به صورتی پودر می زند. وقتی می رسد دست به درون کیفش می برد و پول تاکسی را می دهد، از پله های سنگی بالا می رود و وارد راهروی ورودی می شود، و در بزرگ بلوط را می بندد. در سرشن تمرين می کند: بیخشید که دیر کردم، اما باور نمی کنید چه به سرم آمد. یک ماجراهی نسبتاً کوچک اتفاق افتاد.

آدمکش کور: پرده‌های زرد

جنگ چگونه گستردۀ شد؟ چگونه خودش را جمع و جور کرد؟ از چی ساخته شد؟ چه اسرار، دروغ‌ها و خیانت‌هایی سبب آن شد؟ چه عشق‌ها و تنفرهایی موجب آن شد؟ چقدر پول و اسلحه خرج آن شد؟ امید پرده‌ای از دود ایجاد می‌کند. دود چشممان انسان را می‌گیرد و به این ترتیب هیچ کس برایش آمادگی ندارد، اما ناگهان مانند آتشی که نمی‌شود خاموشش کرد آن جاست – مانند قتل، منتها چند برابر و در کمال شدت.

جنگ سیاه و سفید است. البته در نظر کسانی که در حاشیه هستند. برای کسانی که واقعاً در صحنه جنگ هستند، رنگ‌های زیادی وجود دارد، رنگ‌های تند، خیلی زننده، خیلی سرخ، خیلی نارنجی، خیلی آبکی و ملتهب، اما برای دیگران جنگ مانند اخبار فیلم‌های کوتاه خبری است – دارای نقش، آلووه، با رگبار صدای منقطع، و تعداد زیادی آدم‌های خاکستری، که حمله می‌کنند، یا گام‌های سنگین بر می‌دارند یا به زمین می‌افتدند، همه این‌ها در جای دیگر اتفاق می‌افتد. زن برای دیدن فیلم‌های مستند جنگی به سینما می‌رود. روزنامه‌ها را می‌خواند. می‌داند که سرنوشت خودش هم به حوادث بستگی دارد، و تا حالا فهمیده که حوادث رحم ندارند.

زن تصمیمش را گرفته است. حالا مصمم است، هر چیز و هر کسی را فدا می‌کند. هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند جلوش را بگیرد.

این کار را خواهد کرد. پولی تهیه می‌کند، به هر صورت که باشد. این قسمت نامشخص است، اما مطمئناً امکان هر چیزی هست. آدم‌های دیگر چه می‌کنند؟ به مقاوه کارگشایی خواهد رفت. با گروگذاشتن چیزهایی پول به دست خواهد آورد: یک ساعت طلا، یک قاشق نقره، یک پالتلوپوست. خودهایی که کم کم آن‌ها را گرو می‌گذارد و کسی متوجه نمی‌شود.

پول کافی نخواهد بود، اما باید کافی باشد. یک اتاق، یک اتاق ارزان، اما نه خیلی محقر و کثیف اجاره می‌کند – نه جایی که نتواند با رنگ کردن قیافه‌اش را عوض کند. نامه‌ای می‌نویسد و می‌گوید که برخواهد گشت. آن‌ها فرستاده‌هایی، مأمورانی، وکلایی می‌فرستند، تهدید می‌کنند، تنبیه‌ش می‌کنند، تمام وقت در وحشت به سر خواهد برد، اما محکم می‌ایستد. با وجودی که پل رسیدن به او سست است، همه پل‌ها را به غیر از این پل خراب می‌کند.

با خوردن سبب و بیسکوت و یک فنجان چای و شیر شکمش را سیر می‌کند. کنسرو لوبيای پخته و گوشت گاو می‌خورد. همچنین هر وقت در دسترس باشد تخم مرغ پخته می‌خورد، و در کافه سر کوچه که پسرهای روزنامه‌فروش و میخوارهای صبوحی غذا می‌خورند، نان تست می‌خورد. سربازان قدیمی جنگ هم آن‌جا غذا می‌خورند، هرچه ماه‌ها بگذرد تعداد بیشتری از آن‌ها به آن‌جا خواهند آمد: مردانی که دست، پا، چشم و گوش‌هایشان را از دست داده‌اند. دلش می‌خواهد با آن‌ها حرف بزند، اما این کار را نمی‌کند، ممکن است هر نوع توجیهی از طرف او باعث سوء‌تعییر شود. مطابق معمول بدنیش مانع از آن می‌شود که بتواند آزادانه صحبت کند. بنابراین فقط به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دهد.

در کافه از پایان جنگ صحبت می‌شود. همه می‌گویند. و قرعش نزدیک است. می‌گویند طولی نخواهد کشید که بقیه نیروهای دشمن را پاکسازی کنند و پسرها برگردند. مردانی که این حرف‌ها را می‌زنند با هم بیگانه‌اند، اما در هر حال با هم چنان تفسیرهایی را مبادله می‌کنند، چون دورنمای پیروزی پرحرفشان می‌کند. در فضای احساس تازه‌ای که قسمتی از آن خوشبینی و قسمتی ترس است به وجود می‌آید. حالا هر روزی یک کشتی می‌آید، اما کم می‌تواند بگوید چی در آن خواهد بود؟

آپارتمانش بالای یک خواربار فروشی خواهد بود، و یک آشپزخانه کوچک و یک حمام خواهد داشت. یک گیاه خانگی، مگنولیا یا فوژر می‌خرد. یادش می‌ماند این گیاه را آب بدهد که نمیرد. زنی که خواربار فروشی را اداره می‌کند مومشکی و تبلی است و با او رفتاری مادرانه دارد، و در باره لاغری اش و نیاز او به بیش تر خوردن حرف می‌زند، و به او می‌گوید برای سرماخوردگی سینه چه مداوایی بکند. شاید یونانی؛ یونانی یا چیزی شبیه آن باشد، با بازو های درشت و فرقی که از وسط باز کرده و باسن بزرگ. شوهر و پسرش خارجند؛ عکس هایشان در قاب های چوبی رنگ شده با دست، کنار صندوق دخل است. هر دوی آنها – او و این زن وقت زیادی را به گوش دادن می‌گذرانند: گوش دادن به صدای های پا، تلفن، ضربه های به در، خوابیدن در چنین شرایطی سخت است. زن گاهی به زور یک سبب توی دستش می‌گذارد، یا یک آبنبات از طرف شیشه ای بر می‌دارد و می‌گذارد کنار دخل. چنان هدایایی برایش پر معنا نتر از قیمت کمشان است.

مرد چگونه می‌فهمد کجا دنبالش بگردد؟ حالا که پل ها پشت سرش خراب شده‌اند. در هر حال می‌فهمد. به هر صورتی که باشد می‌فهمد، زیرا سفرها با دیدار عشق پایان می‌یابد. باید همیدیگر را پیدا کنند. باید.

برای پنجره ها پرده می‌دوزد، پرده های زردی به رنگ قناری یا زردۀ تخم مرغ. پرده های شاد مانند نور آفتاب. مهم نیست که خیاطی بلد نیست؛ زن طبقه پایین کمکش می‌کند. پرده ها را آهار می‌زند و آویزانشان می‌کند. زانو می‌زند و با یک برس فصله های موش و حشرات مرده زیر دستشویی آشپزخانه را جمع می‌کند. چند قوطی در یک مغازه خرت و پرت فروشی پیدا می‌کند، آنها را دوباره رنگ می‌زند و رویشان با مداد می‌نویسد: چای، قهوه، شکر، آرد. وقتی این کار را می‌کند با خودش زمزمه می‌کند. حوله تازه، یک سری کامل حوله می‌خرد. همچنین ملافه، اینها مهم هستند، همچنین رو بالشی. موها یش را خیلی شانه می‌کند.

اینها کارهای لذت‌بخشی است که وقتی منتظر اوست می‌کند. یک رادیو می‌خرد، یک رادیو کوچک دست دوم از مغازه کارگشایی؛ برای مطلع شدن از حوادث روز به اخبار گوش می‌دهد. همچنین یک تلفن تهیه

می‌کند: در درازمدت داشتن یک تلفن واجب است، با وجودی که کسی به او زنگ نمی‌زند؛ البته فعلاً بعضی اوقات فقط برای این که به صدای بوق آن گوش دهد گوشی را برمی‌دارد. یا این که صدای ای بی در آن خواهد بود، صدای کسانی که با هم صحبت می‌کنند. بیش تر زن‌ها که در بارهٔ جزئیات غذاها و هوا و چانه زدن و بچه‌ها و مردانی که جای دیگرند با هم تبادل نظر می‌کنند.

البته هیچ کدام از این‌ها اتفاق نمی‌افتد. یا اتفاق می‌افتد، اما نه به صورتی که متوجه شوی. در بعد دیگری از فضای اتفاق می‌افتد.

آدمکش کور: تلگراف

تلگراف به صورت معمول به وسیله مردی در اونیفورم مشکی که صورتش خبر خوشی نمی‌دهد، از راه می‌رسد. وقتی استخدامشان می‌کنند این حالت را به آن‌ها یاد می‌دهند، حالتی سرد و ماتم‌زده، مانند یک زنگ سیاه و خالی، قیافه یک تابوت بسته.

تلگراف در یک پاکت زرد که قسمتی از آن شفاف است می‌رسد، و همان چیزی را می‌گوید که همیشه تلگراف‌های مثل آن می‌گویند – کلمات سردی چون کلمات یک بیگانه، یک مزاحم. تلگراف کلمات زیادی را شامل نمی‌شود، فقط کلماتی کلیشه‌ای: اطلاع، فقدان، تأسف. کلماتی دقیق، و نامشخص که یک سؤال پنهانی در پشتستان نهفته است: چه انتظاری داشتی؟

زن می‌گوید، در باره چیست، چه کسی این تلگراف را فرستاده؟ آه، یادم آمد. مربوط به اوست. آن مرد. اما چرا آن را برای من فرستاده‌اند؟ به هیچ وجه نمی‌توانم نزدیک‌ترین خویشاوندش باشم! یکی از آن‌ها می‌گوید، قوم و خویش؟ آیا قوم و خویشی داشت؟ باید کسی شوخي‌اش گرفته باشد.

زن می‌خندد. به من مربوط نیست. کاغذ تلگراف را، که فرض می‌کند آن‌ها قبل از دادن به او خوانده‌اند، مجاله می‌کند. گفتن ندارد که همه نامه‌ها را می‌خوانند. کمی به طور غیرمنتظره می‌نشینند. می‌گوید، متأسفم. یکدفعه احساس عجیبی کردم. بیا. این حالت را بهتر می‌کند. کمی از آن بنوش، علاجش این است. متشرکرم، با آن که به من مربوط نیست، مثل یک ضربه بود. انگار که کسی روی قبرت راه برود. لرزه به تنش می‌افتد.

خودت را ره‌اکن. کمی رنگت زرد شده. آن را به دل نگیر.
شاید اشتباه شده، شاید به نشانی عوضی آورده‌اند.
ممکن است. یا شاید کار خود او بوده. شاید خواسته شوختی کند. تا آن‌جا که
به یاد دارم آدم عجیبی بود.

عجیب‌تر از آن که فکرش را می‌کردیم. چه کار کثیف زننده‌ای! اگر زنده بود
می‌توانستی به عنوان فتنه‌گر او را به دادگاه ببری.

شاید می‌خواست احساس گناه به تو بدهد. آدم‌هایی مثل او از این کارها
می‌کنند. حسودیشان می‌شود، همدشان. سگ در آخر، کسی نبود که بتوانی
بگویی آدم خوبی است.

تصور می‌کنم باید به افسر بالای دستتش بنویسم و از او توضیح بخواهم.
چرا باید او در این مورد چیزی بداند؛ او که این کار را نکرده، کار کارمندی در
این سو بوده. آن‌ها تنها از چیزی که ثبت شده استفاده می‌کنند. خواهد گفت، یک
اشتباه لپی بوده، که اولینش هم نبوده.

به هر حال دلیلی ندارد که موضوع را بزرگ کنیم. فقط جلب توجه می‌کند، و مهم
نیست چه کار بکنی، چون هیچ وقت نخواهی فهمید چرا این کار را کرده است.
نه، مگر این که آدم مرده راه ببرود. چشمانتشان برآق شده و همه با حالتی
هشیار نگاهش می‌کنند. از چی می‌ترسند؟ می‌ترسند زن چه کار بکند؟
با بدختلی می‌گوید، کاش آن کلمه را به کار نبری.

چه کلمه‌ای؟ آه. منظورش کلمه مرده است. بهتر است یک بیل را یک بیل
نامید. مفهومی ندارد اگر این طور نباشد. حالا نه... از کلمه بیل خوشم نمی‌آید. از
مورد استفاده‌اشن خوشم نمی‌آید - کنند زمین.
به مرگ فکر نکن.

برایش یک دستمال بیاورید.

حالا وقت سر به سر گذاشتند با او نیست. باید برود بالا و کمی استراحت
کند. بعد خیلی زود باران شروع می‌شود.
نگذار چنین چیزی ناراحت کند.
به دلت نگیر.
فراموشش کن.

آدمکش کور: تخریب ساکیل نورن

شب‌ها بدون مقدمه از خواب بیدار می‌شود و ضربان قلبش تندرست می‌زند. از رختخواب بیرون می‌آید و بدون سر و صدا به طرف پنجه‌های رود، پنجه‌های را بالا می‌کشد و سرش را بیرون می‌برد. ماه تقریباً کامل با جای زخم‌های کهنه عنکبوت‌وارش در آسمان بالا آمده، و زیر آن نور نارنجی چراغ‌های خیابان به آسمان نور انداخته‌اند. زیر آن پیاده‌رو است، که با سایه شکل و صله‌داری به خود گرفته و قسمتی از آن را درخت شاه بلوط که شاخه‌هایش را مانند تور سخت و کلفتی پهن کرده و گل‌های پوزه‌مانند سفیدش درخشش ضعیفی دارند، از نظر پنهان کرده است.

مردی آن‌جاست که به بالا نگاه می‌کند. می‌تواند ابروهای سیاهش را ببیند، گودی حدقه چشم‌ها را، و تبیمش را که شکاف پنهانی بر پنهانه صورت بیضی شکلش است. در جناق زیر گردنش یک رنگپریدگی وجود دارد: پیراهنش است. دستش را بالا می‌برد و اشاره می‌کند: می‌خواهد زن پیشش برود – از پنجه‌هایشکی بیرون بیاید، از طریق درخت پایین برود. ولی زن می‌ترسد. می‌ترسد بیفتند.

حالا روی رف پنجه است، حالا توی اتاق است. گل‌های درخت شاه بلوط شعله‌ور شده‌اند: با نور آن‌ها می‌تواند صورتش را ببیند، پوست خاکستری رنگ، با نقطه‌های سیاه و خاکستری: دو بُعدی، مثل یک عکس، اما دود گرفته. بوی زامبون سوخته می‌آید. مرد به او نگاه نمی‌کند، نه دقیقاً به او؛ مثل این است که زن به صورت سایه خودش درآمده و مرد به آن سایه نگاه می‌کند. در جایی که چشم‌هایش باید می‌بود، اگر سایه‌اش می‌توانست ببیند.

زن خیلی دلش می خواهد به او دست بزند، اما مکث می کند؛ حتماً اگر قرار بود مرد را در میان بازو اش بگیرد او محظی شد، بعد تبدیل به رشته های پارچه می شد، و بعد دود، و بعد مولکول و بعد اتم. دست هایش درست از میان بدنش می گذشت.

گفتم بر می گردم.

چه اتفاقی برایت افتاد؟

نمی دانی؟

بعد بیرون هستند، به نظر می رسد روی پشت بامند، و به پایین، به شهر نگاه می کنند؛ شهری که هرگز ندیده است. انگار یک بمب بزرگ روی شهر افتاده، شعله آتش همه جا را فراگرفته، همه چیز می سوزد – خانه ها، خیابان ها، قصرها، فواره ها، معبد ها – منفجر می شوند و مانند فشنجه از هم می پاشند. هیچ صدای وجود ندارد. در خاموشی می سوزد، مثل یک عکس – سفید، زرد، قرمز و نارنجی. هیچ فریادی به گوش نمی رسد. هیچ کس در آن نیست؛ باید تا حالا مردم مرده باشند. مرد در کنارش در زیر نوری که سوسو می زند، سوسو می زند.

مرد می گوید، چیزی از آن باقی نمی ماند. توده ای از سنگ، معدودی کلمات قدیمی. از بین رفته است، پاک شده است. هیچ کس آن را به خاطر نمی آورد.

زن می گوید، اما خیلی زیبا بودا حالا به نظرش می رسد که مانند جایی است که می شناسد؛ خیلی خوب آن جا را می شناخته، آن جا را مثل کف دستش می شناخته. سه ماه در آسمان می درخشند. فکر می کند، اینجا زیکورن است. سیاره دوست داشتنی، سرزمین قلب من. جایی که زمانی، خیلی وقت پیش، در آن جا خوشبخت بودم. حالا تمامش از بین رفته، تمامش خراب شده. نمی تواند به شعله ها نگاه کند.

مرد می گوید، زیبا برای بعضی ها، مشکل همیشه این جاست.

چی سبب این آتش سوزی شد، کی این کار را کرد؟

پیرزن.

چی؟

تاریخ، آن پیرزن هیجانزده و دروغگو.

مرد مانند قلع می درخشید. چشمانش شکافهایی عمودی هستند. آن طوری
که به خاطر دارد نیست. هر چیزی که او را منحصر به فرد می کرد سوخته است.
مرد می گوید، مهم نیست. دوباره آن را می سازند. همیشه این کار را می کنند.

حالا زن از او می ترسد. می گوید، خیلی فرق کرده ای.

موقعیت خیلی بدی بود. باید آتش را با آتش جواب می دادیم.

ولی تو فاتح شدی، این را می دانم!

هیچ کس پیروز نشد.

آیا زن اشتباه کرده است؟ مسلمان خبر از پیروزی بود. می گویند، رژه بوده.
در باره اش شنیدم. یک گروه جاز بودند.
مرد می گوید، به من نگاه کن.

اما زن نمی تواند. نمی تواند نگاهش را روی او متمرکز کند، او نمی تواند
بی حرکت بماند. مبهم است، مانند شعله شمع تکان می خورد، اما نور ندارد.
نمی تواند چشمانش را ببیند.

او مرده، البته. معلومه که او مرده، مگر تلگراف مرگش را دریافت نکرد؟ اما،
همه اینها فقط یک اختیاع است. فقط یک بعد دیگر فضایی است. پس آن
خرابی چی بود؟

حالا مرد دور می شود و نمی تواند صدایش کند، از گلویش صدایی
درنمی آید. حالا رفته است.

احساس می کند قلبش فشرده می شود. صدایی درون سرش می گوید، نه،
نه، نه. اشک روی صورتش جاری شده است.

این موقعی است که از خواب بیدار می شود.

بخش سیزدهم

دستکش‌ها

امروز باران می‌بارد، باران ملایم ماه آوریل. هم‌اکنون گل‌های عنصل آبی شروع به باز شدن کرده‌اند، نرگس‌ها پوزه‌هایشان را از زمین بیرون آورده‌اند، گل‌های خودروی فراموشم نکن گسترده می‌شوند و خود را برای دربر گرفتن نور آماده می‌کنند. سال دیگری می‌آید – همراه با هل دادن و تنہ زدن گیاهان به یکدیگر. هیچ وقت از این کارشان خسته نمی‌شوند: گیاهان حافظه تدارند، یادشان نمی‌آید بارها این کار را تکرار کرده‌اند.

باید قبول کنم متعجبم که هنوز این جا هستم، که هنوز با شما حرف می‌زنم. ترجیح می‌دهم به صورت حرف زدن تصورش کنم، هر چند حرف زدن نیست: من چیزی نمی‌گویم، شما چیزی نمی‌شنوید. تنها رابطه بین ما این خط‌های سیاه است: نخی که به صفحهٔ خالی و هوای خالی پرتاب شده است. یخ زمستان رودخانه لوتو تقریباً آب شده است، حتی در قسمت‌های سایه و شکاف‌های عمیق صخره‌ها. آب سیاه و بعد سفید، مثل همیشه، از میان دره‌های تنگ سنگ‌آهک و تخته‌سنگ‌های بزرگ با شتاب پایین می‌رود. صدایی پرشور، اما آرامبخش و تقریباً وسوسه‌آمیز دارد. می‌توانید بفهمید چرا مردم به سوی آن جذب می‌شوند. به آبشارها، به جاهای بلند، به صحراءها و دریاچه‌های عمیق – به جاهایی که راه برگشت ندارند.

تاکنون فقط یک جسد در رودخانه پیدا شده – جسد یک زن جوان اهل تورنتو که به مواد مخدر معتاد بوده. دختر دیگری با شتاب می‌رود. یکی دیگر از اسراف‌کارهای وقت، وقت خودشان. در این جا خویشاوندانی داشت، یک عمو، یک عمه. حالا آن‌ها آماج نگاه‌های یکوری شده‌اند. مثل این که نقشی در آن

داشتند، حالا حالت آدم‌های بی‌گناهی را پیدا کرده‌اند که گرفتار مخصوصه شده‌اند. مطمئنم بی‌تقصیرند، اما زنده‌اند و گناه به گردن زنده‌ها می‌افتد.

دیروز والتر برای کارهای بهاری به این جا آمد. این نامی است که روی کارهای تعمیراتی هرساله گذاشته است. جعبه لوازم کارش، اره برقی و آچار پیچ‌گوشی برقی اش را با خود آورده بود؛ هیچ کاری را بیش تراز به چرخش درآوردن چیزی که شباهت به قسمتی از یک موتور داشته باشد دوست ندارد.

همه این لوازم را روی ایوان پشتی گذاشت، بعد همان طور که شلنگ تخته می‌انداخت از ساختمان بیرون رفت. وقتی برگشت قیافه‌اش رضایت‌آمیز بود. گفت: «یک تکه تخته از در باغ افتاده، امروز می‌توانم درستش کنم، و به موقع رنگش کنم.»

مثل هر سال می‌گوییم: «زحمت نکش. همه چیز از هم دررفته، اما تا زنده باشم به درد می‌خورند.»

مطابق معمول والتر به حرفم توجه نمی‌کند. می‌گویید: «پله‌های جلویی هم همین طور. باید رنگ بشوند. یکی از آن‌ها باید برداشته شود – باید یک پله تازه به جایش گذاشته شود. می‌گذاری همین طور خراب بماند، آب زیرش می‌رود و بعد می‌پرسد. شاید به رنگ ایوان نخورد، اما برای حفظ چوب لازم است. لبه‌ها را هم می‌توانیم یک باریکه رنگ دیگر بزنیم که بهتر آن را بینیم. به این صورتی که الان هست ممکن است ما پله را نبینیم و به خود ما صدمه بزنیم.» ممکن است را برای احترام به کار می‌برد و منظورش از ما من هستم. بعد می‌گویید: «می‌توانم امروز پله تازه را بگذارم.»

می‌گوییم، در این هوا خیس می‌شود، کanal هواشناسی مرتب همین پیش‌بینی را می‌کند.

بدون این که حتی نگاهی به آسمان بیندازد گفت: «نه، هوا باز می‌شود.»

والتر برای خرید احتیاجاتش بیرون رفت – تصور می‌کنم الوار – و من در این فاصله روی کاناپه اتاق نشیمن لم دادم و مانند شخصیت زن یک رمان –

شخصیتی که مانند بخار است و نامش در صفحات کتاب خودش فراموش شده، و مثل خود کتاب زرد و کپکزده و مچاله شده – آن جا ماندم.

اگر ما برا بود می‌گفت: «چه تصویر بیمارگونه‌ای.»

و من جوابش می‌دادم: «بیشنها دیگری داری؟»

واقعیت این است که اخیراً قلبم ناآرامی می‌کند. ناآرامی کردن، اصطلاح بخصوصی است. این اصطلاحی است که مردم وقتی بخواهند از خطر وضعیتشان بکاهند به کار می‌برند. این چیزی است که مردم به کار می‌برند وقتی می‌خواهند بگویند قسمت آزرده (قلب، معده، کبد، و غیره) مثل یک بچه لوس و بدعنق است که می‌توان با یک سیلی یا یک کلمه تند رفتارش را درست کرد. و در ضمن، این عوارض – این نوسان‌ها و دردها، این تند زدن‌ها – غیرواقعی است و عضو مورد سؤال به زودی جست و خیز کردن‌های تند و نمایش‌هایش را متوقف می‌کند، وجود آرام و بیرون از صحنه‌اش را از سر می‌گیرد.

دکتر از این وضع راضی نیست و زیر لب صحبت از آزمایش و اسکن و سفر به تورنتو می‌کند. جایی که متخصصینش، آن‌هایی که هنوز تورنتو را به قصد جاهای بهتر ترک نکرده‌اند، به کمین نشته‌اند. قرصم را عوض کرده و یک قرص دیگر هم به مجموعه سلاح‌ها اضافه کرده است. حتی به احتمال یک عمل جراحی اشاره کرده است. پرسیدم چه قسمی را عمل می‌کند و می‌خواهد به چه نتیجه‌ای برسد؟ این طور که به نظر می‌رسد، از یک چیز زیادی دارم و از چیز دیگر کم. حدس می‌زد، چیزی تقریباً نزدیک به یک قطعه تازه لازم داری – انگار راجع به ماشین ظرفشویی حرف می‌زد. بعد هم باید برای یک قطعه تازه، منتظر شوم تا نوبتم برسد. به زیان دیگر، باید منتظر قلب دیگری، که از آدم جوان تری کنده شده، بشوم. نمی‌خواهی یک قلب زهوار در فته پلاسیده را دور بیندازی. به یک چیز تازه و آبدار نیاز داری.

اما آن‌ها را از کجا به دست می‌آورند؟ حدس می‌زنم از بچه‌های خیابانی امریکای لاتین؛ یا چیزی مثل این. بدترین شایعه‌ای که در این مورد رواج دارد. بازار سیاه قلب‌ها، آن‌جا که قلب‌های دزدیده شده را، قلب‌های گرم و خونینی را که از پشت دندوه‌های شکسته کنده‌اند به خدایان دروغین تقدیم می‌کنند. خدای

دروغین کیست؟ ما هستیم. ما و پولمان. این چیزی است که اگر لورا بود می‌گفت. رنی می‌گفت دست به آن پول فزن، نمی‌دانی از کجا آمده. آیا اگر می‌دانستم قلب بچه‌ای را حمل می‌کنم و جداتم راحت بود؟ اگر عمل نکنم چه؟

خواهش می‌کنم این پرت و پلاگویی حاکی از بیم و هراس را با مناعت طبع اشتباه نگیرید. قرص‌هایم را می‌خورم، پیاده‌روی ام را می‌کنم، اما برای نگرانی ام کاری نمی‌توانم بکنم.

بعد از ناهار — یک تکه پنیر سفت، یک لیوان شیر مشکوک، یک هویج پلاسیده، مایرا این هفته نوانسته به وظیفه خودخواسته پرکردن یخچالم عمل کند — والتر برگشت. اندازه گرفت، اوه کرد، چکش زد، بعد در زد و گفت از سر و صدایی که ایجاد کرده بود معذرت می‌خواهد، اما همه چیز درست شده است.

گفتم: «برایت قهقهه درست کرده‌ام». این یکی از مراسم رویدادهای ماه آوریل است. آیا قهقهه سوخته بود؟ عیبی ندارد. به قهقهه‌های مایرا عادت دارد. «بدم نمی‌آید». با دقت گالش‌های لاستیکی اش را در ایوان عقب درآورد — مایرا خوب تربیتش کرده، اجازه ندارد چیزی را که مایرا نامش را کثافت‌های او گذاشته روی چیزی که نامش را فرش‌های خودش گذاشته بیاورد — بعد با پاهای جوراب پوشیده غول‌پیکرش نوک پا به آشپزخانه آمد، که به لطف زنی که مایرا آورده بود حالا به برافقی و خطرناکی یک یخچال طبیعی است: قبلًا یک لایه چسبناک مفید رویش بود که از جمع شدن گرد و غبار و چربی به وجود آمده بود. واقعاً باید رویش سنگریزه بربیزم، و الا سر می‌خورم و به خودم صدمه می‌زنم.

تماشای نوک پا راه رفتن والتر هم خودش یک سرگرمی بود — فیلی روی تخم مرغ راه می‌رود. به میز آشپزخانه رسید و دستکش‌های زرد چرمی اش را، که مانند پنجه‌های اضافی یک غول به نظر می‌رسیدند روی آن گذاشت.

گفتم: «دستکش‌های تازه». آن قدر نو بودند که می‌درخشیدند. حتی یک خط رویشان نبود.

«مایرا خریده. یک نفر ته خیابانمان نوک انگشتانش را با اره‌مویی قطع کرده

بود، و او خیلی ناراحت و نگران شد که من هم همان کار یا بدترش را بکنم. اما آن خنگ‌ها از تورنتو به این جا نقل مکان کرده‌اند، بیخشید، اما نباید به او اجازه می‌دادند دور و بر اره ببرود، چون همان موقع که با آن کار می‌کرد ممکن بود سروش را هم قطع کنند، البته نبودنش ضرری به دنیا نمی‌زد. به ما یارا گفت: 'آدم باید ده تخته کم داشته باشد تا بتواند چنان هنرنمایی‌ای بکند، و در هر حال من اره موبی ندارم.' اما ما یارا می‌خواهد هر جا می‌روم این دستکش‌های لعنتی را با خودم ببرم. تا از در بیرون می‌روم، می‌شنوم: 'آهای، دستکش‌ها یادت نزود.'

گفتم: «می‌توانی گمشان کنی.»

با دلخوری گفت: «یک جفت دیگر می‌خرد.»

«بگذارشان اینجا، بگو جایشان گذاشتی و باید بروی برshan داری.» تصویری از خودم را دیدم که در طول شب‌های تنها یی، بیمارگونه یکی از دستکش‌های خالی والتر را به دست گرفته‌ام: می‌تواند برایم نوعی مصاحب باشد. شاید باید یک گربه بخرم، یا یک سگ کوچولو. یک چیز گرم که از کارم عیب نگیرد و پوشیده از موی نرم باشد – یک مخلوق همخانه که شب‌ها در بیدارخوابی‌ام کمکی باشد. ما آدم‌ها به چیزی‌پنهانی یک پستاندار نیاز داریم؛ تنها یی زیاد برای بینایی بد است. اما به احتمال زیاد اگر چنان چیزی داشته باشم، پایم به آن گیر می‌کند و گردنبم می‌شکند.

لیان والتر تکان خورد، نوک دندان بالایی اش نمایان شد: یک نیشخند بود. گفت: «آدم‌های باهوش این طور فکر می‌کنند، نه؟ بعد شاید لعنتی‌ها را از قصد، اما به ظاهر اشتباهی، توی آشغال‌ها بیندازی.»

گفتم: «والتر ناقلا یی.» والتر نیشخند بزرگ‌تری زد، پنج قاشق شکر به قهوه‌اش اضافه کرد، بعد دو دستش را روی میز گذاشت و مانند ستون هرمی که با طناب بلند می‌شود، بلند شد. ناگهان پیش‌بینی کردم این عمل، در رابطه با من، چه چیزی می‌تواند باشد: یک طرف تابوت را این طوری بلند می‌کند.

او هم این را می‌داند. منتظر است. بیخودی کارمند چند کاره نیست. هیچ سرو صدا راه نمی‌اندازد، مرا به زمین نمی‌اندازد، خاطر جمع می‌شود در این آخرین سفر کوتاه‌م در یک سطح، و به صورت افقی و بدون خطر حرکت کنم. می‌گوید: «بالا می‌روم.» و من هم بالا می‌روم.

از مرگم غمگین می‌شود. می‌دانم؛ و همچنین احساساتی. اما خواهش می‌کنم کمی به من وقت بدهید. آدم‌های مختصر هم، مثل کودکان که اجازه دارند روز تولدشان هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند، تا حدودی آزادی عمل دارند.

آتش خانه‌ها

شب گذشته خبرهای تلویزیون را تماشا می‌کردم، برای هضم غذا بد است. جنگ دیگری، که می‌گویند جنگ کوچکی است، در جایی شروع شده، هر چند برای آن‌ها که در آن جنگ شرکت می‌کنند، کوچک نیست. جنگ‌ها همه یک شکل مشترک دارند – مردم‌ها لباس استوار پوشیده‌اند و جلوی دهان و بینی را دستمال گرفته‌اند، باد می‌وزد، ساختمان‌ها آتش می‌گیرند، و مردم عادی درهم شکسته و گریانند. مادران بی‌شمار با چهره‌های خون‌آلود کودکان بی‌شمار و بی‌حال را حمل می‌کنند، و پیرمردان بی‌شمار سردرگمند. مردان جوان را به جنگ می‌فرستند و به قصد پیشگیری از انتقام‌جویی آن‌ها را به قتل می‌رسانند، همان کاری که یونانی‌ها در تروا کردند. تا آن‌جا که به یاد دارم، هیتلر هم برای کشنده‌های یهودی همین بهانه را آورد.

جنگ‌ها شروع می‌شوند و تمام می‌شوند، و بعد در جای دیگری شعله‌ور می‌شوند. خانه‌ها را مانند تخم مرغ درهم می‌شکنند، محتویاتشان را به آتش می‌کشند، می‌زدند یا کیته‌توزانه به زیر لگد می‌گیرند؛ پناهندگان را از هواییما به مسلسل می‌بنندن. از هزاران سلوک خانواده‌های سلطنتی سردرگم را جلو جو خه آتش می‌فرستند؛ جواهراتی که در کرست‌هایشان دوخته شده برای نجات کمکشان نمی‌کند. سربازان هرود در هزاران خیابان نگهبانی می‌دهند؛ و ناپلشون، درست در خانه بعدی، نقره‌ها را تاراج می‌کند. در هر حمله‌ای جوی‌ها با جسد زنانی که به عنف به آن‌ها تجاوز شده پر می‌شود. از حق باید گذشت، به مردانی هم به عنف تجاوز می‌شود. و به کودکان، سگ‌ها و گربه‌هایی هم به عنف تجاوز می‌شود. همه چیز از خط درمی‌رود.

اما نه در اینجا، در این جای ملايم، كسل‌كتنده و عقب‌مانده: در بندر تی‌كوندروگا، با وجود يك يسا دو معتاد توی پارک، دزدی‌های گاهبه‌گاه و جسد‌هایی که گاه در گرداد‌هايش پیدا می‌شود. ما اين‌جا چمباتمه می‌زنیم، نوشیدني موقع خوابیمان را می‌آشامیم، بیسکویت آخر شبمان را می‌خوریم، و مثل نگاه کردن از يك پنجره سری، به دنيا نگاه می‌کنیم، وقتی به اندازه کافی تماشایمان را کردیم آن را می‌بندیم. و همان طور که به طبقه بالا می‌رویم می‌گوییم، این هم قرن بیست. اما مانند موجی که به سوی ساحل می‌شتايد، طوفانی در دوردست به وقوع می‌پیوندد. قرن بیست و يکم فرا می‌رسد و يك کشته فضایي پر از انسان‌های مارمولکی بی‌رحم یا خزندگان پرنده از آسمان می‌رسند و همه چیز را نابود می‌کنند. دیر یا زود ما را کشف خواهند کرد، با چنگال‌های آهنه، سقف‌های زپرتی لانه‌های زیرزمینی ما را از هم خواهند گسیخت و بعد ما هم به گرسنگی، لرزانی، عربانی و بیماری بقیه مردم پی می‌بریم.

از بیان این عبارت معتبره عذر می‌خواهم. آدم به این سن که می‌رسد در تصورات پیشگویی مأبانه افراط می‌کند. می‌گویید، دنيا به آخر رسیده. به خودتان دروغ می‌گوید. - خوشحالم که زنده نیستم آن را بیینم - در حالی که تا وقتی که بتوانید آن را از پنجره سری نگاه کنید و خودتان در آن شرکت نکنید، هیچ چیزی را بیشتر از آن دوست ندارید.

اما چرا برای به پایان رسیدن دنيا ناراحت شویم؟ هر روز برای کسی پایان دنیاست. زمان مانند آب بالا و بالا می‌آید و وقتی به سطح چشمانتان برسد غرق می‌شوید.

بعد چه شد؟ در حال حاضر سررشنۀ ماجرا از دستم در رفتۀ، به سختی به یاد می‌آورم؛ ولی یادم می‌آید. بله جنگ شده بود. آمادگی نداشتیم، اما در عین حال می‌دانستیم که قبل‌اً در جنگ شرکت کرده‌ایم. همان ترس بود، ترسی که چون همه جا را می‌گرفت، ترسی که با آن متولد شده بودم. مثل آن موقع همه چیز آماده ارتعاش نگران‌کننده‌ای بود - صندلی‌ها، میزها، چراغ‌های خیابان، آسمان،

هوا. یک شبه همه چیزهایی که به عنوان واقعیت قبول شده بود ناپدید شد. این اتفاقی است که در جنگ می‌افتد.

اما جوان‌تر از آن هستید که یادتان بباید منظورم کدام جنگ است. هر جنگی برای هر کسی که طی آن زندگی کرده، جنگ به شمار می‌آید. آن جنگی که صحبتیش را می‌کنم اوایل سپتامبر ۱۹۳۹ شروع شد و تا... در کتاب‌های تاریخ نوشته شده است. می‌توانید زمان پایانش را آن‌جا پیدا کنید.

یکی از شعارهای جنگ این بود: آتش خانه‌هار را روشن نگه دارید. هر وقت آن را می‌شنیدم، یک دسته زن را مجسم می‌کردم که با گیسوان آویخته و چشمان درخشان، یک نفری یا دونفری، در نور مهتاب دزدکی خانه‌هایشان را آتش می‌زنند.

در ماه‌های قبل از شروع جنگ، ازدواج من و ریچارد شکست خورده بود، هر چند می‌توان گفت از ابتدا شکست خورده بود. یک سقط جنین و بعد سقط جنین دیگری داشتم. ریچارد هم به نوبه خودش یک معشوقه و بعد معشوقه دیگری داشت، یا من این طور احتمال می‌دادم — با توجه به وضع مزاجی ضعیف من و تمایل شدید ریچارد (وینفرید بعدها گفت) اجتناب‌ناپذیر بود. آن زمان مردها تمایلات شدید داشتند؛ این تمایلات بی‌شمار در خلوتگاه و شکاف‌های وجودشان و در زیرزمین‌ها بودند و گاهی قدرت پیدا می‌کردند و مانند موش‌های طاعونی یورش می‌آوردند. آن‌ها خیلی قوی و حیله‌گر بودند، و چطور می‌شد از یک مرد واقعی انتظار داشت به آن‌ها غلبه کند؟ این اعتقاد وینفرید و — از حق نباید گذشت — نظر عده زیادی از مردم بود.

این معشوقه‌های ریچارد (فرض می‌کردم) منشی‌هایش بودند — همیشه خیلی جوان، همیشه خوشگل و همیشه دختران نجیب بودند. آن‌ها را، دست اول، از هر مدرسه‌ای که تعلیم‌شان داده بود، استخدام می‌کرد. تا مدتی وقتی به دفتر ریچارد تلفن می‌کردم رفتار خوبی با من داشتند. همچین مأموریت خریدن هدیه برای من و سفارش دادن گل به آن‌ها داده می‌شد. دوست داشت آن‌ها متوجه موقعیت‌شان باشند: من زن رسمی او بودم و قصد نداشت مرا طلاق دهد. مردان زن طلاق داده رهبران کشورشان نمی‌شدند؛ آن وقت‌ها این طور بود. این وضعیت

تا حدودی به من قدرت می‌داد، اما نه اگر از آن استفاده می‌کردم. در واقع در صورتی قدرت داشتم که تظاهر می‌کردم چیزی نمی‌دانم. چیزی که تهدیدش می‌کرد این بود که ممکن بود آن را کشف کنم و چیزی را که همان موقع هم یک راز آشکار بود بر ملا کنم، و با این کار موجب رهایی هر نوع شیطانی بشوم.

آیا اهمیتی به این موضوع می‌دادم؟ بله، به نحوی. اما به خودم می‌گفتم، کاچی بهتر از هیچی است، و ریچارد آن کاچی بود. برای ایمی و همچنین برای من وسیله معاشرمان بود. به قول رنی، به بالاتر از آن فکر کن، و من سعی می‌کرم. سعی می‌کرم فکرم را بالاتر، و حتی مانند بادکنکی که از دست در رفته، تا به آسمان برسانم، و بعضی اوقات موفق می‌شدم.

وقت را پر می‌کرم. یادگرفته بودم چگونه این کار را بکنم. حالا به طور جدی با غبانی می‌کرم و نتیجه‌های جدی هم از آن گرفته بودم. دیگر گیاهان نمی‌مردند. برنامه‌ام درست کردن یک باعچه از گل‌های چهارفصل بود.

ریچارد ظاهر را حفظ می‌کرد. من هم همین طور. در حالی که دستش آرنجم را گرفته بود، با هم در مهمانی‌ها شرکت می‌کردیم، با هم وارد مهمانی‌ها می‌شدیم و با هم از مهمانی می‌رفتیم. قبل از شام سعی می‌کردیم یک یا دو یا سه گیلاس مشروب با هم بخوریم، کمی زیادی مشتاق چین مخلوط با نوشیدنی‌های دیگر شده بودم، اما به اندازه‌ای که توانم انگشتان پایم را احساس کنم و زبانم رانگه دارم مست نمی‌شدم. ما هنوز در سطح بخ اسکیت می‌کردیم – در بخ نازک رفتار خوب که آبگیر تاریک را زیرش پنهان کرده بود: وقتی آب می‌شد غرق می‌شدی. خفقان بهتر از خفگی است.

توانسته‌ام تصویر دقیقی از ریچارد به دست بدhem. همیشه به صورت یک تکه مقوا باقی می‌ماند. این را می‌دانم. اما نمی‌توانم درست توصیفش کنم. نمی‌توانم دقیق روی او تمرکز کنم؛ مانند صورتی در یک روزنامه خیس که دور انداخته شده محبو است. با وجود همه بزرگی ظاهری اش، به نظرم کوچک‌تر از زندگی بود. همه چیز از آن جا سروچشمme می‌گرفت که خیلی پول داشت و خیلی مشهور بود – از او انتظار بیش‌تری از آنچه بود داشتید، و بنابراین آنچه در او نسبی بود به

نظر تان نقص می‌آمد. بی‌رحم بود، اما نه مثل شیر، بیش‌تر مثل موش. زیرزمین تونل می‌زد و با جویدن ریشهٔ چیزها آن‌ها را از بین می‌برد. استطاعت حرکات بزرگ، حرکات سخاوتمندانه را داشت، اما چنین کارهایی نکرد. به مجسمه‌ای بدل شده بود: عظیم، مورد توجه، خیره‌کننده، اما توخالی. این طور نبود که پایش را در کفش بزرگ‌تر از خودش کرده باشد، فقط پاها یش به اندازهٔ کافی برای آن طور کفش‌ها بزرگ نبود. و این تصویری از اوست در چند کلمه.

هنگام بروز جنگ، ریچارد در موقعیت سختی بود. در معاملات تجاری اش خیلی به آلمان‌ها نزدیک شده بود، و در سخنرانی‌هایش خیلی از آن‌ها تعریف کرده بود. مانند خیلی از همسنخ‌هایش، خیلی از اعمال بی‌رحمانه ضد دموکراسی‌شان را ندیده گرفته بود؛ دموکراسی که خیلی از رهبران ما نکوهشش کرده و بی‌سرانجامش نامیده بودند، اما حالا مشتاق دفاع از آن بودند. ریچارد، همچنین کاری کرده بود که ضرر مالی زیادی به او وارد شده بود. دیگر نمی‌توانست با کسانی که یک‌شبه دشمن شده بودند معامله کند. مجبور بود تقاو و کرنش هم بکند. این خیلی مطابق میلش نبود، ولی انجام می‌داد. و سرانجام موفق شد موقعیتش را نجات دهد و با تلاش مورد لطف قرار گیرد – او تنها کسی نبود که دست‌هایش آلوده بود، بنابراین به نفع دیگران هم بود که با انگشتان آلوده‌شان او را نشان ندهند – و به زودی کارخانه‌هایش، با قدرت تمام و بی‌وقفه شروع به کار کردند، و در این زمینه هیچ کس به اندازهٔ او وطن پرست نبود. بنابراین وقتی روسیه به متعددین پیوست و ناگهان ژرف استالین عمومی همه شد، ریچارد ضرر نکرد. درست است که خیلی حرف‌های ضد کمونیستی زده بود، اما آن حرف‌ها به زمان دیگری تعلق داشتند. حال همه آن‌ها مخفی شده بودند، و مگر نه این که دشمن دشمنانت دوستانت هستند؟

در این میان من روزها را به سختی می‌گذراندم، نه به طور معمولی – حالا معمولی عوض شده بود. احتراز کردن کلمه‌ای است که اکنون برای شرح حالم در آن زمان به کار می‌برم. بہت‌زده بودن هم همان معنی را می‌دهد. دیگر نه مهمانی‌ای برگزار می‌شد و نه جوراب ابریشمی در کار بود، مگر از طریق بازار

سیاه، گوشت، کره و شکر جیره‌بندی شده بود؛ اگر بیشتر از آنچه سهمتان بود می‌خواستید، بیش از آنچه مردم دیگر می‌گرفتند، باید آشنایان بخصوصی می‌داشتید. دیگر خبری از سفرهای روی اقیانوس باکشتهای تجملی نبود – از کشتی کوین مری برای حمل سپاهیان استفاده می‌شد. دیگر رادیو کار یک گروه نوازنده سیار را انجام نمی‌داد، بلکه خانه‌الهام دهنده جنون شده بود؛ هر شب رادیو را برای شنیدن اخبار که ابتدا همیشه بد بود، روشن می‌کرد.

موتور جنگ بی امان کار می‌کرد. روحیه مردم را خراب کرده بود – اندوهی دائمی شده بود. مثل آن بود که بعد از شب‌های زیاد بی‌خوابی، در تاریکی قبل از طلوع آفتاب به صدای دندان قروچه کسی گوش کنید. ولی فوایدی هم داشت. آفای مورگاتروید برای ملحق شدن به ارتش از پیش مارفت. آن موقع بود که من رانندگی یاد گرفتم. یکی از اتومبیل‌ها، که فکر می‌کنم بنتلی بود، در اختیار من بود، و ریچارد آن را به نام من کرد – به این ترتیب بنزین بیشتری می‌گرفتیم. (البته بنزین هم جیره‌بندی شده بود، اما این جیره‌بندی برای کسانی چون ریچارد کم‌تر بود). همچنین به من آزادی بیشتری می‌داد؛ آزادی‌ای که دیگر برایم مورد استفاده‌ای نداشت.

سرما خوردم و بعد دچار برنشیت شدم – آن زمستان همه سرما خوردند. ماه‌ها طول کشید تا از شر آن خلاص شوم. مدت زیادی را غمگین در رختخواب گذراندم. مرتب سرفه می‌کردم. دیگر برای دیدن گزارش‌ها به سینما نمی‌رفتم – نقطه‌ها، کشتارها، بمباران‌ها، خرابی‌ها، پیروزی‌ها، و حتی حمله‌ها. می‌گفتند دوران پرکنشی است، اما من بی‌علاقه شده بودم.

پایان جنگ نزدیک شد. نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد. بعد اتفاق افتاد. آن سکوت بعد از تمام شدن جنگ پیشین و به صدا درآمدن زنگ‌ها به یادم می‌آمد. آن موقع نوامبر بود و آب چاله چوله‌ها یخ زده بود، و حالا بهار بود. رژه‌ها بود و اعلامیه‌ها. شیپورها نواخته می‌شد.

ولی جنگ خیلی آسان تمام نشد. جنگ یک آتش‌سوزی بزرگ است؛ خاکسترش تا دوردست‌ها می‌رود، و به آهستگی می‌نشیند.

شیبرینی فروشی دایانا

امروز تا پل جوییلی پیاده رفتم، بعد به دونات فروشی رفتم و تقریباً یکسوم یک دونات تابدار را خوردم. قلمبه بزرگی از آرد و چربی که در تمام سرخرگ‌هایم پخش شد.

بعد به دستشویی رفتم. یک نفر در مستراح وسطی بود، بنابراین منتظر شدم و از نگاه کردن به آینه اجتناب کردم. بالا رفتن سن پوست را نازک می‌کند؛ می‌توانید رگ‌ها و زردپی‌ها را ببینید. بالا رفتن سن وزن آدم را زیاد می‌کند. و برگشتن به وزنی که قبلًا داشتید، مشکل است.

بالاخره در باز شد و دختر بیرون آمد – یک دختر مو مشکی، بالباسی به رنگ تیره و چشمانی که با دوده خط‌کشی شده بود. فریاد کوچکی زد، بعد خندید و گفت: «معدرت می‌خواهم. ندیدم تان.» لهجه‌اش خارجی بود، اما به اینجا تعلق داشت: او از نسل جوان این ملت بود. آن که بیگانه است منم. آخرین پیام روی دیوار با ماژیک طایبی نوشته شده بود: بدون مسیح نمی‌توانی به بهشت بروی. و حاشیه‌نگارها کارشان را کرده بودند: روی کلمه مسیح خط‌کشیده شده بود و روی آن با قلم سیاه کلمه مرگ نوشته شده بود.

و زیرش با سبز: بهشت در یک دانه شن است. بلیک.

و زیر آن با نارنجی: بهشت در سیاره زنور است. لورا چیس.
یک رمز دیگر.

جنگ به طور رسمی در هفته اول ماه مه پایان یافت – یعنی در اروپا. که تنها بخشی از آن بود که به لورا مربوط می‌شد.

یک هفته بعد تلفن کرد. صبح. یک ساعت بعد از صبحانه، زمانی که می‌دانست ریچارد در خانه نیست. اول صدایش را نشناختم. دیگر انتظار نداشتم از او خبری برسد. فکر کردم یکی از خیاط‌هایم است.

گفت: «منم.»

با احتیاط پرسیدم: «کجا بی؟» لابد یادتان هست که در این زمان او برایم هویتی ناشناس بود – شاید از نظر ثبات روحی زیر سؤال بود.

گفت: «این جا هستم، در شهر.» نگفت کجا اقامت دارد، اما گفت بعداز ظهر سر پیچ یک خیابان که نامش را داد ببینم. گفتم در این صورت می‌توانیم با هم چای بخوریم. تصمیم گرفتم او را به شیرینی فروشی دایانا ببرم. جای امن و دورافتاده‌ای بود و بیشتر مشتریانش زن بودند؛ مرا می‌شناسخند. گفتم با اتومبیل می‌آیم.

«آه، حالا اتومبیل داری؟»

برایش شرح دادم: «کم و بیش.»

با ظرافت گفت: «مثل یک کالسکه.»

لورا سر پیچ خیابان کینگ و اسپاداینا، همان جایی که گفته بود، ایستاده بود. آن جا محله خیلی خوشنامی نبود، اما به نظر نمی‌رسید این مسئله نگرانش کرده باشد. بوق زدم و او دست تکان داد و بعد جلو آمد و سوار شد. خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم، و بلا فاصله احساس خطر کردم.

گفتم: «باور نمی‌کنم واقعاً این جایی.»

«اما من این جا هستم.»

نژدیک بود گریه کنم؛ به نظر بی‌تفاوت می‌آمد. گونه‌هاش سرد بودند، سرد و لاغر.

گفت: «امیدوارم به ریچارد نگفته باشی که من این جا هستم.» و اضافه کرد: «یا به وینفرید، چون هر دوی آن‌ها مثل هم هستند.»

گفتم: «این کار را نمی‌کردم.» چیزی نگفت.

چون رانندگی می‌کردم نمی‌توانستم مستقیم نگاهش کنم. برای این کار

مجبور بودم صبر کنم تا اتومبیل را پارک کنم، تا به شیرینی فروشی دایانا برسیم، تا روبروی هم بنشینیم. آن وقت می‌توانستم او را به طور کامل ببینم. همان لورایی که من به خاطر داشتم نبود. البته سنش بیش تر شده بود – سن هر دومن بیش تر شده بود – اما او بیش تر از سنش به نظر می‌رسید. پیراهن تمیز و ساده‌ای به رنگ آبی کدر پوشیده بود و روی آن جلیقه‌ای پیله‌دار که دکمه‌های کوچکی داشت؛ موهاش را عقب برده و به صورت شینیون ساده‌ای درآورده بود. کوچک‌تر، در خود فرو رفته، بی‌رنگ اما در عین حال نورانی به نظر می‌آمد – مثل این که نور از میان پوستش و از درونش به بیرون می‌تابید، مثل این که خارهایی از نور به صورت مه و مانند خارهایی که جلو خورشید را گرفته باشند از او بیرون می‌زد، به سختی می‌شد تأثیرش را تشریح کرد. (نمی‌توانستید در مقابلش دوام آورید، چشم‌مان از نگاه کردن به او کج شده بودند، به عینک نیاز داشتم، ولی مطمئن نبودم. شاید نور کرک دار اطراف لورا فقط یک نقص بینایی من بود.).

سفراش دادیم. به جای چای قهوه می‌خواست. هشدار دادم که قهوه‌اش بد است – به خاطر جنگ قهوه چنین جاهایی خوب نبود. سکوت شد. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. هنوز آمادگی نداشتم پرسش در تورنتو چه می‌کند. پرسیدم این مدت کجا بوده؟

گفت: «ابتدا در آویلیون بودم». «اما در آن‌جا را بسته بودند. در طول جنگ این طور بود. سال‌هاست که به آن‌جا برگشته‌ایم. چطوری وارد آن‌جا شدی؟»

گفت: «خودت می‌دانی. همیشه هر وقت می‌خواستیم می‌توانستیم وارد آن‌جا شویم.»

یاد ناوه زغال، و قفل خراب یکی از زیرزمین‌ها افتادم. اما مدت‌ها قبل آن را تعمیر کرده بودند. «آیا شیشه یک پنجره را شکستی؟»

گفت: «لاز نبود این کار را بکنم. رنی یک کلید داشت. اما به کسی نگویی.» «گرم‌کن را نمی‌توانستی روشن کنی. هیچ وسیله گرمایی نبود.»

گفت: «وسیله گرمای وجود نداشت، اما موش زیاد بود.»

قهوه‌مان رسید. مزه خرد نان سوخته و کاسنی تف داده می‌داد، که بعید نبود،

چون با قهقهه مخلوطش می‌کردند. گفتم: «یک شیرینی یا چیز دیگری می‌خواهی؟ شیرینی‌های اینجا بد نیست.» آنقدر لاغر بود که احساس کردم می‌تواند شیرینی بخورد.

«نه، مشتکرم.»

«بعد چه کار کردی؟»

«بعد ۲۱ ساله شدم، و کمی پول از پدر برایم مانده بود، آن را گرفتم و به هالیفاکس رفتمن.»

«هالیفاکس؟ چرا به هالیفاکس؟»

«جایی بود که کشتی‌ها پهلو می‌گرفتند.»

این موضوع را دنبال نکردم. حتماً دلیلی داشت. لورا همیشه برای کارهایی که می‌کرد دلیلی داشت؛ دلیلی که از شنیدنش پرهیز می‌کردم. «اما چه کار می‌کردی؟» گفت: «کارهای گوناگون.» تصور کردم کاری مثل کار در آشپزخانه تهیه سوپ یا مشابه آن. کارهایی مثل تمیز کردن دستشویی‌های بیمارستان. «نامه‌هایی را که از بلاویستا برایت فرستادم نگرفتی؟ رنی گفت دریافت‌شان نکردی.»

گفتم: «نه، هیچ وقت نامه‌ای دریافت نکردم.»

«تصور می‌کنم آن‌ها را دزدیدند. و نمی‌گذاشتند تلفن کنی، یا پیش من بیایی.»
«گفتند برایت بد است.»

کمی خنده دید و گفت: «برایت بد بود. واقعاً نباید در آن خانه بمانی. نباید با او بمانی. خیلی آدم خبیثی است.»

گفتم: «می‌دانم تو همیشه چنین احساسی داشتی، اما چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟ هیچ وقت طلاقم نخواهد داد، و پولی ندارم.»
«توجیه نمی‌کند.»

«برای تو شاید. تو در حسابی که پدر برایت باز کرده پول داری، اما من چنان چیزی ندارم. و با ایمی چه کار کنم؟»

«می‌توانی او را با خود ببری.»

«گفتن این حرف آسان‌تر از عمل کردن به آن است. شاید نخواهد با من بیاید. باید بدانی که در حال حاضر حسابی به ریچارد چسبیده.»
«چرا باید به او بچسبد؟»

«برايش چرب زبانی می‌کند، برايش چیز می‌خرد.»
لورا موضوع را عوض کرد و گفت: «از هالیفاکس هم برايت نامه نوشتم.
هیچ وقت نامه‌هايت را نگرفتم.»

«تصور می‌کنم ریچارد نامه‌هايم را می‌خواند.»
گفت: «تصور می‌کنم این طور باشد.» صحبت ما به صورتی که انتظارش را
نداشتم درمی‌آمد. فرض می‌کردم لورا را دلداری خواهم داد و با او همدردی
خواهم کرد، به جای آن او برای من سخنرانی می‌کرد. چه زود به نقش‌های
قدیمیمان برگشتم؟ دوباره همان آش بود و همان کاسه. سر دوراهی بودم: یا
لورا دیوانه است یا ریچارد دروغ می‌گوید. اما نه، نمی‌توانستم هیچ کدام را باور
کنم. بالحن طفره‌آمیزی گفت: «یک چیزی به من گفت.»
«چی گفت، ناراحت نشو، به من بر نمی‌خورد. فقط می‌خواهم بدانم.»
«گفت تو - روحاً آشفته بودی.»

«طبعی است که چنان حرفی بزند. دیگر چه گفت؟»
«گفت خیال می‌کردم حامله هستی، فقط خیال می‌کردم.»
لورا گفت: «من حامله بودم. تمام قضیه به آن مربوط می‌شد - برای همین با
چنان عجله‌ای مرا از آنجا بیرون بردن. او و وینفیرید از ترس خشک شده بودند.
بدنامی، ننگ - می‌توانی تصور کنی چطور فکر می‌کردند چنان چیزی برای
موقعیت او بد است؟»

«بله، می‌فهمم.» حالا من هم می‌توانستم بفهمم - تلفن یواشکی از دکتر،
دستپاچگی، کنفرانس دو نفری، نقشه‌آنی. بعد اختراع آن روایت غلط؛ روایتی که
 فقط برای من اختراع شده بود. من به اندازه کافی بی‌حال بودم، اما باید
می‌دانستند که یک حدی وجود دارد. باید می‌ترسیدند که اگر از حدی بگذرند
ممکن است کارهایی بکنم.

«در هر حال من بچه را به دنیا نیاوردم، این یکی از کارهایی است که در
بلاویستا می‌کنند.»

«یکی از کارها؟» حسابی احساس حماقت می‌کردم.
گفت: «منتظرم این است که علاوه بر کارهای هراس‌انگیزی که می‌کنند، و
قرص‌ها و آن ماشین‌ها. آن‌ها برونشی می‌کنند. مانند دندانپزشک، اتر جلو

دماقت می‌گذارند. بعد جنین را بپرون می‌آورند. بعد به تو می‌گویند همه حرف‌هایی که زدی از خودت ساختی. وقتی به آن‌ها تهمت می‌زنی که آن کار را کردن، می‌گویند تو برای خودت و برای جامعه خطرناکی.»

خلیل آرام و راستگو به نظر می‌آمد. گفت: «لورا مطمئنی؟ منظورم بچه است. مطمئنی واقعاً یک بچه داشتی؟»

گفت: «معلومه که مطمئن. اگر مطمئن نبودم چرا چنین چیزی از خودم بسازم؟»

هنوز جا برای شک وجود داشت. اما این بار حرفش را باور کرد. آهسته گفت: «چگونه این اتفاق افتاد؟ پدر بچه کی بود؟» چنان حرف‌هایی را باید یواشکی می‌گفتی.

لورا گفت: «اگر تا به حال نمی‌دانی، فکر نمی‌کنم بتوانم به تو بگویم.» تصور کردم باید آنکس توماس باشد. لورا تنها به او علاقه‌مند شده بود – البته به غیر از پدر و خدا. از قبول چنان واقعیتی متنفر بودم، اما کس دیگری نبود. باید در آن زمانی که از اولین مدرسه‌اش در تورنتو فرار می‌کرد، و بعد وقتی که اصلاً به مدرسه نمی‌رفت، وقتی که در آن او نیفورم پر ادا و اطوار قرار بود گدایان رنجور پیر بیمارستان را خوشحال کند و از همه جلو افتاده بود، این اتفاق افتاده باشد. بدون شک آنکس توماس از دیدن او نیفورم ش تحریک شده بود، از آن جنبه‌های عجیب و غریبی بود که مجدوبش می‌کرد. شاید به همین دلیل به مدرسه نرفت – برای دیدن آنکس توماس. چند سالش بود؟ پانزده سال، شانزده سال؟

پرسیدم: «عاشقش بودی؟»
لورا گفت: «عاشق؟ عاشق کی؟»

نمی‌توانستم بگویم، گفت: «منظورم را می‌فهمی.»
لورا گفت: «آه، نه. ابداً. وحشتناک بود، اما باید آن کار را می‌کردم. باید از خودگذشتگی می‌کردم. باید آن درد و رنج را تحمل می‌کردم. قولی بود که به خدا داده بودم. می‌دانستم اگر آن کار را بکنم، آنکس را نجات خواهم داد.»

«منظورت چیست؟» اعتماد تازه‌ام داشت از بین می‌رفت: به حیطه لورای دیوانه برگشته بودیم. «آنکس را از چی نجات دهی؟»

«از دستگیر شدن. تیربارانش می کردند. کالی فیتزیمونس می دانست که جاست و جایش را گفت. به ریچارد گفت!»
«نمی توانم باور کنم.»

لورا گفت: «کالی جاسوس بود. کالی به او خبر می داد. یادت می آید ریچارد از زندان نجاتش داد؟ برای همین این کار را کرد. به او مدیون بود.»
این ساختار حوادث برایم ترس آور بود، و هولناک. ولی امکان خیلی کمی وجود داشت که حرف هایش راست باشد. اما اگر درست باشد، باید کالی دروغ گفته باشد. چگونه فهمیده بود آلکس کجاست؟ او مرتب جایش را عوض می کرد. لابد تماش را با کالی حفظ کرده بود. شاید این کار را کرده بود. کالی یکی از معدود کسانی بود که مورد اعتماد آلکس بود.
لورا گفت: «من به قول خودم در این معامله عمل کردم. خدا آدم را گول نمی زند. اما بعد آلکس به جنگ رفت. منظورم این است که بعد از این که از اسپانيا برگشت. این حرفی است که کالی گفت – او به من گفت.»
نمی توانستم از این جریان سر در بیاورم. حسابی گیج شده بودم. گفتم: «لورا، چرا به این جا آمدی؟»

لورا صبورانه گفت: «جنگ تمام شده، و آلکس به زودی برمی گردد. اگر اینجا نباشم نمی داند چگونه پیدایم کند. در باره بلاویستا چیزی نمی داند، نمی داند به هالیفاکس رفته بودم. هر طور شده به من خبر می دهد.»
اعتماد به نفس آهنهن یک مؤمن واقعی را داشت.
می خواستم تکانش بدhem. برای لحظه ای چشمانم را بستم. استخر آویلیون را دیدم با پری دریابی که نوک انگشت پایش را توى آب کرده بود؛ آفتاب خیلی داغ روز تشییع جنازه مادرم را دیدم که روی برگ های سبز چرمانند می درخشید. از خوردن آن همه شیرینی و شکر حالت تهوع داشتم. لورا روی لبه استخر کنارم نشسته بود و خود پسندانه زیرلب زمزمه می کرد، و مطمئن بود که چون با خدا یک پیمان خل مابانه بسته، همه چیز درست است و فرشتگان با او هستند.
انگشتانم از کینه می خارید.

می دانم بعد چه اتفاقی افتاد. هلش دادم.

حالا به قسمتی می‌رسم که هنوز آزارم می‌دهد. آن موقع باید زبانم را گاز می‌گرفتم، باید خفه می‌شدم. به خاطر علاقه‌ام به او باید دروغ می‌گفتم، یا چیز دیگری می‌گفتم: هر چیزی به غیر از واقعیت. رنی می‌گفت، هیچ وقت کسانی را که در خواب راه می‌روند از خواب بیدار نکن. ضربه آن ممکن است باعث مرگشان شود.

گفتم: «لورا باید یک چیزی را به تو بگوییم. کاری که کردی آنکس تو ماس را نجات نداد. آنکس مرده است. شش ماه قبل در جنگ کشته شد. در لهستان.» نور پیرامونش از بین رفت. رنگش کاملاً سفید شد. به موی می‌ماند که سرد می‌شود.

«از کجا می‌دانی؟»

گفتم: «یک تلگراف دریافت کردم. برای من فرستادند. مرا به عنوان نزدیکترین خویشاوندش معرفی کرده بود.» حتی آن موقع هم می‌توانستم جریان را عوض کنم؛ می‌توانستم بگوییم، باید اشتباهی شده باشد، باید تلگراف برای تو بوده باشد. اما این را نگفتم، به جایش گفتم: «کار غیر عاقلانه‌ای کرد. با توجه به ریچارد نباید آن کار را می‌کرد. اما خویشاوندی نداشت، و مدتی بود که ما با هم رابطه عاشقانه داشتیم – به طور سری، برای مدتی نسبتاً طولانی – و چه کس دیگری را داشت؟»

لورا حرفی نزد. فقط نگاهم کرد. نگاهش را تا عمق وجودم برد. خدا می‌داند چی دید. یک کشتنی که غرق می‌شد، شهری که می‌سوخت، کاردی که از پشت سر به او زده بودند. نگاهش را شناختم: نگاه روزی که نزدیک بود در رودخانه لووتو غرق شود، درست همان طور وحشت‌زده، سرد و از خود بیخود. و درخشان چون فولاد.

بعد از لحظه‌ای بلند شد، دستش را دراز کرد و کیفم را به سرعت و تقریباً با ظرافت، مثل این که چیز شکننده‌ای در آن باشد، برداشت. بعد برگشت و از رستوران بیرون رفت. برای متوقف کردنش از جایم تکان نخوردم. بهت‌زده بودم. وقتی از جایم برخاستم لورا رفته بود.

برای پرداخت صورت حساب سردرگم شده بودم؛ پولی غیر از آنچه در کیفم بود نداشتیم، که خواهرم – شرح دادم – اشتباهی با خود برد بود. قول دادم روز

بعد آن را بپردازم. بعد از این که ترتیب کار را دادم تقریباً با دو به طرف جایی که اتومبیل بود رفتم. اتومبیل آن‌جا نبود. کلیدهای اتومبیل هم در کیفم بود. نمی‌دانستم که لورا رانندگی یاد گرفته.

چند بلوک پیاده رفتم و از خودم داستان‌هایی ساختم. نمی‌توانستم به ریچارد و وینفیرید بگویم واقعاً چه اتفاقی برای اتومبیل افتاده: به عنوان یک شاهد دیگر بر ضد لورا به کار بردہ می‌شد. به جای آن می‌گفتم اتومبیل خراب شد و برای تعمیر به یک گاراز بردہ شد، و آن‌ها برایم یک تاکسی گرفتند، و سوار تاکسی شدم و تا خانه نفهمیدم که کیفم را در اتومبیل جا گذاشت‌ام. ناراحت شوید، فردا صبح همه چیز درست خواهد شد. بعد واقعاً یک تاکسی صدا می‌کردم. خانم مورگاتروید در خانه بود و در را برایم باز می‌کرد، و پول راننده را می‌داد. ریچارد برای شام به خانه نمی‌آمد. در یک باشگاه یا جای دیگری غذای مزخرف می‌خورد و سخنرانی می‌کرد. حالا خیلی سخت کار می‌کرد، به هدفش نزدیک شده بود. این هدف – حالا می‌فهمم – تنها ثروت و قدرت نبود. آنچه می‌خواست احترام بود – می‌خواست با وجود تازه به دوران رسیدگی اش به او احترام بگذارند. آرزویش را داشت، تشنۀ چنان احترامی بود، آرزو می‌کرد از آن نه تنها به عنوان یال و کوپال استفاده کند. چنین آرزوهایی به تنها مذموم نیستند.

این باشگاه بخصوص فقط برای مردان بود؛ در غیر این صورت من هم آن‌جا، در دورنما نشسته بودم و تبسیم می‌کردم و در پایان سخنرانی برایش دست می‌زدم. در چنان موقعیت‌هایی به دایه ایمی مرخصی می‌دادم و خودم ایمی را به رختخواب می‌بردم. موقع حمام کردنش بودم، برایش کتاب می‌خواندم و در رختخواب جا بجا یاش می‌کردم. آن شب به طور غیرعادی دیر به خواب رفت. لابد فهمیده بود که برای چیزی نگران بودم. کنارش نشستم، دستش را گرفتم و به بیرون پنجه نگاه کردم تا خوابش برد.

لورا کجا رفته بود؟ کجا اقامت کرده بود؟ با اتومبیل من چه کرده بود؟ چه جوری می‌توانم خود را به او برسانم؟ چه جوری می‌توانم حرف‌هایی را که زدم اصلاح کنم؟

یک حشرۀ ماه ژوئن، که به سوی نور کشیده می‌شد، خود را بی‌محابا به

پنجه می‌زد. خودش را مثل شست یک آدم کور به شیشه می‌زد. عصبانی، حقیر و بی‌دست و پا به نظر می‌آمد.

تُنده

امروز مغز ناگهان خالی شد؛ مثل این بود که جایی از آن را لاک گرفته‌اند. نام کسی از ذهنم پاک نشده بود — که به هر حال عادی است — بلکه یک کلمه، مانند یک فنجان مقوایی ترکیده بود و از محظوا خالی شده بود.

این کلمه تنده بود. چرا خودش را نشان داده بود؟ با صدای بلند تکرار کرد، تنده، اما هیچ تصویری به نظرم نرسید. شیئی بود، فعالیت بود؟ حالت ذهنی بود، اثر جسمانی بود؟

هیچ چیزی به یادم نیامد. سرگیجه گرفتم. نزدیک بود تلوتلو بخورم، هوا را با ولع به درون سینه‌ام بردم. نهایتاً به فرهنگ لغت متولّشدم. تنده: سرازیری، سراشیبی بسیار تند کوه، دامنه پرشیب کوه.

در ابتدا کلمه بود که زمانی به آن معتقد بودیم. آیا خدا می‌دانست کلمه چقدر ممکن است زپرتی باشد؟ چقدر نابسنده بود، و چطور تصادفی پاک می‌شد؟ شاید این همان چیزی است که برای لورا اتفاق افتاد — او را درست مو به مو به لبه پرتگاه هل داد. کلماتی که به آن‌ها اعتماد کرد، خانه ورق‌هایش را روی آن ساخت، باور کرد محکم هستند، و آن‌ها برگشتند و خالی بودنشان را نشانش دادند، و بعد مانند مقدار زیادی کاغذ باطله از زیرش سر خوردند.

اعتماد، از خود گذشتگی، عدالت.

ایمان، امید، عشق.

تنها می‌ماند کلمه خواهر. بله، همیشه می‌ماند.

فردای آن روز، روز صرف چای با لورا در شیرینی فروشی دایانا، نزدیک تلفن منتظر بودم. ساعت‌ها گذشت: هیچ خبری از لورا نشد. قرار بود من با وینفیرید و

دو تا از اعضای کمیته‌اش در رستوران آرکادیا ناهار بخوریم. همیشه بهتر بود به قراری که با وینفرید داشتم پابرجا باشم – و الاکنچکاو می‌شد – بنابراین، به قرار ناهار رفتم.

در باره آخرین کاری که وینفرید درنظر داشت صحبت کردیم. این کار برگزاری یک کنسرت به نفع سربازان مجرروح بود. برنامه رقص و آواز. بنابراین همه ما باید آستین‌ها را بالا می‌زدیم و در تنظیم برنامه و فروش بلیت کمک می‌کردیم. آیا وینفرید هم با یک زیردامنی چین‌دار و جوراب سیاه در رقص شرکت می‌کرد؟ از ته دل امیدوار بودم این کار را نکند. هیکلش در عین لاغری بود.

وینفرید سرش را یکوری گرفت و گفت: «آیریس، کمی رنگپریده به نظر می‌رسی».

بالحن دلپذیری گفتم: «رنگپریده؟» اخیراً به من می‌گفت حالت عادی ندارم. منظورش این بود که به اندازه کافی به ریچارد کمک نمی‌کنم و در رسیدنش به جلال و شکوه یاری نمی‌رسانم.

«آره، کمی رنگت پریده. ریچارد خسته‌ات می‌کند؟ آن مرد نیروی زیادی برای سوزاندن دارد!» روحیه دخترمدرسه‌ها را پیدا کرده بود. حتماً نقشه‌هایش – نقشه‌هایش برای ریچارد – با وجود سستی من، خوب پیش می‌رفت.

اما نمی‌توانستم توجهم را خیلی به او بدهم؛ خیلی برای لورانگران بودم. اگر به زودی پیدایش نشود چه کار کنم؟ محققاً نمی‌توانستم بگویم اتومبیلم دزدیده شده است: دلم نمی‌خواست او را توفیق کنند. ریچارد هم نمی‌خواست چنین اتفاقی بیفتد. به نفع هیچ کس نبود.

به خانه که برگشتم خانم مورگاتروید گفت که در غیبت من لورا به آن‌جا آمده بود. او حتی زنگ در را نزد بود – خانم مورگاتروید با او در راهرو سینه به سینه شده بود. دیدن دوشیزه لورا بعد از این همه سال یک ضریبه روحی بود، مثل دیدن یک روح بود. نه، هیچ نشانی از خود به جا نگذاشته بود. ولی یک چیزی گفت. به آیریس بگو بعد با او صحبت می‌کنم. کلیدهای خانه را در سینی نامه‌ها گذاشته بود؛ خانم مورگاتروید که بینی مثل سگش بوی ماهی می‌داد گفت، چه خنده‌دار، آن‌ها را اشتباهی برده بود. دیگر داستان مرا در باره گاراژ باور نمی‌کرد.

خيالم راحت شد: شايد همه چيز درست شود. لورا هنوز در شهر بود.
به زودی با من صحبت می کرد.

باید هم این کار را بکند، هر چند تمایل دارد حرفهایش را تکرار کند،
همان طور که مردها این عادت را دارند. همان چیزهایی را که در زنده بودن
می گفتند، می گویند؛ هر چند به ندرت چیز تازه‌ای هم می گویند.

داشتم لباسی را که برای قرار ناهار پوشیده بودم آویزان می کردم که پلیس با خبر
تصادف رسید. لورا با اتومبیل به میله‌های خطر خورده بود و بعد درست از روی
پل خیابان سنت کلربه دره کوچک زیر آن که خیلی عمیق بود افتاده بود. پلیس در
حالی که سرش را با افسرگی تکان می داد گفت، تصادف خیلی وحشتناکی بود.
با اتومبیل من راندگی می کرد: از روی گواهینامه راندگی فهمیده بودند. ابتدا
– طبیعتاً – فکر کرده بودند که خود من باید زنی باشم که در تصادف سوخته.
حالا آن تصادف خبر روز می شد.

بعد از رفتن پلیس سعی کردم از لرزیدنم جلوگیری کنم. لازم بود آرام باشم، لازم
بود خودم را جمع و جور کنم. رنی می گفت، باید به ساز خودت برقصی. اما
منظورش چه سازی بود؟ منظورش چه جور سازی بود، سازی برای رقصیدن؟
یک ساز خشن گروه جاز، یک ساز برای یک جور رژه، با مردمی که در دو طرف
با انگشت اشاره می کنند و مسخرهات می کنند. یک دژخیم نیرومند و پرانرژی در
پایان راه.

البته ریچارد یک بازجویی خواهد کرد. داستان من در باره اتومبیل و گاراژ
هنوز می توانست پابرجا باشد، اگر اضافه می کردم که آن روز با لورا چای خورده
بودم، اما نمی خواستم قبل از یک سخنرانی مهم بی خودی ناراحت شدم. (حالا
همه سخنرانی هایش مهم بودند؛ به گرفتن انگشت برنزی نزدیک می شدم.)

می گفتم، وقتی ماشین خراب شد لورا هم در اتومبیل بود و با من به گاراژ
آمد. حتماً وقتی که کیفم را در اتومبیل جا گذاشت آن را برداشته بود، و برایش
کاری نداشت که روز بعد به گاراژ برود و اتومبیل را بگیرد و با جعل امضا از
دسته چک من صورتحساب را بپردازد. برای این که حرفم را باور کند یک چک از

دسته چک را پاره می‌کنم، و اگر نام گاراز را از من بخواهد، می‌گویم یادم نیست.
می‌گویم در چنین موقعی چطور از من انتظار دارد چیز کوچکی چون این را به یاد
آورم؟

به طبقه بالا رفتم تا لباسم را عوض کنم. برای رفتن به سردخانه به یک جفت
دستکش، و یک کلاه تور نیاز داشتم. ممکن است خبرنگارها و عکاس‌ها از حالا
آمده باشند. با اتومبیل می‌روم، و بعد یادم آمد که حالا اتومبیل یک حلب‌پاره
شده است. باید تاکسی بگیرم.

باید به ریچارد در دفترش خبر بدهم: با پخش این خبر مرده‌خورها به
ستوهش خواهند آورد. برای آدم برجسته‌ای مثل او وضع نمی‌تواند غیر از این
باشد. باید یک اعلامیه حاکی از سوگواری تهیه کند.

تلفن کردم. جدیدترین منشی جوان ریچارد تلفن را برداشت. به او گفتم یک
کار اضطراری دارم، و نمی‌شود این کار را از طریق او به ریچارد خبر دهم. باید
شخصاً با ریچارد صحبت کنم.

تا ریچارد پای تلفن بباید مکثی ایجاد شد. او گفت: «چی شده؟» هیچ وقت
دوست نداشت به دفترش تلفن کنم.

گفتم: «یک تصادف وحشتناک شده. لورا تصادف کرده. اتومبیلی که می‌راند
از روی یک پل پرت شده.»

هیچ حرفی نزد.

«اتومبیل من بود.»

حرفی نزد.

گفتم: «متأسفانه مرده است.»

«خدای من.» مکث کرد. «کی برگشته بود؟ در اتومبیل تو چه کار می‌کرد؟»

گفتم: «فکر کردم قبل از این که خبر به روزنامه‌ها برسد خبردارت کنم.»
گفت: «بله، فکر عاقلانه‌ای کردي.»

حالا باید به سردخانه بروم.»

«به سردخانه؟ به سردخانه شهر؟ برای چه؟»

«او را به آن جا بردۀ‌اند.»

«از آن جا بیرونش بیاور، به جایی بهتر بیرش، به جایی...»

گفتم: «خصوصی. بله این کار را می‌کنم. باید بگویم که در این جریان برداشت‌هایی شده است – از طرف پلیس، یکی از آن‌ها آن‌جا بوده – در این مورد نظرهایی...»

«چی، چی به آن‌ها گفتی؟ چه نظرهایی؟» حسابی ترسیده بود.

«فقط این که این کار را عمدتاً کرده بود.»

گفت: «بیخود، حتماً یک تصادف بوده. امیدوارم این حرف را زده باشی.»

«البته، اما شاهدانی آن‌جا بوده‌اند. آن‌ها دیده‌اند...»

«یادداشتی از خود به جا گذاشته. اگر چنین چیزی وجود دارد بسوژانش.»

«دو نفر شاهد، یک وکیل و یک نفر که در بانک کار می‌کند. دستکش سفید

پوشیده بود. دیده بودند که فرمان اتومبیل را چرخاند.»

گفت: «نور گولشان زده. یا این که مست بودند. به وکیل تلفن می‌زنم. ترتیبیش

را می‌دهم.»

تلفن را گذاشتم و به اثاق رختکنم رفتم: لباس سیاه و یک دستمال لازم

داشتم. فکر کردم، باید به ایمی بگویم. به او می‌گوییم مشکل از پل بود. می‌گوییم

پل خراب شد.

کشویی را که جوراب‌هایم در آن بود باز کردم، و آن‌جا دفترچه‌ها را دیدم –

پنج کتابچه تمرین ارزانیمت، متعلق به زمانی که آقای ارسکین معلممان بود. با

نخ به هم بسته شده بودند. نام لورا با مداد و با حروف درشت – با خط

بهچگانه‌اش – روی جلد دفترچه رویی نوشته شده بود. زیر آن نوشته بود:

ریاضیات. لورا از ریاضیات متفرق بود.

فکر کردم، تمرین‌های قدیمی مدرسه. نه، مشق‌های قدیمی. چرا این‌ها را

برایم به جا گذاشته بود؟

می‌توانستم همان جا توقف کنم. می‌توانستم نادانی را انتخاب کنم، اما کاری را

کردم که اگر شما هم بودید می‌کردید – کاری که اگر تا این‌جا نوشته‌های مرا

خوانده‌اید، می‌کردید. دانستن را انتخاب کردم.

بیش‌تر ما این کار را می‌کنیم. به هر قیمتی باشد دانستن را انتخاب می‌کنیم، و

با این کار خود را وارد این راه کاهنده می‌کنیم. برای دانستن، اگر لازم باشد،

دست‌هایمان را به درون شعله آتش هم می‌بریم. انگیزه‌مان برای این کار کنچکاوی نیست: عشق، اندوه، نالمیدی یا نفرت است. بی‌رحمانه جاسوسی مرده‌ها را می‌کنیم؛ نامه‌هایشان را باز می‌کنیم، یادداشت‌های روزانه‌شان را می‌خوانیم، برای پیدا کردن نشانه‌هایی، برای پیدا کردن حرف آخر یا گرفتن توضیحی از آن‌ها که ترکمان کرده‌اند، مزخرفاتشان را می‌خوانیم – حرف‌های کسانی را می‌خوانیم که تنها کیسه‌ای را برای ما به جا گذاردۀ‌اند، کیسه‌ای که غالباً خیلی خالی تراز آن است که تصور می‌کردیم.

اما هدف کسانی که چنان نشانه‌هایی را سر راهمان گذاشتند چه بوده؟ چرا زحمت چنین کاری را به خود می‌دهند؟ خودخواهی؟ ترجم؟ انتقام؟ یک ادعای ساده برای وجود داشتن، حتی در حد نوشتن حروف اول نام به روی دیوار دستشویی؟ ترکیبی از حضور و گمنامی؟ اعتراف بدون توبه؟ هر کدام برای خود جذبه‌ای دارد – پاک کردن دست‌های آلوده از خون.

کسانی که چنان شواهدی را از خود به جا می‌گذارند، نمی‌توانند شکایتی داشته باشند اگر بعد از آن غریبه‌ها از راه برستند و در هر چیز جزئی دخالت کنند. نه تنها غریبه‌ها: عشاق، دوستان، خویشاوندان. همه ما مسافریم. چرا باید تصور کنیم که چون چیزی مربوط به گذشته را پیدا کرده‌ایم، باید آن را با خودمان ببریم؟ وقتی قفل دری را که به وسیلهٔ دیگران بسته شده باز می‌کنیم، همه‌مان دزدان قبر هستیم.

اما فقط محتویات اتاق‌هایی که درشان قفل بوده دست نخورده مانده است. همیشه برای کسانی که می‌خواستند فراموش شوند، آتش‌سوزی وجود داشته است.

بخش چهاردهم

قفل طلایی

حالا باید عجله کنم. پایان راه را مثل یک مهمانخانه کنار جاده که در یک شب بارانی از فاصله دور سوسو می‌زند، می‌توانم ببینم. یک مهمانخانه بعد از جنگ که در آخرین فرصت پیدایش می‌کنی، آن‌جا که سؤالی از مسافر نمی‌شود، و هیچ‌کدام از نام‌های دفتر حقیقی نیستند، و پول اتاق را هم از پیش به صورت نقد می‌گیرند. در دفتر مهمانخانه یک ردیف چراغ‌های کوچک چراغانی کریسمس آویزان شده؛ پشت آن دسته‌ای اتاقک‌های دودزده وجود دارد، که بالش‌هایش بُوی نا می‌دهد. یک پمپ‌بنزین با صفحه‌گرد هم جلوش قرار دارد. ولی بنزین ندارد. چند دهه قبل از کار افتاده است. این‌جا محل توقف است.

خلاصه، یک پناهگاه گرم و امن. جایی برای استراحت. اما هنوز به آن‌جا نرسیده‌ام؛ پیر و خسته و پیاده و لئگانم. در جنگل گم شده‌ام، و راه و مسیر خطروناکم با سنگ‌های سفید مشخص نشده است.

گرگ‌ها، به شما متسل می‌شوم! زنان مردۀ مولاجردی که چشمانی چون گودال‌های پر از مار دارید، شما را فرا می‌خوانم! اکنون که به پایان راه می‌رسم، با من همراهی کنید! انگشتان لرزان مبتلا به آرتروزم را و خودکارم را که طول زمان را پیموده راهنمایی کنید؛ و قلب خون‌چکانم را برای فقط چند روزی شناور نگه دارید، تا بتوانم ترتیب همه چیز را بدهم. مصاحب، دوست و کمک باشید؛ اضافه می‌کنم، یک بار دیگر، چون مگر در گذشته همدیگر را خوب نمی‌شناختیم؟

به قول رنی، هر چیزی جای خود دارد؛ یا وقتی خوبی بددهنی به سراغش

می آمد به خانم هیلکوت می گفت، هیچ گلی بدون خار نیست. آقای ارسکین چند حیله مفید به من آموخت. وقتی هدف اصلی انتقام جویی باشد و در صورت اختیاج، توسل به فوری‌ها^۱ به درد می خورد.

ابتدا معتقد بودم می خواهم عدالت رعایت شود. فکر می کردم قلمی پاک است. وقتی می خواهیم به کسی صدمه‌ای برسانیم فکر می کنیم انگیزه خوبی برای این کار داریم. اما همان طور که باز هم آقای ارسکین اشاره کرد، اروس^۲ با تیر و کمانش تنها خدای کور نیست. خدای عدالت، خدای کور دیگری است. خدایان دست و پاچلفتنی کور با اسلحه‌های برنده‌شان: الهه عدالت یک شمشیر با خود حمل می کند که اگر چشمان بسته‌اش را هم به آن اضافه کنید خوب می تواند حساباتان را برسد.

البته می خواهی بدانی در کتابچه‌های لورا چه نوشته بود، همان طور که خودش آن‌ها را به جا گذاشته با نخ لاستیکی قهوه‌ای به هم بسته شده‌اند که برایت، با چیزهای دیگر، در صندوق بزرگ گذاشته‌ام. هیچ چیز آن‌ها را عوض نکرده‌ام. می توانی خودت هم ببینی. آن صفحاتی هم که کنده شده به وسیله من کنده نشده.

در آن صبح دلهره‌آور ماه مه ۱۹۴۵ انتظار داشتم از چه چیزی آگاه شوم؟ اعتراض، سرزنش؟ یا دفترچه خاطرات ملاقات‌های عاشقانه لورا و آلکس توماس؟ بدون شک، بدون شک خود را برای پذیرش یک زخم آماده کرده بودم. و دریافتیش کردم، اما نه به صورتی که تصور کرده بودم. نخ را بریدم و کتابچه‌ها را مثل بادبزن باد دادم: ریاضی، جغرافی، فرانسه، تاریخ و لاتین. کتاب‌های دانش.

پشت جلد یکی از چاپ‌های کتاب آدمکش کود در باره لورا نوشته است، مانند یک فرشته می نوشت. تا آن‌جا که به خاطر دارم یک چاپ امریکایی بود، با جلد تزئین شده. در آن‌جا استفاده از نام فرشتگان مشتریان فراوانی ایجاد می کند.

۱. Furies : در اساطیر یونان و روم، سه روح مؤنث با گیسوان مار مانند که تبهکاران به کیفر رسیده را عذاب می دهند. -م.

۲. Eros : خدای عشق در اساطیر یونانی. -م.

فرشته‌ها در باره واقعیت زیاد نمی‌نویستند. آن‌ها گناهان و نام کسانی را که به جهنم یا به بجهنم می‌روند ثبت می‌کنند. یا به صورت دست‌هایی که از قید بدن رها شده‌اند درمی‌آیند و هشدارهایی با خط خرچنگ قورباغه روی دیوارها می‌نویستند. یا چند پیام تحویل می‌دهند که چندتایی از آن‌ها خوب هستند: خدا با شما باشد یک دعای خیرخواهانه خالص نیست.

با در نظر گرفتن این مسئله، بله لورا یک فرشته بود. به عبارت دیگر نه خیلی زیاد ولی تا حدی.

دفتر مشق لاتین اولین کتابچه‌ای بود که باز کردم. بیشتر صفحاتش خالی بودند. صفحات بریده شده‌ای بودند که باید لورا آن‌ها را کنده باشد. یک قطعه را نگه داشته بود، قطعه‌ای که از سطوح آخرين کتاب چهارم آئند ویرزیل – به کمک من و همچنین به کمک کتابخانه آویلیون – ترجمه کرده بود. دیدون در تل هیزم شعله‌ور یا محرابی از اشیای مربوط به معشوق ناپدیدشده‌اش آرینا – که برای اطاعت از سرنوشت با کشتنی به پیکار رفته بود – به خود کارد زده است. اما با وجودی که مانند یک خوک خون از بدنش بیرون می‌آید، برای مردن دچار مشکل شده است و به خودش پیچ و تاب می‌دهد. تا آن‌جا که یادم می‌آید، آقای ارسکین از این قسمت خوشش می‌آمد.

یاد روزی می‌افتم که این قسمت را نوشت. آخرین نور آفتاب از پنجره اتاق خوابم به درون می‌تابید. لورا روی کف اتاق دراز کشیده بود و با پای جوراب پوشیده‌اش توی هوا لگد می‌زد و با زحمت زیاد، تشریک مساعی دو نفیمان را که بدخلخ نوشته شده بود به دفترش منتقل می‌کرد. بوی صابون آبوری و تراشیده‌های مداد می‌داد.

بعد ژونون^۱ نیرومند که دلش به حال او و رنج طولانی و سفر ناراحتی سوخته بود، آبریس^۲ را از کوه المپ فرستاد تا روح رنجیده‌اش را که هنوز در بدنش بود

.۱. Juno: زنده‌النوع رومی. معرف صفات زنانه و حامی آن‌ها. -م.

.۲. Iris: در اسطوره‌های یونانی معرف فروس و فزح و به طور کلی رابط میان زمین و آسمان. یا خدایان و بشر محسوب می‌شد. -م.

آزاد کند. باید این کار انجام می‌شد زیرا دیدون به مرگ طبیعی یا مرگی که دیگران باعث شده باشد، نمی‌مرد، بلکه از یأسی که او را به سوی یک احساس دیوانه کننده کشانده بود می‌مرد. در هر حال، هنوز پروززپن^۱ حلقه موی طلایی را از سرشن نبریده بود، یا او را به دنیای زیر زمین نفرستاده بود.

بنابراین حالا، آیریس سراپا مددالود، با بالهایی به زردی زعفران، و با هزاران رنگین کمان که در نور آفتاب بر قمی زد و به دنبالش می‌آمد به زمین پرواز کرد، و بر فراز دیدون چرخ زد، و گفت همان طور که به من دستور داده شده، این چیز مقدس را که به خدای مرگ تعلق دارد با خود می‌برم؛ و تو را از جسمت آزاد می‌کنم.

بعد تمام گرمی دیدون یکباره متوقف شد و زندگی اش در هوا ناپدید گردید.

لورا پرسید: «چرا آیریس باید یک حلقه موی او را می‌برد؟»
 گفت: «هیچ نمی‌دانم. فقط باید آن کار را می‌کرد. چیزی مثل پیشکشی بود.»
 وقتی فهمیدم همان نامی را دارم که شخصی در یک داستان داشت خیلی خوشم آمد. همان طور که همیشه فکر می‌کردم نام فقط نام یک گل نبود. انتخاب نام گیاهان وابسته به اسطوره‌ها برای دخترها در خانواده مادرم خیلی مرسوم بود.
 لورا گفت: «به دیدون کمک کرد که از جسمش بیرون بیايد. نمی خواست دیگر زنده بماند. او را از رنج نجات داد، بنابراین کار درستی کرد. این طور نبود؟»
 گفت: «حده می‌زنم». من چندان علاقه‌ای به این نکات ظرفی نداشت. در اشعار چیزهای بخصوصی اتفاق می‌افتد. دلیلی نداشت سعی کنم معنی اش را بدانم. اما دلم می‌خواست بدانم آیا گیسوان دیدون طلایی بود؛ در بقیه داستان به نظرم بیشتر مثل یک موقه‌های می‌آمد.

«خدای ارواح کیست؟ چرا مویش را می‌خواهد؟»

گفت: «حرف زدن در باره مو کافی است. تکلیف لاتینمان را تمام کرده‌ایم. بیا حالا تکلیف فرانسه‌مان را تمام کنیم.» مطابق معمول آقای ارسکین خیلی تکلیف به ما می‌داد. «گوش کن:

‘Il ne faut pas toucher aux idoles: la dorure en reste aux mains.’

با این ترجمه موافقی: در کار خدایان دروغین دخالت نکن، و الا تمام
دستهایت به رنگ طلایی آغشته می‌شوند؟»
«در باره رنگ کردن حرف نمی‌زند.»

«اما معنی اش همین است.»

«آقای ارسکین را که می‌شناسی. معنای آن برایش اهمیت ندارد.»

«از آقای ارسکین متنفرم. کاش دوشیزه خشونت دوباره برمی‌گشت.»

«من هم همین آرزو را دارم. کاش مادر هم برمی‌گشت.»

«من هم همین طور.»

آقای ارسکین به ترجمة لاتین لورا زیاد توجه نکرده بود. با مداد قرمزش
سرتاسر آن را خط کشیده بود.

چگونه می‌توانم گرداب غمی را که به درونش سقوط می‌کردم شرح دهم؟
نمی‌توانم شرحش دهم، بنابراین سعی نمی‌کنم.

اوراق کتابچه‌های دیگر را هم ورق زدم. کتابچه تاریخ به غیر از عکسی که لورا به
آن چسبانده بود خالی بود – عکس خودش و آنکس توomas در پیکنیک
کارخانه دکمه‌سازی، که حالا هر دو شان به رنگ زرد کمرنگ درآمده بودند، با
دست جدا شده من که آبی بود و روی چمن به سوی آنها می‌خزید. کتابچه
جغرافیا چیزی نداشت به غیر از شرح کوتاهی در باره بندر تی کوندروروگا که آقای
ارسکین خواسته بود انجام دهیم. اولین جمله لورا این بود: «این شهرستان در
محل تقاطع رودخانه‌های لووتو و یوگز واقع شده و به خاطر سنگ و چیزهای
دیگر کش اهمیت دارد.» تمام تمرين‌های فرانسه را از کتابچه فرانسه‌اش برداشته
بود. به جای آن فهرست کلمات عجیبی که آنکس توomas در اتاق زیرشیروانی
به جای گذاشته بود در آن بود. – و حالا کشف کرده بودم که لورا آن فهرست را
نسوزانده بود... Anchoryne, bercl, carchineal, diamite, ebonort... بله، یک زبان
خارجی؛ زبانی که یادگرفته بودم بهتر از فرانسه آن را بفهمم.

کتابچه حسابش یک ستون طولانی از ارقام داشت، با کلماتی در مقابل بعضی
از آنها. مدتی طول کشید تا بفهمم چه جور ارقامی بودند. تاریخ بودند. اولین

تاریخ با تاریخ برگشت من از اروپا مطابقت می‌کرد، آخرین تاریخ سه ماه یا همان حدود قبل از رفتن لورا به بلاویستا بود. کلمات این‌ها بودند:

آویلیون، نه. نه. سانی‌ساید. نه. زانادو. نه. کریبن مری، نه. نه. نیویورک. نه.
آویلیون. ابتدا نه.

واترینیکسی، X. «شیفت». X.

تورنتو دوباره X.

X. X. X. X.

O.

تمام داستان در آن‌جا بود. هر چیزی مشخص بود. همه چیز، در تمام این مدت مقابله چشم بود. چگونه آن‌قدر کور شده بودم؟
پس آلکس تو ماس نبود. هیچ وقت آلکس نبود. از دید لورا، آلکس به یک بعد دیگر فضایی تعلق داشت.

پیروزی می‌آید و می‌رود

بعد از این که سراسر کتابچه‌های لورا را نگاه کردم، آن‌ها را به کشتو جوراب‌هایم برگرداندم. همه چیز مشخص بود، اما هیچ چیزی را نمی‌شد ثابت کرد. روشن بود.

به قول رنی، گربه را همیشه می‌شود چند جور رقصاند. اگر نمی‌توانی تحملش کنی، از راه دیگری برو.

تا بعد از تشییع جنازه صبر کردم، و بعد یک هفته دیگر هم صبر کردم. نمی‌خواستم خیلی تعجیل آمیز عمل کنم. رنی همچنین می‌گفت، بهتر است مطمئن باشی تا متأسف. یک واقعیت: غالباً هر دو حالت با هم همراه است. ریچارد به سفر مهمی به اتاوا می‌رفت. اشاره کرد، امکان دارد مردانی که در مقامات بالا قرار دارند سؤال بزرگ را مطرح کنند؛ و اگر هم حالاً نکنند، به زودی این کار را خواهند کرد. به او و همچنین به وینفريید گفتم از این فرصت استفاده می‌کنم و با خاکستر لورا که در جعبه نقره‌ای رنگی قرار داشت به بسیار تی‌کوندروغَا می‌روم. گفتم لازم است خاکسترها را پخش کنم، و به این مناسبت برای آرامگاه خانوادگی چیز سفارش یک لوح بدهم. همه چیز درست و معقول به نظر می‌آمد.

وینفريید با این امید که فقط همین کار را بکنم، گفت: «خودت را سرزنش نکن». — اگر خودم را به اندازه کافی سرزنش کرده بودم، به این طرف و آن طرف نمی‌رفتم که دیگران را سرزنش کنم. «بعضی چیزها در خور شرح و بسط نیست». ولی ما شرح و بسطشان می‌دهیم. نمی‌توانیم این کار را نکنیم.

بعد از این که ریچارد را بدرقه کردم، به خدمتکارم مخصوصی دادم. گفتم، امشب من نگهبانی قلعه را به عهده می‌گیرم. اخیراً خیلی این کار را می‌کردم – دوست داشتم فقط با ایمی که خوابیده بود در خانه تنها باشم – بنابراین حتی خانم مورگاتروید مظنون نشد. وقتی خانه خالی شد به سرعت دست به کار شدم. تا به حال پنهانی کمی آماده شده بودم – جعبهٔ جواهراتم، عکس‌هایم کتاب گلهای چهارفصل برای باعجه‌ها – و حالا بقیه را انجام دادم. لباس‌هایم را، ولی به هیچ وجه نه همه آن‌ها را؛ چیزهایی برای ایمی، ولی به هیچ وجه نه همه چیزهایش را. هرچه را که توانستم توی صندوق بزرگ گذاشتم، همان صندوقی که زمانی جهازم را در خود جای داده بود، و در چمدان همنگش. همان طور که ترتیب‌ش را داده بودم باربران راه‌آهن برای بردن بارهایم آمدند. روز بعد برایم راحت بود که با ایمی، در حالی که هر کدام یک کیف کوچک حاوی لوازم شب همراه داشتیم و کار عاقلانه‌تری بود، به وسیلهٔ تاکسی به ایستگاه یونیون برویم. نامه‌ای برای ریچارد گذاشتم. گفتم با توجه به کارهایی که کرده است – کارهایی که حالا می‌دانستم کرده بود – دلم نمی‌خواست دیگر او را ببینم. با توجه به موقعیت سیاسی اش هیچ وقت از او تقاضای طلاق نمی‌کنم؛ با وجود این که مدرک کافی برای رفتار هرزه‌درایانه‌اش، به صورت نوشته‌های لورا داشتم و – به دروغ گفتم – در یک صندوق سپرده قفل و محفوظ است. نوشتم فکر این که دستان کثیفش را به ایمی برساند از سر به در کند، چون در آن صورت یک افتضاح خیلی بزرگ برایش ایجاد می‌کنم، همچنان که اگر درخواست‌های مالی مرا برآورده نکند این کار را می‌کنم. این درخواست‌ها زیاد نبودند؛ تنها چیزی که می‌خواستم پول کافی برای خرید یک خانه کوچک در تیکوندروگا بود، و برای نگهداری ایمی. برای احتیاجات خودم از راه‌های دیگر استفاده می‌کنم. نامه را با عنوان ارادتمند شما امضا کردم، و وقتی پاکت را با آب دهانم می‌چسباندم شک کرده بودم که کلمه هرزه‌درایانه همان کلمه‌ای است که می‌خواستم و آیا درست نوشته‌امش یا نه.

چند روز قبل از ترک تورنتو دنبال کالیستا فیتزیمونس رفتم. مجسمه‌سازی را کنار گذاشته بود و حالا روی دیوار نقاشی می‌کرد. در یک شرکت بیمه پیدایش

کردم – اداره مرکزی – سفارش کارگرفته بود. موضوع نقاشی اش، سهم زنان در جنگ بود – حالا که جنگ تمام شده بود موضوع قدیمی به نظر می‌رسید (هیچ کداممان هنوز نمی‌دانستیم، که به زودی روی آن را با یک رنگ خاکستری مایل به قهوه‌ای خواهند پوشاند).

طول یک دیوار را در اختیارش گذاشته بودند. سه زن کارگر کارخانه در لباس‌های کارگری و بالبخت‌های شجاعانه، بمبهای را نابود می‌کردند؛ دختری آمبولانس می‌راند؛ دو کارگر مزرعه با چنگک و یک سبد گوجه‌فرنگی؛ زنی با اونیفورم و یک ماشین تحریر؛ در یک گوشه یک مادر با پیشیند خود را عقب کشیده و از تنور نان در می‌آورد، و دو کودک با خشنودی نگاه می‌کردن. کالی از دیدن من تعجب کرد. قبل‌آن خبر نداده بود: هیچ دلم نمی‌خواست از دیدنم اجتناب کند. موهايش را با یک دستمال بزرگ بسته بود، شلوار خاکی و کفش تنبیس پوشیده بود و دست در جیب‌ها و سیگار در گوشۀ لب قدم می‌زد و نقاش‌ها را سرپرستی می‌کرد.

خبر مرگ لورا را شنیده بود، در روزنامه خوانده بود – چه دختر دوست‌داشتنی و چه کودک غیرعادی‌ای بود، حیف شد. بعد از این صحبت‌های اولیه برایش چیزهایی را که لورا گفته بود شرح داد و صحت آن‌ها را پرسیدم. کالی برآشته بود. چندین بار کلمه چرند را به کار برد. درست است که ریچارد وقتی به وسیله جو خه سرخ توفیق شد کمکش کرد، اما او فکر کرد ریچارد فقط به خاطر ایام گذشته و آشنازی‌های خانوادگی این کار را کرده بود. انکار کرد که چیزی در باره آنکس، یا همسفرش یا هر کمونیست دیگر گفته باشد. چه چرندیاتی! این‌ها دوستانش بودند. وقتی آنکس گیر افتاده بود کمکش کرده بود تا از کشور خارج شود، اما بعد آنکس ناپدید شده بود، در حالی که در واقع به او مقداری پول مدبون بود، و بعد شنید در اسپانیاست. وقتی که حتی نمی‌دانست کجاست چگونه می‌توانست در باره‌اش خبرچینی کند؟

از او چیزی دستگیرم نشد. شاید ریچارد در این باره، همان طور که به من دروغ گفته بود، به لورا هم دروغ گفته بود. اما در هر حال انتظار داشتم چه بگوید؟

ایمی بندر تی کوندروگا را دوست نداشت. پدرش را می خواست. مثل همه چیزها یی را که برایش آشنا بود می خواست. اتاق خودش را می خواست. همه ما این طوریم.

برایش شرح دادم باید مدتی اینجا اقامت کنیم. نباید بگوییم شرح دادم، چون هیچ شرح دادنی در میان نبود. به یک کودک هشت ساله چه می توانستم بگوییم که برایش قابل درک باشد؟

بند تی کوندروگا فرق کرده بود؛ جنگ عامل تحول شده بود. چند تا از کارخانه‌ها دوباره باز شده بودند – اما حالا زنانی که در لباس کارگران بودند فیوزها را قطع می کردند. وقتی مشخص شود سربازانی که برگشته‌اند می خواهند چه چیزهایی برای خانواده و خانه‌هایشان بخرند، که بدون شک می خرند، شاید دوباره کارخانه‌ها باز شوند و کالای زمان صلح را تولید کنند. به هر حال در این فاصله خیلی‌ها بی‌کار می شوند و چشم‌انتظار.

خیلی از کارها دیگر انجام نمی شد. اللود موری دیگر روزنامه شهر را اداره نمی کرد: با توجه به این که به نیروی دریایی پیوست و خودش را در یک انفجار به کشنده داد، به زودی به یک نام تازه و درخشان تبدیل خواهد شد. جالب بود که چند نفر از مردان شهر در اثر دست و پا چلفتی بودن یا حتی به طور عمده یا به طور اتفاقی خود را به کشنده داده بودند – تقریباً به راحتی یک خرید، به سادگی یک کار جزئی، مثل کوتاه کردن موی سر. آخرین اصطلاحی که در این باره شایع بود و مطابق معمول مردان به کارش می برند این بود: بیسکویت را خریده. حتی فکر می کردید بیسکویت کدام قنادی را.

شهر رنی، ران هینکز در میان این خریداران اتفاقی مرگ نبود. گفته می شد او همراه چند مرد دیگر از بندر تی کوندروگا که به پادگان سلطنتی کانادا ملحق شده بودند، در یک نبرد جدی در سیسیل کشته شده بود. رنی پول بازنیستگی می گرفت ولی کافی نبود، یکی از اتاق‌های خانه کوچولویش را هم اجاره داده بود؛ همچنین هنوز در کافه تریای بتیز کار می کرد، ولی می گفت درد پشتش او را می کشد.

همان طور که به زودی فهمیدم، پشتش نبود که او را می کشت. کلیه‌هایش

بودند، و شش ماه بعد از بازگشتنم به آن جا کارش را ساختند. مایرا، اگر این نوشته را می‌خوانی، می‌خواهم بدانی که مرگش چه ضربه سختی به من وارد کرد. رویش حساب می‌کردم — مگر همیشه آن جا نبود؟ — حالا ناگهان نبود. و بعد به طور روزافزون آن جا بود، وقتی می‌خواستم گزارش چیزی را بدهم فکر می‌کنی چه کسی مقابلم بود؟

البته به آویلیون هم رفتم. دیدار سختی بود. محظوظه باز خانه مخروبه شده بود، با غچه‌ها پر از علف؛ قاب‌های شیشه‌ای گلخانه شکسته بود و گل‌ها در گلدان خشک شده بودند، به معنای کامل یک خرابه بود. حتی در آخرین باری که آن جا بودم هنوز بعضی از آن‌ها گل می‌دادند. بعضی از گیاهان با برچسب‌های نامشان دیده می‌شدند؛ یکی از آن‌ها چپه شده بود. استخر پری دریابی با علف‌های خشک و خزه پر شده بود. پری دریابی هنوز پابرجا بود، ولی چندتا از انگشتانش را از دست داده بود. تبسمش مثل گذشته بود، اما تبسمی مرموز، سرد و بدون توجه.

مجبور نشدم با شکستن در یا قفل وارد خانه شوم؛ رنی هنوز زنده بود و کلید مخفی اش را داشت. خانه در وضعیت غم‌انگیزی بود، گرد و خاک و فضله موش همه جا را گرفته بود، پارکت اکنون تیره اتاق‌ها در جاهایی که آب چکه کرده بود، لکه‌دار شده بود. تریستان و ایزوت هنوز آن جا بودند و بر اتاق ناها رخوری فرمانروایی می‌کردند، ولی چنگ ایزوت خراب شده بود، و یک یا دو پرستوی روستا در پنجه لانه کرده بودند. اما داخل خانه هیچ خرابی‌ای دیده نمی‌شد و به این شکل هنوز حال و هوای نام چیس، هر چند ضعیف، دور و بر خانه بود، و مسلماً تجلی ضعیفی از قدرت و پول باقی مانده بود.

همه جای خانه را سرکشی کردم. بوی کپک همه جا را فرا گرفته بود. به داخل کتابخانه که هنوز سر مدوسا یکوری روی سربخاری قرار گرفته بود نگاه کردم. عکس مادربزرگ آدیا هم هنوز سر جایش بود، ولی شکم داده بود؛ حالا در صورتش حالتی از زیرکی مهارشده اما شنگول وجود داشت. فکر کردم، با همه این‌ها، شرط می‌بندم دور و بر مثل گریه‌های ولگرد می‌گشتم. شرط می‌بندم زندگی پنهانی داشتم. شرط می‌بندم آن زندگی روحیه‌ات را حفظ کرده بود.

کتاب‌ها را زیر و رو کردم، کشوهای میز تحریر را باز کردم. در یکی از آن‌ها جعبه‌ای از دکمه‌های نمونه زمان پدربزرگ بنجامین بود: دایره‌های استخوان سفید که در دست‌هایش به طلا تبدیل شده بود، و تا چند سال طلا باقی مانده بود، اما حالا دوباره به صورت استخوان درآمده بود.

در اتفاق زیرشیروانی آشیانه‌ای را که لورا بعد از ترک بلاویستا برای خودش درست کرده بود پیدا کردم: یک لحاف که از صندوق‌های صندوقخانه آورده بود، و پتوهای تختخوابش در طبقه پایین پنهان شده بود. اگر کسی در خانه به جستجویش می‌آمد جای پنهانی کسی را که مرده بود کشف می‌کرد. چندتا پوست خشک پرتفال، یک هسته سبب مطابق معمول فکر نکرده بود هر چیزی را سر جایش بگذارد. در قفسه‌ای که زیر روکش دیوار پنهان شده بود: خوبت و پرت‌هایی که در آن تابستان از واترینیکسی جمع کرده بود، پنهان شده بود: قوری نقره، فنجان‌ها و نعلبکی‌های چینی، قاشق‌هایی که حروف اول نام خانواده رویشان حک شده بود، فندق‌شکنی که به شکل سوسمار بود، یک دکمه سردست مروارید، بطری سرکه بدون سرکه. با خودم گفتم، بعداً می‌آیم و چیزهای بیشتری می‌برم.

ریچارد شخصاً پیدایش نشد، که برای من دلیلی بر گناهکاری اش بود. به جای آن وینفريد را فرستاد. سر و صدای او لیه‌اش را با این جمله شروع کرد: «دیوانه شدی؟» (این در اتفاق کافه تربای بتیز بود: نمی‌خواستم او را به خانه کوچک اجاره‌ای ام برم. نمی‌خواستم نزدیک ایمی باشد.) گفتم: «نه من دیوانه شده‌ام و نه لورا دیوانه بود. نه به آن اندازه که شما دو نفر تظاهر می‌کردید. می‌دانم ریچارد چه کرده است.»

وینفريد که شال‌گردنی از دم‌های درخشان خز به دور گردنش بود، دستکش‌هایش را درآورد و گفت: «نمی‌دانم راجع به چی حرف می‌زنی.» «تصور می‌کنم وقتی با من ازدواج کرد با خود فکر کرد یک معامله حسابی کرده – با قیمت یکی، دو تا گرفته. با یک آواز هر دوی ما را بلند کرده است.» وینفريد گفت: «مزخرف نگو.» ولی آشفته به نظر می‌رسید. «همه حرف‌های لورا بیخود است، دست‌های ریچارد کاملاً پاک است. او تمام فکر و ذکرش

متوجه کارش است. خیلی در باره اش بد قضاوت کرده ای. از من خواست به تو بگویم که حاضر است گناهت را ندیده بگیرد – این کار تابعیت را ندیده بگیرد. اگر برگردی حاضر است از ته دل تو را بیخشد و آنچه را اتفاق افتاده فراموش کند.»

گفتم: «ولی من برنمی گردم. ممکن است در هدفش راسخ باشد. اما آن هدف از برف درست نشده، از ماده دیگری درست شده است.»

«هیس، صدایت را یواش کن. مردم نگاه می کنند.»

گفتم: «آنها در هر حال نگاه می کنند. به تو که مثل اسب لباس پوشیده ای نگاه می کنند. می دانی آن رنگ سبز اصلاً به چهره ای نمی آید، به خصوص در این سن. مثل کسانی که بیماری صفر اوی دارند نشانت می دهد.» این حرف کار خودش را کرد. وینفريید متوجه شد نمی تواند ادامه دهد: با جنبه بدنی من آشنا نشده بود. گفت: «دقیقاً چه می خواهی؟ ریچارد کار خلافی نکرده، ولی جنجال هم نمی خواهد.»

گفتم: «دقیقاً به او گفتم چه می خواهم. برایش مشخص کردم، و حالا می خواهم یک چک به من بدهی.»
«می خواهد ایمی را ببیند.»

گفتم: «به هیچ وجه اجازه چنین کاری را نمی دهم. او علاقه شدیدی به دختران جوان دارد. تو از آن خبر داشتی، همیشه می دانستی. من حتی در هیجده سالگی برایش چندان جوان نبودم. حالا می بینم که بودن لورا در آن خانه برایش خوبی و سوشه آور بود. نمی توانست از دست زدن به او خودداری کند. و حالا پنجه هایش را به روی ایمی دراز خواهد کرد.»

وینفريید گفت: «مشمتر کننده نباش.» حالا خیلی عصبانی شده بود: صورتش در زیر توالی لک انداخته بود. «ایمی دختر خودش است.»

نژدیک بود بگویم: «نه دختر او نیست.» اما می دانستم اگر این حرف را بزنم اشتباه بزرگی کرده ام. قانوناً دختر او بود، و من هیچ راهی نداشتیم که آن را ثابت کنم، هنوز ئن و چیزهای نظیر آن را اختراع نکرده بودند. اگر ریچارد حقیقت را می دانست خیلی مشتاق تر می شد که ایمی را از من بقاید. او را به عنوان گروگان می گرفت و من تمام مزایایی را که تا به حال به دست آورده بودم از دست

می دادم. شطرنج باز خیلی ناپاکی شده بود. گفتم: «هیچ چیزی او را متوقف نخواهد کرد، نه حتی ایمی. بعد او را به یک مؤسسه پنهانی سقط جنین خواهد فرستاد، همان کاری که با لورا کرد.» وینفرید شالگردن و دستکش‌ها و کیف وابسته به خزندگانش را برداشت و گفت: «می‌بینم که ادامه این بحث بی‌فایده است.»

بعد از جنگ همه چیز عوض شد. ظاهرمان را عوض کردند. بعد از مدتی پارچه‌های خاکستری کمرنگ و دان دان، و رنگ‌های دیگر خاکستری از میان رفندند. به جای آن رنگ‌های درخشنان نیمروزی به بازار آمدند – رنگارنگ، رنگ‌های اصلی، و بدون سایه – صورتی‌های تند، آبی‌های مایل به بنفش، قرمز و سفید، رنگ سبز فسفری، رنگ‌های خورشیدی که مثل نورافکن می‌درخشیدند. اطراف شهرها و شهرستان‌ها، بولدوزرهای ترکتازی می‌کردند و درخت‌ها فرو می‌افتادند؛ انگار که بمب انداخته باشند، با خاکبرداری سوراخ‌های بزرگی در زمین ایجاد شد. خیابان‌ها پوشیده از سنگریزه و گل بودند. بخش‌هایی از زمین که نهال‌های دراز و باریک در آن کاشته بودند عریان شده بودند: بید مجنوون مردم پسند شده بود. آسمان خیلی بیشتر از گذشته پیدا بود.

تکه‌های بزرگی از گوشت، قطعه‌های پهنه و ضخیم و شقه‌هایی از آن در ویترین قصابی‌ها برق می‌زد. پرتقال‌ها و لیموهایی به درخشنانی آفتاب به بازار آمده بود؛ و پشت‌های شکر و کوههای کره. همه می‌خوردند و می‌خوردند. خودشان را با گوشت و هر جور غذایی که به دستشان می‌رسید پر می‌کردند، مثل این که دیگر فردایی نبود.

اما فردایی وجود داشت، چیزی به غیر از فردا وجود نداشت. دیروز بود که ناپدید شده بود.

حالا پول کافی داشتم، از ریچارد و همچنین از حسابی که لورا به ارث گذاشته بود. خانه کوچکم را خریده بودم. ایمی هنوز از دست من ناراحت بود: او را از خانه قبلی و خیلی مرغه‌ترش بیرون کشیده بودم و هر چند به نظر می‌رسید که جاافتاده است اما گاهی نگاه سردی به من می‌کرد. به این نتیجه رسیده بود که

من مادری ایده‌آل نیستم. از سوی دیگر، در چشمش ریچارد، که حالا دیگر حضور نداشت، و از دور بودن فایده برد بود، بیشتر می‌درخشد. اگرچه سیل هدایایش به طور خیلی محسوسی کم شده بود. و به این شکل ایمی قدرت انتخاب زیادی نداشت. با این حال انتظار داشتم بیش از آنچه بود اجتماعی باشد. ریچارد خود را برای منصب فرمان دادن آماده می‌کرد، که — بنا به خبر روزنامه‌ها — آنقدر نزدیکش شده بود که چیزی نمانده بود به دستش آورد. درست است، من مانع بودم، اما شایعه جدایی به تنیدی خفه شده بود. گفته شده بود که من به ییلاق رفتهم، و به طور نسبی، تا وقتی که آن‌جا می‌ماندم عیبی نداشت.

بدون اطلاع من، شایعه‌های دیگری هم جریان داشت: من از نظر روحی بی‌ثبات بودم و با وجود حالت جنون‌آمیزم ریچارد مخارجم را می‌داد. داشتن یک زن دیوانه، اگر از او خوب مواظبت می‌شد، ضرری نداشت، در میان همسران آدم‌های قادر تمند احساس همدردی بیشتری ایجاد می‌کرد.

من در بندرتی کوندروگا به آرامی زندگی می‌کردم. هر وقت بیرون می‌رفتم، از میان دریایی از زمزمه‌های احترام‌آمیز می‌گذشتم، صدایها وقتی نزدیک می‌شدم آهسته می‌شد، بعد دوباره بلند می‌شد. به این نتیجه رسیده بودند که هر بلایی سر ریچارد آمده از جانب من بوده. چوب دو سر طلا شده بودم، اما چون رحم و عدالتی وجود نداشت، کاری برایم نمی‌شد کرد. البته این قبل از پدیدار شدن کتاب بود.

وقت می‌گذشت. با غبانی، مطالعه و کارهای دیگر می‌کردم. حالا دست به کار — به صورت ناچیز و با چند تکه از حیوانات جواهرنشانی که از ریچارد گرفته بودم — خرید و فروش صنایع دستی دست دوم شده بودم، که در دهه‌های بعد کار پر منفعتی از آب درآمد. به ظاهر یک وضعیت عادی ایجاد شده بود. اما اشک‌های نریخته ممکن است انسان را فاسد کند. همچنین خاطره همچنین گاز گفتن زبان. شب‌های بد من شروع شدند. نمی‌توانستم بخوابم.

لورا به طور رسمی، از یادها فراموش می‌شد. کافی بود چند سال بگذرد تا تصور شود اصلاً وجود نداشته است. به خود گفتم، نباید سوگند به سکوت می‌خوردم.

چی می خواستم؟ نه چیز زیادی. فقط نوعی یادبود. اما وقتی به یک یادبود فکر می کنید چه چیزی است به غیر از بزرگداشت زخم هایی که تحمل کردید. تحمل کردید و آزرده شدید.

برای این که فراموش نکنید. مرا به یاد آورید. ما دست های قاصرمان را به سویش دراز می کنیم. به سوی فریادهای ارواح تشنه. متوجه شده ام که هیچ چیز سخت تر از درک آدم های مرده نیست؛ اما هیچ چیز خطرناک تر از ندیده گرفتنشان هم نیست.

توده آوار

کتاب را فرستادم. به موقع نامه‌ای دریافت کردم. جواب دادم. حوادث به موقع کار خود را کردن.

قبل از چاپ نمونه نهایی رسید. داخل روکش کتاب یک بیوگرافی مختصر آمده بود:

لورا چیس آدمکش کود را قبل از ۲۵ سالگی نوشت. این اولین داستان بلند اوست؛ و متأسفانه آخرین اثر او هم هست. لورا چیس در سال ۱۹۴۵ در یک تصادف غمانگیز انومبیل درگذشت. افتخار می‌کنیم که اثر شگفت‌انگیز نویسنده‌ای چنین جوان و با استعداد را عرضه می‌کنیم.

بالای نوشته عکسی از لورا بود که خوب چاپ نشده بود. چهره‌اش را خالدار نشان می‌داد، هر چند از هیچ بهتر بود.

وقتی کتاب منتشر شد، ابتدا کسی صحبتی در باره‌اش نکرد. هرچه نباشد کتاب کوچکی بود و به زحمت می‌توانست فروش بالایی داشته باشد؛ حتی بعد که منتقدان نیویورک و لندن استقبال خوبی از آن کردند، چندان سر و صدا برپا نکرد. بعد اخلاقیون آن را به دست آوردند، واعظان چماق به دست و عجوزه‌های محلی وارد کار شدند و غوغای برپا شد.

داستان خودکشی لورا که در زمان خودش چنان ماهرانه نفی شده بود، دوباره سر زبان‌ها افتاد. مردم، نه تنها در بندر تی کوندروگا، بلکه در اجتماعات مهم در باره‌اش صحبت می‌کردند. چرا خودکشی کرده بود؟ یک ناشناس تلفن کرده

بود — کی می‌توانست باشد؟ — و کلینیک بلاویستا وارد کار شد. شهادت یک کارمند سابق (گفته شد پول خوبی از یکی از روزنامه‌ها گرفته بود) به بازرسی کاملی از اقدامات پزشکی کلینیک متنه شد، که به برملا شدن کارهای پنهانیشان منجر شد. آن جا را بستند. عکسش را با علاقه نگاه کردم: قبل از این که کلینیک شود خانه بزرگ یکی از تاجران ثروتمند چوب بود، و گفته می‌شد که اتفاق ناهارخوری اش شیشه‌های نسبتاً قشنگ رنگی دارد، ولی نه به قشنگی شیشه‌های اتفاق ناهارخوری آویلیون.

چند نامه بین ریچارد و رئیس آن‌جا رد و بدل شده بود که به خصوص برای ریچارد زیان‌آور بود.

گاهی ریچارد در خیالم یا در خواب جلوه ظاهر می‌شود. رنگ صورتش خاکستری است، اما با یک برق رنگین‌کمانی چون چربی چاله آب. نگاه سردی به من می‌کند. یک روح سرزنش‌کننده دیگر.

کمی بعد از آن که روزنامه‌ها خبر کاره‌گیری اش را از سیاست اعلام کردند، تلفن کرد. او لین تلفنش به من بعد از آمدنم بود. عصبانی و از خود بیخود بود. به او گفته بودند که به دلیل آن حادثه افتضاح آمیز نمی‌توانند او را کاندیدای رهبری کنند، و حالا مردانی که دارای اسم و رسم بودند تلفن‌هایش را جواب نمی‌دادند. به او بی محلی می‌شد. مثل یک نعش شده بود. گفت، این کار را از روی عمد کرده‌ام تا نابودش کنم.

گفتم: «من چه کار کرده‌ام. نابود نشده‌ام، هنوز ثروتمندی.»

گفت: «آن کتاب، تو کارشکنی کردی. چقدر به آن‌ها پول دادی تا چاپش کنند؟ نمی‌توانم باور کنم لورا آن کثافت، آن آشغال را نوشته باشد.»

گفتم: «نمی‌خواهی باور کنی چون شیفته‌اش بودی. نمی‌توانی باور کنی که حتی در اوقات کامراوایی‌ات با مرد دیگری عشق‌بازی می‌کرد — کسی که برخلاف تو دوستش داشت. یا کتاب این طور می‌گوید — این طور نیست؟»

«آن مردک کمونیست، نه؟ آن حرامزاده لعنتی که در آن پیکانیک بود!» حتماً خیلی عصبانی شده بود، معمولاً به ندرت فحش می‌داد.

«من از کجا بدانم. در کارش جاسوسی نمی‌کردم. اما با تو موافقم. در آن

پیکنیک شروع شد.» به او نگفتم در این ماجرا دو پیکنیک وجود دارد: یکی با لورا، و دومی، یک سال بعد بدون او، بعد از آن که آن روز در خیابان کویین به آلکس برخوردم. پیکنیکی با تخم مرغ‌های آبپز.
ریچارد گفت: «این کار را از روی کینه کرد. این کار را کرد که از من انتقام بگیرد.»

گفتم: «تعجب نمی‌کنم اگر این طور باشد. حتماً از تو متغیر بود. چرا نباید از تو متغیر باشد؟ تو عالم‌به عنف به او تجاوز کردی.»
«درست نیست. بدون رضایتش هیچ کاری نکردم!»
«رضایت. اسمش را رضایت می‌گذاری. من به آن باج می‌گویم.»
تلفن را قطع کرد. یکی از ویژگی‌های خانوادگی اش بود. وینفرید هم قبل‌برای سرزنش کردن من همین کار را کرده بود.

بعد ریچارد گم شد و در واترینیکسی پیدایش کردند. بقیه‌اش را می‌دانید. حتماً یواشکی به این شهر آمده بود، یواشکی به محوطهٔ آولیلیون رفته بود و یواشکی به داخل قایق که در آشیانه بود، رفته بود – و راستی آن طور که به غلط در روزنامه‌ها نوشته بودند، قایق به موج شکن بسته نشده بود. آن خبر نوعی پوشش بود: پیدا شدن یک جسد در یک قایق توی آب طبیعی است، اما پیدا شدن جسدی در یک آشیانه قایق غیرعادی است. ولی وینفرید نمی‌خواست مردم فکر کنند ریچارد دیوانه شده بود.

بنابراین واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟ مطمئن نیستم. به محض این که پیدایش کردند، وینفرید دخالت کرد و ظاهر خوبی به آن داد. داستانش حمله قلبی بود. ولی وقتی پیدایش کرده بودند کتاب زیر نوشش بود. این را می‌دانم، چون وینفرید با حالت هیستریک به من تلفن کرد و گفت: «چطور دلت آمد این کار را با او بکنی؟ اول زندگی سیاسی اش را تابود کردی و بعد هم خاطره‌اش را از لورا، عاشق او بود! می‌پرسیدش! نتوانست مرگش را تحمل کند!»

به سردى گفتم: «خوشحالم کمی احساس ندامت کرد. نمی‌توانم بگویم آن موقع متوجه چنین چیزی شده بودم.»

البته که وینفیرید مرا سرزنش می‌کرد. بعد از آن یک جنگ آشکار بین ما برقرار شد. ایمی را از من گرفت.

تصور می‌کنم فکر می‌کنید واقعیت آن چیزی است که وینفیرید گفته است. به گفته او، من یک میخواره ولنگار خانه به دوش بودم، و یک مادر بد، و بدون شک با گذشت زمان، یک عجوزه بد عنق ولنگار، یک خفاش دیوانه پیش، و دلال بنجلهای اسقاط و پاره پوره. ولی شک دارم گفته باشد که ریچارد را کشتم. اگر این را می‌گفت، از او می‌پرسیدند به چه دلیلی این حرف را می‌زند.

کلمه اسقاط را نادیده می‌گیرم. لرزان می‌خریدم و گران می‌فروختم، کی در کار آسان و پردرآمد چیزهای عتیقه این کار را نمی‌کند؟ – اما عتیقه خوب را می‌شناختم. هیچ وقت هم کسی را مجبور به خریدن نمی‌کردم. زمانی رسید که خیلی مشروب می‌خوردم – اما نه تا بعد از رفتن ایمی. در مورد ولنگاری هم، چند نفری در زندگی ام بودند. صحبت از عشق نبود، بیشتر چیزی شبیه پانسمان کردن ادواری بود. برای تسلی به کسی دیگر نیاز داشتم.

از تمام مردان جرگه اجتماعی گذشته ام احتراز می‌کرم، هر چند بعضی از این مردان به محض این که متوجه تنها بی و حالت روحی بدم شدند مانند مگسان دور شیرینی به سراغم آمدند. چنان مردانی ممکن بود از طرف وینفیرید تحریک شده باشند، و بدون شک این طور بود. با مردهای غریبه‌ای بیرون می‌رفتم که در تاخت و تازم به شهرها و شهرستان‌های نزدیک برای پیدا کردن اشیائی که امروز نامش را عتیقه گذاشته‌اند، به تورشان می‌زدم. اما وینفیرید در مقابل استقامت نشان داد: تنها چیزی که دنبالش بود پیدا کردن یک مرد در زندگی ام بود، و آن را به دست آورد. عکس‌هایی از درهای ورودی مهمانخانه‌ها، داخل شدن به آن‌ها و بیرون آمدن از آن‌ها؛ امضاهای عوضی دفتر مهمانخانه؛ شهادت مالک مهمانخانه، که از گرفتن پول نقد استقبال می‌کرد. و کیلم گفت، اگر بخواهی می‌توانی در دادگاه با او بجنگی، اما بهتر است این کار را نکنی. لاقل می‌توانیم حق ملاقات برایت بگیریم. این تنها چیزی است که می‌توانیم به دست آوریم. اسلحه را به دستشان داده‌ای و آن‌ها هم از آن استفاده کرده‌اند.

ریچارد در وصیت‌نامه‌اش او را به عنوان قیم ایمی و همچنین تنها سرپرست

اموال ایمی که مبلغ ناچیزی نبود انتخاب کرده بود، بنابراین او این امتیاز را هم داشت.

در مورد کتاب، لورا یک کلمه از آن را هم ننوشت. اما حتماً مدتی است متوجه این مسئله شده‌اید. من خودم، در طول شب‌های طولانی تنها بی‌ام، وقتی منتظر بازگشت الکس بودم، و بعد وقتی فهمیدم برخواهد گشت آن را نوشت. به آنجه می‌نوشتم به عنوان یک اثر فکر نمی‌کرم – فقط می‌نوشتم. آنچه را به خاطر می‌آوردم و آنچه را تصور می‌کرم حقیقت است. به خودم به عنوان کسی که ثبت می‌کند نگاه می‌کرم. یک دست بدون بدن که روی دیوار با خط بد می‌نویسد.

قصد داشتم یادبودی برای الکس بنویسم، و برای خودم. انتخاب نام لورا به عنوان نویسنده با اشتباق صورت نگرفت. شاید فکر کنید از بزدلی این کار را کرم، یا از ضعف اعصاب – هیچ وقت دوست نداشته‌ام مورد توجه باشم. با دوراندیشی‌ای ساده این کار را کرم: استفاده از نام خودم از دست دادن ایمی را، که در هر حال از دستش دادم، تضمین می‌کرد. اما وقتی دوباره به آن فکر کرم، به نظرم رسید که با این کار عدالت را اجرا کرده‌ام، چون نمی‌توانم بگویم حتی یک کلمه‌اش توسط لورا نوشته نشده است. لاقل – آنچه لورا نامش را مفهوم روحانی گذاشته بود – همدستم بود. بنابراین نویسنده واقعی هیچ کدام از ما نبود؛ یک مشت بیش از چند انگشت زور دارد.

یادم می‌آید یک روز وقتی لورا ده یا یازده ساله بود در کتابخانه آویلیون پشت میز تحریر پدر بزرگ نشسته بود. یک برگ کاغذ جلوش بود. داشت با ترسیم ترتیب جای افراد در بهشت خودش را سرگرم می‌کرد. گفت: «مسيح دست راست خدا می‌نشيند، کي دست چپ خدا می‌نشيند؟»

برای اين که شوخی کرده باشم گفتم: «شاید خدا دست چپ ندارد. قرار است دست‌های چپ بد باشند، شاید نخواسته دست چپ داشته باشد. یا شاید دست چپش را در یک جنگ از دست داده است.»

لورا گفت: «ما که از روی تصویر خدا ساخته شده‌ایم، دست چپ داریم، پس باید خدا هم دست چپ داشته باشد.»

بعد همان طور که ته مدادش را می‌جوید به آنچه ترسیم کرده بود نگاه کرد و گفت: «می‌دانم، میز باید گرد باشد! تا این که هر کس دور میز دست راست کس دیگری نشسته باشد.»

من گفتم: «و بر عکس..»

لورا دست چپ من بود، من هم دست چپ او بودم. این کتاب را با هم نوشتیم. کتاب با دست چپ نوشته شده. برای همین است که یکی از ما، هر جوری که به کتاب نگاه کنید، هیچ وقت دیده نمی‌شود.

وقتی برای شرح زندگی لورا – شاید هم زندگی خودم – این داستان را شروع کردم، نمی‌دانستم چرا آن را می‌نویسم، چه وقت تمامش می‌کنم و چه کسی می‌خواندش. اما حالا برایم روشن است. سایرینای عزیز برای تو می‌نرشن، چون تو تنها، تنها کسی هستی که لازم است این داستان را بدانی.

حالا دیگر لورا کسی که فکر می‌کردم باشد نیست، تو هم کسی که فکر می‌کردی نیستی. این آگاهی می‌تواند برایت یک ضربهٔ روحی باشد، اما خیالت را هم می‌تواند راحت کند. برای مثال حالا می‌دانی که هیچ نسبتی با وینفرید نداری، و هیچ نسبتی با ریچارد. حتی یک نقطه از گرفتین هم در تو وجود ندارد؛ دستانت در این بازی پاک است. پدر بزرگ واقعی ات آلس توماس بود، و کی پدرش بود خدا می‌داند. ثروتمند، فقیر، گدا، قدیس، می‌تواند اهل کشورهای زیادی باشد، یک دوچین نقشه‌های بهم خورده، یکصد دهکدهٔ با خاک یکسان شده – خودت انتخاب کن. چیزی که از او به ارث می‌بری گمانپردازی بی‌نهایت است.

بخش پانزدهم

آدمکش کور پایان سخن: دست دیگر

تنها یک عکس از او دارد، یک عکس سیاه و سفید. آن را با دقیق حفظ می‌کند، این تنها چیزی است که از او به جا مانده. عکس دوتاییشان را با هم نشان می‌دهد: او و آن مرد را در یک پیکنیک. پشت عکس کلمه پیکنیک نوشته شده است – نه نام او و نه نام خودش، فقط کلمه پیکنیک. نام‌ها را می‌داند، لازم نیست بنویسدشان.

زیر یک درخت نشسته‌اند؛ باید درخت سبب باشد. یک دامن گشاد پوشیده که آن را زیر زانوها یش جمع کرده است. روزگرمی بود. دستش را که روی عکس می‌گذارد می‌تواند گرمایی را که از آن بیرون می‌آید حس کند.

کلاه کمرنگ مورد به قسمتی از صورتش سایه انداخته است. زن نیمی از بدنش را به طرف مرد برگردانده و به او لبخند می‌زند، لبخندی که به یاد ندارد تا به حال به کس دیگری زده باشد. در عکس خیلی جوان به نظر می‌رسد. مرد هم می‌خنده، اما دستش را بین خودش و دورین نگه داشته، مثل این است که می‌خواهد جلو آن را بگیرد. به عقب که بر می‌گردد و به دوتاییشان نگاه می‌کند، مثل این است که می‌خواهد از زن دفاع کند. مثل این است که می‌خواهد او را حفظ کند. بین انگشتانش یک ته‌سیگار است.

وقتی تنهاست عکس را بیرون می‌آورد، روی میز می‌گذارد و به آن خیره می‌شود. هر چیز جزوی عکس را آزمایش می‌کند: انگشتان دودزده‌اش را، چروک بی‌رنگ لباس‌هایشان را، سبب‌های نرسیده آویزان از درخت را، علف جلوی پایشان را که در حال خشک شدن است، صورت خندان خودش را.

عکس بریده شده؛ یک سوم آن بریده شده. در گوشه پایین‌تر، طرف چپ یک دست وجود دارد، که از مچ با قیچی بریده شده و روی علف‌ها قرار گرفته. دست دیگری است، همیشه در عکس است. دستی که چیزها را می‌نویسد. با خود می‌گوید، چطور می‌توانستم آنقدر نادان باشم؟ آنقدر احتمن، آنقدر ناتوان از دیدن، آنقدر تسلیم بی‌دقی. اما چطور می‌توانیم بدون چنان نادانی و بی‌دقی ای زندگی کنیم؟ اگر می‌دانستیم چه اتفاقی می‌افتد، اگر از همه چیزهایی که بعد اتفاق می‌افتد خبر داشتیم – اگر از قبل نتیجه اعمالمان را می‌دانستیم – چار عقوبت می‌شدیم. همان‌قدر به دردناخور بودیم که اعتقادمان. یک سنگ بودیم. هیچ وقت نمی‌خوردیم، نمی‌آشامیدیم، نمی‌خنديدیم یا صبح از رختخواب بیرون نمی‌آمدیم. هیچ وقت کسی را دوست نداشتیم، نه، دیگر هیچ وقت. هرگز جرئت نمی‌کردیم.

همه چیز غرق شده است – درخت هم، آسمان و باد و ابرها هم. تنها چیزی که برایش باقی مانده یک عکس است. داستان یک عکس. عکس از ایام خوش خبر می‌دهد و نه از داستانی خوش. خوشی با غی است با دیوارهای شیشه‌ای: راهی برای ورود یا خروج از آن وجود ندارد. در بهشت داستانی وجود ندارد، چون سفری وجود ندارد. گم کردن و نومیدی، بدبختی و آرزوست که داستان را در امتداد جاده پیچ در پیچش به جلو می‌راند.

روزنامه هرالد و بنز، بندر تی کوندروگا، ۱۹۹۹ مه ۲۹

آیریس چیس گریفین یک بانوی فراموش نشدنی از گفتگو با مایرا استرجس

هفته گذشته خانم آیریس چیس گریفین در سن ۸۳ سالگی، در اینجا، در خانه اش در بندر تی کوندروگا به مرگ ناگهانی درگذشت. مایرا استرجس، دوست خانواده چیس گفت: «او با آرامش و در حالی که در باعچه پشت خانه اش نشسته بود ما را ترک کرد. مرگش غیرمنتظره نبود، چون از ناراحتی قلبی رنج می برد. او زنی خارق العاده، شخصیتی کاملاً برجسته و نشانه ای از اصالت گذشتگان بود. همه ما از مرگش ناراحتیم و به طور قطع تا مدت ها در خاطره ها خواهد ماند».

خانم گریفین خواهر نویسنده محلی لورا چیس بود، به علاوه دختر سروان نوروال چیس که خاطره اش تا مدت ها به جای خواهد ماند، و نوه بنجامین چیس بنیانگذار کارخانه های چیس که کارخانه دکمه سازی و کارخانه های دیگری ایجاد کرد. همچنین همسر ریچارد گریفین فقید، کارخانه دار مشهور و شخصیت سیاسی، وزن برادر خانم وینفیرید گریفین پرایور نیکوکار اهل تورنتو که سال گذشته درگذشت، و یادبود سخاوتمندانه ای برای دیبرستان شهر ما به جا گذاشت. از او یک نوه، سابرینا گریفین، باقی مانده که به تازگی از خارج از کشور بازگشته و قرار

است به زودی به این شهر بباید تا به امور مادربزرگش رسیدگی کند. مطمئن مردم از آمدنش به این شهر استقبال می‌کنند و از کمک به او دریغ نخواهند کرد.

به تقاضای خانم گریفین تشییع جنازه و خاکسپاری خاکستریش در آرامگاه خانواده چیس در قبرستان مانت هوب به طور خصوصی برگزار می‌شود. ولی به پاس خدمات متمادی خانواده چیس، ساعت سه بعدازظهر سه شنبه آینده در نمازخانه مجتمع تشییع جنازه جردن مراسم نیایش برگزار می‌شود، و به دنبال آن در خانه مایرا و والتر استرجس از شرکت‌کنندگان با نوشیدنی و خوراکی پذیرایی می‌شود.

در آستانه

امروز باران می‌بارد، باران گرم بهاری. هوا هم به همراه آن رنگارنگ است. صدای آبشارها به بالا و روی صخره‌ها ریزش می‌کند – مانند باد می‌ریزد، اما بی‌حرکت چون جای موج‌ها به روی شن.

پشت میز چوبی روی ایوان پشت خانه‌ام، زیر لبه جلو آمده ایوان نشسته‌ام و به باغی که مدت‌هastت راه خودش را می‌رود نگاه می‌کنم. تقریباً هوا تاریک شده. گل فلوس سفید غنچه کرده است، یا فکر می‌کنم باید فلوس سفید باشد؛ به طور واضح نمی‌توانم آن را ببینم. یک چیز آبی آن پایین ته باع برق می‌زند، و مانند رنگ فسفری برف در سایه است. در بستر گل‌ها جوانه‌ها به شکل مداد و به رنگ‌های سرخابی، سبز مایل به آبی و قرمز خود را به جلو هل می‌دهند و بالا می‌آیند. بوی خاک مرطوب، و رشد تازه، با مزه اسیدی پوسته درختان بر فرازم اشیاع شده است. بویی چون بوی جوانی، بویی چون بوی داغ دل.

خودم را در یک شال پیچیده‌ام: هوا برای این موقع سال گرم است. اما من آن را مثل هوای گرم احساس نمی‌کنم، فقط مثل نبودن هوای سرد احساسش می‌کنم. از این‌جا دنیا را به طور روشنی می‌بینم – این‌جا یعنی منظره‌ای که از بالای یک موج، درست وقتی که موج دیگر آدم را به زیر می‌برد، دیده می‌شود: چقدر آسمان آبی است، چقدر دریا سبز است، و چه چشم‌اندازی.

کنار آرنجم توده‌ای کاغذ است که با زحمت بسیار ماه به ماه به آن اضافه کرده‌ام. وقتی نوشتنم را تمام کنم – وقتی صفحه آخر را بنویسم – خود را از روی این صندلی بالا می‌کشم و به سوی آشپزخانه می‌روم، دور و بر می‌گردم تا یک کش

لاستیکی، یک نخ یا یک تکه رو بان کهنه پیدا کنم. کاغذها را به هم می‌بنندم، بعد در صندوق بزرگم را باز می‌کنم و این بسته‌بندی را روی چیزهای دیگری که در صندوق دارم سر می‌دهم. بسته تا وقتی تو از سفرهایت برگردی آن‌جا می‌ماند، البته اگر برگردی. و کیلم کلید و دستوراتش را دارد.

باید قبول کنم یک فکر پوچ در باره‌ات دارم.

یک شب کسی در می‌زند، و تو پشت دری. لباس سیاه پوشیده‌ای و یکی از آن کوله‌پشتی‌هایی را که حالا جوان‌ها به جای کیف استفاده می‌کنند، در پشت حمل می‌کنی. مثل امشب باران می‌بارد، اما تو چتر نداری، چترها را تحقیر می‌کنی؛ جوان‌ها دوست دارند سرشان با عناصر چهارگانه شلاق بخورد، به آن‌ها نیرو می‌دهد. تو در ایوان در مهی از نور مرتبط می‌ایستی؛ موهای براق سیاهت مرتبط خواهد بود، لباس سیاهت خیس خواهد بود، قطره‌های باران روی صورت و لباس‌هایت مانند پولک‌های طلا برق می‌زند.

در می‌زنی. صداییت را می‌شنوم، لخ‌کنان به پایین راهرو می‌رسم، در را باز می‌کنم. قلبم اوج می‌گیرد؛ با دقت نگاهت می‌کنم، بعد می‌شناستم: آخرین آرزوی عزیزم. فکر می‌کنم هیچ وقت کسی را به این زیبایی ندیده‌ام، اما این فکرم را به زبان نمی‌آورم؛ نمی‌خواهم فکر کنی خل شده‌ام. بعد به تو خوش‌آمد می‌گوییم، دست‌هایم را به طرفت باز می‌کنم، تک و توکی بوسه به گونه‌هایت می‌زنم، پسندیده نیست که خودم را در آغوشت ول کنم. چند قطره اشک می‌ریزم، فقط چند قطره، زیرا چشم‌های آدم‌های پیر زود خشک می‌شود.

به داخل دعوت می‌کنم. به یک دختر جوان توصیه نمی‌کنند، از آستانه خانه‌ای که شخصی مثل من در آن زندگی می‌کند رد شود – یک زن پیر، یک زن پیرتر، که در یک کله فسیل شده به تنها بی زندگی کند، و موهای شعله‌وری چون تار عنکبوت دارد و یک باغ پر علف و خدا می‌داند پر از چه. پیرامون چنان مخلوقاتی بوبی گوگردمانندی وجود دارد: ممکن است حتی کمی از من وحشت کنی. اما مثل همه زن‌های خانواده‌ما کمی هم بی دقت خواهی بود، و بنابراین در هر حال وارد خانه می‌شوی. می‌گویی، مادر بزرگ، و به وسیله همان یک کلمه دیگر انکار نخواهم شد.

تو را کنارم پشت میز، میان قاشق‌های چوبی و حلقه‌های سرشاره‌ها، و شمعی که هیچ وقت روشن نشده است می‌نشانم. تو می‌لرزی، یک حوله به تو می‌دهم، تو را در یک پتو می‌پیچم، و برایت کاکائو درست می‌کنم. بعد یک داستان برایت می‌گویم. این داستان را؛ داستان دلیل آمدنت را و نشستنت را در این آشپزخانه، در کنار من، و گوش کردنت به داستانی که برایت می‌گوییم. اگر قرار بود در اثر معجزه‌ای این جریان اتفاق بیفتد به این توده درهم و برهم کاغذ احتیاجی نبود.

از تو چه می‌خواهم؟ عشق نه؛ توقع زیادی است. بخشش نه؛ در اختیار تو نیست تا ببخشی. شاید فقط یک گوش شنوا می‌خواهم؛ شاید فقط کسی را می‌خواهم که مرا آن طوری که بودم ببیند. ولی هر طور که می‌بینی، زیبایم نکن؛ دلم نمی‌خواهد یک جمجمه تزئین شده باشم. اما خودم را به دست تو می‌سپارم. چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟ تا وقتی که این صفحه آخر را بخوانی آن‌جا – هر جا که باشد – تنها جایی است که من خواهم بود.



پا به پای سر نوشت خانواده‌ای که جنگ مستقیم و غیرمستقیم بر بادش می‌دهد، مردی ناشناس برای زنی ناشناس به روایت داستانی سورونالیستی نشسته است. هر دو داستان در بزنگاهی باهم ترکیب می‌شوند و «آدمکش کور» را بدید می‌آورند؛ داستان کشنده‌گانی که همان قدر هولناکند که دوست‌داشتی و همان قدر ظالم‌مند که مظلوم.

مارگارت اتوود، از مشهورترین نویسنده‌گان کانادایی است و آثارش به زبان‌های متعددی ترجمه شده است. «آدمکش کور» در سال ۲۰۰۰ جایزه بوکر را نصیب این نویسنده کرد.

۴۱

Roman

۴۷

ادبیات جهان



964-311-385-X



9 789 643 113858

w w w . q o q n o o s . n e t